

# کلیات سعدی

مقدّمه و شرح حال از:

محمّد علی فروغی «ذکاءالملک»

بانضمام ترجمه
قصائد عربی





# کُلّیات سعدی

با ترجمهٔ قصاید عربی

مقدمه و شرح حال از :

## محمّدعلی فروغی «ذکاءالملک»

سازمان انتشارات جاویدان

مؤسس: محمد حسن علمی

این کتاب باسرمایهٔ :
سازمان چاپ وانتشارات جاویدان بطبع رسید

## مقدمه وشرح حال شیخ بقلم:
## مرحوم محمدعلی فروغی «ذکاء الملك»

شیخ سعدی نه‌تنهایکی ازارجمندترین ایرانیانست، بلکه یکی‌از بزرگترین سخن‌سرایان جهانست. درمیان پارسی زبانان یکی دوتن بیش نیستند که بتوان‌با او برابر کرد، واز سخنگویان ملل‌دیگرهم از قدیم و جدید، کسانیکه باسعدی همسری کنندبسیار محدودند. درایران ازجهت شهرت کم نظیر است و خاص و عام اورا میشناسند. دربیرون‌ازایران‌هم‌عوام اگرندانندخواص‌البته‌ببزرگی قدراوپی‌برده‌اند. بااینهمه ازاحوال وشرح‌زندگانی اوچندان معلوماتی‌دردست نیست، زیرا بدبختانه ایرانیان درثبت‌احوال ابناء نوع خودبی‌نهایت مسامحه وسهل‌انگاری ورزیده‌اند، چنانچه کمتر کسی ازبزرگان ماجزئیات زندگانیش معلوم است ودربارهٔ شیخ‌سعدی مسامحه بجائی رسیده که حتی‌نام اوهم بدرستی ضبط نشده‌است.

اینکه‌ازاحوال شیخ سعدی اظهار بی‌خبری می کنیم ازآن نیست که دربارهٔ او سخن‌نگفته وحکایاتی نقل‌نکرده باشند. نگارش بسیار، اماتحقیق‌کم‌بوده‌است وباید تصدیق کرد که خودشیخ بزرگوار نیز درگمراه ساختن مردم دربارهٔ خویش اهتمام ورزیده ، زیراکه برای پروراندن نکات حکمتی و اخلاقی‌که درخاطر گرفته است حکایاتی ساخته ووقایعی نقل‌کرده وشخص خود را درآن وقایع دخیل نموده و از این‌حکایات فقط‌تمثیل درنظر داشته است نه‌حقیقت، وتوجه نفرموده است که‌بعدها مردم ازاین‌نکته غافل‌خواهند شد وآن وقایع راواقع پنداشته دراحوال اوباشتباه خواهند افتاد. شهرت وعظمت‌قدر اوهم درانظار، مؤیداین امرگردیده، چون طبع مردم براینست که دربارهٔ کسانی که درنظرشان اهمیت یافتند بدون تقید بدرستی و راستی‌سخن‌میگویند وبنابراین‌درپیرامون بزرگان‌دنیاافسانه‌ها ساخته‌شده که یك‌چند همه‌کس‌آنها را حقیقت انگاشته وبعدها اهل تحقیق بزحمت و مجاهده توانسته‌اند معلوم‌کنند که غالب‌این داستانها افسانه است

حاصل‌اینکه درتحقیق ازاحوال شیخ‌سعدی نه‌گفته‌های خوداورا بایدتماماًمأخذ قرارداد، نه بآنچه‌دیگران نقل‌کرده‌اند میتوان اعتماد نمود . و پس از موشکافیهای

بسیار که این‌اواخر محققان‌بعمل آورده‌اند آنچه میتوان ازروی تحقق گفت اینستکه:

شیخ‌سعدی خانواده‌اش ازعالمان دین بوده‌اند ودرسالهای اول‌سدهٔ‌هفتم‌هجری درشیراز متولدشده ودرجوانی ببغدادرفته و درآنجا درمدرسهٔ نظامیه و حوزه‌های دیگردرس و بحث، به‌تکمیل علوم دینی و ادبی پرداخته و درعراق وشام وحجاز مسافرت کرده وحج گذارده ودراواسط سدهٔ‌هفتم هنگامی که ابوبکربن سعدبن‌زنگی ازاتابکان سلغری درفارس فرمانروائی داشت بشیراز باز آمده، درسال ششصد و- پنجاه وپنج هجری کتاب‌معروف‌بوستان رابنظم آورده ودرسال‌بعدگلستان‌را تصنیف نموده ودرنزد اتابك ابوبکر وبزرگان دیگرمخصوصاً پسرابوبکر، که‌سعد نام‌داشته وشیخ‌انتساب باورا برای خودتخلص قرارداده قدرومنزلت یافته و همواره ببنان و بیان مستعدان رامستفیض و اهل ذوق را محظوظ و متمتع میساخته وگاهی درضمن قصیده وغزل ببزرگان وامرای فارس و سلاطین مغول معاصر و وزرای ایشان‌پند و اندرز میداده وبزبانی که شایسته‌است که‌فرشته وملك‌بدان سخن‌گویند بعنوان‌مغازله ومعاشقه نکات ودقایق عرفانی و حکمتی می‌پرورده وتا اوایل دههٔ آخر ازسدهٔ‌هفتم درشیراز بعزت وحرمت زیسته ودریکی ازسالهای بین‌ششصد ونود ویك‌وششصدو نود وچهار درگذشته‌ودربیرون شهرشیرازدرمحلی که‌بقعهٔ‌اووزیارتگاه صاحبدلانست بخاك سپرده شده است.

چنانکه اشاره کردیم سعدی، تخلص شعری شیخ است، ودرنام اومحل‌اختلاف می‌باشد. بعضی مشرف‌الدین و برخی مصلح‌الدین نوشته وجماعتی یکی‌از این‌دو کلمه را لقب او دانسته وگروهی مصلح الدین را نام شیخ‌انگاشته وبعضی دیگرنام خودش یاپدرش راعبدالله گفته‌اند وگاهی دیده‌میشود که ابوعبدالله راکنیهٔ‌شیخ قرار داده‌اندودربعضی‌جاهانام‌اومشرف بن‌مصلح نوشته‌شده و دراین باب تشویش بسیار است.

درخصوص کشورهائی که شیخ‌بآنجا مسافرت‌نموده‌علاوه برعراق‌وشام وحجاز که‌ظاهراً مسلم‌است، هندوستان وغزنین و ترکستان وآذربایجان وآسیای صغیر و بیت‌المقدس ویمن وافریقای شمالی راهم مذکور داشته‌اند واکثراین مطالب رااز گفته‌های خودشیخ استنباط کرده‌اند. لیکن‌چنانکه اشاره کردیم بهیچوجه نمی‌توان

بدرستی آنها اطمینان نمود، خاصه اینکه بعضی از آن گفته‌ها باشواهد تاریخی و دلایل عقلی سازگار نیست .

درباب ملاقات او با اشخاص و وقایع دیگر که از زندگانیش نقل کرده‌اند همان شبهه‌ها میرود. آنچه می‌توان باور کرد استفادهٔ او از شیخ ابوالفرج بن جوزی «نواده ابن جوزی معروف» وشیخ شهاب‌الدین سهروردی عارفست «که باحکیم معروف به شیخ اشراق نباید اشتباه کرد» و اینکه پدرش درخردسالگی او وفات کرده وخود شیخ هم پسری داشته که درزندگی او جوانمرگ شده است ودرخصوص این دو مصیبت در بوستان اشارات غم‌انگیزدارد وداستانی که درگلستان نقل کرده که درشام اسیر اهل فرنگ شده «درجنگهای صلیبی» و یکی از آشنایانش او را خریده ودختر خود را بزنی به او داده مانعی ندارد که راست باشد، و نیز از اشعارش برمی‌آید که رشتهٔ دوستی او بادوبرادر معروف صاحبدیوان یعنی شمس‌الدین محمد و علاءالدین عطاملك جوینی وزرای دانشمند مغول چنانکه گفته‌اند محکم بوده است و از کلمات شیخ پیداست که بتصوف و عرفان اعتقاد داشته و شاید رسماً هم در سلسلهٔ متصوفه داخل بوده و نیز گفته‌اند محلی که امروزه مقبرهٔ او و زیارتگاه اهل دل است خانقاهش بوده است. مذهب رسمی وظاهری او تسنن است و از بعضی ازسخنانش استنباط کرده‌اند که اشعری است و از آنچه نقل کرده و از کلیهٔ کلماتش برمی‌آید که اهل منبر و وعظ و خطابه هم بوده است چنانکه کتاب بوستان و بسیاری از قصاید وغزلیات او از بهترین مواعظ بشمار میرود.

امابیان چگونگی شیخ سعدی حق اینست که دروصف او ازخود شیخ بزرگوار پیروی کنیم وبگوئیم :

من درهمه قولها فصیحم     در وصف شمایل تو اخرس

اگر سخنش را بشیرین یا نمکین بودن بستائیم، برای او مدحی مسکین است و اگر ادعا کنیم که فصیح‌ترین گویندگان و بلیغ‌ترین نویسندگانست، قولی است که جملگی بر آنند . اگر بگوئیم کلامش ازروشنی و روانی سهل ممتنع است، ازقدیم گفته‌اند و همه کس میداند، حسن سخن شیخ خاصه درشعر ، نه تنها بیانش دشوار است، بلکه ادراکش هم آسان نیست. همچون آب زلالی است که در آبگینهٔ شفاف اما از غایت پاکی، وجودش راچشم ادراك نمیکند. ملایمتش باخاطر مانند ملایمت هوا باتنفس است که درحالت عادی هیچکس متوجه روح‌افزا بودنش نیست واگر کسی بخواهد لطف

آنرا وصف کند جز اینکه بگوید جان‌بخش است دیگر عبارتی ندارد . ازاین رو هرچنداکثر مردم‌شعرسعدی راشنیده وبلکه ازبردارندو میخوانند ،کمتر کسی است که‌براستی خوبی‌آنرادرك کرده‌باشد وغالباً ستایشی که ازسعدی میکنند تقلیدی‌است وبنابراعجابی است که ازدانشمندان باذوق‌نسبت باودیده شده‌است. پی‌بردن بمقام شیخ با داشتن ذوق سلیم وتتبع در کلام فصحا، پس از مطالعه وتأمل فراوان میسر میشود.جوانان وعوام هم‌ازشعرسعدی محظوظ میگردند، اماآنچه‌پیردانشمند بشرط دارابودن صفات‌لازم ازآن‌درمییابد چیزدیگریست وگفتنی‌نیست، بنابراین‌ازوصف سخن‌شیخ درمیگذریم وباظهارعجز بگوشزدکردن بعضی نکات اکتفامیکنیم:

سعدی سلطان مسلم‌ملك سخن و تسلطش دربیان، ازهمه‌کس بیشتر است. کلام دردست اومانند موم است. هرمعنائی را بعبارتی ادامیکندکه ازآن‌بهتر و زیباتر وموجزتر ممکن نیست. سخنش حشو و زواید ندارد و سرمشق سخنگوئی است، ایرانیان چون ذوق شعرشان سرشار بوده سخن را در شعر بنهایت زیبایی رسانیده بودند، شیخ‌سعدی همان شیوه را نه‌تنها درنظم بلکه درنثر بکار برده است، چنانکه نثرش مزهٔ شعر وشعرش روانی نثررا دریافته است، وچون پس‌ازگلستان‌نثرفارسی درقالب شایسته‌حقیقی ریخته‌شده بعدها هرشعری که مانند سعدی در نهایت سلاست وروانی‌باشد درترکیب شبیه‌به‌نثرخواهد بود. یعنی‌ازبرکت وجود سعدی زبان‌شعر وزبان نثرفارسی ازدوگانگی بیرون‌آمده ویك‌زبان شده است .

گاهی شنیده میشودکه اهل ذوق اعجاب میکنندکه سعدی هفتصد سال پیش بزبان امروزی ماسخن‌گفته است، ولی‌حق‌اینست که سعدی هفتصد سال پیش‌بزبان امروزی ماسخن نگفته‌است،بلکه‌ما پس‌ازهفتصدسال بزبانی که ازسعدی‌آموخته‌ایم سخن‌میگوئیم، یعنی‌سعدی شیوهٔ نثرفارسی راچنان دلنشین ساخته‌که زبان او زبان رایج فارسی شده است، وای‌کاش ایرانیان قدراین نعمت رابدانند ودرشیوهٔ بیان، دست‌ازدامان شیخ‌برندارندکه بفرموده‌خوداو: «حدهمین است سخنگوئی وزیبائی را» ومن نویسندگان بزرگ را سراغ دارم ازجمله «میرزا ابوالقاسم قائم مقام» که اعتراف میکردندکه درنویسندگی هرچه دارند از شیخ سعدی دارند .

کتاب گلستان زیباترین کتاب نثرفارسی است وشاید بتوان گفت در سراسر ادبیات جهان بی‌نظیر است و خصایصی دارد که در هیچ کتاب دیگر نیست . نثری است آمیخته بشعر، یعنی برای هرجمله و مطلبی که به نثر ادا شده یك یا چند شعر فارسی و گاهی عربی شاهدآورده است که آن معنی را می‌پرورد وتأیید و توضیح و تکمیل میکند ، وآن اشعار چنانکه درآخر کتاب توجه داده است همه ازگفتهٔ خود اوست و از کسی عاریت نکرده است وآن نثر واین شعر هردو از هرحیث بدرجهٔ کمال است و در خوبی مزیدی برآن متصور نیست. نثرش گذشته از فصاحت و بلاغت وسلاست و ایجاز و متانت و استحکام و ظرافت ، همهٔ آرایشهای شعری را هم دربر دارد ، حتی سجع و قافیه ، اما در این جمله بهیچوجه تکلف و تصنع دیده نمی‌شود و کاملاً طبیعی است، نه هیچ‌جا معنی ، فدای لفظ شده و نه هیچگاه لفظی زاید برمعنی‌آورده است. هرچه از معانی برخاطرش میگذرد بدون کم وزیاد ببهترین وجوه، تمام و کمال بعبارت می‌آورد و مطلب را چنان ادا میکند که خاطر راکاملا اقناع میسازد و دعاویش تأثیر برهان دارد ، درعین اینکه بهجت و مسرت نیز میدهد. کلامش زینت فراوان دارد ، از سجع وقافیه و تشبیه وکنایه واستعاره و جناس و مراعات نظیر و غیرآن ، اما بهیچوجه در این صنایع افراط و اسراف نکرده است، بخلاف بعضی از نویسندگان که بی‌جهت وبی‌تناسب عبارات خودرا دائماً خواسته‌اندآرایش دهند وجز اینکه لفظ را افزوده و معنی راکاسته و سخن را کم مغز و ملالت‌انگیز یا مغلق ومعقد ساخته‌اند نتیجهٔ دیگر نگرفته‌اند ، چنان‌که نویسندگانی می‌شناسیم که ده سطر عبارتشان باندازه یك سطر معنی ندارد ولی‌شیخ اجل لطائف سخن را چنان بکاربرده که‌گوئی آن معنی راجزاین لفظی نیست. غالب عباراتش کلمات قصارواشعارش مثل‌سایراست واین نیست مگراینکه درکوچکترین و زیباترین عبارات بهترین و پرمغزترین معانی را پرورده است . در ایجازگاهی بدرجهٔ اعجاز میرسد و کوتاهی لفظ را چنان خوش داشته است کـه در بعضی از عباراتش چون دقت شود بر حسب قواعد ناقص بنظر می‌آید ، اما باندازه‌ای محکم و دلپذیرگفته که غالباً ذهن متوجه این نکته نمی‌شود.

باری ستایش سخن سعدی چنانکه شایسته است صورت پذیرنیست و برای درك زیبائی‌آن جزاینکه بذوق احاله شود کاری نمی‌توان‌کرد. کلمات قصارش را همه‌کس درياد دارد. ازآن‌گذشته مثلا دراین عبارت تأمل کنید و ببینید آیا در قوهٔ بشراست‌که ازاین محکمترو کم‌لفظ‌تر وپرمعنی‌تر وزیباترسخن بگوید ؟ میفرماید : «طایفهٔ دزدان عرب برسرکوهی نشسته بودند ومنفذکاروان بسته ورعیت بلدان از

مکاید ایشان مرعوب ولشگر سلطان مغلوب، بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجأ و مأوای خود کرده.» و میفرماید : «یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی ، و لشگـر بسختی داشتی ، لاجـرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند ...» یا میفرماید : «پادشاهی بدیدهٔ حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کردیکی از آن میان بفراست بجای‌آورد و گفت : ای‌ملک‌ما در این دنیا به جیش از تو کمتریم و به عیش خوشتر و بمرگ برابر وبقیامت بهتر» یا میفرماید : «ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین دربر و مرکبی تازی درزیر و قصبی مصری برسر ، کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم براین حیوان لایعلم ، گفتم: خطی زشتست که بآب زرنبشتست.» یا میفرماید: «ای پدر فوائدسفر بسیار است ، ازنزهت خاطر وجرمنافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه وادب ومزید مال و مکنت و معرفت یاران وتجربت روزگاران.»

با اینهمه اعجاب که درحسن عبارت سعدی میکنیم لطف معانیش اگر از آن بیش نباشد کم نیست و دربارهٔ او از روی اطمینان میتوان گفت : از معدودی از سخن سرایانست که بهیچوجه لفاظی و فضل فروشی در نظرنگرفته و سخن نگفته است مگربرای اظهارافکار ومعانی که دردل داشته است. گلستان و بوستان سعدی یکدورهٔ کامل ازحکمت عملی‌است. علم سیاست واخلاق و تدبیر منزل را جوهر کشیده و دراین دو کتاب بدلکش‌ترین عبارات درآورده است. در عین اینکه در نهایت سنگینی و متانت است از مزاح و طیبت هم خالی نیست و چنانکه خـود میفرماید: «داروی تلخ نصیحت ، بشهد ظرافت برآمیخته ، تا طبع ملول ازدولت قبول محروم نماند» و انصاف اینست که بوستان وگلستان را هرچه مکرر بخوانند اگر اندکی ذوق باشد ملالت دست نمیدهد. هیچکس باندازهٔ سعدی پادشاهان و صاحبان اقتدار را بحسن سیاست و دادگری و رعیت پروری دعـوت نکرده و ضرورت این امررا مانند او روشن و مبرهن نساخته است . از سایر نکات کشور داری نیزغفلت نورزیده و مردم دیگر را هم از هرصنف وطبقه ، از امیر و وزیر ، لشکری و کشوری ، زیر دست و زبردست ، توانا و ناتوان ، درویش و توانگر ، زاهد و دین پرور ، عارف و کاسب ، تاجر وعاشق ، رندومست ، آخرت دوست ودنیاپرست، همه را بوظایف خودشان آگاه نموده وهیچ دقیقه ازمصالح ومفاسدرا فرونگذاشته است .

از خصایص شگفت‌انگیز سعدی دلیری و شهامتی است که در حقیقت‌گوئی بکاربرده است. در دورهٔ ترکتازی مغول وجباران دست نشاندهٔ ایشان که از امارت وریاست‌جزکام وهوسرانی تصوری نداشتند وهیچ‌چیزرا مانع ورادع اجرای‌هوای نفس‌نمی‌انگاشتندباآن‌خشم‌آوران آتش سجاف که باایشان بقول مولاناجلال‌الدین: «حق نشایدگفت جززیرلحاف» شیخ سعدی ، فقیر گوشه نشین ، حقایق را بنظم و نثر، بی‌پرده و آشکارچنان فریادکرده که درهیچ عصر و زمانی باین صراحت‌سخن نگفته است وعجب‌تراینکه درهمان هنگام تنها بصاحبان اقتدار دنیا نپرداخته است بلکه از تشریح احوال زاهد و عابد ریائی و قاضی فاسد و صوفی دنیا دار و پوچ بودن عبادت و ریاضتی که از روی صدق وصفا نبوده ونظربخیرخلق نداشته باشد، خودداری‌نکرده است‌وعجب بصیرتی باحوال مردم‌وطبایع وافکارایشان واوضاع جهان وجریان‌کار روزگار داردوباچه زبردستی دراین‌امور نکته سنجی ودقیقه‌یابی میکند وچگونه درهرباب رأی صواب را می‌یابد . گوئی شخص او مصداق همان هنرمند خرد پیشه است که بقول خود او در این روزگار دوبار عمرکرده و تجربه آموخته واینك تجربه را بکار می‌برد .

شیخ سعدی از بزرگان عصر خود مداحی کرده است ، اما مدایح او هیچ شباهت بستایشهای‌گویندگان دیگر ندارد. نه تملق میگوید ، نه مبالغه میکند، بلکه سراسرگفتارش موعظه و اندرز است و متملقان و گزافه‌گویان را سرزنش میکند. ممدوحان خود را بداد ودهش و مهربانی و دلجوئی از فقرا و ضعفا وترس ازخدا وتهیهٔ توشهٔ‌آخرت وتحصیل‌نام نیك ، ترغیب و تحریص می‌نماید.

سعدی متدین ومذهبی، بلکه متعصب‌است وتدین راهیچگاه دست‌آویزآزار مخالفان دین و مذهب خود نمی‌سازد و جفاکاری با ایشانرا روا نمی‌داند . سراپا مهرو محبت است و خویش و بیگانه و دوست و دشمن را مورد رأفت و انصاف و مروت میدارد ، براستی انسانیت پرست است. حس همدردی او با ابناء نــوع بی‌نهایت است. جز بمردم‌آزار وظالم ، با همه‌کس مهربانست ، تاآنجاکه سزای بدی را هم نیکی میخواهد. رقت قلب ودلسوزی او جانوران را نیزشامل است . باکمال تقیدی‌که بحفظ اصول وفروع‌دین ومذهب دارد ، بزهد خشك وآراستگی صورت‌ظاهر ، اهمیت نمیدهد. معنی‌و حقیقت را میخواهد ، صورت هرچه باشد . همهٔ این مزایاکه برای سعدی برشمردیم اگر دریك‌کفهٔ ترازو بگذارندکفهٔ

دیگری که با او برابری میکند جنبهٔ عاشقی اوست . وجود سعدی را از عشق و محبت سرشته‌اند . همهٔ مطالب را ببهترین وجه ادامه می کند اما چون بعشق میرسد شور دیگر درمییابد. هیچکس عالم عشق را نه مانند سعدی درك کرده و نه به بیان آورده‌است. عشق‌سعدی‌بازیچه و هوی وهوس نیست،امری بسیارجدی‌است. عشق پاك وعشق‌تمامی است که‌برای مطلوب‌از وجود خود میگذرد و خود را برای او میخواهد ، نه او را برای خود. عشق را ازمخلوق آغاز میکند اما سرانجام‌بخالق میرسد وازاینروست که میفرماید: «عشق را آغاز هست انجام نیست» در گلستان و بوستان ازعشق بیانی کرده است اما آنجاکه داد سخن را داده در غزلیاتست و آن‌از موضوع کلام ما بیرونست .

از آنجاکه وجودسعدی بعشق سرشته شده است احساساتش درنهایت لطافت است. هرقسم زیبائی راخواه صوری وخواه معنوی بشدت حس می کند ودوست دارد. سر رقت قلب و مهربانی اونیز همین است و از اینست که هر کس با سعدی مأنوس میشود ناچار بمحبت او میگراید.

برای اینکه سخن را بیش از این دراز نکنیم‌گوئیم : سعدی مانند فردوسی ومولوی وحافظ نمونهٔ‌کامل انسان متمدن حقیقی است که هر کس باید رفتاروگفتار او را سرمشق قراردهد. اگرنوع بشرروح خود را به تربیت این رادمردان پرورش میداد، دنیاکه امروزجهنم است بهشت میشد. آثار این بزرگواران خلاصه وجوهر تمدن چند هزار سالهٔ مردم این‌کشور است و ایرانیان باید این میراثهای‌گرانبها را که از نیاکان بایشان رسیده است، قدر بدانند وچه خوب است که هرایرانی‌آنهارا درعمرخود چندین‌بار بخواند وهرچه بیشتربتواند از آن‌گوهرهای‌شاهوار ازبرکند و زیب خاطرنماید. معلوماتی راکه ازآنها بدست می‌آید همواره بیاد داشته باشد و بدستورهائی که داده‌اند رفتار کند، که اگر چنین شود ملت ایران آن ملت متمدن حقیقی خواهد بود که درعالم انسانیت به پیشقدمی شناخته خواهد شد.

بازگردیم بکتاب‌گلستان ویکی دونکته ازگفتنی‌ها راکه باقی داریم بگوئیم ولب فروبندیم. ازچیزهای توجه‌کردنی اینست‌که شیخ سعدی درگلستان نه تنها از کسی شعربعاریت نگرفته‌است بلکه حکایاتی هم که نقل‌کرده‌گویا همه ابتکارخود اوست وجای دیگراثری ازآنها یافت نمی‌شود ودربارهٔ حکایات بوستان نیز همین سخن را میتوان گفت . نکتهٔ دیگر اینست‌که پیشینیان ما گلستان را از بس دلکش

یافتند بدست فرزندان خویش دادند و کم کم چنان شد که نخستین کتاب فارسی که هر کودك ایرانی بخواندنش می‌پرداخت گلستان بود. این عادت هرچندبرای مأنوس ساختن اذهان بالفاظ و معانی پسندیده سودمند میشد ، ولیکن زیانی بزرگ داشت و آن این بود که گلستان کتاب کودکان شده بود و چون هر کس در آغاز عمر آنرا میخواند بعدها خود را از خواندنش بی‌نیاز می‌پنداشت و حال آن که ازروی انصاف گلستان کتاب خردسالان نیست و شیخ اجل نیز برای آنان ننگاشته است ، و آن بهره که از این کتاب باید برده شود برای کودکان میسر نیست . پس ما توصیه میکنیم که گلستان را بجز بعضی از قطعات که شاید بتران مانند قطعات دیگر از کلمات فصحا ، از مواد قرائت شاگردان دبستان قرارداد ، بدست کودکان ندهند ودرس و بحث ومطالعه وازبر کردن آنرا برای دورهٔ تحصیلی دبیرستانی بگذارند بنحوی که جوانان، هم بمحسنات لفظی آن بتوانند پی‌ببرند وهم ازمعانیش استفاده کنند وعبرت حاصل نمایند .

آخرین اندرزی که دربارهٔ سخنان شیخ شیرازی ببرادران خود هدیه میدهیم اینست که سعدی را سرمشق سخنگوئی باید دانست اماتقلید کردنی نیست. هر کس هم خواسته است بمیدان تقلید سعدی برود ، شکست خورده است. سخن راالبته باید ازسعدی آموخت ، اما هرنویسنده باید بروش خود برود وداستان زاغ و کبك را تجدید نکند .

دراثبات دعاوی که کردیم حق این بود که ازسخن شیخ بزرگوار شاهد ومثال بسیار یاد کنیم ، اما چون این مقاله را مقدمه گلستان و بوستان قرار میدهیم سراسر این کتاب را شاهد مدعای خود میآوریم و خوانندگان را دعوت میکنیم باینکه بسا توجه بنکاتی که یاد کرده شد ، آثار شیخ را مکرر بخوانند وبخاطربسپارند که از عمر برخورداری تمام خواهند یافت .

«محمدعلی فروغی»

# « فهرست »

# مقدمهٔ

**ابوبکر بیستون**

# بر کلیات شیخ سعدی

# بسم الله الرحمن الرحیم

## مقدمه ابوبکر بیستون بر کلیات شیخ سعدی

شکر و سپاس بی‌قیاس معبودی را جلت قدرته که آفریننده مخلوقات عالمست و روزی دهندهٔ بنین و بنات آدم. کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی و بر ادانی و اقاصی کشیده و گسترده، رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنهکار در هر شب تار چندبار این ندا میرسد که: **هل من تائب، هل من سائل، هل من مستغفر**. بخشاینده‌ای که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد. جباری که نیش پشهٔ ضعیف را تیغ قهر دشمنان گردانید. در فطرت کاینات بوزیر و مشیر و ظهیر و دبیر صاحب تدبیر محتاج نگشت. آدمی را بفضیلت نطق و مزیت عقل، از دیگر خلق ممتاز گردانید. نه از معصیت عاصیان صمدیت او را نقصان یا آلایشی که: **ان الله لقوی عزیز.** و نه از اطاعت مطیعان، احدیت اورا سودی یا آرایشی که: **ان الله لغنی عن العالمین.** و درود بیحدوثنای بیعد بر سید رسل و هادی سبل، سرور کاینات و خلاصهٔ موجودات، پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا **محمد مصطفی** علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات، که برگزیدهٔ آدمیان و رحمت عالمیان است و بر اصحاب و احباب او باد.

اما بعد بدان ای عزیز: **من اعزك الله فی الدارین** که شبی از شبها اتفاقاً این بندهٔ ضعیف نحیف **اعجز خلق الله و احوجهم رحمته و غفرانه** علی بن احمد بن ابی بکر بیستون احسن الله عاقبته در مجمعی حاضر بود در خدمت جمعی از مخادیم عظام و ائمه

اسلام و موالی کرام و مشایخ انام ، ادام‌الله ایامهم و گوینده‌ای‌خوش‌الحان‌گویندگی میکرد، جمعیتی دست داد که‌خاص وعام آن مجلس هریك درگوشهٔ بیهوش گشته،چند خرقه تخریق‌شده، چنانکه حاضران‌مجلس بعد از فروگذاشت متفق‌القول بودند که‌در مدت عمر چنین سماعی دست نداده، فی‌الجمله در اثناء سماع قوال ازغزل‌های‌مولانا شیخ‌الشیوخ فی‌عهده قدوةالمحققین و زبدةالعاشقین افصح‌المتکلمین‌ومفخر‌السالکین شرف‌الملة والحق‌والدین مصلح‌الاسلام والمسلمین شیخ‌سعدی‌شیرازی قدس سره این بیت برخواند که : «نظر خدای‌بینان زسرهوانباشد» چهار بیت‌این‌غزل برخواندو بغزلی دیگررفت‌یکی ازحاضران مجلس بعد از آنکه سماع بآخر رسید تمامی این غزل را ازقوال‌طلب نمود، یادنداشت،از این‌خاکی‌التماس‌نمود که نسخهٔ دیوان شیخ‌رحمةالله تعالی‌شمارا‌هست‌اگر‌تمامی این غزل‌طلب‌داری منتی باشد ، بنده برحسب‌اشارت‌ایشان روزدیگر درمجموع طیبات وبدایع وخواتیم وغزلیات قدیم نظرکردم برهمه بگذشتم چندنوبت مکرر تا عاقبت بدان رسیدم.

در اثنای آن یکی از دوستان تشریف حضورارزانی فرمود ، چون بنده‌رابدان شغل مشغول دید پرسید که‌غرض از این‌مطالعه چیست صورت‌حال‌بخدمتش‌گفتم فرمود که اگر دیوان شیخ‌را فهرستی بودی در طلب اینهمه زحمت نبودی و سهولتی داشتی، جمعی عزیزان‌نیز حاضر بودند وهمه براین اتفاق کردند وگفتند ترا این‌سعی از برای‌ما می‌باید کردوفهرستی برآن می‌بایدنهاد ، بنده را این معنی در خاطر بنشست وبدان مشغول‌شدم و مجموع‌غزلهادر این‌نسخه‌از گفته‌های‌شیخ‌رحمةالله‌علیه از قصایدوطیبات وبدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع کردم وبرحرف اول از هرغزل برطریق تهجی بنهادم و درشهور سنه‌ست وعشرین وسبع‌مائه هجری باتمام رسید بعد ازهشت سال که از این تاریخ‌گذشت وچندنسخه بدین‌نمط بیرون شد روزی باجمعی عزیزان درگوشهٔ نشسته‌بودیم شخصی رقعهٔ نوشته‌بود و این یك بیت بضرب‌المثل پیوسته :

من دروفای عهد چنان کند نیستم | کز دامن‌تو دست بدارم بتیغ‌تیز

یاران التماس باقی این‌غزل کردند دیوان‌را طلب داشتم و بعد از جستن بسیار نیافتم، سبب آن بود که فهرست برحروف اول‌از مطلع‌هرغزل‌نهاده‌بودواین‌بیت‌ازمیانهٔ غزل بود ، یکی از دوستان گفت اگراین فهرست‌که‌بحرف اول غزلهاست بحرف‌آخر

بودی آسانتر بآن توانستی رسیدن ، اگر سعی کنی و بر حروف آخرهم برطریق تهجی فهرستی بنهی ترایادگاری باشد درایام ویاران را منتی تمام ، برایجاب ملتمس ایشان مدتی سعی نمودم وبرحرف آخرهرغزل بطریق حروف تهجی فهرستی نهادمو درآخر رجب سنه اربع وثلثین وسبع مائه باتمام رسید تا خواننده‌را ازآن حظی وافر باشدواین بنده‌را بدعای خیرمدد فرمایند، باشد که‌ازروح مبارکشیخ قدس سره همگان‌رافیضی رسد.

پس بدان ای عزیز **من‌وفقك‌الله تعالی مراضیه** کـه جمـع آورندهٔ دیوان شیخ رحمةالله علیه در اصل وضع بنیاد بربیست و دوکتاب کرده بود شانزده کتاب و شش رساله و بعضی بهفت رساله بنوشتند چنانچه بیست و سه میشد سبب آن‌که مجلس‌هزل هم در اول داخل رسائل شش‌گانه‌نوشته بودندبنده این رساله‌را از اول بآخر کتاب نقل کرده و داخل مطایبات‌کردم‌که در اول کتاب خوش‌آیند نمی‌نمود تا بیست و دو شد و باقی‌را هیچ تصرف نکرده وهم بدان ترتیب‌گذاشت، ومستظهرم بکرم عمیم‌ولطف‌جسیم ارباب‌کرم‌که اگر پسندیدهٔ نظر مبارکشان آید این‌کمینه‌را بدعائی یاد فرمایند واگر قصوری بیابند قلم عفو برجریدهٔ‌خطای این مسکین کشند (اللهم‌اختم بالسعادة آجالنا وحقق‌بالزیادة‌آمالناواغفرلنا ولاباثناواجمیع‌المؤمنین والمؤمنات‌والمسلمین والمسلمات برحمتك یا ارحم‌الراحمین وصلی‌الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین .

---

## فهرست رسالات مشتمل برشش رساله :

رسالهٔ اول ـ در تقریر دیباچه

رسالهٔ دوم ـ در تقریر مجالس پنجگانه

رسالهٔ سوم ـ در سئوال صاحبدیوان

رسالهٔ چهارم ـ در عقل وعشق

رسالهٔ پنجم ـ در نصیحت ملوك

رسالهٔ ششم ـ در تقریرات ثلثه : (اول ـ سلطان آباقا ، دوم ـ سلطان انکیانو ، سوم ـ ملك شمس‌الدین تازیکوی)

# رسالهٔ اول

## در تقریر دیباچه (۱)

سپاس بی‌عدوغایت وستایش بی‌حد ونهایت، آفریدگاری‌را جل‌جلاله وعمّ نواله که ازکمال موجودات دردریای وجودشخص انسانی سفینهٔ پردفینه‌ای‌پرداخت وهرچه دراوصاف‌واصناف وصور عالم مختلف دنیوی‌واخروی‌تعبیه داشت زبده وخلاصهٔ‌همه در این‌سفینه خزینه ساخت ، و دراین دریا از خصوصیت : **ولقد کرمنا بنی آدم** سیر ترقی جز این سفینه را کرامت نفرمود ، و بساحل دریا جز این راه ننمود ودرود بی‌پایان و تحیت‌فراوان‌ازجهان‌آفرین ، با فراوان ستایش وآفرین برپیشوای‌انبیاومقتدای‌اصفیا **محمدمصطفی**(ص) باد که سفاین اشخاص انسانی را ملاحت و دریای بی‌منتهای حضرت سبحانی راسباح‌صلوات الله علیه و علی‌آله الطیبین و اصحاب‌التابعین‌اجمعین الی یوم‌الدین .

بدانکه چون سفاین و مراکب دریای عالم صورت را از سفینه مختصر که آنرا زورق خوانند چاره نیست‌که ردیف وحریف او باشد تا بدان حوایج او منقضی‌گردد و اگر سفینهٔ بزرگ از هبوب ریاح مختلفه در معرض آسیبی افتد یا از آن گرانباری بطرفی جنبد بدان سفینهٔ خرد رعایت‌مصلحتی نمایند وتخفیف را از آن‌کاهند ودراین افزایند ، پس سفینهٔ شخص انسانی که گران‌بار کرامت ربانی است و سیر او دردریای معانی، بسفینهٔ مختصر که زورق سازند وغرر دربحور در او پردازند ، حاجتمند تر و اولیتر ، که قرین وهمنشین او باشد خصوصاً آنها که سفاین خزاین ملك وملکوت

---

(۱) این دیباچه بی هیچ تردید از شیخ سعدی نیست وچون درنسخه‌های قدیم ومعتبر که‌مادر دست داریم نیست ناگزیر ازروی نسخ چاپی و نسخه‌هائی که در حدود قرن دهم کتابت شده تصحیح کردیم. «محمدعلی‌فروغی»

و حمال احمال وانقال عالم جبروتند .

گرانباران اثقال : **انا سنلقی علیك قولا ثقیلا** که حمل ثقیل امانت محبت که بر دریای موجودات و مکنونات بعرض : **انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال** عرضه کردند وهیچ موجودیارای تحمل اعباءآن نداشت وهمه ترسان ولرزان: **فابین ان یحملها** شدند ، سفینهٔ سینهٔ ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمدکه: **وحملها الانسان** ، و بحقیقت این مساکین در تحمل اعباء این کـه عبور ایشان بر دریای عزت هویت وعظمت الوهیت آنست بسفینه مستحق ترندکه : **واماالسفینةفکانت المساکین یعملون فی البحر** در ضمن این اشارت هزاران بشارتست ، این گدایان بـا فخر و سلطنت که اهل فقر و مسکنت اند یعنی آن سالکان طریق طریقت که غواص بحرحقیقت اند اگر چه بدایت حال ایشان اینست که اول بقدم شریعت از بحرطبیعت سیر کنند تا بشطرشط طریقت رسند واز آنجا بادبان طلب تابعیت بر صوب صواب : **ان الله فی ایام دهرکم نفحات الافتعر ضوالها** راست کنند و روی بدریای حقیقت اندر آرند اما چون بسرحد دریا رسند کشتی همت را بدست تهمت لشکر تعلقات کونین بتصرف تکلف وبه **تبتل الیه تبتیلا** منقطع گردانند و روی بلجه‌ی بحر محیط حقیقت : **الا انه بکل شیئی محیط** آرند و چون بعد بعید ومسافت پرآفت آن دریای بی پایان بخودی خود قطع نتوان کرد و بی‌سفینهٔ پر دفینه بآخر بحر زاخر نشایدرسید که : **الطلب رد والسبیل سد** تا اینها که سلطان وشأن سدهٔ سیادتند درادراك این سعادت یکی دست موافقت در فتراك مرافقت : **مسکین جالس مسکینا** میزند و یـکی گوهر شب افروز : **آدم و من دونه تحت لوائی** در عقد عقد شبه شبرنگك : **اللهم احیینی مسکینا وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین** نظم میدهد .

این چه سر است که سلاطین خودرا طفیل مساکین میسازند باآنکه این مساکین بدان سلاطین میتازند. آری چون ندای : **اما السفینةفکانت لمساکین یعملون فی البحر** در دادند این سلاطین خود را طفیل این مساکین ساختند تاغبار: **وصمت وکان ورائهم ملك یاخذ کل سفینة غصبا** بردامن عصمت ایشان ننشیند و چون حوالتگاه: **انا عند المنکسرة قلوبهم** مراحلی پیدا کردند پـاکان گرد معیوبـان : **فاردت ان اعیبها** برزند و گویند : **اذکرونی فی صالح دعائکم** و این مساکین خود را بهزار حیله در

بحر بیکرانه بر سفینهٔ : **مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح** می بندند .

این چه نقشهای بوقلمونست که از پردهٔ غیب می نمایند و این چه طلسمات گوناگونست که میبندند و میگشایند! گاه سلیمان را بموری پند میدهند ، و گاه محمد را بحمایت عنکبوتی میبرند ، گاه نوح را پناهگاه سفینهٔ میسازند. اگر نوح را درعمری یکی طوفان مبتلا کردند و بسفینه پناه برد عشاق مسکین که همهٔ عمر سروکار ایشان با بحر محبت است و هر نفسی بر سر ایشان هزاران طوفان محنت، چه عجب اگر تمسك بسفینه سازند تا خودرا بساحلی اندازند تا از این میانه برکرانه واز این بحر بلبی یا بکناری رسند .

دل عشق ترا واقعهٔ نوح شمرد — ز آن روی سفینه‌ای فراهم آورد
یعنی که ازاین بحر که عمقش عشقست — آن جز بسفینه‌ای برون نتوان برد

بلابد دست آویز این مساکین که : **یعملون فی البحر** حرفت وصنعت ایشانست جز سفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم و تراکم افواج غموم ، پای مردی کند و ایشان را از نکبات نکباء صبا ودبور خوف ورجا ، وهبوب شمال وجنوب قبض و بسط، و عواصف عواطف انس وهیبت نجات دهد، وازخلاب وحشت وغرقاب حیرت برهاند .

پس هر کس ازاین طایفه برای تقبیح قبائح وتفریح فوادح[1] ودفع بلیت وجلب جمعیت مجموعه‌ای میسازند و بحار علوم از منثور ومنظوم دروی میبردازند ، وانواع فواید و فراید درآن دفینه میکنند ونامش سفینه مینهند. اما درضمن این سفینه بحرهای مختلفه است که عمان وقلزم درجنب آن غدیر روانست

زانرو که نجات ازسفینه سبب است — در بحر غمش دلم سفینه طلبست
دربحر سفینه باشد این نیست عجب — در ضمن سفینه بحر باشد عجبست

---

اگر تجارت بحر و سفینه میخواهی — سفینه‌ای که درو بحرها بود اینست
سفینه‌ایست که گرصدهزار ازآن خواهی — کنار بحر هرارش روان بیك چینست

هرچند که از روی صورت سفینه راصفت آنست که بمجالست و مؤانست او گاه از غرقاب قبض بساحل بسط می توان رسید ، و گاه از مهلکهٔ بسط بمشرعهٔ قبض

---

۱ ــ دریك نسخهٔ خطی « تنقیح قرائح و تفریح قوارح » است «محمدعلی فروغی»

میتوان خرامید. اما از راه معنی بحقیقت بحریست که از زواهر دلالت معانی، و جواهر معادن انسانی متمو جست و بگوهر ولالی علوم ربانی متزین، چون ازروی حقیقت بدیدهٔ بصیرت نظر کنی درشهرستان قالب طالب روح، نوح صفت افتاده است هرچند امت صفات حیوانی و بهیمی وسبعی وشیطانی را بعبودیت حضرت ربوبیت دعوت میکنند بروزوشب ونهان وآشکارا که: **انی دعوت قومی لیلاونهارا ثم انی اعلنت لهم و اسررت لهم اسرارا** نشنوند و تمرد نمایند وهیچگونه بطاعت وبندگی درنمیآیند روح نوح از فراست ملکی روحانی چون از امت صفات جسمانی جز از خصوصیت **اتجعل فیها من یفسدفیها و یسفك الدماء** ملاحظه نمیکند در مقام راز دست نیاز بدعا برمیدارد تا حقتعالی بطوفان بلا یکی را زنده نگذارد، ودر میخواهدکه. **رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیارا** چه بنظر فراست روحانی می بیند که از کفار صفات جسمانی جز متوالدات نفسانی و شهوانی نخیزدکه هریك هزاران فتنه وآشوب انگیزد که. **انك ان تذرهم یضلوا عبادك ولایلدوا والافاجراکفارا** تا حقتعالی در اجابت دعای نوح روح ازتنورهٔ دلفوارهٔ **وفارالتنور** میگشاید و سیلاب عشق داعیهٔ طلب را که طوفان بلای عالم نفسانی و حیوانی است و خانه برانداز صفات جسمانی و مغرق متولدات شهوانی روانه میکند، و از ابر عنایت باران عاطفت میبارند. و در معرض غرقاب طوفانی و سیلاب بلا وابتلای ربانی الهامات الطاف یزدانی بنوح روح میرسد که: **واصنع الفلك باعیننا** ای نوح روح سفینهٔ سکینه ساخته کن و خانه دل از تعلقات کونین پرداخته گردان و کنعان نفس اماره را گر چه از ازدواج روح و جسد متولد است که: **انابنی من اهلی** اما چون موصوفست بوصف: **انه عمل غیر صالح** و داغ حرمان: **انه لیس من اهلك** برجبین جان دارد هرچند تو از رحمت پدرانه و کرم کریمانه با او میگوئی: **یابنی ارکب معنا** او از جهل غافلانه و تمرد جاهلانه گوید: **ساوی الی جبل یعصمنی من الماء** و از غایت ظلومی و جهولی از این بی خبر که: **لاعاصم الیوم من امرالله** ای نوح روح دست از این شفقت که نتیجهٔ صفات حیوانیست بدار، **ولا تکونن من الجاهلین** چه بصوابدید اشارت: **موتوا قبل ان تموتوا** صلاح وقت درآنست که پیوند از فرزند دلبند منقطع کنی و آیهٔ: **فکان من المغرقین** برخوانی.

عجب حالتی است که اسرار الطاف حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد با هرجان که آلودهٔ شهوات ومستغرق بحر غفلات باشد کجا آشنائی دهد؟ یا آثار انوار فیض الهی درهرمشکوة سینه ومصباح دلی که زدودهٔ هواوریا و بی زیت تحقیق وصفاست کی روشنائی پیداشود؟ یك سرّ از اسرارحق بازدان ویك حرف از اشارات ایزدی بخوان.

فی الجمله چون جگر سوختگان آتش محبت ، و متحملان بار امانت را آتش اشتیاق بالا گیرد ودود فراق برهودج دماغ کله بندد انشراح صدور و ارتیاح ارواح را مسوداتی که مبیض چهرهٔ معانی بود تعلیق زنند تا در مکاید زوائد اشواق و مقاسات شدائد فراق از آن تعلیقات مایه و سرمایهٔ تفریح و ترویح سازند **واین المدامة من ریقة اجمام** مفکره و ترفیه خاطر را فهرست خزائن علوم برعذار کاغذ تحریر و جلوهٔ تحسین مدخر گردانند واز نوابت کلك ، صد هزار چنبر از عنبر تر ، بر دیبای ششتر ریزند تا چون آینهٔ طباع از صدء ملالت وضیق حالت مملو شود انجلا و انکساف را لطائف کلمات وظرائف حالات گذشتگان که از صدور کتب و بطون دفاتر وانفاس پاکان درسفینه مدخر باشند برخوانند، آینهٔ طباع اززنك ملالت بصفای آن مقالات مجلو گردد.

القصه سفینه‌ها سازند که آن خازن عجایب اسرار وحافظ غرائب اخبار وجامع علوم علما ومجموعهٔ حکمت حکما ، وشاهنامهٔ عشاق و کارنامهٔ مشتاق و محرك سلسلهٔ طلب وبخور لخلخلهٔ طرب ورفیق شفیق وانیس جلیس بود .

ایستاده سفینهٔ بر خشك — بحرهای روان در آن بسیار
هم از اوراق کاغذش الواح — همش از نوك کلکها مسمار
کشتیی لنگرش ز عقدهٔ عهد — بادبانش ز همت احرار
از لطائف سکینهٔ ارواح — وز غرائب جهینهٔ اخبار
کشتیی مملو از عجایب بحر — بحرهائی بطبع گوهر بار
از لطافت بمانده ، بر سرآب — آبش از بحر سینهٔ ابرار

سفینهٔ مشحون ازغرائب فنون و عجایب بوقلمون دروصد هزارابکار افکار که امهات بلاغت وآباء براعت‌اند متوطن،درخفایای زوایای مهوشان فوایدوتنگ‌چشمان فرائد طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفس اشباح از خرمن حال بمنقار قال

آورند متمکن ولالئی که مشاطه فصحا و بلغا بحلی وحلل فصاحت وبلاغت ازعرایس وعوانی اسماع واطباع اکابرواکارم و افاضل وفواضل بیارایند. از لطائف انشاء و انشاد شراب صبوحی وصبوح بهاری از طراوت الفاظ ومعانی ، چون یاقوت رمانی وجواهر عمانی هم مشام ارواح از روایح آن معطر ، وهم‌مسامع قلوب بترقب نفحات آن‌معنبر، مضامین ضمایر دراو مضمر، و سوائرسرایر دراو مستتر، منظوماتش‌چون‌جمال معشوقان دلربا، منثوراتش چون حال عاشقان انگشت‌نما ، دراوغث وثمین با هم در کمین و جدوهزل باهم‌همنشین ، عرب و عجم باهم آمیخته ، ترك و هند و درهم‌آویخته‌حبشی‌و قرشی از یك خانه شده وهمه با هم چوانار یکدانه گشته ، قلم برصفحات او رقاصی کرده و ملاح فکردربحور آن غواصی نموده ، گاه فهم‌دراوسباح ، و گاه وهم در او ملاح ، چهرهٔ امید از عکس آن گلشن، و دیدهٔ آرزو از ضیاء آن روشن،در سفرقرین ودر حضر همنشین و خیر جلیسی‌فی‌الزمان کتاب اگر همچنین عنان بیان بادهان قلم سپرده آید گرد حصول این فصول و دقایق این حقایق برنیاید و اگر چه ازتیزتازی چوقلم‌بسردرآید لم یبق فی‌الارض قرطاس ولاقلم و لامداد ولاشیئی من‌الورق پس همان بهتر که خیرالکلام ماقل و دل و لم یمر برخوانیم و آتش ازروی این مقالات بآب‌تأمل فرونشانیم که اگر دریاهای عالم مدادگردد و درختان قلم‌شود وزمین قرطاس و نویسنده شوند جملهٔ الناس‌از اول دنیاتا بآخر عقبی شرح‌صفات تأمل لایقال در مابقی‌آن‌نتوانند نوشت. تمت‌الرسالة فی‌تقریردیباچه.

# رسالهٔ دوم
## در تقریر مجالس پنجگانه

الحمدلله الذی خلق الوجود من العدم ... فبدت علی صفحاته انوار اسرار القدم
شکر آن خدائیرا که او، هست آفریدست از عدم ... پس کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم
مازال فی آزاله متعززاً بجلاله ... مستغنیا بکماله لاباالعبید و بالخدم
مأوای هر آواره او، بیچارگان را چاره او ... دلدار هر غمخواره او، غفار هر صاحب ندم
بهر العقول ظهوره، سحر القلوب حضوره ... نور النواظر نوره، سهر النفوس بماوسم
دردوغمش مهمان دل، نام لطیفش جان دل ... دل زان او، او زان دل، گر عاشقی در نه قدم
والی علی احبابه، اصناف لطف احسابه ... یاسوء کلام بلابه بمراسم الکرم الاعم
درویش او را نام نه، گر چاشت باشد شام نه ... واندر دلش آرام نه، از مهر بر جانش رقم
وافی الحجی عرفانه، ماضل فی فردانه ... سبحانه سبحانه ضاق المنی فاق الامم
از هر چه گویم برتری، وز هر چه خواهم بهتری ... وز آنچه دانم مهتری، ای جان جانها لاجرم
نعت النبی المصطفی لماعفی رسم الصفا ... تهدی به اوصافنا برشاده سبل الاعم
ای قوت دلها گفت او مهر هدی بر گفت او ... ما نام قلبی جفت او، فخر عرب نور عجم
صلی علیه الله ما ضائت مصابیح السما ... بل زاد خیر کانما الحی به خیر الامم
عقل آشنای کوی او، دل خیر باد سوی او ... جانها فدای روی او، او محتشم او محترم

در خبر است از آن مقتدای زمرهٔ حقیقت و از آن پیشوای لشکر طریقت

و ازآن نگین خاتم جلال ، واز آن‌جوهر عنصر کمال‌وازآن اطلس پوش والضّحی و ازآن‌قصب بند واللیّل‌اذا سجی وازآن طیلسان داراولسوف یعطیك ربك فترضی.

آن صاحب خبر **للاخرةخیرلك‌من‌الاولی** ، آن مهتری که اگر حرمت برکت قدم او نبودی راه دین از خاك کفر پاك نگشتی که : **الیوم اکملت لکم دینکم** . آن سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاك نگشتی که : **اقتربت الساعة وانشق القمر** . به از این بشنو: آدم‌صفی خلعت صفوت از او یافت ، ادریس باتدریس رفعت ازو گرفت ، روح پر فتوح در غالب نوح بعزت او در آمد ، طیلسان‌سعود بر سر هود او کشید ، کمر شمشیر خلت برمیان خلیل‌او بست ، منشورامارت بنام‌اسمعیل او نبشت ، خاتم مملکت در انگشت سلیمان اوکرد، نعلین قربت درپای‌موسی او کرد عمامهٔ رفعت برسر عیسی او نهاد .

این‌مهتر و این‌بهترسیدواین‌سرور که شمه‌ای از نعت اوشنیدی‌چنین‌میفرماید: **من‌جاوز اربعین سنة فلم یغلب خیره بشره فلیتجهزالی‌النار** یعنی :

هرآنکس‌که دراین‌سرای فتور ومتاع غرور که تواورادنیا میخوانی‌سال‌او بچهل برسدوخیراو برشراوغالب‌نگردد وطاعت او برمعصیت‌راجح نبایداورابگوی که رخت برگیر و راه دوزخ گیر . عظیم و عیدی و بزرگ تهدیدی که مرعاصیان امت احمد راست ، عمر عزیز خود را بحبهٔ حرام فروخته ، و خرمن بر آتش معصیت سوخته و بی‌قیمت‌بقیامت‌آمده، دلیل‌این کلمه رامثالی بگویم ودرّی ثمین‌ازدریای خاطر بجویم.

آن شمع را دیده‌ای که در لگن بر افروخته‌اند ومحبت او در دل اندوخته و طایفهٔ بگرد او درآمد و حاضران مجلس با او خوش‌بر آمده هرکس بمراعات‌او کمر بسته ، واو بر بالای طشت‌چون سلطان نشسته ، که‌ناگاه صبح‌صادق بدمد،همین طایفه بینی‌که دم دردمند و بتیغ وکارد گردنش بزنند ، از ایشان سئوال کنند که ای عجب همه شب طاعت اورا داشتید چه شد که امروزش فرو گذاشتید ؟ همان‌طایفه گویندکه شمع‌بنزدیك ما چندان عزیز بودکه‌خودرا میسوخت و روشنائی جهت ما میافروخت ، اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سرنهاد و شعاع خود بعالم داد ، شمع را دیگر قیمت نباشد و مارا با اونسبت نه .

پس ای عزیز من، این سخن را بمجاز مشنو که خواجگی‌دنیا برمثال‌آن‌شمع

بر افروخته‌است وطایفهٔ که بگرد او درآمده‌اند عیال و اطفال و خدم و حشم اویند. هریکی بنوعی در مراعات او می‌پویند وسخن برمراد او میگویند که ناگاه صبح صادق اجل بدمد و تند باد قهر مرگ بوزد. خواجه را بینی که در قبضهٔ ملك الموت گرفتار گردد، واز تخت مراد برتختهٔ نامرادی افتد، چون بگورستانش برند اطفال و عیال و بنده وآزاد بیکباراز وی‌اعراض کنند، ازایشان پرسند که چرا بیکبارروی‌ازخواجه بگردانیدید؟ گویند خواجه را بنزدیك ما چندان عزت بود که شمع صفت‌خودرادر لگن دنیا میسوخت‌ودانگانه‌ازحلال وحرام میاندوخت[1]، عمر نفیس خود را درمعرض تلف میانداخت، ومال ومنال ازجهت ما خزینه میساخت، اکنون‌تندبادخزان‌احزان بیخ عمرش اززمین زندگانی برکند، ودست خواجه ازگیرو دار کسب وکار فرو ماند مارا با او چه نسبت و اورا با ماچه مصلحت؟

آورده‌اند که در باغی بلبلی بر شاخ درختی آشیانه داشت اتفاقاً موری ضعیف در زیر آن درخت‌وطن ساخته وازبهرچندروزه مقام ومسکنی پرداخته، بلبل‌شب‌وروز گرد گلستان درپرواز آمده وبربط نغمات دلفریب درساز آورده، مور بجمع نفقات لیل ونهار مشغول گشته، وهزار دستان درچمن باغ بآوازخویش غره‌شده، بلبل باگل رمزی میگفت وباد صبا درمیان غمزی میکرد، چون این‌مورضعیف‌نازگل ونیازبلبل مشاهده میکرد، بزبان حال میگفت ازاین قیل وقال چه گشاید، کاردر وقت دیگر پدید آید. چون فصل بهار برفت و موسم خزان درآمد، خارجای گل بگرفت،وزاغ در مقابل بلبل نزول کرد، باد خزان در وزیدن آمد وبرگ ازدرختان‌ریزیدن‌گرفت رخسارهٔ برگ زرد شد، ونفس هوا سردگشت، ازکله ابردر میریخت و از غربیل‌هوا کافور می‌بیخت. ناگاه بلبل درباغ آمد نه رنگ گل‌دیدونه بوی‌سنبل‌شنید. زبانش باهزار دستان لال بماند، نه‌گل‌که جمال اوبیند ونه سبزه‌که درکمال او نگرد. از بی برگی طاقت او طاق شد، واز بینوائی از نوا باز ماند. فرومانده به‌یادش آمدکه آخر نه‌روزی موری درزیر این درخت‌خانه داشت ودانه‌جمع‌میکرد، امروزحاجت‌بدر

---

۱ ــ دریك نسخه این بیت‌اضافه‌است

ای خواجه بفکر خویشتن ننشستی فردا کندت خمار کامشب مستی

«محمد علی فروغی»

اوبرم و بسبب قرب‌دار وحق‌جوار چیزی طلبم بلبل‌گرسنهٔ ده روزه پیش، مور بدریوزه رفت ، گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیاریست و سرمایه کامکاری ، من عمر عزیز بغفلت میگذاشتم ، تو زیرکی میکردی وذخیره میاندوختی چه‌شود اگر امروز نصیبی از آن‌کرامت کنی ، مورگفت تو شب وروز درقال‌بودی‌ومن‌درحال، تولحظه‌ای‌بطراوت گل مشغول بودی ودمی‌بنظارهٔ بهار مغرور، نمیدانستی که هر بهاری را خزانی و هر راهی‌را پایانی باشد .

ای عزیزان قصهٔ بلبل بشنویدوصورت‌حال خود بدان جمله حمل‌کنید وبدانید که هر حیاتی را مماتی ازپی است و هروصالی را فراقی‌درعقب، صاف حیات بی درد نیست ، راطلس بقایی بردفنانه، اگر قدم درراه طاعت می‌نهید **ان الابرار لفی نعیم** برخوانید که جزای شماست ، و اگر رخت درکوی معصیت میکشید **وان‌الفجار لفی جحیم** برخوانیدکه سزای شماست ، در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید ودر مزرعه دنیا بزراعت طاعت اجتهاد نمائید که : **الدنیا مزرعةالاخره** تا چون صرصرخزان‌موت دررسد چون مور بادانه‌های عمل‌صالح بسوراخ‌گوردرآئید ، کارتان فرموده‌اند بیکار مباشید تا درآن روزها که شهباز **اذاوقعت‌الواقعه** پرواز کند و پر و بال **لیس‌لوقعتها کاذبه** بازکندو کوس **القارعه** بجنباند[1] از تبش آفتاب قیامت مغزها درجوش آید واز هیبت‌نفخهٔ صوردلها درخروش، معذور باشی وپشت‌دست‌تحسر بدندان تحیر نبری‌که‌چنین روزی درپیش داری وجهد کنی‌که دراین‌دوروز مهلت زوادهٔ حاصل‌کنی و ذخیرهٔ بنهی که‌روزقیامت روزی باشدکه‌خلایق زمین و ملائکه آسمان متحیر و متفکر باشند وانبیا لرزان و اولیا ترسان و مقربان و حاضران مستعان .

گر بمحشر خطاب قهر کند — انبیا را چه جای معذرتست ؟
پرده از روی لطف گو بردار — کاشقیا را امید مغفرتست

اگر امروز از مزرعهٔ دنیا توشه برداری فردا ببهشت باقی فرودآئی .

کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی بعقبی برد

✿✿✿

۱ ـ در یك نسخه خطی افزوده شده : طبل‌ماالقارعه زدن‌گیرد. «محمدعلی‌فروغی»

# مجلس دوم

قال الله تعالی: **یاایها الذین آمنوا اتقوا الله** ای کسانیکه بوحدانیت حق جل وعلا اقرار کردید پرهیزکاری کنید، ایمان را اثبات کرد و بتقوی فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد.

در خبر است از خواجهٔ عالم و خلاصهٔ بنی آدم صلی الله علیه و آله وسلم که فرمود از خدای عزوجل شنیدم که: **من شهد لی بالوحدانیة و لك بالرسالة دخل الجنة علی ماكان فیه من العمل** هر که گواهی دهد مرا بخدائی و ترا بپیغمبری بهشت درآید با هر عملی که دارد. با چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص راست بوجود تقوی مستظهر است که: **یاایها الذین آمنوا اتقوا الله** در این چه حکمت است همانا خداوند سبحانه و تعالی دعوت میکند بندهٔ مؤمن را بمقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان درآمد اما هر که بقدم تقوی رفت غالب آنستکه بمقام اولیا برسد دلیل از قرآن که: **الا ان اولیاء الله لاخوف علیهم ولاهم یحزنون** ولایت را همین دو طرفست ایمان و تقوی بیائید ای دوستان که ما از این دو طرف یکی داریم ایمان، و آن **اصلست**، تا بقیت زندگانی چنانکه میسر شود پرهیزکاری کنیم باشد که از دولت صحبت اولیای خدای تعالی که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم و این میسر نشود مگر بتوفیق باری عزاسمه.

یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیدهٔ پیرایه تقوی کرامت کن **اتقوا الله ولتنظر نفس ماقدمت لغد** و بار دیگر فرمود **اتقوا الله** تکرار لفظ از فائده و حکمتی خالی نباشد، گفته‌اند تأکید است **الكلام اذا تكرر تقرر** ولیکن بدین قدر اختصار وقتی افتد

که معنی ازین بلیغ‌تر نتوان یافت .

بدانکه تقوی بردو نوع است: تقوی صالحان و تقوی عارفان . تقوی صالحان از اندیشه روز قیامت در مستقبل **ولتنظر نفس ما قدمت لغد** و تقوی عارفان از حیاء رب‌العالمین در حال که **واتقوالله ان‌الله خبیر بما تعملون** وقتی‌که صالحان را شیطان عملی ناپسندیده در نظر بیاراید و نفس و طبیعت مایل آن کند اندیشه کنند از روز قیامت و حساب که عرصهٔ عرض اولین‌وآخرین باشد ، نیکبختان را تاج‌کرامت برسر وقبای سلامت دربر، برتخت‌ملك‌ابدی در دولت نعیم سرمدی تکیه زده،وآن‌گنه‌کاران پریشان روزگار، دل از داغ ملامت پریش ، و سراز بار خجالت در پیش ، پس‌ازننگ چنین موقف بترسند و دست از گناهان بدارند ، انشاءالله‌که توفیق بخشد .

مثل وقوفك عندالله فی ملاء — یوم التغابن و استقیظ لمزدجر
یا غافرالذنب هل‌ترضی لنفسك‌فی — قیدالاساری و اخوان علی سرر؟

گدایان بینی اندر روز محشر — بتخت ملك همچون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت — که گوئی آفتابانند و ماهان
توخودچون ازخجالت سربرآری — که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی‌که بد کردی و بد رفت — بیا پیش از عقوبت عذر خواهان

این بیان‌که کردیم‌تقوی‌صالحانست، امابیان تقوی عارفان آنکه اگرعیاناًباالله گوشهٔ خاطر ایشان بعملی ناکردنی التفات‌کند نه‌ازعذاب روزقیامت ترسند بلکه‌درآن حالشان از خدای عزوجل شرم‌آید که واقفست و مطلع ، وروا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح .

آورده‌اندکه یکی ازبزرگان را زانو درد کردی گفتندش زمانی پای دراز کن چون تنهائی گفت تنها نیستم‌که خداوند جل‌وعلاحاضراست و شرم‌میدارم که‌درخدمت حضرت خداوندگار ترك ادب باشد . پس ای زمرهٔ صالحان **اتقوالله ولتنظر نفس ما قدمت لغد، واتقوالله** پرهیزکاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده و چه ذخیره نهاده‌اید . وای حلقهٔ عارفان **ان الله خبیر بما تعملون** دامن ازگرد ذلت نگاه داریدکه خداوند تعالی حاضر است و بینا .

نقلست که بندهٔ حبشی پیش پیغمبر صلی‌الله علیه رفت و گفت یا رسول‌الله **انی اتیت فاحشة فهل لی توبة؟** عملی ناکردنی کرده‌ام هیچ مرا توبه باشد؟ گفت باشد **و هوالذی یقبل التوبة عن عباده**، حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول‌الله **کان‌الله یرانی علی ذلک** در آن حالت مذموم حق تعالی و تقدس مرا میدید؟ گفت، خاموش چرا نمیدید؟ **یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور** چشمی درابرو نگردد بخیانت و خاطری در سینه نگذرد بخلاف دیانت الا که خداوند تعالی داناست بر آن و بینا **ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة اوفی السموات و فی الارض یات بها الله** حبشی چون این سخن بشنید بنالید و بزارید و آب حسرت و ندامت ازچهره بباريد، آورده‌اند که نفسی از سینهٔ پردرد برآورد وجان بحق تسلیم کرد.

صالح از دشمن اندیشه کند که نباید فردای قیامت بر حال تباه او بخندد و عارف از دوست شرم دارد که همین دم نپسندد کـه قیامت بعیـد است و حق ملازم حبل‌الورید.

رضای دوست بدست آرودیگران بگذار — هزارفتنه چه غم باشد ار برانگیزند؟
مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد — رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند

تعالوا نطب عيشاً و نرتع عادة — وان لم يكن عيش العذول يطيب
اذا ما تراضينا و صولح بيننا — دع الناس يرضوا تارة و يعيب

**یا ایها الذین آمنوا اتقوالله** ای دوستان، خدای تعالی بتقوی میفرمایدو نشان دوستی فرمان بردنست، تو که دعوی دوستی خدای عزوجل کنی پرهیزکاری کن چنان که فرموده است، نکنی دعوی بی بینت آورده باشی ترسم که ثابت نشود.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی — کاین ره که تو میروی بترکستانست

مخالفت صفت دشمنانست ازدوستان نپسندند **ولا تکونوا کالذین نسوالله فانسیهم انفسهم** همچون کسانی مباشید که کلمهٔ توحید ترك دادند و فرمان خدای تعالی فراموش کردند لاجرم در معرفة باری عزاسمه برایشان بسته شد که : **من عرف نفسه فقد عرف ربه** خویشتن شناسی نردبان بام معرفت الهیست هر که خویشتن نشناس است شناسای حضرت عزت چون گردد؟ نتیجهٔ نافرمانی بین که چه مذموم است ، برتو باد ای برادر

که تا توانی تن بخدمت و طاعت در دهی و سر برخط فرمان ارادت نهی که بنور ذکر و عبادت درون مؤمنان روشن میگردد ، پس بوسیلت این روشنائی بسا مکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی دست میدهد .

خواجهٔ عالم صلی الله علیه و آله وسلم میفرماید : **من اخلص الله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه** یعنی هر که چهل بامداد باخلاص بر خیزد حق تعالی چشمه‌های حکمت از دل او بر زبان او روانه کند ، این نتیجهٔ فرمان برداریست تاقیمت اوقات عزیز بدانی و بخیره ضایع نگذرانی که ترك فرمان تاریکی آورد ودر آئینهٔ تاریك چیزی نتوان دید.

سعدی حجاب نیست تو آئینه پاك دار زنگارخورده چون بنماید جمال دوست؟

**ولا تکونوا کالذین نسواالله فانسیهم انفسهم** همچون کسانی مباشید که سر بگفتار نصیحت کنان فرو نیاوردند و قول علما و صلحا گوش نکردند وفرمان خداو رسول نبردند پاداش این معامله چه دیدند و این عمل با ایشان چه کرد ؟ **فانسیهم انفسهم والفعل ینسب الی السبب** بقوله تعالی **و ذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم فاردیکم فاصبحتم من الخاسرین** ازحکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان فرودوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند، و در ظلمات حیرت بماندند، و راه بسر این آیت نبردند که : **انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة** و از دولت این معرفت محروم ماندند که : **ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغه عظاما فکسونا العظام لحمائم انشأناه خلقا آخر فتبارك الله احسن الخالقین** این علم خویشتن شناسی است و آنکس را که در این علم نظر نیستدربیان وجود ، حکم **فانسیهم انفسهم** در شأن او واقعست وجای دیگر فرمود: **قل سیروافی الارض فانظروا کیف بدءالخلق ثم الله ینشئ النشاة الاخرة** بگو ای محمد سفر کنید درزمین و نظر کنید تا چگونه آغاز آفرینش میکند و چگونه بانتها میرساند ؛ کمینه دانهٔ که بقدرت او در زمین پرورش مییابد چگونه بیخ و شاخ و برگ باز میکند؟ تخم خرمائی خرما بنی میگردد ، اینهم بگذار که حکم ظاهر است ومحققان

گفته‌اند **سیروافی‌الارض** یعنی درزمین وجود خود سیر کن که‌اگردمی بقدم فکرت‌گرد عالم‌وجود خود برآئی از آن فاضلترکه بپای ، عالم را بپیمائی، اگرچه فرموده است: **سنریهم آیاتنافی‌الافاق** ولی جای دیگر میفرماید: **وفی‌انفسکم افلاتبصرون**

عمرها درپی مقصود بجان گردیدیم	دوست در خانه و ماگرد جهان گردیدیم
خودسراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود	آنکه ما درطلبش‌کون و مکان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردند	بامیان آمد و بی‌عقل و زبان‌گردیدیم
همچوبلبل همه‌شب‌نعره‌زنان تاخورشید	روی بنمود ، چو خفاش نهان گردیدیم

با اول سخن آئیم تا مقصود فوت نشود**ولا تکونوا کالذین نسوالله فانسیهم انفسهم** کافر از ترك عبادت غم‌نخورد و از معصیت باك ندارد ، اصل، اعتقادست چون اصل ندارد فرع بچه کار آید؟ الله الله تو که مؤمنی در ادای عبادت تقصیر وتهاون روا مدار تا بصفتی ازصفت بیگانگان موسوم‌نشوی که‌ازتوقبیح‌تروناخوب‌ترآید.

دشمن که جفائی‌کندآن شیوهٔ اوست	باری تو جفامکن‌که معشوقی ودوست

**ولا تکونوا کالذین نسوالله فانسیهم انفسهم اولئك هم‌الفاسقون** برون شدند یعنی بیگانانند ، رقم بیگانگی برایشان‌کشنداثبات آشنائی‌ترا، **فبضدهاتبین‌الاشیاء** مراد از این سخن آنست که کافران از دایرهٔ انتباه بیرونند طاعت و معصیت تفاوتی نکند ایشان‌را، توکه در حرم امن ایمانی عزت خود نگاهدار وحرمت‌خودبجای‌آر، که با چنین منقبت و حرمت که ترا دادند بدیگری نمانی **لایستوی اصحاب النار و اصحاب‌الجنته** اهل‌بهشت و دوزخ برابر نباشند، اسفل‌السافلین چه ماند به اعلی‌علیین؟ نعیم‌مقیم‌کی بود چون عذاب‌الیم ؟ محنت‌ایشان که درخازنان دوزخ همی نالند که : **ادعوا ربکم یخفف عنایوما من‌العذاب** بدولت آنان چه‌ماندکه ، **والملائکة یدخلون‌علیهم من‌کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی‌الدار ؟**

**الهم اجعلنا من عبادك‌الصالحین و فواضل المقربین‌الهادین المهدیین وانزلناحظیرة قدسك من اهل انسك‌من‌الانبیاء والمرسلین، الذین قال‌الله لهم لاخوف‌علیهم ولاهم یحزنون و اختم‌لناولایة محمد صلی‌الله علیه و آله و سلم خاتم‌النبیین و رسول رب‌العالمین .**

✿ ✿ ✿

## مجلس سوم

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم : **من اصبح و همومه هم واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیا والاخرة ومن تشعبت به همومه لم یبال الله فی ای وادهلك .**

مهتر عالم وسید بنی آدم صلی الله علیه وسلم چنین میفرماید که هر کس که بامداد سر از جامهٔ خواب بردارد وغم دین بود که در دل او بود، واندوه اسلام بود که در سینهٔ او بود وعشق حقتعالی بود که درجان او باشد، حق جل وعلا بحکم کرم و فضل ، عنایت ازلی را بفرستد تاکفایت ابدی او کند وهر که راسودائی دیگر دردل بود. یااندوهی دیگر درسینهٔ او جای گرفته باشد لشکر قهر را بفرستد تا بر نهاد او شبیخون کند وبتیغ سطوات عزت خود، سرسرکش او را بردارد و کس را نرسد که گوید که آن چراست و این چونست .

بردر که عزت همه خلق زبون      کس را نرسد که این چرا وآن چون

ای مردی که هر نااهلی را دردرون خود عشقی اندوختهٔ این پراکندگی تا کی؟

ای مردی که دل خود را بهزار بازار عشق دیگران بفروختهٔ این آشفتگی تا چند؟

دل ببازار من آورده و بفروختهای      دل بفروخته مفروش ببازار دگر

ای مردی که حدیث ما برزبان نداری این خاموشی تاکی ؟ ای یاری که هرگز یارخود را یاد نیاری این فراموشی تاکی ؟ ای که با هر کس بازاری برساختهٔ این رسوائی تاکی ! ای کسیکه ترا با همهٔ کسان رأی بود این ناهمواری تاکی ؟ ای شخصی که ترا نزد همهٔ خسان جای بود این خواری تاکی ؟ هر کـه فراموشی

شغل ما پیشهٔ خود سازد و جان و تن و دل را در آتش عشق ما نگذارد، ما نیز از راه عدل وداد خود ندا در عالم ملك و ملکوت در دهیم کـه : **نسوا الله فانسیهم ان المنافقین هم الفاسقون** و از لشکر شیطانش گردانیم که : **استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم اذکر الله اولئك حزب الشیطان**

این صفت بیگانگان وسمت راندگان است . بیاتا نشان آشنایان دهیم و حدیث مردان گوئیم ای مردی که بامداد سراز بالش برداری و شربت عشق ما نوشی نـوشت باد ، ای مردی که هرشب دل را برآتش عشق ما کباب کنی وجگر از شوق ما خوناب مبارکت باد، ای یاری که تنت در دردما میسوزد و جانت از محبت ما می افروزد، این سوختن برمزیدت باد .

جوانمرداهـرگز گمـان مبر که عشق دنیـا و شوق عقبی با هم راست آیـد **الدنیا والاخره ضرتان اذا رضیت احدیهما سخطت الاخری** یـا دنیـا را تـوانی بودن یاعقبی را ، یاهوا راتوانی یا خدا را اما آنکه هم دنیا خواهی و هم آخرت را آن بکاری نیاید، چه دوستی او سلطانیست کـه با کسی نسازد « اندر ره عشق باتو کنجی یامن » ازعشق اوآتشی برافروز آنگاه بدان آتش دنیا را بسوز ، پس عقبی را . چون دنیاوعقبی سوختی خود را بسوز که درراه اوهمچنانکه دنیا و عقبی زحمت اند، نهاد توهم زحمتست وتازحمت وجود تو بود سلطان شهوداو درحجاب عزت خویش متواری بود . عشق برموسی علیه السلام تاختن آورد بر طور بر آمد و بقدم صدق بایستادو گفت: **ارنی** خطاب آمدکه ای موسی خودی خود باخود داری که اضافه بخود میکنی؟ **ارنی** این حدیث زحمت وجودتو برنتابد یاتو خود را توانی بود یا ما را ، **لن ترانی** سلطـان اشهودما برنهادی سایه افکندکه او نیست شده باشد و درکتم عدم خودراجای داده، پس زآن ما خود تجلی کنیم. یاموسی خود رابگذاروهم بما مارا ببین که هرکه ماراببیندهم بما بیند. ازامیرالمؤمنین علی رضی الله عنه پرسیدندکه: **بم عرفت ربك؟ قال عرفت ربی بربی** اورا بدو شناختم و دانستم که اگر نه بدو شناختمی هرگز بسرادقات مجد ومعرفت او راه نیافتمی **اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله** .

طاوس عارفان بایزید بسطامی قدس الله روحه یك شب درخلوتخانهٔ مکاشفات کمند شوق را برکنگره کبریای او در انداخت ، و آتش عشق در نهـاد خود

بر افروخت و زبان را از در عجز و درماندگی بگشاد و گفت : **یارب متی اصل الیك ؟** بار خدایا تاکی در آتش هجران تو سوزم کی مراشربت وصال دهی ؟ بسرش ندا آمد که با یزید هنوز توئی تو همراه تست اگر خواهی که بما رسی **دع نفسك و تعالی** خودرا بر در بگذار و درآی .

زهی مهتر عالم و بهتر بنی آدم که هم تو توانی گفتن که **لوکان موسی حیالما وسعه الاانباعی** موسی و غیر موسی را عشقبازی از تو باید آموختن که او گوید **ارنی** گویند توئی تو همراه تست چون دور دولت بتو رسد که سید کائناتی و سرور موجودات گوئی **اما انا فلا اقول انا** اما من هرگز نگویم که من ، باوجود محبوب ما را جز عدم نزیبد ، چون هستی اورا باشد ما را جز نیستی رخت فرو ننهد **الم تر الی ربك** ندانم که الف الم تر چه لطافت باخود دارد و با جان عاشقان چه غمزه ها میکند؟ جوانمردا کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرود آورد آن دیگر بود ، اما عاشق از همه تصرفی معزول باشد و اگر تصرف کند آن تصرف نامقبول بود . محمد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم چون بشرط ادب در راه آمد و بی استحقاقی خویش بدید که او را ازین صفت میباید که حلیت و پیرایه او بود . **مازاغ البصر و ماطغی** چون **مازاغ البصر** صفت او بود گفتند : **الم ترالی ربك** بازچون موسی برلم یزل و لایزال حکمی کرد که او را استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین طمع او نهادند و از لن ترانی میخی ساختند و براحداق اشواق او زدند تا دیدهٔ او مؤدب گردد .

جوانمردا معشوق همه عزت و کبریا وعظمت بود وعاشق همه انقیاد و تواضع و مذلت . عاشق همه این گوید : **ارنی انظر الیهی** ، معشوق همه این ندا کندد رملك و ملکوت که لن ترانی و افتاد گان بادیه محبت این فریاد کنند که : **یاایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین** .

✿ ✿ ✿

# مجلس چهارم

**بسم الله الرحمن الرحیم** نام خداوندیست که تا او نخواهد صبا پردهٔ گل نشکفاند و باد گیسوی شمشاد، نجنباند ، بی حکم او زمرد غنچه بیجاده نشود، بی‌صنع اولاله پرژاله نگردد . نام ملکیست که بدست عملهٔ صبا قامت سرو پیراسته است وزیر سرزلف شاخ چهرهٔ گل آراسته است . نام ذوالجلالیست که طیران ملکی ودوران فلکی بی خواست او نیست ، جنبش ریشه و گردش پشه بی‌حکم او نیست هر دیدهٔ که نه در جمال آن نام نگرد بر دوخته باد ، و هر دل که نه در محبت این نام قرار گیرد سوخته باد ، هر قدمی که نه‌در راه موافقت حق پوید بتیغ قطعیت پی کرده باد .

یحیی بن معاذ رازی قدس الله روحه گفتی : **الهی جعلت الدنیا میدانا وجعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الا مع اسمك و جعلت العقبی میدانا و جعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الا بقربتك** خداوندا همه‌دنیارا بکلیت میدانی ساختم ودل خود را در آن میدان گوئی ساختم و آن گوی را هر جای انداختم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا بنام‌تو، وهمه عقبی‌را بتمامها میدانی کردم ودل‌خود را در آن میدان گوی‌نمودم و بهر طرف که‌زدم باهیچ‌چیز قرار وآرام نگرفت الا با دیدار تو ، پس گفت ملکا مرا ازهمه‌دنیا نام‌تو بس،وازهمه عقبی مرا جمال توبس ، جان وجهان من از عالم نام بعالم پیغام آی‌اگر برگ آن‌داری که بتیغ جلال ما شهید شوی بگو الله ، و جان فدا کن تا سعید شوی و بر خوان : **اعلموا انما الحیوة‌الدنیا لعب ولهو و زینة**

خداوند زمین و آسمان چه میفرماید؟ ای بندگان من بدانید ، بارخدایا چه‌بدانیم؟ **انماالحیوةالدنیا لعب و لهو وزینة** بدرستی‌وراستی‌که زندگانی دنیا بازی است‌وبازی کارکودکان بود و زینت و آرایش‌کار زنان‌است،**وتفاخر بینکم وتکاثر فی‌الاموال والاولاد** و فخرکردن بیکدیگر به‌بسیاری مال و فرزندان و این‌کار بیگانگان است بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست ؟ **کمثل‌غیث‌اعجب‌الکفار نباته** بارانی است که بر زمین آید وگیاهی سبز برویاند و روزی چند بماند و خرم باشد و خلق را بشگفتی می‌آرد **ثم‌یهیج فتراه مصفرا** پس باندك روزگار خشك کرده شود و زرد شود **ثم یکون حطاما** پس خاك گردد و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند **وفی‌الاخرة عذاب شدید ومغفرة من‌الله و رضوان** در آخرت حال دواست ومنزل دو ،دوزخ بدبختان راست و بهشت نیکبختان را **وماالحیوةالدنیاالامتاع الغرور**زندگانی دنیانیست‌الاچیزی‌که‌بدان‌انتفاع گیرند و مغرور و فریفته‌گردند .

جان من ، باسرآیت آی **اعلموا انماالحیوة الدنیا لعب و لهو وزینة** پادشاه‌عالم عیب دنیا پیدا میکند و بی‌قدری او بخلق مینماید، تا مؤمن دل بدو ندهد و بطلب او مشغول نگردد تا ببهشت و مغفرت مستحق گردد جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را بقا نیست ودل در خلق مبند که خلق را وفا نیست، دل در خدا بند که بنده را به از خدا نیست **هل تحس منهم من‌احداو تسمع‌لهم رکزا** جوانمردا دنیا چون تو معشوق بسیار داشت وباکسی وفا نکرد ، با تو هم نکند. کس را از آدمیان عمر چون‌لقمان حکیم‌نبوده است سه هزار سال عمر وی بود . چون عمرش بآخر رسید و ملك‌الموت بیامد او را دید در میان نیستان نشسته و زنبیل میبافت . ملك‌الموت گفت ای لقمان سه‌هزارسال عمر یافتی چرا خانهٔ نساختی؟ گفت‌ای‌عزرائیل الله‌کسی‌که اوراچون‌توئی دربی بود و اورا پروای خانه ساختن بود.

| | |
|---|---|
| **انما الدنیا کظل زائل** | **اوکضیف بات یومافار تحل** |
| **اوکحلم قدر آها نائم** | **فاذا ما ذهب اللیل بطل** |

نوح علیه‌السلام را هزارودویست سال عمربود او را پرسیدندکه **یااطول‌الانبیاءعمرا کیف وجدت‌الدنیا قال کدارلها بابان دخلت من‌الاول وخرجت من‌الاخر** این‌دنیاراهمچون خانه‌ای یافتم دو در ، ازدری‌درآمدم‌و بدیگری‌بیرون‌شدم .

روزی ابراهیم ادهم نورالله قبره بر در سرای خود نشسته بود و غلامان صف زده ناگاه درویشی درآمد با دلقی و انبانی وعصائی ا خواست که در سرای ابن ادهم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی ؟ گفت در این خان میروم ، گفتند این سرای پادشاه بلخ است گفت این کاروانسرا است ابراهیم بفرمود تا او را بیارند . گفت ای درویش این سرای منست نه خانست گفت ای ابراهیم این سرای اول از آن که بود ؟ گفت از آن جدم گفت چو او درگذشت؟ گفت از آن پدرم، گفت چواو در گذشت کرا شد؟ گفت، مرا گفت چون تو بمیری کرا شود؟ گفت پسرم را ؟گفت ای ابراهیم جائیکه یکی درشود و یکی بیرون آید خانی باشد نه سرائی .

جوانمردا عبدالله عمر روایت میکند که روزی با پدر خویش بر بام سرای خود عمارتی میکردم محمد مصطفی ﷺ بر ما بگذشت و گفت یا عبدالله پدر خویش را بگوی که قیامت ازآن نزدیکتر است که تو می پنداری وعمارت سرای میکنی.

عزیزمن عشق دنیا دامیست استوار ، و نعمت دنیا جیفه ایست روشن و شیرین ، و ابلیس صیادیست استاد! عاشق دنیا مرغیست کور و غافل اگر این مرغ غافل مخلب و منقار از این دام وسوسه نگهدارد و دل از این دانهٔ وحشت عشق برهاند، و گردن از کمند آن صیاد استاد بجهاند از بطنان عرش ندا آید **واما الذین سعد وافقی الجنة خالدین فیها** و اگر عیاذا بالله خار این متاع غرور در دامن رداء او آویزد و حلاوت این جیفهٔ شیطان و دستمال فرعون وهامان بحلق اورسد و قدمش در کوی معاملت توحید بلغزد نباید که از آن قوم باشد که : **واما الذین شقوا ففی النارلهم فیها زفیر.**

جوانمردا عروس ایمان داری ولیکن حلیت معاملت نداری، درخت توحید داری ولیکن ثمرهٔ طاعت نداری، خاتم اقرار داری لیکن نگین خدمت نداری . ندانستی که عروس بی زیور گذاشتن را شاید، ودرخت بی میوه بریدن را شاید، و خاتم بی نگین گداختن را شاید و بندهٔ بی معنی سوختن را شاید، هان تا عقبهٔ مرگ را باز پس ، نگذاری سر بگریبان امن وسکون بر نیاری که بسیار کشتی بود که بساحل غرقه شود بس کاروان باشد که در منزل برده شود ، ای مستمند مسکین چه ایمانی بود که بحبهٔ قلب بفروشی؟ چه اسلامی بودکه برجحان ترازوئی واگذاری ، چه معرفتی بود که بدردسری سنگ

برآسمان اندازی؟ چه توکلی بود که بلقمهٔ اورا باور نداری؟ چه دینی بود که بثنای ظالمی یا بدرمی حرام برباددهی؟

ای مردی که بهرذره از ذرات وجود خودقبلهٔ ساختهٔ بت پرستان راعیب مکن و زنارداران رانکوهش مکن. اگرایشان عبدالصنم اند توعبدالدینار والدرمی.

عزیزا کار ازدو بیرون نیست: یاخلعت وصال دوختهاند یاکسوت فراق. یاداغ مهجوری برجبین توکشیده‌اند یاتاج مقبولی برسر تونهاده‌اند. اگرازغیب نصیب توصدرهٔ وصال آمد ازشکر میاسا. جوانمردا چکنی سرائی راکه اولش سستی، میانش پستی، وآخرش نیستی است؟ سرائی که یك حدبفنادارد و دوم بزوال و سوم بوبال، چنانکه استماع دارم که وقتی سیدعالم صلی الله علیه وسلم بعبادت زهرا (س) شد او را دید بر بوریائی خفته وار لیف و پوست گوسفندی بالین کرده وبقدریك ارش شال درشت ازپشم شتربجای مقنعه برسرافکنده. زهرا بعضی ازشدت فاقه برسید عالم علیه السلام عرضه کرد سیدعالم تعریض وتصریح فرمود که ای جان پدر **فاذانفخ فی الصور فلاانساب بینهم** برآن اعتماد نکنی که من دختر پیغمبرم و جفت حیدرم. ومادرشبیروشبرم، بعزت آن خدای که امرونهی وقبض وبسط از اواست که فردا در عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم برگیری تاازعهدهٔ این شال درشت بیرون نیائی.

مهران میمون گوید وقتی بسلام عمربن عبدالعزیز شدم در عهد خلافت، او را دیدم برخاك نشسته، نه بالش و نه نهالی و نه مسندو نه قالی، مرقعه بدست و تعهدمیکرد سه بار سلام گفتم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت. کرت چهارم چون سلام کردم جواب دادو گفت یامیمون بدان که اجل من نزدیك آمد، وکشتی عمرم بغرقه گاه رسیدومرکب رحیل بدرخانه آوردند، ومیوهٔ قوت و راحت ازدرخت عمر فروریخت. هیچ طاعت ندارم که انجمن عرصات را شاید مگرظن نیکو بفضل ورحمت حق. ای میمون سه وصیت ازمن بشنو وبقلم نیازبرتختهٔ جان نقش کن و پیوسته در پیش دل دار که نجات و شرف وعزت درآنست.

درنماز تقصیر مکن که بی نمازرا دردوجهان قیمت نیست. وباهیچ ظالم درهیچ کار موافقت مکن که یاری ظالمان جزعقوبت نیست، وخدا را بوعدهٔ آن استوار بدار که همت برزق ایمان ببرد.

جوانمردا اگر مؤمنی طاعت پیشه‌دار که بهشت خرم بوستانیست ، و از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندانیست ، ودل و جان بحق تسلیم کن که کریم سبحانیست اگر عاشقی دل نشانهٔ بلا کن و اگر عارفی جان سپر محنت و قضا کن ، اگر بندهٔ بهر چه او کند رضا کن و درهمهٔ مهمات اعتماد بر خدا کن . تاج احتیاج بر سر نه ، شهد شهادت درزبان گیر ،شکرشکر دردهان نه، کمر کرامت بر میان بند ، پیراهن درد ، درپوش ، شررشوق درسینه برافروز ، رونق و طراوت عمر بآب بیدولتی غرق کن در حضرتش همیشه زیروزبر باش ، پیراهن بی سعادتی از سر برکن ، صدرهٔ جفا چاك ساز، خبث وحسدوبغض بدریای نصیحت فروگذار. هرچه داری بیکبار بذل کن تامجرد شوی، هرچه درسینه توازریاو عجب است بجاروب فقر فروروب،خواجگی ورعونت وکرته وعمامه وطیلسان ونقش کاشانه‌را جمله آتش درزن چون بدین صفت شدی ما که خداوندیم بسرمهٔ سعادت دیدهٔ ترا بارادت مکتحل گردانیم و بصر بصیرت بر کشائیم، قوله تعالی :

**فکشفنا عنك غطاءك فبصرك اليوم حديد.**

# مجلس پنجم

ملکا ، ما را از همهٔ معاصی نگاهدار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار
**یا الله العالمین غفرانك ربنا و الیک المصیر.**

ای عزیز ، خلق عالم دوگروه‌اند: گروهی بیادحق مشغولند، و گروهی بیادخود. آنکه بحق مشغول است از خلق بیگانه است، و آنکه بیاد خود مشغول است بحق نپردازد ، هرچه درون وی است همه حجابست . اگر نفس تست و اگر اسباب وعیال تست تا از همه دست نشوئی گرد درگاه حق نپوئی.

یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی رفت و گفت یاشیخ همه عمر درجستجوی حق بسر بردم و چند بار حج پیاده بگذاردم و چند دشمنان دین را در غزا سر از تن برداشتم ، وچند مجاهده‌ها کشیدم ، وچندخون جگرها خوردم، هیچ مقصودی حاصل نمیشود، هرچند بیشتر میجویم کمتر مییابم هیچ توانی گفت که کی بمقصود برسم ؟ شیخ گفت جوانمردا این جا دوقدم گاه است : اول قدم خلق است و دوم قدم حق، قدمی برگیر از خلق که بحق رسیدی مادام‌که تو در بندآن باشی که‌چه‌خورم که‌حلقم‌راخوش آید وچه‌گویم که خلق را از من خوش آید از تو حدیث حق نیاید.

جوانمردا هر بازارگانی‌که با خلق‌کنی زیان‌کنی، بازارگانی با حق کن تاهمه سود کنی. حق‌تعالی می‌فرماید بندهٔ بیچاره بقطرهٔ و خطرهٔ با تو بازرگانی کنم . قطرهٔ از سربر و خطرهٔ از ضمیر بیار وگنج سعادت ازحضرت عزت ما بردار . آن قطره که از سرت آید آنرا اشك گویند ، خطرهٔ که از دلت آید آنرا رشك‌خوانند. اشکی بچشم آر که چرا حق نشناختم، و رشکی بدل کارکه چرا نافرمانی‌کردم، از اشك سر

ورشك سر، دلت بتوبت آید ، توبت بنیت آید، نیت بعزیمت آید ، عزیمت بحضرت آید و ازحضرت نداءرحمت آید، دل گوید توبت کردم،سرگوید حسرت خوردم ، ملك گوید رحمت کردم .

جوانمردا آتش دواست: آتش معیشت وآتش معصیت. آتش معیشت راآب آسمان کشد و آتش معصیت را آب دیدگان کشد و نیز آتش معصیت را بدو چیز توان کشت : بخاك و آب ، بخاك پیشانی وبآب پشیمانی ، خاك پیشانی در سجود و آب پشیمانی گرید از ترس خداوند ودود .

جوانمردا هر دیده که نه از خوف حق گریانست آن دیده بر او تاوانست وهر دل که نه وصل حق را جویانست آن دل ویرانست،آن پیر گفتادریغا که خلقان درمیگذرند وخوشترین چیزی ناچشیده‌اند، گفتند آن چیز کدامست ؟ گفت یك ذره اخلاص که او می‌فرماید : **فاعبد والله مخلصین له الدین** بندهٔ درویش اگر یك ذره اخلاص چشیده بودی پروای کونین و عالمین و اعراض و اعتراض نداشتی .

جوانمردارقم قبول بدان طاعت کشند که اخلاص مقارن وی بود .

بشر حافی را پرسیدند که اخلاص چیست ؟ گفت : **الاخلاص هو الافلاس** اخلاص افلاس وبیچارگی و عجز و درماندگی است.

عزیز من اگر سرخی روی معشوقان نداری زردی روی عاشقان باید که بیاری ، اگر جمال یوسفی نداری درد یعقوبی باید که بیاری ، اگر عجز مطیعان نداری نالهٔ درماندگان باید که بیاری، سیدعالم علیه السلام می‌فرماید **ماصوت احب الی الله من صوت عبدلهان.** هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرگاه خدای تعالی از آواز بندهٔ عاصی که ازسر درماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالد وگوید : خداوندا بد کردم و ظلم بر خود کردم ، ازحضرت عزت ندا آید عبدی انکار خود نکردی ، **ادعونی استجب لکم** مرا بخوانید تا اجابت کنم . هر چه جوئید از ما جوئید کار خود با ما گذارید که خدائیم ، مائیم که بی‌چون و چرائیم ، در پادشاهی بی‌همتائیم در وعده با وفائیم،اجابت کنندهٔ هردعائیم ، شنوندهٔ هر ثنائیم ، هر ثنائی را سزائیم ، صد هزار خانمان در جستجوی ما بر انداختند ، صد هزار تنهای عزیز در طلب ما بگداختند ، صد هزار

جانهای مقدس در بادیهٔ شوق ما واله بماندند ، وصد هزار روندگان درگاه‌جلال‌ماسر در زیر سنگ مجاهدت بکوفتند ، صدهزار طالبان حضرت جلال ، در بوته‌های ریاضت بسوختند ، عرش ازکرسی می‌پرسد : **هل عندك من خبر؟** کرسی ازعرش‌سؤال میکند: **هل‌عندك من‌اثر؟** زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند پندارند که‌آسمان‌درد دل ایشان را شفائی دارد ، آسمانیان که حاجت خواهند روی بسوی زمین آرند گمان برند که زمین‌علت ایشان را دوائی دارد . هر روز که‌آفتاب فروشودفرشتگان که بروی موکلند گویند ای آفتاب امروز بر هیچکس تافتی‌که ازوی خبری داشت ؟ آفتاب گوید یالیت اگر دانستمی که آنکس کیست خاك اقدام او را فلك خود ساختمی ، آری جوانمردا **ماللتراب و رب الا رباب** آب وخاك را با ذات پاك چه کار ؟ **لم یکن** را با **لم یزل** چه پیوند ؟ ظلوم جهول را با سبوح قدوس چه‌اتصال ؟ عجبا کارا پارسایان‌دردعاگویند یارب زما ببر . ای دون همت کی پیوسته بودم تا ببرم ؟ یا کی بریدم تا بپیوندم ؟ امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد ؟ نه اتصال و نه انفصال ، نه قرب و نه بعد ، نه ایمنی و نه نا امیدی ، نه روی گفتار نه جای خاموشی ، نه روی رسیدن‌نه راه باز گشتن ، نه اندیشهٔ صبر کردن. نه‌فکر فریادکردن، نه مکانی که‌وهم آنجا فرود آید ، نه زمانی که فهم آنجا رسد. بدست علماجز گفت‌وگوئی نه ، در میان فقهاجزجست وجوئی، نه، اگر بکعبه روی جز سنگی نه ،واگر بمسجد آئی جز دیواری نه ،اگر درزمین نگری جز مصیبتی‌نه، اگردرآسمان‌نگری جز حیرتی نه ، در دماغها جز صفرائی نه، درسرها جز سودائی نه ، ازروشنائی روز جرآتشی‌نه، واز ظلمت شب‌جز وحشتی نه ، از توحید موحدان‌جز آرایشی‌نه،واز الحاد ملحدان جز آلایشی نه ، از موسی کلیم سودی‌نه، و ازفرعون رجیم‌زیانی‌نه،اگر بیائی بیا که دربابی‌نه،وگر بروی بروکه پاسبانی نه،سلطان محققان ابراهیم‌خواص‌رحمة‌الله علیه پیوسته با مریدان خود گفتی کاشکی من خاك قدم آن سر پوشیده‌بودمی. گفتند ای شیخ پیوسته ذکر ومدح او میکنی ومارا‌ازحال او خبر ندهی. گفت‌روزی‌وقتم‌خوش شد قدم در بیابان نهادم ودروجد میرفتم تا بدیار کفر رسیدم قصری دیدم سیصد دانه سر از کنگره‌های آن در آویخته، متعجب بماندم پرسیدم که این چیست و قصر آن کیست ؟ گفتند آن ملکیست واورا دختریست دیوانه شده واین سرآن‌حکیمانست

که از تجربهٔ او عاجز آمده‌اند در سویدای سینه گذر کرد که قصد آن دختر کنم، چون قدم در قصر نهادم مرا در قصر بردند نزدیك ملك ، چون بنشستم ملك بسیار انعام و اکرام در حق من بکرد ، پس گفت ای جوانمرد ترا این‌جا چه‌حاجت؟ گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه آمدم اورا معالجت کنم ،مرا گفت بر کنگره‌های قصر نگاه کن گفتم نگاه کردم و پس در آمدم گفت این سرهای کسانیست که دعوی طبیبی کرده اند و از معالجت عاجز شده‌اند تو نیز بدانکه اگر معالجت نتوانی کرد سر تو هم اینجا بود. پس بفرمود تا مرا نزدیك دختر بردند چون قدم در آن سرای نهادم دختر کنیزك را گفت مقنعه‌را بیارتاخود را بپوشم ، گفت ای ملکه چندت‌مرد طبیب آمدند و از هیچکس خودرا نپوشانیدی‌چونست که‌از وی‌میپوشی؟ گفت‌آنها‌مرد نبودند مرد اینست که اکنون درآمد گفتم : السلام علیکم گفت علیك السلام‌ای‌پسر خواص، گفتم چون دانستی که من پسر خواصم؟ گفت آنکه ترا بما راه نمود‌مرا الهام‌داد‌تاترا بشناختم ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن آئینه چون بی زنگ باشد هر نقشی‌درو بنماید؟ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که دل بدان تسلی یابد . این آیت برزبانم گذشت

**الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله** چون این آیت بشنید آهـی کرد و بیهوش شد ، چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر بر خیز تا ترا بدیاراسلام‌برم گفت یا شیخ در دیار اسلام چیست که اینجا نیست گفتم‌درآنجا کعبه‌ایست معظم . گفت‌ای ساده دل اگر کعبه را بینی بشناسی ؟ گفتم بلی ، گفت بربالای سر من نگاه‌کن‌چون نگریستم کعبه را دیدم که گرد سردختر طواف میکرد‌مرا‌گفت یا سلیم القلب‌اینقدر ندانی که هر که بپای بکعبه رود او کعبه را طواف کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه او را طواف کند **فاینما تولو افثم وجه الله**

جوانمردا از تو تا خدا یك قدم راهست دانی چه‌کنی بگویم یا نه ؟ خود را فراموش کن و با لطف حق دست در آغوش کن

**من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا** عنایت او ترا بخود رسانیده است زیراکه‌دردرون تو گوهری تعبیه است که‌آن عبارت از اینست و **نفخت فیه من‌روحی**، مثال این‌آنست که مرغی را تیری زدند مرغ بار پس نگریست و بزبان حال با تیر گفت تو چون‌بمن‌رسیدی؟- گفت از تو چیزی در مـا

تعبیه‌کردندکه‌مارابتورسانیدند، هم توئی که خود را بمارسانیدی کـه این تعبیه در نهادمانهـادی. عرفت ربی بربی و لولاربی لماعرفت ربی اوست کـه خود رابتوشناسا کرده است وکلیدخانه معرفت بتوداده است مقتدای عالم ملکوت ﷺ میفرمایـد : من عرف نفسه فقدعرف ربه هرگه‌که تو خود را شناختی حق را شنـاختی توئی تو کلیدی است که بدان او را بشناسی و این شناختن مختلف است اگرخودرا بعجز شناختی اورا بقدرت شناختی واگرخود رابضعف شناختی اورا بقوت شناختی این یك نوع استکه هرکس رادرآن راه بود نوع دیگر آنست که بدانی که در تن تو جانی بود که آن جان همه جای موجود است و همه جای آفریدگار عالم موجـود چنانکه جان در تحت طلب نیایداگر گوئی دردست یا پای یاسرست همه‌جای بودوجایش معین نه خدای تعالی همه‌جای موجودبودولیکن درتحت طلب نیاید. وماقدروالله حق قدره.

جوانمردا مخلصان و متقیان منزلها میروند و میگذارند ، اما عارفـان بهیچ منزل فرود نیایند بلکه منزل ایشان دایرهٔ حیرتست هرچند بیشتر روند بجای خودند آن اشتر بازرگان شبوروز میرودوراه می‌گذارد اما گاو عصار همه روز و شب در رفتار است چشمها بسته‌گرد دایره میگردد با خود می‌اندیشد که آیا چندمنزل بریده باشد؟ نمازشام چون‌چشمش ازنقاب نهفتگی بگشایندنگاه کندهم برآن‌مکان بوده که بوده اگر گوئی شناختم گویند چون شناختی کسی را که جوی بروی پی نبردی ، اگـر گوئی بهستی خود او را شناختم گویند دوهستی بردودوئی شرك محض بود و اگر گوئی بنیستی خود او را شناختم‌گویند نیست ، هست را چون شناسد ؟ العجزعن درك الادراك ادراك پروانهٔ مختصردیدهٔ آفتاب راکی تواند دید، ای‌هزاران جان‌مقدس‌فدای خاك‌نعلین‌آن درویش باد بشنو تا خود چه‌میگوید: درمیدان مردان‌میا که‌آنجا بجای آب خون روانست .

جنید بغدادی را بعد از وفات‌بخواب دیدند پرسیدندکه: مافعل‌الله‌بك قال طاحت العبادات وفانت الاشارات ومانفعناالارکعتان فی‌جوف اللیل یعنی اینهمه عبادتها بباد رفت و ما راهیچ سود نداشت‌مگر دو رکعت نماز که در نیمه شب تاریك بگذاردم جوانمرداجهدکن که‌چون‌سیاست ملك‌الموت برتو سایه افکندبدرقهٔ‌طاعت باخودداشته باشی تا در چنان‌وقت که چشمها گریان و دلها بریان و شیطان ، طمع درایمان

کند وحربهٔ قهر مرگ برسینه راست کند آنکه بوی دوستی آید یا بوی دشمنی اگر بوی دوستی و وفاق آید این ندای بشارت شنوی که : **لاتخافوا و لاتحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم به‌تو عدون** واگر عیاذاً باالله بوی دشمنی و نفاق آیـد داغ نومیدی برپیشانی تو نهند که : **لابشری یومئذ للمجرمین و یقولون حجراً محجوراً وقدمنا الی ماعملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا** بسا کسا که لباس دوستی پوشیده و نـام او در دیوان دشمنان نوشته‌اند و اورا خبری نه ،وبساکسا که جامهٔ دشمنان پوشیده ونامش درجریدهٔ دوستان ثبت کرده‌اند واورا آگاهی نه .

آورده‌اندکه در بنی اسرائیل عابدی بود برصیصا نام ، و چهل سال ازخلق منزوی شده واز نفس و هوا بری گشته وتخم محبت در زمین معرفت کشته ، اگر نظر بآسمان کردی تاعرش بدیدی و اگر بزمین نگریستی تاپشت گاو و ماهی ملاحظه کردی، چندان مآثرومناقب ومراتب داشت که زبان از وصف آن عاجز شود و چندان محامد و محاسن دراو بودکه اوهام و افهام ازوصف آن قاصر آیند هرسال چند هزار بیمار ومبتلا ومعلول ومعیوب بصحرای صومعهٔ اوجمع شدندی، بعضی لباس برص پوشیده و بعضی از مادر نابینا آمده وگروهی بعلت دق ویرقان و استسقا مبتلا گشته،جمله را بیاوردندی‌ودر حوالی صومعهٔ وی بنشاندندی ، چون‌قرص آفتاب نور بر عالم منبسط‌کردی، برصیصا بربام صومعه آمدی ، یکنفس مبارك بر آن معلولان دمیدی،مجموع بیکبار از آن علتها خلاصی یافتندی، عجب‌کاری ! در لطف بظاهر بر اوگشاده و در باطن تیرقطعیت درکمان هجر نهاده ، واویلا ظاهری بدیدار خلق چون نگار و در باطن بتیغ هجر فکار ، فریاد ازظاهر بسیم اندوده و باطن از حقیقت پالوده ، بیچاره پنداشت کسی است وازجائی میآید و حضرت دوست‌را میشاید ندانست که از لوح و قلم ندا میآید که ما را دوستی تو نمی‌باید، و درآن مدت مدید ابلیس سلسلهٔ وسواس ودام ترهات صومعهٔ او بزیرخاك پنهان‌کرده تامگر یك نفس خار مذلت بخطا یا بعمد دردامن او آویزد و هر روز ابلیس از غلیظ و خشم آشفته تر و درخت طاعت برصیصا بخیرات آراسته تر، تا وقتی‌کـه دختر پادشاه آن زمان را علتی پیدا شد کـه اطبا از معالجهٔ آن عاجزآمدند وآن دختر سه برادر داشت‌که هریك پادشاه ناحیتی بودند وهرسه‌یکشب درخواب‌دیدند‌که علت خواهر بربرصیصا عرضه‌کنند،دیگرروز

خوابها با یکدیگر بگفتند چون موافق آمد گفتند **مازاد علی هذا** ، وهر سه برخاستند و خواهر صاحب جمال را بصومعهٔ او بردند. رصیصا در نماز بود. چون فارغ شد برادران سبب وعلت خوابهارا شرح دادند. برصیصا گفت نیاز را وقتی است که در آنوقت باجابت توقیع[1] کنند چون وقت آید دعا دریغ ندارم . برادران خواهر رابدو تسلیم کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند ، چون ابلیس جای خالی یافت گفت وقت آن آمد که جان وایمان چندین سالهٔ اورا بآب شهوت فرو شویم . بادی در دماغ مستوره[2] دمید بیفتاد و بیهوش شد . دیدهٔ زاهد برجمال او افتاد ، ابلیس هیزم وسواس برآتش نهاد وهوای نفس اماره غالب آمد ، دست طرد واهانت پرده نسیان وغفلت بردل وخاطر او فرو گذاشت هوا را متابعت کرد و وسوسهٔ ابلیس را انقیاد نمود و فاحشهٔ از وی در وجود آمد . ابلیس بر صورت پیری از پیش محراب پدید آمد واز کیفیت احوال پرسید برصیصا حال بگفت. ابلیس گفت دل خوش‌دار که خطا بر بنی‌آدم جایز وخداوند کریم در توبه گشاده است ولیکن تدبیر کار آنست که بر برادران او پوشیده ماند وایشان ندانند . برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه بگل بیندایم[3] و روز روشن بر مرد بینا چگونه پوشم ، ابلیس گفت آسانست اورا بکش ودر زیر خاک پنهان کن چون برادران بیایند بگو من در نماز بودم از صومعه بیرون رفت و من جز این ندانم، ایشان برقول تو اعتماد کنند. پس برصیصا دختر را بکشت و در زیر خاك صومعه پنهان کرد، بعد از ساعتی برادران با خیل و اتباع باز آمدند چون شیران آشفته، پنداشتند که زاهد دعا کرده و خواهرشان شفا یافته چون خواهررا ندیدند طلب کردند . آنچه ابلیس تلقین او کرده بود بازگفت . ایشان بقولش اعتماد کرده ازصومعه بیرون آمدند و بطلب خواهر بصحرا شتافتند ابلیس بصورت عجوزی عصائی بدست و عصابه[4] برسر و پشته برپشت نمودار شد ازاوسئوال کردند که مستوره‌ای بدین صفت وصورت دیدی؟ گفت مگر دختر پادشاه وقت را میطلبید؟ گفتند آری ، گفت زاهد باوی زنا کرد واز خوف رسوائی اورا بکشت و اینك در زیر خاك پنهان کرده است و ایشان را برسر خاك خواهر آورد. چون کاویدند اورا کشته و بخون آغشته دیدند جامه‌ها چاك‌زده خاك برسر ریختند و زنجیر

1 - نشان گذاشتن بچیزی ، امضا کردن نامه و فرمان 2 - مراد دختری است که به برصیصا سپرده بودند. 3 - پوشانیدن . مثالی دیگر از سعدی :

چو خرما بشیرینی اندوده پوست

چو بازش کنی استخوانی در اوست

4 - عمامه، دستار.

برگردن برصیصا کرده روی بشهر نهادند . فریاد از اهل شهر برآمد که چنین حادثه‌ای واقع شده، پس‌داری برزدند وبرصیصا را بردار کردند خلق ولایت که آب وضوی اورا تبرك کردندی وبجای گلاب بکار بردندی و خاك قدم او را سرمه آسا بچشم کشیدندی هر یك بادامنی پرسنگ آمده بتبرك بروی زدندی .

ناگاه ابلیس بصورت پیری نورانی در پیش‌روی ایستاده گفت ای برصیصا من خدای زمینم و آنکه تو اوراچندین‌سال خدمت کردی خدای آسمان بود که جزای طاعات این دادکه بر سردارت فرستاد یکبار مرا سجده کن تا ترا از سر داز برهانم برصیصا باشارت، ابلیس راسجده کرد از هفت آسمان ندا آمد که سنگ روانه‌کنید وجانش بدوزخ فرستید و قالبش پیش سگان اندازید و مغزش بمرغان هوا قسمت کنید . پس ندا دادند که : **فکان عاقبتهما انهما فی‌النار خالدین فیها** . جوانمردا این سریست که از بندگان پوشیده است و کسی را این خبر نداده اند . داود پیغمبر علیه السلام گفت الهی سر خود برمن آشکارا کن تا بدانم که عظیم ترسانم وحیران. شبی‌تاروز این میگفت و میگریست ، ندا آمد که یا داوداگرچندان گریه کنی که‌سنگ‌خاره پاره‌کنی این‌سر باتو نخواهیم‌گفت ، از من سرمن در دنیا مخواه تادرپس‌مرگ بر تو پیدا کنم ، داود گفت بعد ازمرگ چون پیدا کنی ؟ ندا آمد که‌همه‌سر ما بابندگان مادوحرف‌است وآن‌دولاست‌یاگویم: **لاتخافوا** یاگویم: **لابشری** . یا از یمین‌بانك‌برآید که غم مدار ، یا از یسار آواز آیدکه دل بردار . هیچکس رادر دم‌مرگ از بیم این دو «لا» درروی رنگ نماند . چون جان‌بسینه رسد وگونه زرد ودل پردرد و دو دیده براست وچپ نگریستن گیرد تا آواز ازکدام جانب برآید ؟ سعادت و شقاوت درآن نفس باز پسین پدید آید و تواند بودکه نیکبخت بدبخت ، و بدبخت نیکبخت‌گردد.

**یمحوالله مایشاء ویثبت‌وعنده‌ام‌الکتاب** روزنامه نزدیك منست من نویسم‌ومن‌محو کنم نه آن را که نویسم خبرکنم و نه آنرا که پاك کنم آگاه گردانم و نه با کس مشورت کنم .

✿ ✿ ✿

# رسالهٔ سوم

## سؤال خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان

صاحب صاحبقران‌خواجه زمان، نیکوسیرت وصورت جهان‌شمس‌الدنیاوالدین صاحب الدیوان الماضی علیه‌الرحمه والغفران ، کاغذی بخدمت شیخ العارف سالك مسالك مناسك قدوةالمحققین و فخرالسالکین مصلح‌الدین سعدی علیه‌الرحمه نوشته‌و از خدمت اوپنج سؤال‌کرد :

**سؤال اول** اینکه دیوبهتر یا آدمی . **سؤال دوم** اینکه مـرا دشمنی هست که بامن دوست نمیگردد . **سیم** اینکه حاجی بهتر یا غیر حـاجی . **چهارم** اینکـه علوی فاضل تریا عامی. **پنجم** آنکه بدست آورندهٔ خط دستاری از برای آن پـدر هیرسد وپانصد دینار ازبرای علوفهٔ مرغان ، آنرا قبول فرمایند که بعد ازاین عذرها خواسته شود .

آن شخص که‌کاغذ میآورد چون باصفهان رسید باخود اندیشه کردکه‌من بارها دیده‌ام که‌خواجه‌خروارخروارزر بخدمت‌شیخ‌میفرستاد ازبهرعلوفهٔ‌مرغان‌واوقبول‌نمیکرد من‌خود را در معرض مرغان درآورم وصد وپنجاه دینار از او بر گرفت و دراصفهان بدکان‌تاجری بنهاد وبشیرازآمده‌کاغذ بخدمت شیخ آورد، شیخ چون برمضمون‌آن وقوف یافت بدانست که غلام تخلیطی[1] کرده اما باو نگفت و فرمود فردا بیا تاجواب بنویسم . روز دیگر غلام بخدمت آمد و شیخ‌کاغذی سربسته بوی داد . او برخاست وروان شد چون‌کاغذ بخدمت خواجه‌آوردوخواجه‌برخوانددرآن نوشته بودکه:

شرایف اوقات فرزند عزیزدام بقائه بوظایف طاعات و خیرات آراسته‌باد .

---

۱ ــ درهم‌کردن، بهم‌آمیختن ودراینجا بمعنی خیانت‌کردن است .

ایکه پرسیدیم از حال بنی‌آدم و دیو / من‌جوابیت بگویم که دل از کف ببرد
دیو بگریزد از آنقوم که قرآن‌خوانند / آدمیزاده نگه دار که مصحف ببرد

ودر جواب دشمن نوشته بود:

اولین باب تربیت پند است / دومین توبه خانه و بند است
سیمین ... توبه و پشیمانی / چهارمین‌شرط‌وعهد و سوگنداست
پنجمین گردنش بزن که خبیث / بقضای بد آرزومند است

ودرجواب حاجی وغیر حاجی نوشته بودکه: یاللعجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسرمیبرد فرزین میشود یعنی به‌از آن میشود که بود وپیادهٔ‌حاج‌بادیه‌میپیماید وبدتر ازآن‌میشود که بود.

از من بگوی حاجی مردم گزای را / کوپوستین خلق بآزار میدرد
حاجی‌تونیستی،شتراست‌ازبرای آنك / بیچاره خار میخورد و بار میبرد

و درجواب علوی وعامی فرموده :

بعمر خویش ندیدم‌من اینچنین علوی / که خمر میخورد و کعبتین میبازد
بروز حشر همی ترسم از رسول خدا / که از شفاعت ایشان بما نپردازد

وبجواب دستار وزر نوشته:

خواجه تشریفم فرستادی و مال / مالت افزون باد و خصمت پایمال
هر بدیناریت سالی عمر باد / تا بمانی سیصد و پنجاه سال

خواجه روی بغلام کرد وگفت : ای ناکس‌چراچنین کردی و زرراکجابردی ؟ گفت بارهادیده‌ام‌که خواجه خروارخروار زر وی را میداد و او قبول نمیکرد و این زرازبرای علوفهٔ‌مرغان بود من نیزخود را در مقابلهٔ مرغی درآوردم وصدوپنجاه‌دینار ازآن بر گرفتم.خواجه علاءالدین برادر خواجه ممالك صاحب الدیوان فی‌الشرق والغرب‌طاب‌ثراهم فرمود که‌همین‌ساعت برخیز وروبطرف‌شیرازنه واین کاغذبخواجه جلال‌الدین ختنی‌ده‌تاده‌هزاردینار برگیرد ودربدره[1] نهاده خدمت‌شیخ برد وعذرخواهد که‌بعدازاین بخدمتش‌استظهار[2] ها‌خواهد‌بود،غلام‌درحال‌بکارسازی‌مشغول‌شده‌روانه‌گشت

۱ ـ همیان، کیسهٔ‌زر، کیسه‌ای‌که درآن ده‌هزاردرهم‌گذاشته شود.
۲ ـ یاری خواستن، پشت‌گرمی داشتن پشت‌وپناه خواستن.

چون بشیراز رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال‌الدین وفات یافته بود. آن کاغذ را بخدمت شیخ برد و بسپرد ، شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت درحال این ابیات بنوشت:

پیام صاحب عادل علاء دولت و دین ... که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید و پایهٔ حرمت فزود سعدی را ... بسی نماند که سر بر فلك بر افرازد
مثال داده که صدر ختن جلال‌الدین ... قبول حضرت او را تعهدی سازد
ولیك بر سر او خیل مرگ تاخته بود ... چنانکه بر سر ابنای دهر می‌تازد
جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا ... که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز ... که از مظالم مردم بمن نپردازد

غلام باز خدمت خواجگان رفت و صورت حال عرضه داشت. خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان بفرمود تا پنجاه هزار دینار درصرهٔ[1] کردند و بخدمت شیخ آورده بنهادند و شفاعت کردند که این زر بستان و در شیراز از برای آینده و رونده بقعه‌ای بساز. شیخ چون فرمان خواجه و سوگندها که داده بود بخواند و بشنید زر قبول کرد و آن وجه را خرج آن رباط که درزیر قلعهٔ قهندز است صرف کرد .

۱ ـ همیان ، کیسهٔ پول .

# رسالهٔ چهارم

## سئوال سعدالدین در عقل و عشق

سالك راه خدا پادشه ملك سخن / ای ز الفاظ تو آفاق پراز درّ یتیم
اختر سعدی و عالم ز فروغ تومنیر / واضع عقلی و گیتی زنظیر تو عقیم
پیش اشعارتو شعر دگرانرا چه محل / سحربی وقع نماید بر اعجاز کلیم
بنده‌را ازتوسئوالیست بتوجیه‌وسؤال / نکند‌مردم پاکیزه سیر جز زکریم
مردرا راه بحق عقل نماید یا عشق ؟ / این در بسته تو بگشای که بابی‌است عظیم
گرچه‌این‌هردو بیك شخص نیایند فرود / در دماغ و دل بیدار تو بینند مقیم.
عقل‌را فوق‌تر ازعشق توان گفت بگو / چون‌ترا روزوشب این‌هردو حریفندو ندیم
پایه ومنصب‌هر یك بکرم باز نمای / تا ز الفاظ خوشت تازه‌شود جان‌سقیم
بادآسوده و فارغ ز بد و نیك جهان / خاطر آینه‌کردار توچون نفس حکیم.

### الجواب

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم: **اول ماخلق الله تعالی العقل ، فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر قال وعزتی وجلالی ماخلقت خلقا اکرم علی منك بك اخذ و بك اعطی و بك اثیب و بك اعاقب.** پس قیاس مولانا سعدالدین ادام‌الله عافیته و احسن عاقبته عین صوابست که عقل‌را مقدم داشت ووسیلت قربت حق‌دانست، و داعی مخلص را بعین رضا نظر کرد. وتشریف‌قبولی ارزانی داشت ، و صاحب مقام شمرد، اما راه از رسیدگان پرسند و این ضعیف از واماندگان است و خداوند تعالی ذوالجلال والاکرام است . اکرامش در حصر نمیاید

که : **وان تعدو نعمةالله لا تحصوها** درجلالش عزاسمه چه توان گفت ، بتقدیر آنکه این بنده فاضل است با افضل چگونه مقاومت تواند کرد؟اما بیمن همت درویشان و ببرکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می‌آید که عقل با چندین شرف که دارد نه‌راه است بلکه چراغ راهست و اول‌راه ادب طریقت است وخاصیت چراغ آنستکه بوجود آن راه از چاه بدانند و نیك از بد بشناسند ودشمن از دوست فرق‌کنند و چون آن دقایق را بدانست ، برین‌برود که شخص اگر چه چراغ دارد تا نرود بمقصد نرسد .

نقلست از مشایخ معتبر که روندگان طریقت در سلوك بمقامی برسندکه علم آنجا حجاب باشد ، عقل و شرع این‌سخن را بگزاف‌قبول‌کردندی‌تا بقرائن معلوم‌شد که علم آلت تحصیل مراد است نه مراد کلی. پس هرکه بمجرد علم فرود آید و آنچه بعلم حاصل میشود درنیابد همچنانست‌که به‌بیابان ازکعبه باز مانده است .

بدانکه مراد ازعلم ظاهر مکارم اخلاق است و صفای باطن، که‌مردم‌نکوهیده اخلاق را صفای درون کمتر باشد وبحجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات‌روحانی محروم. پس واجب آمد مرید طریقت را بوسیلت علم ضروری ، اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفاء سینه میسر گردد ، چون مدتی برآید بامداد صفاء با خلوت و عزلت آشنائی‌گیرد و از صحبت خلق‌گریزان شود ، و دراثناءاین حالت‌بوی‌گل‌معرفت‌دمیدن گیرد از ریاض قدس بطریق انس ، چندانکه غلبات نسیمات فیض الهی مست شوقش گرداند وزمام اختیاراز دست تصرفش بستاند. اول‌این‌مستی‌را حلاوت‌ذکرگویندواثناء آنرا وجد خوانند و آخر آنرا که آخری ندارد عشق خوانند وحقیقت عشق بوی آشنائیست و امیدوصال. و مراد را این‌مشغله از کمال معرفت محجوب می گرداندکه نه‌راه معرفت بسته‌است، خیل‌خیال محبت‌بر‌ره‌نشسته‌است.

صاحبدلان‌نگویم‌که موجود نیست طلسم بلای عشق بر سر است وکشته بر سر گنج میاندازد .

کسی ره سوی گنج قارون‌نبرد     وگر برد ره باز بیرون نبرد

هیچ دانی‌که معنی : **کنت‌کنزاً مخفیاًفا حببت‌ان‌اعرف** چیست ؟ کنز عبارتی است از نعمت بی‌قیاس پنهانی ، راه بسر آن نبرد جز پادشاه و تنی چند از خاصان

او، وسنت پادشاه آنستکه کسانیکه بر کیفیت گنج و قوف دارند بتیغ بی دریغ خون ایشان بریزد تا حدیث گنج پنهان ماند، همچنین پادشاه ازل و قدیم لم‌یزل حقیقت کنز مخفی‌ذات او کس نداند و باشدکه تنی چند از خاصان او یعنی فقراء وابدال[1] که باکس‌ننشینند و در نظرکس نیایند رب‌اشعث‌اغبرلوا قسم‌لله لابر همین که بسری از‌اسرار بیچون وقوف یابند بشمشیر عقل خون ایشان را بریزد تا قصهٔ گنج در افواه‌نیفتد.

کسی را درین بزم ساغردهند  که داروی بیهوشیش در دهند

تا سر مکنون حقیقت ذات بیچون نهفته باشد.

گر کسی وصف‌او زمن پرسد  بی‌دل از بی‌نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند  بر نیاید ز کشتگان آواز

پای‌درویشی توان بود که بگنجی فرو رود وبتوان بود که سرش در سرآن‌رود، از تو میپرسم که آلت معرفت چیست؟ جوابم دهی که عقل و قیاس وقوت و حواس. چه سود آنکه که قاصد مقصود در منزل‌اول بوی بهار وجد از دست بدرمیبرد وعقل و ادراك و قیاس و حواس سر گردان می‌شود.

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم  رو باز گشادی و در نطق ببستی

حیرت از آنجا خاست که مکاشفت بی‌وجد نمیشود، و وجد از ادراك مشغول میکند. سبب اینست و موجب همینست‌که پختگان دم خامی‌زده‌اند و رسیدگان اقرار ناتمامی کرده و ملائکه ملاء اعلی بعجز از ادراك این معنی‌اعتراف‌نموده که ماعرفناك حق‌معرفتك. پایان بیابان معرفت‌که داند روندهٔ این راه را در هرقدمی قدحی‌بدهند، ومستی تنگ شراب ضعیف احتمال در قدم اول، بیك قدح مست و بیهوش می‌گردانند و طاقت شراب زلال محبت نمیآرند وبوجد از حضور غایب میگردند و درتیه[2] حیرت میمانند وبیابان بپایان نمیرسانند.

درین ورطه‌کشتی فروشد هزار  که پیدا نشدتخته‌ای برکنار

امیرالمؤمنین‌ابوبکرصدیق نکوگفتداست: یا من‌عجز عن‌معرفته‌کمال معرفة‌الصدیقین.

---

۱ـ مردان خدا، مردم شریف و پرهیزکار. مثال از سنائی:
در میان زهد پوشان خویشتن قلاش ساز  در جهان میفروشان خویشتن ابدال کن
۲ـ گمنامی، سرگردانی، بیابانی که رونده در آن گمراه شود

معلوم شدکه غایت معرفت هرکس مقام انقطاع اوست بوجدازترقی .

ای مرغ سحرعشق زپروانه بیاموز  کان سوخته را جان‌شدوآواز نیامد
این مدعیان در طلاش بی‌خبرانند  کانرا که خبرشدخبری بازنیامد

نشان دریای آتشین ازکه میپرسی که برکنارمیسوزد .

بیابان این ورطه ازچه میپرسی‌که هیچ‌آفریده‌ای این‌معنی‌رامفهوم‌نکرده .

این رهنه‌بپای هر گدائیست  در دست و زبان ماثنائیست
نی من کیم و ثناکدامست  لا احصی انبیا تمامست

✿✿✿

ای برتر از خیال‌وقیاس‌و گمان ووهم  وزهرچه‌گفته‌اندوشنیدیم‌وخوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر  ما همچنان در اول وصف‌توماند‌ه‌ایم

✿✿✿

آن‌نه‌روئیست‌که من‌وصف‌جمالش دانم  این حدیث از دگری‌پرس که من‌حیرانم

# رسالهٔ پنجم

## نصیحة الملوك

**الحمدلله الکافی حسب الخلایق وحده و الحمدلله علی نعمه واستزید من کرمه و اشهدان لااله‌الاهوالموصوف بقدمه واشهدان محمداً عبده ورسوله الطاوی‌السموات بقدمه.**

اما بعد از ثنـای خداوند عالم و ذکر بهترین فرزند آدم صلی الله علیه و آله وسلم در نصیحت ارباب مملکت شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز جـزوی درین معنی تمنا کرد بفهم نزدیك و از تکلف دور . جوابش نبشتم که شرایف ساعات فرزند دام بقائه بوظایف طاعات خداوند جل ثنائه آراسته باد معلوم کند که ملوك جهـان را نصیحت رب العالمین بسنده است کـه در کتـاب مجید میفرماید : **واذاحکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل** و دیگر فـرمـود: **ان الله یامر بالعدل والاحسان** . مجملی فرمود تعالی و تقدس که مفصل آن در دفترها نشاید گفتن. اما بقدر طاقت کلمهٔ چند بیان کنیم درمعنی عدل واحسان وبالله التوفیق .

✡ پادشاهانی که مشفق درویش‌اند، نگهبان ملك و دولت خویش‌اند . بحکم آنکه عدل و احسان و انصاف خداوندان مملکت موجب امن و استقامت رعیت‌است و عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد . پس نام نیکو و راحت و امن وارزانی غله و دیگر متاع باقصای[1] عالم برود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله ودیگر متاع‌ها بیاورند و ملك و مملکت آبادان شود و خزاین معمورولشکریـان

---

۱ ــ دور ، جای دور .

و حواشی فراخ دست ، نعمت دنیا حاصل و بثواب عقبی و اصل ، واگرطریق ظلم رود بر خلاف این .

ظالم برفت وقاعدهٔ زشت ازو بماند        عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

۞ از سیرت پادشاهان یکی آنستکه بشب بر در حق گدائی کنندو بروز برسر خلق پادشاهی .

آورده اند که سلطان محمود سبکتکین رحمة الله علیه همینکه‌شب درآمدی جامهٔ شاهی بدرکردی وخرقهٔ درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق سر برزمین نهادی و گفتی : یارب العزة، ملك ملك تواست وبنده بندهٔ تو ، برور بازو وزخم‌تیغ‌من حاصل نیامده است ، تو بخشیدهٔ و هم تو قوت و نصرت بخش‌که بخشاینده‌ای .

عمر عبدالعزیز رحمةالله علیه چون از خواب برخاستی بعد ازفریضهٔ‌حق‌شکر وسپاس نعمت و فضل رب العالمین بگفتی وامن واستقامت خلق از خدای درخواستی وگفتی : یا رب عهدهٔ کاری عظیم بدست این بندهٔ ضعیف متعلق است‌پیداست که‌ازجهد و کفایت من چه‌خیزد ، بآبروی مردان درگاهت وبصدق معاملهٔ راستان‌وپاکان‌که‌توفیق عدل واحسان وانصاف ده و از جور وعدوان بپرهیز ، مرا از شر خلق وخلق‌را ازشر من نگاهدار ، روزی ده ، و روزی مکن که دلی از من بیازارد یا دعای‌مظلومی در حق من باشد .

۞ صاحب دولت وفرمان را واجب باشد در ملك و بقای خداوند تعالی همه وقتی تأمل کردن و از دور زمان براندیشیدن و در انتقال ملك از خلق‌به خلق نظر کردن تا به پنج روز مهلت دنیا دل ننهد وبجاه و مال عاریتی مغرور نگردد .

یکی ازخلفاء بهلول را گفت مرا نصیحتی فرمای ، گفتا از دنیا بآخرت‌چیزی نمیتوان برد مگر ثواب وعقاب ، اکنون مخیری .

۞ علماء وائمه دین را عزت دارد و حرمت . و زیر دست همکنان نشاند و باستصواب‌رأی ایشان‌حکم‌راند تا سلطنت‌مطیع شریعت باشد نه شریعت مطیع سلطنت.

۞ عمارت مسجد وخانقاه‌وجسر وآب انبار و چاه ها بر سرراه‌ازمهمات‌امور

مملکت داند.

✿ قومیکه بطاعت حق مشغولند همت بجانب ایشان مصروف سازد و توفیق خدمت ایشان فرصت شماردوغنیمت داند که همت پارسایان مرملك و دولت پادشاهان راحمایت کند. حکماگفته‌اند مزید ملك و دوام دولت در رعایت بیچارگان و اعانت افتادگانست.

✿ پادشه صاحب نظر باید تادراستحقاق همکنان بتأمل نظرفرمایدپس هریکی را بقدرخویش دل داری کند. نه‌گوش برقول متوقعان، که خزینه تهی‌ماند و چشم طمع پرنشود، بلکه خداوندان‌عزت نفس را خودهمت برین فرونیایدکه تعریف حال خودکمند یاشفیع انگیزند، پس نظرپادشاه را فائده آنست که مستوجب تواخت رابی ذل[1] تعریف‌اسباب‌فراغ ومؤنت‌جمعیت‌مهیادارد که‌بزرگ همت‌نخواهدوخواهنده‌بیابد.

اگر هست مرداز هنربهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر

✿ خدمتکاران قدیم راکه‌قوت خدمت نمانده است اسباب مهیا دارد وخدمت درنخواهدکه دعای سحرگاه به ازخدمت بدرگاه.

✿ آثار خیرپادشاهان قدیم رامحونگردانندتاآثارخیراوهمچنان باقی‌بماند.

✿ جلیس خدمت پادشاهان‌کسانی سزاوار باشند عاقل، خوبروی، پاك‌دامن بزرگ‌زاده، نیکنام، نیك‌سرانجام، جهان دیده، کارآزموده، تا هرچه‌ازودروجود آید پسندیده‌کنند.

✿ وزارت پادشاهان راکمی شایدکه شفقت بردین پادشاه از آن بیشتردارد که برمال او، وحیف سلطان بررعیت روانداردد.

✿ پیران ضعیف و بیوه زنان‌ویتیمان ومحتاجان وغریبان‌را همه وقت امداد فرماید که‌گفته‌اند که هرکس که دستگیری‌نکندسروری‌رانشایدونعمت براونپاید.

✿ پادشاهان پدریتیمانندبایدکه بهتر از آن غمخوارگی کنند مریتیم راکه پدرش، تافرق باشدمیان پدردرویش وپدر پادشاه.

---

۱ ـ انقیاد، نرمی‌وفروتنی.

آورده‌اند که کیسهٔ زرو طفلی از کسی بازماند حاکم آن روزگار کس فرستاد پیش وصی و زرخواست . وصی زر در کنار طفل نهاد و پیش حاکم برد و گفت این زر از آن من نیست از آن این طفلست اگر میگیری از وی بستان تا بقیامت بدو باز دهی حاکم ازاین سخن بهم برآمد و بگریست و سر و چشم طفل را بوسه داد و گفت من بقیامت طاقت این مظلمه چگونه آورم ؟ زر پیش وصی فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل تا بوقت بلوغ مهیا فرمود .

٭ فاسق و فاجر را تقویت و دلداری کمتر کند که یار بدان شریك معصیتست و مستوجب عقوبت .

٭ دست عطا تاتواند گشاده دارد مگر آنگاه که دخل با خرج وفا نکند که بخل واسراف هردو مذموم است، **وابتغ بین ذلك سبیلا**

٭ نیك مردی بجای خودست نه چندانکه بدان چیره گردند و دیده‌هاشان خیره، نه هر که خواهد که نامش بنیك مردی برآید برحیف تا انصافاتش صبر باید کرد ، واین راخردمندان مروت نخوانند بلکه سست رائی .

٭ جوانمردی پسندیده است تا بحدی نه که دستگاه ضعیف شود و بسختی رسد و نعمت نگاه‌داشتن مصلحتست نه‌چندان که‌لشکر وحاشیه[1] سختی بینند.

٭ خشم وصلابت پادشاهان بکارست نه چندانکه از خوی بدش نفرت گیرند ، بازی و ظرافت رواباشد نه‌چندانکه بخفت عقلش منسوب کنند.

٭ زهد وعبادت شایسته است نه‌چندانکه زندگانی برخودو دیگران تلخ کند، عیش وطرب ناگزیر است نه چندانکه وظایف طاعت و مصالح رعیت در آن مستغرق شود .

٭ عزت و اوقات نماز را نگاه دارد و به هیچ از ملاهی و مناهی در آن وقت مشغول نشود ، و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند.

---

۱ــ عیال و کسان مرد.

* اخبار ملـوك پیشین را بسیار مطـالعه فرماید که از چند فایده خالی نباشد : یکی آن که بسیرت خوب ایشان اقتدا کند . دوم آن کـه در تقلب روزگار پیش از عهد ایشان تأمل کند تا بجاه و جمال و ملك و منصب فریفته و مغرور نشود .

* مطـرب و نرد و شطرنج و بازیگر و شاعر و افسانه گوی مشعبد و امثال این ، همه وقتی راه بخود ندهد که دل را سیاه کند مگر دفع ملال را هر مدتی نوبتی .

آورده‌اند که شبلی رحمةالله‌علیه بمجلس یکی از پادشاهان درآمد ملك‌را دید با وزیر به شطرنج بازی مشغول . گفت احسنت شما را از بهر راستی نشانده‌اند بازی میکنید ؟

* عهدهٔ ملـك داری کاری عظیم است، بیدار و هشیار باید بود و بدل همه‌وقتی باخدای تبارك‌وتعالی درمناجات، تا ردست و زبان‌وقلم‌وقدم وی آن رود که‌صلاح‌ملك ودین‌ورضای رب‌العالمین درآن باشد.

* تفویض کـارهای بزرگ بمردم‌ناآزموده‌نکندکه‌پشیمانی‌آرد .

* مـردم متهم ناپرهیزکار قرین و رفیق خود نگرداند که طبیعت ایشان در او اثرکند و اگر نکند از شنعت[1] خالی نماند، و تأدیب دیگران که همان عل دارد از وی درست نیاید .

* گواهـی بخیانت کس نشنود ، مگر آنکه دیانت گوینده معلوم کند و تابغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد .

* قطـع دزدان وقصاص خونیان بشفاعت دوستان در نگذارد .

* دزدان دوگـروه‌اند : چندی بتیر و کمان در صحراها ، چندی بکیل و ترازو دربازارها، دفع همگان واجب داند .

* انـوشیروان عادل را که بکفر منسوب بود بخواب دیدند در جـایگاهی خوش وخرم، پرسیدندش که این مقام بچه یافتی ؟ گفت بر مجرمان شفقت نبـردم وبی‌گناهان نیازردم .

۱ـ زشتی ،قبح .

✿ هرچه درمصالح مملکت‌درخاطرش آید بعمل در نیاورد . نخست‌اندیشه کند پس‌مشورت ، پس‌چون غالب ظنش صواب نماید ابتدا کند بنـام خدای و توکل بروی **فاذاعزمت فتوکل علی‌الله**.

✿ رأی وتـدبیر ازپیر جهاندیده توقع دارد وجنگ ازجوان جاهل

✿ دادستمدیـدگان بدهد تاستمکاران خیره نگردندکه گفته‌اند : سلطان که دفع دزدان نکند حقیقت خودکاروان میزند .

✿ کـام ومراد پادشاه حلال آنگاه باشدکه دفع بدان از رعیت بکند چنانکه شبان دفع گرگ‌از گوسفندان،اگر نتواند که بکندو نکندمزدشبانی‌حرام می‌ستاندفکیف چون میتواند و نکند .

ذوالنون مصری پادشاهی را گفت شنیده‌ام فلان عامل را کـه فرستادهٔ بفلان ولایت،بررعیت دراز دستی میکند وظلم روا میدارد .گفت روزی سزای‌او بدهم . گفت بلی روزی سزای اوبدهی که‌مال از رعیت تمام ستده باشد پس بزجر و مصادره از وی بازستانی ودرخزینه نهی درویش ورعیت را چه سود دارد ؟ پادشاه خجل گشت و دفع مضرت عامل بفرمود درحال .

سرگرگ باید هم‌اول برید نه چون‌گوسفندان مردم درید

✿ مـالش[1] رندان و فاسقان وقتی پسندیده آید که بنفس خویش از فجور بپرهیزد .

یکی از پادشاهان خمخانهٔ خماران شکستن فرمود ، وشبانگاه گفت ندیمان خود را انگورفلان‌باغ را دروجه عصیر[2] نهادیم. صاحبدلی بشنیدگفت :
ای که‌گفتی بدمکن‌خودبدمکن .

✿ لایق حـال پادشاه نیست خشم بباطل‌گرفتن، و اگـر چنانکه بحق خشم گیرد پای از اندازهٔ انتقام بیرون ننهد که پس آنکه جرم از طرف او باشد و دعوی از قبل[3] خصم .

---

۱ ـ استمالت ، دلجوئی ۲ ـ شیره، رب، چکیدهٔ چیزی،آب انگوریامیوهٔ دیگر که‌بافشار گرفته شود ۳ـ جانب ، طرف .

☆ با دوست و دشمن طریق احسان پیش گیر که دوستانرا مهر و محبت بیفزاید و دشمنانرا کین وعداوت کم شود .

☆ خزینه باید که همه وقتی موفر[1] باشد وخرج بی‌وجه روا ندارد که دشمنان در کمینند وحوادث درراه .

☆ درهمه حال ازمکروغدر ایمن ننشیند واندیشه کند تا حاسدان فرصت غنیمت شمارند .

☆ سایر زیردستان خدم را بایدکه نام و نسبت بداند و بحق المعرفة بشناسد تا دشمن وجاسوس وفدائی رامجال مداخلت نماند .

☆ ارکان دولت واعیان حضرت را بایدکه یکان یکان مشرف نهانی برگمارد تا نیك و بد هریك معلوم کند وتخلیطی[2] که رود پوشیده نماند.

☆ درهردوسه ماه شحنهٔ زندان را بفرماید بغوص[3] احـوال زندانیان کردن تا بی گناهان را خلاصی دهد وگناه کوچك را پس از چندروزی ببخشد و زندان قاضی را همچنین نظر فرماید .

☆ باغریم[4] موسروغارم معسر[5] صبر کند وبقدر حال از وی بقسط بستاند و اگر ازهر دوطرف مفلسانند و خزینهٔ بیت المال معمور شایدکه بفرماید ادا کردن و اگر ازخزینه مملکت بدهد رواباشد که ملك ودولت را بقیاس ظاهر ،گنج ولشکر محافظت میکند و اما بحقیقت دعای مسکینان .

☆ کاروان زده وکشتی شکسته و مردم زیان رسیده را تفقد حال بکما پیش بکند که اعظم مهماتست .

☆ مستأجر بستان وضامن مستغلات راکه دخل بمشروط وفا نکرده باشد دراستیفاء مضمون سخت نگیرد وبآخر معامله چیزی مسامحه کند و بار دیگر عملی از آن با منفعت ترارزانی دارد تامنتفع گردد .

---

۱ـ افزون کرده شده ، فراوان، بسیار ۲ ـ درهم کردن و در اینجا بمعنی کار باطل و اشتباه است ۳ـ شنا کردن وفرورفتن درزیر آب و در اینجا بمعنی تفحص و تجسس کردن است ۴ ـ غریم بمعنی وامدار وغارم بمعنی نیازمند است. ۵ـ نیازمند ، تنگدست .

✿ هنرمندان را نکو دارد تا بی‌هنران راغب شوند وهنر بپرورند و فضل و ادب شایع‌گردد و مملکت را جمال بیفزاید.

✿ بندهٔ را که درعملی تقصیر کرده باشد و خدمتی بشرط بجای آورده چون مدتی مالش عزلت خورد دیگر بار عمل فرماید که جبر بطال از تخلیص زندانیان بثواب کمتر نیست.

✿ مردم سختی دیدهٔ محنت کشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی بکوشند از بیم بینوائی.

✿ لشکریان را نکو دارد و بانواع ملاطفت دل بدست آرد که دشمنان در دشمنی متفقند تا دوستان در دوستی مختلف نباشند.

✿ سپاهی که از صف کارزار از دشمن بگریزد بباید کشت‌که خونبهای خود بسلف خورده است، سپاهی را که سلطان نان مـی‌دهد بهای جان میدهد پس اگـر بگریزد خونش شاید‌که بریزند.

✿ عامل مردم آزار را عمل ندهد که دعای بد بد وتنها‌نکنند والباقی‌مفهوم.

✿ از جمله حقوق پادشاهان ماضی بروارث مملکت، یکی آنست که دوستان و جلیسان پدر را عزت‌وحرمت دارد ومهمل‌نگذارد.

✿ پادشاهان برعیت پادشاه‌اند پس چون‌رعیت بیازارند دشمن ملك خویشند.

✿ پادشاهان سرند و رعیت جسد پس نادان سری باشد که جسد خـود را بدندان پاره کند.

✿ حالی که بخواهد در افواه نیفتد با خواص هم نگوید هرچند که‌دوستان مخلص باشند که مردوستانرا همچنین دوستان خالص باشندمسلسل‌هم‌براین‌قیاس.

✿ همه‌حالی با درستان نگوید‌که دوستی‌همه وقتی‌نماند.

✿ روی از حکایت درویشان و مهمات ایشان درنکشد وبلطف با ایشان‌گوید وبرغبت بشنود.

✿ صاحب فرمان را تحمل زحمت فرمانبران واجبست تا مصلحتی که دارند فوت نشود، باید که مراد همه بجوید و حاجات هریکی را بحسب مراد بر آورده گرداند که حاکم‌تند ترشروی پیشوائی‌را نشاید.

خداوند فرمان ورأی و شکوه | ز غوغای مردم نگردد ستوه

یکی مظلمه پیش حجاج یوسف برد جوابش نگفت و التفاتش نکرد. مرد بخندید و بخنده همی‌رفت و میگفت این از خدای متکبرتر است، بحجاج رسانیدند بخواندش که‌این‌چراگفتی؟ گفت از برای آنکه خدا با موسی سخن گفت و ترا ازدل نمی‌آید که با خلق خدای سخن گوئی. حجاج این سخن بشنید و انصافش بداد.

✡ عقوبت آن کس که در حق بی‌گناهی افتری کند آنست بخصمش سپارند تا دمار از روزگار او برآورد و دیگران ازفضیحت او نصیحت‌پذیرند و عبرت گیرند.

✡ اهل قلم را از عمل بعمل و از جای بجای نقل فرماید هرچند، تا اگر تخلیطی رود پوشیده نماند.

✡ بنزل[1] وهدیه و پیش کشی و تحفه و نوباوه[2] که پیش سلطان آرند پاداش کند و در مقابل امثال هدایا تعجیل کند و تأخیر از اندازه بیرون نرود.

✡ در چشم غریبان روا باشد پادشاه را مهیب نشستن و هیبت نمودن اما در خلوت خاصان گشاده‌روی اولیتر و خوش‌طبع و آمیزگار.

✡ دو کس را که بایکدیگر الفتی زیادت نداشته باشند درعمل انباز[3] گرداند تا با خیانت یکدیگر نسازند.

چو گرگان پسندند برهم گزند | برآساید اندر میان گوسپند

✡ سلطان خردمند رعیت را نیازارد تا چون دشمن برونی زحمت دهد از دشمن اندرونی ایمن باشد.

✡ سرحدبانان را وصیت کند بر رعیت بیگانه دراز دستی ناکردن، تامملکت از هر دو طرف ایمن باشد.

✡ بنده را که بگناهی شنیع از نظر براند حق خدمت قدیمش بیکبار فراموش نکند.

✡ صد عیب و خطا بر یکی از خدمتکاران روا باشد که بپوشند و عفو کنند عزت آباء و اجداد محترم اورا.

---

۱ـ بخشش، برکت  ۲ـ رسیده، پدیدآمده  ۳ـ شریک، همکار.

✿پروردهٔ نعمت را چون بجرمی که مستوجب هلاکست‌خون بریزد اهل وعیالش را معطل نگذارد .

✿لشکریانرا که‌در جنگ عدو کشته شوند برگ ومعاش‌ازفرزندان و متعلقان او دریغ ندارد .

✿چندانکه تواند باغریب وشهری‌وخویش وبیگانه و خاص وعام رفق‌وتواضع کند که بمنصب زبان‌ندارد و در دل وچشم ایشان شیرین گردد .

✿خداوند فرمان چون خواهد که خطائی ببخشد اثر عنایت فرا نماید تا بزرگان بفراست معلوم کنند و شفاعت بخواهند. پس آنکه‌بعهدوتوبه‌وشرط‌صلاحیت گناه آنکس عفوکند .

✿خداوندان شوکت را چون بزندان فرستد عزت و حرمت دارد و ملبوس و مأکول و مشروب ومنکوح وندیم واسباب عیش مهیادارد‌که معنی‌یومان همینست که بینوائی نبرد الدهر یومان یوم لی‌ویوم لك .

✿از جمله حسن تدبیر پادشاه یکی آنستکه با خصم قوی درنپیچد و برضعیف جور نکند که پنجه با غالب‌افکندن نه مصلحت است‌ودست‌ضعیفان‌برپیچیدن نه‌مروت

✿دل دوستان آزردن مراد دشمنان برآوردنست .

✿ ظلم‌صریح‌از گناه‌خاصان تن‌زدنست وعامیانراگردن‌زدن.

✿حاکم عادل بمثال دیوار محکم‌است هر که که میل‌کند بدانکه روی‌در خرابی دارد ،

✿اول‌نصیحت‌نزدیکان وپس آنگاه ملامت دوران‌ازنفس تو بتو نزدیکتر کسی نیست تا بگفتار خودعمل نکنی در دیگران اثر نکند .

ملك‌ودولت‌را بتدبیر بقادانی که‌چیست کو به‌فرمان توباشدتوبه‌فرمان‌خدای

✿هر آنکه نفسش سر طاعت بر فرمان شریعت ننهد فرماندهی‌را نشایدودولت برو نپاید .

✿صبر وتأنی درهمه‌کاری پسندیده باشد مگر درصدماتی‌که اگر تأخیری افتد تدارك آن‌فوت شود همچون گرفتن غریق و کشتن حریق .

✿دین را نگاه داشتن نتوان‌الابعلم ، وحکم‌الابحلم .

☆تا تواند بهرطریق از معصیت بپرهیزد واگرعیاذاً بالله نفس‌وشیطان غالب آمد و خطائی رفت از پی‌آن خیر و صدقات بدرویشان رساند تا خداوند تبارك و تعالی عفو فرماید .

☆عفو ازگناه کسی کن که دعای خیرت گوید همه کس نه او گوید و بس.

☆فردای‌قیامت همه‌کس بترسند مگر آنکه امروز از خدای بترسد وآزار دل مردمان نخواهد .

آورده‌اند که هرون‌الرشید رحمةالله‌علیه‌روزی این‌دعا برزبان میراندکه یاالهی ویاسیدی‌ومولائی اگرروزی برمن بگذردکه درآن روز فعلی یاکاری بدازمن در وجود آیدآن روزبرمن بشب مرسان مگرآنکه چون بر آن واقف شوم توبه و استغفار کنم وصدقات‌وخیرات بعوض‌آن بمحتاجان ودرویشان رسانم ، وزبیده زن اوهمه‌شب و روز ازخوف خدای‌تعالی‌این‌لفظ تکرار همیکردی‌که ای ستارستراول‌وآخر برمن نگهدار.

عاملی راستکار در پیش اسکندر بحجت زبان آوری کرد اسکندر گفت ازمن نمیترسی ؟ گفت چرا بترسم‌که هرکه راستی‌کند از خدای نترسدکه ترس از خیانت بنده باشد یا ظلم خداوندگار و بنده ازاین هردو طرف ایمن است .

یکی از پادشاهان زاهدی‌را گفت من ازهول قیامت عظیم‌اندیشناکم‌گفت‌امروز ازخدای عزوجل بترس وفردا مترس .

آورده‌اند که یکی از خلفا بر یکی از متعلقان دیوان بدیناری خیانت بدید معزولش‌کرد . طایفهٔ بزرگان پس از چندروز شفاعت کردند که بدین قدر آن‌بنده‌را از خدمت درگاه محروم مگردان . گفتا غرض مقدار نیست غرض آنکه‌چون‌مال‌ببرد و باك ندارد خون رعیت بریزد وغم نخورد .

☆ هرکه‌ازدست تونه ایمنست از او ایمن مباش که ما را از بیم هلاك خویش قصد گزند آدمی کند . و در مثل‌است پای دیوارکندن و ساکن بودن وبچهٔ‌مار کشتن و ایمن نشستن خلاف رأی خردمندان بود .

✿ هر که بد اندر قفای دیگری گفت از صحبت او بپرهیز که در پیش تو همچنین طیبت[۱] کند و از قفا غیبت.

✿ آنکه گویند: کلام الملوک ملوك الکلام، اعتماد را نشاید. سخن اندیشیده گوی و معنی‌دار، چنانکه اگر جای دیگر باز گوید طاعنان[۲] را مجال افسوس نباشد و اگر دیگری مثل این سخن گوید ترا پسند آید.

✿ درویش توانگر صفت آنستکه بدیدهٔ همت در مال و نعمت پادشاهان ننگرد و سلطان گداطبع آنکه طمع در مال رعیت درویش کند.

مروت نباشد برافتاده زور  برد مرغ دون دانه از پیش مور

وقتی بازرگانی یك طبله[۳] جواهر داشت و سلطان آن دور کس فرستاد و آن بازرگان را طلب کرد. چون بازرگان برفت سلطان استدعای جواهر فرمود. بازرگان گفت ای سلطان مدت یکسال از خان و مان برون آمده‌ام از شهر خویش، کدبانوی خانه با من وصیت کرد که معاملت مکن الا با آنکه اورا ترس خدای و دیانت و امانت باشد. آورده‌اند که سلطان اورا دلداری و تعهد فرمود و گفت برو تا وقتی که من ترس خدای و امانت و دیانت خود بینم و آنگه خریداری کنم.

✿ ضعف رأی خداوند مملکت آنستکه دشمن کوچك را محل ننهد یا دوست را چندان بایدهد که اگر دشمنی کند بتواند.

✿ قوت رأی آنست که دخل فردا امروز بکارد و کار امروز بفردا نگذارد.

✿ حق بزرگان زیردستان شروط خدمت بجای آوردنست و کمال فضل خداوندگاران شکر خدمت بندگان گفتن و منت نانهادن.

یکی از پادشاهان ظالم زاهدی را گفت حال پادشاهان بقیامت چگونه باشد؟ گفت سلطان عادل که جانب حق نگاه دارد و خاطر خلق نیازارد وسایهٔ همت بر مال رعیت توانگر نیندازد در دو گیتی پادشاه باشد.

دادگر اندر دو جهان پادشاست  ور نه هم آنجا و هم اینجا گداست

✿ تا دفع مضرت دشمن بنعمت میتوان کرد خصومت روا نباشد که خون از مال شریفتر است، و عرب گوید **السیف آخر الحیل** یعنی مصاف وقتی روا باشد که تدبیر

---

۱ـ خوش طبعی و خوش آمدگوئی ۲ـ طعنه‌زننده، سرزنش کننده ۳ـ صندوقچه، قوطی.

دیگر نماند. بهزیمت پشت دادن به که باشمشیر مشت زدن .

✿ دوست‌دار حقیقی آنستکه عیب ترا درروی تو بگوید تا دشخوارت[1] آید واز آن بگردی، وازقفای تو بپوشد تا بدنام نشوی .

✿ توانگران و توانایان را حرمتی کـه هست سبب آنستکه نعمتی دارند و راحتی ازایشان بدلی رسد چون نرسداین فضیلت برخاست .

✿ پادشاهان ولشکریان از بهرمحافظت رعیت اندتا دست تطاول قوی را ازضعیف کوتاه گردانند چون دست قوی کوتاه نگردانند و خود دراز دستی روا دارند مزین پادشاه‌رافایده نباشدلاجرم بقائی نکند .

✿ هرنعمتی را شکری واجبست شکر توانگری صدقات ، و شکر پادشـاهی رعیت نوازی ، وشکرقربت پادشاهان خیر گفتن مردمان، و شکردلخوشی ،غمخواری مسکینان، وشکر توانائی، دستگیری ناتوانان .

✿ سلطان کههمه در بندراحت خویش بودمردم از وی راحت نبینند و راحت وی پایدار نماند .

✿ گماشتهٔ پادشاه را واجبست رضای آفریدگار مقدم داشتن برفرمان پادشاه، تااز قرب‌وی برخورداری بیند.

✿ مروت آنستکه چون کسی از کسی خیری دیده باشد. منت‌آن برخود بشناسد وحق‌آن بجای‌آورد وجانب وی‌مهمل نگذارد ، و بحقیقت پادشاهان را این دولت وحرمت بوجود رعیت است که بی‌وجود رعیت پادشاهی ممکن نیست پس اگر نگه داشت درویشان نکند وحقوق ایشان‌را برخودنشناسدغایت بی‌مروتی‌است.

✿ هرکه بنیادبدمینهدبنیاد خودمیکند .

✿ حملهٔ مردان وشمشیر گردان‌آن نکند که نالهٔ‌طفلان ودعای‌پیرزنان.

✿ سوزدل مسکینان‌آسان نگیرد که چراغی شهری‌را بسوزد .

✿ عامل مگر از خدایتعالی بترسد که امانت نگاهدارد والا بوجهی خیانت کند که پادشاه نداند .

1ــ سخت، دشوار، مشکل .

✿بدان را گوشمال دادن و گذاشتن همان مثلست که گرگ گرفتن و سوگند دادن .

✿پادشاهیکه بازرگانان میآزارد ، در خیر و نیکنامی بر شهر وولایت خود میبندد .

✿اعتماد کلی بر نوآمدگان مکنید .

✿آنراکه‌در او شری بیند کشتن اولیتر که از شهر بدر کردن ، که‌مارو کژدم را از خود دفع‌کردن و بخانهٔ همسایه انداختن‌هم نشاید.

✿عمل‌بکسی ده‌که دستگاهی دارد‌وگرنه بجز سوگند حاصلی‌نبینی.

✿گناهیکه بسهو ازکسی آید کرم آنستکه در گزاری، و اگر چنانکه بقصد آید نخستین‌بار بترسانی و اگر بار دیگر دلیری کند خونش بریزی که بیخ بد ، بار نیکو ندهد .

✿بهنگام‌خشم گرفتن تعجیل نکند که زنده را توان کشت و مرده را باز زنده نتوان کرد، چنانکه جواهررا توان شکست و شکسته باز جای‌آوردن‌محال‌بود .

✿مردی‌نه‌اینستکه حمله‌آورد بلکه‌مردی آنستکه دروقت خشم خود رابرجای بدارد و پای از حد انصاف بیرون ننهد .

✿مال‌مردگان بیتیمان بازگذاردکه دست‌همت بمثل‌آن‌آلودن لایق‌قدر پادشاهان نیست و مبارك نباشد .

✿ازحاصل‌دنیا بجز نام نمی‌ماند وبدبخت‌کسیکه از او این‌هم‌نماند.

✿مال‌خاصیتی داردکه‌دشمنان را دوست‌کند اما نگاه داشتن مال مردوستان را دشمن‌گرداند، یعنی فرزندکه ازپدر خیرنبیند مردن‌وی تمناکندتامال‌ببرد.

✿پادشاهی که‌عدل نکند و نیك‌نامی توقع دارد بدان‌ماند که جو همی‌کارد و امیدگندم دارد .

✿ای‌که مال از بهر جاه دوست میداری کرم کن و تواضع پیش گیر که‌جاهی ازین‌رفیع‌تر نیست که خلقت دوست‌دارند وثناگویند.

۞ گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان .

اگر عنقا ز بی برگی بمیرد  شکار از صید گنجشکان نگیرد

۞ تو برجای آنانی که رفتند وکسانی که خواهند آمدن . پس وجودی میان دو عدم النفات را نشاید .

۞ مردی نه جهانگیریست بل جهانداری است . دانا جهان بگیرد و بدارد و نادان جهان بگیرد و بردارد .

۞ پادشاهان جائی نشینند که اگر دادخواهی فغان بردارد با خبر باشند که حاجبان و سرهنگان نه هروقتی مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند .

آورده اند که انوشیروان عادل زنجیری جرسها بر آن بسته داشت تااگرکسی مهمی داشتی سلسله‌را بجنبانیدی وآن سلسله را طرفی زیر بالین و طرفی در میدان بردرختی بسته داشت .

ملوك عرب بناشناخت برون آمدندی ونظر برحال ممالك کردندی تا اگر منکری رادیدندی بگردانیدندی. وهمچنین کسان بتفحص بمحلتها ودیه‌ها برگماشتندی تا اگر بیدادی بر ضعیفی رود ازآن اعلام کنند .

۞ مردم بی خیر در زندگانی مرده اند و نیکو کاران بمیرند و نام نیکو زنده ماند .

۞ شکر بزرگی آنستکه برخردان ببخشایند ، وهمت عالی آنکه دست بمال مسکینان نیالایند.

۞ چون دست یابی آن کن که اگر دست دیگری باشد تحمل مثل آن توانی کردن .

۞ همت ضعیفان زخم ازآن زیادت زند و سخت ترکه بازوی پهلوانان .

۞ روزگار حیف روا ندارد ، هر آینه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بکند .

۞ ایکه درخواب خوشی از بیداران بیندیش ، ایکه توانائی در رفتن داری باهمراه ناتوان بساز ، ایکه فراخ دستی باتنگدستان مراعات کن ، دیدی که پیشینیان

چه‌کردند و چه بردند؟ رفتند و جفای بر مظلومان سرآمد ووبال بر ظالمان بماند. راست خواهی درویشی بسلامت به‌ازپادشاهی بچندین علامت.

✿ استخوان مرده سخن همی‌گوید اگر گوش هوش داری، که من همچو تو آدمی بودم قیمت ایام حیات ندانستم وعمر بخیره ضایع کردم.

چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی‌چند فرصت شمار

✿ هر که کسی را نرنجاند از کسی نترسد. کژدم که همی ترسد، همی گریزد از فعل خبیث خویش، گربه در خانه ایمن است ازبی‌آزاری وگرگ‌درصحرا سرگردان از بد فعالی، گدایان درشهرآسوده از سلیمی، ودزدان در کوه‌وصحرانهان از حرامزادگی.

✿ از دشمن ضعیف اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان بکوشد. گربه اگرچه ضعیف است اگر با شیر در افتد بضرورت بزند و بچنگال چشمانش را بر کند.

✿ با خرد و بزرگ دوستی‌کند و بیخ محبت بنشاند و اعتماد برآن نکند که‌من در حمایت پادشاهم و کسی را با من مقاومت صورت نبندد که اگر ناپاکی بنادانی ترا بکشد و پادشاه بکین تو اقلیمی بفرماید کشتن، ترا زنده نتواند کردن.

✿ آن کن که خیر تو در قفای تو گویند، که در نظر از بیم گویند یا ازطمع.

✿ در زندگانی سعی کن‌تا به از دیگران باشی بفعل و صلاح وکرم، که‌در مردگی پادشاهان و گدایان یکسانند و اگر مدفن سلطانی یا سگبانی باز کنند میان ایشان فرق نتوانند کرد.

✿ خرم تن عارفان که بدیدند و بدانستند که دنیا را دروقت مرگ بدیگران همی باید گذاشتن هم اکنون بدیگران بگذاشتند.

✿ دشمنان متفق را متفرق نتوانی گردانیدن مگر بدانکه با بعضی از ایشان دوستی بدست‌آری.

✿دشمن بدشمن برانگیز تا هرطرف غالب شوندفتح از آن‌تو باشد.

✿ دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود و پیادهٔ شطرنج رها مکن که بسر رود .

✿ در حالت آسانی‌دلها بدست آر تا درهنگام دشخواری بکار آیند .

✿ پیشوای همه ملتی عزیز دارد وبحرمت نشاند .

✿ پادشاهی‌که بلهو و شراب از مصالح مملکت غافل نشیند ، و مهمات امور ملك بنویسندگان بازگذارد . ایشانهم بجذب‌منافع خویش‌ازمهمات‌رعیت‌فارغ نشینند بسی بر نیاید که ملك خراب‌گردد .

✿ از بد گویان مرنج که گناه از آن تست ، چرا چنان نباشی که نیکو گویند ؟

چو بیداد کردی توقع مدار  که‌نامت‌به‌نیکی‌رود در دیار

✿ بهلاك‌دشمن کسی شادمانی‌کند که‌ازهلاك خویش ایمن‌شده‌باشد .

✿ طعام آنکه خورد که اشتها غالب آید ، و سخن آنکـه گوید که ضرورت باشد ، و سر آنکه نهد که خواب آید . و صحبت آنکه کندکه شوق به منتها برسد .

✿ آزار دل ضعیفان سهل نگیرد که موران باتفاق شیر ژیان را عاجز گردانند و پشهٔ بسیار پیل دمان از پای در آرد .

✿ درپادشاهی چنان‌کند که‌اگر وقتی پادشاه نباشد جفاوخجالت‌نبیند ،همچون زنبور که هرکه مر اورا ناتوان وافتاده بیند پای در سرمالد .

✿ چندانکه از زهر و مکر و غدر وفدائی و شبیخون برحذرست ، از درون خستگان و دل شکستگان و دعای مظلومان و نالهٔ مجروحان بر حذر باشد. سلطان غزنین گفتی من از نیزهٔ مردان چنان نمی ترسم که از دوك زنان یعنی سوز سینهٔ ایشان .

✿ ازدیوان زیر زمین چندان بر حذر نباید بود که ازدیوان‌روی زمین یعنی آدمیان بد .

✿خواهی که دقایق بر تو نگیرند تو بر خویشتن بگیر پیش از وقوع

✿عیب خود از دوستان مپرس که بپوشانند . تفحص کن که دشمنان چه میگویند .

✿جائی که لطف باید کردن بدرشتی سخن مگوی که کمند از برای بهائم سرکش باشد، وجائی که قهر باید بلطافت مگوی که شکر بجای سقمونیا[1] فایده ندهد.

✿اگر از آنکس که فرمان ده تست اندیشناك باشی با آنکه فرمانبر تست تلطف کن

✿پیوسته چنان نشین که گوئی دشمن بردرست تا اگر ناگاه بدرآید ناساخته نباشی.

✿تاکسی را در چند قضیه نیازمائی اعتماد مکن .

✿وقتی که حادثهٔ موجب تشویش خاطر بود طریق آنست که شبانگاه که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه خدایتعالی برد و دعا وزاری کند ، ونصرت و ظفر طلبد، پس آنگاه بخدمت زهاد وعباد قیام نماید و همت خواهد، وخاطر بهمت ایشان مصروف دارد . پس بزیارت بقاع شریف رود و از روان ایشان مدد جوید، پس درحق ضعیفان و مسکینان و یتیمان و محتاجان شفقت فرماید و تنی چند اززندانیان رهائی دهد، پس آنگه نذر و خیرات کند، آنگه لشکریان وخویشان را نوازش کندو بوعدهٔ خیر امیدوار گرداند ، آنگه بتدبیر و مشاورت دوستان خردمند یکدل در دفع مضرت آن حادثه سعی نماید. پس چون مراد دل میسر شود شکر و فضل خداوندتعالی بگوید و از کفایت و قدرت خویش نبیند، آنگاه بنذرهای کرده وفا کند و شکرانه بدهد تا نوبت دیگرچون واقعه پیدا گردد دلها بجانب او مایل باشد و خواطر جمهور با وی یار و نصرت و فتحش را امیدوار.

چندین نصیحت سعدی را بطریق صدق و ارادت کار بندد که بتوفیق خداوند ملك و دینش بسلامت باشد، ونفس وفرزند بعافیت و دنیا و آخرت بمراد .

**والله اعلم بالصواب و الیه مرجع المآب**

---

۱ـ مأخوذ از یونانی، شیره‌ایست ازریشه‌گیاهی که درکوهها وزمینهای سنگلاخ میروید و در طب بکار میرود .

# رسالهٔ ششم
# تقریرات ثلاثه

### ۱ ـ ملاقات شیخ با آباقا

شیخ سعدی علیه‌الرحمة و الغفران فرمود که در وقت مراجعت اززیارت کعبه چون بدارالملك تبریزرسیدم وفضلا و علما وصلحای آن موضع دریافتم و بحضور آن عزیزان که‌صحبت ایشان از فرایض بود مشرف شدم خواستم که صاحبان اعظمان خواجه علاءالدین و خواجه شمس الدین صاحبدیوان را ببینم که حقوق بسیار در میان ما ثابت‌بود . روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین آباقا برنشسته بودند چون چنان دیدم خواستم تا بگوشهٔ روم که‌درآن حال متعذر بود پرسیدن ایشان.من در این‌عزم بودم که‌ایشان‌هردو از اسب‌فرودآمدند وروی‌بمن‌نهادند. چون‌برسیدند تلطف نمودند وخدمت بجای آوردند وبوسه بدست و پای من دادند و ازرسیدن این‌ضعیف خرمیها نمودندوگفتند این‌خود در حساب نیست که ما ازرسیدن قدوم شیخ خبر نداشتیم .

چون سلطان این حال مشاهده نمود گفت چندین سالست تا این شمس الدین پیش من‌میباشد با وجود آنکه میداند که من پادشاه روی زمینم هرگزخدمتی‌وتلطفی که‌این‌لحظه با این مرد کردبامن‌نکرد. چون‌برادران‌هردو بازگشتندوسوارشدند سلطان روی‌بشمس‌الدین کردو گفت این‌مردراکه شماخدمت‌کردید وچندین‌ادب بجا آوردید چه کس‌بود؟ گفت ای خداوند این پدر ما بود. سلطان فرمودکه من بارها احوال پدر شما پرسیدم گفتید نمانده این ساعت میگوئید پدرما بود؟ گفتند ای خداوند اوپدوما وشیخ ماست ظاهراً بسمع شریف پادشاه روی زمین رسیده‌باشد نام وآوازهٔ شیخ سعدی

شیرازی که سخن او در جهان مشهور است و معروف. آباقاخان فرمود او را پیش من آرید گفتند سمعاً وطاعتاً، بعدازچندروزکه ایشان بانواع با خدمتش گفتند و شیخ قبول نمیکرد و گفت این ازمن دفع کنید وعذری بگوئید . ایشان گفتند البته شیخ از بهردل ما یکدمی تشریف فرماید و بعد از آن حاکمست. شیخ فرمود که از برای خاطر ایشان رفتم و بصحبت پادشاه رسیدم ودروقت بازگردیدن پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم: ازدنیا بآخرت چیزی نتوان بردمگر ثواب وعقاب اکنون تومخیری، آباقا فرمودکه این معنی بشعر تقریر فرمای شیخ درحال اینقطعه درعدل وانصاف بفرمود :

شهی که پاس رعیت نگاه میدارد حلال باد خراجش که مزد چوبانیست
وگرنه راعی خلقست زهر مارش باد کههرچهمیخورداوجزیتمسلمانیست

آباقا بگریست وچندنوبت فرمودکهمن راعیم یا نه و هرنوبت شیخ جواب می‌داد کهاگرراعیی بیت اول تراکفایتست والا بیت آخر . فی‌الجمله شیخ فرمود که در وقت بازگشتن این چندبیت بروی بخواندم:

پادشه سایهٔ خدا باشد سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر گرنه شمشیر پادشا باشد
ملکت او صلاح نپذیرد گرهمه رأی او خطا باشد

انصاف آنست که دراین عهد که مائیم علما ومشایخ نصیحت چنین با بقال وقصابی نتوانندکرد لاجرم روزگار بدین نسق است که می‌بینی.

## ۲ ـ در نصیحت سلطان انکیانو

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت بدانکه مالک رعیت را وصاحب ملک ودولت را لازمست ازسیرت ملوک چندی دانستن و درمهمات کاربستن، طلب نیکنامی وامید نیک سرانجامی را.

اول آنکه ابتداء کارها بنام خدای تعالی کند، ویاری ازاوخواهد، وسخن اندیشیده گوید، وسرّ دل باهر کس درمیان ننهد، و تواضع پیشه گیرد، وروی ازسخن ارباب مهمات نگرداند، و رعیت برخود نیازارد ، وقطع دزدان وقصاص خونیان بشفاعت فرونگذارد، وباخصم قوی در نپیچد وبرضعیف ستمکاری روا ندارد.

اول نصیحت نزدیکان وپس آنگاه ملامت دوران، ظلم صریح ازگناه خاصگیان تن زدنست وعامیان راگردن زدن، حاکمان، برمثال سرندورعیت برمثال بدن و نادان سری باشدکه بدن خودرا بدندان خودپاره کند. و باید که مردم خردمند پرورد ، و خدمتکاران قدیم را حق فراموش نکند وآثار بزرگان پیش محونکرداند، وبادونان و بی‌هنران ننشیند وغم حال ازآن بیشتر خوردکه از آن سال. عاملی که برای پادشاه توفیرازمال رعیت انگیزد خطاست که پادشاه بررعیت از آن محتاج تراست که رعیت بپادشاه، که رعیت اگر پادشاه نیست و اگرهست همان رعیت است و پادشاه بی وجود رعیت متصور نمی‌شود. گفتارپیران جهاندیده بشنود و بر اطفال و زنان و زیر دستان ببخشاید وبازرگانان و مسافران را نگاهدارد ، وزیان زدگان را دستگیری کند، و مردم بدرانیابت ندهدکه دعای بد بدو تنها نکنند، و سخن صاحب غرض نشنودوتا بغور گناه نرسدعقوبت روا ندارد. وبپنج روزه مهلت دنیامغرور نشود •

جهان نماندوخرم روان آدمئی      که بازماندازودرجهان بنیکی باد

مثل حاکم بارعیت مثل چوپانست باگله ، اگر گله نگه ندارد مزد چوپانی حرام میستاند وحکایت پادشاهان پیشین بسیارمیخواند تاازسیرت نیکان خیر آموزدوازعاقبت بدان عبرت گیرد، و درحال گذشتگان نظر کندو مردم نا آزموده را اعتماد نکند، وکار بزرگ بخردان نفرماید وهیبت خودرا نگاهدارد ، و مسخره و مطرب وبازیگر و امثال اینهارا همه وقتی بخود راه ندهد، و نرد وشطرنج ودیگرملاهی عادت نکند، وبتیر وکمان وگوی زدن وبصید بسیار نرود، وددردفع بدان تأخیر نکند. و بادوست ودشمن نیکوئی کندکه دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود، وازغدروزهر ایمن ننشیند ، و ازکمین غافل نباشد، وپیوسته چنان نشیند که گوئی دشمن بردرست که اگرناگاه درآیدناساخته نباشد. ودرزندان بهروقتی نظر فرماید و کشتنی بکشد ورها کردنی رها کندوگناه کوچك را بقدرآن مالش دهد و بی گناه را دست بازدارد ، و بی برگ راصدقات فرماید. وکسی را که بی جرمی ازنظرخود براندیك بارمحروم نگرداند. و مردم عزل دیده وسختی کشیده بازعمل فرمایدکه بجان بکوشند ازبیم بینوائی ودوستان قوی دارد تادشمنان قوی نشوند، وبادشمن قوی نستیزد ، وهمه حال با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند و همه رنجی بدشمن نرساند که وقتی دوست گردد.

ورعیت نیازاردتا بروز واقعه میل‌ازاو بجانب دشمن نکنند ودرچشم غریبان بهیبت نشیند وبا خواجه تاشان تکبر نکند. واحترام گذشتگان ورفیقان و دوستان گذشته بکند، واهل و قرابت گاه‌گاه بنوازد، وباآشنایان وفاداری کند. و مردم نامی را در بندگرامی دارد وکسان معتبر درخدمت ایشان برگمارد، خودرأی وسبکبارسروری رانشاید ودولت‌برو نپاید و پادشاهان راحکم ضرورت‌است‌درمصالح‌ملك وقاضیان را در مصالح دین‌وگرنه ملك ودین‌خراب گردد وچندان‌که‌تواندبدی‌نکند و اگرالعیاذبالله‌قضارفت و خطا آمد بتدارك‌آن مشغول شودوبه‌نیکی بکوشد، و باعتماد تدارك دلیری برگناه نکند که هرگز درست باشکسته برابر نباشد وعفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه‌کس‌نه اوگوید وبس وپیش ازآن‌که‌سخن گوید اندیشه کند تا این سخن اگر دیگری‌گوید بپسندد پس‌آنگاه بگوید.

بدگوی مردم بدوستی نگیرد که باوی همان معاملت کند که بادیگران کرد ، تا دفع دشمنان بمال و مدارا می‌شود جان درخطر ننهدکه بهزیمت پشت دادن به از آنکه باشمشیر مشت زدن ، اندازهٔ کارها نگاهدارد و دست سخاوت گشاده‌دارد. سرجملهٔ پندهاآنستکه‌آنچه دست دهدبدهد.

جوانمرد و خوشخوی وبخشنده‌باش  چو حق برتو باشد تو بابنده باش

اوقات عزیز خودراموزع[1] کند بعضی بتدبیر ملك داری ومصالح دنیوی ، و بعضی بلذات وخواب، وقسمتی بطاعات ومناجات باحق، خصوص در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد، ونیت خیر کند و از حقتعالی مدد توفیق خیر خواهد، واندرون خود باحق وخلق راست گرداند، وخواب نکندتاحساب نفس‌خودنکند که آن روز از اوچه صادرشده است تااگر نیکی نکرده باشد توبه‌کند وپشیمان شود، ونفس خود را سرزنش کند،وبرخود غرامتی نهدبخلاف‌آنکه‌کرده‌باشد، وبنیکی بکوشد.

واندازهٔ‌کارها نگاه دارد ، نیك مردی کند نه‌چندان که بدان چیره‌گردند، وبخشندگی کند نه‌چندان که دستگاه ضعیف شود، خزینه نگاه دارد نه چندان که حاشیت ولشکری سختی‌برند، خشم گیرد نه چندانکه مردم ازآن متنفر شوند و بازی کند نه‌چندانکه هیبتش برود. جائیکه رود قوت از خدای تعالی خواهد وبزور خود

۱- تقسیم، پراکنده قسمت شده

کفایت نکند، عهدهٔ ملک‌داری کاری عظیم‌است بیدار و هشیار باید بودن و بلهو وطرب مشغول بودن همه وقتی نشاید .

بسا اهل دولت ببازی نشست که دولت ببازی برفتش زدست

چندین نصیحت سعدی بشنود و درمهمات کار بندد و چون منتفع شود دعای خیر دریغ ندارد ودست سخاوت گشاده دارد .

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

### ۳ ـ حکایت شمس‌الدین تازیکو

در زمان حکومت ملک عادل شمس الدین طاب ثراه تازیکوی اسفهسالاران ممالک شیراز خرمائی چند از مال دیوان که تسعیری[1] اندك داشت ببهای گران ببقالان بطرح داده بودند وملك ازاین ظلم بی‌خبر. اتفاقاً چند بار خرما ببرادر شیخ که بردر خانهٔ اتابك دکان بقالی داشت فرستادند چون حال بدان نهج دید برخاست و برباط شیخ کبیر ابوعبدالله محمد حفیف قدس سره رفت، بخدمت برادر خود شیخ سعدی علیه‌الرحمة وصورت حال عرضه داشت، شیخ ازآنحال کوفته خاطر شد و اندیشه کرد که خود برود و این بلاازسر درویشان شیراز دفع کند بتخصیص از برادر خود. اندیشه کرد که اول رقعه باید نوشت وفی‌الحال این قطعه را بر پارهٔ کاغذ بنوشت .

ز احوال برادرم بتحقیق دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش بخت بد از این بتر نباشد
وانکه تو محصلی فرستی ترکی که ازو بتر نباشد
اطفال برند و برگشان نیست خرما بخورند و زر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند کز خانه رهش بدر نباشد

ملك شمس‌الدین چون رقعه برخواند بخندید ودرحال بفرمود تامنادی کردند که هرکس راخرمای طرح داده‌اند پیش من آید که بااوسخنی دارم، تمامت بقالان جمع آمدند وصورت حال ازایشان پرسید پس هرکس زرداده بود اسفهسالاران را میفرمود که در حال بایشان باز میدادند و هر کس زر نداده بود میفرمود تا خرما ازوی باز نستانند و بهای خرما ازوی نستانند. بعدازآن ملك خود برخاست و بخدمت شیخ آمده عذر خواست بعد از

[1] ـ بها ، قیمت.

استمداد همت گفت: ای شیخ حکم کردم تا چند بار خرما که بدکان برادر شیخ برده‌اند بوی ارزانی دارند و قیمت ازاو نطلبند والتماس از حضرت شیخ آنستکه چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است محقر قراضهٔ از بهر وی آورده‌ام تا شیخ آنرا بدو دهد، هزار دینار ببوسید و درخدمت شیخ نهاد وچون می‌دانست که شیخ خود چیزی قبول نمیکند زود برخاست و بیرون رفت ومشهور شد که ملک شمس الدین عادل تازیکوی از برای خاطر مبارک شیخ سعدی رحمة الله علیه واسعه ترک خرما و بهای آن خرما که ببقالان داده بودند بگفت وهیچ ازایشان باز نستدند.

بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد

# گلستان

خانه زندانست و تنهائی ملال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عزّوجل، که طاعتش موجب قربتست وبشکراندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست وچون برمی‌آید مفرح ذات. پس درهر نفسی دو نعمت موجودست وبرهر نعمتی شکری واجب.

ازدست وزبان که برآید　　کز عهدهٔ شکرش بدر آید

**اعملوا آل داود شکراً وقلیل من عبادی الشکور.**

بنده همان به که ز تقصیر خویش　　عذر بدرگـاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش　　کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی‌حسابش همه‌را رسیده وخوان نعمت بی‌دریغش همه‌جا کشیده، پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد.

ای کریمی که ازخزانه غیب　　گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم　　توکه بادشمن این نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فـرموده تابنات نبات در مهد زمین بپرورد. درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق دربر گرفته واطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه برسرنهاده، عصارهٔ نالی بقدرت او شهد فایق شده وتخم خرمائی به تربیتش نخل باسق گشته.

ابروبادومه وخورشید وفلك درکارند　　تاتو نانی بکف‌آری و بغفلت نخوری
همه ازبهر تو سرگشته وفرمان بردار　　شرط انصاف نباشدکه توفرمان نبری

درخبراست ازسرور کاینات ومفخر موجودات ورحمت عالمیان و صفوت آدمیان وتتمهٔ دورزمان، محمد مصطفی صلی‌الله علیه وآله وسلم.

شفیع مطاع نبی کریم    قسیم جسیم نسیم و سیم

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باك از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

**بلغ العلی بکماله، کشف الدجی بجماله    حسنت جمیع خصاله، صلوا علیه و آله**

هرگاه که یکی از بندگان گنه‌کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل وعلا بردارد، ایزد تعالی درونظر نکند، بازش بخواند، باز اعراض کند، دیگر بارش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید: **یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له** . دعوتش را اجابت کردم و امیدش بر آوردم که از بسیاری دعا وزاری بنده همی شرم دارم .

کرم بین و لطف خداوندگار    گنه بنده کرده‌است‌واوشرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که : **ماعبدناك حق‌عبادتك** .
واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که :**ماعرفناك‌حق معرفتك**

گر کسی وصف او ز من پرسد    بیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند    بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بودودر بحر مکاشفت مستغرق شده، آنکه که ازاین معاملت باز آمد یکی از یاران بطریق انبساط گفت‌ازاین‌بستان که بودی مارا چه تحفه کرامت کردی ؟ گفت بخاطر داشتم که‌چون بدرخت گل رسم دامنی‌پر کنم هدیهٔ‌اصحاب‌را ،چون برسیدم بوی گلم‌چنان‌مست کرد که‌دامنم‌ازدست برفت.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز    کان‌سوخته‌راجان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند    کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای بر تراز‌خیال وقیاس وگمان ووهم    وزهرچه‌گفته‌اندوشنیدیم وخوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر    ما همچنان در اول‌وصف توما‌نده‌ایم

✿ ✿ ✿

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر می‌خورند و رقعه منشآتش کـه چون

کاغذ زرمیبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان وقطب دایرهٔ زمان وقایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان، شاهنشاه معظم، اتابك اعظم، مظفر الدنیا و الدین، ابوبکر بن سعد بن زنگی، ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه، بعین عنایت نظر کرده است وتحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده، لاجرم کافه انام خاصه وعوام بمحبت او گراینده‌اند که: **الناس علی دین ملوکهم.**

زانکه‌که ترا برمن مسکین نظراست | آثارم از آفتاب مشهور تر است
گرخود همه‌عیبها بدین بنده دراست | هرعیب که سلطان بپسندد هنر است

---

گیلی خوشبوی در حمام روزی | رسید از دست مخدومی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری | که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم | و لیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد | و گرنه من همان خاکم که هستم

**اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه وولاته و دمر علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده.**

**لقد سعدالدنیا به دام سعده | و ایده المولی بالویة النصر**
**کذالك تنشأ لینة هو عرقها | وحسن نبات الارض من کرم البذر**

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاك شیراز را بهیبت حاکمان عادل وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت درامان سلامت نگهدارد.

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست | تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاك | مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان وشکر | برما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاك پارس | چندانکه خاك را بود و باد را بقا

✿ ✿

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم:

هردم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنی نمانده بسی

ایکه پنجاه رفت و درخوابی
مگر این پنج روزه دریابی

خجل آنکس که رفت وکار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی

یار نا پایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار

نیك و بد چون همی بباید مرد
خنك آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگورخویش فرست
کس نیارد زپس ز پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخوردو بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید

بعداز تأمل این معنی ، مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراخود چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم ومن بعدپریشان نگویم.

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندرحکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی ودرحجره جلیس، برسم قدیم از دردرآمد. چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد، جوابش نگفتم وسراز زانوی تعبدبرنگرفتم، رنجیده نگه کردو گفت:

کنونت که امکان گفتارهست
بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیك اجل دررسد
بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است ونیت جزم، که بقیت عمر معتکف نشیند وخاموشی گزیند، تو نیز اگر توانی سرخویش گیروراه مجانبت پیش. گفتم بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنکه که سخن گفته شود برعادت مألوف وطریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل. وخلاف راه صوابست ونقض رأی الوالالباب، ذوالفقار علی درنیام

و زبان سعدی درکام .

زبان دردهان‌ای خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی — که جوهر فروش است یا پیلور

اگرچه پیش خردمند خامشی‌ادبست — بوقت مصلحت آن‌به‌که درسخن‌کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست، دم فروبستن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی‌الجمله زبان از مکالمهٔ اودرکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثهٔ[1] او گردانیدن مروت ندانستم‌که یارموافق بودوارادت‌صادق.

چوجنگ‌آوری باکسی بر ستیز — که از وی گزیرت بود یاگریز

بحکم ضرورت سخن‌گفتیم وتفرج‌کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت بردآرمیده بود واوان دولت ورد[2] رسیده .

پیراهن برگ بردرختان — چون جامهٔ عیدنیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی — بلبل گوینده بر منابرقضبان
برگل‌سرخ ازنم او فتاده‌لالی — همچوعرق برعذارشاهد غضبان

شب را ببوستان یکی از دوستان اتفاق مبیت[3] افتاد موضعی خوش و خرم ودرختان درهم،گفتی که خردهٔ مینا برخاکش ریخته و عقدثریا ازتارکش‌آویخته.

روضة ماء نهرها سلسال — دوحة سجع طیرها موزون
آن‌پر ازلاله‌های رنگارنگ — وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش — گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان‌که خاطر بازآمدن بررأی نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان وسنبل وضمیران فراهم‌آورده و آهنگ رجوع کرده ، گفتم : گل بستان را چنانکه دانی بقائی‌وعهدگلستان راوفائی نباشدوحکماگفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید ، گفتا طریق چیست گفتم : برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که بادخزان رابرورق اودست تطاول نباشدو گردش‌زمان، عیش ربیعش رابطیش‌خریف‌مبدل نکند .

۱ــ گفتگو، صحبت، حدیث کردن ۲ــ گل ۳ــ بیتوته شب‌رادرمکانی‌بروزآوردن.

بچه کار آیدت ز گل طبقی  
از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز وشش باشد  
وین گلستان همیشه خوش باشد.

حالی که من این حکایت بکردم دامن گل بریخت ودر دامنم آویخت که: الکریم اذاوعدوفا [۱] فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت [۲] در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را [۳] بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد. و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه ، سایهٔ کرد گار و پرتو لطف پرورد گار ، ذخر [۴] زمان وکهف [۵] امان السؤید من السماء المنصود علی الاعداء عضدالدولة القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابك الاعظم شاهنشاه المعظم مالك رقاب الامم مولی الملوك العرب والعجم سلطان البر و البحر، وارث ملك سلیمان [۶] مظفرالدین ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مالهما وبکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید.

گر التفات خداوندیش بیاراید  
نگارخانهٔ چینی و نقش ار تنگیست

امید هست که روی ملال در نکشد  
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش  
بنام سعد ابوبکر سعدبن زنگیست

✿✿✿

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد و درزمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود، مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت، کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس، یمین الملك، ملك الخواص باربك فخرالدولة و الدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدة الملوك و السلاطین **ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره** که ممدوح اکابر آفاق است ومجموع مکارم اخلاق.

---

۱ـ شخص کریم بوعدهٔ خود وفا میکند. ۲ ـ گفتگو ۳ ـ نویسندگان ومنشیان.  
۴ ـ اندوخته وذخیره ۵ ـ غار ٦ـ مقصود فارس است که گویند تختگاه حضرت سلیمان بوده، از حافظ :

دل از وحشت زندان سکندر بگرفت  
رخت بر بندم وتاملك سلیمان بروم

هر که در سایه عنایت اوست گنهش طاعتست ودشمن دوست

برهریك از سایر بندگان و حواشی، خدمتی متعین‌است که اگر در ادای برخی از آن تهاون[۱] و تکاسل‌روا دارند در معرض خطاب‌آیند ودرمحل‌عتاب‌مگر برین‌طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین خدمتی درغیبت اولیترست‌که درحضور، که‌آن‌بتصنع[۲] نزدیك است و این ازتکلف‌دور باجابت مقرون‌باد.

پشت دوتای فلك راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت‌محض‌است اگرلطف‌جهان‌آفرین خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام‌زیست کز عقبش ذکر خیر زنده‌کند نام را
وصف ترا گرکنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه[۳] نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه‌ای ازحکماءهندوستان درفضایل‌بزرجمهرسخن میگفتند بآخرجزاین عیبش ندانستندکه درسخن‌گفتن‌بطی‌است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع‌را بسی منتظر باید بودن تا تقریر سخنی کند. بزرجمهر بشنیدوگفت: اندیشه کردن که چه گویم به ازپشیمانی خوردن که‌چرا گفتم.

سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی‌تأمل بگفتار دم نکو گوی،گردیرگوئی چه‌غم
بیندیش وآنگه برآور نفس وزان‌پیش‌بس کن‌که‌گویندبس
بنطق‌آدمی بهتراست‌ازدواب[٤] دواب‌ازتو به‌گرنگوئی‌صواب

فکیف در نظر عیان حضرت خداوندی عزّنصره‌که مجمع اهل دلست‌و مرکز علمای متبحّر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة[۵]

---

۱- سستی ۲- برخود بستن، خودنمائی وریاکاری ۳- آرایشگر ۴- چهارپا و مطلق جنبنده را گویند ٤- سرمایه اندك

به‌حضرت عزیز آورده و شبه[۱] در جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند بر دامن‌کوه الوند پست نماید.

هر که گردن بدعوی افرازد خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده‌ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار پای‌بست آمده‌است وپس‌دیوار

نخل بندی دانم ولی نه دربستان و شاهدی فروشم ولی نه درکنعان. لقمان را گفتند حکمت ازکه آموختی گفت‌از نابینایان که‌تاجای نه‌بینندپای ننهند.
**قدم‌الخروج قبل الولوج**[۲]. مردیت بیازمای وانگه‌زن کن.

گرچه شاطر[۳] بود خروس بجنگ چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش لیك موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان، که چشم از عوایب زیر دستان بپوشند ودر افشای جرائم‌کهتران نکوشند کلمه‌ای چند بطریق اختصار، از نوادر و امثال وشعر و حکایات و سیر ملوك ماضی رحمهم‌الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بروخرج. موجب تصنیف کتاب این بود وبالله التوفیق.

بماند سالها این‌نظم و ترتیب ز ما هرذره خاك افتاده جائی
غرض نقشیست کزما باز ماند که هستی را نمی‌بینم بقائی
مگرصاحبدلی روزی برحمت کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا بر این روضهٔ غنا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت، هشت باب اتفاق افتاد. از آن مختصر آمد تا بملال نینجامد.

۱- خر مهره ۲- بیرون‌رفتن‌را بر داخل شدن مقدم‌بدار ۳- چابك

باب اول..... در سیرت پادشاهان
باب دوم . . . . در اخلاق درویشان
باب سوم.... در فضیلت قناعت
باب‌چهارم . . . . در فواید خاموشی
باب‌پنجم.... درعشق وجوانی
باب ششم . . . . در ضعف و پیری
باب‌هفتم ... در تاثیر و تربیت
باب هشتم . . . . در آداب صحبت

---

درین‌مدت‌که ما را وقت خوش بود — ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم — حوالت با خدا کردیم و رفتیم[1]

---

۱- در بعضی نسخ این بیت نیز آمده است ،
گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان پیام باشد وبس

# باب اول
# در سیرت پادشاهان

## حکایت

پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی ملك را دشنام دادن گرفت وسقط گفتن، که گفته‌اند : هر که دست از جان بشوید، هر چه دردل دارد بگوید .

وقت ضرورت چو نماند گریز　　　دست بگیرد سر شمشیر تیز

**اذایئس الانسان طال لسانه　　　کسنور مغلوب یصول علی الکلب**[1]

ملك پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیك محضر گفت ای خداوند همی گوید : **والکاظمین الغیظ و العافین عن الناس**[2] ملك را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت . وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای[3] جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن، این ملك را دشنام داد و ناسزا گفت. ملك روی از این سخن درهم آورد و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد از این راست که تو گفتی، که روی آن درمصلحتی بود و بنای این برخبثی، و خردمندان گفته‌اند : دروغی مصلحت آمیز به که راستی فتنه‌انگیز .

---

۱ـ هرگاه ناامیدشود انسان درازشود زبان او مانند گربهٔ عاجز که حمله میکند برسك .
۲ـ آنانکه فروخورندگانندخشم راوبخشندگانندتقصیرات راازمردم. ناظر است به آیه (۱۳۸) سورهٔ آل عمران ۳ ـ فرزندان، اولاد .

هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید

برطاق ایوان فریدون نبشته بود:

جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه برملك دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاك
چه برتخت مردن چه برروی خاك

## حکایت

یکی ازملوك خراسان محمود سبکتکین را بخواب چنان دید که جمله وجود اوریخته بود وخاك شده، مگر چشمان او که همچنان درچشم خانه همی گردید و نظر همی کرد. سایر حکما از تأویل آن فروماندند، مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست.

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان پیرلاشه را که سپردند زیرخاك
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشین روان بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشین روان نماند

خیری کن ای فلان وغنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

## حکایت

ملك زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود وحقیر [۱] و دیگر برادرانش بلند و خوبروی، باری پدر بکراهت واستحقار درو نظر می‌کرد، پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت ای پدر، کوتاه خردمند به که نادان بلند، نه هرچه بقامت مهتر، بقیمت بهتر.

**الشاة نظیفة والفیل جیفة [۲].**

---

۱ ـ ناتوان، زبون ۲ ـ گوسفند باوجود خردی پاك و حلال است وپیل باوصف بزرگی جثه نجس وحرام.

اقل جبال الارض طور و انه — لاعظم عندالله قدراً و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا — گفت باری بابلهی فربه
اسب تازی و گر ضعیف بود — همچنان از طویله‌ای خر به

پدر بخندید وارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند.

تامرد سخن نگفته باشد — عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیسه گمان مبر نهالی — باشد که پلنگ خفته باشد[1]

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نموده، چون لشکر ازهردو طرف روی درهم آوردند اول کسی که بمیدان درآمد این پسر بود و گفت :

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاك و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان ، و آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد وتنی چند مردان کاری بینداخت، چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت :

ای که شخص منت حقیر نمود — تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید — روز میدان ، نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود واینان اندك ، جماعتی آهنك گریز کردند پسر نعره زد و گفت : ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید ، سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت وبیك بار حمله بردند ، شنیدم که هم در آن روز بردشمن ظفر یافتند . ملك سر و چشمش ببوسید ودرکنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد .

---

۱ ـ این بیت در بعضی نسخ بدینطریق نوشته شده است :
هر بیشه گمان مبر که خالی است — شاید که پلنگ خفته باشد

برادران حسد بردند وزهر در طعامش کردند، خواهرش ازغرفه بدید، دریچه برهم زد پسردریافت ودست از طعام بازکشید و گفت: محالست اگرهنرمند بمیرد که بی‌هنر جای او بگیرد.

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای از جهان شود معدوم

پدررا از این حال آگهی دادند برادرانش‌را بخواند وگوشمالی بواجب بداد، پس هریك‌را از اطراف بلاد حصه‌ای مرضی معین کرد تا فتنه بنشست ونزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دوپادشاه در اقلیمی نگنجند.

نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر
ملك اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

## حکایت

طایفهٔ دزدان عرب برسرکوهی نشسته بودند ومنفذ[۱] کاروان بسته ورعیت بُلدان[۲] از مکاید ایشان مرعوب،[۳] و لشکر سلطان مغلوب، بحکم آنکه ملاذی منیع[۴] ازقله کوهی بدست آورده بودند وملجأ و مأوای خودکرده، مدبّران ممالك آن طرف دردفع مضّرات ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق[۵] روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی مردی برآید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر آن مقررشد که یکی را به‌تجسس برگماشتند و فرصت نگه داشتند تا وقتی که در سر قومی رانده بودندو بقعه خالی‌مانده، تنی‌چندمردان واقعه‌دیدهٔ‌جنگ

۱ـ راه ۲ـ شهرها ۳ـ ترسناك ۴ـ ملاذ بمعنی پناهگاه و منیع جای بلند را گویند ۵ ـ ترتیب.

آزموده بفرستادند تا در شعب جبل[1] پنهان شدند، شبانگاه که دزدان باز آمدند، سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند ورخت وغنیمت بنهادند، نخستین دشمنی که برسر ایشان تاخت خواب بود ، چندان که پاسی از شب درگذشت .

قرص خورشید در سیاهی شد		یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدرجستند ودست یکان یکان بر کتف بستند وبامدادان بدرگاه ملك حاضر آوردند، همه‌راکشتن فرمود. در آن میان جوانی بود میوه عنفوان شبابش نورسیده و سبزه گلستان عذارش نودمیده ، یکی ازوزراء پای تخت ملك‌را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد وگفت این جوان همچنین ازباغ زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی چنانست که به‌بخشیدن‌خون‌او بر بنده‌منت‌نهد، ملك‌روی از این سخن‌درهم کشید وموافق‌رأی‌بلندش نیامد و گفت :

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بداست		تربیت نااهل‌را چون‌گردکان‌بر‌گنبداست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است وبیخ تبار ایشان برآوردن، که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن وافعی کشتن وبچه نگاهداشتن، کارخردمندان نیست.

ابر اگر آب زندگی بارد		هرگز از شاخ بید برنخوری

با فرومایه روزگار مبر		کزنی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعاً[2] وکرهاً[3] بپسندیدوبرحسن رأی‌ملك آفرین خواند و گفت آنچه خداوند فرمود عین‌حقیقت است که اگر در سلك‌صحبت آن‌بدان منتظم ماندی، طبیعت ایشان گرفتی. اما بنده امیدوار است‌که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن‌گروه درنهاد او متمکن نشده و درحدیث است : **مامن مولود الاوقد یولد علی‌الفطرة ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه**[4].

---

۱ـ شکافهای‌کوه ۲ و ۳ـ بخوشی و ناخوشی ۴ـ هر طفلی متولد می‌شود فطرتاً مسلمان است پس از آن پدرومادر اورا یهودی ونصاری‌وگبر‌می‌نمایند.

با بدان یار گشت همسر لوط — خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت وطایفه‌ای از ندما بشفاعت یار شدند تا ملك از سر خون او در گذشت وگفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم .

دانی که چه گفت زال با رستم گرد — دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سر چشمه خرد — چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی‌الجمله پسررا بناز و نعمت برآوردن گرفت و استاد ادیب بتربیت او نصب کرد تا حسن خطاب وردجوابش درآموخت و سایر آداب خدمت ملوکش تعلیم کرد چنانکه در نظر بزرگان پسند آمد . باری وزیر از شمایل او در حضرت ملك شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان دراو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملك‌را از این سخن تبسم آمد وگفت :

عاقبت گرگ زاده گرگ شود — گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد . طایفهٔ اوباش محلت در او پیوستند وعقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمتی بی قیاس برداشت ودر مغاره دزدان بجای پدر بنشست وعاصی شد . ملك دست تحیر بدندان گزیدن گرفت وگفت:

شمشیر نیك از آهن بد چون کند کسی — ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که درلطافت طبعش خلاف نیست — در باغ لاله روید ودرشوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد — درو تخم وعمل ضایع مگردان
نکوئی بابدان کردن چنانست — که بد کردن بجای نیکمردان

## حکایت

سرهنگ زاده‌ای‌را بردرسرای اغلمش[1] دیدم که‌عقل وکیاستی وفهم و فراستی

---

۱ ـ مملوك برادر اتابك واوزبك بود وبواسطهٔ رشادت هائی که درجنگ بامنکلی صاحب همدان و اصفهان و ری نمود از طرف سلطان بحکومت ممالك تصرفی منصوب شد و عاقبت بدست جمعی از فدائیان اسمعیلی بقتل رسید.

زایدالوصف داشت، هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه‌او پیدا .

بالای سرش ز هوشمندی میتافت ستارهٔ بلندی

فی‌الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت وخردمندان گفته‌اند : توانگری بهنراست نه‌بمال، و بزرگی بعقل است نه‌بسال ، ابنای‌جنس‌او بر منصب او حسد بردند و بخیانتش متهم کردند و در کشتن او سعی بی‌فایده نمودند.

دشمن چه زند چومهربان باشددوست .

ملك پرسید که موجب خصمی اینان درحق توچیست ، گفت : در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان‌راراضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الابزوال نعمت من و اقبال‌ودولت خداوندباد .

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود راچکنم کو زخودبرنج درست
بمیر تا برهی‌ای‌حسود کین رنجیست که ازمشقت‌آن‌جز بمرگ‌نتوان رست

---

شوربختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی‌هزارچشم‌چنان کور بهترکه آفتاب سیاه

## حکایت

یکی را از ملوك عجم حکایت‌کنندکه دست تطاول‌بمال رعیت دراز کرده بود وجور واذیت آغاز کرده، تابجائی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند واز کربت جورش راه غربت گرفتند ، چون رعیت‌کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زورآوردند .

هر که فریادرس روزمصیبت‌خواهد گو درایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ارننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه‌شود حلقه بگوش

باری بمجلس او در کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک[۱] وعهد فریدون ، وزیر ملک‌را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک وحشم نداشت چگونه برومملکت مقرر شد . گفت آن چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب‌گرد آمدند و تقویت کردندوپادشاهی یافت . گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه میکنی . مگر سرپادشاهی کردن نداری .

همان به‌که لشکر بجان پروری　　که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت : پادشه را کرم‌باید تا بر او گرد آیند، ورحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند وترا این هردو نیست .

نکند جور پیشه سلطانی　　که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهیکه طرح ظلم افکند　　پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح ، موافق طبع‌مخالف‌نیامد، روی‌ازاین‌سخن درهم‌کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامدکه بنی‌عم‌سلطان‌بمنازعت خاستند و ملک‌پدرخواستند. قومی‌که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و برآنان مقررشد .

پادشاهی‌کو روا دارد ستم بر زیر دست　　دوستدارش روزسختی‌دشمن زورآورست

بارعیت‌صلح کن‌وزجنگ‌خصم‌ایمن‌نشین　　زآنکه‌شاهنشاه عادل‌را رعیت اشکرست

## حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی درکشتی نشست و غلام دیگر دریا ندیده‌بودومحنت

۱ـ نام یکی از اعرابیست که در زمره سلاطین پیشدادی در ایران هزار سال سلطنت کرده لفت ضحاک را بعضی از ضحک یعنی خنده گرفته برخی ده‌آک یعنی دارای ده عیب‌دانسته و همچنین مار خنده‌کننده ترجمه نموده‌اند . دور نیست ضحاک نام بعضی از اعراب بوده باشد که از مغرب بایران تاخته و تیغ ستم آخته‌اند ، عاقبت فریدون با کمک‌کاوه آهنگربرضحاک دست یافت و پای بر تخت ایران نهاد .

کشتی نیازموده گریه‌وزاری درنهاد ولرزه براندامش اوفتاد، چندانکه‌ملاطفت‌کردند آرام نمیگرفت وعیش ملك ازو منغص[1] بود، چاره ندانستند حکیمی در آن‌کشتی بود ملك را گفت اگر فرمان دهی من اورا بطریقی خامُش‌گردانم گفت غایت لطف‌و کرم باشد، بفرمود تا غلام‌را بدریا انداختند باری چندغوطه خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست درسکان[2] کشتی آویخت، چون برآمد بگوشه‌ای بنشست و آرام یافت، ملك‌را عجب آمد، پرسید دراین چه حکمت بود؟ گفت‌از اول‌محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست،همچنین قدر عافیت‌کسی‌داند که بمصیبتی گرفتار آید.

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید  معشوق‌منست آنکه بنزدیك توزشتست
حورانِ بهشتی را دوزخ بود اعراف[3]  از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرق است میان آنکه یارش در بر  تا آن که دو چشم انتظارش بر در

## حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که‌بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم و لیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی‌کرانست وبرعهدمن‌اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم‌گزند خویش آهنگ هلاك من کنند پس قول حکما راکار بستم که گفته‌اند:

ازآن کزتو ترسد بترس ای‌حکیم  وگر با چنو صد بر آئی بجنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود  برآرد به چنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند  که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

## حکایت

یکی از ملوك عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که

۱ـ مکدر و ضایع ۲ـ دنباله‌کشتی ۳ـ در اصل جمع عرف است بمعنی مکان مرتفع و در اینجا مقصود دیوار بلند است‌که میان دوزخ وبهشت حجاب شده‌است.

سواری ازدر درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم ودشمنان اسیر آمدند وسپاه ورعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند . ملك نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت .

بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلم است ازدلم فرارآید
امید بسته برآمدولی چه فایده زانك — امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس[1] رحلت بکوفت دست اجل — ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو — همه توديع یکدیگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید
روز گارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

## حکایت

بربالین تربت یحیی پیغامبر علیه‌السلام معتکف بودم در جامع دمشق[2] که یکی از ملوك عرب که به بی‌انصافی منسوب بود. اتفاقاً بزیارت آمد و نماز ودعا کرد وحاجت خواست .

درویش وغنی بندهٔ این خاك درند — وآنان که غنی ترند محتاج ترند

آنکه مرا گفت از آنجاکه همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که ازدشمنی صعب اندیشنا کم، گفتمش بررعیت ضعیف رحمت کن تاازدشمن قوی زحمت نبینی .

ببازوان توانا و قوت سر دست — خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آن که برافتادگان نبخشاید — که گر زپای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت وچشم نیکی داشت — دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

۱ــ طبل بزرك، دهل، کوست هم گفته شده مثال ازفردوسی :
دلیران نترسند ز آواز کوست — که دوپاره چوبست ویك پاره پوست
۲ــ پایتخت شامات وسوریه بوده وخلفای بنی‌امیه درآن شهر زندگی میکردند

زگوش پنبه برون آروداد خلق بده  وگرتومی ندهی داد ، روزدادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند  که در آفرینش زیك گوهرند
چوعضوی بدرد آورد روزکار  دگر عضوها را نماند قرار
توکزمحنت دیگران بیغمی  نشاید که نامت نهند آدمی

## حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری برمن بکن، گفت خدایا جانش بستان ، گفت از بهر خدای این چه دعاست، گفت این دعای خیراست تراوجمله مسلمانان را .

ای زبردست زیردست آزار  گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری  مردنت به که مردم آزاری

## حکایت

یکی ازملوك بی انصاف پارسائی را پرسیدازعبادتها کدام فاضل تراست گفت ترا خواب نیمروز تادرآن یك نفس خلق رانیازاری .

ظالمی را خفته دیدم نیمروز  گفتم این فتنه است خوابش برده به
وآنکه خوابش بهتر از بیداریست  آن چنان بدزندگانی مرده به

## حکایت

یکی ازملوك راشنیدم کهشبی درعشرت روز کرده بود و درپایان مستی همی گفت :

ما رابجهان خوشتراز این یك دم نیست  کز نیك وبداندیشه و ازکس غم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بودوگفت :

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست  گیرم کهغمت نیست غم ماهم نیست ؟

ملك را خوش آمد صره[1] ای هزار دینار از روزن برون داشت که دامن بدار ای درویش، گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم. ملك را بر حال ضعیف او رقت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد. درویش مر آن نقد و جنس را باندك زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد.

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال  نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

درحالتی که ملك را پروای او نبود حال بگفتند. بهم بر آمد وروی ازاو درهم کشید وزینجا گفته‌اند اصحاب فطنت[2] وخبرت که ازحدت[3] وسورت[4] پادشاهان برحذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد وتحمل ازدحام عوام نکند.

حرامش بود نعمت پادشاه  که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی زپیش  به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذر[5] راکه چندان نعمت بچندین مدت بر انداخت برانید که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین.

ابلهی کوروز روشن شمع کافوری نهد  زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی ازوزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف[6] بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر ومنع مناسب سیرت ارباب همت نیست، یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن.

بروی خود در طماع باز نتوان کرد  چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

---

کس نبیند که تشنگان حجاز  بسر آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین  مردم ومرغ ومور گرد آیند

---

۱ـ کیسه پول ۲ـ فهم، زیرکی ۳ـ تیزی، تندی، برندگی، خشم وغضب ٤ـ تندی وتیزی حدت، شدت، هیبت ۵. صرف کننده غیرازضرورت شرعی ٦ـ قوت وخرجی

## حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نموده همه‌پشت بدادند .

چودارند گنج از سپاهی دریغ ‌ ‌ ‌ دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی راازآنان‌که غدر[1] کردند با من دوستی بود ملامت کردم‌وگفتم دونست[2] و بی‌سپاس وسفله[3] و ناحق شناس‌که باندك تغییر حال از مخدوم قدیم بر گردد و حقوق نعمت‌سالها در نوردد گفت‌ار بکرم معذور داری شاید، که اسبم در این واقعه بی‌جو بود و نمدزین بگرو . وسلطان کـه بزر باسپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمـردی نتوان کرد .

زر بده مردسپاهی راتاسر بنهد ‌ ‌ ‌ وگرش‌زر ندهی‌سر بنهد درعالم

---

اذا شبع الکمی یصول بطشاً ‌ ‌ ‌ وخاوی البطن یبطش بالفرار[4]

## حکایت

یکی‌از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد، اثر برکت صحبت ایشـان دروسرایت‌کرد و جمعیت خاطرش دست‌داد، ملك بار دیگر برو دل خوش کرد وعمل فرمود قبولش‌نیامد وگفت : معزولی به‌که مشغولی .

آنان‌که بکنج عافیت بنشستند ‌ ‌ ‌ دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ‌ ‌ ‌ وز دست‌وزبان‌حرف‌گیران رستند

ملك‌گفتا هرآینه ما را خردمندی کافی بایدکه تدبیر مملکت را بشایدگفت.

نشان‌خردمندکافی آنست‌که بچنین‌کارهاتن‌ندهد .

همان برهمه مرغان ازآن‌شرف‌دارد ‌ ‌ ‌ که استخوان خورد وجانور نیازارد

---

۱ـ بی‌وفائی ۲ ـ ناکس ، پست ۳ ـ بدگوهر ٤ ـ هرگاه سیر شود دلاور حمله میکند بگرفتن‌دشمن وکسی که شکمش‌خالی وگرسنه است فرارمیکند.

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت: تا فضلهٔ[1] صیدش میخورم واز شر دشمنان درپناه‌صولت او زندگانی‌میکنم. گفتنداکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد واز بندگان‌مخلصت شمارد، گفت: همچنان‌از بطش[2] اوایمن‌نیستم.

اگرصدسال گبر آتش فروزد — بیك‌دم کاندرو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان‌را زر بیاید و باشد که سر برود و حکماگفته‌اند از تلون[3] طبع پادشاهان برحذر باید بودن که وقتی بسلامتی برنجند و دیگروقت بدشنامی خلعت دهند وآورده‌اندکه ظرافت[4] بسیار کردن هنرندیمانست‌وعیب‌حکیمان

تو بر سر قدر خویشتن باش ووقار — بازی و ظرافت بندیمان بگذار

## حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که‌کفاف اندك دارم‌و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل‌کنم‌تا درهران صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیك‌وبدمن اطلاع نباشد.

بس گرسنه خفت و کس ندانست‌که کیست

بس جان بلب آمد که برو کس‌نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرادرحق عیال بر عدم مروت حمل‌کنند و گویند:

مبین آن بی‌حمیت را که هرگز — نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را — زن و فرزند بگذارد بسختی

---

۱ـ در اینجا بمعنی‌پس‌مانده ونیم‌خورده میباشد ۲ـ سخت‌گرفتن و حمله‌نمودن.

۳ـ رنگ برنگ‌بودن ۴ـ خوش طبعی

و درعلم محاسبت، چنان که معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن نعمت برون آمدن نتوانم، گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف‌دارد: امید نان و بیم جان، و خلاف‌رأی خردمندان است بدان امید در این بیم افتادن.

| | |
|---|---|
| کس نیاید بخانه درویش | که خراج زمین وباغ بده |
| یا بتشویش وغصه‌راضی باش | یا جگر بند پیش زاغ بنه |

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سئوال من‌نیاوردی، نشنیده‌ای که هرکه خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد.

| | |
|---|---|
| راستی موجب رضای خداست | کس ندیدم که گم شد ازره راست |

وحکما گویند چارکس از چارکس بجان برنجند، حرامی[1] از سلطان ودزد از پاسبان‌وفاسق‌ازغماز[2] وروسبی[3] ازمحتسب‌وآنرا که‌حساب‌پاک است‌از محاسبه‌چه‌باک‌است.

| | |
|---|---|
| مکن‌فراخ روی در عمل‌اگر خواهی | که‌وقت‌رفع‌توباشد مجال‌دشمن تنگ |
| توپاک‌باش ومدارازکس ای‌برادر باک | زنند جامه ناپاک گازران برسنگ |

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن افتان و خیزان، کسی‌گفتش‌چه‌آفت است که موجب چندین مخافتست، گفتاشنیده‌ام که شتر را بسخره میگیرند. گفت ای سفیه[4] شتر را با تو چه‌مناسبت‌است وترابدو چه مشابهت. گفت خاموش‌که اگر حسودان بغرض گویند شتر است و گرفتارآیم‌کراغم تخلیص[5] من دارد، تا تفتیش حال من‌کند؟ وتا تریاق[6] ازعراق آورده شود مارگزیده مرده بود، ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی وامانت اما متعنتان[7] درکمین‌اندو مدعیان گوشه نشین، اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند

۱ــ راهزن‌ودزد ۲ــ عیب‌جوو‌سخن‌چین ۳ــ زن‌بدکار ۴ــ سبک‌عقل، نادان ۵ــ خلاص کردن آزاد‌ساختن ۶ــ پادزهر داروی ضد زهر، معرب تریاک ۷ــ جویندگان گناه وخطای کسان.

و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد؟ پس مصلحت آن بینم که ملك قناعت را حراست کنی و ترك ریاست گوئی.

بدریا در منافع بی‌شمارست وگرخواهی سلامت برکنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم بر آمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخن های رنجش آمیز گفتن گرفت، کین چه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان بکار آیند که برسفره همه دشمنان دوست نمایند.

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود، بنزدیك صاحبدیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود وصورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی بر این برآمد لطف طبعش را بدیدند وحسن تدبیرش را بپسندیدند وکارش از آن درگذشت. بمرتبتی والاتر ازآن متمکن شد، همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و مشارالیه و معتمد علیه گشت، برسلامت حالش شادمانی کردم وگفتم:

زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

الا لایجأرن اخوالبلیه فللرحمن الطاف خفیه[1]

منشین ترش ازگردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفه‌ای یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملك دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا[2] نفرمود و یاران قدیم و

۱ـ ای کسیکه مبتلا بـلای بسیاری محزون مباش که خداوند رحمن را بخششهای نهانی
۲ـ در کاری بنهایت کوشش کردن .

دوستان حمیم[1] از کلمه حق خاموش شدند وصحبت دیرین فراموش کردند .

نه‌بینی که پیش خداوند جاه — نیایش‌کنان دست بر بر نهند
اگر روز کارش درآرد زپای — همه عالمش پای بر سر نهند

فی‌الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بندگرانم خلاص کرد و ملك موروثم خاص . گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل‌پادشاهان‌چون سفر دریاست خطرناك و سودمند ، یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری .

یازر بهردو دست کند خواجه درکنار — یا موج روزی افکندش‌مرده بر کنار

مصلحت ندیدم از این بیش‌ریش درونش‌بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن‌بدین کلمه اختصار کردیم .

ندانستی که بینی بند برپای — چو در گوشت نیامد پند مردم
دگره‌چون نداری‌طاقت نیش — مکن انگشت درسوراخ کژدم

## حکایت

تنی چند از روندگان درصحبت من‌بودند، ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان درحق این طایفه حسن ظنی بلیغ[2] داشت و ادراری معین کرده تا یکی ازینان حرکتی کرد نه‌مناسب حال درویشان . ظن آن شخص فاسدشد وبازارایشان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص‌کنم، آهنگ خدمتش‌کردم، دربانم‌رها نکرد وجفا کردومعذورش داشتم‌که لطیفان‌گفته‌اند:

در میرو وزیر و سلطان را — بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ‌ودربان چویافتند غریب — این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بـرحـال من وقوف یافتند باکرام در

۱ ـ خویش ، دوست ، خویشاوند ، صدیق ۲. فصیح ، رسا ، کسی که سخنش خوب و رسا باشد.

آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم :

بگذار که بنده کمینم — تا در صف بندگان نشینم

گفت : الله الله چه جای این سخن است .

گر برسرو چشم مانشینی — بارت بکشم که نازنینی

فی‌الجمله بنشستم و ازهردری سخن بپوستم تا حدیث زلت [1] یاران در میـان آمد وگفتم :

چه‌جرم دید خداوند سابق الانعام [2] — که بنده درنظر خویش خوارمیدارد
خدای راست‌مسلم بزرگواری وحکم — که جرم بیند و نان برقرارمیدارد

حاکم این‌سخن راعظیم بپسندید واسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند ومؤنت [3] ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگذاردم وزمین خدمت ببوسیدم وعذرجسارت بخواستم و دروقت برون‌آمدن گفتم :

چوکعبه قبله حاجت شد ازدیاربعید — روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد — که‌هیچکس نزندبردرخت بی برسنگ

## حکایت

ملکزاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد وداد سخاوت بداد ونعمت بی‌دریغ برسپاه ورعیت بریخت .

نیاساید مشام از طبلهٔ [4] عود — برآتش نه‌که‌چون عنبر ببوید .
بزرگی بایدت بخشندگی کن — کـه دانه تا نیفشانی نروید

یکی ازجلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغازکرد که ملوك پیشین مرین نعمت را بسعی اندوخته‌اند وبرای‌مصلحتی نهاده‌دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه‌هـا در پیش‌است ودشمنان ازپس نباید که‌وقت‌حاجت فرومانی .

اگر گنجی‌کنی برعامیان بخش — رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هریك جوی سیم — که‌گرد آید ترا هر روز گنجی

۱ـ خطاولغزش ۲ـ سابق الانعام : پیش نعمت دهنده و منعم‌قدیم ۳ - خرجی و قوت
و دراصل بمعنی رنج وزحمت ۴ـ قفه.

ملك روی ازاین‌سخن بهم‌آورد ومراورا زجرفرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالك این‌مسلکت گردانیده است تابخورم و ببخشم نه‌پاسبانم که‌نگاه دارم .

قارون هلاك شد که چهل خانه‌گنج داشت
نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

## حکایت

آورده‌اند که نوشین روان عادل را درشکارگاهی صیدی کباب کردند و نملت نبود غلامی بروستارفت تانمك‌آرد نوشیروان گفت نمك بقیمت بستان تا رسمی نشود وده خراب نگردد گفتند از این قدرچه خلل آید گفت بنیادظلم درجهان اول اندکی بوده است هر که‌آمد برومزیدی‌کرده تابدین غایت‌رسیده .

گر زباغ رعیت ملك خوردسیبی
برآورند غلامان او درخت ازبیخ
بپنج بیضه که سلطان ستم روادارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

## حکایت

عاملی راشنیدم‌که خانهٔرعیت خراب‌کردی تاخزانهٔ سلطان آباد کند بی‌خبر از قول‌حکیمان که‌گفته‌اند: هرکه‌خدای را عزوجل بیازارد تا دل‌خلقی بدست‌آرد خداوند تعالی همان خلق رابرو گمارد تادمار ازروزگارش برآرد .

آتش سوزان‌نکند باسپند
آنچه کند دود دل‌دردمند

سرجمله حیوانات‌گویند که شیراست و کمترین جانوران خروباتفاق، خرباربر به‌که شیرمردم در .

مسکین‌خراگرچه بی‌تمیزست
چون بارهمی برد عزیزست
گاوان و خران بار بردار
به ز آدمیان مردم آزار

بازآمدیم بحکایت‌وزیرغافل ملك راطرفی[1] ازذمائم[2] اخلاق او بقرائن معلوم شد در شکنجه‌کشید وبانواع عقوبت بکشت .

۱-پاره‌ای ، اندکی ۲-بدیها وزشتیها.

حاصل نشود رضای سلطان | تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد | با خلق خدای کن نکوئی

آورده‌اند که یکی از ستم‌دیدگان بر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت:

نه هر که قوت بازوی و منصبی دارد | بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف[1]
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت | ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
نماند ستمکار بد روزگار | بماند بر او لعنت پایدار

## حکایت

مردم‌آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد، درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت میاندیشیدم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم.

ناسزائی را که بینی بخت یار | عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز | با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد | ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار | پس بکام دوستان مغزش برآر

## حکایت

یکی را از ملوک مرضی هایل[2] بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفه حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت موصوف بفرمود طلب کردن، دهقان پسری یافتند بدان صفت

۱ــ زیاده و بیهوده ۲ــ هولناك

که حکیمان گفته بودند، پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانید وقاضی فتوی دادکه خون یکی ازرعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد ، پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملك پرسیدش که درین حالت چه جای خندیدنست گفت ناز فرزندان برپدر ومادر باشد و دعوی پیش قاضی برندو داد ازپادشه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام[1] دنیا مرا بخون درسپردندوقاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاك‌من همی‌بیند بجز خدای عزوجل پناهی نمی‌بینم.

پیش که برآورم ز دستت فریاد  هم‌پیش‌تو ازدست‌تو گر خواهم[2] داد

سلطان‌را دل از این سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید وگفت هلاك من اولیتر است از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت ونعمت بی‌اندازه بخشید و آزادکرد وگویند هم در آن هفته شفا یافت .

همچنان درفکر آن‌بیتم که گفت  پیل بانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر ندانی حال مور  همچو حال تست زیر پای پیل

## حکایت

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود کسان درعقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بودواشارت بکشتن فرمود تادگر بندگان چنین فعل‌روا ندارند بنده پیش عمرو سر برزمین‌نهاد وگفت :

هرچه رود بر سرم چون توپسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب‌آنکه‌پروردهٔ‌نعمت‌این‌خاندانم ونخواهم‌که‌درقیامت‌بخون من گرفتار آئی اگر بی‌گمان این بنده را بخواهی کشت بتأویلی شرعی بکش تا در قیامت مأخوذ نباشی گفت تأویل چگونه است گفت اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آنگه بقصاص او بفرمای خون‌مرا ریختن تا بحق کشته باشی ملك را خنده گرفت وزیر را گفت چه مصلحت میبینی گفت ای خداوند جهان از بهر خدای

---

۱ـ مال دنیا و در اصل آنچه از چیز خشك‌بشکند، ریزهٔ‌گیاه‌خشك وریزهٔ‌هرچیز گویند.
۲ـ عدل ، دادگری.

این شوخ دیده را صدقات گور پدر آزاد کن تا مرا دربلائی نیفکند گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته‌اند:

چو کردی با کلوخ انداز پیکار — سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی درروی دشمن — حذر کن کاندر آماجش نشستی

## حکایت

ملك زوزن را خواجه‌ای بود کریم النفس نیك محضر که همگنانرا درمواجهه خدمت کردی ودرغیبت نکوئی گفتی اتفاقاً از او حرکتی در نظر سلطان نا پسند آمد مصادره[1] فرمود وعقوبت کرد سرهنگان ملك بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن[2] درمدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روانداشتندی

صلح بادشمن اگر خواهی هرگه که ترا — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملك بود از عهدهٔ بعضی بدر آمد و بقیتی درزندان بماند یکی ازملوك نواحی درخفیه پیامش فرستاد که ملوك آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی‌عزتی کردند اگر رأی عزیز فلان احسن‌الله خلاصه[3] بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر، خواجه برین وقوف یافت وازخطر اندیشید و جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید برقفای ورق نبشت وروان کرد یکی از متعلقان واقف شد و ملك را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوك نواحی مراسله دارد ملك بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند ورسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش ازفضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست و باندك مایه تغیر خاطر با ولینعمت بی‌وفائی نتوان کرد.

آنرا که بجای تست هردم کرمی — عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

---

۱ ـ تاوان گرفتن وجریمه کردن ۲ ـ درگرو ۳ ـ خداوند اخلاص اورانکو گرداند

ملك راسیرت حقشناسی ازاو پسند آمد وخلعت ونعمت بخشید وعذر خواست که خطاکردم که ترا بی گنه بیازردم گفت ای خداوند بنده در اینحالت مرخداوند را خطائی نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی بود که مراین بنده رامکروهی برسد پس بدست تواولیتر که سوابق نعمت بر این بنده داری وایادی[1] منت وحکما گفته اند :

گر گزندت رسد ز خلق مرنج — که نه راحت رسد زخلق نه رنج
ازخدادان خلاف دشمن ودوست — که دل هردو درتصرف اوست
گرچه تیراز کمان همی گذرد — از کماندار بیند اهل خرد

## حکایت

یکی ازملوك عرب متعلقان دیوان را فرمودکه مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد[2] فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول اند ودر ادای خدمت متهاون، صاحبدلی بشنید وگفت مراتب بندگان بدرگاه خداوندتعالی همین مثال دارد.

دوبامداد اگرآید کسی بخدمت شاه — سیم هرآینه دروی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را — که نا امید نگردند از آستان اله

مهتری در قبول فرمانست — ترك فرمان دلیل حرمانست
هرکه سیمای راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

## حکایت

ظالمی راحکایت کنندکه هیزم درویشان خریدی بحیف[3] و توانگران رادادی بطرح[4] صاحبدلی براوگذر کردوگفت :

ماری توکه هرکرا ببینی بزنی — یا بوم که هرکجا نشینی بکنی
زورت ار پیش میرود با ما — با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن براهل زمین — تا دعائی بر آسمان نرود

۱ـ دستها، نعمتها ۲ـ منتظر، درصدد ۳ـ جوروستم ۴ـ انداختن و افکندن، یعنی: ستم میخریدو تحمیل دیگران میکرد درصورتیکه بآن احتیاجی نداشت.

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بر او التفات نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان .

حذر کن زدرد درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی	که آهی جهانی بهم بر کند

بر تاج کیخسرو نبشته بود :

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق برسر ما برزمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملك بما	بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

## حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سیصد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز بنوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش باجمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یك بند که در تعلیم آن دفع[1] انداختی و تأخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را با او امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملك آنروزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملك را این ترك ادب ناپسند آمد فرمود تا مصارعت[2] کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی ، استاد دانست که جوان بقوت از او برترست بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن ندانست استاد بدو دست از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت غریو[3] از خلق برخاست ملك فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت

---

۱ـ سستی و تعلل کردن ۲ـ با یکدیگر کشتی گرفتن ۳ـ شور و فریاد

ای پادشاه روی زمین بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود و از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی که زیرکان گفته‌اند دوست را چندان قوت مده که گر دشمنی کند تواند، نشنیده‌ای که‌چه گفت آن که ازپروردهٔ خویش جفا دید.

یا وفا خود نبود در عالم یامگر کس در این زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر ازمن که مرا عاقبت نشانه نکرد

## حکایت

درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود، پادشاهی بر او بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملك قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد. سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید وگفت این طایفه خرقه‌پوشان بر مثال حیوان‌اند و اهلیت و آدمیت ندارند و زیر نزدیکش آمد و گفت ای‌جوانمرد، سلطان‌روی‌زمین برتوگذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی؟ گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار، که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوك از بهر پاس رعیت‌اند نه‌رعیت از بهر طاعت ملوك.

پادشه پاسبان درویش است گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست بلکه‌چوپان برای خدمت اوست

یکی امروز کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد خاك مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاك مرده بازکند ننماید توانگر و درویش

ملك‌راگفت درویش استوارآمد گفت چیزی ازمن‌بخواه گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت:

دریاب کنون که نعمتت هست‌بدست کین دولت وملك میرود دست‌بدست

## حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون[۱] مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ، ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عزوجل چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی.

گر نه امید و بیم راحت و رنج ... پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی ... همچنان کز ملک ، ملک بودی

## حکایت

پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا برمن است آزار خود مجوی که این عقوبت برمن بیك نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند .

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ... تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا برما کرد ... در گردن او بماند و برما بگذشت

ملك را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست .

## حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند و هر یك رائی همی‌زدند و ملك همچنین تدبیری اندیشه کرد ، بزرجمهر را رأی ملك اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رأی ملك را چه مزیت دیدی برفکر چندین حکیم گفت : بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رأی همگان در مشیت است که صواب آید یا

---

۱ـ کنیه و نامش ابوالفیض ثوبان بن ابراهیم و بعضی نام وی و پدرش را فیض بن ابراهیم نوشته‌اند از اهل مصر و یکی از بزرگان عرفا و اهل طریقت بوده و در علم وورع و حال و ادب یگانه روزگار بود، در پیش متوکل عباسی از وی سعایت کردند اورا از مصر ببغداد طلبید چون نزد وی وارد گردید و نصیحت و اندرز آغاز کرد مواعظ وی در متوکل کارگر افتاد و بگریست و اورا مکرم و معزز بمصر بازگردانید.

خطا پس موافقت رأی ملك اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم.

خلاف رأی سلطان رأی جستن — بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز راگوید شبست این — بباید گفتن آنك ماه و پروین[1]

## حکایت

شیادی گیسوان بافت که من علویم و باقافله حجاز بشهر درآمد که از حج همی آیم وقصیده‌ای پیش ملك برد که من گفته‌ام نعمت بسیارش فرمود واکرام کرد یکی از ندمای حضرت پادشاه که درآن سال ازسفر دریاآمده بود گفت من اوراعیداضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد؟ دیگری گفتا پدرش نصرانی بود درملطیه[2] پسر شریف[3] چگونه باشد و شعرش را بدیوان انوری دریافتند ملك فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ در هم چراگفت . گفت ای خداوند روی زمین یك سخنت دیگر در خدمت بگویم اگرراست نباشد بهرعقوبت که فرمائی سزاوارم گفت بگو تا آن چیست ، گفت .

غریبی گرت ماست پیش آورد — دو پیمانه آبست ویك چمچه[4] دوغ
گر ازبنده لغوی شنیدی ببخش — جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملك را خنده گرفت و گفت ازین راست‌تر سخن در عمر خود نگفته‌ای فرمود تاآنچه مامول[5] اوست مهیا دارند وبخوشی برود .

## حکایت

یکی از وزرا بزیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان بخیر توسط نمودی اتفاقاً بخطاب ملك گرفتار آمد همچنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودندو بزرگان ذکر سیرت خویش بافواه[6] بگفتند تاملك ازسرعتاب

---

۱ ـ هفت ستاره است در برج ثور که آنرا بعربی ثریا و بفارسی پروین گویند.
۲ ـ نام شهری است درآسیای صغیرنزدیك شام ۳ـ سید ۴ ـ (بضم اول) قاشق و کفگیر. این لفظ ترکی است ۵ـ آرزو ۶ـ دهانها .

او درگذشت صاحبدلی برین اطلاع یافت و گفت :

تا دل دوستان بدست آری — بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را — هرچه رخت سراست سوخته به
با بد اندیش هم نکوئی کن — دهن سگ بلقمه دوخته به

## حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد؟ یکی اشاره بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی. هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گر نتوانی تو نیزش دشنام ده نه چندانکه انتقام از حد در گذرد که آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم.

نه مردست آن بنزدیك خردمند — که باپیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق — که چون خشم آیدش باطل نگوید

یکی را زشتخوئی داد دشنام — تحمل کرد و گفت ای نیك فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

## حکایت

با طایفهٔ بزرگان بکشتی در نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد، دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را بگیر این هردوانرا که بهر یکی پنجاه دینارت دهم، ملاح درآب افتاد و تا یکی را برهانید آن دیگر هلاك شد. گفتم بقیمت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تأخیر کرد و درآن دگر تعجیل، ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا بر شتر نشاند و از دست آن دگر تازیانه‌ای خورده بودم در طفلی. گفتم: **صدق الله من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها**[1]

۱ـ آنکه عمل نیکو کند فایدهٔ آن برای نفس او است و بدی کند برضرر هر که نفس او

تا توانی درون کس مخراش / کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر / که ترا نیز کارها باشد

## حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بزور بازو نان خوردی باری توانگر گفت درویش راکه چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی؟ گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته‌اند: نان‌خود خوردن و نشستن به‌که‌کمرزرین بخدمت بستن.

بدست آهن‌تفته[1] کردن خمیر / به از دست بر سینه پیش امیر

عمر گرانمایه درین صرف شد / تا چه‌خورم صیف[2] و چه‌پوشم شتا[3]
ای شکم خیره بنانی بساز / تا نکنی پشت بخدمت دو تا

## حکایت

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد که شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عزوجل برداشت، گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت .

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست / که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

## حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری[4] بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش. گفتندش چرا بامادراین بحث سخن نگوئی؟ گفت وزیران برمثال اطبااند و طبیب دارو ندهد جز سقیم[5] را پس چون بینم که رای شما برصواب است مرا بر سر آن سخن‌گفتن حکمت نباشد .

چوکاری بی فضول من برآید / مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا وچاه است / اگر خاموش بنشینم گناه است

۱ـ بسیار گرم شده، مخفف تافته ۲ـ تابستان ۳ـ زمستان ٤ـ مقصود انوشیروان است ۵ـ ناخوش و بیمار.

## حکایت

هرون‌الرشید را چون ملک مصر مسلم شدگفت بخلاف آن‌طاغی که بغرورملك مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان . سیاهی داشت نام او خصیب، ملك مصر بوی‌ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او تابجائی بود که طایفهٔ حرّاث[1] مصر شکایت آوردندش که پنبه‌کاشته بودیم باران بی‌وقت‌آمد و تلف شد، گفت پشم بایستی کاشتن .

اگر دانش بروزی در فزودی — زنادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند — که دانا اندر آن عاجز بماند

بخت و دولت بکاردانی نیست — جز بتأیید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار — بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج — ابله اندر خرابه یافته گنج

## حکایت

یکی را از ملوك کنیزکی چینی آوردند خواست تادر حالت مستی با وی‌جمع آید کنیزك ممانعت کردملك در خشم رفت و مرو را بسیاهی بخشید که لب‌زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته . هیکلی که صخر[2] جنی از طلعتش برمیدی وعین‌القطر[3] از بغلش بدمیدی.

تو گوئی تا قیامت زشت‌روئی — بروختمست و بریوسف‌نکوئی

شخصی نه‌چنان کریه منظر — کرزشتی او خبر توان داد
آنگه بغلی نعوذ بالله — مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند که سیاه را درآن‌مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبیدو مهرش برداشت بامدادان که ملك کنیزك‌را جست ونیافت حکایت بگفتند. خشم گرفت و

---

۱ـ جمع حارث کشاورزان ـ ۲ـ دیوی که انگشتر حضرت‌سلیمان‌را دزدید ۳ـ نام روغنی بدبو که بر شتران گر مالند .

فرمود تا سیاه را با کنیزك استوار ببندند و از بام جوسق[۱] بقعر خندق دراندازند یکی از وزرای نیك محضر روی شفاعت برزمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان وخدمتگاران بنوازش خداوندی متعودند[۲] گفت اگر درمفاوضه[۳] او شبی تأخیر کردی چه شدی که من اورا افزون از قیمت کنیزك دلداری کردمی گفت ایخداوند روی زمین نشنیده‌ای که:

تشنه سوخته در چشمه روشن چورسید  تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه درخانه خالی برخوان  عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملك را این لطیفه پسند آمدو گفت اکنون سیاه ترابخشیدم، کنیزك راچه کنم گفت کنیزك سیاه را بخش که نیم‌خورده اوهم او را شاید.

هرگز آن‌را بدوستی مپسند  که رود جای ناپسندیده
تشنه‌رادل نخواهد آب زلال  نیم خورد دهان گندیده

## حکایت

اسکندررومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوك پیشین را خزاین[۴] و عمرولشکر بیش ازین بوده است وچنین فتحی میسر نشد؟ گفتا بعون[۵] خدای عزوجل هرمملکتی راکه گرفتم رعیتش نیازردم ونام پادشاهان جز بنکوئی نبردم.

بزرگش نخواهند اهل خرد  که‌نام بزرگان بزشتی برد

---

۱ـ معرب کوشك بمعنی قصر ۲ـ خوگرفته و عادت کرده ۳ـ گفتگو کردن ، انبازی و برابری ٤ـ جمع خزینه‌ها ٥ـ یاری.

# باب دوم
# در اخلاق درویشان

## حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران دروی بطعنه سخنها گفته‌اند. گفت برظاهرش عیب نمی‌بینم و درباطنش غیب نمیدانم.

هر که را جامه پارسا بینی — پارسا دان ونیك مرد انگار
ورندانی که در نهانش چیست — محتسب‌را درون خانه چه‌کار

## حکایت

درویشی‌را دیدم سر برآستان کعبه همی‌مالید ومیگفت یاغفور یا رحیم تودانی که از ظلوم[1] جهول[2] چه‌آید.

عذر تقصیر خدمت آوردم — که ندارم بطاعت استظهار[3]
عاصیان از گناه توبه کنند — عارفان از عبادت استغفار

عابدان‌جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت، من بنده امیدآورده‌ام نه‌طاعت، وبدریوزه‌آمده‌ام نه‌به‌تجارت،اصنع‌بی‌ما انت‌اهله[4].

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر برآستانم
بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برآنم

---

۱ـ بسیار ستمکار ۲ـ بسیار نادان و اشاره است به‌آیه قرآن **وحملهاالانسان انه‌کان ظلوما جهولا** ۳ـ تکیه‌وپشت گرمی ۴ـ بامن رفتارکن آنچه سزاوارآنی.

بر در کعبه سائلی دیدم | که همی‌گفت و می‌گرستی خوش
می‌نگویم که طاعتم بپذیر | قلم عفو بر گناهم کش

## حکایت

عبدالقادر[1] گیلانی را رحمة‌الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا[2] نهاده همی‌گفت ای خداوند ببخشای وگر هرآینه مستوجب عقوبتم در روز قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم.

روی بر خاک عجز میگویم | هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم | هیچت از بنده یاد می‌آید

## حکایت

دزدی بخانه پارسائی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت، دل‌تنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که برآن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود.

شنیدم که مردان راه خدا | دل‌دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام | که بادوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل‌صفا چه درروی و چه درقفانه‌چنان‌کزپست عیب‌گیرند وپیشت‌میرند.

در برابر چو گوسپند سلیم | درقفا همچوگرگ مردم‌خوار

---

هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی‌گمان عیب‌تو پیش‌دگران خواهدبرد

## حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک[3] رنج و راحت، خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از

---

۱ـ از بزرگان و مشایخ عرفاست (متوفی ۵۶۱) ۲ـ سنگ‌ریزه

مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدرت و سرعت می‌شناسم که درخدمت مردان یار شاطر[۱] باشم نه بار خاطر.

ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی[۲]

یکی زان میان گفت ازاین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که دراین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده خود را درسلك صحبت ما منتظم کرد.

چه دانند مردم که درجامه کیست نویسنده داند که درنامه چیست

واز آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند.

صورت حال عارفان دلق[۳] است این قدر بس چوروی درخلق است
درعمل کوش وهرچه‌خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بردوش
ترك دنیا و شهوت است و هوس پارسائی نه ترك جامه و بس
در کژاگند مرد باید بود بر مخنث[۴] سلاح جنگ چسود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه بپای حصار خفته دزدی بی‌توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت.

پارسا بین که خرقه در برکرد جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی بر رفت و درجی[۵] بدزدید تا روز روشن شد، آن تاریك مبلغی راه رفته بود ورفیقان بی‌گناه خفته. بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترك صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم: والسلامة فی الوحده[۶]

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را
شنیدستی که گاوی درعلف خوار بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم گرچه بصورت از صحبت وحید افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه

۱ـ چابك وچالاك ۲ـ اگر سوار چار پایان نیستم سعی میکنم که غاشیه وزین پوش شما را بر دوش خود حمل کنم ۳ـ لباس ژنده و کهنه متعلق بدرویشان ۴ـ مردی که حالات و اطوار زنان را درآورد و مثل زنان رفتار کند ۵ـ صندوقچه جواهر ۶ـ سلامت از بلاو آفت در تنهائی است.

عمر آن نصیحت بکار آید.

بیك ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب سگی در وی افتد کند منجلاب

## حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود، وچون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او، تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب‌فراست داشت گفت ای پدر باری بمجلس سلطان در طعام نخوردی؟ گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید، گفت نمازرا هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

ای هنرها گرفته برکف دست عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل

## حکایت

یاددارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی وشب خیز و مولع[1] زهد و پرهیز. شبی در خدمت پدر رحمة‌الله علیه نشسته بودم وهمه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز برکنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته، پدر راگفتم ازاینان یکی سر بر نمی‌دارد که دوگانیی بگذارد چنان خواب غفلت برده‌اند که گوئی نخفته‌اند که مرده‌اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که درپوستین مردم افتی.[2]

نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

۱ـ حریص و طمعکار ۲ـ درپوستین کسی افتادن کنایه از عیبجوئی است

## حکایت

یکی را از بزرگان بمحفلی اندرهمی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه میکردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم.

کفیت اذی یا من یعد محاسنی علانیتی هذا ولم تدرما بطن [1]

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
وزخبث باطنم سرخجلت فتاده پیش
طاوس را به‌نقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند واوخجل ازپای زشت خویش

## حکایت

یکی ازصلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد و برکنار برکهٔ کلاسه [2] طهارت همی‌ساخت پایش بلغزیدو بحوض درافتاد وبمشقت ازآن جایگه رهائی یافت چون از نماز بپرداختندیکی ازاصحاب گفت مرامشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست. گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ برروی دریای مغرب‌برفت وقدمش‌ترنشد امروزچه حالت‌بود که درین قامتی‌آب ازهلاك چیزی نماند، شیخ اندرین فکرت فرورفت و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده‌ای که خواجه عالم علیه السلام گفت‌لی‌مع الله وقت لایسعنی فیه ملك مقرب ولانبی مرسل [3] ونگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمودبجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگروقت باحفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار [4]

۱ـ ازگزند محفوظ باشی‌ایکه نیکیهای مرا میشماری‌ظاهرحال من اینست که بینی وباطن مراندانستی که‌چیست وبهترآن بود که‌گفته‌میشد ( کیفیت‌الاذی ) و بعضی معنی کرده‌اند، اذیت کردن تومرا کافی‌است ۲ـ نام برکه‌ای بوده درجامع‌دمشق ۳ـ مرا باخداوندمتعال وقتی‌است که‌درآن هیچ فرشتهٔ مقرب‌ونبی مرسل راه نمی‌یابد و دخالت ندارد ۴ ـ مشاهده و مکاشفه نیکان و اولیای حق میان ظهور و خفااست یعنی دائم بریك حال نیستند گاهی‌صاحب کرامات و خارق عادات وگاهی مانندسایر مردم باشند.

می‌نمایند و میر بایند.

دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة
فیلحقنی شأن اضل طریقاً

یؤجج ناراً ثم یطفی برشة
لذاك ترانی محرقاً وغریقاً

## حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینیم
گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش در حالی بماندی
سر دست از دو عالم برفشاندی[1]

## حکایت

درجامع بعلبك[2] وقتی کلمه‌ای همی‌گفتم بطریق وعظ باجماعتی افسرده دل مرده ره ازعالم صورت بعالم معنی نبرده، دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند. دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری درمحلت کوران ولیکن درمعنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت که **ونحن اقرب الیه من حبل الورید**[3] سخن بجائی رسانیده بودم که:

دوست نزدیکتر از من بمن است
وینت مشکل که من از وی دورم

چکنم باکه توان گفت که دوست
در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضاله[4] قدح در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر درو اثر کرد و نعره‌ای چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش، گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و

۱ـ دربعضی نسخ این چند بیت دنبالهٔ حکایت قبل است ۲ـ نام شهری است قدیمی از ولایات شام که درآن آثار خرابه وبناهای بزرگ وعجیب ازسنك وغیره میباشد ۳ـ ما به بنده از رگ ورید نزدیکتریم ۴ـ بقیه وبازماندهٔ چیزی

نزدیکان بی بصر ، دور.

فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی

## حکایت

شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربانرا گفتم دست از من بدار.

پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی[1]
تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی و گر خفتی مردی.

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

## حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد، مدتها در آن رنجور بود وهمچنان شکر خدای حق میگفت که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی.

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

## حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من اورا بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت ، راست گفتی و لیکن هرکه از مال وقف چیزی بدزدد قطعش

---

۱ ــ نام یك نوع شتر است.

لازم نیاید و الفقیرلایملك[1] هر چه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست ازو بداشت وملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب.

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندرمده دشمنان‌راپوست‌بر کن‌دوستان‌راپوستین

## حکایت

پادشاهی پارسائی‌را گفت هیچت ازما یاد می‌آید ؟ گفت بلی وقتی که خدا را فراموش می کنم.

هرسو دود آنکش ز بر خویش براند و آنرا که بخواند بدرکس ندواند

## حکایت

یکی ازصالحان بخواب دیدپادشاهی را در بهشت وپارسائی در دوزخ، پرسید که موجب درجات این‌چیست وسبب‌درکات[2] آن که مردم بخلاف‌این‌همی‌میپنداشتند. ندا آمدکه این‌پادشه بارادت درویشان به‌بهشت اندر است و این‌پارسا بتقرب‌پادشاهان در دوزخ.

دلقت بچه‌کارآید و مسحی[3] ومرقع[4] خودرا ز عمل‌های نکوهیده بری‌دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار

## حکایت

پیاده‌ای سروپا برهنه باکاروان حجاز ازکوفه بدرآمد وهمراه ما شد ومعلومی نداشت خرامان همی‌رفت ومیگفت:

نه باستر برسوارم نه‌چواشتر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی‌میزنم آسوده وعمری میگذارم

---

۱ـ فقیر، مالك‌وصاحب‌چیزی‌نیست ۲ـ ضد درجات‌بمعنی منازل‌دوزخ ۳ـنوعی‌ازموزه وچکمه که‌صلحا دربا کنند(مسح‌درلغت‌بمعنای فرش‌پلاس وعبای‌پشمی‌است) ٤ـ لباس وصله کرده

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی بر گرد که بسختی بمیری ، نشنید وقدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود[1] در رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت مابسختی بنمردیم وتو بربختی بمردی .

شخصی همه شب برسر بیمار گریست | چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیز رو که بماند | که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که درخاک تندرستان را | دفن کردیم وزخم خورده نمرد

## حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد ، اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد درحق من زیادت کند، آورده اند که داروی قاتل بخوردو بمرد.

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز | پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق | پشت بر قبله میکنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند | باید که بجز خدا نداند

## حکایت

کاروانی در زمین یونان بزدندو نعمت بی قیاس ببردند ، بازرگانان گریه و زاری کردند وخدا وپیمبر شفیع آوردند وفایده نبود .

چوپیروز شد دزد تیره روان | چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندرآن کاروان بودیکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه‌ای گوئی تاطرفی ازمال مادست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد باایشان گفتن

---

۱ ـ نام یکی از منازل مکه معظمه است . خاقانی در قصیده معروف خود راجع بنخلهٔ محمود میگوید :

آمده تا نخله محمودودر راه نشاط | حنظل محروق رانارنج گیلان دیده اند

آهنی را که موریانه بخورد | نتوان برد از او بصیقل زنگ
باسیه دل چسود گفتن وعظ | نرود میخ آهنین در سنگ

همانا که جرم ازطرف ماست که گفته‌اند :

بروزگار سلامت شکستگان دریاب | که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چوسائل از تو بزاری طلب کند چیزی | بده و گرنه ستمگر بزور بستاند

# حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن‌جوزی[1] رحمة‌الله علیه ترک سماع فرمودی وبخلوت وعزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی وهوا وهوس طالب ، ناچار بخلاف رأی مربی قدمی برفتمی وازسماع و مجالست حظی برگرفتمی وچون نصیحت شیخم یادآمدی گفتمی :

قاضی ار باما نشیند برفشاند دست را | محتسب گرمی خورد معذور دارد مست را

تاشبی بمجمع قومی برسیدم که درمیان مطربی دیدم .

گوئی رگ جان می گسلد زخمه[2] ناسازش | نا خوش تر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازاو درگوش وگهی برلب که خاموش .

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها | و انت مغن ان سکت نطیب[3]
نبیند کسی در سماعت خوشی | مگروقت رفتن که دم در کشی
چون درآواز آمد آن بربط سرای | کدخدارا گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم | یا درم بگشای تا بیرون روم

فی‌الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم وشبی بچند مجاهده بروز آوردم

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت | نمیداند که چند ازشب گذشته است
درازی شب از مژگان من پرس | که یکدم خواب درچشمم نگشته‌است

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم وپیش مغنی

---

۱ــ کنیت محدث معروف که مذهب حنبلی داشت ومدرس مدرسه نظامیه بغداد بود و در فنون مختلفه دارای تصانیف بسیاراست ۲ــ مضراب ۳ــ بسوی آواز و سرودها بسبب خوبی و پاکیزگی آن برانگیخته میشویم ولی توآوازه خوان وسراینده‌ای هستی که اگر خاموش شوی خوشحال میشویم .

نهادم و در کنارش کرفتم وبسی شکر گفتم، یاران ارادت من درحق او خلاف عادت دیدند و برخفت عقلم حمل کردند یکی زان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رأی خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که درهمه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه‌ای[1] دردف[2].

مطربی دور از این خجسته سرای | کس دو بارش ندیده در یکجای
راست چون بانکش ازدهن برخاست | خلق را موی بربدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید | مغزما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنستکه کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا برکیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرب کنم و برمطایبتی[3] که کردم استغفار گویم؟ گفتم بلی بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترك سماع فرموده است وموعظهٔ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم.

آوازخوش از کام ودهان ولب شیرین | گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ورپردهٔ عشاق و خراسان وحجازست[4] | از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

## حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی‌ادبان، هرچه ازایشان درنظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم.

نگویند از سر بازیچه حرفی | کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صدباب حکمت پیش نادان | بخوانند آیدش بازیچه درگوش

## حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تاسحر ختمی بکردی، صاحبدلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار از این فاضلتر بودی.

۱ــ خرده وپارهٔ زر و سیم ۲ــ نام یکی از آلات طرب که آنرا دایره نیز گویند
۳ــ شوخی و خوش طبعی ٤ــ نام مقاماتی از موسیقی است.

اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی

## حکایت

بخشایش الهی گم‌شده‌ای را درمناهی[1] چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ‌اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا وهوس کوتاه‌کرده و زبان طاعنان درحق او همچنان دراز که بر قاعده اولست و زهد وطاعتش نامعول[2].

بعذرو توبه‌توان رستن ازعذاب خدای ولیك می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جورزبانها نیاورد وشکایت پیش‌پیرطریقت برد جوابش داد که شکراین نعمت چگونه‌گزاری‌که بهتر از آنی‌که پندارندت.

چندگوئی‌که بداندیش‌وحسود عیب گویان من مسکینند
که بخون ریختنم برخیزند که بید خواستنم بنشینند
نیك باشی و بدت گوید خلق به که بدباشی ونیکت بینند

لیکن مرا که‌حسن‌ظن‌همگنان درحق‌من بکمالست ومن درعین‌نقصان روا باشد اندیشه‌بردن و تیمار خوردن

گر آنها که میگفتمی کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی
انی‌لمستتر من عین جیرانی والله یعلم اسراری و اعلانی[3]
در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود و عالم‌الغیب دانای نهان و آشکارا

## حکایت

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است گفتا

---

۱ـ کارهای نهی‌شده ، گناهان ۲ـ نا استوار، غیرقابل اعتماد ۳ـ همانا از چشم همسایگان پوشیده هستم درصورتیکه خدا پنهان و آشکار مرا میداند.

بصلاحش خجل کن .

تو نیکو روش باش تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم کی ازدست مطرب خورد گوشمال

## حکایت

یکی رااز مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازاین پیش طایفه‌ای درجهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع ،اکنون قومی هستند بصورت جمع و بمعنی پراکنده.

چو هرساعت از تو بجائی رود دل بتنهائی اندر صفائی نبینی
ورت جاه و مالست وزرع و تجارت چو دل باخدایست خلوت نشینی

## حکایت

یاددارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم وسحر در کنار بیشه‌ای خفته، شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای بر آورد وراه بیابان گرفت ویك نفس آرام نیافت چون روزشد گفتمش آن چه حالت بود .گفت بلبلان را دیدم که بنـالش درآمده بودند ازدرخت وکبکان ازکوه وغوکان درآب وبهایم از بیشه،اندیشه کردم که مروت نباشد همه‌در تسبیح ومن بغفلت خفته.

دوش مرغی بصبح می‌نالید عقل وصبرم ببرد وطاقت‌وهوش
یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح‌گوی و من خاموش

## حکایت

وقتی درسفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحبدل همدم من بودند و هم قدم ، وقتهـا زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی، عابدی درسبیل منکر حال درویشان بود و بی‌خبراز دردایشان، تابرسیدیم بخیل بنی هلال [1] کودك سیاه ازحی [2] عرب بدرآمد وآوازی برآورد که مرغ ازهوادرآورد، اشترعابدرادیدم که برقص اندرآمد وعابدرا بینداخت

۱ـ ظاهراً نام‌موضعی است ازمنازل مکه ۲ـ قبیله .

و برفت، گفتم ای شیخ در حیوان اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند.

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری — تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب درحالتست و طرب — گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

و عندهبوب الناشرات علی‌الحمی — تمیل غصون البان لاالحجر الصلد[1]

بذکرش هرچه بینی در خروش‌است — دلی داند در این معنی که گوشست
نه بلبل بر گلشن تسبیح خوانیست — که هرخاری بتسبیحش زبانیست

## حکایت

یکی راازملوک مدت عمرسپری شدقایم مقامی نداشت‌وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که ازدرشهر اندرآید تاج شاهی برسروی‌نهندوتفویض مملکت بدو کنند اتفاقاً اول‌کسی که درآمدگدائی بودهمه‌عمر لقمه‌اندوخته ورقعه‌دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند مدتی‌ملك‌راند تابعضی امرای دولت‌گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوك از هرطرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکرآراستن، فی‌الجمله‌سپاه و رعیت بهم بر آمد وبرخی طرف بلاد ازقبض تصرف او بدررفت درویش از این‌واقعه خسته خاطرهمی‌بود تایکی ازدوستان قدیمش‌که درحالت درویشی قرین بود از سفری بازآمد و درچنان مرتبه دیدش، گفت منت‌خدای را که‌گلت ازخار برآمد و خارازپای بدر آمد وبخت بلندت رهبری کردواقبال وسعادت‌یاوری تابدین پایه‌رسیدی: ان‌مع‌العسر یسرا[2].

شکوفه‌گاه شکفته است‌وگاه خوشیده — درخت وقت برهنه‌است‌ووقت پوشیده

گفت‌ای یارعزیزتعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنکه که تودیدی غم نانی داشتم وامروز تشویش‌جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندیم — وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب‌تر نیست — که رنج خاطرست‌ارهست‌وگر نیست

---

۱ ـ هنگام وزش بادهای‌پراکنده وگرم شاخه‌های‌درخت زیتون بجانب آن میل میکند نه سنگ سخت ۲ ـ همانا باهرسختی راحتی است.

مطلب گر توانگری خواهی — جز قناعت که دولتیست هنی[1]
گر غنی زر بدامن افشاند — تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار — صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری — نه‌چون پای ملخ باشد زموری

## حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد کسی گفت فلانرا دیرشد که ندیدی گفت من اورا نخواهم که ببینم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده‌است که ملولی از دیدن او؟ گفت هیچ‌ملالی نیست اما دوستان دیوانی‌را وقتی‌توان دید که‌معزول باشند ومراراحت خویش دررنج او نباید.

در بزرگی و دار و گیر عمل — ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی — درد دل پیش دوستان آرند

## حکایت

ابوهریره[2] رضی‌الله‌عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدی گفت یااباهریره زرنی‌غباً تزددحبا هرروز میا تا محبت زیادت شود.

صاحبدلی‌را گفتند بدین‌خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی اورا دوست‌گرفته است وعشق‌آورده‌گفت برای‌آنکه هرروز میتوان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب.

بدیدار مردم شدن عیب‌نیست — ولیکن نه‌چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی — ملامت نباید شنیدن ز کس

## حکایت

یکی‌را از بزرگان بادی‌مخالف درشکم پیچیدن‌گرفت وطاقت ضبط آن نداشت وبی‌اختیار ازاو صادرشد گفت‌ای‌دوستان مرا درآنچه کردم اختیاری نبود وبزهی‌برمن

۱ـ گوارا و لذیذ ۲ـ از اصحاب پیغمبر است که احادیث بسیاری از آن حضرت نقل و روایت کرده (متوفی ۵۹ هجری).

نوشتند وراحتی بوجود من رسید شما هم بکرم معذور دارید.

شکم زندان بادست ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فروهل که باد اندر شکم بارست بر دل

حریف ترشروی ناسازگار چوخواهدشدن دست پیشش مدار

# حکایت

ازصحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس[۱] نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی میان ما بود گذرکرد و بشناخت وگفت ای فلان این چه حالتست؟ گفتم چگویم:

همی گریختم ازمردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بآدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت که درطویلهٔ نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری که داشت بنکاح من درآورد بکابین صددینارمدتی بر آمد بد خوی ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت وعیش مرا منغص[۲] داشتن.

زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار[۳]

باری زبان تعنت[۴] درازکرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ بده دینار خلاص کرد؟ گفتم بلی بده دینارم خلاص کردو بصددینار دردست توگرفتار.

شنیدم گوسپندی را بزرگی رهانید ازدهان و دست گرگی
شبانگه کارد برحلقش بمالید روان گوسپند از وی بنالید
که ازچنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خودگرگ بودی

۱- بیابان بیت‌المقدس ۲- شکسته و تیره ۳- خدایا ما را از عذاب آتش دوزخ نگاهدار ۴- عیبجوئی.

## حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد. گفت همه شب در مناجات وسحر در دعای حاجات وهمه روز در بند اخراجات ملك را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود: تا وجه کفاف[1] وی معین دارند تا بار عیال از دل او بر خیزد.

ای گرفتار وپای بند عیال — دیگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند ونان وجامه وقوت — بازت آرد زسیر در ملکوت[2]
همه روز اتفاق می‌سازم — که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم — چه خورد بامداد فرزندم

## حکایت

یکی از متعبدان[3] شام در بیشه زندگانی کردی و برك درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیك وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت از این به بدست دهد و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملك را روا باشد که چندروزی بشهر اندر آئی و کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست عابد بشهر درآمد و بستان سرای خاص ملك را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای.

گل سرخش چو عارض خوبان — سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز — شیر ناخورده طفل دایه هنوز
و افانین علیها جلنار — علقت بالشجر الاخضر نار[4]

ملك در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد

---

۱ـ خرج قوت، رفع کنندهٔ حاجت ۲ـ عالم معنی وفرشتگان پادشاهی ۳ـ بسیار عبادت کنندگان ٤ـ شاخه‌هائیکه برآن گل انار بود گوئی بردرخت سبز آتش آویخته‌شده.

ازین مه پاره‌ای عابد فریبی ملایك صورتی طاوس زیبی
که بعدازدیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی

همچنین درعقبش غلامی بدیع‌الجمال، لطیف‌الاعتدال.

هلك الناس حوله عطشا وهو ساق یری ولایسقی[۱]
دیده‌ازدیدنش نگشتی‌سیر همچنان کزفرات مستسقی[۲]

عابد طعامهای لذیذ خوردن‌گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم[۳] وحلاوات تمتع یافتن ودرجمال‌غلام وکنیزك نگریستن وخردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیرپای عقلست ودام مرغ‌زیرك.

درسرکار توکردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروز تو دامی

فی‌الجمله دولت وقت مجموع بزوال‌آمد چنانکه گفته‌اند:

هرکه‌هست‌ازفقیه وپیر ومرید ور زبان آوران پاك نفس
چون بدنیای دون فرود آمد بعسل در بماند پای مگس

باری ملك بدیدن او رغبت‌کرد عابد رادید از هیئات نخستین بگردیده‌وسرخ وسپید و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه‌زده و غلام پری پیکر بامروحه طاوسی[۴] بالای سر ایستاده، بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملك بانجام سخن‌گفت من این دوطایفه را درجهان دوست‌میدارم یکی علما و دیگر زهاد راوزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست‌که با هر دوطایفه نکوئی‌کنی عالمان‌را زر بده تا دیگر بخوانندوزاهدان‌راچیزی‌مده‌تازاهدبمانند.

خاتون خوب‌صورت پاکیزه‌روی‌را نقش‌ونگار وخاتم پیروزه گو مباش
درویش نیك‌سیرت فرخنده رای‌را نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش

---

تا مرا هست ودیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید

---

۱ـ مردم درپیرامون وی از تشنگی هلاك میشدند درصورتیکه اوساقی است‌که می‌بیند و تشنگان را آب نمیدهد ۲ـ کسیکه بمرض استسقاء مبتلا باشد و آن مرضی است که بیمار هرچند آب‌خوردسیراب‌نشود ۳ـ بوئیدن ٤ـ (مروحه‌طاوسی) بادبزنی‌که ازپر طاوس‌سازند.

## حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمدگفت اگر انجام این حالت به مراد من برآیدچندین‌درم دهم زاهدان را، چون حاجتش بر آمد و تشویش‌خاطرش برفت، وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف‌کند برزاهدان گویندغلامی عاقل‌وهشیار بود همه‌روزبگردید وشبانگه باز آمد ودرمها بوسه داد وپیش ملك بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه‌حکایت است آنچه من دانم دراین ملك چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان‌آنکه زاهد است نمی‌ستاند وآنکه می‌ستاند زاهد نیست. ملك بخندید وندیمان‌راگفت چندانکه مرا درحق خدا پرستان ارادت است و اقرار ، مرین شوخ دیده را عداوت‌است وانکار وحق بجانب اوست .

زاهد که درم گرفت و دینار — زاهدتر ازآن کسی بدست آر

آنرا که سیرتی خوش وسری‌است باخدای
بی نان وقف و لقمه در یوزه زاهد است
و انگشت خوب روی و بنا گوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

## حکایت

یکی رااز علمای راسخ پرسیدند چه‌گوئی درنان وقف ، گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند حلال‌است واگرجمع ازبهرنان مینشیند‌حرام .

نان ازبرای کنج عبادت گرفته‌اند — صاحبدلان نه کنج عبادت‌برای‌نان

## حکایت

درویشی بمقامی درآمدکه صاحب بقعه کریم النفس بود و خردمند طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم حریفان باشد همی

گفتند درویش راه بیابان‌کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی ازآن میان بطریق ظرافت‌گفت تراهم چیزی بباید گفت . گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیك بیت‌ازمن قناعت‌کنید همگنان برغبت‌گفتند‌بگوی‌گفت :

من گرسنه در برابر سفره نان همچون عزبم بر در حمام زنان

همگنان بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب‌دعوت گفت‌ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میسازند درویش سر بر آورد وگفت :

کوفته برسفره من گو مباش گرسنه را نان تهی کوفته است

## حکایت

مریدی‌گفت پیررا چکنم کزخلایق‌برنج اندرم از بس که‌بزیارت‌من‌همی‌آیند واوقاتم از تردد ایشان مشوش ، گفت هر چه درویشانند مرایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند ازایشان‌چیزی بخواه‌که دیگرگردتو نگردند .

گرگداپیشرو لشکراسلام بود کافرازبیم‌توقع برودتا درچین

## حکایت

فقیهی پدرراگفت هیچ ازین‌سخنان رنگین دلاویزمتکلمان در من اثر نمی کند بحکم‌آنکه نمیبینم مرایشانراکرداری موافق‌گفتار

ترك دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی راکه گفت باشد و بس هرچه‌گوید نگیرد اندرکس
عالم آنکس بود که بدنکند نه بگوید بخلق وخود نکند
اتأمرون الناس‌بالبر وتنسون انفسکم[1]
عالم‌که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل نشاید روی‌از تربیت ناصحان

---

۱ـ آیا مردم راباحسان ونیکی امرمیکنید وخویشتن‌رافراموش‌می‌کنید؟

بگردانیدن وعلما را بضلالات منسوب کردن ودرطلب عالم‌معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینائی‌که شبی دروحل[1] افتاده بود، گفت مسلمانان آخر چراغی فرا راه من دارید زنی‌مازحه گفت تو که چراغ نه‌بینی بچراغ چه بینی، همچنین‌مجلس وعظ چون‌کلبهٔ بزاز است‌آنجا تانقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری.

گفت عالم بگوش‌جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید خفته راخفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرداندر گوش ور نوشته است پندبر دیوار

صاحبدلی بمدرسه آمدز خانقاه بشکست‌عهد صحبت اهل طریق را
گفتم‌میان عالم و عابد چه‌فرق‌بود تااختیار کردی از آن این‌فریق را
گفت آن گلیم‌خویش‌بدرمیبردزموج وین جهدمیکندکه بگیردغریق را

## حکایت

یکی برسرراهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته‌عابدی بروی گذر کرد ودرحالت مستقبح اونظر کرد.

مست سربرآوردو گفت: اذامروابااللغومرو اکراما[2]

اذا رأیت‌اثیماً کن ساتراًو حلیماً یامن تقبح امری‌لم لاتمر کریما[3]
متاب‌ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی دروی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار تو برمن‌چون‌جوانمردان گذرکن

## حکایت

طایفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند، شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالی‌رفت، گفت‌ای فرزند خرقهٔ

۱ـ گل‌ولای ۲ـ چون بکارزشتی گذر کنید کریمانه از آنجا بگذرید ۳ـ چون گناهکاری رادیدی عیب‌پوش بردبار گذر باش‌ای آنکه‌کار بیهوده مرازشت میشماری وتقبیح میکنی چرا جوانمردانه وکریمانه برمن‌گذر نمیکنی.

درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست و حرفه برو حرام.

دریای فراوان نشود تیره بسنگ — عارف‌که برنجد تنك آبست هنوز

گرگزندت رسد تحمل کن — که بعفو از گناه پاك شوی
ای برادر چوخاك خواهی‌شد — خاك شوپیش‌از آنکه‌خاك‌شوی

## حکایت

این‌حکایت‌شنو که‌در بغداد — رایت وپرده راخلاف افتاد
رایت‌ازگرد‌راه‌ورنج‌رکاب — گفت باپرده از طریق عتاب
من‌وتوهردوخواجه‌تاشانیم[1] — بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی‌نیاسودم — گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه‌رنج آزموده‌ای‌نه‌حصار — نه‌بیابان وبادوگرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است — پس چراعزت توبیشتراست
تو بر بندگان مه روئی — باکنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان — بسفرپای بند و سرگردان
گفت‌من‌سر بر آستان دارم — نه‌چوتوسر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن‌افرازد — خویشتن‌را بگردن اندازد

## حکایت

یکی ازصاحبدلان زورآزمائی را دید بهم بر آمده وکف بردماغ آورده‌گفت این راچه‌حالتست‌گفتند فلان دشنام دادش‌گفت این فرومایه هزار من‌سنگ برمیدارد وطاقت سخنی نمی‌آرد.

لاف‌سرپنجگی ودعوی‌مردی بگذار — عاجز نفس‌فرومایه‌چه مردی چه زنی
گرت ازدست‌بر آید دهنی‌شیرین‌کن — مردی‌آن‌نیست‌که مشتی‌بزنی بردهنی

[1] ـ همقطاران و خدمتگزاران یك‌خواجه.

اگر خود بر درد پیشانی پیل | نه مردست آنکه دروی مردمی نیست
بنی‌آدم سرشت از خاك دارد | اگر خاکی نباشد آدمی نیست

## حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا ، گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته‌اند برادر که در بند خویشست نه برادر و نه خویشست .

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست | دل در کسی مبند که دل‌بسته تو نیست

چون‌نبود خویش را دیانت وتقوی | قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاددارم که مدعی درین‌بیت برقول‌من اعتراض کرد وگفت حق‌تعالی در کتاب مجید ازقطع‌رحم‌نهی‌کرده است و بمودت ذی‌القربی فرموده و آنچه توگفتی مناقض[1] آنست‌گفتم‌غلط کردی‌که موافق‌قرآنست **وان جا هداك علی ان تشرك بی مالیس لك به علم فلاتطعهما** [2]

هزارخویش‌که‌بیگانه‌ازخدا باشد | فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

## حکایت

پیر مردی لطیف در بغداد | دخترك را بکفشدوزی داد
مردك سنگدل چنان بگزید | لب‌دختر که‌خون ازاو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش | پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این‌چه‌دندانست | چندخائی[3] لبش، نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار | هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد درطبیعتی‌که نشست | ندهد جز بوقت مرگ ازدست

---

۱ـ ضدونقیض ۲ـ هرگاه پدرومادربکوشند و ترا برآن دارند چیزی‌را که بدان‌علم نداری با من شریك کنی ایشان‌را فرمان مبر ۳ـ گزیدن، سوراخ‌کردن.

## حکایت

فقیهی دختری داشت بغایت زشت‌روی، بجای زنان رسیده وبا وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمینمود.

زشت باشد دبیقی[1] و دیبا — که بود بر عروس نا زیبا

فی‌الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش باضریری[2] ببستندآورده‌اندکه حکیمی در آن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیده نابیناروشن همی‌کرد فقیه راگفتنددامادرا چرا علاج نکنی گفت ترسم که بیناشود و دخترم را طلاق دهد.

«شوی زن زشت‌روی نابینا به»

## حکایت

پادشاهی بدیدهٔ حقارت در طایفه درویشان نظر کرد، یکی ازآن میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملك ما درین دنیا بجیش ازتو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر وبقیامت بهتر.

اگر کشور خدای کامرانست — وگر درویش حاجتمند نانست
درآنساعت که‌خواهنداین‌وآن‌مرد — نخواهند ازجهان بیش از کفن‌برد
چورخت ازمملکت بربست‌خواهي — گدایی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامه ژنده‌است وموی سترده وحقیقت‌آن دل‌زنده ونفس مرده.

نه آنکه بردردعوی نشیند از خلقی — وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی — نه عارفست که ازراه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکر است وشکروخدمت وطاعت‌وایثار[3]وقناعت‌وتوحیدوتوکل وتسلیم‌وتحمل، هرکه بدین‌صفتها موصوفست درویشست اگرچه در قباست. اماهرزه گردی بی‌نماز هواپرست هوس‌باز که روزها بشب‌آرد دربند شهوت و شبها روز کند در خواب‌غفلت و بخورد هرچه در میان‌آید و بگویدهرچه برزبان آید رندست‌وگرچه در عباست.

---

۱ـ نوعی از پارچه ابریشمی لطیف منسوب بدبیق از قراء مصر — ۲ـ کور، نابینا.
۳ـ برگزیدن و دیگران را بر خود مقدم داشتن.

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار
توکه در خانه بوریا داری

## حکایت

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا درصف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی‌هنرم وگر هنرمند
لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر[1]
آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای
بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر
ای مرد خدا در خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد
زین درکه دری دگر نیابد

## حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آنکه را سخاوت است بشجاعت حاجت نیست.

نماند حاتم طائی[2] و لیك تا باید
بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور
زکوة مال بدرکن که فضله زر را
چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

نبشته است بر گور بهرام گور
که دست کرم به زبازوی زور

۞۞۞

۱- بنده آزاد کردن ۲- حاتم طائی یکی از بزرگترین جوانمردان عرب است که در کرم و سخاوت ضرب‌المثل میباشد.

# باب سوم

## در فضیلت قناعت

### حکایت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما راانصاف بودی ومارا قناعت رسم سؤال ازجهان برخاستی .

ای قناعت توانگرم گردان — که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست — هرکرا صبر نیست حکمت نیست

### حکایت

دو امیرزاده درمصر بودند یکی علم آموخت ودیگر مال اندوخت. عاقبت‌الامر آن یکی علامه[1] عصرگشت واین یکی عزیز[2] مصرشد . پس‌این توانگر بچشم حقارت درفقیه[3] نظرکردی وگفتی من بسلطنت رسیدم واین همچنان در مسکنت‌بمانده است گفت ای برادرشکر نعمت باری‌عزاسمه‌همچنان افزونتراست برمن‌که‌میراث پیغمبران یافتم یعنی علم ، وتومیراث فرعون وهامان یعنی‌ملك مصر .

من آن مورم که درپایم بمالند — نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم — که زور مردم آزاری ندارم

---

۱- بسیار دانا ۲- لقب پادشاه مصر ۳- دانشمند وعالم باحکام الهی .

## حکایت

درویشی را شنیدم که درآتش فاقه[۱] میسوخت و خرقه[۲] برخرقه همی‌دوخت و تسکین خاطرمسکین راهمی‌گفت .

بنان خشك قناعت کنیم وجامهٔ دلق[۳]
که بار محنت خودبه که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی کـه فلان دراین شهر طبعی کریم دارد و کرمی‌عمیم میان بخدمت آزادگان بسته وبردر دلها‌نشسته، اگر برصورت حال تو چنانکه هست مطلع گردد پاس خاطرعزیزان منت دارد گفت خاموش که در پسی مردن‌به‌که حاجت پیش‌کسی بردن .

هم رقعه[۴] دوختن‌به والزام‌کنج صبر
کز بهرجامه رقعه برخواجگان نبشت
حقاکه باعقوبت دوزخ برابر است
رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

## حکایت

یکی ازملوك عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی‌الله‌علیه وآله وسلم‌فرستاد سالی در دیارعرب بود وکسی تجربتی پیش‌او نیاورد و معالجتی از وی درنخواست پیش پیغمبر آمد وگله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تاخدمتی که بربنده معین است بجای‌آورد رسول ﷺ فرمود‌این‌طایفه را طریقی استکه تااشتها غالب نشود نخورند وهنوزاشتها باقی باشدکه دست از طعام بدارند، حکیم‌گفت اینست‌موجب تندرستی، زمین ببوسید وبرفت .

سخن‌آنگه کند حکیم آغاز
یا سرانگشت سوی لقمه دراز
کـه زناگفتنش خلل زاید
یا زنا خوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار

۱ـ تنگدستی ۲ـ پاره‌وکهنه ۳ـ لباس درویشان ٤ـ پاره ووصله

## حکایت

در سیرت اردشیر بابکان[1] آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه‌مایه طعام باید خوردن، گفت صد درم‌سنگ کفایت است. گفت این قدر چه‌قوت دهد گفت **هذا المقدار یحملك و مازاد علی ذلك فانت حامله** یعنی اینقدر ترا برپای همی دارد و هرچه براین زیادت‌کنی توحمال آنی.

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است | تومعتقدکه زیستن از بهرخوردن است

## حکایت

دودرویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که هربدوشب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه‌بار خوردی، قضارا بردر شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دورا بخانه‌ای کردند و دربگل برآوردند، بعد از دو هفته معلوم شد که بی‌گناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده درین عجب ماندند: حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیارخوار بودطاقت بینوائی نیاورد بسختی هلاك شد وین دگر خویشتن داربود لاجرم بر عادت خویش صبر کرد وبسلامت بماند.

چوکم خوردن طبیعت شدکسی را | چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی | چو تنگی بیند از سختی بمیرد

## حکایت

یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند، گفت ای پدرگرسنگی خلق را بکشد نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن، گفت اندازه نگهدار **کلوا واشربوا ولاتسرفوا**[2].

---

۱ــ نام نخستین پادشاه و مؤسس سلسله ساسانی است ۲ ــ بخورید و بیاشامید و زیاده روی نکنید.

نه چندان بخور کز دهانت برآید  نه‌چندان که از ضعف جانت برآید

با آنکه در وجود طعامست حظ نفس  رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر[1] خوری بتکلف[2] زیان کند  ور نان‌خشك دیر خوری گلشکر بود

مکن گر مردمی بسیار خواری  که‌سگ زین‌میکشد بسیارخواری

## حکایت

رنجوری‌را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد.

معده چو پر گشت وشکم درد خاست  سود ندارد همه اسباب راست

## حکایت

بقالی را درمی چند برصوفیان گرد آمده بود در واسط[4] هرروزمطالبت کردی‌و سخنهای باخشونت گفتی اصحاب از تعنت[3] وی خسته‌خاطر همی‌بودندو از تحمل چاره نبود حاجبدلی‌درآن میان‌گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال‌را بدرم.

ترك احسان خواجه اولیتر  کاحتمال جفای بوابان[5]
بتمنای گوشت مردن به  که تقاضای زشت قصابان

## حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید، کسی گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواهی باشد کـه دریغ ندارد گـویند آن بازرگان ببخل معروف بود.

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب  تا قیامت‌روزروشن کس‌ندیدی درجهان

جوانمرد گفت اگر نوش دارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا

---

۱ـ نام دوائی است که آنرا گلقند نیز گویند و آنرا از گل سرخ و شکر سازند.
۲ـ برخود رنج نهادن  ۳ـ عیبجوئی وگناه‌کسی را جستن و در اینجا بمعنی بدگوئی میباشد.
۴ ـ نام شهریست میان بغداد وبصره وبهمین جهت آنرا واسط گویند  ۵ـ دربانان.

نکند باری خواستن از او زهر کشنده است.

هرچه از دونان بمنت خواستی — در تن افزودی و از جان کاستی

وحکیمان گفته‌اند آب‌حیات اگر فروشند فی‌المثل بآب روی، دانا نخرد که مردن بعلت به اززندگانی بذلّت.

اگر حنظل[1] خوری‌ازدست‌خوشخوی — به از شیرینی از دست ترشروی

## حکایت

یکی ازعلما خورنده بسیار داشت وکفاف‌اندك، با یکی از بزرگان که درحق او معتقد بود بگفت، روی از توقع‌او درهم‌کشید و تعرض‌سؤال ازاهل ادب در نظرش ناپسند آمد.

زبخت روی ترش‌کرده پیش یار عزیز — مروکه عیش برو نیز تلخ گردانی

بحاجتی که‌روی‌تازه‌روی وخندان‌رو — فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که اندکی‌دروظیفهٔ اوزیادت‌کرد وبسیار ازارادت کم دانشمند چون پس ازچند روز مودت معهود برقرارندیدگفت:

بئس‌المطاعم حین‌الذل یکسبها — القدر منتصب والقدر مخفوض[2]

نانم‌افزود وآبرویم کاست — بینوائی‌به از مذلت‌خواست

## حکایت

درویشی‌را ضرورتی پیش آمد کسی‌گفت فلان‌نعمتی دارد بیقیاس‌اگر برحاجت تو واقف‌گردد هماناکه‌درقضای‌آن‌توقف‌روا‌ندارد، گفت من‌اورانداتم‌گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته وتند نشسته برگشت و سخن‌نگفت کسی گفتش چه‌کردی گفت‌عطای‌اورا بلقای‌او بخشیدم.

مبرحاجت بنزدیك ترشروی — که ازخوی‌بدش‌فرسوده گردی

اگر گوئی غم دل باکسی‌گوی — که‌از رویش بنقدآسوده‌گردی

---

۱ـ میوهٔ‌گیاهی است بنهایت تلخ‌وبفارسی آنرا شرنگ گویند ۲ـ چه‌بداشت‌خوراکهائی که هنگام ذلت و خواری آنرا کسب‌میکنندیگ بربارولی‌قدرومنزلت‌پستی‌پذیرفته،

## حکایت

خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود درهای آسمان برزمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته .

نماندجانورازوحش‌وطیروماهی ومور  که بر فلك نشد از بی‌مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع‌می‌نشود  که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنثی[1] دور از دوستان که سخن دروصف او ترك ادبست خاصه در حضرت بزرگان وبطریق اهمال از آن در گذشتن هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل‌کنند بر این دوبیت اختصار کنیم که اندك دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودار خرواری.

گر تتر بکشد این مخنث را  تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش  آب در زیر و آدمی درپشت

چنین شخصی که یك طرف‌ازنعت او شنیدی در این سال نعمتی بیکران‌داشت تنگدستان را سیم‌وزر دادی و مسافران را سفره‌نهادی، گروهی درویشان از جورفاقه بجان آمده بودند آهنگ‌دعوت او کردند و مشاورت بمن‌آوردند سرازموافقت باززدم و گفتم :

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ  ور بمیرد بسختی اندر غار
تن ببیچارگی و گرسنگی  بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون‌شود بنعمت وملك  بی هنر را بهیچکس مشمار
برنیان و نسیج[2] بر نااهل  لاجورد و طلاست بر دیوار

## حکایت

حاتم‌طائی را گفتند از خود بزرگ همت‌تر درجهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را ، پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خار کنی را دیدم بشته‌ای فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا

۱ـ مردی که اطوارزنان دارد، زن مانند  ۲ـ پارچه‌وبافته.

نروی که خلقی برسماط او گرد آمده‌اند؟ گفت:

هر که نان ازعمل خویش خورد     منت از حاتم طائی نبرد

من اورا بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم.

## حکایت

موسی علیه‌السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده دعاکرد تا خدای عزوجل مر اورا نعمتی‌داد پس‌از چندروز دیدش گرفتارو خلقی انبوه بر او گردآمده گفت این چه حالت است گفتند خمر خورده استوعر بده‌کرده وکسی راکشته قصاصش همی کنند.

عاجز باشد که‌دست قدرت‌یابد     برخیزدودست عاجزان برتابد

ولو بسط‌الله‌الرزق لعباده لبغوا فی‌الارض[1] موسی علیه‌السلام بحکمت جهان‌آفرین‌اقرار کرد و از تجاسرخویش استغفار.

ماذا اخاضك یا مغرور فی‌الخطر     حتی هلکت فلیت النمل لم‌یطر[2]

سفله چو جاه آمد و سیم وزرش     سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که‌حکیمی چه‌گفت     مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیار است ولیکن پسرگرمی دار است.

آنکس‌که توانگرت نمیگرداند     او مصلحت تو از تو بهتر داند

## حکایت

اعرابی را دیدم درحلقهٔ جوهریان بصره حکایت همی‌کرد که وقتی دربیابانی راه گم‌کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من‌نمانده و دل برهلاك نهاده ناگاه کیسه‌ای یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست

۱ـ اگر خداوند روزی را برای بندگانش بفراخی و فراوانی میگسترد البته درزمین بظلم وعصیان و طغیان میگرائیدند ۲ـ ای‌مغرور وفریفته دنیا چه چیز ترا در خطر فروبرد که هلاك و تباه شدی پس کاشکی مورچه پر درنیاوردی و پرواز نکردی.

بازآن تلخی ونومیدی که بدانستم که مرواریدست .

دربیابان خشك وریگ روان / تشنه رادردهان چه در ، چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای / بر کمر بند او چه زر چه خزف [1]

## حکایت

یکی ازعرب دربیابانی ازغایت تشنگی میگفت .

یالیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی / نهراً تلاطم رکبتی واظل املاء قربتی

## حکایت

همچنین درقاع بسیط [2] مسافری گم شده بود وقوت و قوتش بآخر آمده و درمی چند برمیان داشت بسیاری بگردید و ره بجائی نبرد پس بسختی هلاك شد طایفه‌ای برسیدند ودرمها دیدند پیش رویش نهاده و برخاك نبشته .

گر همه زر جعفری دارد / مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را / شلغم پخته به که نقرهٔ خام

## حکایت

هرگز از دور زمان نناليده بودم و روی ازگردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بودواستطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی رادیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بربی کفشی صبر کردم .

مرغ بریان بچشم مردم سیر / کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قوت نیست / شلغم پخته مرغ بریانست

## حکایت

یکی ازملوك باتنی چند از خاصان درشکارگاهی بزمستان ازعمارت دور افتاد شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملك گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی

۱ـ سفال ومهره گلی ۲ـ زمین هموار ، دشت .

اورزا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی التجا کردن، هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقانرا خبر شد ماحضری آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت فرمود دهقان در رکاب سلطان همی رفت و میگفت

زقدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ... از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید ... که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

## حکایت

گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود. پادشاه گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و مارا مهمی هست اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع[1] رسد وفا کرده شود. گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که جوجو فراهم آورده‌ام گفت غم نیست که بتتر میدهم الخبیثات للخبیثین.

گر آب چاه نصرانی نه پاکست ... جهود مرده می‌شوئی چه باکست
قالوا عجین الکلس لیس بطاهر ... قلنا نسد به شقوق المبرز[2]

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک بفرمود تا مضمون خطاب از او بزجر و توبیخ مستخلص کردند.

بلطافت چو بر نیاید کار ... سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید ... گر نبخشد کسی بر او شاید

## حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش[3] مرا بحجرهٔ خویش در آورد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم[4] بترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان

۱ـ برداشت محصول وزراعت ۲ـ گفتند خمیر آهك پاك نیست گفتیم چه باك بدان شکافهای مبرز را مسدود کنیم ۳ـ جزیره‌ای است در خلیج فارس ۴ـ انباز بمعنی شریك است در بعضی نسخ انباز ضبط شده است.

زمین است وفلان چیز را فلان ضمین[1] گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوشست، باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست، سعدیا سفری دیگرم درپیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه‌ای بنشینم گفتم آن کدام سفر است؟ گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و زان پس ترك تجارت کنم و بدکانی بنشینم. انصاف از این ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند، گفت ای سعدی توهم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده‌ای، گفتم :

آن شنیدستی که در اقصای غور — بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دوست را — یا قناعت پر کند یا خاك گور

## حکایت

مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در وی همچنان متمکن تا بجائی که نانی بجانی از دست ندادی و گربه بوهریره[2] را بلقمه‌ای ننواختی و سك اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ اوراکس ندیدی درگشاده و سفرهٔ اورا سرگشاده.

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی — مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر، حتی اذا ادرکه الغرق[3]، بادی مخالف کشتی بر آمد.

با طبع ملولت چکند دل که نسازد — شرطه[4] همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت، واذا رکبوا فی الفلك دعوا الله مخلصین له الدین[5]

---

۱ـ ضامن وکفیل ۲ـ ازصحابه پیغمبر(ص) است که احادیث بسیاری از آن حضرت نقل وروایت کرده و بواسطه اشتهار وی بکنیه نام اصلیش معلوم و محقق نیست ۳ـ تا اینکه غرق شدن وی را دریافت ۴ـ بادموافق، نشان وعلامت ۵ـ چون بکشتی سوار شوند خدای را بخوانند در حالی که دین را برای او پاك وخالص گردانند.

دست تضرع چسود بندهٔ محتاج‌را وقت‌دعا برخدای وقت‌کرم‌در بغل

---

از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه‌این‌خانه‌کزتو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زرگیر

آورده‌اندکه درمصر اقارب درویش‌داشت‌ببقیت‌مال او توانگرشدند و جامه‌های کهن بمرگ او بدریدند و خزود میاطی بریدند هم در آن هفته یکی‌را دیدم‌ازیشان بربادپائی روان وغلامی درپی دوان.

وه که گر مرده باز گردیدی بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی وارثان را زمرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که درمیان مابود آستینش‌گرفتم‌وگفتم:

بخورای نیك سیرت سره مرد کان نگون‌بخت‌گرد کردونخورد

## حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی‌برو غالب آمد و دام از دستش درربود وبرفت.

شدغلامی که آب جوی آرد آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش‌کردند که چنین‌صیدی دردامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کردن مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده‌بود.

صیاد بی‌روزی در دجله نگیرد وماهی بی اجل بر خشك نمیرد.

## حکایت

دست وپا بریده‌ای هزارپائی بکشت صاحبدلی بر اوگذرکرد وگفت سبحان‌الله باهزارپای‌که‌داشت چون اجلش فرا رسیداز بی‌دست‌وپائی گریختن نتوانست.

چو آید به پی دشمن جان ستان | ببندد اجل پای اسب دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید | کمان کیانی[۱] نشاید کشید

## حکایت

ابلهی را دیدم سمین[۲] خلعتی ثمین[۳] دربر و مرکبی تازی در زیر و قصبی[۴] مصری برسر، کسی گفت سعدی چگونه همی‌بینی این دیبای معلم بر این حیوان لایعلم گفتم خطی زشت است که بآب زر نبشتست .

قد شابه بالوری حمار | عجلا جسداً له خوار[۵]

یك خلقت زیبا به ازهزار خلعت دیبا .

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان | مگر دراعه[۶] و دستار[۷] و نقش بیرونش
بگرد در همه‌اسباب وملك وهستی‌او | که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

---

شریف اگر متضعف[۸] شود خیال‌مبند | که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزند | گمان مبر که یهودی‌شریف‌خواهدشد

## حکایت

دزدی گدائی راگفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم درازمی‌کنی ؟ گفت :

دست دراز از پی‌یك حبه‌سیم | به که ببرند بدانگی و نیم[۹]

## حکایت

مشت‌زنی‌را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ بجان‌رسیده شکایت پیش پدربرد و اجازت خواست که عزم‌سفردارم، مگر بقوت بازودامن‌کامی فراچنگ‌آرم.

---

۱- بزرگ، متعلق بپادشاه کیان ۲- چاق ۳- بهادار، پرقیمت، گرانبها ۴- پارچه نازك که از کتان بافته‌باشند ۵- بتحقیق خری‌بآدمی‌شبیه و مانندگردیدگوساله‌ای است که او را صدای‌گاو است (مصرح دوم اقتباس از آیه‌کریمه است که در باب گوساله سامری نازل شده و با آنکه عجل مطابق قواعد نحوی ازحمار است وباید مرفوع خوانده شود چون در قرآن منصوب است لهذا شیخ عین‌آیه رانقل‌کرده) ۶- نوعی ازجامه ۷- عمامه ۸- ناتوان ۹- ربع دینار .

فضل وهنر ضایع است تا ننمایند — عود بر آتش نهند ومشك بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدرکن وپای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند، دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست.

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور — کوشش بی فایده است وسمه برابروی کور

چکند زورمند وارون بخت — بازوی بخت به که بازوی سخت

اگر بهر سر موئیت صد خرد باشد — خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیار است، از نزهت[1] خاطر وجرّ[2] منافع و دیدن عجایب وشنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان[3] وتحصیل جاه و ادب ومزید مال و مکتسب ومعرفت یاران و تجربت روزگاران چنان که سالکان طریقت گفته‌اند :

تا بدکان و خانه در گروی — هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن — پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بی‌شمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست، نخستین، بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت[4] غلامان وکنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابك هر روز بشهری و هرشب بمقامی وهردم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع.

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زد وخوابگاه ساخت

وآنرا که برمراد جهان نیست دسترس
درزاد و بوم خویش غریبست وناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین وقوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هرجا که رود بخدمت او اقدام نمایند واکرام کنند.

وجود مردم دانا مثال زر طلیست — که هرکجا برود قدر وقیمتش دانند

بزرگ زاده نادان بشهروا[5] ماند — که در دیار غریبش بهیچ نستانند

۱ـ صفا وپاکیزگی. ۲ـ کشیدن، جلب ۳ـ (بضم خاء) جمع خلیل، دوست وصدیق.
٤ـ توانائی ۵ـ (شهروا) ررناسره که درمملکت وشهری رواج نباشد.

سیم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت اوراهمه‌جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند.

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر و خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هرکس‌که جمالی دارد
هرکجا پای نهد دست ندارندش پیش

چون درپسر موافقی ودلبری بود — اندیشه‌نیست‌گرپدر ازوی بری‌بود
اوگوهرست‌گوصدفش‌درجهان‌مباش — دوّر یتیم[۱] راهمه‌کس مشتری بود

چهارم خوش‌آوازی‌که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ ازطیران‌بازدارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند.

سمعی الی حسن الاغانی — من ذا الذی جسّ المثانی[۲]

---

چه خوش‌باشدآهنگ نرم حزین — بگوش حریفان مست صبوح[۳]
به از روی زیباست آواز خوش — که آن حظ نفسست واین‌قوت‌روح

یا کمینه پیشه‌وری که‌بسعی باروکفافی حاصل کند تا آبروی ازبهر نان‌ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته‌اند.

گربغریبی‌رود از شهر خویش — سختی ومحنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت — گرسنه خفتد ملك نیمروز

---

۱ـ مرواریدی که درصنف یکدانه و تنها باشد ۲ـ گوش من متوجه آوازهای دلنشین است پس کیست که جستجو میکند آوای عود را ۳ـشراب‌صبح‌وهرچه‌درصبح‌بخورندو‌بنوشند.

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند درسفر موجب جمعیت خاطر است وداعیهٔ طیب[1] عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل درجهان برود ودیگر کسش نام ونشان نشنود .

هرآنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکمارا چگونه مخالفت کنیم که گفته‌اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست، وبلااگر چه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب .

رزق اگر چند بی‌گمان برسد — شرط عقلست جستن از درها
ورچه‌کس بی‌اجل نخواهد مرد — تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان[2] بزنم وباشیرژیان[3] پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفرکنم کزین بیش طاقت بینوائی نمی‌آرم.

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم‌خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی روند
درویش هر کجا که‌شب آید سرای اوست

این بگفت وپدررا وداع کرد وهمت‌خواست وروان شد وباخود همی‌گفت

هنرور چوبختش نباشد بکام — بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که‌سنگ ازصلابت او بر سنگ همی‌آمدوخروش بفرسنگ میرفت .

سهمگن آبی‌که مرغابی دراو ایمن نبودی
کمترین‌موج آسیاسنگ‌از کنارش‌در ربودی

۱ـ پاکیزگی ۲ـ مست و خشمناك ونفس زننده وحمله‌کننده ۳ـ تندخووخشمناك

گروهی مردمان را دید هر یك بقراضه[1] ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود، چندان که زاری کرد یاری نکردند.

بی‌زر نتوانی که کنی بر کس زور ور زر داری بزور محتاج نه ای

ملاح بی‌مروت بخنده برگردید و گفت:

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور ده مرده چه باشد زر یك مرده بیار

جوان را دل ازطعنهٔ ملاح بهم برآمد خواستکه ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد وکشتی باز گردانید.

بدوزد شره[3] دیدهٔ هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی‌محابا[4] کوفتن گرفت یارش ازکشتی بدر آمد تا پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد جز این چاره نداشتند که با او بمصالحت گرایند و باجرت مسامحت نمایند.

چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار

بشیرین زبانی ولطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی

لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسه‌ای چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خلل هست یکی از شما که دلاورترست باید که بدین ستون برود وخطام[5] کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری کـه در سر داشت از خصم دل‌آزرده نیندیشید وقول حکما معتبر نداشت که گفته‌اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر درعقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یك رنجش ایمن مباش کـه پیکان ازجراحت بدر آید وآزار دردل بماند.

چه خوش گفت بکتاش[6] باخیل تاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

۱ ـ ریزهٔ طلا ونقره وظاهراً دراینجا بمعنی پول اندک وکم و خرد باشد.
۲ ـ کشتی ۳ ـ طمع، حرص ٤ ـ بی‌ملاحظه و بی‌پروا (دراصل مجاباه بوده) ۵ ـ (بکسر خاء) مهار کشتی ٦ ـ بعضی نوشته‌اند مقصود از بکتاش پادشاه خوارزم است و بعضی بمعنی خواجه و خداوند گفته‌اند.

مشوایمن که تنگدل گردی | چون زدستت دلی بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن | که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود[1] کشتی ساعد بر پیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید وکشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلاومحنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده، برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تااندکی قوت یافت سر دربیابان نهاد وهمی رفت تاتشنه و بی طاقت بسر چاهی رسید قومی براو گرد آمده وشربتی آب بپشیزی همی آشامیدند جوانرا پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد بضرورت تنی چند رافرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند ومجروح شد .

پشه چوپر شد بزند پیل را | باهمه تندی وصلابت که اوست
مورچگان راچو بود اتفاق | شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت درپی کاروانی افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه براندام افتاده و دل برهلاك نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروانرا بلاف او دل قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند ، جوانرا آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چندآب درسرش آشامید تا دیو درونش بیارمید وبخفت ، پیر مردی جهاندیده در آن میان بود گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شمااندیشناکم نه چندانکه از دزدان، چنانکه حکایت کنند که عربی رادرمی چند گرد آمده بود وبشب از تشویش لوریان[2] در خانه تنها خوابش نمیبرد یکی را پیش خود آورد تاوحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند وشبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت ببرد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا

---

۱ــ مهار کشتی ۲ــ بی حیاو بی شرم و کنایه از دزدان آمده ، قومی صحرانشین که اکثرشان راهزن باشند و بازیگری ومطربی نیزپیشه دارند .

دزد برد گفت لاواللّه بدرقه برد .

هرگز ایمن ز مار ننشستم — که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست — که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد که بعیاری در میان ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مر او را خفته بمانیم و برانیم جوانان راتدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید وره بجائی نبرد ، تشنه‌و بینوا روی بر خاك و دل بر هلاك نهاده همی‌گفت :

من ذا یحدثنی و زم‌العیس — ماللغریب سوی‌الغریب انیس[1]
درشتی کند با غریبان کسی — که نا بوده باشد بغربت بسی

مسکین درین‌سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده همی‌شنید و درهیأتش نگه میکرد صورت ظاهرش پاکیزه وصفت حالش پریشان پرسید از کجائی وبدین جایگه چون افتادی ؟ برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت‌کرد ملك‌زاده را برحال تباه او رحمت آمد، خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا بشهر خویش آمد پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود ازحالت‌کشتی وجور ملاح و روستایان بر سرچاه وغدر کاروانیان باپدرمیگفت، پدرگفت ای‌پسر نگفتمت هنگام رفتن‌که تهی دستان‌را دست دلیری بسته است وپنجهٔ شیری‌شکسته .

چه‌خوش گفت‌آن‌تهیدست سلحشور — جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای‌پدر هرآینه تارنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان‌نکنی خرمن برنگیری ، نبینی باندك مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت‌کردم‌و بنیشی که‌خوردم چه مایه عسل آوردم.

---

۱ ــ کیست آنکه با من حدیث‌وگفتگو کند درحالتی که شتران مهارکرده شدند و رفتند؛ آری غریب را بجز غریب انیس و یار نیست.

گرچه بیرون زرزق نتوان خورد  در طلب کاهلی نشاید کرد

غواص[1] اگر اندیشه کند کام نهنگ  هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرك نیست لاجرم تحمل بارگران همی‌کند.

چه خورد شیر شرزه در بن غار  باز افتاده را چه قوت بود

تا تو در خانه صید خواهی کرد  دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا در این نوبت فلك یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشائید و کسر[2] حالت را بتفقدی جبر[3] کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دگرباره گرد ولع نگردی.

صیاد نه هربار شگالی ببرد  افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی را از ملوك پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای[4] شیراز برون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد[5] نصب کردند تا هرکه تیر ازحلقهٔ انگشتری بگذارند خاتم اورا باشد، اتفاقاً چهار صد حکم‌انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی که ببازیچه تیر از هر طرفی میانداخت بادصبا تیراورا بحلقهٔ انگشتری دربگذرانید وخلعت ونعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند پسر تیروکمان‌را بسوخت گفتند چرا کردی گفت تارونق نخستین برجای ماند.

که بود کز حکیم روشن‌رای  بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان  بغلط بر هدف زند تیری

## حکایت

درویشی‌راشنیدم که بغاری درنشسته بود ودر بروی ازجهانیان بسته و ملوك واغنیا را درچشم همت او شوکت و هیبت نمانده.

---

۱ـ آنکه در دریا بطلب مروارید یا چیز دیگر فرو میرود ۲ـ شکستگی ۳ـ جبران کردن و بستن شکسته ۴ـ نام موضعی‌است خوش‌وخرم در شیراز و قبر خواجه حافظ شیرازی نیز درآنجاست ۵ـ ظاهراً باید نام بنائی باشد که عضدالدوله دیلمی ساخته بود.

هر که بر خود در سؤال گشاد / تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن / گردن بی‌طمع بلند بود

یکی از ملوك آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنین است که بنمك باما موافقت کنند شیخ رضاداد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت‌است، دیگر روز ملك بعذر قدومش رفت عابد ازجای برجست ودر کنارش گرفت وتلطف کرد وثنا گفت چون غایب شد یکی ازاصحاب گفت شیخ را که چندین ملاطفت امروز با پادشه که تو کردی خلاف عادت بود ودیگر ندیدیم گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند :

هرکرا برسماط[1] بنشستی / واجب آمد بخدمتش برخاست

---

گوش تواند که همه عمروی / نشنود آواز دف و چنك و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ / بی‌گل ونسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر / خواب توان کرد خرف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش / دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ / صبر ندارد که بسازد بهیچ



---

۱ ـ (بکسر سین) نام سفره است .

# باب چهارم

## در فوائد خاموشی

### حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است غالب اوقات که در سخن نیك و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت: دشمن آن به که نیکی نبیند.

اخو العداوة لایمر بصالح الا و یلمزه بکذاب اشر[1]

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست گلست سعدی و در چشم دشمنان خار است

نور گیتی فروز چشمهٔ هور[2] زشت باشد بچشم موشك کور[3]

### حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد، پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی. گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولکن خواهم مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست، گفت تا مصیبت دو نشود، یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه.

مگوی اندهٔ خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان

### حکایت

جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر[4]، چندانکه

---

۱ـ دشمن بمرد نیکوکار نمیگذرد مگر آنکه وی را بدروغگوی سر کش و متکبر عیب میکند.

۲ـ خورشید ۳ـ شب پره ۴ـ نفرت کننده.

درمحافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی، باری پدرش گفت‌ای پسر تو نیزآنچه دانی بگوی‌گفت ترسم‌که بپرسند ازآنچه ندانم و شرمساری برم .

نشنیدی که‌صوفیی‌می کوفت | زیر نعلین‌خویش میخی‌چند
آستینش گرفت سرهنگی | که بیا نعل برستورم بند

## حکایت

عالمی معتبررا مناظره[1] افتاد بایکی از ملاحده[2] لعنهم‌الله‌علی حده و بحجت بااو بس نیامد سپر بینداخت و برگشت‌کسی گفتش ترا باچندین فضل وادب‌که داری بابی دینی حجت نماندگفت علم من‌قرآنست وحدیث وگفتار مشایخ، واو بدینهامعتقد نیست ونمی‌شنود مراشنیدن‌کفر اوبچه‌کارمی‌آید .

آنکس‌که بقرآن وخبرزونرهی | آنست‌جوابش‌که جوابش ندهی

## حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست درگریبان دانشمندی‌زده‌وبی‌حرمتی‌همی‌کردگفت اگر این دانا بودی‌کاروی بانادان بدینجا نرسیدی .

دوعاقل را نباشدکین وپیکار | نه دانائی ستیزد با سبکبار
اگر نادان بوحشت‌سخت‌گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید
دوصاحبدل نگه دارند موئی | همیدون‌سرکشی وآزرم‌جوئی
وگربرهردو جانب جاهلانند | اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی‌را زشتخوئی داد دشنام | تحمل‌کردوگفت‌ای‌خوب‌فرجام
بترزانم‌که خواهی‌گفتن آنی | که‌دانم عیب من چون‌من ندانی

## حکایت

سحبان وائل[3] رادرفصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم‌آن‌که برسرجمع سالی‌سخن

---

۱ـ با یکدیگر بحث‌وگفتگو کردن ۲ـ جمع‌ملحدبمعنی بیدین ـ گروهی ازفرقه‌اسمعیلیه که پیرو حسن صباح بودند ۳ـ نام یکی از خطبای بزرگ‌عرب که‌ببلاغت‌معروف است وازبنی باهله بوده ودرک اسلام‌کرد وتازمان معاویه درقیدحیات‌بود.

گفتی و لفظی مکرر نکردی وگرهمان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جملهٔ آداب ندماء ملوك یکی اینست .

سخن گرچه دلبند وشیرین بود  سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس  که حلوا چو یکبار خوردند بس

## حکایت

یکی را ازحکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند .

سخن را سراست ای خردمند وبن  میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ وهوش  نگوید سخن تا نبیند خموش

## حکایت

تنی چند ازبندگان محمود گفتند حسن میمندی[1] راکه سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت برشما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه باتو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چراهمی پرسید.

نه هرسخن که برآید بگوید اهل شناخت  بسّر شاه سر خویشتن نشاید باخت

## حکایت

درعقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست ازمن پرس ، بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجزآنکه توهمسایهٔ منی.

خانه‌ای راکه چون توهمسایه است  ده درم سیم بدعیار ارزد
لکن امیدوار باید بود  که پس از مرگ تو هزار ارزد

## حکایت

یکی ازشعرا پیش امیردزدان رفت و ثنائی برو بگفت ، فرمود تا جامه از او

۱ ـ ظاهراً مقصود خواجه احمدبن حسن میمندی است و شیخ پدررا بجای پسرذکر کرده وخواجه احمدبن حسن وزیر سلطان محمود بود نه پدرش حسن.

برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی‌رفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان‌را دفع کند درزمین یخ گرفته‌بود عاجز شد گفت: این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته امیر از غرفه‌بدید و بشنید و بخندید، گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خودمیخواهم اگر انعام فرمائی، رضینا من نوالك بالرحیل[1].

امیدوار بود آدمی بخیر کسان — مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان‌را برو رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی برو مزید کرد و درمی چند.

## حکایت

منجمی بخانه درآمد، یکی مرد بیگانه‌را دید با زن او بهم‌نشسته و دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب خاست، صاحبدلی که برین‌واقف‌بود گفت:

تو براوج فلك چه‌دانی چیست — که ندانی که درسرایت کیست

## حکایت

خطیبی کریه‌الصوت خودرا خوش‌آواز پنداشتی وفریاد بیهده برداشتی گفتی نعیب[2] غراب‌البین[3] درپردهٔ الحان اوست یا آیت ان‌انکرالاصوات[4] در شأن او.

اذا نهق الخطیب ابوالفوارس — له شغب یهد اصطخر فارس[5]

مردم قریه بعلت‌جاهی که داشت بلیتش‌می کشیدند و اذیتش‌را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم‌که با او عداوتی نهانی داشت باری ببرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد گفتاچه‌دیدی‌گفت چنان دیدمی که ترا آوازخوش‌بود و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارك خوابست که دیدی که مرا برعیب خود واقف گردانیدی معلوم‌شدکه‌آواز ناخوش‌دارم و خلق ازبلند خواندن‌من دررنج توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگرباهستگی.

---

۱ـ ازعطای‌تو بکوچیدن و رفتن خشنودیم ۲ـ صدای کلاغ ۳ـ زاغ‌فراق یعنی‌زاغی که مشاهدهٔ او را اعراب شوم و سبب‌جدائی وفراق‌دانند ۴ـاشاره است به‌آیه شریفه‌ان‌انکرـ الاصوات، لصوب‌الحمیر، یعنی زشت‌ترین‌صداصدای خران است ۵. چون خطیب‌ابوالفوارس‌فریاد بر کشدنوی‌راخروشی است که استخرفارس ا فرومیریزدوخراب میکندوابوالفوارس کنیه‌خراست

از صحبت دوستی برنجم ... کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند ... خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک ... تا عیب مرا بمن نماید

## حکایت

یکی در مسجد سنجار[1] بتطوع[2] بانگ گفتی باداتی که مستمعانرا ازو نفرت بودی وصاحب مسجد امیری بود عادل نیك سیرت نمی‌خواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم ، هریکی‌را پنج دینار مرتب داشتدام ترا ده دینار میدهم تا جائی دیگر روی ، برین قول اتفاق کردند وبرفت پس از مدتی درگذری پیش امیر بازآمد گفت ای خداوند برمن حیف‌کردی که‌بده‌دینار از آن بقعه بدرکردی که اینجا که رفتدام بیست دینارم همی دهند تا جای دیگر روم‌وقبول نمیکنم‌امیراز‌خنده بیخود گشت‌و‌گفت‌زنهار‌تا‌نستانی که به‌پنجاه‌راضی‌گردند.

بتیشه کس نخراشد زروی خارا گل ... چنانکه‌بانگ درشت‌تو میخراشد‌دل

## حکایت

ناخوش‌آوازی بیانگ بلند قرآن همیخواند صاحبدلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره[3] چندست‌گفت‌هیچ‌گفت پس زحمت خود چندین چرا همی‌دهی گفت‌از‌بهر‌خدا میخوانم گفت ازبهر خدامخوان.

گرتوقرآن برین‌نمط[4]خوانی ... ببری رونق مسلمانی

۱ـ نام‌شهری‌ازبین‌النهرین‌است ۲ـ بقصدقربت‌وعبادت ۳ـ ماهیانه شهریه ۴ـ طریقه،روش

# باب پنجم

## در عشق و جوانی

### حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی‌اند چگونه افتاده است که با هیچ یك از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز[1] که زیادت حسنی ندارد گفت هرچه بدل فرو آید در دیده نکو نماید.

هر که سلطان مرید او باشد — گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد — کسش از خیل خانه ننوازد

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند — نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو — فرشته‌ایت نماید بچشم کرّوبی[2]

### حکایت

گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و باوی بسبیل مودت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان‌درازی و بی‌ادبی نکردی، گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالك و مملوکی برخاست.

خواجه با بندهٔ پری رخسار — چون درآمد ببازی و خنده
نه عجب کو چو خواجه حکم کند — وین کشد بار ناز چون بنده

غلام آبکش باید و خشت زن — بود بندهٔ نازنین مشت زن

۱- نام غلام سلطان محمود که در نزد وی تقرب داشته و عشق سلطان محمود باوی معروف است ۲- مقربان و بزرگان از فرشتگان

## حکایت

پارسائی‌را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه‌طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی وغرامت کشیدی ترك تصابی[۱] نگفتی و گفتی

کوته نکنم ز دامنت دست ورخود بزنی به تیغ تیزم
بعد ازتو ملاذ وملجائی نیست هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم وگفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس غالب آمد زمانی بفکرت فرورفت و گفت:

هرکجاسلطان‌عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل
پاك دامن چون زید بیچارهٔ اوفتاده تا گریبان در وحل[۲]

## حکایت

یکی‌را دل ازدست رفته بود و ترك‌جان گفته و مطمح[۳] نظرش جائی‌خطرناك و ورطهٔ هلاك نه‌لقمه‌ای که‌مصورشدی که‌بکام‌آید یا مرغی که بدام افتد.

چو درچشم شاهد نیاید زرت زر و خاك یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتندازاین‌خیال محال تجنب[۴]کن‌که خلقی هم بدین هوس که‌تو داری اسیرند وپای درزنجیر بنالید وگفت:

دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده برارادت اوست
جنگ‌جویان بزورپنجه‌وکتف دشمنانرا کشندو خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل ازمهرجانان بر گرفتن.

توکه در بند خویشتن باشی عشق باز دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست در طلب مردن
گردست رسدکه‌آستینش گیرم ور نه بروم بر آستانش میرم

متعلقان‌راکه نظر درکاراو بود وشفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادندو سودی‌نکرد.

دردا که‌طبیب صبر می‌فرماید وین نفس‌حریص‌راشکرمی باید

---

۱- عشق‌بازی ۲- گل‌ولای ۳- نظرگاه ٤- دوری اجتناب

آن شنیدی که شاهدی بنهفت — بادل ازدست رفته‌ای میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد — پیش‌چشمت چه‌قدر من باشد

آورده‌اند که مر آن پادشه زاده که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش‌طبع‌وشیرین‌زبان و سخنهای لطیف میگوید ونکته‌های بدیع ازاو می‌شنوند وچنین‌معلوم‌همی‌شود که دل آشفته است و شوری درسر دارد، پسردانست که دل‌آویختهٔ اوست و این گرد بلاانگیختهٔاو مرکب بجانب اوراند چون دید که نزدیك اوعزم دارد بگریست و گفت:

آنکس که مرا بکشت باز آمدپیش — مانا[1] که‌دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد وپرسیدش ازکجائی وچه‌نامی‌وچه صنعت‌دانی‌درقعر بحر مودت چنان‌غریق بود که مجال‌نفس نداشت

اگر خودهفت‌سبع[2]از بر بخوانی — چو آشفتی ا ب ت ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنکه‌بقوت استیناس[3] محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد وگفت:

عجبست‌باوجودت‌که وجود من بماند — تو بگفتن‌اندرآئی و مرا سخن‌بماند

این بگفت ونعره زد و جان بحق تسلیم کرد.

عجب از کشته‌نباشد بدرخیمهٔ‌دوست — عجب‌اززنده که‌چون‌جان‌بدرآوردسلیم

## حکایت

یکی‌راازمتعلمان کمال‌بهجتی[4] بودوطیب‌لهجتی و معلم ازآنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت زجر وتوبیخی‌که بکودکان کردی‌درحق وی روا نداشتی‌ووقتی‌که بخلوتش دریافتی گفتی:

نه‌آنچنان‌بتومشغولم ای‌بهشتی‌روی — که یاد خویشتنم درضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده دربندم — وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

---

۱ـ مخفف‌همانا ۲ـ بضم سین مقصود از هفت‌سبع تمام قرآن مجید است، چه قرآن را قاریان سلف در ایام هفته قسمت‌کرده هرروز قسمتی از آنرا میخواندند ۳ـ طلب انس کردن، الفت طلبیدن ۴ـخوبی‌وزیبائی.

باری پسر گفت آن‌چنان‌که در آداب درس من نظری میفرمائی در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی‌که مرا آن‌پسند همی‌نماید برآنم اطلاع فرمائی تا بتبدیل آن سعی‌کنم گفت ای‌پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جزهنرنمی‌بینم

چشم بداندیش‌که برکنده باد    عیب نماید هنرش در نظر
ورهنری داری و هفتاد عیب    دوست نبیند بجز آن یك‌هنر

## حکایت

شبی یاددارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود از جای بر جستم که چراغم بآستین کشته شد.

سری طیف‌من یجلو بطلعته الدجی[۱]    شگفت‌آمداز بختم که‌این‌دولت‌ازکجا

بنشست وعتاب آغاز کرد که مرا درحال‌که بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی؟ گفتم بدومعنی یکی آنکه‌گمان بردم که آفتاب برآمد، ودیگر آنکه این بیتم‌بخاطر بگذشت .

چون گرانی به‌پیش شمع‌آید    خیزش اندر میان جمع بکش
ورشکرخنده‌ایست شیرین‌لب    آستینش بگیر و شمع بکش

## حکایت

یکی دوستی راکه زمانها ندیده بود گفت‌کجائی‌که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی به که‌ملولی.

دیرآمدی ای نگار سرمست    زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند    آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید بجفاکردن آمده است بحکم آنکه‌ازغیرت ومضادّت[۲] خالی نباشد .

---

۱ـ شب بخواب من‌آمد کسی که‌تاریکی بچهر‌مو لقای‌او روشن میگردد ۲ـ ضدیت، دشمنی

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی — وان جئت فی صلح فانت محارب [۱]

بیك نفس که برآمیخت یار بااغیار — بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که‌من شمع جمعم‌ای سعدی — مراازآن چه‌که پروانه خویشتن بکشد

## حکایت

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دوبادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق مغیب افتاد پس ازمدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که‌دراین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال توروشن گردد ومن‌محروم .

یار دیرینه مرا گوبزبان توبه مده — که مرا توبه بشمشیر نخواهدبودن

زشکم آیدکه‌کسی‌سیر نگه‌درتو کند — بازگویم‌نه‌که‌کس‌سیر نخواهدبودن

## حکایت

دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش ازپرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بی کران‌کردن باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در مودت این منظور علتی و بنای محبت برزلتی نیست باوجود چنین معنی‌لایق قدر علمانباشد خودرامتهم گردانیدن وجور بی‌ادبان بردن‌گفت‌ای یاردست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها در این مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر برجفای او سهل ترآید همی که صبر ازنادیدن او وحکما گویند دل برمجاهده نهادن‌آسان تراست که چشم‌ازمشاهده برگرفتن .

هرکه بی او بسر نشاید برد — گر جفائی کند بباید برد

روزی از دست‌گفتمش زنهار — چند از آن‌روز گفتم استغفار

نکند دوست‌زینهار ازدوست — دل نهادم برآنچه خاطراوست

گر بلطفم بنزد خود خواند — ور بقهرم براند او داند

---

۱- چون با گروه‌دوستان ورفیقان برای دیدار من‌آئی اگر چه بصلح‌آمده باشی با من محارب وجنك‌کننده هستی .

## حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد ودانی باشاهدی سرّی وسری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا[۱] و خلقی کالبدراذابدا[۲]

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد | درشکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازاودرکشیدم و مهره برچیدم وگفتم :

برو هرچه می بایدت پیش گیر | سرماندداری سر خویش گیر

شنیدمش که همی رفت ومیگفت .

شپره گر وصل آفتاب نخواهد | رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت وسفر کردوپریشانی او درمن اثر کرد .

**فقدت زمان الوصل و المرء جاهل** | **بقدر لذیذ العیش قبل المصائب**[۳]

بازآی ومرابکش که پیشت مردن | خوشترکه پس ازتوزندگانی کردن

اما بشکر ومنت باری پس ازمدتی بازآمد. آن حلق داودی متغیرشده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون بهٔ گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته، متوقع که درکنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم .

آنروز که خط شاهدت بود | صاحب نظر ازنظر براندی
امروز بیامدی ، بصلحش | کش فتحه وضمه برنشاندی

تازه بهارا و رقت زرد شد | دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی وتکبر کنی | دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی روکه طلبکار تست | نازبرآن کن که خریدار تست

سبزه درباغ گفته‌اند خوشست | داند آنکس که اینسخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز | دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنازاریست[۴] | بس که برمی کنی و می روید

۱ـ خوش ادا ۲ـ مانند شب چهارده وقتی که ظاهرشود ۳ـ زمان پیوستگی ووصال راازدست دادم، آری مردپیش ازمصائب وسختیهاقدرلذت عیش نمیداند ۴ـ نوعی ازتره .

گر صبر کنی وربکنی موی بناگوش | این دولت ایام نکوئی بسر آید
گردست بجان داشتمی همچوتو برریش | نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا | چه‌شدکه‌مورچه‌برگرد ماه‌جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را | مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

## حکایت

یکی‌را پرسیدند از مستعربان[۱] بغداد. **ما تقول فی‌المرد** گفت، **لاخیرفیهم مادام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن‌یتلاطف** یعنی‌چندانکه خوب و لطیف است درشتی کند و سختی چون سخت و درشت شد تلطف کند و دوستی نماید.

امرد آنکه که‌خوب و شیرینست | تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد | مردم آمیز و مهر جوی بود

## حکایت

یکی‌را ازعلما پرسیدند که یکی با ماهروئی در خلوت نشسته ودرهابسته و رقیبان خفته ونفس‌طالب‌و شهوت‌غالب‌چنانکه عرب‌گوید: **التمریانع‌والناطورغیرمانع**[۲] هیچ باشدکه بقوت پرهیزکاری از او بسلامت بماند گفت اگر از مه رویان بسلامت بماند از بدگویان نماند.

**وان سلم‌الانسان من سوء نفسه** | **فمن سوء ظن‌المدعی لیس یسلم**[۳]
شاید پس کار خویشتن بنشستن | لیکن نتوان زبان مردم بستن

## حکایت

طوطیی را با زاغی درقفس‌کردند و از قبح مشاهدهٔ او مجاهده میبردومیگفت این‌چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت[٤] و منظر ملعون و شمایل ناموزون **یاغراب**

---

۱ــ آنکه عرب حقیقی وخالص‌نباشد ۲ــ خرما رسیده است و نگهبان باغ مانع است
۳ــ هرچند انسان ازبدی نفس خود محفوظ وسالم بماند البته ازبدگمانی مدعی محفوظ نمیماند.
٤ ــ دشمن گرفته‌ومبغوض.

**البین یالیت بینی و بینك بعدالمشرقین**[1]

علی‌الصباح بروی تو هر که برخیزد | صباح روز سلامت بر او مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی | ولی چنین که توئی در جهان کجا باشد

عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون[2] لایق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی برخرامان همی رفتمی.

پارسا را بس اینقدر زندان | که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلك صحبت چنین ابلهی خودرأی ناجنس خیره درای[3] بچنین بند بلا مبتلا گردانیده است.

کس نیاید بپای دیواری | که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای | دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب‌المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت است

زاهدی در سماع رندان بود | زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی زما ترش منشین | که تو هم در میان ما تلخی

---

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته | تو هیزم خشك در میانی رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش | چون برف نشسته‌ای و چون یخ بسته

## حکایت

رفیقی داشتم که سال‌ها با هم سفر کرده بودیم و نمك خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندك آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با اینهمه از هردوطرف دلبستگی بود که شنیدم روزی دوبیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند:

---

۱ ـ ای زاغ فراق کاش مابین من و تو دوری مشرق و مغرب بودی ۲ ـ ایام متغیر و رنگارنگ ۳ ـ بیهوده و یاوه گو.

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین — نمك زیاده کند بر جراحت ریشان
چه‌بودی از سر زلفش بدستم افتادی — چه آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی‌همی‌داده بودند و آفرین برده و او هم در این جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت دیرین تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده‌معلوم کردم که ازطرف او رغبتی‌هم‌هست این بیتها فرستادم و صلح‌کردیم .

نه ما را درمیان‌عهد و وفابود — جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیك‌بارازجهان دل درتو بستم — ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گرسرصلحست‌باز آی — کز آن‌مقبولتر باشی‌که بودی

## حکایت

یکی‌رازنی‌صاحب جمال‌جوان درگذشت و مادر زن فرتوت [۱] بعلت کابین [۲] در خانه‌متمکن بماند و مرد از محاورت [۳] او بجان رنجیدی و ازمجاورت اوچاره‌ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی‌گفتا چگونه‌ای در مفارقت‌یارعزیز؟گفت: نادیدن زن برمن چنان دشخوار نمی‌آید که دیدن مادرزن .

گل بتاراج رفت و خار بماند — گنج بر داشتند و مار بماند
دیده بر تارك سنان دیدن — خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید — تا یکی دشمنت نباید دید

## حکایت

یاد دارم‌که درایام جوانی گذرداشتم بکوئی‌ونظر بروئی‌درتموزی [۴] که حرورش [۵] دهان بخوشانیدی وسمومش [۶] مغز استخوان بجوشانیدی ، از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر [۷] نیاوردم والتجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز ازمن ببرد آبی

۱ ـ بسیار پیر ۲ ـ مهریه زن ۳ ـ با یکدیگر گفتگو کردن ٤ ـ شدت گرما ( ماه دهم رومی مطابق ماه دوم تابستان ) ٥ ـ گرما ٦ ـ باد گرم و زهر آگین ۷ ـ شدت گرمای وسط روز در ایام گرما .

فرو نشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز[۱] خانهٔ روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت[۲] او عاجز آید ، چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات ازظلمات بدرآید قدحی برفاب بر دست و شکر درآن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب[۳] کرده بود یاقطره‌ای چنداز گل‌رویش درآن‌چکیده فی‌الجمله شراب از دست نگارینش بر گرفتم و بخوردم وعمر ازسر گرفتم .

**ظماء بقلبی لایکاد یسیغه — رشف‌الزلال و لوشربت بحورا[۴]**

خرم‌آن‌فرخنده‌طالع‌را که‌چشم — بر چنین روی‌اوفتدهر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب — مست‌ساقی‌روز محشر بامداد

## حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمة‌الله علیه باختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم بخوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه‌در امثال او گویند :

معلمت همه‌شوخی و دلبری آموخت — جفاوناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین‌شکل‌وخوی‌وقدوروش — ندیده‌ام‌مگراین‌شیوه ازپری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری[■] در دست داشت و همی‌خواند. **ضرب زید عمروا وکان المتعدی عمرو** گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و موالدم پرسید گفتم خاك شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم :

**بلیت بنحوی یصول مغاضبا — علی کزید فی مقابلة العمرو[۶]**
**علی جرذیل لیس برفع راسه — وهل یستقیم الرفع من عامل الجر[۷]**

---

۱ ـ دالان ۲ ـ زیبائی و نیکومنظری ۳ ـ خوشبو کرده شده ٤ ـ مرا در قلب تشنگی است که نوشیدن ومکیدن آب صاف آنرا آسوده وگوارا نمیگرداند هرچند دریاها را بیاشامم ■ ـ یکی ازعلمای بزرگ ادب بوده و دارای تصانیف و تألیف‌های بسیار است ٦ ـ بشخصی نحوی دچار شدم که بر من غضبناك شد وحمله میکرد مانند حملهٔ زید در روبروشدن با عمرو ۷ ـ دامن‌کشان میخرامید و از کبر سر خویش را بلند نمیکرد آیا از عامل جر ورفع درست آید و سزاوار باشد .

لختی باندیشه فرورفت و گفت غالب اشعار اودرین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد **کلم الناس علی قدر عقولهم**[۱] گفتم :

طبع تورا تا هوس نحو کرد — صورت صبر ازدل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید — ما تومشغول و تو باعمرووزید

بامدادان که عزم سفرمصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد وتأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی منم ، تاشکر قدوم بزرگان را میان بخدمت ببستمی، گفتم : «باوجودت زمن آواز نیاید که منم» گفتا چه شود گردر این خطه چندی برآسایی تابخدمت مستفید[۲] گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت .

بزرگی دیدم اندر کوهساری — قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیائی — که باری بندی از دل برگشائی

بگفت آنجا پری رویان نغزند — چوگل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه برسروروی یکدیگر دادیم ووداع کردیم .

بوسه دادن بروی دوست چه سود — هم در این لحظه کردنش بدرود

سیب گوئی وداع یاران کرد — روی ازین نیمه سرخ وزانسوزرد

**ان لم امت یوم الوداع تأسفا — لاتحسبونی فی المودة منصفا**[۳]

## حکایت

خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مرو را صد دینار بخشیده تاقربان کند دزدان خفاجه[۴] ناگاه بر کاروان زدندو پاك ببردند بازرگانان گریه وزاری کردن گرفتندوفریاد بیفایده خواندن

گر تضرع کنی و گر فریاد — دزد زر بازپس نخواهد داد

مگرآن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیر درو نیامده گفتم مگر معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی بردند ولیکن مرا باآن الفتی چنان نبودکه بوقت

---

۱ـ بامردم باندازهٔ فهم ایشان سخن گوئید ۲ـ سودمندوبهره‌مند ۳ـ هرگاه درروزازغصه نمیرم مرا دردوستی منصف وعادل مپندارید ٤ـ نام قبیله‌ای است ازعرب بنی‌عامر که اکثراً راهزنی کنند وبغلط با (ج) هم خوانده‌اند .

مفارقت خسته دلی باشد .

نباید بستن اندر چیز وکس دل — که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب حال منست این چه گفتی که مرا درعهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت[1] بود وصدق مودت تابجائی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی وسود وسرمایه عمرم وصال او .

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر — بحسن صورت او در زمی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از و صحبت — که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو رفت ودود فراق از دودمانش برآمد روزها برسر خاکش مجاورت کردم وزجمله برفراق او گفتم .

کاش کانروز که در پای تو شد خار اجل — دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم — این منم برسر خاک تو که خاکم برسر
آنکه قرارش نگرفتی و خواب — تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت — خار بنان بر سر خاکش برست

بعد ازمفارقت او عزم کردم ونیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم وگرد مجالست نگردم .

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج — صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل — دیگر امروز ازفراق یار میپیچم چو مار

## حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی وشورش حال او بگفتند که باکمال فضل وبلاغت سر در بیابان نهاده است وزمام عقل ازدست داده بفرمودش تا حاضر آوردند وملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی ، گفت :

ورب صدیق لامنی فی ودادها — الم یرها یوماً فیوضح لی عذری[2]

---

۱ــ آمیزش ۲ــ ای بسا دوست که مرا در دوستی وی ملامت نمود، آیا روزی ویرا نخواهد دید تا عذر مرا برای من آشکار کند و تصدیق نماید .

کاش کانان که عیب من جستند | رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت | بی‌خبر دست ها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که: فذلکن الذی امتننی فیه[1] ملك را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه بفرمودش طلب کردن در احیاء[2] عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملك درصحن سراچه بداشتند ملك در هیئت او نظر کرد شخصی دید سیه‌فام باریك اندام درنظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو در پیش بودند و بزینت بیش، مجنون بفراست دریافت گفت از دریچهٔ چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سرّ مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند.

**ما مرمن ذکر الحمی بمسمعی** | **لوسمعت ورق الحمی صاحت معی**
**یا معشر الخلان قولوا للمعا** | **فی لست تدری ما بقلب الموجع[3]**

تندرستان را نباشد درد ریش | جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود | بایکی درعمرخود ناخورده نیش
تا تو را حالی نباشد همچوما | حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن | او نمك بردست ومن برعضو ریش

## حکایت

قاضی همدان‌را حکایت کنند که با نعلبندپسری سرخوش بودو نعل دلش در آتش، روزگاری در طلبش متلهف[4] بودو پویان ومترصد[5] وجویان و برحسب واقعه گویان.

درچشم‌من آمد آن سهی[6] سروبلند | بربود دلم ز دست ودرپای فکند
این دیده‌شوخ میکشد دل بکمند | خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد برخی ازین معامله بسمعش رسید

۱ـ این است کسی که در وی مرا ملامت و نکوهش کردید.
۲ـ جمع حی بمعنی قبیله‌ها ۳ـ آنچه از ذکر قرقگاه و منزل‌معشوق بگوش‌من رسید اگر کبوتران مرغزارو قرقگاه میشنیدند با من‌درفریاد وصیحه همراه می‌شدند ایگروه‌دوستان بسالم بگوئید توازقلب دردمندم خبری نداری‌وچیزی‌ندانی ۴ـ غمگین ۵ـ منتظرودرکمین.
۶ـ (بفتح‌سین) راست.

و زایدالوصف رنجید، دشنام بی‌تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت وهیچ از بی‌حرمتی نگذاشت، قاضی یکی‌را گفت ازعلمای معتبر که‌هم‌عنان او بود.

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش — وان عقده بر ابروی ترش‌شیرینش

دربلاد عرب گویند ضرب‌الحبیب زبیب[1]

ازدست تو مشت بردهان خوردن — خوشتر که بدست‌خویش‌نان‌خوردن

همانا کزوقاحت[2] اوبوی‌سماحت[3] همی‌آید

انگور نوآورده ترش طعم بود — روزی دوسه صبر کن‌که شیرین‌گردد

این بگفت وبمسند قضا بازآمد، تنی‌چند از بزرگان عدول در مجلس حکم او بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگوییم اگرچه ترك ادبست و بزرگان گفته‌اند:

نه در هرسخن بحث کردن رواست — خطا بربزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام‌نکنند نوعی از خیانت باشد، طریق ثواب آنست‌که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش‌ولع درنوردی‌که منصب‌قضا پایگاهی منیع است‌تابگناهی‌شنیع[4] ملوث[5] نگردانی وحریف اینست‌که دیدی‌وحدیث اینکه شنیدی.

یکی کرده بی آبروئی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یك نام زشتش کند پایمال

قاضی‌را نصیحت یاران یکدل پسند آمد وبرحسن‌رأی قوم‌آفرین خواند وگفت: نظرعزیزان در مصلحت حال من عین‌صوابست و مسئله بی‌جواب ولیکن.

ملامت کن مراچندان‌که خواهی — که نتوان شستن از زنگی‌سیاهی

ازیاد تو غافل نتوان کرد بهیچم — سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسان‌را بتفحص حال وی برانگیخت ونعمت بی‌کران بریخت و گفته‌اند هر که را زردرترازوست زوردربازوست وآنکه‌بر دینار دسترس‌ندارد درهمه دنیا کس‌ندارد.

۱ـ زدن وفروکوفتن، حبیب مویز است ۲ـ بیشرمی ۳ـ بخشش‌وگذشت،جوانمردی.
٤ـ زشت ٥ـ آلوده، نجس

هر که زر دید سر فرو آورد ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد وهم در آن شب شحنه[1] را خبر شد قاضی همه شب شراب درسر و شباب در بر از تنعم نخفتی و بترنم[2] گفتی .

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که دوست فتنهٔ خفته است زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابك غریو کوس
لب برلبی چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفتن بیهودهٔ خروس

قاضی درین حالت که یکی از متعلقان درآمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تودقی گرفته‌اند بلکه حقی گفته تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی متبسم درو نظر کرد وگفت :

پنجه در صید برده ضیغم[3] را چه تفاوت کند که سگ لاید[4]
روی درروی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست می خاید

ملك را هم درآنشب آگهی دادند که درملك تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ؟ ملك گفتا من او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار باشد که معاندان[5] درحق وی خوضی[6] کرده‌اند این سخن درسمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکما گفته‌اند :

بتندی سبك دست بردن بتیغ بدندان بردپشت دست دریغ

شنیدم که سحر گاهی باتنی چندخاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع رادید ایستاده وشاهد نشسته ومی ریخته وقدح شکسته وقاضی درخواب مستی بی خبر ازملك هستی بلطف اندك اندك بیدارکردش که خیز آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفتا از کدام جانب برآمد ، گفت ازقبل مشرق گفت : الحمدلله که درتوبه همچنان بازست بحکم حدیث که : **لایغلق علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرك اللهم واتوب الیك**[7] .

---

۱ ـ کدخدا و داروغه ۲ ـ سرودن وآواز خوش خواندن ۳ ـ شیر ٤ ـ لائیدن به معنی فریاد کردن سگ ٥ ـ دشمنان ٦ ـ فرو رفتن ودقت .

۷ ـ در توبه بربندگان بسته نشود مگر وقتی که آفتاب از مغرب طلوع کند بار خدایا از تو آمرزش میخواهم و بسوی توبازمیگردم .

این دو چیزم بر گناه انگیختند　　بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم　　ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملك گفتا توبه درین حالت که بر هلاك اطلاع یافتی سودی نکند. **فلم یك ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا**[1]

چسود از دزدی آنگه توبه کردن　　که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست　　که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفتا که مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست ملك بشنید وگفت این چیست؟ گفت:

بآستین ملالی که بر من افشانی　　طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست　　بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملك گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند وعبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم واین گناه نه تنها من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملك را خنده گرفت و بعفو از خطای او درگذشت ومتعنتان[2] را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت:

هرکه حمال عیب خویشتنید　　طعنه بر عیب دیگران مزنید

## حکایت

جوانی پاکباز پاك رو بود　　که با پاکیزه روئی درگرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم　　بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد　　مبادا کاندران حالت بمیرد

---

۱ - ایمان ایشانرا سودمند نبود چون عذاب وخشم مارا دیدند ۲ - عیبجویان.

همی گفت از میان موج و تشویر      مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی برآشفت      شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش      که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی      زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی      چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند      دگر چشم از همه عالم فروبند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی      حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

# باب ششم

## در ضعف و پیری

### حکایت

باطایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد وگفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیر است گفت پیری صدوپنجاه ساله درحالت نزعست و بزبان پارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزدیابی، باشدکه وصیتی همی‌کند چون ببالینش فرا رسیدم این میگفت .

دمی چند گفتم برآرم بکام ‌‌ ‌‌ دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که برخوان الوان عمر ‌‌ ‌‌ دمی خورده بودیم وگفتندبس

معانی این‌سخن‌را بعربی باشامیان همی گفتم و تعجب همی‌کردند از عمردراز وتأسف اوهمچنان برحیات‌دنیا، گفتم چگونه‌ای درین حالت؟گفت چه گویم .

ندیده‌ای که‌چه‌سختی‌همی‌رسدبکسی ‌‌ ‌‌ که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس‌کن که‌چه حالت بوددرآنساعت ‌‌ ‌‌ که از وجود عزیزش بدررودجانی

گفتم تصور مرگ ازخیال بدر کن ووهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان‌گفته‌اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل دلالت کلی برهلاك نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید وگفت :

دست‌برهم زند طبیب ظریف ‌‌ ‌‌ چون خرف[1] بینداوفتاده‌حریف -

---

۱ - ( بفتح اول وکسرثانی ) کسی‌که از کثرت سن و پیری در حواسش تغییر و خلل راه یافته باشد .

خواجه دربند نقش ایوانست — خانه از پای بست ویرانست
پیر مردی ز نزع مینالید — پیر زن صندلش همی مالید
چون مخبط[1] شد اعتدال مزاج — نه عزیمت[2] اثر کند نه علاج

## حکایت

پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتمی و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتمی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولتت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

تا توانم دلت بدست آرم — ور بیازاریم نیازارم
ورچو طوطی شکر بود خورشت — جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب[3] خیره رأی سر سبك تیز پای که هردم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد و هر روز یاری گیرد.

جوانان، خرمند و خوب رخسار — ولیکن در وفا با کس نپایند
وفا داری مدار از بلبلان چشم — که هردم برگلی دیگر سرایند

خلاف پیران که به عقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش برقید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از سر درد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابلهٔ خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری.

لمارات بین یدی بعلها — شیئاً کار خی شفة الصائم
تقول هذا معه میت — و انما الرقیه للنائم[4]

۱ـ فاسد و تباه ۲ـ افسون و دعا ۳ـ خودپسند و متکبر ۴ـ چون در جلوی شوهر خود چیزی را دید که مانند سست‌ترین لب روزه‌دار بود گفت اینکه با اوست مرده است و همانا افسون سودمند برای خفته میباشد نه مرده.

زن کز بر مرد بی رضا بر خیزد | بس فتنه و جنگ از آن سرا بر خیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست | الا بعصا کیش عصا بر خیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت[1] بر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترشروی و تهیدست بدخوی جور و جفا می دید و رنج و عنا می کشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمدلله از آن عذاب الیم[2] برهیدم و بدین نعیم مقیم[3] برسیدم.

با این همه جور و تندخوئی | بارت بکشم که خوب روئی
با تو مراسوختن اندر عذاب | به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوب روی | نغز تر آید که گل از دست زشت

## حکایت

مهمان پیری شدم در دیار بکر[4] که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد مرا بعمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی در این وادی زیارتگاه است که مردمان به حاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در آن پای درخت برحق بنالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت: چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی.
خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت.

سالها بر تو بگذرد که گذار | نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر | تا همان چشم داری از پسرت

## حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای کریوه[5] سست مانده پیر مردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسبی که نه جای خفتنست، گفتم چون روم که نه پای رفتنست، گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن

---

۱ـ مقصود سه ماه و ده روز است که زنان بعد از طلاق باید شوهر اختیار نکنند
۲ دردناک ۳ـ پایدار ٤ـ نام ولایتی است در آسیای صغیر ۵ـ پشته و زمین بلند.

بدکه دویدن وگسستن .

ایکه مشتاق منزلی مشتاب پند من کاربند و صبر آموز
اسب تازی دوتك رود بشتاب واشترآهسته میرودشب و روز

## حکایت

جوانی چست لطیف خندان وشیرین زبان درحلقهٔ عشرت ما بودکه دردلش ازهیچ نوعی غم نیامدی ولب ازخنده فراهم ، روزگاری برآمدکه اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمرده پرسیدمش چگونه‌ای وچه حالتست گفت تاکودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم .

**ماذالصبی والشیب غیر لمتی و کفی بتغییر الزمان نذیرا** [1]

چون پیرشدی زکودکی دست بدار بازی و ظرافت به‌جوانان بگذار

طرب نو جوان ز پیر مجوی که دگر نایدآب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

دور جوانی بشد ازدست من آه و دریغ آن ز من دلفروز
قوت سر پنجهٔ شیری برفت راضیم اکنون به پنیری چویوز
پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامك دیرینه روز
موی بتلبیس [2] سیه کرده گیر راست نخواهدشدن این پشت کوز [3]

## حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ برمادرزدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت مگرخردی فراموش کردی که درشتی میکنی

چه‌خوش گفت زالی بفرزندخویش چو دیدش پلنگ‌افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی در این روز بر من جفا که تو شیرمردی و من پیرزن

۱ ـ کودکی وطفلی چیست درصورتیکه پیری‌موی سرمرا تغییر داده است وتغییرروزگار کافی است که بیم دهنده وترساننده ما باشد ۲ ـ اشتباه کاری ۳ ـ خمیده، قوز.

## حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود . نیك خواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهروی یا بذل قربانی. لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور[1] اولیتراست که گله دور. صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن برسرزبانست وزردرمیان جان .

دریغا گردن طاعت نهادن　　　گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چوخردرگل بمانند　　　ورالحمدی بخواهی صد بخوانند

## حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت باپیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چومکنت داری گفت مرا که پیرم باپیرزنان الفت نیست پس او راکه جوان باشد بامن که پیرم چه دوستی صورت بندد .

پر هفطاتله جـونی میکند　　　عشغ مغری فخی وبونی چش روشت
زور باید نه زر که بانو را　　　گزری[2] دوست تر که ده من گوشت

## حکایت

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری　　　خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام　　　چودرج گوهرش ازچشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود　　　ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشیدو نزد برهدف که نتوان دوخت　　　مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد وحجت ساخت　　　که خان‌ومان من این شوخ دیده پاك برفت
میان شوهروزن جنگ وفتنه خاست چنان　　　که سر بشحنه وقاضی کشید وسعدی گفت
پس از خلافت وشنعت گناه دختر نیست　　　ترا که دست بلرزد گهرچه دانی سفت

✿ ✿ ✿

۱ـ متروك و کنار گذاشته شده　۲ـ هویج .

# باب هفتم

## در تأثیر تربیت

### حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی میکن مگر عاقل شود . روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی باشد ومرا دیوانه کرد .

چون بود اصل گوهری قابل　　تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد　　آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی　　که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند　　چون بیاید هنوز خر باشد

### حکایت

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملك و دولت دنیا اعتماد را نشاید وسیم وزر درسفر بر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده واگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هرجا که رود قدر بیند ودرصدر نشیند و بی هنر لقمه چیند وسختی بیند

سختست پس از جاه تحکم بردن　　خو کرده بناز جور مردم بردن

---

وقتی افتاد فتنه ای در شام　　هر کس از گوشه ای فرا رفتند
روستا زادگان دانشمند　　بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل　　بگدائی بروستا رفتند

## حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملك زادهٔ همی‌داد و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بی‌قیاس کردی باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش‌پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت‌پدررا دل بهم برآمد استادرا بخواند وگفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست،گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده بایدکردن همه خلق‌راعلی‌العموم و پادشاهان‌را علی‌الخصوص‌بموجب آنکه بر دست وزبان ایشان‌هرچه رفته‌شود هرآینه بافواه بگویند وقول وفعل عوام‌الناس‌را چندان اعتباری نباشد.

اگر صدناپسند آید زدرویش　　رفیقانش یکی از صدندانند
وگر یك بذله گوید پادشاهی　　از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب‌آمد معلم پادشه زاده‌را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان **انبتهم‌الله نباتاحسنا**[1] اجتهاد از آن بیش‌کردن که‌درحق‌عوام.

هرکه درخردیش ادب نکنند　　دربزرگی فلاح ازوبرخاست
چوب‌تررا چنانکه‌خواهی‌پیچ　　نشود خشك جز بآتش راست

ملك‌را حسن تدبیرفقیه وتقریرجواب اوموافق‌رأی آمد خلعت ونعمت بخشیدو پایهٔ‌منصب بلندگردانید.

## حکایت

معلم‌کتابی[2] دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار بد خوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمان بدیدن او تبه‌گشتی وخواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی‌پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار، نه زهره خنده و نه‌یارای گفتار، که عارض[3] سیمین یکی را طپنچه زدی و گه ساق بلورین

---

۱ـ خداوند ایشان را نیکوبپرورد　۲ـ (بضم کاف وتشدید تاء) بمعنی دبستان ومکتب.
۳ـ صورت،چهره.

دیگری شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس برزبانش نرفتی کودکانرا هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یك یك دیو شدند به اعتماد حلم او ترك علم دادند اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست نا کرده در سر هم شکستندی.

استاد معلم چو بود بی آزار ‌ ‌ ‌ خرسك[1] بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بجای خویش آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده گفت :

پادشاهی پسر به مکتب داد ‌ ‌ ‌ لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر ‌ ‌ ‌ جور استاد به که مهر پدر

## حکایت

پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری[2] پیشه گرفت ، فی‌الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست وعیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد .

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن ‌ ‌ ‌ که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران به کوهستان نبارد ‌ ‌ ‌ به سالی دجله گردد خشك رودی

عقل و ادب پیش‌گیر و لهوولعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و برقول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل[3] منغص[4] کردن خلاف رای

---

۱ ـ نوعی بازی است و آن چنان است که خطی بکشند و یکی درمیان خط بایستد و دیگران اورا بزنند و وی پا بطرف ایشان افکند و پایش بهر که خورد بجای او در میان خط آید.
۲ ـ ول خرجی ۳ ـ آینده ٤ ـ مکدر ، تیره ، ناگوار .

خردمندان است .

خداوندان کام و نیك بختی | چرا سختی خورند از بیم سختی
بروشادی کن ای یار دل افروز | غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام وعقد فتوت بسته‌وذکر انعام درافواه عوام افتاده

هر که علم شد بسخا و کرم | بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی | در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند ترك مناصحت گرفتم وروی از مصاحبت بگردانیدم وقول حکمارا کار بستم که گفته‌اند :
**بلغ ماعلیك فان لم یقبلوا ما علیك**[۱]

گر چه دانی که نشنوند بگوی | هر چه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی | بدو پای او فتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم بر می‌دوخت ولقمه لقمه همی‌اندوخت دلم از ضعف حالش بهم بر آمد و مروت ندیدم درچنان حالی ریش[۲] درویش بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن پس بادل خود گفتم :

حریف سفله در پایان مستی | نیندیشد ز روز تنگ دستی
درخت اندر بهاران بر فشاند | زمستان لاجرم بی برگ ماند

## حکایت

پادشاهی پسری‌را بادیبی‌داد وگفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش ، ادیب خدمت کرد و متقبل شد و سالی چند بر او سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملك دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت[۳] که وعده خلاف کردی ووفا بجا نیاوردی گفت بر رأی

۱ ـ برسان و بگو آنچه بر تو لازم است چون نپذیرفتند تو باکی نیست ۲ ـ زخم .
۳ ـ درشتی ، عتاب .

حداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست وطبایع مختلف .

گرچه‌سیم‌وزرزسنگ آیدهمی | درهمه سنگی نباشد زروسیم
برهمه عالم همی تابد سهیل | جائی انبان‌می کندجائی‌ادیم[1]

## حکایت

یکی راشنیدم ازپیران مربی که مریدی را همیگفت ای پسر چندان که تعلق خاطرآدمیزاد بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام ازملائکه‌درگذشتی.

فراموشت نکرد ایزد در آن حال | که بودی نطفه مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع وعقل و ادراك | جمال و نطق‌ورای وفکرت وهوش
ده انگشتت مرتب کرد برکف | دو بازویت مرکب ساخت بردوش
کنون پنداری ای ناچیز همت | که خواهد کردنت روزی فراموش

## حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت . **یا بنی انك مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولایقال بمن انتسبت** یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند پدرت کیست .

جامه‌کعبه را که می‌بوسند | او نه از کرم پیله نامی‌شد
باعزیزی‌نشست‌روزی چند | لاجرم همچنو گرامی شد

## حکایت

درتصانیف حکما آورده‌اندکه کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بل‌احشای[2] مادر را بخورند وشکمش را بدرند و راه صحراگیرند و آن

۱ـ پوست دباغی شده و موجدار ورنگین و چنانکه‌گویندرنگ و بوی چرم از ستاره سهیل است ومعنی شعرچنین است که استعداد وقابلیت در هرچیزی مدخلیت دارد برای اینکه ستاره سهیل درهمه‌جایکسان‌میتابدیکی‌پوست بواسطه قابلیت ادیم‌ودیگری پوستی‌میشودکه ازآن انبان میسازند ۲ـ آنچه درشکم باشد ازروده وغیرآن .

پوستها که درخانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من برصدق این سخن گواهی میدهد وجزچنین نتوان بودن درحالت خردی بامادر وپدر چنین معاملت کرده‌اند لاجرم دربزرگی چنین مقبلند ومحبوب .

پسری را پدر وصیت کرد | کای جوانبخت یادگیر این پند
هر که بااهل خود وفا نکند | نشود دوست روی و دولتمند

کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نیائی گفت بتابستان چه حرمت دارم که بزمستان نیز بیایم .

## حکایت

فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده ومرین درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد جزاین خرقه که پوشیده دارم هرچه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چندسالی که ازسفرشام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبرپرسیدم گفتند بزندان شحنه در است سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده است و عربده کرده وخون کسی ریخته و خود از میان گریخته پدر را بعلت او سلسله درنای[1] است و بندگران بربای، گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته است .

زنان باردار ای مرد هشیار | اگر وقت ولادت مار زایند
ازآن بهتر بنزدیك خردمند | که فرزندان ناهموار زایند

## حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور[2] آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم برآمدن موی پیش امادرحقیقت یك نشان دارد وبس، آنکه دربند رضای حق جل وعلا بیش ازآن باشی که در بندحظ

---

۱ـ حلق، گلو ۲ـ نوشته، کتاب .

نفس خویش وهرآنکه درو این صفت موجود نیست بنزد محققان بانعم شمارندش

بصورت آدمی شد قطره آب — که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل وادب نیست — بتحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطف است آدمیت — همین نقش هیولانی میندار
هنر باید که صورت میتوان کرد — بایوانها در از شنگرف[1] وزنگار[2]
چو انسان را نباشد فضل و احسان — چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست — یکی را گر توانی دل بدست آر

## حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حجاج افتاده بود و داعی درآن سفرهم پیاده انصاف در سرو روی هم فتادیم وداد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی‌را شنیدم که باعدیل[3] خود میگفت یاللعجب پیاده عاج[4] چو عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین[5] میشود یعنی به از آن میگردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند.

از من بگوی حاجی مردم گزای را — کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنك — بیچاره خار می‌خورد و بار میبرد

## حکایت

هندوئی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیینست بازی نه اینست.

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی — وآنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

## حکایت

مردکی‌را چشم درد خاست پیش بیطار[6] رفت که دواکن، بیطار از آنچه در چشم چارپایان می کنند در دیدهٔ او کشید و کور شد حکومت بداور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی. مقصود از این سخن آنست تا

۱ـ نام ماده سرخی است که از جیوه و گوگرد وغیره میساختند و در نقاشی و تذهیب بکار میرود.
۲ـ ماده‌ای است سبز رنگ که بر آهن ومس وغیره تولید میشود ۳ـ هم کجاوه وهم سرویار.
۴ـ دندان فیل واصطلاحی در بازی شطرنج ۵ـ نام مهره وزیر بازی شطرنج است ۶ـ حکیم چارپایان.

بدانی که هر آنکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رأی منسوب گردد.

ندهد هوشمند روشن رای — بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است — نبرندش بکارگاه حریر

## حکایت

یکی‌را از بزرگان ائمه[1] پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه‌نویسیم گفت آیات کتاب مجید‌را عزت‌وشرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده‌گردد و خلایق بروگذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی‌همی‌نویسند این دو بیت‌کفایتست

وه که هرگه که‌سبزه در بستان — بدمیدی چه‌خوش‌شدی دل‌من
بگذر ای دوست تا بوقت‌بهار — سبزه بینی دمیده بر گل من

## حکایت

پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذرکرد که بنده ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی‌کرد گفت ای‌پسر همچوتومخلوقی‌را خدای عزوجل اسیر حکم‌تو گردانیده است وترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای‌آرو چندین جفا بر وی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری‌بری.

بر بنده مگیر خشم بسیار — جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی — آخر نه بقدرت آفریدی
این‌حکم وغرور وخشم تاچند — هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان[2] وآغوش[3] — فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از خواجهٔ عالم صلی‌الله علیه و سلم که گفت بزرگترین حسرتی

---

۱ـ جمع‌امام بمعنی بزرگان‌وپیشوایان دین ۲ـ غلام و بنده و در اصل شیر درنده و لغت ترکی است ۳ـ نام ترکی است

روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را ببهشت برند و خواجه فاسق را به‌دوزخ .

برغلامی که طوع خدمت تست / خشم بیحد مران و طیره [1] مگیر
که فضیحت [2] بود به‌روز شمار / بنده آزاد و خواجه در زنجیر

## حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود وراه از حرامیان بر خطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپر باز چرخ انداز سلحشور بیش زور که به ده مرد توانا کمان‌اوزه کردندی و زور آوران روی زمین پشت او برزمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه‌جهان دیده وسفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق‌شمشیر سواران ندیده .

نیفتاده بر دست دشمن اسیر / به‌گردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دودرپی هم دوان هرآن دیوار قدیمش که‌پیش آمدی بقوت‌بازو بیفکندی و هردرخت‌عظیم که‌دیدی بزورسرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی:

پیل کوتاکتف و بازوی گردان بیند / شیر کوتا کف‌وسرپنجه مردان بیند

مادرین حالت که دوهندو ازپس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند به دست یکی‌چوبی ودربغل آن دیگر کلوخ‌کوبی جوانرا گفتم چه‌پائی :

بیار آنچه داری زمردی و زور / که دشمن بپای خود آمد بگور

تیرو کمان‌را دیدم ازدست جوان افتاده ولرزه بر استخوان .

نه‌هر که‌موی‌شکافد بتیرجوشن‌خاکی [3] / به‌روزحملهٔ‌جنگ‌آوران بداردپای

چاره جزآن ندیدم که رخت‌وسلاح وجامه‌ها رهاکردیم‌وجان بسلامت بیاوردیم.

بکارهای گران مرد کار دیده فرست / که‌شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند
جوان اگر چه قوی یال وپیلتن باشد / بجنگ دشمنش از هول بگسلدپیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست / چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

---

۱ ـ خفت و سبکی بمعنی غضب هم استعمال کرده اند ۲ ـ رسوائی ۳ ـ درنده‌وپاره کننده زره .

## حکایت

توانگر زاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای مناظره درپیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه[1] رنگین وفرش رخام[2] انداخته و خشت پیروزه[3] درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاك بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران برخود بجنبیده باشد پدر من ببهشت رسیده بود.

خر که کمتر نهند بروی بار ‏ بی شك آسوده تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید ‏ بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وآنکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست ‏ مردنش زین همه شك نیست که دشخوار آید

بهمه حال اسیری که زبندی برهد ‏ بهتر از حال امیری که گرفتار آید

## حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که «اعدا عدوك نفسك التی بین جنبیك[4]» گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند.

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن ‏ وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

مرا د هر که برآری مطیع امر تو گشت ‏ خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

# جدال سعدی با مدعی

# دربیان توانگری و درویشی

یکی درصورت درویشان نه برصفت ایشان درمحفلی دیدم نشسته و شنعتی درپیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که

---

۱ ـ آنچه با خط درشت وجلی بر مساجد و مقابر و غیره نویسند وامروز آن را کتیبه گویند.
۲ ـ سنك مرمر ۳ ـ کاشی ۴ ـ دشمن‌ترین دشمنان تو نفس تو است که میان دو پهلوی تو قرار گرفته.

درویش رادست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته.

کریمان را بدست اندر درم نیست ... خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار، توانگران دخل مسکینان اند و ذخیره گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بارگران از بهر راحت دگران، دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان وزیر دستان بخورند وفضله مکارم ایشان بارامل[1] وپیران واقارب وجیران[2] رسیده

توانگران راوقفست و نذرو مهمانی ... زکوت وفطره واعتاق[3] وهدی[4] وقربانی

توکی بدولت ایشان رسی که نتوانی ... جزین دورکعت وآنهم بصد پریشانی

اگرقدرت جودست وگرقوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکا[5] دارند وجامه پاک وعرض مصون و دل فارغ وقوت طاعت درلقمه لطیف است وصحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که ازمعده خالی چه قوت آید وزدست تهی چه مروت وزپای تشنه چه سیر آید وازدست گرسنه چه خیر.

شب پراکنده خسبد آنکه پدید ... نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد بتابستان ... تا فراغت بود زمستانش

فراغت بافاقه نپیوندد وجمعیت درتنگدستی صورت نبندد یکی تحرمهٔ[6] عشا بسته ودیگری منتظرعشا[7] نشسته هرگز این بدان کی ماند.

خداوند مکنت بحق مشتغل ... پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت ایشان بقبول اولیترست که جمعند و حاضر، نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد[8] عبادت پرداخته عرب گوید **اعوذبالله من الفقر المکب وجوار من لااحب**[9] درخبراست **الفقر سواد الوجه فی الدارین**[10] گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه السلام گفت: **الفقر فخری** گفتم خاموش که اشارت خواجه عالم علیه السلام

---

۱ - بی‌چیزان ومستمندان وزن و مرد بیوه جمع ارمل وارمله ۲ - جمع جار یعنی همسایگان ۳ - بنده آزاد کردن ٤ - قربانی که حاجیها بواسطه محاصره دشمن و نرسیدن بمکه آنجا فرستند ۵ - زکوة داده شده ۶ - گفتن تکبیرة الاحرام ۷ - غذای شب ۸ - جمع ورد بمعنی ذکر ۹ - بخدا پناه میبرم ازفقری کمشخص راسرنگون میکندو همسایگی کسی که ویرادوست ندارم ۱۰ - فقر، سیاه‌روئی دوجهان است.

بفقر طایفه‌ایست که مردمیدان رضااند وتسلیم تیرقضا نه اینان که خرقه ابرار[1] پوشند ولقمه ادرار[2] فروشند.

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ — بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ[3]

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی — تسبیح هزار دانه بردست مپیچ

درویش بی‌معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد **کاد الفقران یکون کفرا**[4] که نشاید جز بوجود نعمت برهنه ای پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن وابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و یدعلیا[5] بیدسفلی[6] چه ماند نبینی که حق جل وعلا درمحکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که : **اولئک لهم رزق معلوم**[7] تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست وملک فراغت زیر نگین رزق معلوم.

تشنگانرا نماید اندر خواب — همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید واسب فصاحت درمیدان وقاحت[8] جهانید و برمن دوانید وگفت چندان مبالغه دروصف ایشان بکردی وسخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق‌اند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب[9] نفور[10] مشتغل مال و نعمت مفتتن[11] جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سروپائی معیوب گردانند و بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر ازهمه نشینند و خودرا بهتر ازهمه بینند و نه آن درسردارند که سر بکسی بردارند بی خبر از قول حکما که گفته‌اند: هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش.

گر بی‌هنر بمال کند کبر برحکیم — کون خرش شمار وگر گاو عنبر[12] است

گفتم مذمت اینان روامدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بنده درمند چه فایده چون ابر آذارند و نمی‌بارند و چشمهٔ آفتابند و برکس نمی‌تابند بر مرکب

---

۱ـ نیکان ۲ـ وظیفه و مستمری ۳ـ آهنگ،حرکت ۴ـ نزدیک است فقر که کفر باشد.
۵ـ دست بالا ومقصود دست بخشنده است ۶ـ دست پائین منظور عطا گیرنده است ۷ـ انسان را روزی معین است ۸ـ بیشرمی ۹ـ خود پسند، متکبر ۱۰ـ نفرت کننده ازمردم.
۱۱ـ شیفته ۱۲ـ گاو دریایی که آنرا کاشالوت گویند و تولید کننده عنبراست.

استطاعت سوارانند ونمی‌رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی‌من واذی ندهند مالی بمشقت فراهم‌آرند وبخست نگه‌دارند وبحسرت بگذارند چنانکه حکیمان گویند سیم بخیل از خاك وقتی برآید که‌وی درخاك رود.

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ‌آرد دگرکس آید وبی‌سعی و رنج بردارد

گفتمش بربخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای الا بعلت گدائی، وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم‌وبخیلش یکی نماید محك داند که زرچیست وگدا داند که‌ممسك کیست گفتا بتجربت آن همی‌گویم که متعلقان بردر بدارند وغلیظان[1] شدید برگمارند تابار[2] عزیزان ندهند و دست برسینه صاحب تمیزان نهند وگویند کس اینجا درنیست و راست گفته باشند.

آنرا که‌عقل وهمت و تدبیر ورأی نیست خوش‌گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذرآنکه ازدست متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعه گدایان بفغان ومحال عقل است اگر ریگ بیابان دُرشود که‌چشم گدایان پُرشود.

دیده اهل طمع بنعمت دنیا پرنشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی‌کشیده‌ای تلخی دیده‌ای را بینی خود را بشره درکارهای‌مخوف اندازد وازتوابع‌آن نپرهیزد و ازعقوبت ایزد نهراسد وحلال ازحرام نشناسد.

سگی را گر کلوخی بر سر آید زشادی برجهد کین استخوانیست
وگر نعشی دوکس بردوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین‌عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده‌ای دست دعائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان درنشسته یا پرده معصومی دریده یاکفی ازمعصم[3] بریده الابعلت درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت درنقبها گرفته‌اند و کعبها[4] سفته و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس‌اماره طلب‌کند چوقوت احصانش[5] نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأم‌اند یعنی دو فرزند یك شکم‌اند مادام که این یکی برجایست آن دگر برپایست شنیدم که درویشی را با

۱ـ مأمورین درشت، سخت ۲ـ حضور، اجازه ۳ـ (بکسرمیم‌وسکون‌عین‌وفتح‌صاد) مچ وبند دست ۴ـ شتالنگ که آنرا قاپ‌پا گویند ۵ـ حفاظت‌ونگهداری.

جدنی[1] بر خبثی گرفتند باآنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم چکنم. **لارهبانیة فی‌الاسلام**[2] وز جمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر توانگر را میسر می‌شود یکی آنکه هرشب صنمی در بر گیرد که هرروز بدو جوانی از سر گیرد صبح تابان‌را دست ازصباحت او بردل و سروخرامان را پای از خجالت او در گل.

بخون عزیزان فرو برده چنگ　　　سرانگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند.

دلی که‌حور بهشتی ربودو یغما کرد　　　کی التفات کند بر بتان یغمائی

**من کان بین یدیه ما اشتهی رطب　　　یغنیه ذلک عن رجم العناقید**[3]

اغلب تهی‌دستان دامن عصمت بمعصیت‌آلایند و گرسنگان نان‌ربایند.

چون سك‌درنده‌گوشت یافت‌نپرسد　　　کین شتر صالحست یا خردجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی درعین‌فساد افتاده‌اند و عرض گرامی بباد زشت نامی برداده.

با گرسنگی قوت پرهیز نماند　　　افلاس‌عنان از کف تقوی بستاند

و آنچه‌گفتی دربروی مسکینان میبندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی ازجوش‌گدایان‌بیچاره‌شدی و جامه بروپاره‌کردندی گفتا نه‌که‌من برحال ایشان رحمت میبرم‌گفتم نه‌که برمال ایشان حسرت میخوری ما درین‌گفتاروهردو بهم گرفتار هر بیدقی[4] که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقدکیسه همت‌درباخت‌وتیر جعبه‌حجت همه‌بینداخت.

هان تا سپر نیفکنی از حمله‌فصیح　　　کورا بجز مبالغه مستعار نیست

دین‌ورزو معرفت‌که‌سخندان سجع‌گوی　　　بردر سلاح دارد وکس درحصار نیست

تا عاقبت‌الامر دلیلش نماند ذلیلش‌کردم دست تعدی درازکرد و بیهده‌گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فروماند سلسله خصومت بجنبانند

۱- جوان ۲- تارك‌دنیا وکناره‌گیری از مردم در اسلام نیست ۳- آنکه‌درپیش‌وی هرچه خرمای تازه دلش بخواهد هست، اینکار وی را بی‌نیازمیکند از اینکه سنگ بخوشه‌ها بیندازد ۴- پیادهٔ شطرنج ۵- وزیرشطرنج

چون آذر بُت‌تراش[۱] که بحجت با پسر بر نیامد بجنگش برخاست که: لئن لم تنته لارجمنك[۲] دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم دریدزنخدانش گرفتم.

او در من و من درو فتاده خلق ازپی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی ازگفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم وبحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چوحلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فروبرد وپس از تأمل بسیار برآورد وگفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بردرویشان جفا روا داشتی بدان که هرکجا که گلست خارست وباخمر خمارست و برسر گنج مار است و آنجا که دُرّ شاهوار است نهنك مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغه[۳] اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره درپیش جورد شمن چه کند گر نکشد طالب دوست گنج ومارو گل و خار و غم وشادی بهمند

نظر نکنی در بوستان که بید مشکست وچوب خشك همچنین درزمره توانگران شاکرند و کفورودر حلقه درویشان صابرند وضجور[۴].

اگر ژاله هرقطره‌ای دُرّ شدی چو خرمهره بازارازو پر شدی

مقربان حق جل وعلا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگرهمت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد ومن یتوکل علی الله فهو حسبه[۵] پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی[۶] ومست ملاهی[۷] نعم طایفه‌ای هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند وگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش ازمحنت درویش نپرسند واز خدای عزوجل نترسند و گویند:

---

۱ـ بنابرقول بعضی عموی حضرت ابراهیم و بقول برخی نام پدر آن‌حضرت است.

۲ـ آیهٔ شریفه، اگراز کار خود بازبایستی ترا سنگسار کنم ۳ـ گزیدن ۴ـ دلتنگ ۵ـ و آنکه بر خدا توکل کند، خدا وی‌را کفایت کننده است ۶ـ سهو کننده‌وفراموشکار ۷ـ بازیها وکاره‌ای مشغول کننده.

گر از نیستی دیگری شد هلاك  مرا هست بط[1] را ز طوفان چه باك

ور اکبات نیاق فی هوادجها  لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب[2]

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند  گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط[3] کشنیدی و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالك ازمه[4] انام حامی ثغور[5] اسلام وارث ملك سلیمان اعدل ملوك زمان مظفر الدنیا و الدین اتابك ابو بکر سعد ادام الله ایامه و نصر اعلامه و اجری بالخیر اقلامه[6]

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند  که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید  ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چو سخن بدین غایت رسانید و ازحد قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ماضی[7] درگذشتیم و بعد از مجارا[8] طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارك بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود.

مکن زگردش گیتی شکایت ای درویش  که تیره‌بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست  بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

---

۱ـ مرغابی ۲ـ زنانی که در کجاوه‌ها بر شتران ماده سوارند هیچ توجهی ندارند بکسی که در توده‌های ریگ فرورفته است ۳ـ روش، طریقه ۴ـ جمع زمام بمعنی مهار ۵ـ جمع ثغر بمعنی مرز، سرحد ۶ـ خداوند روزهای اورا پاینده دارد و علمهای ویرا یاری کند و قلمهای ویرا بکار خیر روان سازد ۷ـ آنچه گذشته ۸ـ در اصل مجاراة بوده یعنی با یکدیگر برابری کردن.

# باب هشتم

## در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال، عاقلی را پرسیدند نیك بخت کیست و بدبختی چیست گفت، نیك‌بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد وهشت.

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد — که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

✿✿✿

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که: **احسن کما احسن الله الیك**[1] نشنید و عاقبتش شنیدی.

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت — سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دنیی وعقبی — با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید: **جدولا تمنن فان الفائدة الیك عائده** یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد.

درخت کرم هر کجا بیخ کرد — گذشت از فلك شاخ وبالای او
گر امیدواری کزو برخوری — به منت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر — ز انعام وفضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان کنی همی — منت شناس ازاو که بخدمت بداشتت

✿✿✿

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت ونخورد

---

۱ ـ با خلق خدا نیکوئی کن چنانکه خداوند به تو نیکی کرده.

و دیگر آنکه آموخت و نکرد.

علم چندانکه بیشتر خوانی چون‌عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند چارپائی برو کتابی چند
آن‌تهی‌مغزرا چه علم و خبر که برو هیزمست یا دفتر

✿✿✿

علم از بهر دین پروردنست نه‌ازبهر دنیا خوردن.

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاك بسوخت

✿✿✿

عالم ناپرهیزکار کور مشعله دار است.

بیفایده هر که عمر در باخت چیزی نخرید و زر بینداخت

ملك از خردمندان جمال گیرد ودین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان.

پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم بدازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کارخردمند نیست

✿✿✿

سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملك بی‌سیاست.

✿✿✿

رحم آوردن بربدان ستمست برنیکان‌وعفو کردن ازظالمان‌جورست بردرویشان

خبیث را چو تعهد[1] کنی و بنوازی بدولت تو گنه می کند بانبازی

✿✿✿

بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان‌کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیرگردد.

معشوق هزار دوست را دل ندهی ور میدهی آن دل بجدائی‌بنهی

✿✿✿

هر آن‌سرّی که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن‌گردد و

---

۱ - در اینجا بمعنی پرستاری و نگهداری آمده است.

هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست شود .

۞۞۞

رازی که نهان خواهی باکس در میان منه وگرچه دوست مخلص باشد که مزان دوست را نیز دوستان مخلص باشند همچنین مسلسل .

خامشی به که ضمیر دل خویش | باکس گفتن وگفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند | که چو پرشد نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت | که بر انجمن نشاید گفت

۞۞۞

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند بردوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد وهر که دشمن کوچك راحقیر میدارد بدان ماند که آتش اندك را مهمل میگذارد .

امروز بکش چو می توان کشت | کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه[1] کند کمان را | دشمن که بتیر می توان دوخت

سخن میان دودشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی .

میان دو کس جنگ چون آتشست | سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این وآن خوش دگر باره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن | نه عقلست وخوددر میان سوختن

در سخن بادوستان آهسته باش | تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آن چه گوئی هوش دار | تا نباشد در پس دیوار گوش

۞۞۞

هر که بادشمنان صلح میکند سرآزار دوستان دارد.

بشوی ایخردمنداز آن دوست دست | که با دشمنانت بود هم نشست

۞۞۞

چون درامضای[2] کاری متردد[3] باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید.

بامردم سهل خوی دشخوار مگوی | باآنکه درصلح زند جنگ مجوی
تا کار بزر برمیآید جان درخطر افکندن نشاید

۱ــ بند کمان ۲ــ پذیرفتن، گذراندن ۳ــ دودل، مردد، باتردید.

چو دست از همه حیلتی در گسست حلال است بردن بشمشیر دست

✿✿✿

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید.

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

✿✿✿

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای عزوجل.

پسندیده است بخشایش ولیکن منه برریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمست بر فرزند آدم

✿✿✿

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست.

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که برزانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر ازاو برگرد و راه دست چپ گیر

✿✿✿

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی‌وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند.

درشتی و نرمی بهم در بهست چو رگزن که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند بیش نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مرخویشتن را فزونی نهد نه یکباره تن در مذلت دهد

شبانی باپدر گفت ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یك پند
بگفتا نیك مردی کن نه چندان که گردد خیره گرگ تیزدندان

✿✿✿

دو کس دشمن ملك و دین‌اند، پادشاه بی‌حلم و زاهد بی‌علم.

برسر ملك مباد آن ملك فرمانده که خدا را نبود بنده فرمان بردار

✿✿✿

پادشه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش

خشم اول در خداوند خشم اوفتد پس آنکه زبانه بخصم رسد یا نرسد.

نشاید بنی آدم خاك زاد — که‌درسر کند کبرو تندی و باد
ترا باچنین گرمی‌وسرکشی — نپندارم ازخاکی از آتشی

در خاك بیلقان[۱] برسیدم بعابدی — گفتم مرا بتربیت از جهل پاك کن
گفتا برو چوخاك تحمل کن‌ای‌فقیه — یاهرچه‌خوانده‌ای‌همه‌درزیر خاك کن

✿✿✿

بد خوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد.

اگرزدست بلا برفلك رود بدخوی — زدست خوی بدخویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش و گر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن.

برو با دوستان آسوده بنشین — چه‌بینی‌درمیان‌دشمنان جنگ
وگر بینی که‌باهم‌یك‌زبان‌اند — کمان‌رازه کن‌و بر باره[۲] برسنگ

✿✿✿

دشمن چو از همه حیلتی فروماند سلسله دوستی بجنباند پس آنکه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند.

✿✿✿

سرمار بدست دشمن‌بکوب که از احدی‌الحسنیین[۳] خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن ازدشمن رستی.

بروزمعرکه ایمن‌مشو زخصم ضعیف — که‌مغزشیر برآردچودل‌زجان برداشت

✿✿✿

خبری‌که دانی دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد.

بلبلا مژده بهار بیار — خبر بد ببوم بازگذار

---

۱- شهری است در خاك قراجه داغ میان شروان وآذربایجان‌شوروی که‌سابقاً جزء ایران بوده و اکنون ازمتصرفات‌شوروی‌است ۲- برج،قلعه ۳- یکی از دوخوبی

پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاك خویش همی کوشی.

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن — که دانی که درکار گیرد سخن

***

هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحت‌گری محتاجست

***

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که درکعبش دمی فربه نماید.

الا تا نشنوی مدح سخنگوی — که اندك مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری — دوصد چندان عیوبت برشمارد

***

متکلم را تاکسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد.

مشو غره برحسن گفتار خویش — بتحسین نادان و پندار خویش

***

همه کس را عقل خود بکمال نماید وفرزند خو بجمال.

یکی جهود ومسلمان نزاع میکردند — چنانکه خنده گرفت ازحدیث ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من — درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریة میخورم سوگند — وگر خلاف کند همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

***

ده آدمی بر سفره‌ای بخورند ودو سگ بر مرداری باهم بسر نبرند حریص باجهانی گرسنه است وقانع بنانی سیر حکما گفته‌اند توانگری بقناعت به از توانگری ببضاعت.

روده تنگ بیك نان تهی پر گردد — نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت — مرا این یك نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتشست از وی بپرهیز — بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
درآن آتش نداری طاقت سوز — بصبر آبی برین آتش زن امروز

☆☆☆

هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند.

بداختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

هرچه زود برآید دیر نپاید.

☆☆☆

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند
بچهل سال کاسه‌ای چینی

صد بروزی کنند در مردشت[1]
لاجرم قیمتش همی بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
وآدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جایابی از آن قدرش نیست
لعل دشخوار بدست آید از آنست عزیز

☆☆☆

کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید.

بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق[2] برد از شتابان

سمند بادپای از تک[3] فرو ماند
شتربان همچنان آهسته میراند

☆☆☆

نادان را به از خامشی نیست و گر این مصلحت بدانستی نادان نبودی.

چون نداری کمال فضل آن به
که زبان در دهان نگه‌داری

آدمی را زبان فضیحه کند
جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم می‌داد
برو بر صرف کرده سعی دایم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لایم[4]

نیاموزد بهائم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهائم

هر که تأمل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین چون حیوانان خموش

۱ ـ نام بلوکی است درفارس نزدیک استخر که آنرا مرودشت نیز گویند ۲ ـ پیشی
۳ ـ تندرو ۴ ـ سرزنش سرزنش کننده

☆☆☆

هرکه بادانانر ازخود بحث کند تابدانند که داناست بدانندکه نادانست .

چون درآید مه‌ازتوئی بسخن گرچه به دانی اعتراض‌مکن

☆☆☆

هرکه بابدان نشیند نیکی نبیند .

گر نشیند فرشته‌ای با دیو وحشت آموزدوخیانت وریو[1]

از بدان نیکوی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی

☆☆☆

مردمان را عیب نهانی پیدامکن که مریشانرا رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد .

هرکه علم خواند وعمل‌نکرد بدان ماندکه‌گاو راندوتخم نیفشاند.

☆☆☆

ازتن بی‌دل طاعت نیاید وپوست بی‌مغز بضاعت رانشاید .

☆☆☆

نه‌هر که درمجادله‌چست درمعامله درست.

بس‌قامت‌خوش که‌زیرچادر[2] باشد چون باز کنی مادر مادر باشد

☆☆☆

اگرشبهاهمه قدربودی شب قدربی‌قدر بودی

گرسنگ همه‌لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل‌وسنگ یکسان‌بودی

☆☆☆

نه‌هر که بصورت نکوست سیرت زیبا دروست کاراندرون دارد نه‌پوست

توان شناخت بیکروزدرشمایل‌مرد که‌تاکجاش‌رسیده‌است پایگاه علوم

ولی زباطنش ایمن‌مباش وغره‌مشو که خبث‌نفس نگردد بسالهامعلوم

☆☆☆

هرکه بابزرگان ستیزدخون خودریزد .

خویشتن را بزرگ پنداری راست‌گفتند یك دوبیند لوچ .

زود بینی شکسته پیشانی توکه بازی کنی بسر با غوچ

---

۱ـ مکروحیله ۲ـ چادر ودراصل بفتح دال است‌ولی امروزعامه بضمه‌تلفظ کنند .

✿✿✿

پنجه با شیرزدن ومشت برشمشیر کار خردمندان نیست .

جنگ وزور آوری مکن بامست  پیش سر پنجه در بغل نه دست

✿✿✿

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست درهلاك خویش .

سایه پرورده را چه طاقت آن  که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فکند  پنجه با مرد آهنین چنگال

✿✿✿

بی هنران هنرمند را نتوانند که بینند همچنانکه سگان بازاری سگ صیدرا مشغله [1] برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر باکسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد [2].

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست  که در مقابله گنگش بود زبان مقال

✿✿✿

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سدرمق وجوانان تاطبق بر گیرند و پیران تاعرق بکنند اما قلندران چندان که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

اسیر بند شکم را دوشب نگیرد خواب  شبی ز معده سنگی شبی زدل تنگی

✿✿✿

مشورت بازنان تباهست وسخاوت با مفسدان گناه .

✿✿✿

هر کرا دشمن پیشست اگر نکشد دشمن خویشست .

سنگ بر دست ومار سر برسنگ  خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته‌اند که در کشتن بندیان تأمل اولی ترست به حکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و گربی

۱ ـ در اینجا بمعنی فریاد و هیاهو آمده است ۲ ـ کنایه ازبدگوئی وعیب‌جوئی .

تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد.

نیك سهلست زنده بی جان کرد | کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیر انداز | که چو رفت از کمان نیاید باز

✿✿✿

حکیمی که باجهال درافتد توقع عزت ندارد وگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکند.

نه عجب گر فرو رود نفسش | عندلیبی غراب هم قفسش
گر هنرمند از اوباش جفائی بیند | تا دل خویش نیازارد و در هم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین بشکست | قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

✿✿✿

خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف[1] سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فروماند.

بلند آواز نادان گردن افراخت | که دانا را به‌بی‌شرمی بینداخت
نمی داند که آهنگ حجازی | فرو ماند ز بانگ طبل غازی[2]

✿✿✿

جوهر اگر درخلاب[3] افتد همان نفیسست وغبار اگر بفلك رسد همان خسیس.

✿✿✿

استعداد بی تربیت دریغ است وتربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاك برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است.

چو کنعان[4] را طبیعت بی هنر بود | پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر | گل از خارست و ابرهیم از آزر

✿✿✿

مشك آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید. دانا چوطبله عطارست خاموش

---

۱ ـ مردم فرومایه و ستمکار کم خرد ۲ ـ جنك کننده ۳ ـ زمین آلوده، جای کثیف، مزبله ۴ ـ نام پسر نوح علیه السلام است که نسبت به‌آن حضرت نافرمانی کرد وبا کفار همراه شد تا گرفتار طوفان هلاك گردید.

وهنر نمای و نادان چو طبل غازی بلند آواز و میان تهی.

عالم اندر میان جاهل را　　مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست　　مصحفی درسرای زندیقان[۱]

✿✿✿

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند.

سنگی بچندسال شود لعل پاره‌ای　　زنهار تا بیك نفسش نشکنی بسنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز بازن گربز[۲].

✿✿✿

رای بی قوت مکر وفسونست وقوت بی رای جهل وجنون.

تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه ملك　　که ملك ودولت نادان سلاح جنگ خداست

✿✿✿

جوانمرد که بخورد و بدهد به ازعابدی که روزه دارد و بنهد. هر که ترك شهوات از بهر قبول خلق داده است ازشهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است.

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند　　بیچاره درآئینه تاریك چه بیند

✿✿✿

اندك اندك خیلی شود وقطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خرده نگه‌دارند تا بوقت فرصت دمار ازدماغ ظالم برآرند.

وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر　　ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر[۳]

اندك اندك بهم شود بسیار　　دانه دانه است غله در انبار

✿✿✿

عالم را نشاید که سفاهت ازعامی بحلم در گذراند که هر دوطرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم.

چو باسفله گوئی بلطف و خوشی　　فزون گرددش کبر وگردنکشی

---

۱ـ در اوائل اسلام پیروان مانی را زندیق میگفتند و بعد بهر آدم بی‌دین و بی‌عقیده اطلاق گردید　۲ـ مکار ومحیل　۳ـ قطره باقطره چون متفق گردید نهری شود وچون نهری برنهری افزون شد دریائی گردد.

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علماء ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطانست وخداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد.

عام نادان پریشان روزگار | به ز دانشمند نا پرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد | وین دوچشمش بود و درچاه اوفتاد

✿✿✿

جان درحمایت یکدمست ودنیا وجودی میان دوعدم. دین بدنیا فروشان خرند، یوسف بفروشند تا چه خرند. الم اعهد الیکم یا بنی‌آدم ان لاتعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین[1]

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی | ببین که از که بریدی و باکه پیوستی

✿✿✿

شیطان بامخلصان بر نمی‌آید و سلطان با مفلسان.

وامش مده آنکه بی‌نماز است | گرچه دهنش ز فاقه بازاست
کو فرض خدا نمیگذارد | از قرض تو نیز غم ندارد
امروز دومرده بیش گیردمر کن | فرداگوید تربی‌ازاینجا بر کن

✿✿✿

هر که درزندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند.

✿✿✿

لذت انگور بیوه داند نه‌خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک‌سال مصر سیر نخوردی تاگرسنگان فراموش نکند.

آنکه در راحت و تنعم زیست | او چه‌داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند | که باحوال خویش درماند
ای که برمرکب تازنده‌سواری‌هشدار | که خرخارکش مسکین‌درآب‌وگلست
آتش از خانه همسایه درویش‌مخواه | کانچه بر روزن اومیگذرد دوددلست

✿✿✿

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه

۱ـ آیه شریفه. ای فرزندان آدم آیا باشما پیمان نبستم که پرستش شیطان نکنید.

مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش.

خری که بینی و باری بگل درافتاده — بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش.
کنونکه رفتی وپرسیدیش که چون افتاد — میان ببندو چومردان بگیرد ُمب خرش

☆☆☆

دوچیزمحال عقلست خوردن بیش ازرزق مقسوم و مردن پیش ازوقت معلوم.

قضادگر نشود ور هزار ناله و آه — بکفریا بشکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که‌وکیلست برخزاین باد — چه‌غم خوردکه بمیردچراغ پیرزنی

☆☆☆

ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری.

جهد رزق ار کنی وگر نکنی — برساند خدای عزوجل
ورروی در دهان شیر وپلنگ — نخورندت مگر بروز اجل

☆☆☆

بنانهاده دست نرسد ونهاده هر کجاهست برسد.

شنیده‌ای که سکندر[۱] برفت تاظلمات — بچندمحنت وخوردآنکه خوردآب حیات

☆☆☆

صیاد بی‌روزی دردجله نگیرد و ماهی بی‌اجل درخشک نمیرد.

مسکین حریص درهمه عالم همی‌رود — او در قفای رزق واجل درقفای او

☆☆☆

توانگرفاسق کلوخ زراندوداست ودرویش صالح شاهدخاك آلود این دلق موسیست.
مرقع وآن ریش فرعون مرصع.

☆☆☆

شدت نیکان روی درفرج دارد ودولت بدان سردرنشیب.

هرکه را جاه‌ودولتست وبدان — خاطری خسته‌در نخواهدیافت
خبرش ده که‌هیچ‌دولت وجاه — بسرای دگر نخواهد یافت

---

۱ــ معروف است که اسکندر برای‌زندگانی جاوید درعقب آب حیات بجانب ظلمات برفت و وکامیاب نگردیددرصورتیکه‌حضرت خضرعلیه‌السلام آب‌حیات نوشیدوزندگی ابدی یافت.

حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بی گناه را دشمن میدارد.

مردکی خشك مغز را دیدم  رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی  مردم نیك بخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود  که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی  که او را چنین دشمنی در قفاست

✿✿✿

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در.

✿✿✿

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل[1] سورت مکتوب.

✿✿✿

عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون[2] سوار خفته، عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد.

سرهنگ لطیف خوی دلدار  بهتر ز فقیه مردم آزار

✿✿✿

یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل.

زنبور درشت بی مروت را گوی  باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

✿✿✿

مرد بی مروت زنست و عابد باطمع رهزن.

ای بناموس کرده جامه سپید  بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا  آستین خوه دراز و خوه کوتاه

✿✿✿

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید، تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندریان نشسته.

۱ ـ نیکو و شمرده خواندن قرآن ۲ ـ سهل انگار و سست در امور.

پیش درویشان بود خونت مباح ‌ ‌ ‌ ‌ گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن[1] ‌ ‌ ‌ ‌ یا بکش برخان ومان انگشت نیل
دوستی با پیل بانان یا مکن ‌ ‌ ‌ ‌ یا طلب کن خانه‌ای درخورد پیل

✿✿✿

خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلقان[2] خود بعزت تروخوان بزرگان اگرچه لذیذست خرده انبان خود بلذت تر.

سر که از دست رنج خویش و تره ‌ ‌ ‌ ‌ بهتر از نان دهخدا و بره

خلاف راه صوابست وعکس رای اولوالالباب دار و به‌گمان خوردن وراه نادیده بی کاروان رفتن. امام مرشد محمدغزالی[3] رحمة‌الله‌علیه‌را پرسیدند که چگونه‌رسیدی بدین‌منزلت‌درعلوم؟ گفت بدان‌که هرچه ندانستم از پرسیدن‌آن ننگ نداشتم.

امید عافیت آنگه بود موافق‌عقل ‌ ‌ ‌ ‌ که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که‌ذل پرسیدن ‌ ‌ ‌ ‌ دلیل راه تو باشد بعز دانائی

✿✿✿

هر آنچه دانی که هرآینه معلوم توگردد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت‌را زیان دارد.

چو لقمان دید کاندر دست داود ‌ ‌ ‌ ‌ همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که‌دانست ‌ ‌ ‌ ‌ که بی پرسیدنش معلوم گردد

✿✿✿

یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا باخانه خدای درسازی.

حکایت بر مزاج مستمع گوی ‌ ‌ ‌ ‌ اگر خواهی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که‌بامجنون نشیند ‌ ‌ ‌ ‌ نباید کردنش جز ذکر لیلی

✿✿✿

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان دروائر نکند بطریقت ایشان

---

۱ - کنایه ازقلندران که پیراهن کبود می‌پوشیدند ۲ - کهنه ۳ - حجة‌الاسلام ابوحامد محمدغزالی طوسی ازعلماء وحکمای‌بزرگ ایران است درسنهٔ ٤٨٤ بسمت‌مدرسی‌مدرسه‌نظامیهٔ بغداد برقرار گردید در اواخر عمر طریق‌زهد وعزلت پیش‌گرفت و درسنهٔ ٥٠٥ وفات یافت، صاحب تصانیف وتألیف بسیاراست ازجمله کتاب احیاء علوم‌الدین در علم و اخلاق.

متهم گردد وگر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن .

رقم بر خود بنادانی کشیدی | که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانائی یکی پند | مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی | وگر نادانی ابله‌تر بباشی

***

حلم شتر چنان که معلومست اگر طفلی مهارش گیرد صد فرسنگ برد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره‌ای هولناك پیش آید که موجب هلاك باشد و طفل آن جا بنادانی خواهد شدن زمام ازکفش در گسلاند و بیش مطاوعت[1] نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست وگویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند.

کسی که لطف کند با توخاك پایش باش | وگر ستیزه برد در دو چشمش آکن خاك
سخن بلطف وکرم بادرشتخوی مگوی | که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاك

***

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش شناسند .

ندهد مرد هوشمند جواب | مگر آنگه کزو سؤال کنند
گرچه بر حق بود مزاج سخن | حمل دعویش بر محال کنند

***

ریشی درون جامه داشتم وشیخ ازآن هرروز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی کجاست دانستم از آن احتراز می‌کند که ذکر همه عضوی روا نباشد وخردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد ازجوابش برنجد .

تا نیك ندانی که سخن عین صوابست | باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی ودربند بمانی | به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

***

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف که بدروغی موسوم شدند نیز براست گفتن ایشان اعتماد نماند .
**قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبرجمیل**[2]

۱ ـ فرمانبرداری ۲ ـ یعقوب فرمود بلکه نفسهای شما این کار را برای شما بیاراست و جلوه داد پس دراین هنگام صبر نیکو پیشه باید گرفت

یکی را که عادت بود راستی | خطائی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ | دگر راست باور ندارند از او

✿✿✿

اجلّ کاینات ازروی ظاهر آدمیست واذلّ موجودات سگ وباتفاق خردمندان سگ حق‌شناس به از آدمی ناسپاس.

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش | نگردد گرزنی صدنوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را | بکمتر تندی آید باتو درجنگ

✿✿✿

از نفس پرور هنروری نیاید وبی‌هنر سروری را نشاید.

مکن رحم برگاو بسیار خوار | که بسیار خسبست بسیار خوار
چو گاو ارهمی بایدت فربهی | چو خرتن بجور کسان در دهی

✿✿✿

درانجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من وگر درویش کنمت تنگدل نشینی. پس حلاوت ذکر من کجا دریابی وبعبادت من کی شتابی.

که اندر نعمتی مغرور و غافل | گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرّا و ضرّا[۱] حالت اینست | ندانم کی بحق پردازی ازخویش

✿✿✿

ارادت بیچون یکی رااز تخت شاهی فروآرد ودیگری رادرشکم ماهی نکودارد.

وقتیست خوش آنراکه بودذکر تومونس | ورخود بود اندر شکم حوت چویونس

✿✿✿

گر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشدوگرغمزه لطف بجنباند بدان بنیکان دررساند.

گر بمحشر خطاب قهر کنند | انبیا را چه جای معذرتست
پرده ازروی لطف گو بردار | کاشقیا را امید مغفرتست

✿✿✿

۱ ــ سرّا بمعنی شادی و فراخی عیش، وضرّا بمعنی سختی وتنگدستی است.

هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید: **ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر**[1]

پندست خطاب مهتران آنگه بند
چون پند دهند و نشنوی بند نهند

نیک بختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند و دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند.

نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند
پندگیر از مصائب دگران
تا نگیرند دیگران بتو پند

آنرا که گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشان میبرد چه کند که نرود.

شب تاریک دوستان خدای
می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کسی گم نکند
وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

گدای نیک انجام به از پادشای بدفرجام.

غمی کز پیش شادمانی بری
به از شادیی کز پسش غم خوری

زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار **کل اناء یترشح بما فیه**[2]

گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد.

نعوذ بالله[3] اگر خلق غیب دان بودی
کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

---

۱ ـ هرآینه ایشان را از عذاب کوچکتر و فروتر می‌چشانیم نه از عذاب بزرگتر.

۲ـ هر ظرفی آنچه در آن است تراوش کند (از کوزه همان برون تراود که در اوست)

۳ـ بخدا پناه میبریم .

زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن.

دونان نخورند و گوش دارند ‏ ‏ گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن ‏ ‏ زر مانده و خاکسار مرده

✪✪✪

هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید.

نه هر بازو که دروی قوتی هست ‏ ‏ بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی ‏ ‏ که درمانی بجور زورمندی

✪✪✪

عاقل چون خلاف اندرمیان آمد بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت برکرانست و اینجا حلاوت درمیان.

✪✪✪

مقامر[1] راسه شش می باید ولیکن سه یك می آید.

هزار باره چراگاه خوشتر ازمیدان ‏ ‏ ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

✪✪✪

درویشی بمناجات درمیگفت یارب بربدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده ای که مرایشان را نیك آفریده ای.

اول کسی که علم برجامه کرد و انگشتری در دست جمشید[2] بود گفتندش چرا همه زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست، گفت راست را زینت راستی تمامست.

فریدون گفت نقاشان چین را ‏ ‏ که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیك دار ای مرد هشیار ‏ ‏ که نیکان خود بزرگ و نیك روزند

✪✪✪

بزرگی را پرسیدند باچندین فضیلت که دست راست راهست خاتم در انگشت چپ چرا میکنند، گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند.

---

۱ـ قمار باز ۲ـ از پادشاهان بزرگ پیشدادی که عید نوروز بدو منسوب است.

آنکه حظ آفرید و روزی سخت     یا فضیلت همی دهد یا بخت

✿✿✿

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید زر.

موحد[1] چه در پای ریزی زرش     چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس     بر اینست بنیاد توحید و بس

✿✿✿

شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران. هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند.

چو حق معاینه دانی که می بباید داد     بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس     بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

✿✿✿

همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان را که بشیرینی.

قاضی چو برشوت بخورد پنج خیار     ثابت کند از بهر توده خربزه زار

✿✿✿

قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول ازمردم آزاری.

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست     که پیر خود نتواند ز گوشه‌ای برخاست
جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد     که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد

✿✿✿

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند هیچ یك را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد گوئی درین چه حکمتست، گفت هریکی را داخلی معین است و وقتی معلوم که گاهی بوجود آن تازه اندوگاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازاین نیست و همه وقتی خوشست و اینست صفت آزادگان.

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی     پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم     ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

---

۱ ـ یکتاپرست.

دوکس مردند و تحسر بردند، یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد.

کس نبیند بخیل فاضل را / که نه در عیب گفتنش کوشد
ورکریمی دوصد گنه دارد / کرمش عیب‌ها فرو پوشد

✿✿✿

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عزّ اسمه دراین جمله چنان که رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت.

کهن خرقه خویش پیراستن / به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن ودود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بررأی روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که دُرموعظه‌های شافی را درسلك عبارت کشیده است وداروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تاطبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند.

ما نصیحت بجای خود کردیم / روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس / بر رسولان پیام باشد و بس

---

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة / علی المصنف و استغفر لصاحبه
و اطلب لنفسك من خیر ترید بها / من بعد ذلك غفراناً لکاتبه

پایان گلستان



دریغ آمدم زانهمه بوستان
تهی دست رفتن سوی دوستان

# بوستان

# بسم الله الرحمن الرحیم

| | |
|---|---|
| بنام خداوند جان آفرین | حکیم سخن در زبان آفرین |
| خداوند بخشندهٔ دستگیر | کریم خطابخش پوزش پذیر |
| عزیزی که هر، کز درش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت |
| سر پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز |
| نه گردنکشان را بگیرد بفور | نه عذرآوران را براند بجور |
| وگر خشم گیرد ز کردار زشت | چو باز آمدی ماجرا در نوشت |
| اگر با پدر جنگ جوید کسی | پدر بی گمان خشم گیرد بسی |
| وگر خویش راضی نباشد ز خویش | چو بیگانگانش براند ز پیش |
| وگر بنده چابك نباشد بکار | عزیزش ندارد خداوندگار |
| وگر بر رفیقان نباشی شفیق | بفرسنگ بگریزد از تو رفیق |
| وگر ترك خدمت کند لشکری | شود شاه لشکر کش از وی بری |
| ولیکن خداوند بالا و پست | بعصیان در رزق بر کس نبست |
| دو کونش یکی قطره از بحر علم | گنه بیند و پرده پوشد بحلم |
| ادیم زمین[1] سفرهٔ عام اوست | برین خوان یغما چه دشمن چه دوست |
| اگر بر جفا پیشه بشتافتی | کی از دست قهرش امان یافتی؟ |
| بری ذاتش از تهمت ضد و جنس | غنی ملکش از طاعت جن و انس |

۱ ـ روی زمین (ادیم بمعنی پوست باغی شده چرم ظاهر روی چیزی)

پرستار امرش همه چیز و کس    بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد    که سیمرغ درقاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر و کار ساز    که دارای خلقست ودانای راز
مرو را رسد کبریا و منی    که‌ملکش قدیمست وذاتش غنی
یکی را بسر برنهد تاج بخت    یکی را بخاك اندر آرد زتخت
کلاه سعادت یکی بر سرش    گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل    گروهی برآتش برد زآب نیل
گرآنست منشور احسان اوست    وراینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد    همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم    بمانند کروبیان[1] صم[2] بکم
وگر در دهد یك صلای کرم    عزازیل[3] گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر    بزرگان نهاده بزرگی زسر
فروماندگان را برحمت قریب    تضرع کنان را بدعوت مجیب[4]
براحوال نابوده علمش بصیر    باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب    خداوند دیوان روز حسیب
نه‌مستغنی از طاعتش پشت کس    نه برحرف اوجای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند    بکلك قضا در رحم نقشبند
زمشرق بمغرب مه و آفتاب    روان‌کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه    فرو کوفت بردامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری    که‌کرده‌است بر آب صورتگری؟
نهدلعل و پیروزه درصلب[5] سنگ    گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی‌یم[6]    ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لؤلؤی لالا کند    وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یك ذره پوشیده نیست    که پیداو پنهان بنزدش‌یکیست
مهیا کن روزی مار و مور    اگرچند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست    که‌داندجز اوکردن‌ازنیست‌هست؟

۱- فرشتگان‌مقرب ۲- کرولال ۳- شیطان ٤- اجابت کننده،جوابگوی ٥- پشت شکم ٦- دریا.

دگر ره بکتم[1] عدم در برد | وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش | فرو مانده درکنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت | بصر منتهای جمالش نیافت
نه براوج ذاتش برد مرغ وهم | نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فروشد هزار | که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم | که دهشت گرفت آستینم که: قم[2]
محیطست علم ملك بر بسیط[3] | قیاس تو بروی نگردد محیط
نه ادراك در كنه ذاتش رسید | نه فکرت بغور[4] صفاتش رسید
توان در بلاغت بسحبان[5] رسید | نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند | بلا احصی[6] از تك فرومانده‌اند
نه هرجای مرکب توان تاختن | که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت | ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوختست | یکی دیده‌ها بازو پر سوختست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد | وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون | کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی | نخست اسب بازآمدن پی کنی
تأمل در آئینهٔ دل کنی | صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند | طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری | وز آنجا ببال محبت بری
بدرد یقین پرده‌های خیال | نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل راپویه نیست | عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جزمرد داعی نرفت | گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته اند | برفتند بسیار و سرگشته‌اند

۱ ـ پنهان ، پنهان کردن ۲ ـ بر خیز ۳ ـ پهنا ۴ ـ عمق ۵ ـ سحبان وائل نام یکی از خطبای بزرگ که به بلاغت معروف است ۶ ـ قابل شمارش.

خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا — توان رفت جز در پی مصطفی

## ستایش پیغمبر (ص)

کریم السّجایا جمیل الشیم — نبی البرایا شفیع الامم[۱]
امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط[۲] جبرئیل
شفیع الوری[۳] خواجهٔ بعث[۴] و نشر[۵] — امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلك طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست
شفیع مُطاع نبیّ کریم — قسیم[۶] جسیم[۷] نسیم[۸] وسیم[۹]
یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتب خانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآمیخت شمشیر بیم — به معجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش[۱۰] در افواه[۱۱] دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد
به لاقامت لات[۱۲] بشکست خرد — باعزاز دین آب عزّی[۱۳] ببرد
نه از لات و عزّی بر آورد گرد — که توریة و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلك برگذشت — بتمکین وجاه از ملك درگذشت
چنان گرم درتیه[۱۴] قربت براند — که برسدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی؟
بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یك سر موی بر تر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند به عصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیدی پیشرو

۱ ـ بزرگوار طبع زیباسیرت پیمبر جهانیان و شفیع مال ۲ ـ محل نزول وحی ۳ ـ شفیع روز قیامت ۴ ـ برانگیخته‌شدن ۵ ـ پراکنده شدن ۶ ـ قسمت کننده ۷ ـ تنومند، کنایه از بزرگواری ۸ ـ خوبرو ۹ ـ داغ کردن ۱۰ ـ آوازه ۱۱ ـ دهانها ۱۲ و ۱۳ ـ نام بت است ۱۴ ـ وادی، بیابان

چه نعت پسندیده گویم ترا؟ علیك السلام ای نبی الوری
درود ملك بر روان تو باد بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه که بر قولم ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل بمهمان دار السلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل[2] کرد زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت که والاتری زآنچه من گویمت
ترا عز لولاك تمکین بسست ثنای تو طه و یس بسست
چه وصف کند سعدی ناتمام؟ علیك الصلوة ای نبی السلام

## سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع[3] بهر گوشه‌ای یافتم زهر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد ندیدم که رحمت برین خاك باد
تولای[4] مردان این پاك بوم برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان تهی دست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورم بر دوستان ارمغانی برم
مرا اگر تهی بود از آن قند دست سخن های شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای نگهبانی خلق و ترس خدای

۱ ــ مدح، صفت ۲ ــ بزرگ شمردن. تعظیم ۳ ــ لذت بردن ٤ ــ دوستی

دوم باب احسان نهادم اساس  که منعم[1] کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور  نه عشقی که بندند برخود بزور
چهارم تواضع ، رضا پنجمین  ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت  بهشتم در از شکر برعافیت
نهم باب توبه است وراه صواب  دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید  بتاریخ فرّخ میان دو عید
زششصد فزون بود پنجاه و پنج  که پردرشد این نام بردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم  هنوز از خجالت بزانو سرم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست  درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی  هنرمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریراست وگر پرنیان  بناچار حشوش[2] بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش  کرم کار فرما و حشوش بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش  بدر یوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم  بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز اربدی بینیم در سخن  بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت ازهزار  بمردی که دست از تعنت[3] بدار
همانا که در فارس انشاء من  چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم ازدور بود  بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان  بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست  چو بازش کنی استخوانی دروست

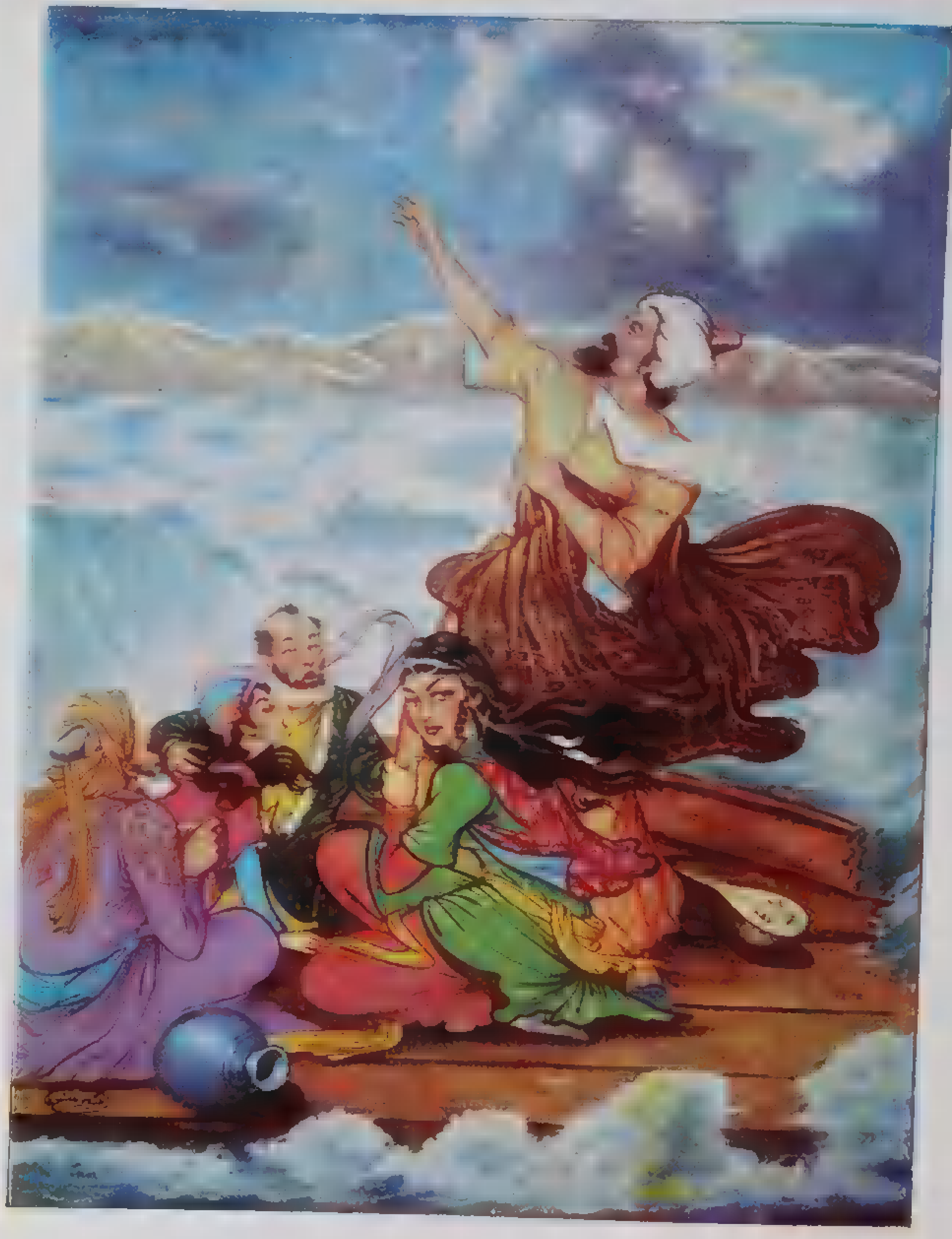
## مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود  سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان  مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود  در ایام بوبکر بن سعد بود

۱ـ توانگر ـ بی نیاز. ۲ـ جامهٔ نخ بافت ۳ـ لغزش ومشقت برای دیگری طلبیدن.

سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشین روان
جهانبان دین پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فجّ عمیق[1]
ندیدم چنین گنج و ملك و سریر / که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناك غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیر است امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش برزمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست / ز گردن فرازان تواضع نکوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست ؟ / زبر دست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان می‌رود / که صیت کرم درجهان می‌رود
چنوئی خردمند فرخ نژاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه ای / که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این است رسم و ترتیب آئین ندید / فریدون ابا آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم زجور زمان / بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده‌فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلك ماه و خورشید هست / درین دفتر ذکر جاوید هست
ملوك ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش

۱ - خوش باد هر در خانه ای را که مانند کعبه بزیارت آن می‌آیند از حوالی و از هر راه‌دوری.



سکندر بدیوار روئین وسنگ — بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
ترا سدّ یأجوج کفر از زرست — نه روئین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن وداد — سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند — مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم
جهانت به کام و فلك یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی
دل وکشورت جمع و معمور باد — ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت به تأیید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هرچه گویم فسانست وباد
همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد — که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از اصل پاك — که جانش بر اوج است وجسمش بخاك
خدایا بر آن تربت نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد — فلك یار سعد ابوبکر باد

## مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

اتابك محمد شه نیك بخت — خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت و روشن ضمیر — به دولت جوان و بتدبیر پیر
به دانش بزرگ وبهمت بلند — به بازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار — که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد    برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز    سر شهریاران گردن فراز
صدف راکه بینی زدردانه پر    نه‌آن قدر داردکه یکدانه در
توآن در مکنون یکدانه‌ای    که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
نگه دار یارب بچشم خودش    بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش    بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف وتقوی بدار    مرادش بدنیا و عقبی بر آر
غم از دشمن نا پسندش مباد    وز اندیشه بردل گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار    پسر نامجوی و پدر نامدار
ازآن خاندان خیر بیگانه‌دان    که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین ودانش زهی عدل وداد    زهی ملك ودولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس    چه‌خدمت گزارد زبان سپاس؟
خدایا تواین شاه درویش دوست    که آسایش خلق درظل اوست
بسی بر سرخلق پاینده دار    بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید    سرش سبز ورویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا    اگر صدق داری بیار وبیا
تو منزل شناسی و شه راهرو    توحقگوی وخسرو حقایق شنو
چه‌حاجت که نه‌کرسی آسمان    نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاك نه    بگو روی اخلاص برخاك نه
بطاعت بنه چهره بر آسمان    که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه    کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمانده ذوالجلال    چو درویش پیش توانگر بنال
چوطاعت کنی لبس شاهی مپوش    چودرویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی    توانا و درویش پرور توئی
نه‌کشور خدایم نه فرماندهم    یکی از گدایان این درگهم
توبرخیر و نیکی دهم دسترس    وگر نه‌چه خیر آیدازمن بکس؟

دعاکن بشب چون گدایان بسوز — اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردن‌کشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بندهٔ حقگزار
حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین‌الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست — همی‌راند رهوار وماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی مرا ره‌نمای
چه‌کردی که درنده رام توشد — نگین سعادت بنام تو شد؟
بگفت از پلنگم زبونست ومار — وگر پیل وکرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب — بنه گام وکامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

✿ ✿ ✿

# باب اول

## درعدل وتدبیر ورای

شنیدم که در وقت نزع[1] روان  بهرمز چنین گفت نوشین‌روان[2]
که خاطر نگهدار درویش باش  نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس  چو آسایش خویش جوئی و بس
نیاید به نزدیک دانا پسند  شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار  که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت  درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش  وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم  ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی  به امید نیکی و بیم بدی
گرین هر دو در پادشه یافتی  در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار  به امید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند  که ترسد در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی اینخوی نیست  درآنکشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر  وگر تک‌سواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه  که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

۱ـ کندن ۲ـ انوشیروان.

ز مستکبران دلاور بترس  از آنکو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب  که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور  رسد پیش بین این سخن را بغور[1]
رعیت نشاید به بیداد کشت  که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش  که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی  کزو نیکوئی دیده باشی بسی
شنیدم که خسرو بشیرویه گفت  در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی  نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای  که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر  کند نام زشتش به گیتی سمر[2]
بسی بر نیاید که بنیاد خود  بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن  نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت  بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست  که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش  ترحم فرستند بر تربتش
بدو نیک مردم چومی بگذرند  همان به که نامت به‌نیکی برند

✿✿✿

خدا ترس را بر رعیت گمار  که معمار ملکست پرهیزکار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق  که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست  که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی  چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش[3] مکن  که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست  که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید  نه چون گوسفندان مردم درید

۱ ـ تفحص ـ عمق ـ فرو رفتن ۲ ـ افسانه‌گوئی ـ سیاهی شب ۳ ـ دلجوئی استمالت

چه‌خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان رابخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی‌آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند ؟
نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکودار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوئی بعالم برند
تبه‌گردد آن مملکت عنقریب / کز وخاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب[1] نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز / و ز آسیبشان برحذر باش نیز
زبیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان‌بود درزی دوست
غریبی که برفتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم‌بروی نگیری‌رواست / که‌خودخوی بدشمنش درقفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلابردگر کس گماشت
که‌گویند برگشته باد آن زمین / کز ومردم آیند بیرون چنین

۞۞۞

ندیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید زپرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن
گراوراهرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم‌همچنان‌دست هست
شنیدم که شاپور دم در کشید / چو خسرو برسمش قلم در کشید
چوشد حالش از بینوائی تباه / نبشت این حکایت بنزدیك شاه
چوبذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش

۞۞۞

عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس

۱ ـ جلب کننده ۲ ـ پیر ، فرتوت

چو مفلس فرو برد گردن بدوش
ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید برو ناظری برگماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناک
نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین
که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه راهم قلم
نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان زهم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم

✿✿✿

یکی را که معزول کردی زجاه
چو چندی برید ببخشش گناه

بر آوردن کام امیدوار
به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل
بیفتد نبرّد طناب امل

بفرمان بران بر، شه دادگر
پدر وار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک
گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در، بهست
چو رگزن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
چو حق با تو باشد تو با بنده باش

نیامد کس اندر جهان کو بماند
مگر آن کزو نام نیکو بماند

نمرد آن که ماند پس از وی بجای
پل و خانی[1] و خان[2] و مهمانسرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار
درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند
نشاید پس مرگش الحمد خواند

✿✿✿

چو خواهی که نامت بود جاودان
مکن نام نیک بزرگان نهان

۱ ـ چشمه، حوض آب. ۲ ـ خانه، سرا، کاروانسرا.

همین نقش برخوان پس ازعهد خویش
که دیدی پس از عهد شاهان پیش

همین کام و نام و طرب داشتند
به آخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان
یکی رسم بد ماند ازو جاودان

✡✡✡

به سمع رضا مشنو ایذای کس
وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکار اندر پناه
نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید و پند
بده گوشمالش به زندان وبند

وگر پند و بندش نیاید بکار
درختی خبیثست بیخش بر آر

چو خشم آیدت بر گناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر باره بست

## حکایت

ز دریای عمان بر آمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترك و تاجیك و روم
ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حراق[۱] او در میان سوخته

به شهری در آمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکو ، نامی اندیش داشت
سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمت گزاران شاه
سر و تن به حمامش از گرد راه

چو بر آستان ملك سر نهاد
نیایش کنان دست بر سر نهاد

در آمد به ایوان شاهنشهی
که بختت جوان باد و دولت رهی

شهنشاه گفت از کجا آمدی ؟
چه بودش که نزدیك ما آمدی ؟

۱ ـ نوعی کشتی جنگی که درقدیم از آن آتش و مواد محترقه بطرف دشمن میانداختند.

چه دیدی درین کشور از خوب و زشت — بگو ای نکو نام نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین — خدایت معین باد و دولت قرین
نرفتم درین مملکت منزلی — کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس — که راضی نگردد به آزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند — به نطقی که شه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — به قربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویش با گفت و گو — که دست وزارت سپارد بدو
ولیکن به تدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رأی من
به عقلش بباید نخست آزمود — به قدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها — که تا آزموده کند کارها
چو قاضی به فکرت نویسد سجل — نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار[1] داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بیک سال باید که گردد عزیز
به ایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس
برأی از بزرگان مهش دید و بیش — نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست — که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم — کزو بر وجودی نیامد الم[2]
زبان همه حرف گیران ببست — که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید — به کارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت

۱ - بن چوبهٔ تیر که درچله کمان گذاشته میشود ۲ - درد، رنج.

ندید آن خردمند را رخنه‌ای    که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بد اندیش طشتند و مور    نشاید درو رخنه کردن بزور
ملك را دو خورشید طلعت غلام    بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری    چو خورشید و ماه از نکو منظری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش    نموده در آئینه همتای خویش
سخن‌های دانای شیرین سخن    گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست    بطبعش هوا خواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میل بشر    نه میلی چو کوتاه بینان بشر
چو خواهی که قدرت بماند بلند    دل ای خواجه در ساده رویان مبند
و گر خود نباشد غرض در میان    حذر کن که دارد بهیبت زیان
از آسایش آنکه خبر داشتی    که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد    بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست    نخواهد بسامان درین ملك زیست
سفر کردگان لا ابالی زیند    که پروردهٔ ملك و دولت بیند
شنیدم که با بندگانش سرست    خیانت‌پسند است و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه    که بد نامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم    که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود    نگفتم تو را تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت    که آغوش را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملك راست رای    چو من آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوب تر صورتی شرح داد    که بد مرد را نیك روزی مباد
بداندیش برخرده چون دست یافت    درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن    پس آنگه درخت کهن سوختن
ملك را چنان گرم کرد این خبر    که جوشش بر آمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت    ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود    ستم در پی داد سردی بود

میازار پروردهٔ خویشتن — چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش — چو خواهی ببیداد خون خوردنش
از و تا هنرها یقینت نشد — در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه — بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت — که قول حکیمان نیوشیده داشت
دل است ای خردمند زندان راز — چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد — خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد — پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان و هوش — حکایت کنانند و ایشان خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر — نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد — ز سودا بر و خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام — بآهستگی گفتش ای نیک نام
تو را من خردمند پنداشتم — به اسرار ملک امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست — گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بدگهر پرورم لاجرم — خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیار دان — چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک — نباشد ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت — ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت — بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن — تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
تبسم کنان دست بر لب گرفت — کزو هر چه آید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم — کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنگاه انگاشتم دشمنش — که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم — نداند که دشمن بود در پیم ؟
مرا تا قیامت نگیرد بدوست — چو بیند که در عز من ذل اوست

بریمت بگویم حدیثی درست ... اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده ام در کتاب ... که ابلیس را دید شخصی بخواب
به بالا صنوبر بدیدن چو حور ... چو خورشیدش از چهره میتافت نور
فرا رفت وگفت ایعجب این توئی ... فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کاین روی داری به حسن قمر ... چرا در جهانی به زشتی سمر
چرا نقش بندت در ایوان شاه ... دژم روی کردست و زشت و تباه؟
شنید این سخن بخت برگشته دیو ... بزاری بر آورد بانك و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست ... ولیکن قلم در کف دشمنست
بر انداختم بیخشان از بهشت ... کنونم به کین می نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیك ... ز علت نگوید بداندیش نیك
وزیری که جاه من آبش بریخت ... بفرسنك باید زمکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه ... دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گیرد آنرا غمست ... که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم بر آید درست از قلم ... مرا از همه حرفگیران چه غم!
ملك در سخن گفتنش خیره ماند ... سر دست فرماندهی بر فشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری ... ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام ... نه آخر به چشم خودت دیده ام؟
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه ... نمی باشدت جز در اینان نگاه؟
بخندید مرد سخنگوی و گفت ... حقست این سخن، حق نشاید نهفت
در این نکته ای هست اگر بشنوی ... که حکمت روان باد و دولت قوی
نبینی که درویش بی دستگاه ... به حسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت ... به لهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب ... که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گل فام بود ... بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم زشت باید کفن ... که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود ... قبا در بر از ناز کی تنگ بود

دو رسته درم در دهن داشت جای     چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن     بیفتاد یك یك چو سور کهن
در اینان به حسرت چرا ننگرم     که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز     به پایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این درّ معنی بسفت     بگفت این گزین به محال است گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه     کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست     که داند بدین شاهدی عذر خواست
به عقل ار نه آهستگی کردمی     به گفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبك دست بردن به تیغ     به دندان برد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی     که گر کار بندی پشیمان شوی
نکو نام را جاه و تشریف و مال     بیفزود و بد گوی را گوشمال
به تدبیر دستور دانش ورش     به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سال‌ها ملك راند     برفت و نکو نامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند     به بازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس     وگر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه     که افکنده‌ای سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیك اخترم     که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای     گر اقبال خواهی درین سایه‌آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای     که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعا گوی این دولتم بنده وار     خدایا تو این سایه پاینده دار

۞۞۞

صوابست پیش از کشش بند کرد     که نتوان سرِ کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رأی و شکوه     ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی     حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار     چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست     نه عقلی که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین
نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلك
که ازوی گریزند چندین ملك

٭٭٭

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاك
الاتا نداری ز کشتنش باك

٭٭٭

وگر دانی اندر تبارش کسان
برایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را ؟

٭٭٭

تنت زورمندست و لشکر گران
ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند
رسد کشوری بیگنه را گزند

٭٭٭

نظر کن در احوال زندانیان
که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد
بمالش خساست بود دستبرد
کزآن پس که بروی بگریند زار
بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد
متاعی کز و ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلك بی‌پدر
وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یك نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند برمال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست
چو مال از توانگرستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

٭٭٭

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیك روز
ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت ای قدر ستر و آسایشست
وزین بگذری زیب و آرایشست
نه از بهر آن میستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم  بمردی کجا دفع دشمن کنم؟
مرا هم ز صد گونه آز و هواست  ولیکن خزینه نه تنها مراست؟
خزائن پر از بهر لشکر بود  نه از بهر آذین و زیور بود

◦◦◦

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه  ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد  ملك باج و ده یك چرا میخورد؟
مخالف خرش برد و سلطان خراج  چه اقبال ماند در آن تخت و تاج؟
رعیت درختست اگر پروری  بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن  که نادان کند حیف بر خویشتن
مروت نباشد بر افتاده زور  برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان برخورند از جوانی و بخت  که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی در آید ز پای  حذر کن ز نالیدنش بر خدای

◦◦◦

چو شاید گرفتن بنرمی دیار  به پیکار خون از مساعی میار
بمردی که ملك سراسر زمین  نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت  بسر چشمه‌ای بر سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند  برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور  ولیکن نبردیم با خود بگور

◦◦◦

چو بر دشمنی باشدت دسترس  مرنجانش کورا همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت  به از خون او کشته در گردنت

## حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار  ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش  بدل گفت دارای فرخنده کیش[1]

۱ـ منش ـ رفتار

مگر دشمنت اینکه آمد بجنگ — ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد — بیکدم وجودش[1] عدم خواست کرد
بگفت‌ای خداوند ایران و تور — که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم — بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملك را دل رفته آمد به جای — بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش — و گرنه زه آورده بودم به گوش
نگهبان مرعی[2] بخندید و گفت — نصیحت ز منعم نباید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست — که دشمن نداند شهنشه زدوست
چنانست در مهتری شرط زیست — که هر کهتری رابدانی که‌کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای — ز خیل و چرا گاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیش باز — نمیدانیم از بد اندیش باز
توانم من ای نامور شهریار — که اسبی برون آرم ازصدهزار
مرا گله بانی به عقلست و رای — تو هم گلهٔ خویش باری بپای
در آن تخت وملك‌از خلل غم بود — که تدبیر شاه از شبان کم بود

❁❁❁

تو کی بشنوی ناله داد خواه — به کیوان برت کلهٔ خوابگاه؟
چنان خسب کاید فغانت به گوش — اگر دادخواهی بر آیدخروش
که نالد ز ظالم که‌در دور تست — که هر جور کومی کندجورتست؟
نه سگ دامن کاروانی درید — که دهقان نادان که‌سگ‌پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن — چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به — نه رشوت ستانی و نه عشر ده
طمع‌بند و دفتر ز حکمت بشوی — طمع بگسل وهرچه دانی بگوی

❁❁❁

خبر یافت گردنکشی در عراق — که میگفت مسکینی از زیر طاق
توهم بردری هستی امیدوار — پس امید بر در نشینان بر آر

۱ ـ نابودی ما نیستی ۲ ـ شبان ـ چوپان.

نخواهی که باشد دلت دردمند    دل دردمندان بر آور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه    بر اندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنك در حرم نیمروز    غریب از برون گو بگرما بسوز
ستانندهٔ داد آن کس خداست    که نتواند از پادشاه دادخواست

## حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز    حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری    فرومانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز    دری بود از روشنائی روز
قضا را درآمد یکی خشکسال    که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام وقوت ندید    خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق    کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و ، بفروختندش بسیم    که رحم آمدش برغریب ویتیم
بیك هفته نقدش به تاراج داد    بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان    که دیگر به دستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع    فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار    دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی نگین    نشاید دل خلقی اندوهگین
خنك آنکه آسایش مرد و زن    گزیند بر آرایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران    بشادی خویش از غم دیگران

***

اگر خوش بخسبد ملك بر سریر    نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز    بخسبند مردم به آرام وناز
بحمدالله این سیرت وراه راست    اتابك ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان    نبینند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش — که در مجلسی میسرود ندوش
مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست — بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی — چو گلبن بخندو چو بلبل بگوی
چو میخسبی ای فتنهٔ روزگار؟ — بیاو می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت — مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس — نبیند دگر فتنه بیدار کس

## حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست — که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس — سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یك ره بصاحب دلی — که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست — که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد جاه و ملك و سریر — نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس — بتندی بر آشفت کی تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست — بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش — باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته‌دار — زطامات و دعوت زبان بسته‌دار
قدم باید اندر طریقت نه‌دم — که اصلی ندارد دم بی‌قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند — چنین خرقه زیر قبا داشتند

## حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم — بر نیکمردی زاهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند — جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من — پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم؟ / که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمندست و گر بیخرد / غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنج روزه اقامت مناز / باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاك و جم
که بر تخت وملکش نیامد زوال؟ / نماند بجز ملك ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند / چو کس را نبینی که جاوید ماند؟
کرا سیم وزر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو بماند / توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری / گر امیدواری کز و بر خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم بیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار / بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست / تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی که غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

## حکایت

خردمند مردی در اقصام شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریك جای / بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدا دوست بود / ملك سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش / که در می‌نیامد بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز ‌‌ بدریوزه از خویشتن ترك از
چو هر ساعتش نفس گوید بده ‌‌ بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کاین پیر هشیار بود ‌‌ یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی ‌‌ بسر پنجگی پنجه بر تافتی
جهانسوز بی‌رحمت و خیره‌کش ‌‌ ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار ‌‌ ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین وریش ‌‌ پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جائی که گردد دراز ‌‌ نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه ‌‌ خدا دوست دروی نکردی نگاه
ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت ‌‌ بنفرت ز من درمکن روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست ‌‌ ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم ‌‌ بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی ‌‌ چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار ‌‌ بر آشفت و گفت ایملك هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست ‌‌ ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی ‌‌ نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت ‌‌ چو دانم که داند خدا دشمنت
مده بوسه بر دست من دوستوار ‌‌ برو دوستداران من دوستدار
خدا دوست را گر بدرند پوست ‌‌ نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل ‌‌ که خلقی بخسبند از و تنگدل

۞۞۞

مها زورمندی مکن با کهان ‌‌ که بر یك نمط می‌نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ ‌‌ که گر دست یابد بر آئی بهیچ
عدو را بکوچك نباید شمرد ‌‌ که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور ‌‌ ز شیران جنگی بر آرند شور
نه موری که موئی کز آن کمترست ‌‌ چو پر شد ز زنجیر محکمترست

مبر گفتمت پای مردم ز جای — که عاجز شوی گر در آئی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی — که افتد که در پایش افتی بسی

***

تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی تواناتر از وی شوی

بهمت برآر از ستیهنده شور — که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند — که دندان ظالم بخواهند کند

***

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا بیستی؟

برینت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن درگذشت

## حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شیخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی — از و مانده بر استخوان پوستی

وگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی؟

بغرید بر من که عقلت کجاست؟ — چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست / کشد زهر جائی که تریاك نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاك / تراهست ، بط راز طوفان چه باك؟
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مردار چه برساحلست ای رفیق / نیاساید ار دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد / غم بی نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه برعضو خویش
یکی اول از تندرستان منم / که ریشی به بینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست / که باشد به پهلو بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد / به کام اندر لقمه زهرست ودرد
یکی را به زندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان؟

## حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاك ودود / که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود وبس؟
پسندی که شهری بسوزد بنار / اگر چه سرایت بود بر کنار ؟
بجز سنگدل کی کند معده تنگ / چو بینند کسان بر شکم بسته سنگ؟
توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار / که می پیچد از غصه رنجور وار
تنك دل چو یاران بمنزل رسند / نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش
اگر درسرای سعادت کسست / ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت بسند است اگر بشنوی / که گر خارکاری سمن ندروی

✿✿✿

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیر دستان ستم

نه آن شوکت وپادشاهی بماند  نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطابین که بردست ظالم برفت  جهان ماند و او بامظالم برفت
خنك روز محشر تن دادگر  که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای  دهد خسروی عادل و نیك رای
چو خواهد که ویران شود عالمی  کند ملك در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر  که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس  که زایل شود نعمت ناشناس
اگرشکر کردی برین ملك ومال  بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی  پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش  چو باشد ضعیف ازقوی بارکش
میازار عامی به یك خردله  که سلطان شبانست وعامی گله
چو بر خاش بینند و بیداد ازو  شبان نیست گرگست فریادازو
بد انجام رفت و بداندیشه کرد  که با زیردستان جفاپیشه کرد
بسختی و سستی بر این بگذرد  بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست  نکو باش تا بد نگوید کست

## حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر  برادر دو بودند از یك پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن  نکو روی و دانا و شمشیر زن
پدر هر دورا سهمگین مرد یافت  طلب کار جولان وناورد یافت
برفت آن زمین را دوقسمت نهاد  به هر یك پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدیگر سرکشند  به پیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد  بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل  وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دوشاه  که بیحد و مربود گنج و سپاه
به حکم نظر دربه افتاد خویش  گرفتند هر یك یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش خورد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش — چنان کز خلایق بهنگام عیش
بر آمد همی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنوکان گو نامجوی — پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم به دلداری خاص و عام — ثنا گوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر — که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی — نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد به تأیید ملک از سران — نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج
نگویم که بدخواه درویش بود — حقیقت که او دشمن خویش بود
طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان
به امید بیشی نداد و نخورد — خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی — پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر — که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت — زراعت نیامد رعیت به سوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت — به ناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند — سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت — خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا — که باشد دعای بدش در قفا؟
چو بختش نگون بود در کاف کن — نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد؟ — تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست — که در عدل بود آنچه در ظلم جست

✿✿✿

یکی بر سر شاخ بن میبرید — خداوند بستان نظر کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند — نه با من که بانفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی — ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور بود خسروی — گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری — مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت — بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار — که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیك بخت — بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبالهٔ راستان کج مرو — وگر راست خواهی زسعدی شنو

۞۞۞

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست — که ایمن تر از ملك درویش نیست
سبك بار مردم سبکتر روند — حق اینست صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد — جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود — بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج — چه آنرا که برگردن آمد خراج
اگر سر فرازی بکیوان برست — وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل برسر هردو تاخت — نمی شاید از یکدیگرشان شناخت
شنیدم که یك بار در حلهای — سخن گفت با عابدی کلهای
که من فر فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — گرفتم به بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش — که ازمردگان پندت آید بگوش

۞۞۞

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیك افتدش

شر انگیز هم بر سر شر شود — چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین گوهر وسنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی — که نفعست در آهن وسنگ وروی
چنین آدمی مرده به ننگ را — که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد بهست — که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که درمردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب ؟
سوار نگون بخت بی راهرو — پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیك مردی نکاشت — کزو خرمن کامدل بر نداشت
نه هرگز شنیدیم درعمر خویش — که بد مرد را نیکی آمد بپیش

## حکایت

گزیری به چاهی در افتاده بود — که از هول او شیر نرماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجز تر از خود ندید
همه شب ز فریاد وزاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که می خواهی امروز فریاد رس؟
همه تخم نا مردمی کاشتی — به بین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی؟ — که دلها ز ریشت بنالد همی
تو مارا همی چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی به چاه
دوکس چه کنند ازپی خاص وعام — یکی نیك محضر دگر زشتنام
یکی تشنه را تاکند تازه حلق — دگر تا بگردن درافتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری — مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خر زهره بار — چو تخم افکنی برهمان چشم دار

# حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفا جوی را — بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاك — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاك
پسر گفتش ای نامور شهریار — یکی دست از این مرد صوفی بدار
که خلقی برو روی دارند و پشت — نه رایست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز خردان اطفالش اندیشه کن
شنیدم که نشنید و خونش بریخت — ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آنشب بخفت — بخواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند — عقوبت بر او تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم ز آهش بترس — ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاك اندرون شبی — بر آرد ز سوز جگر یاربی؟
نه ابلیس بدکرد و نیکی ندید؟ — بر پاك ناید ز تخم پلید؟
مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ — که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ برشیر مردان درشت — چو با کودکان بر نیائی بمشت

✿■✿

یکی پند میداد فرزند را — نگه دار پند خردمند را
مکن جور با خردگان ای پسر — که یکروزت افتد بزرگی بسر
نمیترسی ای گرگك کم خرد — که روزی پلنگیت برهم درد؟
بخردی درم زور و سرپنجه بود — دل زیر دستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران — نکردم دگر زور بر لاغران

۞۞۞

الا تا بغفلت نخفتی که نوم — حرامست برچشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبر دستی روزگار
نصیحت که خالی بود ازغرض — چو داروی تلخست دفع مرض

## حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوك — که بیماری رشته کردش چودوك
چنانش درانداخت ضعف جسد — که میبرد بر زیر دستان حسد
که شاه ارچه برعرصه نام آورست — چوضعف آمداز بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملك بوسه داد — که ملك خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارك دمست — که درپارسائی چنونی کمست
نرفتست هرگز ره ناصواب — دلی روشن و دعوتی مستجاب
نبردند پیش مهمات کس — که مقصودحاصل نشد در نفس
بخوان تابخواند دعائی برین — که رحمت رسد زآسمان برین
بفرمود تا مهتران خدم — بخواندند پیر مبارك قدم
برفتند ، گفتندوآمد فقیر — تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند
شنیداینسخن پیرخم بوده پشت — بتندی برآورد بانکی درشت
که حق مهربانست بر دادگر — ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند — اسیران محتاج درچاه و بند؟
تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی ازدولت آسایشی؟
ببایدت عذر خطا خواستن — پس ازشیخ صالح دعاخواستن
کجا دست گیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت؟
شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید وپس با دل خویش گفت — چه رنجم حقست اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود
بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان
بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست
که شه بر سر آورد و برپای جست
تو گفتی زشادی بخواهد پرید
چو طاوس چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش
فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر
مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای
که یکبار دیگر بلغزد ز جای
زسعدی شنوی کاین سخن راستست
نه هر باری افتاده بر خاستست

✿✿✿

جهان ای پسر ملك جاوید نیست
ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه شام
سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که برباد رفت
خنك آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت بود
که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

✿✿✿

شنیدم که در مصر میری اجل
سپه تاخت برروز گارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز
چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت
که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملك فرماننده لایزال
چو نزدیك شد روز عمرش بشب
شنیدند میگفت در زیر لب
که درمصر چون من عزیزی نبود
جو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم
که هرچ از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جانگداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا مینماید بدست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستت خاری بکن — دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر برنداری ز بالین گور

## حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت — که گردن بالوند بر میفراشت
نه‌اندیشه از کس نه‌حاجت بهیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای — که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارك حضور — بنزدیك شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده‌ای — هنرمندی آفاق گردیده‌ای
بزرگی زبان آوری کاردان — حکیمی سخنگوی بسیار دان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای — چنین جای محکم دگر دیده‌ای ؟
بخندید کاین قلعه‌ای خرمست — ولیکن نپندارمش محکمست
به‌پیش از تو گردنکشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند ؟ — درخت امیدترا بر خورند ؟
ز دوران ملك پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بر یك بشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند ازهمه چیزوکس — امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خسست — که هر مدتی جای دیگر کسست

✿✿✿

چنین گفت شوریده‌ای در عجم — بکسری که ای وارث ملك جم
اگر ملك برجم بماندی وبخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت ؟
اگر گنج قارون بدست آوری — نماند مگر آن چه بخشی بری

چو الب ارسلان جان بجانبخش داد
پسر تاج شاهی بسر برنهاد

بتربت سپردندش از تاجگاه
نه جای نشستن بد آماجگاه

چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملك و دوران سر درنشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنینست گردیدن روزگار
سبکسیر و بدعهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد
جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه برجهان دل که بیگانه‌ایست
چومطرب که هرروزدرخانه‌ایست

نه لایق بود عیش بادلبری
که هر بامدادش بود شوهری

نکوئی کن امسال چون ده تراست
که سال دگر دیگری دهخداست

## حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد
که در پادشاهی زوالت مباد

بزرگی دربن خرده بروی گرفت
که دانا نگوید محال ایشگفت

که در تخت و ملکش نیامد زوال؟
ز فرزانه مردم نزیبد محال

کرا جاودان ماندن امید ماند ؟
تو دیدی کسیرا که جاوید ماند؟

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند
که دانا نگوید سخن ناپسند

مراورا نه عمر ابد خواستم
بتوفیق خیرش مدد خواستم

که گر پارسا باشد و پاکرو
طریقت شناس و نصیحت شنو

ازین ملك روزی که دل برکند
سراپرده در ملك دیگر زند

پس این مملکت را نباشد زوال
ز ملکی بملکی کند انتقال

زمرگش چه نقصان اگر پارساست
که دردنیی و آخرت پادشاست

کسیرا که گنجست و فرمان و جیش
جهانداری و شوکت و کام و عیش

گرش سیرت خوب و زیبا بود
همه وقت عیشش مهیا بود

وگر زورمندی کند بافقیر
همین پنجروزش بود داروگیر

چو فرعون ترك تباهی نکرد
بجز تا لب گور شاهی نکرد

## حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بارگران بی‌علف بروزی دو مسکین‌شدندی‌تلف
چو منعم کند سفله راروزگار نهد بردل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بودخود پرست کند بول وخاشاك بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند شبش‌درگرفت ازحشم بازماند
بتنها ندانست روی و رهی بینداخت ناکام شب در دهی
یکی پیرمرد اندر آن‌ده مقیم ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همیگفت کای‌شادبهر خرت را مبر بامدادان بشهر
که‌این‌ناجوانمرد برگشته‌بخت که تابوت بینمش برجای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو بگردون برازدست‌جورش‌غریو
درین‌کشور آسایش و خرمی ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کاین سیه نامهٔ بی‌صفا بدوزخ برد لعنت اندر قفا
پسرگفت راه درازست وسخت پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رائی بزن کدرأی توروشن ترازرأی من
پدرگفت اگر پند من بشنوی یکی سنگ‌برداشت بایدقوی
زدن بر خر نامور چند بار سرودست و پهلوش‌کردن فکار
مگرکان فرومایهٔ زشت کیش بکارش نیاید خر پشت ریش
چوخضر پیمبر که‌کشتی‌شکست وزو دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو برچنان‌ملك‌ودولت‌کمراند که‌شنعت برو تاقیامت بماند
پسر چون‌شنیداین‌حدیث‌ازپدر سراز خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت‌بیچاره‌خررا بسنگ خراز دست‌عاجز شدازپای‌لنگ

| | |
|---|---|
| پدر گفتش اکنون سر خویش گیر | هر آن ره که میبایدت پیش گیر |
| پسر در پی کاروان اوفتاد | ز دشنام چندان که دانست داد |
| وز آنسو پدر روی در آستان | که یارب بسجادهٔ راستان |
| که چندان امانم ده از روزگار | کزین نحس ظالم برآید دمار |
| اگر من نبینم مر او را هلاك | شب گور چشمم نخسبد بخاك |
| اگر مار زاید زن باردار | به از آدمیزادهٔ دیو سار |
| زن از مرد موذی بسیار به | سگ از مردم مردم آزار به |
| مخنث که بیداد بر خود کند | از آن به که با دیگری بد کند |
| شه این جمله بشنید وچیزی نگفت | ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت |
| همه شب به بیداری اختر شمرد | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد |
| چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد |
| سواران همه شب همی تاختند | سحرگه بی اسب بشتافتند |
| بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه |
| بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد ازموج لشکر زمین |
| یکی گفتش از دوستان قدیم | که شب حاجبش بود وروزش ندیم |
| رعیت چه نزلت نهادند دوش | که مارا نه چشم آرمید و نه گوش |
| شهنشه نیارست کردن حدیث | که بروی چه آمد ز خبث خبیث |
| هم آهسته سر برد پیش سرش | فرو گفت پنهان بگوش اندرش |
| کسم پای مرغی نیاورد پیش | ولی دست خر رفت از اندازه بیش |
| بزرگان نشستند وخوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند |
| چو شور و طرب در نهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش |
| بفرمود جستند و بستند سخت | بخواری فکندند در پای تخت |
| سیه دل بر آمخت شمشیر تیز | ندانست بیچاره راه گریز |
| سر نا امیدی بر آورد وگفت | نشاید شب گور در خانه خفت |
| نه تنها منت گفتم ای شهریار | که برگشته بختی و بد روزگار |
| چرا خشم بر من گرفتی و بس | منت پیش گفتم همه خلق پس |

چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت بنیکی رود در دیار
ور ایدون که دشوارت آمد سخن — دگر هرچه دشوار آمد مکن
ترا چاره از ظلم برگشتنست — نه بیچارهٔ بی‌گنه کشتنست
مرا پنج روز دگر مانده گیر — دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار — بماند بر او لعنت پایدار
ترا نیك پندست اگر بشنوی — وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه — که خلقش ستایند در بارگاه؟
چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان پیرزن؟
همی گفت وشمشیر بالای سر — سپر کرده جان پیش تیر قدر
نبینی که چون کارد بر سر بود — قلم را زبانش روان تر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش — بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار — یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سر اندر گریبان بماند — پس آنکه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند ازاو برگرفت — سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی — ز شاخ امیدش بر آمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان — رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن خوی — نه چندانکه از غافل عیبجوی
ستایش سرایان نه یار تواند — نکوهش کنان دوستدار تواند
زدشمن شنو سیرت خود که دوست — هرآنچ از تو آید بچشمش نکوست
وبالست دادن برنجور قند — که داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش — که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست — اگر عاقلی یك اشاره بست

## حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید — یکی ماه پیکر کنیزك خرید
بچهر آفتابی، بتن گلبنی — بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب — چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد — مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم — سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینك بشمشیر تیز — بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت ارچه بردل گزند آمدت؟ — چه خصلت زمن ناپسند آمدت؟
بگفت ارکشی ور شکافی سرم — ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم — بیك بار و بوی دهن دم بدم
شنید این سخن سرور نیکبخت — بر آشفت تند و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت — دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری — سخن گفت با هریك ازهر دری
دلش گرچه درحال ازاو رنجه شد — دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست — که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکو خواه تست — که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی — جفائی تمامست و جوری قوی
هر آنکه که عیبت نگویند پیش — هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست — کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یك روز دارو فروش — شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند — ز سعدی ستان تلخ داروی پند
به پرویزن معرفت بیخته — به شهد ظرافت بر آمیخته

## حکایت

شنیدم از نیك مردی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر برزبانش حقی رفته بود — ز گردنکشی بروی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمایست بازوی جاه
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفت، گفت:

رسانیدن امر حق طاعتست / ز زندان نترسم که یک ساعتست
همان دم که دزخفیه این راز رفت / حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کاوظن بیهوده برد / نداند که خواهد در این حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام / بگفتار به خسرو بگوای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست / که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری بر دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج / دگر کس فرومانده در ضعف و رنج
به دروازهٔ مرگ چون در شویم / بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل بر این دولت پنجروز / بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کاین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور؟
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس / کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بیزبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته ماند همی
اگر بینوائی برم و ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیک روزی بود خاتمت

## حکایت

یکی مشت‌زن بخت روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت / که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش حسرت آورد و تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره‌کش / گه از بخت شوریده رویش ترش
که از دیدن عیش شیرین خلق / فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین تلخ‌تر زیستی؟

کسان شهد نوشند و مرغ و بره    مرا روی نان می‌نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این    برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل    بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی    ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت    عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاك اندرش عقد بگسیخته    گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی‌زبان پند میگفت وراز    که ای خواجه با بینوائی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل ؟    شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار    که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کاین خاطرش رو بداد    غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی‌رای وتدبیر وهش    بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده‌ای بار بر سر برد    و گر سر باوج فلك بر برد
درآن دم که حالش دگرگون شود    بمرگ ازسرش هردو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیك    جزای عمل ماند و نام نیك
کرم پای دارد ، نه دیهیم وتخت    بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه برملك وجاه وحشم    که پیش‌از تو بودست و بعداز تو هم
خداوند دولت غم دین خورد    که دنیا بهر حال می‌بگذرد
نخواهی که ملکت بر آید بهم    غم ملك و دین هر دو باید بهم
زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت    که سعدی درافشاند اگرزر نداشت

## حکایت

حکایت کنند از جفا گستری    که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام    شب ازبیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا    بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار    ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیردانای فرخنده رای    بگو این جوان را بترس ازخدا

بگفتا دریغ آید نام دوست — که‌هر کس نه‌درخورد پیغام اوست
کسی‌راکه بینی ز حق برکران — منه باوی ای‌خواجه حق‌در میان
دریغست با سفله گفت از علوم — که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو دروی نگیرد عدو داندت — برنجد بجان و برنجاندت
حقت گفتم ای خسرو نیکرای — توان گفت حق پیش مرد خدای
تراعادت‌ای پادشه حق رویست — دل مرد حقگوی ازاینجاقویست
نگین خصلتی‌دارد ای نیکبخت — که درموم‌گیردنه درسنگ سخت
عجب نیست گرظالم‌از من‌بجان — برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان توباد
ترا نیست منت ز روی قیاس — خداوند را من و فضل وسپاس
که‌در کار خیرت‌بخدمت‌بداشت — نه‌چون دیگرانت‌معطل گذاشت
همه‌کس بمیدان کوشش درند — ولی‌گوی بخشش نه هرکس برند
توحاصل‌نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی‌بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت برصواب — عبادت قبول و دعا مستجاب

❊❊❊

همی تا برآید بتدبیر کار — مدارای دشمن به ازکارزار
چونتوان عدورا بقوت شکست — بنعمت بباید در فتنه بست
گراندیشه باشد زخصمت‌گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسك زربریز — که احسان‌کند کند دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس — که باغالبان چاره زرقست ولوس
بتدبیر رستم برآمد ببند — که اسفندیارش نجست از کمند
عدورا بفرصت توان کند پوست — پس اورامدارا چنان‌کن که‌دوست
حذرکن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره — که دشمن اگرچه‌زبون‌دوست به
بود دشمنش تازه ودوست ریش — کسی‌کش‌بوددشمن‌ازدوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو توانانری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان زورکرد
اگر پیل‌زوری وگر شیر چنگ / بنزدیك من صلح بهتر که جنگ
چودست ازهمه‌حیلتی درگسست / حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگرجنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یك‌هزار
ورو پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر تو داور حساب
توهم‌جنگرا باش چون‌کینه‌خواست / که باکینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله‌گوئی بلطف وخوشی / فزون گرددش کبر وگردنکشی
باسبان تازی و مردان مود / برآر ازنهاد بداندیش گرد
وگرمی برآید بنرمی و هوش / بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد زدر / نباید که پرخاش جوئی دگر
چوزنهار خواهد کرم پیشه‌کن / ببخشای و از مکرش‌اندیشه‌کن
ز تدبیر پیرکهن بر مگرد / که کارآزموده بود سالخورد
درآرند بنیاد رویین ز پای / جوانان بنیروی و پیران برای

✿✿✿

بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی که زان‌که‌باشد ظفر؟
چوبینی که لشکر زهم دست‌داد / بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری ودشمن دویست / چوشب‌شد دراقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یکروزه راه / بماند، بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار / ور افراسیابست مغزش بر آر
ندانی که‌لشکر چو یکروزه راند / سر پنجهٔ زور مندش نماند

| | |
|---|---|
| تو آسوده بر لشکر مانده زن | که نادان ستم کرد بر خویشتن |
| چو دشمن شکستی بیفکن علم | که بازش نیاید جراحت بهم |
| بسی در قفای هزیمت مران | نباید که دور افتی از یاوران |
| هوا بینی ازگرد هیجا چو میغ | بگیرند گردت بزوبین و تیغ |
| بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه |
| سپه را نگهبانی شهریار | به از جنگ در حلقهٔ کارزار |

✿✿✿

| | |
|---|---|
| دلاور که باری تهور نمود | بباید بمقدارش اندر فزود |
| که بار دگر دل نهد بر هلاك | ندارد ز پیکار یأجوج باك |
| سپاهی در آسودگی خوش بدار | که در حالت سختی آید بکار |
| سپاهی که کارش نباشد ببرگ | چرا دل نهد روز هیجا بمرگ |
| کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس |
| نواحی ملك ازکف بدسگال | بلشکر نگهدار و لشکر بمال |
| ملك را بود برعدو دست چیر | چو لشگر دل آسوده باشند وسیر |
| بهای سر خویشتن میخورد | نه انصاف باشد که سختی برد |

✿✿✿

| | |
|---|---|
| چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ |
| چه مردی کند در صف کار زار | که دستش تهی باشد و کارزار؟ |
| بپیکار دشمن دلیران فرست | هژبران بناورد شیران فرست |
| برأی جهاندیدگان کار کن | که صید آزمودست گرگ کهن |
| مترس از جوانان شمشیر زن | حذر کن ز پیران بسیار فن |
| جوانان پیل افکن شیر گیر | ندانند دستان روباه پیر |
| خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزمودست و سرد |
| جوانان شایستهٔ بخت ور | ز گفتار پیران نپیچند سر |
| گرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم بنو خاسته |
| سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی |

به‌خردان مفرمای کار درشت	که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سر لشکری	نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار	بنا کار دیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ	ز روبه رمد شیر نا دیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار	نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی	دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده وعیش وناز	برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین	بود کش زند کودکی برزمین

۞۞۞

یکی راکه دیدی تو در جنگ پشت	بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن	که روز وغا سر بتابد چو زن
چه‌خوش گفت گرگین بفرزند خویش	چو فرمان پیکار بر بست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز	مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که درجنگ بنمود پشت	نه خود را که نام آوران را بکشت

۞۞۞

شجاعت نیاید مگر زآن دو یار	که افتند در حلقهٔ کار زار
دو هم جنس هم سفرهٔ هم زمان	بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر	برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار	هزیمت ز میدان غنیمت شمار

۞۞۞

دو تن پرور ای شاه کشور گشای	یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند	که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ	برو گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم زن نکو دار و شمشیر زن	نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ	تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست	که دولت برفتش ببازی ز دست

✿✿✿

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس — در آوازهٔ صلح او بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند مرد اوژنان — که بستر بود خوابگاه زنان
به خیمه درون مرد شمشیر زن — برهنه نخسبند چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن
حذر، کار مردان کار آگهست — یزک سد روئین لشکر گهست

✿✿✿

میان دو بد خواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار — دگر را بر آور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود درغلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند — بر آساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل

✿✿✿

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکر شکوفان مغفر شکاف — نهان صلح جستند وپیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که درپایت افتد چو گوی
چو سالاری ازدشمن افتد بچنگ — به کشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را — نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند — که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری — چو نیکش بداری، نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست‌آوری — از آن به‌که صدره شبیخون‌بری

✿✿✿

گرت خویش‌دشمن‌شود دوستدار — ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین نوریش — چویاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن‌ببرد — که مر دوستان را به دشمن‌سپرد
نگه دار آن شوخ در کیسه در — که بیند همه خلق را کیسه‌بر

✿✿✿

سپاهی که عاصی شود در امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم‌نداند ز عذرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان برو برگمار
نو آموز را ریسمان کن دراز — نه بگسل که دیگر نبینیش باز

✿✿✿

چو اقلیم دشمن بجنگ وحصار — گرفتی به زندانیانش سپار
که‌بندی‌چودندان‌بخون در برد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد

✿✿✿

چو بر کندی‌از دست‌دشمن دیار — رعیت بسامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد در کار زار — بر آرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست — که انباز دشمن به‌شهر اندرست

✿✿✿

به تدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که‌با شرقیان‌حرب‌داشت — در خیمه گویند درغرب‌داشت
چو بهمن به زابلستان‌خواست‌شد — چپ آوازه افکند وازراست شد
اگر جز تو داند که‌عزم‌توچیست — برآن رأی و دانش‌بباید‌گریست

کرم کن نه پرخاش وکین آوری     که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف وخوشی     چه‌حاجت بتندی وگردنکشی؟
نخواهی که باشد دلت دردمند     دل دردمندان برآور زبند
ببازو توانا نباشد سپاه     برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار     ز بازوی مردی به‌آید بکار
هرآنك استعانت بدرویش برد     اگر برفریدون‌زد ازپیش برد



# باب دوم

## در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش وجود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل — که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش
نخواهی که باشی پراکنده دل — پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سر انگشت من — نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هرچه هست — که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب — مبادا که گردی به درها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر — که روزی تو دلخسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن — ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران؟ — بشکرانه خواهنده از در مران

پدر مرده را سایه بر سر فکن		غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت		بود تازه بی‌بیخ هرگز درخت ؟
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش		مده بوسه برروی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد ؟		وگر خشم گیرد که‌بارش برد؟
الا تا نگرید که‌عرش عظیم		بلرزد همه گر بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاك		بشفقت بیفشانش از چهره خاك
اگر سایه‌ای خود برفت از سرش		تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم		که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس		پریشان شدی خاطر چندکس
کنون دشمنان گر برندم اسیر		نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر		که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند		بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و درروضه‌ها می‌چمید		کزآن خاربرمن چه گلها دمید

۞۞۞

مشو تا توانی ز رحمت بری		که‌رحمت برندت‌چورحمت‌بری
چو انعام کردی مشو خود پرست		که من‌سرورم دیگران‌زیردست
اگر تیغ دورانش انداختست		نه شمشیر دوران هنوزآختست؟
چوبینی دعاگوی دولت هزار		خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی		نه تو چشم داری زدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران		غلط گفتم، اخلاق پیغمبران

## حکایت

شنیدم که یك هفته ابن‌السبیل		نیامد به مهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی بگاه		مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت وهرجانبی بنگرید		براطراف وادی نگه کرد ودید

بتنها یکی در بیابان چو بید
سرومویش ازگرد پیری سپید

بدلداریش مرحبائی بگفت
برسم کریمان صلائی بگفت

که‌ای چشمهای مرا مردمك
یکی مردمی کن بنان ونمك

نعم گفت و برجست و برداشت گام
که دانست خلقش علیه‌السلام

رقیبان مهمانسرای خلیل
بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان
نشستند بر هرطرف همگنان

چو بسم‌الله آغاز کردند جمع
نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه‌روز
چوپیران نمیبینمت صدق و سوز

نه‌شرطست وقتیکه روزی خوری
که نام خداوند روزی‌بری؟

بگفتا نگیرم طریقی بدست
که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیکفال
که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه‌دید
که‌منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل
بهیبت ملامت‌کنان کای‌خلیل

منش داده صدسال روزی و جان
ترا نفرت آمد ازو یکزمان

گر او میبرد پیش آتش سجود
تو واپس چرا می‌بری دست جود

گره بر سر بند احسان مزن
که‌این زرق و شیدست و آن مکر و فن

***

زبان میکند مرد تفسیر دان
که علم وادب میفروشد بنان

کجا عقل، یا شرع فتوی‌دهد
که‌اهل خرد دین بدنیا دهد؟

ولیکن تو بستان که صاحب‌خرد
از ارزان‌فروشان برغبت خرد

## حکایت

زباندانی آمد بصاحب دلی
که محکم فرو مانده‌ام درگلی

یکی سفله را ده‌درم برمنست
که‌دانگی ازو بردلم ده‌منست

همه‌شب پریشان ازو حال من
همه‌روز چون سایه دنبال من

بکرد ازسخن‌های خاطر پریش
درون دلم‌چون درخانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد      جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف      نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد      که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم      از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید اینسخن پیر فرخ نهاد      درستی دو ، در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه‌گوی      برون رفت آنجا چو زر تازه‌روی
یکی گفت شیخ این ندانیکه کیست؟      بر او گر بمیرد نباید گریست
گدائیکه بر شیر نر زین نهد      ابوزید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش      تو مرد زبان نیستی، گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم      ز خلق آبرویش نگه داشتم
و گر شوخ چشمی و سالوس کرد      الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی      ز دست چنان گربزی یاوه‌گوی
بدو نیک را بذل کن سیم و زر      که اینکسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان      بیاموزد اخلاق صاحب دلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش      بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال      نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

## حکایت

یکی رفت و دینار از او صدهزار      خلف برد صاحب دلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت      چو آزادگان دست از او بر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش      مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد      نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست      بیکره پریشان مکن هر چه هست
بسالی توان خرمن اندوختن      بیکدم نه مردی بود سوختن
زرو ناز ونعمت نماند ببی      مگر کاین حکایت نگفتت کسی؟
در این روزها زاهدی باپسر      شنیدم که می‌گفت جان پدر



مجرد رو خانه پرداز باش — جوانمرد دنیا برانداز باش
پسر پیش‌بین بود و کار آزمای — پدر را ثنا گفت کای نیک‌رای
چو در تنگدستی نداری شکیب — نگه دار وقت فراخی حسیب
بدختر چه خوش گفت بانوی ده — که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشك و سبوی — که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن — بزر پنجهٔ شیر برتافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش — وز آسیب دشمن باندیشه باش
اگر روی بر خاك پایش نهی — جوابت نگوید بدست تهی
اگر تنگدستی مرو پیش یار — وگر سیم داری بیا و بیار
خداوند زر برکند چشم دیو — بدام آورد صخر جنی بریو
تهیدست، در خوبرویان مپیچ — که بی‌سیم مردم نیرزند هیچ
بدست تهی برنیاید امید — بزر برکنی چشم دیو سفید
وگر هرچه یابی بکف برنهی — کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی — نگردند، ترسم تو لاغری شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت — زغیرت جوانمردرا رگ نخفت
پراکنده‌دل گشت از آن عیبجوی — برآشفت و گفت ای پراکنده‌گوی
مرا دستگاهیکه پیرامنست — پدر گفت میراث جدمنست
نه ایشان بخست نگه داشتند — بحسرت بمردند و بگذاشتند؟
بدستم نیفتاد مال پدر — که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان — نگه می‌چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای — فرو مایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری — بخر جان من ور نه حسرت بری
چنان خورد و بخشید کاهل نظر — ندیدند از آن عین با او اثر
بآزاد مردی ستودش بسی — که در راه حق سعی کردن بسی
جوابش نگر تا چه مردانه گفت — که چندین ستایش چه گوئی بخفت

همی گفت سر درگریبان خجل
چه کردم که بروی‌توان بست‌دل؟
امیدی که داری بفضل خداست
که برسعی‌خودتکیه‌کردن‌خطاست
طریقت همینست کاهل یقین
نکو کار بودند و تقصیر بین
مشایخ همه‌شب دعا خوانده اند
سحر گـاه سجـاده افشانده اند
مقامات مردان به مردی شنو
نه از سعدی ، از سهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب
دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش
دویم آنکه درنفس خودبین‌مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار
چو بر خواندی آیات‌اصحاب‌نار
شبی دانـم ازهـول دوزخ نخفت
بگوش آمدم صبحگاهی که‌گفت
چه بودی که دوزخ زمن پرشدی
مگر دیگران را رهائی بدی
کسی گوی دولت ز میدان ربود
که در بند آسایش خلق بود

## حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان زبقـال کوی
به بازار گندم فروشـان گرای
که این جو فروشست گندم‌نمای
نه از مشتری کز زحام مگس
بیك هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز
به زن گفت کای روشنائی بساز
به امید ما کلبه این جا گرفت
نه مردی بود نفع ازاو وا گرفت
ره نیـك مـردان آزاده گیر
چه استاده ای دست افتـاده گیر
به بخشای کـانان که مرد حقند
خریـدار دکـان بی رونقند
جوانمردا گرراست‌خواهی‌ولیست
کرم پیشهٔ شـاه مـردان علیست

## حکایت

شنیدم که پیری بـراه حجـاز
بهر خطوه کـردی دورکعت نماز
چنـان گرم رو در طریق خدای
که خـار مغیلان نکندی ز پای
بـه آخر ز وسواس‌خـاطر پریش
پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت — که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی — غرورش سر از جاه بر تافتی
یکی هاتف ازغیبش آواز داد — که ای نیك بخت مبارك نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده ای — که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
به احسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت بهر منزلی

## حکایت

بسرهنگك سلطان چنین گفت زن — که خیزای مبارك در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند — که فرزندگانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان به شب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر انداخت پیش — همی گفت با خود دل ازفاقه ریش
که سلطان ازاین روزه گوئی چه خواست — که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید زدست — به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روز داشت — که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگر نه چه لازم که سعیی بری — ز خود بازگیری وهم خودخوری
خیالات نادان خلوت نشین — بهم بر کند عاقبت کفرودین
جفائیست در آب و آئینه نیز — ولیکن صفا را بباید تمیز

## حکایت

یکی را کرم بود قوت ، نبود — کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگك دستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که درکوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم — تنك مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت — که ای خوب فرجام نیکوسرشت
یکی دست گیرم بچندین درم — که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد که ای نیك نامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش وگر میگریزد ضمان برمنش
وز آنجا بزندانی آمد که خیز وزین شهر تا پای داری گریز
چو کنجشك در باز دید ازقفس قرارش نماند اندر آن یك نفس
چو بادصبا زان زمین‌سیر کرد نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند، حالی، جوانمرد را که حاصل کنی سیم یا مرد را ؟
به‌بیچارگی راه زندان گرفت که مرغ‌ازقفس رفته نتوان‌گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند نه‌شکوت‌نوشت و نه‌فریادخواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت برو پارسائی گذرکرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری چه پیش آمدت تا بزندان‌دری؟
بگفت ای جلیس مبارك نفس نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم ازبند ریش خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیك رایم پسند من آسوده و دیگری پای‌بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل، خفته در زیر گل به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك تن زنده دل گر بمیرد چه باك؟

## حکایت

یکی دربیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش چوحبل‌اندران‌بست‌دستارخویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد که داور گناهان ازو عفوکرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
که‌حق باسگی نیکوئی گم نکرد کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید زدست جهانبان در خیر برکس نبست

گرت در بیابان نباشد چهی      چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج      نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور      گرانست پای ملخ پیش مور

☆☆☆

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت      که فردا نگیرد خدا با تو سخت
گر از پا درآید، نماند اسیر      که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی      که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بردوام      مکن زور بر مرد درویش و عام
که افتد که باجاه و تمکین شود      چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دور بین      نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند      که برخوشه‌چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند      وزآن بارغم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت      بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست      مبادا که روزی شوی زیر دست

## حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال      بر تند روئی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ      براوزد بسر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت      سرازغم برآوردو گفت ایشگفت
توانگر ترشروی باری، چراست؟      مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام      براندش بخواری و زجر تمام
به ناکردن شکر پروردگار      شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد      عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر      نه بارش رها کرد ونه بارگیر
فشاندش قضا برسراز فاقه خاک      مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سرا پای حالش دگر گونه گشت
بر این ماجرا مدتی بر گذشت

غلامش بدست کریمی فتاد
توانگر دل و دست روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال
چنان شادبودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بردرش لقمه جست
ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را
که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیك بردش ز خوان بهره‌ای
بر آورد بی خویشتن نعره ای

شکسته دل آمد بر خواجه باز
عیان کرده اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر شوریده‌بخت

که مملوك وی بودم اندر قدیم
خداوند املاك و اسباب و سیم

چو کوتاه شددستش از عز وناز
کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید وگفت ای‌پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تند رویست بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند
بروز منش دورگیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من
فروشست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری
گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بی نوا سیر شد
بسا کار منعم زبر، زیر شد

## حکایت

یکی سیرت نیك مردان شنو
اگر نیك‌بختی، و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش
بده برد انبان، گندم، بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید
که سر گشته هر گوشه‌ای میدوید

زرحمت بر آن شب نیارست خفت
بمأوای خود بازش آوردو گفت

مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار
که جمعیت باشد از روزگار

چه‌خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاك باد

میازار موری که دانه کش است     که‌جان‌دار دوجان‌شیرین‌خوش‌است
سیاه اندرون باشد و سنگدل     که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور     که روزی بپایش درافتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن     ز روز فروماندگان یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع     نگه‌کن چون‌سوخت درپیش‌جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست     توانا تراز تو هم آخر کسیست

✿✿✿

ببخش ای پسر کادمیزاده صید     باحسان توان کرد، وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند     که نتوان بریدن بتیغ این‌کمند
چودشمن کرم‌بیند و لطف وجود     نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بدکه بدبینی از یار نیک     نروید ز تخم بدی بار نیک
چو بادوست دشخوارگیری‌وتنگ     نخواهد که بیند ترا نقش ورنگ
وگر خواجه بادشمنان‌نیکخوست     بسی برنیاید که گردند دوست

## حکایت

بره بریکی پیشم آمد جوان     بتك در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند     که می آید اندر پیت گوسفند
سبك طوق و زنجیر ازو بازکرد     چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان میدوید     که جوخورده‌بوداز‌کف‌مردوخوید
چوباز آمدازعیش وشادی بجای     مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه‌این ریسمان میبرد با منش     که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان     نیارد همی حمله بر پیلبان
بدانرا نوازش‌کن ای نیك مرد     که سك پاس دارد چونان‌تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز     که مالد زبان بر پنیرش دوروز

## حکایت

یکی روبهی دید بی‌دست و پای — فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد — بدین دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس به کنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی فرستد زغیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوارش آوازی آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چه باشی چو روبه بوامانده سیر؟
چو شیر آنکه را گردنی فربهست — گر افتد چو روبه سگ ازوی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدارا بر آن بنده بخشایشست — که خلق از وجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی در وست — که دون همتانند بی‌مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

## حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرا نورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هریک ببوسید و دست　　بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت　　ولی بیمروت، چو بی بر درخت
بلطف و سخن گرم رو مرد بود　　ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع　　ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد　　همان لطف و بوسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوشطبع بود　　که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده　　که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من　　مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده‌اند　　نه شب زنده داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار　　دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست　　مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت　　که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توانکرد دعوی درست　　دم بی‌قدم تکیه گاهیست سست

## حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود　　بخیل اندرش باد پائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی　　که بر برق پیشی گرفتی همی
بتگ ژاله میریخت بر کوه و دشت　　تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد　　که باد از پیش بازماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم　　بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست　　چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب　　که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه　　که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد　　بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که دروی شکوه مهیست　　و گر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی　　روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان بر او   صبا کرده بار دگر جان در او
بمنزلگه حاتم آمد فرود   بر آسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت   بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر   بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست   بدندان ز حسرت همیکند دست
که ای بهره‌ور موبد نیک نام   چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب   ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل   نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود   جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش   که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش   دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب   طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی   هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو   از این خوبتر ماجرائی شنو

## حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن   که بودست فرماندهی در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود   که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم   که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش   که سودا نرفتی ازو بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج   که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت   چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد   دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت   یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من   نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت   بکشتن جوانمرد را پی گرفت

بنوانی بره پیش باز آمدش  
کزو بوی انسی فراز آمدش

نکو روی و دانا و شیرین زبان  
بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم‌کرد و غمخورد و پوزش نمود  
بداندیش‌را دل بنیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست‌و‌پای  
که نزدیك ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم  
که درپیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی بامن اندر میان  
چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای‌جوانمرد گوش  
که دانم جوانمرد را پرده‌پوش

در این بوم حاتم‌شناسی مگر؟  
که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست  
ندانم چه کین‌درمیان‌خواستست؟

گرم ره‌نمائی بدانجا که اوست  
همین‌چشم‌دارم زلطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم  
سر اینك جدا کن بتیغ ازتنم

نباید که چون صبح گردد سفید  
گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد  
جوان‌را برآمد خروش از نهاد

بخاك اندر افتاد و برپای جست  
گهش‌خاك‌بوسید و گه پای‌ودست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد  
چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که من گر گلی بر وجودت زنم  
بنزدیك مردان نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید و در برگرفت  
واز آنجا طریق یمن بر گرفت

ملك در میان دو ابروی مرد  
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر؟  
چرا سر نبستی بفتراك بر؟

مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد  
نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد  
ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نامجوی  
هنرمند وخوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش  
بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دو تا کرد پشت  
بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید ازکرمهای وی  
شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم  
که مهر است بر نام حاتم‌کرم

مراورا سزد گر گواهی دهند  که معنی و آوازه‌اش همرهند

## حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول  نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر ونذیر  گرفتند ازایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن به شمشیرکین  که ناپاك بودند و ناپاك دین
زنی گفت من دختر حاتمم  بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن بجان من ای محترم  که مولای من بود ز اهل کرم
به فرمان پیغمبر نیك رای  گشادند زنجیرش ازدست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ  که رانند سیلاب‌خون بیدریغ
به زاری به شمشیر زن‌گفت زن  مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند  بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت‌وگریان بر احوال طی  بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا  که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

## حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد  طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر  که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت‌اینچه تدبیر بود  همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی  به خندید و گفت ای دلارام‌حی
گراودرخورحاجت‌خویش‌خواست  جوانمردی آل حاتم کجاست ؟

✿✿✿

چو حاتم به آزاد مردی دگر  ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال  نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد  بسعیت مسلمانی آباد باد
سر افرازد این‌خاك فرخنده بوم  ز عدلت بر اقلیم یونان وروم

چو حاتم اگر نیستی کام وی
نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب
ترا هم ثنا ماند وهم ثواب
که حاتم بدان نام وآوازه خواست
ترا سعی وجهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست
وصیت همین یك سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

## حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران وسرما وسیل
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد
سقط گفت ونفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و برز آن اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت
در آن جای منکر بر او بر گذشت
شنید این سخن‌های دور از صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب
ملك شرمگین در حشم بنگریست
که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن
که نگذاشت کس را نه مرد و نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل
خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود برحال مسکین مرد
فرو خورد خشم سخن‌های سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش
عجب رستی از قتل، گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود درخورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی ما اسا

## حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند و بنشست مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم — بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت وبگریست برخاك کوی — جفائی کز آنشخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترك آزار کن — یك امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید — بخانه درآوردش وخوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد — بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید — سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد وجوش — که بی دیدهٔ دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل — که برگشت درویش ازاو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت — که چون سهل شد بر تو اینکار سخت
که برکردت این شمع گیتی فروز — بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی وسست رای — که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این درکسی کرد باز — که کردی تو بر روی وی درفراز
اگر بوسه برخاك مردان زنی — بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دلند — همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت مُلامت شنید — سر انگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد — مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جرّه باز — فرو برده چون موش دندان آز ؟

***

الا گر طلبکار اهل دلی — ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشك وکبك وحمام — که یکروزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی — امیدست ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید زچندین صدف — ز صد چوبه آید یکی برهدف

***

یکی را پسر گم شد از راحله — شبانگه بگردید در قافله

ز هرخیمه پرسید و هر سو شتافت — بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مـردم کاروان — شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست — هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند — که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها — خورند از برای گلی خـارها

✿✿✿

ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ — شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ — چه دانیکه گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر — که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش ، پاکان شوریده رنگ — همان جای تاریك لعلند و سنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان — بر آمیختستند بـا جاهلان
برغبت بکش بـار هر جاهلی — که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسیرا که با دوستی سرخوشست — نبینی که چون بار دشمن کشست
ندارد چو گل جامه از دست خار — که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی — مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر — حقیر و فقیر آید اندر نظر
بمردی کز ایشان بدر نیست آن — بخدمت کمر بندشان بر میـان
تو هرگز مبینشان بچشم پسند — که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسیرا که نزدیك ظنت بد اوست — چه دانیکه صاحب ولایت خود اوست؟

✿✿✿

در معرفت بر کسانیست باز — که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان — که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — ملکزاده را در نواخانه دست
کمروزی برون آید از شهربند — بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف — که در نوبهارت نماید ظریف

## حکایت

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه‌خوردی، که خاطر برآسایدش | نه دادی، که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین | که‌ممسک کجا کرده زر درزمین
ز خاکش بر آورد و برباد داد | شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد | بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کمزنی بود ناپاك رو | کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار وگریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ وچه‌زر
زر از سنگ خارا برون آورند | که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست | هنوز ای برادر بسنگ اندرست

✿✿✿

چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ‌خواهند از یشان‌منال
چو چشمار و آنگه خورند از تو سیر | که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم | طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش | که گردد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند | بآسودگی گنج قسمت کنند
پس‌از بردن وگردکردن چو مور | بخور پیش‌از آن کت‌خورد کرم‌گور
سخنهای سعدی مثالست و پند | بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن | کزین روی دولت توان یافتن

## حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود | تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش          فرستاد سلطان بکشتنگهش

تکاپوی ترکان وغوغای عام          تماشا کنان بردرو کوی و بام

چو دیداندر آشوب،درویش پیر          جوان را بدست خلایق اسیر

دلش برجوانمرد مسکین بخست          که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد          جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم برهمی سود دست دریغ          شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش          تپانچه‌زنان بر سروروی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه          دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر          بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود          که‌مرگ‌منت خواستن برچه‌بود

چو نیکست خوی من و راستی          بد مردم آخر چرا خواستی؟

بر آورد پیر دلاور زبان          که‌ای‌حلقه‌درگوش‌حکمت‌جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد          نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد

ملك زینحکایت چنان بر شکفت          که چیزی ببخشود وچیزی نگفت

وزینجانب افتان و خیزان جوان          همی‌رفت بیچاره هرسو دوان

یکی گفتش از چار سوی قصاص          چه‌کردی‌که آمد بجانت خلاص

بگوشش فروگفت ای هوشمند          بجانی ودانگی رهیدم زبند

یکی تخم در خاك ازآن می‌نهد          که روز فروماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلائی درشت          عصائی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخرازمصطفی‌است          که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدورا نبینی درین بقعه پای          که بوبکرسعدست کشور خدای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد          جهانی که شادی بروی تو باد

کس ازکس بدور تو باری نبرد          گلی در چمن جور خاری نبرد

توئی سایهٔ لطف حق برزمین          پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه‌غم؟          شب قدر را می‌ندانند هم

## حکایت

کسی دیدصحرای محشر بخواب مس تفته روی زمین زآفتاب
همی برفلك شد ز مردم خروش دماغ از طپش می برآمد بجوش
یکی شخص ازاین جمله در سایه‌ای به گردن بر از خلد پیرایه‌ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد که بود اندرین مجلست پایمرد؟
رزی داشتم بر در خانه گفت بد سایه درش نیك‌مردی بخفت
درین وقت نومیدی آنمرد راست گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی کزو دیده ام وقت آسایشی
چه گفتم چوحل کردم این رازرا بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم بار دار وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند درخت برومند را کی زنند؟
بسی پایدار ای درخت هنر که هم میوه داری وهم سایه‌ور

❊❊❊

به گفتیم در باب احسان بسی ولیکن نه شرط است باهر کسی
بخور مردم آزار راخون ومال که از مرغ بد کنده به پرّ وبال
یکی را که باخواجهٔ تست جنگ بدستش چرا میدهی چوب وسنگ
برانداز بیخی که خار آورد درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هرکجا ظالمیست که رحمت براو جور برعالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس بر دزد رحمت کند ببازوی خود کاروان می زند
جفا پیشگان را بده سر بباد ستم برستم پیشه عدلست و داد

## حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد که زنبور بر سقف او لانه کرد

زنش گفت از اینان چه خواهی مکن — که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پس کار خویش — گرفتند یك روز زن را بنیش
زن بی‌خرد بردر وبام و کوی — همیکرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی برمردم ای زن ترش — توگفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند — بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزارخلق — به شمشیر تیزش میازار حلق
سك آخر که باشد که خوانش نهند؟ — به فرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیرده — ستور لگد زن گرانبار به
اگر نیك مردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار — به قیمت تراز نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد — چه فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زوهراس

✿✿✿

چه خوش گفت بهرام صحرانشین — چو یکران توسن زدش برزمین
دگر اسبی از گله باید گرفت — که گر سرکشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آب کاست — که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند — بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود — نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بد اندیش را جاه وفرصت مده — عدو درچه ودیو درشیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب — چو سرزیر سنگك تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد بازیر دست — قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد — ترا میبرد تا بدوزخ دهد
مگو ملك را این مدبر بس است — مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای — که ترتیب ملکست و تدبیر و رای

# باب سوم

## در عشق و مستی وشور

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور — بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم در کشند — وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست درعیش مل — سلحدار خارست باشاه گل
نه‌تلخست صبری که بریاد اوست — که‌تلخی شکر باشد ازدست دوست
ملامت کشانند مستان یار — سبکتر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهائی زبند — شکارش نجوید خلاص ازکمند
سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی
بسروقتشان خلق ره کی برند — که‌چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پرقباب — رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود درزنند — نه‌چون کرم پیله بخود برتنند
دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک برطرف جوی
نگویم که برآب قادر نیند — که برشاطی نیل مستسقیند

تراعشق همچون خودی زآب وگل — رباید همی صبر و آرام دل
ببیداریش فتنه برخد وخال — بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم … که بینی جهان با وجودش عدم
چو درچشم شاهد نیاید زرت … زرو خاك یکسان نماید برت
دگر با کست برنیاید نفس … که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزلست … وگر دیده بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی … نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب بر نهی … ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست … چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق … که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل … بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته … چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان … که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش … بفریاد قالوابلی در خروش
گروهی عمل دار و عزلت نشین … قدمهای خاکی دم آتشین
بیك نعره کوهی زجا بر کنند … بیك ناله شهری بهم بر کنند
چو بادند پنهان و چالاك پوی … چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندان که آب … فروشوید ازدیدشان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند … سحرگه خروشان که وامانده اند
شب وروز در بحر سودا و سوز … ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه برحسن صورت نگار … که باحسن وصورت ندارند کار
ندارند صاحبدلان دل بپوست … و گر ابلهی داد بی مغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد … که دنیا و عقبی فراموش کرد

## حکایت

شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای … نظر داشت با پادشه زاده‌ای
همیرفت و میپخت سودای خام … خیالش فرو برده دندان بکام

زمیدانش خالی نبودی چو میل        همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد وراز در دل بماند        ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد        دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت یاد آمدش روی دوست        دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سرو دست و پای        که باری نگفتیمت ایدر مپای؟
دگر رفت و صبر و قرارش نبود        شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور        براندندی و بازگشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ        عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست        نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینك دم دوستی می‌زنم        گر او دوست دارد و گر دشمنم
زمن صبر بی او توقع مدار        که با اوهم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز        نه امکان بودی نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب        وگر سر چو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست        به از زنده در کنج تاریك اوست؟
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی؟        بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ؟        بگفت این قدر نبود ازوی دریغ
مرا خود زسر نیست چندان خبر        که تا جست بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب        که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید        نبرّم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سرخوش بود با یکی        نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان        برآشفت و برتافت ازوی عنان
بخندید وگفتا عنان بر مپیچ        که سلطان عنان بر نپیچد زهیچ
مرا با وجود تو هستی نماند        بیاد توام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من        توئی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دست زدم در رکاب        که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش        نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش به نی در زن و در گذر
که نه خشك در بیشه ماند نه تر

## حکایت

شنیدم که برلحن خنیاگری
برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناك
یکی گفتش از دوستداران چه باك
ترا آتش ایدوست دامن بسوخت
مرا خود بیکباره خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرکست با یار و با خویشتن

## حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پدر درفراقش نه خورد و نه خفت
پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند
دگر باکسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود
دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت
که گم کردهٔ خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلك
که هم دد توان خواندشان هم ملك
زیاد ملك چون ملك نارمند
شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست
خردمند وشیدا وهشیار ومست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز
گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس
نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش
ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق
سمندر چه داند عذاب حریق
تهی دست مردان پر حوصله
بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زنار داران پوشیده دلق
ندارند چشم از خلایق پسند
که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

پرارمیوه وسایه‌ور چون رزند / نه چون ما سیهکار وازرق رزند
بخود سرفرو برده همچون صدف / نه مانند دریا بر آورده کف
نه‌مردم همین استخوانند وپوست / نه هر صورتی جان‌معنی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه درزیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای درشدی / چو خرمهره بازار ازوپر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای / که محکم‌رود پای چوبین زجای
حریفان خلوت سرای الست / بیك جرعه تانفخهٔ صورمست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنك / که پرهیز وعشق آبگینست وسنك

## حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی‌الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت است آیتی
همیرفتی و دیده‌ها در پیش / دل دوستان کرده جان بر خیش
نظر کردی این دوست دروی نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم ؟
گرت بار دیگر ببینم به تیغ / چودشمن ببرّم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله‌ای بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاك / بغلطاندم لاشه در خون وخاك
مگر پیش دشمن بگویند ودوست / که‌این کشتهٔ دست وشمشیر اوست
نمی‌بینم از خاك کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خود پرست / ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای برمن که هرچ او کند / وگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست — قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت — که زنده‌ست سعدی که عشقش بکشت

٭٭٭

یکی تشنه میگفت و جان می‌سپرد — خنک نیک بختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب — چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم — که تا جان شیرینش در سر کنم؟
فتد تشنه در آبدان عمیق — که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر — وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری — که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش — چو خرمن بر آید بخسبند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید — که در دور آخر بجامی رسید

## حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه — فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد — در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست — که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس — که بخشایشش نیست برحال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست — خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید — بسوز از جگر نعره ای برکشید
که حیفست از اینجا فراتر شدن — دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی — چرا از در حق شوم زرد روی؟
هم اینجا کنم دست خواهش دراز — که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست — چو فریاد خواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فروشد بگل — طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر — رمق دید ازو چون چراغ سحر
همیگفت غلغل کنان از فرح — ومن دق باب الکریم انفتح

طلب‌کار باید صبور و حمول / که نشنیده ام کیمیا گر ملول

چه زرها به خاک سیه درکنند / که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست / نخواهی خریدن به از نازدوست

گر از دلبری دل به تنگ آیدت / دگر غم گساری بچنگ آیدت

مرو تلخ عیشی ز روی ترش / بآب دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

## حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت به‌حق برفراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بی حاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست

شب دیگر از ذکر وطاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چو دیدی کزآن روی بستست در / بی حاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام / به حسرت بیارید وگفت ای غلام

بنومیدی آنگه بگردیدمی / از ین ره که راهی دگر دیدمی

مپندار گر وی عنان بر شکست / که من باز دارم ز فتراک دست

چو خواهنده محروم گشت ازدری / چه غم گر شناسد در دیگری؟

شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راه دیگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فدا / که گفتند درگوش جانش ندا

قبولست اگر چه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

یکی در نشابور دانی چه‌گفت / چو فرزندش ازفرض خفتن بخفت؟

توقع مداری ای پسر گر کسی / که بی سعی هرگز بجائی رسی

سمیلان چو بر می نگیرد قدم / وجودیست بی منفعت چون عدم

طمع دار سود و بترس از زیان / که بی بهره باشند فارغ زیان

## حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان     بپیری ز داماد نا مهربان

که مپسند چندین که با این پسر     بتلخی رود روزگارم بسر

کسانیکه با ما درین منزلند     نبینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند     که گوئی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم در این مدت از شوی من     که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال     سخندان بود مرد دیرینه سال

یکی پاسخش داد شیرین وخوش     که گر خوبرویست بارش بکش

دریغست روی ازکسی تافتن     که دیگر نشاید چنو یافتن

رضا ده بفرمان حق بنده وار     که چون او نبینی خداوندگار

چرا سرکشی زانکه گر سر کشد     بحرف وجودت قلم درکشد

یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت     که میگفت فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من بدافتد بسی     مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

## حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود     که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر     نه ازچشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب     که خوش بود چندی سرم باطبیب

نمیخواستم تندرستی خویش     که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست     که سودای عشقش کند زیر دست

چو سودا خرد را بمالید گوش     نیارد دگر سر برآورد هوش

## حکایت

یکی پنجه‌ای آهنین راست کرد     که باشیر زورآوری خواست کرد

چوشیرین بسر پنجه درخود کشید    دگر روز در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چوزن    بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین درآن زیر گفت    نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر    همان پنجهٔ آهنینست و شیر
تو در پنجه شیر مرد اوژنی    چه سودت کند پنجهٔ آهنی؟
چوعشق آمد ازعقل دیگرمگوی    که دردست چوگان اسیرست گوی

## حکایت

میان دوعم زاده وصلت فتاد    دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود    دگر نافرو سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پریوار داشت    یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی    دگر مرگ خویش ازخداخواستی
پسر را نشاندند پیران ده    که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید وگفتا بصد گوسفند    تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست    که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار    نباید بنا دیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست    اگر راست خواهی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نشست    که دوزخ تمناکنی یابهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا    پسندیدم آنچ او پسندد مرا

## حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی    چه بودت که دیگر نیائی بحی؟
مگر در سرت شور لیلی نماند؟    خیالت دگرگشت ومیلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار    که ای خواجه دستم زدامن بدار
مرا خوددلی دردمنداست وریش    تو نیزم نمک بر جراحت مریش

نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری به لیلی بگوی
به گفتار نام من پیش دوست
که حیفست نام من آنجا که اوست

## حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غریبست سودای بلبل بر اوی
به محمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه برخود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در
به یغما ملك آستین بر فشاند
وز آن جا به تعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند ازو شاقان گردن فراز
کسی در قفای ملك جز ایاز
بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ
ز یغما چه آورده‌ای؟ گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم
ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه
به خلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرائیست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جائی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

## حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاك مغرب بآب
مرا یك درم بود برداشتند
به کشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا، ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت — بر آن گریه قهقهه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد — مرا آن کس آرد که کشتی برد
به گسترد سجاده بر روی آب — خیالیست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت — نگه بامدادان به من کرد و گفت
تو لنگی بچوب آمدی من بپای — ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند — که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر — نگه داردش مادر مهرور ؟
پس آنان که در وجد مستغرقند — شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل — چو تابوت موسی زغرقاب نیل
چو کودك بدست شناور برست — نترسد وگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی — چو مردان، که برخشك تردامنی

***

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس — ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند — بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسید ای هوشمند — بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلك — پری و آدمی زاد و دیو وملك
همه هر چه هستند از او کمترند — که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا به موج — بلند است خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند — که ارباب معنی به ملکی درند
که گر آفتابست یك ذره نیست — وگر هفت دریاست یك قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد — جهان سر بجیب عدم درکشد

## حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی — گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر     قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کمان دار نخجیر زن     غلامان ترکش کش تیر زن
یکی در برش پرنیانی قباه     یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید     پدر را بغایت فرو مایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت     زهیبت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی     بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید؟     بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی، گفت سالار و فرماندهم     ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند     که در بارگاه ملك بوده‌اند
تو ای بی‌خبر همچنان در دهی     که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران     که سعدی نگوید مثالی بر آن

۞۞۞

مگر دیده باشی که در باغ و راغ     بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمك شب فروز     چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشی کرمك خاکزاد     جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم     ولی پیش خورشید پیدا نیم

## حکایت

ثنا گفت برسعد زنگی کسی     که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش     بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر     بشورید و بر کند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت     که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت     چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی بجای     نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید     همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله بس     نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

## حکایت

بشهری دراز شام غوغا فتاد     گرفتند پیری مبارك نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست     چو قیدش نهادند برپای و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند     کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت     که میدانمش دوست برمن گماشت
اگر عزو جاهست و گر ذل وقید     من از حق شناسم، نه ازعمرو وزید
زعلت مدارای خردمند بیم     چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید زدست حبیب     نه بیمار داناترست از طبیب ؟

## حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی     گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی     بدف برزدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست     که تریاك اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش     چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد     که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر     که غرقه ندارد ز باران خبر
کراپای خاطر بر آمد بسنگ     نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود راپریچهره ساخت     در آغوش آنمرد و بروی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود     زیاران کس آگه زرازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیك بام     برو بسته سرمادری از رخام
نصیحتگری لومش آغاز کرد     که خودرا بکشتی درین آب سرد
زبرنای منصف بر آمد خروش     که ای یار چنداز ملامت؟ خموش
مرا پنجروز این پسر دلفریب     زمهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری . بخلق خوشم     ببین تا چه بارش بجان میکشم
پس آنراکه شخصم زخاك آفرید     بقدرت در او جان پاك آفرید

عجب داری ار بار امرش برم … که دایم باحسان و فضلش درم

✿✿✿

اگر مرد عشقی کم خویش گیر … وگر نه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند … که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست … مگر حال بروی بگردد نخست
ترا باحق آن آشنائی دهد … که از دست‌خویشت رهائی دهد
که تاباخودی درخودت راه‌نیست … وزین‌نکته‌جز بیخود آگاه‌نیست
نه مطرب که آواز پای‌ستور … سماعست اگر عشق داری‌وشور
مگس پیش شوریده دل پر نزد … که‌اوچون مگس دست برسر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه‌زیر … به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش … ولیکن نه هروقت بازست‌گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند … به‌آواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب‌وار … چو دولاب برخود بگریندزار
بتسلیم سر درگریبان برند … چو طاقت نماند گریبان درند
مکن‌عیب درویش مدهوش مست … که‌غرقست‌از آن میزندپا ودست
نگویم سماع ای برادرکه‌چیست … مگر مستمع‌را بدانم که کیست
گر ازبرج معنی پرد طیر او … فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست وبازی ولاغ … قویتر شود دیوش اندر دماغ
چومرد سماعست شهوت پرست … بآوازخوش‌خفته خیزد، نه مست
پریشان شود گل بباد سحر … نه‌هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان برسماعست‌و مستی و شور … ولیکن چه بیند در آئینه کور؟
نبینی شتر بر نوای عرب … که‌چونش برقص‌اندر آرد طرب
شترراچو شور وطرب درسراست … اگر آدمی را نباشد خراست

## حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی … که‌دلها درآتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بروی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همیگفت و برچهره افکند خوی / که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بردل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هرآستینیش جانی دروست
گرفتم که مردانه‌ای در شنا / برهنه توانی زدن دست وپا
بکن خرقهٔ نام و ناموس وزرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

## حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی درخور خویش گیر
رهی‌رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا؟
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور
کسیرا که‌دانی که خصم‌تواوست / نه‌ازعقل باشد گرفتن بدوست
تورا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سر کار او میکنی
گدائیکه ازپادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجادرحساب آرد چون‌تودوست / که روی‌ملوك وسلاطین‌در اوست
مپندارکو در چنان مجلسی / مدارا کند با چوتو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه‌ای سوزناك / چگفت ای‌عجب‌گر بسوزم چه‌باك
مرا چون‌خلیل آتشی دردل است / که‌پنداری‌این‌شعله بر من‌گلست
نه دل دامن دلستان میکشد / که‌مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست درگردنم
مرا همچنان دور بودم که‌سوخت / نه‌این‌دم که‌آتش بمن‌درفروخت

نه آن میکند یار در شاهدی  که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست  که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست  چو اوهست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست  که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که درخورد خویش  حریفی بدست آر همدرد خویش؟
بدان ماند اندرز شوریده حال  که گوئی به کژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگوی ای شگفت  که دانی که دروی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره ای را لگام  نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سند باد  که عشق آتشست ای پسر پند باد
به باد آتش تیز بر تر شود  پلنگ از زدن کینه ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی  که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خو بهتری جوی و فرصت شمار  که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند  بکوی خطرناك مستان روند
من اول که این کار سرداشتم  دل از سر بیك بار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادق است  که بد زهره برخویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کشد  همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شك نبشته است برسر هلاك  بدست دلارام خوشتر هلاك
نه روزی به بیچارگی جان دهی  همان به که در پای جانان دهی

## حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت  شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست  ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من  برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود  چو فرهادم آتش به سر میرود
همیگفت وهر لحظه سیلاب درد  فرو می‌دویدش به رخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست  که نه صبرداری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یك شعله خام — من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت
همه شب درین گفتگو بود شمع — بدیدار او وقت اصحاب جمع
نرفته زشب همچنان بهره‌ای — که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
همیگفت ومیرفت دودش بسر — که اینست پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی ازسوختن
مکن گریه برگورمقتول دوست — برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سرمشوی از مرض — چو سعدی فروشوی دست ازغرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ — وگر بر سرش تیر بارند وسنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار — وگر میروی تن بطوفان سپار

# باب چهارم

## در تواضع

زخاك آفریدت خداوند پاك
پس‌ای بنده‌افتادگی کن چوخاك

حریص و جهانسوز و سرکش‌مباش
زخاك آفریدندت آتش مباش

چوگردن کشید آتش هولناك
بیچارگی تن بینداخت خاك

چوآن سرفرازی نمود این‌کمی
از آن دیو کردند ازین آدمی

***

یکی قطره باران زابری چکید
خجل شد چوپهنای دریا بدید

که جائیکه دریاست من‌کیستم؟
گراوهست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجائی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کوپست شد
در نیستی کوفت تاهست شد

تواضع کند هوشمند گزین
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

## حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد بدربند روم

در وفضل دیدند و عقل وتمیز
نهادند رختش بجائی عزیز

سر صالحان گفت روزی بمرد
که خاشاك مسجد بیفشان وگرد

همان کاین‌سخن مرد رهرو شنید
برون رفت وبازش‌کس آنجاندید

برآن حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت نبودش فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه | که ناخوب کردی برأي تباه
ندانستی ای کودك خود پسند | که مردان ز خدمت بجائی رسند
گرستن گرفت‌از سرصدق و سوز | که ای یار جان پرور دلفروز
نه‌گرد‌اندر آن‌بقعه دیدم نه‌خاك | من آلوده بودم در آن جای پاك
گرفتم قدم لاجرم باز پس | که‌پاکیزه به‌مسجد از خاك وخس
طریقت جزاین نیست درویش را | که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که آن بام را نیست سلم جزاین

## حکایت

شنیدم که وقتی سحر گاه عید | ز گرماوه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر | فرو ریختند از سرائی بسر
همیگفت شولیده دستار وموی | کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم | ز خاکستری روی درهم کشم؟

✿✿✿

بزرگان نکردند در خودنگاه | خدا بینی از خویشتن‌بین‌مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد ودعوی‌بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاك اندر اندازدت
بگردن فتد سر کش تند خوی | بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی | خدا بینی از خویشتن بین‌مجوی
گرت جاه‌باید مکن چون خسان | بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند | کـه در سر گرانیست قدر بلند ؟
از این نامور تر محلی مجوی | که خوانند خلقت پسندیده‌خوی
نـه گر چون توئی بر تو کبر آورد | بزرگش نبینی بچشم خرد؟

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمائی، که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ای برمقامی بلند / برافتاده‌گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد زپای / که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم‌که خودهستی از عیب پاك / تعنت مکن بر من عیبناك
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خراباتی افتاده مست
گر آنرا بخواند، که نگذاردش؟ / وراین را براند، که باز آردش؟
نه‌مستظهراست آن باعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

## حکایت

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل / زناپاکی ابلیس از وی دلی
بسر برده ایام بی حاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام / شکم فربه از لقمه‌های حرام
بناراستی دامن آلوده‌ای / بناداشتی دوده اندوده‌ای
نه چشمی چو بینندگان راست رو / نه‌گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیك نامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار وخودرای وشهوت‌پرست / بغفلت شب و روزمخمور ومست
شنیدم‌که عیسی درآمد ز دشت / بمقصورهٔ عابدی در گذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش در افتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر زدور / چوپروانه حیران درایشان زنور
تأمل بحسرت کنان شرمسار / چو درویش دردست سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذر خواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشك غم‌ازدیده باران چومیغ / که عمرم بغفلت گذشت ایدریغ

براندا‌ختم نقـد عمر عزیز      بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی      که‌مرگش به‌از زندگانی بسی
برست آنکه درعهد طفلی بمرد      که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین      که‌گر بامن آید فبئس القرین
نگون مانده از شرمساری‌سرش      روان آب حسرت بروی و برش
درین گوشه نالان گنهکار پیر      که فریاد حالم رس ای دستگیر
وزان نیمه عابد سری پرغرور      ترش کرده برفاسق ابرو زدور
که این مدبراندر پی‌ما چراست      نگونبخت‌جاهل چه‌درخوردماست
بگردن در آتش در افتاده‌ای      بباد هـوا عمر برداده‌ای
چه خیر آمد از نفس تردامنش      که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی‌زپیش      بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت نا خوشش      مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن      خدایا تو با او مکن‌حشر من
درین بود ووحی ازجلیل الصفاة      در آمد بعیسی علیه الصلوة
که‌گرعالمست‌این‌وگرآن جهول      مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز      بنالید برمن بزاری و سوز
ببیچارگی هر که آمد برم      نیندازمش ز آستان کـرم
از و عفو کردم عملهای زشت      بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست      که در خلد باوی بود هم نشست
بگو ننگ از و در قیامت مدار      که آنرا بجنت برند این بنار
که‌آنراجگرخون‌شداز سوزودرد      گراین‌تکیه برطاعت‌خویش‌کرد
ندانست در بارگـاه غنی      که بیچارگی به ز کبر و منی
کراجامه پاکست وسیرت پلید      در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت      به از طاعت و خویشتن بینیت
چوخود راز نیکان شمردی بدی      نمی‌گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی ازمردی خودمگوی      نه هرشهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست
که پنداشت چون پسته مغزی دروست

از این نوع طاعت نیاید بکار
برو عذر تقصیر طاعت بیار

چه رند پریشان شوریده بخت
چه زاهد که بر خود کند کار سخت

بزهد و ورع کوش وصدق و صفا
و لیکن میفزای بر مصطفی

نخورد ازعبادت بر آن بیخرد
که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار
ز سعدی همین یك سخن یاددار

گنهکار اندیشناك از خدای
به از پارسای عبادت نمای

## حکایت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست
در ایوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز
معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی بر تر مقام تو نیست
فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هرکس سزاوار باشد بصدر
کرامت بجا هست ومنزل بقدر

دگر ره چه حاجت بپند کست
همین شرمساری عقوبت بست

بعزت هر آنکو فروتر نشست
بخواری نیفتد ز بالا بپست

بجای بزرگان دلیری مکن
چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن

چو دید آنخردمند درویش رنگ
که بنشست و برخاست بختش بجنگ

چو آتش برآورد بیچاره دود
فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند
لم ولا و اسلم درانداختند

گشادند برهم در فتنه باز
بلا ونعم کرده گردن دراز

توگفتی خروسان شاطر بجنك
فتادند درهم بمنقار و چنك

یکی بیخود ازخشمناکی چومست
یکی برزمین میزند هردو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ
که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامهٔ در صف آخرین
بغرش درآمد چو شیر عرین

بگفت ای صنا دید شرع رسول
بابلاغ تنزیل وفقه و اصول

دلایل قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان لعبست و گوی      بگفتند اگر نیك دانی بگوی
پس آنکه بزانوی عزت نشست      زبان برگشاد و دهانها ببست
بکلك فصاحت بیانی که داشت      بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر ازکوی صورت بمعنی کشید      قلم برسر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین      که برعقل وطبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند      که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد ازاطاق ودستارخویش      باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم      بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای      که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش      که دستار قاضی نهد برسرش
بدست و زبان منع کردش کدور      منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود برکهن میزران      بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند وصدر کبیر      نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال      گرش کوزه زرین برد یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز      نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز      کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
میفراز گردن بدستار وریش      که دستار پنبه است وسبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند      چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل      بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست      که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست      وگر میرود صد غلام از پست
چه‌خوش گفت خرمهره‌ای در گلی      چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ      بدیوانگی در حریرم مپیچ
گیا خود همان قدر دارد که هست      و گر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال ازکسی بهتر است      خر ار جل اطلس بپوشد خراست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست      بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فروشوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب بدین / بماندش در و دیده چون فرقدین
وزآنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گوئی چنین شوخ چشم از نجاست
نقیب از پیش رفت وهر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
برآنصدهزار آفرین کاین بگفت / حق تلخ بین تاچه شیرین بگفت

## حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک وسرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان ومست / می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم / زبانی دل آویز و قلبی سلیم
تنی چند برگفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بیعزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امرمعروف دم؟
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ ازدهل
گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری، بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست وزبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر برزمین
که باری برین رند ناپاک مست / دعاکن که ما زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی باخبر / قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / بگفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوه راستی / برین بد چرا نیکوئی خواستی

چو بدعهد را نیك خواهی زبهر / چو بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت بینندهٔ تیز هوش / چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه‌اش خواستم

که هرگه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روزست عیش مدام / بترك اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت / کسی زآنمیان باملك باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ

بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیك محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریادرس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه ستادند بر در سپاه / سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست

ز سوئی بر آورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ / سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر ساز گار / بر آورده زیر از میان ناله زار

بفرمود و درهم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بردن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند

می لاله گون از بط سرنگون / روان همچنان کز بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشك / قدح را برو چشم خونی براشك

بفرمود تا سنگ صحن و سرای / بکندند و کردند نو باز جای

عجب نیست بالوعه‌گر شد خراب / که خورد اندرآن روز چندان شراب
دگر هرکه بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوانی سراز کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول / که شایسته رو باش و بایسته‌قول
جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل / که بیرون کن ازسر جوانی و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران زجنگ / نیندیشد از تیغ بران پلنگ
به‌نرمی زدشمن توان کرد دوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چوسندان کسی سخت‌روئی نکرد / که خایسك تأدیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیر دستست اگر سر فراز
که این گردن از نازکی برکشد / بگفتار خوش، و آن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تند خوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترشروی را گو بتلخی بمیر

## حکایت

شکر خنده‌ای انگبین میفروخت / که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل / بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد برگرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سرو سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش‌وپس / که ننشست برانگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست / بدلتنگ روئی بکنجی نشست
چوعاصی ترش کرده روی‌ازوعید / چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنان شوی را	عسل تلخ باشد ترشروی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت	که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور	نه جلاب سرد ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید	که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه برخویشتن کار سخت	که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم وزرت چیز نیست	چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

## حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست	گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون	قفا خورد وسر بر نکرد ازسکون
یکی گفتش آخر نه‌مردی تو نیز	تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی	بدو گفت ازین نوع بامن مگوی
درد مست نادان گریبان مرد	که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست	زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند	جفا بیند و مهربانی کند

## حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید	بخشمی که زهرش زدندان چکید
شب ازدرد بیچاره خوابش نبرد	بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود؟
پس از گریه مرد پراکنده روز	بخندید کای بابك دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بودو بیش	دریغ آمدم کام ودندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم	که دندان بپای سك اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی	ولیکن نیاید ز مردم سگی

## حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده‌ای / بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشترویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل / دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن برابر و زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست / و گر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب / شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت کزین بندهٔ بدخصال / چه خواهی ادب، یا هنر، یا جمال؟
نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب و نیکوسیر / بدست آرم، این را بنخاس بر
و گر یک پشیز آورد سر مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد
بداست این پسر طبع و خویش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

## حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته / بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یکنفس / نه از دست فریاد او خواب کس

| | |
|---|---|
| نهادی پریشان و طبعی درشت | نمی مرد و خلقی بحجت بکشت |
| زفریاد و نالیدن و خفت و خیز | گرفتند از او خلق راه گریز |
| ز دیار مردم در آن بقعه کس | همان ناتوان ماند و معروف بس |
| شنیدم که شبها ز خدمت نخفت | چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت |
| شبی برسرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد نا خفته تاب؟ |
| بیکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراکنده گفتن گرفت |
| که لعنت برین نسل ناپاك باد | که نامند و ناموس و زرقند و باد |
| پلید اعتقادان پاکیزه پوش | فریبندهٔ پارسائی فروش |
| چه داندلت انبانی‌ازخواب‌مست | که بیچاره‌ای دیده برهم نبست ؟ |
| سخنهای منکر بمعروف گفت | که یکدم چرا غافل ازوی بخفت |
| فرو خوردشیخ این حدیث‌ازکرم | شنیدند پوشیدگان حرم |
| یکی گفت معروف را در نهفت | شنیدی‌که درویش‌نالان چه‌گفت؟ |
| بروزین سپس‌گوسر خویش گیر | گرانی مکن جای دیگر بمیر |
| نکوئی و رحمت بجای خودست | ولی بابدان نیکمردی بدست |
| سرسفله را گرد بالش منه | سر مردم آزار برسنگ به |
| مکن بابدان نیکی ای نیکبخت | که درشوره نادان نشاند درخت |
| نگویم مراعات مردم مکن | کرم پیش نامردمان گم مکن |
| باخلاق نرمی مکن با درشت | که‌سك‌را نمالند چون گربه‌پشت |
| گر انصاف خواهی سك حقشناس | بسیرت به از مردم ناسپاس |
| ببرفاب رحمت مکن برخسیس | چو کردی مکافات بریخ نویس |
| ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس | مکن‌هیچ رحمت برین هیچکس |
| بخندید وگفت ای دلارام جفت | پریشان مشوزین پریشان که‌گفت |
| گراز ناخوشی‌کرد برمن خروش | مرا ناخوش‌ازوی خوش‌آمدبگوش |
| جفای چنین کس بباید شنود | که نتواند از بی قراری غنود |
| چوخودرا قوی حال بینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش |
| اگر خود همین صورتی چون طلسم | بمیری واسمت بمیرد چو جسم |

وگر پرورانی درخت کرم / بر نیك نامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست

## حکایت

طمع برد شوخی به صاحب دلی / نبود آن زمان درمیان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاك / که زر بر فشاندی برویش چوخاك
برون تاخت خواهندهٔ خیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند / وگر صیدی‌افتد چو سگ‌درجهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان‌یافت صید
رو کاروان شیر مردان زنند / ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته / به سالوس و، پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای / جهانگرد شبکوك خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست / که دررقص حالت جوانندوچست
چرا کرد باید نماز از نشست / چو در رقص بر می‌توانندجست؟
عصای کلیمند بسیار خوار / بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیز کار و نه دانشورند / همین بس‌که دنیا بدین میخورند
عبائی بلیلانه در تن کنند / بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر / مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ
نخواهم درینوصف ازاین بیش گفت / که شنعت بد سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی / نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده بی آبروئی بسی / چه غم داردش ز آبروی کسی ؟
مریدش بشیخ این سخن نقل کرد / گر انصاف پرسی ، نه‌ازعقل‌کرد

بدی درقفا عیب من کرد و خفت / بترز و قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند ودرره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من / همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیك خوی / نه سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم ازصد یکیست
ز روی گمان برمن اینها که بست / من ازخود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داندم عیب هفتاد سال ؟
به‌ازمن کس اندرجهان عیب من / نداند ، به جز عالم‌الغیب من
ندیدم چنین نیك پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بد اندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خداه بوده‌اند / که برجاس تیر بلا بوده اند
زبون باش چون پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاك مردان سبوئی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند

## حکایت

ملك صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم باغلام
بگشتی دراطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحبنظر بودودرویش دوست / هر آنك ایندودارد ملك صالح اوست
دودرویش درمسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان ز آفتاب
یکی زآن دو میگفت بادیگری / که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند وباکام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت / من ازگور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملك و مأوی ماست / که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینان چه‌دیدی خوشی / که‌در آخرت نیز زحمتکشی؟

اگر صالح آن جا بدیوار باغ ‌ ‌ ‌ برآید ، بکفشش بدرم دماغ
چومرد اینسخن گفت وصالح شنید ‌ ‌ ‌ دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب ‌ ‌ ‌ زچشم خلایق فرو شست خواب
دوان هردوکس را فرستاد وخواند ‌ ‌ ‌ بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود ‌ ‌ ‌ فروشستشان کرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل ‌ ‌ ‌ نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز ‌ ‌ ‌ معطر کنان جامه برعود سوز
یکی گفت زآنان ملك را نهان ‌ ‌ ‌ کهای حلقه‌درگوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند ‌ ‌ ‌ زما بندگانت چه آمد پسند ؟
شهنشه زشادی چوگل برشکفت ‌ ‌ ‌ بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم ‌ ‌ ‌ ز بیچارگان روی درهم کشم
توهم بامن از سربنه خوی زشت ‌ ‌ ‌ که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز ‌ ‌ ‌ تو فردا بکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیشگیر ‌ ‌ ‌ شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت ‌ ‌ ‌ که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی ‌ ‌ ‌ بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب ‌ ‌ ‌ کهازخودپری همچوقندیل ازآب
وجودی دهد روشنائی بجمع ‌ ‌ ‌ کهسوزیش درسینه باشدچوشمع

## حکایت

یکی درنجوم اندکی دست داشت ‌ ‌ ‌ ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور ‌ ‌ ‌ دلی بی ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی ‌ ‌ ‌ یکی حرف دروی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز ‌ ‌ ‌ بدوگفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد ‌ ‌ ‌ انائی که پر شد دگرچون برد
زدعوی پری زان تهی میروی ‌ ‌ ‌ تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت
تهی‌گرد و بازآی پر معرفت

## حکایت

بخشم از ملك بنده‌ای سر بتافت
بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز
بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان
برون کرد چون‌تشنه دشنه زبان

شنیدم که گفت ازدل تنگ ریش
خدایا بحل کردمش‌خون‌خویش

که پیوسته در نعمت و ناز ونام
در اقبال او بوده‌ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش
بگیرند وخرم شود دشمنش

ملك را چوگفت وی‌آمد بگوش
دگردیگ خشمش‌نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بردیده بوس
خداوند رایت شد وطبل‌وکوس

برفق از چنان سهمگین جایگاه
رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
چه آبست بر آتش هردگرم

تواضع کن ایدوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند

نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر

## حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش
یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی‌سگ‌اینجاچراست
درآمد که‌درویش‌صالح کجاست

نشان‌سگ از پیش واز پس ندید
بجزعارف آنجا دگرکس ندید ؟

خجل باز گردیدن آغاز کرد
که شرم‌آمدش بحث‌این‌راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای
هلا گفت بر در چه پائی، درآی

مپندار ای دیده‌ی روشنم
کز ایدر سگ آواز کرد، این‌منم

چو دیدم که بیچارگی می‌خرد
نهادم ز سر کبر و رای خرد

چو سگ بردرش بانگ کردم بسی
که‌مسکین‌تر ازسگ‌ندیدم کسی

چو خواهی که درقدر والا رسی  ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر  که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول ونهیب  فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد  بمهر آسمانش به عیوق برد

## حکایت

گروهی بر آنند از اهل سخن  که حاتم اصم بود ، باور مکن
بر آمد طنین مگس بامداد  که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود  مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار  که ای پای بند طمع پای دار
نه هرجا شکر باشد وشهد وقند  که در گوشه هادامیارست و بند
یکی گفت ازآنحلقهٔ اهل رای  عجب دارم ای مرد راه خدای
مگسرا توچو نفهم‌کردی خروش  که ما را بدشواری آمد بگوش
توکاگاه گردی ببانك مگس  نشایداصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیز هوش  اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه با ما بخلوت درند  مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون  کند هستیم زیر و طبعم زبون
فرا می‌نمایم که می‌نشنوم  مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیو داننده اهل نشست  بگویند نیك و بدم هرچه‌هست
اگر بدشنیدن نیاید خوشم  ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو  چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت نجست و سلامت نیافت  که‌گردن ز گفتار سعدی بتافت

## حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود  که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جائی که دزدی کمند  بپیچید و بر طرف با می‌فکند

کسانرا خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش / براهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام / بمردانگی خاك پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار
برین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام
گرت رأی باشد بحکم کرم / بجائی که میدانمت ره برم
سراییست کوتاه و در بسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم / یکی پای بردوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز / از آن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فروداشت دوش / بکتفش بر آمد خداوند هوش
بغلطاق و دستارو رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا بر آورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدرجست از آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد / که سرگشته‌ای را بر آمد مراد
خبیثی که برکس ترحم نکرد / ببخشید بروی دل نیك مرد
عجب ناید از سیرت بخردان / که نیکی کنند ازکرم بابدان
در اقبال نیکان بدان میزیند / وگر چه بدان اهل نیکی نیند

## حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که باساده روئی در افتاده بود

بکین چین بر ابرو نینداختی — ز یاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست — خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند — ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت — که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر — جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یار است و بس — از آن می نگنجد درو کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی — چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گرین مدعی دوست بشناختی — به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی — همه خلق را نیست پنداشتی

## حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود — نه تن پرور و نازك اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش — زبون دیدو در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت — بسالی سرائی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز — ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود — بخندید لقمان که پوزش چسود
بسالی ز جورت جگر خون کنم — بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیك مرد — که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش — مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت — که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل — چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد — نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گراز حاکمان سخت آید سخن — تو بر زیر دستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر — که دشوار با زیر دستان مگیر

## حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید  سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر  فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن پپی  لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دیدو ریش  بدو داد یك نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست  که داند که بهتر ز ما هردو کیست؟
بظاهر من امروز ازین بهترم  دگر تا چه راند قضا برسرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای  بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم  نماند، به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد  مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه  بعزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملایك شرف داشتند  که خود را به از سگ نپنداشتند

## حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست  بشب در سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم  بر سنگدل برد یك مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست  تورا و مرا بربط و سرشکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم  تورا به نخواهد شد الا بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند  که از خلق بسیار بر سر خورند

## حکایت

شنیدم که در خاك وخش از مهان  یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق  که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او  دراز دیگرن بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد  ز شوخی ببد گفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی
طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت‌کش از بهر نام و غرور
که طبل تهی را رود بانگ دور

همی‌گفت و خلقی برو انجمن
بر ایشان تفریح کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش
که یارب مر این بنده را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاك
مرا توبه ده تا نگردم هلاك

پسند آمد از عیب جوی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمنت گوید مرنج
وگر نیستی، گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشك را گنده گفت
تو مجموع باش او پراکنده گفت

وگر میرود در پیاز این سخن
چنینست گو گنده مغزی مکن

نگیرد خردمند روشن ضمیر
زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

نه آیین عقلست و رأی و خرد
که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست
زبان بد اندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال
نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشوارت آمد ز دشمن سخن
نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من

## حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند کشور گشای
جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا بالحسن

نرنجید ازو حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت
بگل چشمه‌ی خور نشاید نهفت

پسندید ازو شاه مردان جواب
که من بر خطا بودم او بر صواب

به از ما سخنگوی دانا یکی است
که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش  فرو کوفتندی بنا واجبش
که من بعد بی‌آبروئی مکن  ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود  مپندار هرگز که حق بشنود
زعلمش ملال آید ازوعظ ننگ  شقایق بباران نروید زسنگ
گرت دُر دریای فضلست خیز  بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاك افتاده خوار  بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستین‌های دُر  چومی بینی ازخویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی  که‌از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار  چو خودگفتی ازکس توقع مدار

## حکایت

گدائی شنیدم که در تنگ جای  نهادی عمر پای برپشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست  که رنجیده دشمن نداندزدوست
برآشفت بروی که کوری مگر  بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم و لیکن خطا رفت کار  ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند  که با زیر دستان چنین بوده‌اند
بنازند فردا تواضع کنان  نگون ازخجالت سر سرکشان
اگر می بترسی ز روز شمار  از آن کز تو ترسد خطا درگذر
مکن خیره بر زیر دستان ستم  که دستیست بالای دست تو هم

## حکایت

یکی خوب کردار وخوشخوی بود  که بدسیرتان‌را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت  که بارحکایت‌کن ازسر گذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد  چوبلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی  که‌من سخت نگرفتمی برکسی

## حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و ازگریه جوئی روان / نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبرداد ازایشان کسی / که برخلق رنجست وسختی بسی
فروماندگان را دعائی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی برنیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس‌ازروز بیست / که ابر سیه‌دل برایشان گریست
سبك عزم باز آمدن کرد پیر / که پرشد بسیل بهاران غدیر
بپرسید از او عارفی در نهفت / چه‌حکمت‌درین رفتنت بود گفت
شنیدم‌که بر مرغ و مورو ددان / شود تنگ روزی بفعل بدان
دراینکشور اندیشه کردم بسی / پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شرمن / ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن‌کان بهان / ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش‌مردم عزیز / که مرخویشتن رانگیری بچیز
بزرگی‌که خودرا بخردی شمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازاین خاکدان بنده‌ای پاك شد / که درپای کمتر کسی خاك شد
الاای که بر خاك ما بگذری / بخاك عزیزان که یاد آوری
که‌گر خاك شدسعدی اوراچه‌غم / که در زندگی خاك بودست هم
ببیچارگی تن فرا خاك داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی برنیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت / بروهیچ بلبل چنین خوش‌نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

# باب پنجم

## در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت همی افروختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند — درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه درخشت و کوپال و گرز گران — که اینشیوه ختمست بر دیگران
نداند که مارا سر جنگ نیست — وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم — جهانی سخن را قلم در کشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم — سر خصم را سنگ بالش کنیم

✿✿✿

سعادت ببخشایش داورست — نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید ، بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور — نه شیران بسر پنجه خوردند وزور
چو نتوان برافلاك دست آختن — ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیر وشیر
وگر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چوپایان روزی بخورد — شغاد از نهادش برآورد گرد

# حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود ‌ ‌ ‌ که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب ‌ ‌ ‌ بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست ‌ ‌ ‌ ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسر پنجه‌ی گاو زور ‌ ‌ ‌ زهولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوك انداختی ‌ ‌ ‌ که عذرا بهر یك یك انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت ‌ ‌ ‌ که پیکان او در سپرهای جفت
نزد تارك جنگجوئی بدست ‌ ‌ ‌ که خودوسرش رانه درهم‌سرشت
چو گنجشك روز ملخ در نبرد ‌ ‌ ‌ بکشتن چه گنجشك پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن ‌ ‌ ‌ امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر ‌ ‌ ‌ فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای ‌ ‌ ‌ وگر کوه بودی بکندی زجای
زره پوش را چون تبرزین زدی ‌ ‌ ‌ گذر کردی از مرد و برزین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی ‌ ‌ ‌ دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یك دم از دست نگذاشتی ‌ ‌ ‌ که باراست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود ‌ ‌ ‌ که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام ‌ ‌ ‌ خوی آمد در آن خاك پاکم مقام
مع القصه چندی ببودم مقیم ‌ ‌ ‌ برنج و براحت بامید و بیم
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام ‌ ‌ ‌ کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد ‌ ‌ ‌ که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فروشد باندیشه‌ام ‌ ‌ ‌ بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمك ریش دیرینه‌ام تازه کرد ‌ ‌ ‌ که بودم نمك خورده ازدست مرد
بدیدار وی زی سپاهان شدم ‌ ‌ ‌ بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر ‌ ‌ ‌ خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی ‌ ‌ ‌ روان آبش از برف پیری بروی

فلك دست قوت برو یافته — سر دست مردیش بر تافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر — چه فرسوده کردت چوروباه پیر ؟
بخندید کز روز جنگ تتر — بدر کردم آن جنگجوئی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود — چو دولت نباشد تهور چه سود ؟
من آنم که چون حمله آوردمی — برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری — گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند باقضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست — ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنك افکن و پیل زور — در آهن سر مرد و سم ستور
همانـدم که دیدیم گرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چوابر اسب تازه برانگیختیم — چو باران بلارک فرو ریختیم
دولشکر بهم بر زدند از کمین — توگفتی زدند آسمان برزمین
زباریدن تیر همچون تگرگ — بهرگوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز — کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود — چو انجم‌درو برق شمشیر وخود
سواران دشمن چو در یافتیم — پیاده سپر بر سپر بافتیم
بتیر و سنان موی بشکافتیم — چو دولت نبد روی برتافتیم
چه زور آوردی‌پنجه‌ی جهدمرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد ؟
نه‌شمشیر کند آوران کند بود — نه کین آوری زاختر تند بود
کس از لشکرما زهیجا برون — نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع‌درخوشه‌ای — فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که باجوشن افتدبشست
کسان رانشد ناوك اندر حریر — که‌گفتم بدوزند سندان بتیر

چوطالع زما روی برپیچ بود     سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجب‌تر حدیثی شنو     که‌بی‌بخت کوشش نیرزددوجو

## حکایت

یکی آهنین‌پنجه در اردبیل     همی بگذرانید بیلك ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز     جوانی جهان‌سوز پیکار ساز
بپرخاش‌جستن چو بهرام گور     کمندی‌بکتفش بر ازخام گور
چو دید اردبیلی نمد پاره‌پوش     کمان درزه‌آوردوزه‌را بگوش
بپنجاه تیر خُدنگش بزد     که‌یك چوبه‌بیرون‌نرفت‌ازنمد
درآمدنمدپوش چون‌سام گرد     بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش بردودرخیمه‌دست     چودزدان‌خونی بگردن‌ببست
شب ازغیرت‌وشرمساری نخفت     سحرگه‌پرستاری‌ازخیمه گفت
توکاهن بناوك بدوزی وتیر     نمدپوش‌را چون فتادی اسیر؟
شنیدم‌که میگفت‌وخونمیگریست     ندانیکه‌روزاجل‌کس‌نزیست؟
من‌آنم‌که‌درشیوه‌ی‌طعن‌وضرب     برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی‌حال‌بود     سطبری بیلم نمد می‌نمود
کنونم‌که درپنجه اقبال نیست     نمدپیش‌تیرم کم از بیل‌نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد     ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست     برهنست‌اگرجوشنش چندلاست
ورش بخت‌یاور بود دهر پشت     برهنه نشاید بساطور کشت
نه‌دانا بسعی ازاجل جان ببرد     نه‌نادان بناساز خوردن بمرد

## حکایت

شبی کردی از دردپهلو نخفت     طبیبی‌درآن‌ناحیت بودو گفت
ازین‌دست‌کوبرگ‌رز میخورد     عجب دارم ازشب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار
به از نقل مأکول ناسازگار

گر افتد بیك لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندر آنشب بمرد
چهل سال ازین رفت وزنده است کرد

## حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش
علم کرد بر تاك بستان سرش

جهاندیده پیری برو برگذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کاین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش
نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب ار کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

## حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بجستش بسی

بآخر سر نا امیدی بتافت
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

ببدبختی و نیك بختی قلم
بگردید وما همچنان درشکم

نه روزی بسرپنجگی میخورند
که سرپنجگان تنگ روزی ترند

بسا چاره دانا بسختی بمرد
که بیچاره گوی سلامت ببرد

## حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب
بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست
ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش
نه از دست داور برآور خروش

## حکایت

بلند اختری نام او بختیار
قوی دستگه بود و سرمایه دار

یکی گدایان درش خانه بود      زرش همچو گندم بپیمانه بود
هم او را در آن بقعه زر بود و مال      دگر تنگدستان بر گشته حال
چو درویش بیند توانگر بناز      دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش      شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست      چو زنبور سرسخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان      که آخر نیم قحبه‌ی رایگان
کسانرا از روسیم و ملکست و رخت      چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
بر آورد صافی دل صوف پوش      چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ      بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار      که مر خویشتن را کند بختیار
یکی پیر درویش در خاک کیش      چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت      میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور      بسرمه که بینا کند چشم کور ؟
نیاید نکو کاری از بدرگان      محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم      ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود      بسعی اندر او تربیت گم شود
توان پاك كردن ز زنگ آینه      و لیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید      نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می‌نگردد خدنگ قضا      سپر نیست مر بنده را جز رضا

## حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی      که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت زین در نشاید گذشت      بیا تا چه بینی بر اطراف دشت ؟
شنیدم که مقدار یکروز راه      بکرد از بلندی بپستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست      که یکدانه گندم بهامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب      ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کر کس بردانه آمد فراز　　گره شد برو پای بندی دراز
ندانست از آن دانه‌ای خوردنش　　که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف　　نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود　　چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن ببند　　نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست　　قضا چشم تاریك بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار　　غرور شناور نیاید بکار

## حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف　　چو عنقا برآورد وپیل وزراف
مرا صورتی برنیاید ز دست　　که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست　　نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرك پوشیده هست　　که زیدم بیازرد و عمروم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر　　نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم در کشد　　خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد　　که گروی ببندد که داند گشاد؟

## حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت　　پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار　　ندیدی کسم بار کش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد　　وگر ناخدا جامه برتن درد
مکن سعدیا دیده بردست کس　　که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق پرستی ز درها بست　　که گروی براند نخواند کست
گر او نیکبختت کند سر برآر　　وگرنه سر نا امیدی بخار

۞۞۞

عبادت باخلاص نیت نکوست　　وگرنه چه آید زبی مغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازهٔ بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش
بماند کهن جامه ای در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم، طفلان نمائی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را بآتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند

۰۰۰

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق بربست هیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند
هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بندهٔ حوردیس
که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت

## حکایت

شنیدم که نا بالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سائق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر برسرش

چو بروی گذر کرد یک نیمه روز
فتاد اندر او ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم؟

چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند که دربند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی؟

پس این پیر از آن طفل نادانتر است
که از بهر مردم بطاعت در است

کلید در دوزخست آن نماز
که در چشم مردم گذاری دراز

اگر جز به حق میرود جاده‌ات
در آتش فشانند سجاده‌ات

# حکایت

سیهکاری از نردبانی فتاد | شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت | دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال | که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان | بدوزخ در افتادم از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون | به از نیك نامی خراب اندرون
بنزدیك من شب رو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزدش دهد در قیامت خدای؟
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار | چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست | در این ره جز آنکس که رویش در وست
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب، شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی | بکفرش گواهی دهند اهل کوی
توهم پشت بر قبله ای در نماز | گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود بر قرار | بپرور، که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست | ازین بر کسی چون تو محروم نیست
هر آنکافکند تخم بر روی سنگ | جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل | که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار | چسود آب ناموس بر روی کار؟
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت | گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جائی انبان باد | که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود | بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر | که آن در حجاب است و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند | از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش　　برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید　　که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانیکه سلطان و شاهنشهند　　بسراسر گدایان این درگهند

طمع در گدا مرد معنی نبست　　نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به‌گر آبستن گوهری　　که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت درخداست　　اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بسست ای پسر　　اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی　　مبادا که فردا پشیمان شوی

از این به نصیحتگری بایدت　　ندانم پس از من چه پیش آیدت

# باب ششم

## در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست‌آور ای بی‌ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رأی و هشی | که اورا چو می پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد
خور وخواب تنها طریق ددست | برین بودن آئین نابخردست
خنک نیک‌بختی که در گوشه‌ای | بدست‌آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خودرا از آن درچه‌انداختی | که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلك چون پرد جره باز | که درشهپرش بسته‌ای سنگ آز؟
گرش دامن ازچنگ شهوت رها | کنی، رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن ازعادت خویش‌خورد | توان خویشتن را ملك خوی‌کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملك | نشاید پرید از ثری بر فلك
نخست آدمی سیرتی پیشه کن | پس آنگه ملك خوئی اندیشه‌کن
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر | نگر تا نپیچد زحکم تو سر

که گر پالهنك از کفت درگسیخت ... تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی ... چنین پرشکم ، آدمی یا خمی؟
درون جای قوتست و ذکر و نفس ... تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز ... بسختی نفس می کشد پا دراز
ندارند تن پروران آگهی ... که پرمعده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ ... تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید ... دگر بانك دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری ... تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر ... تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام ... نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش ... بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری ... بدامش در افتی و تیرش خوری

## حکایت

مرا حاجئی شانهٔ عاج داد ... که رحمت براخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود ... که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان ... نمی بایدم دیگرم سك مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم ... که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس براندکی ... که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی ... چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن ... در خانهٔ این و آن قبله کن

## حکایت

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه ... شنیدم که شد بامدادی بگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت وراست ... دگر روی برخاك مالید و خاست
پسر گفتش ای بابك نامجوی ... یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله است سوی حجاز
چرا کردی امروز ازین سو نماز؟

✿✿✿

مبر طاعت نفس شهوت پرست
که هرساعتش قبلهٔ دیگرست

مبرای برادر بفرمانش دست
که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ایمرد هوش
سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی تو آخر بریخت
برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آبجوی
چرا ریزی از بهر برف آبروی؟

مگر از تنعم شکیبا شوی
وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز
چه میبایدت ز آستین دراز؟

کسیرا که درج طمع در نوشت
نباید بکس عبد و خادم نبشت

توقع براند ز هر مجلست
بر آن از خودت تا نراند کست

## حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم
به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد
که روی از تکبر بر او سر که کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت
که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

اگر هرچه باشد مرادت خوری
ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن

بتنگی بریزاندت روی رنگ
چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم
وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل
شکم پیش من تنگ بهتر که دل

## حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب
حدیثی که شیرین تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان — گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود — ز پر خواری خویش بس خوار بود
میان بست مسکین وشد بردرخت — وز آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هربار خرما توانخورد و برد — لت انبان بد عاقبت خورد ومرد
رئیس ده آمد که اینراکه کشت — بگفتم مزن بانگ برما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ — بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دستست و زنجیر پای — شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم — بپایش کشد مور کوچك شکم
برو اندرونی بدست آر پاك — شکم پر نخواهد شد الا بخاك

## حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج — دو دینار بر هردوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت — چکردی بدین هردودینار؟ گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط — بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی — که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری — چو دیرت بدست اوفتد خوشخوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند — که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی — چو میدان نبینی نگهدار گوی
وز اندازه بیرون مرو پیش زن — نه دیوانهٔ تیغ برخود مزن
بی رغبتی شهوت انگیختن — برغبت بود خون خود ریختن

## حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقری — چپ وراست گردنده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده — که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیباسرشت — جوابی که بر دیده باید نبشت
ترا صبر برمن نباشد مگر — ولیکن مرا باشد از نیشکر

خلاوت نباشد شکر در نیش چو باشد تقاضای تلخ ازپیش

## حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر امیر ختن داد طاقی حریر
زشادی چوگلبرگ خندان شکفت بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف شاه ختن وزآن خوب‌تر خرقهٔ خویشتن
گرآزاده‌ای برزمین خسب وبس مکن بهر قالی زمین بوس کس

## حکایت

یکی نانخورش جزپیازی نداشت چودیگر کسان برگ وسازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه ومدارازکس ای‌خواجه باك که مقطوع روزی بود شرمناك
قبا بست و چابك نوردید دست قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که‌میگفت وخونمیگریست که این نفس‌خود کرده‌را چاره‌چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز من و خانه من بعد و نان وپیاز
جوینی که از سعی بازو خورم به از میده بر خوان اهل‌کرم
چه دلتنگ‌خفت آن‌فرومایه‌دوش که بر سفرهٔ دیگران داشت‌گوش

## حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود که برگشته ایام و بد حال بود
دوان شد بمهمان سرای امیر غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان‌خونش ازاستخوان‌میدوید همیگفت و ازهول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیر زن من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد بعسل جان من زخم‌نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن‌بنده خرسندنیست که راضی بقسم خداوند نیست

## حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود     پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش     مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت     نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد     هم آنکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز     که روزی رساند، تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودك اندر شکم     نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید     بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار     که مملوك را بر خداوندگار

✿✿✿

شنیدم که در روزگار قدیم     شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست     چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاك     چه مشتی زرش پیش همت چه خاك
خبر ده بدرویش سلطان پرست     که سلطان ز درویش مسکین تراست
گدا را کند یکدرم سیم سیر     فریدون بملك عجم نیم سیر
نگهبانی ملك و دولت بلاست     گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست     به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستائی وجفت     بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست وگر پینه دوز     چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد     چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست     برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دست رس     که بر خیزد از دستت آزار کس

## حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیك مرد     یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت می دانمت دسترس     کزین خانه بهتر کنی. گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن ؟ همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل، ای غلام که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای که بر ره کند کاروانی سرای

## حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت دگر جمع گشتند و همرای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر نیك مردی فرستاد کس که صعبم فرومانده فریاد رس.
بهمت مدد کن که شمشیر تیر نه در هر وغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست که گنج سلامت بکنج اندرست
کمالست در نفس مرد کریم گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود که طبع لئیمش دگر گون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمینست و سرمایه زرع بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاك مردم کند عجب دارم از مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کاب روان بسیلت مدد می رسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار حه افتاده باشد براه نبینی که در وی کند کس نگاه

وگر خرده‌ی زر بدندان گاز  بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه زسنگ  کجاماند آئینه درزیر زنگ؟
پسندیده و نغز باید خصال  که‌گاه آیدوگه رودجاه ومال

## حکایت

شنیدم زپیران شیرین سخن  که بوداندرین شهرپیری کهن
بسی دیده‌شاهان‌ودوران وامر  سر آورده‌عمری‌ز تاریخ‌عمرو
درخت‌کهن میوهٔ تازه داشت  که‌شهراز نکوئی‌پرآوازه‌داشت
عجب درزنخدان‌آن دلفریب  که هرگز نبودست برسروسیب
زشوخی و مردم خراشیدنش  فرح دیده در سر تراشیدنش
بموی‌کهن عمر کوته امید  سرش کردچو ندست‌موسی‌سپید
ز سرتیزی‌آن‌آهنین‌دل‌که‌بود  بعیب پریرخ زبان برگشود
بموئیکه‌کرد از نکوئیش‌کم  نهادند حالی سرش درشکم
چوچنگ‌از خجالت‌سرخوبروی  نگونسارو درپیشش افتاده‌موی
یکیرا که خاطر دراورفته بود  چوچشمان دلبندش آشفته‌بود
کسی‌گفت جورآزمودی ودرد  دگرگرد سودای باطل مگرد
زمهرش بگردان‌چوپروانه‌پشت  چه‌مقراض‌شمع‌جمالش‌بکشت
برآمدخروش‌ازهوادار چیست  چه تردامنان رابود عهدسست
پسرخوشمنش بایدوخوب‌روی  پدرگو بجهلش بینداز موی
مرا جای بمهرش‌برآمیختست  نه خاطر بموئی‌در آویختست
چوروی نکوداری انده مخور  چه موی ار بیفتد برویدگر
نه پیوسته رز خوشه‌ی تردهد  گهی برگ ریزد گهی بردهد
بزرگان‌چوخوردرحجاب‌اوفتند  حسودان‌چواخگردرآب‌اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب  بتدریج و اخگر بمیرد در آب
زظلمت‌مترس‌ای‌پسندیده دوست  که‌ممکن‌بود‌کاب‌حیوان دروست
نه‌گیتی‌پس‌از‌جنبش‌آرام یافت؟  نه‌سعدی‌سفرکرد تاکام یافت؟
دل‌ازبی‌مرادی بفکرت مسوز  شب‌آبستن‌است‌ای‌برادر بروز

# باب هفتم

## در عالم تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر وخوی — نه در اسب ومیدان وچوگان وگوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای — چه در بند پیکار بیگانه‌ای ؟
عنان بازپیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام
توخودراچوکودك ادب کن بچوب — بگرز گران مغز مردان مکوب
کس ازچون تودشمن ندارد غمی — که با خویشتن برنیائی همی
وجود تو شهریست پر نیك و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز — درین شهر گیرند سودا و آز
رضا وورع نیك نامان حر — هوی وهوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند بابدان — کجا ماند آسایش بخردان ؟
ترا شهوت وحرص وکین وحسد — چوخون دررگانند وجان درجسد
گر این دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم ورأی تو برتافتند
هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نبینی که شب دزد واوباش وخس — نگردند جائی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم ازدست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی — که حرفی بس ، ارکار بندد کسی

***

اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد درشکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان
که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وارگوهر شناسان راز
دهن جز بلؤبلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده‌گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش

چوخواهی که‌گوئی نفس برنفس
حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت نا ساخته
نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب
به‌ازژاژ خایان حاضر جواب

کمالست درنفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشك بهتر که‌یك توده گل

حذرکن زنادان ده مرده گوی
چودانا یکی گوی وپرورده گوی

صدانداختی تیر وهرصدخطاست
اگر هوشمندی یك اندازوراست

چراگوید آن چیزدر خفیه مرد
که‌گر فاش گرددشود روی زرد ؟

مکن پیش دیوار غیبت بسی
بودکز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست وراز
نگر تا نبیند درشهر باز

از آن مرد دانا دهان‌دوختست
که بیندکه‌شمع اززبان‌سوختست

## حکایت

تکش باغلامان یکی راز گفت
که‌این را نباید بکس باز گفت

بیکسالش آمد ز دل بردهان
بیك روز شد منتشر درجهان

بفرمود جلاد را بی دریغ
که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زانمیانگفت‌وزنهار خواست
مکش بندگان کاینگناه‌ازتوخاست

تواول نبستی که سرچشمه بود
چوسیلاب شدپیش بستن چسود؟

توپیدا مکن راز دل برکسی
که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار
ولی راز را خویشتن پاس‌دار

سخن تا نگوئی براودست‌هست
چوگفته شود یابداو بر تودست

سخن دیو بندست در چاه دل
ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو
ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیاید بلا حول کس باز پس

یکی طفل بر دارد از رخش بند
نیاید بصد رستم اندر کمند

مگو آن که گر برملا اوفتد
وجودی از آن دربلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن
بدانش سخن گوی یادم مزن

مگوی آنچه طاقت نداری شنود
که جو کشته گندم نخواهی درود

چه نیکو ز دست این مثل برهمن
بود حرمت هرکس از خویشتن

نباید که بسیار بازی کنی
که مر قیمت خویش را بشکنی

چو دشنام گوئی دعا نشنوی
بجز کشتهٔ خویشتن ندروی

مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون و زاندازه کم

اگر تند باشی بیکبار و تیز
جهان از تو گیرند راه گریز

نه کوتاه دستی و بیچارگی
نه زجر و تطاول بیکبارگی

## حکایت

یکی خوب خلق و خلق‌پوش بود
که درمصر یک‌چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور
بگردش چو پروانه جویای نور

تفکر شبی با دل خویش کرد
که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر همچنین سر بخود در برم
چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست
که درمصر نادانتر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت
سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

در آئینه گر خویشتن دیدمی
ببی دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم
که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آواز تیز
چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش
وقارست ، و نااهل را پرده‌پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر
و گر جاهلی پردهٔ خود مدر

ضمیرِ دل خویش منمای زود
که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سرّ سلطان چه نیکو نهفت
که تا کارد بر سر نبودش بگفت
بهایم خموشند و گویا بشر
زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش
وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطقست و عقل آدمیزاده باش
چو طوطی سخنگوی نادان مباش
بنطق آدمی بهترست از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب

## حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
گریبان دریدند وی را بچنگ
قفاخورده عریان وگریان نشست
جهاندیده‌ای گفتمش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن برگزاف
چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست وبس؟
بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشك خالص نداری مگوی
ورت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست
چه حاجت محك خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف‌گیران هزار
که سعدی نه اهلست و امیزکار
روا باشد ار پوستینم درند
که طاقت ندارم که مغزم برند

## حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفت از روی پند
که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست
که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان‌سرای
یکی نامور بلبل خوش نوای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس
تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود  زطعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار  که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش  بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش  چو بی ستر بینی نظر را بپوش

## حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست  مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی  غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت  دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش  چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

❁❁❁

دو کس گردیدند آشوب و جنگ  پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست  یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست  که با خوب و زشت کسش کار نیست
تو را دیده در سر نهادند و گوش  دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر بازدانی نشیب از فراز  نگوئی که این کوته است آن دراز

## حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش  خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز  چه دیدم ؟ چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش وی دختری چون قمر  فرو برده دندان بلبهایش در
تو گفتی که عفریت بلقیس بود  بزشتی نمودار ابلیس بود
چنان تنگش آورده اندر کنار  که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت  فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ  که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر  سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شدآن ابر ناخوش زبالای زاغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
زلا حولم آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا روزها دل زکف رفته بود / برین شخص وجان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من / که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد از این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی / زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سردر گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر / که ازجامه بیرون روم همچو سیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که دردست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانیم؟ گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ارعقل داری وهوش / چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

## حکایت

یکی پیش داود طائی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش
چوفرخنده خوی این حکایت شنید / ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی برآشفت وگفت ای رفیق / بکار آید امروز یار شفیق
برو زآنمقام شنیعش بیار / که درشرع نهیست ودر خرقه عار
بپشتش در آور که مردان مست / عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید ... ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی‌اختیارش بدوش ... در آورد و شهری برو عام‌جوش
یکی طعنه میزد که‌درویش بین ... زهی پارسایان پاکیزه دین
یکی‌صوفیان بین که‌می‌خورده‌اند ... مرقع بسیکی گرو کرده‌اند
اشارت کنان این و آنرا بدست ... که‌آن سر گرانست وآن‌نیم‌مست
بگردن براز جور دشمن حسام ... به از شنعت شهر و جوش عوام
بلادید و روزی بمحنت گذاشت ... بناکام بردش بجائی که داشت
شب از شرمساری وفکرت‌نخفت ... بخندید طائی دگر روز وگفت
مریز آبروی برادر بکوی ... که دهرت نریزد بشهر آبروی
بد اندر حق مردم نیك و بد ... مگوی ای جوانمرد صاحب‌خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی ... وگر نیك‌مرد است بد می کنی
ترا هر که‌گوید فلانکس بدست ... چنان دان که‌در پوستین‌خوداست
که فعل فلان را بباید بیان ... وزین فعل بد می برآید‌عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی ... اگر راست گوئی سخن‌هم‌بدی
زبان کرد شخصی بغیبت دراز ... بدو گفت داننده ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن ... مرا بدگمان درحق‌خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود ... نخواهد بجاه تو اندر فزود
کسی گفت و پنداشتم طیبتست ... که دزدی بسامانتر ازغیبتست
بدوگفتم ای یار آشفته هوش ... شگفت آمد این‌داستانم بگوش
بنا راستی درچه بینی بهی ... که در غیبتش مرتبت‌می‌نهی؟
بلی گفت دزدان تهور کنند ... ببازوی مردی شکم پر کنند
که‌دیوان سیه کردوچیزی‌نخورد

## حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود ... شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد      فلان یار بر من حسد می برد
چه من داد معنی دهم درحدیث      بر آید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب      بتندی بر آشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست      چه معلوم کردت که غیبت نکوست؟
گر او راه دوزخ گرفت از خسی      از این راه دیگر تو دروی رسی

## حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست      دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق      خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیده‌ای پیر دیرینه زاد      جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او      بخواهند و از دیگران کین او
تو دست ازوی و روزگارش بدار      که خود زیردستش کند روزگار
نه بیداد از او بهره مند آمدم      نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مدبری را گناه      که پیمانه پرکرد ودیوان سپاه
دگر کس بغیبت پیش میدود      مبادا که تنها بدوزخ رود

## حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی      بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین      بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت      بصاحبنظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بریار شوریده حال      نه طیبت حرامست وغیبت حلال

## حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست      ندانستمی چپ کدامست وراست
یکی عابد از پارسایان کوی      همی شستن آموختم دست وروی
که بسم الله اول بسنت بگوی      دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار      مناخر بانگشت کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین بمال
که نهی است در روزه بعد از زوال

وز آن پس سه مشت آب برروی زن
ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی
ز تسبیح وذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای
همینست و ختمش بنام خدای

کس از من نداند دراین شیوه به
نبینی که فرتوت شد پیرده!

شنید این سخن دهخدای قدیم
بشورید و گفت ای خبیث رجیم

نه مسواك در روزه گفتی خطاست
بنی آدم مرده خوردن رواست؟

دهن گو ز نا گفتنیها نخست
بشوی، آنکه از خوردنیها بشست

❁❁❁

کسی را که نام آمد اندر میان
بنیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گوئی که مردم خرند
مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم
که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست
نه‌ای بی بصر، غیب‌دان حاضراست

نیاید همی شرمت از خویشتن
کزو فارغ و شرم داری زمن؟

## حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم
بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زانمیان غیبت آغاز کرد
در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
تو هرگز غزا کرده‌ای درفرنگ؟

بگفت ازپس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس
ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر زپیکارش ایمن نشست
مسلمان ز جور زبانش نرست

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کز آن لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم
نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد
که طاعت همان به که مادر برم

رفیقی که غائب شد ای نیکنام
دوچیزست ازو بررفیقان حرام

| | |
|---|---|
| یکی آنکه مالش بباطل خورند | دوم آنکه نامش بزشتی برند |
| هرآنکو برد نام مردم بعار | توچشم نکو گوئی از وی مدار |
| که اندر قفای تو گوید همان | که پیش تو گفت ازپس مردمان |
| کسی پیش من در جهان عاقلست | کهمشغول خود وزجهان غافلست |

✿✿✿

| | |
|---|---|
| سه‌کس‌را شنیدم که غیبت‌رواست | وزین درگذشتی چهارم خطاست |
| یکی پادشاهی ملامت پسند | کزاو بردل خلق بینی گزند |
| حلالست ازو نقل‌کردن خبر | مگر خلق باشند ازو بر حذر |
| دوم پرده بر بی حیائی متن | که خود میدرد پردهٔ خویشتن |
| زحوضش مدار ای برادر نگار | که او می‌درافتد بگردن بچاه |
| سوم کژ ترازوی ناراست خوی | ز فعل بدش هرچه دانی بگوی |

## حکایت

| | |
|---|---|
| شنیدم که دزدی در آمد ز دشت | بدروازهٔ سیستان برگذشت |
| بدزدید بقال ازو نیم دانگ | بر آورد دزد سیه‌کار بانگ |
| خدایا تو شبرو به آتش مسوز | که ره میزند سیستانی بروز |

## حکایت

| | |
|---|---|
| یکی گفت با صوفئی درصفا | ندانی فلانت چه گفت از قفا ؟ |
| بگفتا خموش ای‌برادر بخفت | ندانسته بهترکه‌دشمن چه گفت |
| کسانیکه پیغام دشمن برند | ز دشمن همانا که دشمن ترند |
| کسی قول دشمن نیارد بدوست | جز آنکسکه دردشمنی‌یاراوست |
| نیارست دشمن جفا گفتنم | چنان کز شنیدن بلرزد تنم |
| تو دشمن‌تری کاوری در دهان | که دشمن چنین گفت اندر نهان |
| سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیک مرد سلیم |

از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال ومرد اندر اوبسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتشست / سخن چین بدبخت هیزم کشست

## حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل ودور بین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملك بامداد / که هر روزت آسایش وکام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس ازخاص لشکر نماندست وعام / که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد ، دهند آن زر وسیم باز
نخواهد ترا زنده این خود پرست / مبادا که نقدی نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه
که درصورت دوستان پیش من / بخاطر چرائی بداندیش من ؟
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من / بقا بیش خواهندت از بیم من؟
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهندوعمرت دراز؟
غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از او شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانتش بیفزود وقدرش فراشت
بداندیش را زجروتأدیب کرد / پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کور بخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود درمیان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
که او از دو عالم زبان درکشید

بگوی آنچه دانی سخن سودمند
وگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان بر آرد خروش
که آوخ چرا حق نکردم بگوش

✿✿✿

زن خوب فرمان بر پارسا
کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت
چو یاری موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود درکنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن و خوبروی
بدیدار او در بهشتست شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن
نگه در نکوئی و زشتی مکن

زن خوشمنش دلنشین ترکه خوب
که آمیزگاری بپوشد عیوب

ببرد از پری چهرهٔ زشتخوی
زن دیو سیمای خوش طبع گوی

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

دلارام باشد زن نیکخواه
ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی
وگر نه بنه دل به بیچارگی

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ

بزندان قاضی گرفتار به
که در خانه دیدن بابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرائی ببند
که بانگ زن ازوی بر آید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن
وگر نه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش
سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهل است و ناراستی
بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیلهٔ جو امانت شکست     از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکوئی خواستست     که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن     دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد     براو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد     چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای برجای نیست     ثبات از خردمندی ورأی نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ     که مردن به‌از زندگانی بننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی     وگر نشنود چه‌زن آنگه چه‌شوی
زن خوب خوش‌طبع رنجست وبار     رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یکسخن زان دوتن     که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد     دگر گفت زن درجهان خود مباد
زن نوکن ایدوست هر نو بهار     که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن     مکن سعدیا طعنه بروی مزن
توهم جوربینی و بارش کشی     اگر یك سحر در کنارش کشی

## حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت     بر پیر مردی بنالید و گفت
گر انباری از دست این خصم چیر     چنان میبرم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل     کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالائی ای خانه سوز     چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی     روا باشد از بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری     تحمل کن آنگه که خارش خوری

○○○

پسر چون زده برگذشتش سنین     ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت     که تاچشم برهم‌زنی خانه‌سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای     پسر را خردمندی آموز و رأی
چو فرهنگ ورایش نباشد بسی     بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد / پسر، چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست‌داری بنازی مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / بنیک‌وبدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین وزه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چوقارون بگنج
مکن‌تکیه بردستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم وزر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشهٔ باشدش دسترس / کجا دست حاجت‌برد پیش کس؟
ندانی‌که سعدی مراد ازچه یافت / نه‌هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که‌گردن بفرمان‌نهد / بسی برنیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار / نه بیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکودار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزندرا غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام‌کرد
نگه‌دار از آمیزگار بدش / که بدبخت‌وبی‌ره‌کندچونخودش

## حکایت

شبی دعوتی بود درکوی من / ز هر جنس مردم در او انجمن
چو آواز مطرب درآمد زکوی / بگردون نشد ازعاشقان های وهوی
پریچهره‌ای بود محبوب من / بدوگفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیائی بجمع / که‌روشن‌کنی بزم ما را چوشمع
شنیدم سهی قامت سیم تن / که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست / نه‌مردی بود پیش‌مردان نشست
سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه / که‌پیش از خطش روی گرددسیاه
ازآن بی‌حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاك و تلف
که پیش از پدر مرده بـه ناخلف

✿✿✿

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب و خوشخوی و آراسته
چه ماند بنادان نو خاسته؟
در او دم چو غنچه دمی از وفا
که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودك پیچ بر پیچ شنك
که چو مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت
کزان روی دیگر چو غولست زشت
گرش پای بوسی نداردت پاس
ورش خاك باشی نداند سپاس
سر از مغز ودست ازدرم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه
که فرزند خویشت برآید تباه

## حکایت

در این شهر باری بسمعم رسید
که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب
که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پریچهره هر چه اوفتادش بدست
بکین در سرو مغز خواجه شکست
نه هرجا که بینی خطی دلفریب
توانی طمع کردنش در کتیب
گوا کرد بر خود خدا و رسول
که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل افکار وسر بسته وروی ریش
چو بیرون شد از کازرون یك دومیل
به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قلعه را نام چیست
که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی
مگر تنگ ترکان ندانی همی؟
برنجید چون تنگ ترکان شنید
تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را یکی بانگ برداشت سخت
که دیگر مران خر بینداز رخت

نه عقلست و نه معرفت یك جوم        اگر من دگر تنگ تر کام روم
در شهوت نفس کـافر ببند        وگر عاشقی لت خـور و سر ببند
چه مر بنده ای را همـی پروری        بهیبت بر آرش کزو بر خوری
وگر سیدش لب بدنـدان گـزد        دمـاغ خداوندگـاری پزد
غلام آبکش بـاید و خشت زن        بود بنده نـازنین مشت زن

✿✿✿

گروهی نشینند بـا خوش پسر        که ما پاك بازیم وصاحب نظر
ز من پرس فرسودهٔ روزگار        که برسفره حسرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گـوسفند        که قفلست بر تنگك خرمـا وبند
سر گـاو عصار از آن درکه است        که از کنجدش ریسمان کوتهست

# حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال        بگردیدش از شورش عشق حال
بر انداخت بیچاره چندان عرق        که شبنم بـر اردیبهشتی ورق
گـذر کرد بقراط بروی سوار        بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست        که هرگز خطائی زدستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه        ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش        فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش        بگرید که چنداز ملامت؟خموش
مگوی ار بنـالم که معذور نیست        که فریاد از علتی دور نیست
نه این نقش دل می رباید ز دست        دل آن می رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای        کهن سال پروردهای پخته رای
بگفت ارچه صیت نکوئـی رود        نه با هرکسی هرچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود        که شوریده را دل بیغما ربود ؟
چرا طفل یك روزه هوشش نبرد ؟        که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند انـدر ابل        که در خوب رویان چین وچگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب — فرو هشته بر عارضی دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش در او روشنائی و سوز
برنجم ز خصمان اگر برطپند — کزین آتش پارسی در تبند

***

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست — در از خلق برخویشتن بسته‌ایست
کس از دست جور زبانها نرست — اگر خود نمایست و گر حق پرست
اگر بر پری چون ملك ز آسمان — بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان — که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاك — گر اینها نگردند راضی چه باك
بداندیش خلق از حق آگاه نیست — ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده‌اند — که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس برحدیثی گمارند گوش — از این تا بدان، ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند — نپردازد از حرف گیری بپند
فرومانده در کنج تاریك جای — چه دریابد از جام گیتی نمای؟
مپندار اگر شیر و گر روبهی — کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو — ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
و گر خنده رویست و آمیزکار — عفیفش ندانند و پرهیزکار
غنی را بغیبت بکاوند پوست — که فرعون اگر هست در عالم اوست
و گر بینوائی بگرید بسوز — نگونبخت خوانندش و تیره‌روز
و گر کامرانی در آید ز پای — غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند از این جاه و گردنکشی؟ — خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه‌ای　　سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر　　که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست　　حریصت شمارند و دنیا پرست
وگر دست همت نداری بکار　　گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای　　وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد　　که بیچاره ازبیم سر برنکرد
وگر در سرش هول مردانگیست　　گریزند ازو، کاین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خوریست　　که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش　　شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی‌تکلف زید مالدار　　که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ　　که بدبخت زردارد ازخود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند　　تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان　　که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسائی سیاحت نکرد　　سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون درآغوش زن　　کدامش هنر باشد و رأی وفن؟
جهاندیده را هم بدرند پوست　　که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست
گرش خط از اقبال بودی و بهر　　زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین　　که میلرزد از خفت وخیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل　　بگردن در [illegible] چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشتروی　　نه شاهد زنا مردم زشتگوی
غلامی بمصر اندرم بنده بود　　که چشم ازحیا در برافکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل وهوش　　ندارد، بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بروی درشت　　هم او گفت مسکین بجورش بکشت
گرت بر کند خشم روزی زجای　　سراسیمه خوانندت و تیره رأی
وگر بردباری کنی از کسی　　بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس　　که فردا دو دستت بود پیش وپس

وگر قانع و خویشتن دار گشت
بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که‌همچون پدرخواهدا‌ینسفله مرد
که‌نعمت رها کرد وحسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست
که پیغمبر از خبث مردم نرست؟
خدارا که مانند و انباز و جفت
ندارد، شنیدی‌که ترسا چه‌گفت؟
رهائی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبرست و بس

## حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود
که در وعظ چالاك ومردانه بود
نکو نام و صاحبدل و حق‌پرست
خط‌عارضش خوشتر از خط‌دست
مگر لکنتی بودش اندر زبان
که تحقیق معجم نکردی بیان
قوی در بلاغت و در نحو جست
ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان
که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی
کزین جنس بیهوده دیگرمگوی
تو دروی‌همانعیب دیدی که‌هست
ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین
نبینند بد مردم نیك بین
یکی‌راکه‌فضلست وفرهنگ‌ورای
گرش پای عصمت بلغزد زجای
بیك خرده مپسند بروی جفا
بزرگان چه‌گفتند؟ خذ ما صفا
بود خارو گل باهم ای هوشمند
چه دربندخاری؟ تو گل دسته‌بند
کرا زشتخوئی‌بود در سرشت
نبیند زطاوس جز پای زشت
صفائی بدست‌آور ای‌خیره روی
که ننماید آئینه‌ی تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش
که‌چشمت‌فرودوزد ازعیب‌خویش
چرا دامن‌آلوده را حد زنم
چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که برکس درشتی کنی
چو در خود بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن
پس آنکه بهمسایه‌گو بدمکن
من ار حق‌شناسم وگر خودنمای
برون با تو دادم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم — تصرف مکن در کژو راستم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست — خدایم بسر از تو داناتر است
تو خاموش اگر من بهم یابدم — که حمال سود و زیان خودم
کسی را بکردار بد کن عذاب — که چشم ازتو دارد بنیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیك رأی — یکی را بده می‌نویسد خدای
تونیز ای عجب هرکرا یك هنر — ببینی ، زده عیبش اندر گذر
نه یك عیب اورا برانگشت پیچ — جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که‌درعیب سعدی نگاه — بنفرت کند ز اندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش — چو زحفی ببیند برآرد خروش
جزاین علتش نیست کان خودپسند — حسد دیده‌ی نیك بینش بکند
نه مرخلق را صنع باری سرشت — سیاه و سپید آمد و خوب‌وزشت
نه هرچشم‌وابرو که‌بینی نکوست — بخور مغز پسته بینداز پوست



# باب هشتم

## در شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد ازشکر دوست — که شکری ندانم که درخورد اوست
عطائیست هر موی ازو برتنم — چگونه بهر موی شکری کنم؟
ستایش خداوند بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست — که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که شخص آفریند زگل — روان و خرد بخشد و هوش ودل
ز پشت پدر تا بپایان شیب — نگر تاچه تشریف دادت زغیب
چوپاك آفریدت بهش باش وپاك — که ننگست ناپاك رفتن بخاك
پیاپی بیفشان از آئینه گرد — که مصقل نگیرد چوز نگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی؟ — اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه برزور بازوی خویش
چرا حق نمیبینی ای خود پرست — که بازو بگردش درآورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق دان نداز سعی خویش
بسر پنجگی کس نبردست گوی — سپاس خداوند توفیق گوی
توانم بخود نیستی یك قدم. — ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفل دهان بسته بودی زلاف — همی روزی آمد بجوفش زناف
چو نافش بریدند وروزی گسست — بپستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش — بدارو دهند آبش ازشهر خویش

پس او در شکم پرورش یافته است
ز انبوب معده خورش یافته است

دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر
بهشت است و پستان در او جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین در برش

نه رگهای پستان درون دلست؟
پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان سطبر
براند از لبش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شیرین فراموش کند

تو نیز ایکه در توبه‌ای طفل راه
بصبرت فراموش گردد گنا

## حکایت

جوانی سر از رأی مادر بتافت
دل دردمندش بآذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد
که شبها از دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی و حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یك مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سرپنجه‌ای

بحالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون بر فروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگر نه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت فهم و رای
سرشت این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نبودی بگوش

ببین تا یك انگشت از چند بند
بصنع الهی بهم در فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای
نشاید قدم بر گرفتن ز جای

ازآن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یك لخت نیست
دوصد مهره بر یکدیگر ساختست
که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی
زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سرو رای و فکر و تمیز
جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم برو اندر افتاده خوار
تو همچون الف برقدمها سوار
نگون کرده ایشان سراز بهر خود
تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز بطاعت فرود آوری
به انعام خود دانه دادت نه کاه
نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دل پذیر
فریبا مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست
که کافرهم ازروی صورت چوماست
ترا آنکه چشم‌ودهان داد و گوش
اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ
مکن باری ازجهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت بمیخ سپاس

## حکایت

ملك زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد
بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین
شنیدم که سعیش فراموش کرد
زبان از مراعات خاموش کرد
سرش باز پیچید و رگ راست شد
وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیك شاه
نکرد آن فرومایه دروی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم
شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیده‌ی گردنش
نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی
که باید بر عود سوزش نهی
فرستاده آمد بر شهریار
بکرد آنچه گفتش خداوندگار

ملک را یکی عطسه آمد ز دود　　سرو گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند　　بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ　　که روز پسین سر بر آری بهیچ

✿✿✿

یکی گوش کودک بمالید سخت　　که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن　　نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر وسپاس　　بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش　　ببهتان و باطل شنودن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست　　ز عیب برادر فرو گیر و دوست

✿✿✿

شب از بهر آسایش تست وروز　　مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار　　همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست وباران و میغ　　وگر رعد چوگان زند، برق تیغ
همه کار داران فرمان برند　　که تخم تو در خاک می پرورند
اگر تشنه مانی زسختی مجوش　　که سقای برآبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام　　تماشا که دیده و مغز وکام
عسل دادت از نحل و من از هوا　　رطب دادت ازنخل ونخل ازنوا
همه نخلبندان بخایند دست　　ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای توانند　　قنادیل سقف سرای توانند
زخارت گل آورد واز نافه مشک　　زر ازکان و برگ تر ازچوب خشک
بدست خودت چشم وابرو نگاشت　　که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد　　بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس　　که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد ودیده ریش　　که می بینم انعامت ازگفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک　　که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند　　ز بیور هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست ودفتر بشوی — براهی که پایان ندارد مپوی

٭٭٭

نداند کسی قدر روز خوشی — مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنك سال — چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یك چند نالان نخفت — خداوند را شکر صحت نگفت
چومردانه رو باشی وتیز پای — بشکرانه با کند پایان بپای
بپیر کهن بر ببخشد جوان — توانا کند رحم بر ناتوان
چه‌دانند جیحونیان قدر آب — ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که دردجله باشد قعود — چه غم دارد از تشنگان زرود؟
کسی قیمت تندرستی شناخت — که‌یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز — که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
برأندیش ازافتان وخیزان تب — که رنجور داند درازی شب
ببانگ‌دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان‌چون‌گذشت

## حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان — گذر کرد برهندوی پاسبان
زباریدن برف و باران وسیل — بلرزش در افتاد همچون سهیل
دلش بروی ازرحمت‌آوردجوش — که اینك قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش برطرف بام — که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بروزید — شهنشه درایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره درخیل داشت — که طبعش بدواندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد — که هندوی مسکین برفتش زیاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش — ز بدبختیش درنیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود — که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چوسلطان بغفلت بخفت — که چوبکزنش بامدادان چه‌گفت
مگر نیکبختت فراموش شد — چودستش در آغوش آغوش شد؟

تراشب بعیش وطرب میرود
چه دانی که برما چه شب میرود؟

فرو برده سرکاروانی بدیگ
چه از پافرو رفتگانش بریگ

بدار ای خداوند زورق بر آب
که بیچارگانرا گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست
که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان
مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال
ز ره باز پس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون میبرد
پیاده چه دانیکه چون میرود ؟

به آرام دل خفتگان در بنه
چه دانند حال شکم گرسنه ؟

## حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش درشب تیره رنگ
که شخصی همینالد ازدست تنگ

شنید اینسخن دزد مسکین و گفت
ز بیچارگی چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که دستت عسس تنگ برهم نبست

مکن ناله از بی نوائی بسی
چو بینی ز خود بینواتر کسی

## حکایت

برهنه تنی یك درم وام کرد
تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام
ز گرما بپختم در این زیر خام

چو ناپخته آمد زسختی بجوش
یکی گفتش ازچاه زندان خموش

بجای آورای خام شکر خدای
که چون مانه‌ای خام بردست و پای

## حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر
بصورت جهود آمدش در نظر

قفائی فرو کوفت بر گردنش
ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچ از من آمد خطاست ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر بیستم که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرت بی تکلف برون به از نیك نام خراب اندرون
بنزدیك من شبرو راهزن به از فاسق پارسا پیرهن

✿✿✿

زره باز پس ماندهای میگریست که مسکینتر از من درین دشت کیست
جهاندیده ای گفتش ای هوشیار اگر مردی این یکسخن گوشدار
برو شکر کن چون بخر برنه‌ای که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

## حکایت

فقیهی بر افتاد مستی گذشت بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر و التفاتی نکرد جوان سر بر آورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند مبادا که ناگه در افتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست که فردا چو من باشی افتاده‌مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که چوپان اوست بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا ازکجا سیر کرد که کوری بود تکیه برغیر کرد

✿✿✿

سرشتست باری شفا در عسل نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگانرا مزاج ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده ای را که جان از بدن برآمد، چسود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب واکل بدن تازه رویست و پاکیزه‌شکل

خراب آنگه این خانه‌گردد تمام	که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تروخشك وگرمست وسرد	مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست	ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد	تف معده جان در خروش آورد
وگر دیك معده نجوشد طعام	تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت	که پیوسته باهم نخواهندساخت
توانائی تن مدان از خورش	که لطف حق میدهد پرورش
بحقش که گردیده بر تیغ و کارد	نهی، حق شکرش نخواهی گزارد
چو روئی بخدمت نهی برزمین	خدا را ثنا گوی و خودرامبین
گدائیست تسبیح وذکر و حضور	گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای	نه پیوسته انعام او خورده‌ای ؟

✿✿✿

نخست او ارادت بدل در نهاد	پس این بنده بر آستان سرنهاد
گر ازحق نه‌توفیق خیری رسد	کی از بنده خیری بغیری‌رسد؟
زبان‌را چه بینی‌که اقرار داد ؟	ببین تا زبان را که‌گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست	که بگشوده بر آسمان‌وزمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز	گراین‌درنگردی بروی تو باز؟
سر آورد ودست ازعدم‌دروجود	دراین جود بنهاد ودرآن سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی	محالست کز سرسجود آمدی
بحکمت زبان داد وگوش آفرید	که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی	کس از سر دل کی خبر داشتی؟
وگر نیستی سعی جاسوس گوش	خبر کی رسیدی بسلطان‌هوش؟
مرا لفظ شیرین خواننده داد	ترا سمع و ادراك داننده داد
مدام این دوچون‌حاجبان‌بردرند	ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چه اندیشی‌ازخودکه‌فعلم‌نکوست	از آن در نگه کن توفیق است
برد بوستان بان بایوان شاه	بنو باوه گل هم زبستان شاه

## حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
زهر ناحیت کاروان‌ها روان / بدیدار آن صورت بی‌روان
طمع کرده رایان چین وچگل / چو سعدی وفا زان بت‌سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی‌زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا؟
مغی را که بامن سرو کار بود / نکو گوی و همحجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که‌مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه‌نیروی دستش، نه‌رفتار پای / ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نبینی‌که چشمانش از کهرباست / وفاجستن ازسنگ‌چشمان‌خطاست
برین گفتم آندوست دشمن گرفت / چوآتش‌شد ازخشم‌ودرمن‌گرفت
مغانرا خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان / چوسگ درمن ازبهر آن‌استخوان
چوآنراه کژپیششان راست برد / ره راست در چشمشان‌کژ نمود
که مردارچه دانا وصاحبدلست / بنزدیک بی دانشان جاهلست
فروماندم از چاره‌همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم ولین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرانیز بانقش این بت خوشست / که‌شکلی‌خوش‌وقامتی‌دل‌کشست
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوك این منزلم عنقریب / بد از نیك کمتر شناسد غریب
تو دانی‌که فرزین این رقعه‌ای / نصیحتگر و شاه این بقعه‌ای
چه معنیست درصورت این‌صنم؟ / که اول پرستندگانش منم

عبادت بتقلید گمراهیست　　خنك رهروی را که آگاهیست
برهمن زشادی برافروخت روی　　پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست وفعلت جمیل　　بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر　　بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر
جزاین بتکه هر صبح ازینجا که هست　　برآرد بیزدان دادار دست
وگرخواهی امشب همینجا بباش　　که فردا شود سراین بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر　　چو بیژن بچاه بلادر اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز　　مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب　　بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم　　که بردم دراین شب عذابی الیم
همه شب در این قید غم مبتلا　　یکم دست بردل یکی بر دعا
که ناگه دهلزن فروکوفت کوس　　بخواند ازفضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی‌خلاف　　برآهخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته　　بیك دم جهانی شد افروخته
توگفتی که در خطهٔ زنگبار　　زیك گوشه ناگه در آمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی　　بدیر آمدند از در ودشت وکوی
کس ازمرد درشهرو اززن نماند　　درآن بتکده جای در زن نماند
من ازغصه رنجور وازخواب مست　　که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار ازایشان برآمد خروش　　توگفتی که دریا برآمد بجوش
چوبتخانه خالی شد از انجمن　　برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند　　حقیقت عیان گشت وباطل نماند
چودیدم که‌جهل اندرو محکمست　　خیال محال اندر او مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت　　که‌حق زاهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست　　نه مردی بود پنجهٔ خودشکست
زمانی بسالوس گریان شدم　　که من زآنچه‌گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل　　عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من
بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذر گویان بر شخص عاج
بکرسی زرکوفت بر تخت عاج

بتك را یکی بوسه دادم بدست
که لعنت براو باد وبربت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند
برهمن شدم در مقامات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین
نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی
دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت وزبر
یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذر پرست
مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن حال معلوم شد
چو داود کاهن براو موم شد

که ناچار چون درکشید ریسمان
برآرد صنم دست بر آسمان

برهمن شد ازروی من شرمسار
که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید ومن در پیش تاختم
نگونش بچاهی در انداختم

که دانستم ارزنده آن برهمن
بماند، کند سعی درخون من

پسندد که از من برآید دمار
مبادا که رازش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی
زدستش برآور چو دریافتی

که گرزنده‌اش مانی، آن بی‌هنر
نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بردرت
اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای دربی منه
چو رفتی ودیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث
که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغائی انگیختم
رها کردم آن بوم وبگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی
زشیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای
چوکشتی در آنخانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی
گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابك تراز خود مینداز تیر
چوافتاد، دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنان پند نیست
که چون پای دیوارکندی مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز
وزآنجا براه یمن تا حجیز

از آنجمله سختی که برمن گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تأیید بوبکر سعد
که مادر نزاید چنو قبل و بعد

زجور فلک دادخواه آمدم
درین سایه گستر پناه آمدم

دعا گوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده‌دار

که مرهم نهادم نه درخورد خویش
که در خورد اکرام و انعام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم
وگر پای گردد بخدمت سرم؟

فرج یافتم بعد از آن بندها
هنوزم بگوشست آن پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز
برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم
کند خاك در چشم خود بینیم

بدانم که دستی که برداشتم
بنیروی خود بر نیفراشتم

نه‌صاحبدلان دست برمیکشند
که سررشته ازغیب درمیکشند

درخیر بازست وطاعت، ولیك
نه‌هر کس تواناست برفعل نیك

همینست مانع که دربارگاه
نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست دردست کس
توانای مطلق خدایست وبس

پس‌ای مرد پوینده برراه راست
ترا نیست منت خداوند راست

چو درغیب نیکو نهادت سرشت
نیاید ز خوی تو کردار زشت

ززنبور کرد این حلاوت پدید
همانکس که درمار زهرآفرید

چوخواهدکه ملك تو ویرانکند
نخست از تو خلقی پریشانکند

وگر باشدش بر تو بخشایشی
رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بره راستی
که دستت گرفتند وبرخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی
بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند
که برخوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری
زدرویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی درپیم
که بر کردهٔ خویش واثق نیم

# باب نهم

## در توبه و راه صواب

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت    مگر خفته بودی که برباد رفت

همه برگ بودن همی ساختی    بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند    منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری    و گر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آکنده‌تر    تهیدست را دل پراکنده تر

زپنجه درم پنج اگر کم شود    دلت ریش سر پنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد زدست    غنیمت شمر پنجروزیکه هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی    بفریاد وزاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت    لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار    تو باری دمی چند فرصت شمار

## حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم    جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی    زشوخی در افکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری زما بر کنار    زدور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود    نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کی پیر مرد    چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم    به‌آرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا برگلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سبز و خوید
شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که بیدآورد بید مشك
بریزد درخت کهن برگ خشك

نزیبد مرا با جوانان چمید
که برعارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود

شماراست نوبت براین خوان نشست
که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار
دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پرزاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحبجمال
چه می‌خواهی از باز برکنده بال

مراغله تنگ اندر آمد درو
شما را کنون می‌دهد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت
که‌گل‌دسته‌بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه برزندگانی خطاست

مسلم جوانراست برپای جست
که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زرناب
فرو رفت. چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودك ناتمام
چنان زشت نبود که از پیرخام

مرا می‌بباید چو طفلان گریست
زشرم‌گناهان ، نه‌طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها برخطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه‌دادن زدست

جوان تا رساند سیاهی بنور
بر پیر مسکین سیاهی بگور

## حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه‌ای نیکرای
که پایم همی برنیاید زجای

بدان ماند این قامت چفته‌ام
که‌گوئی بگل در فرو رفته‌ام

براو گفت‌دست از جهان درگسل
که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی      که آب روان باز ناید بجوی
اگر درجوانی زدی دست وپای      در ایام پیری بهش باش ورای
چو دوران عمر از چهل درگذشت      مزن دست وپا کابت ازسر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت      که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر      که دور هوس‌بازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم      که سبزه بخواهد دمیداز گلم
تفرج کنان در هوی و هوس      گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند      بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت      بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان      که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم      نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم      زحق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت باکودک آموزگار      که کاری نکردیم و شد روزگار

✿✿✿

الا ای خردمند بسیار هوش      اگر هوشمندی بمن‌دار گوش
بلند آسمان زیر پای آوری      اگر پند سعدی بجای آوری
جوانا ره طاعت امروز گیر      که فردا جوانی نیاید زپیر
فراغ دلت هست و نیروی تن      چو میدان فراخ است گوئی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود      که هرروزی ازوی شبی قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم      بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار      تو می‌رو که بربادپائی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست      نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست      طریقی ندارد مگر باربست
که گفتت بجیحون در انداز تن      چو افتاد، هم دست وپائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک      چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو      نبردی هم افتان وخیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز      تو بی‌دست وپا از نشستن بخیز

# حکایت

| | |
|---|---|
| شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن بقید |
| شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شتر برسرم زد که خیز |
| مگر دل نهادی بمردن ز پس | که بر می‌نخیزی ببانگ جرس |
| مراهم‌چوتو خوابخوش درسرست | ولیکن بیابان به پیش اندرست |
| توکزخواب نوشین ببانگ‌رحیل | نخیزی، دگر کی رسی درسبیل |
| فرو کوفت طبل شتر ساروان | بمنزل رسید اول کاروان |
| خنك هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهلزن بسازندرخت |
| بره خفتگان تا برآرند سر | نبینند ره رفتگان را اثر |
| سبق برد رهروکه برخاست زود | پس از نقل بیداربودن چه سود |
| یکی در بهاران بیفشانده جو | چه گندم ستاند بوقت درو |
| کنون باید ای خفته بیدار بود | چومرگ اندرآردزخوابت‌چه‌سود |
| چو شیبت درآمد بروی شباب | شبت‌دیرشد دیده‌برکن ز خواب |
| من آن‌روز برکندم از عمر امید | که افتادم اندر سیاهی سپید |
| دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این‌دمی‌چندنیز |
| گذشت آنچه درناصوابی گذشت | ور این نیز هم در نیابی گذشت |
| کنون وقت تخمست اگر پروری | گر امید داری که خرمن بری |
| بشهر قیامت مرو تنگدست | که‌وجهی ندارد بحسرت نشست |
| گرت چشم عقلست تدبیر گور | کنونکن که‌چشمت نخوردست‌مور |
| بمایه توان ای پسر سود کرد | چسودافتد آنرا که سرمایه‌خورد |
| کنون‌کوش‌کاب‌از کمر درگذشت | نه وقتیکه سیلاب از سرگذشت |
| کنونت که چشمست اشکی ببار | زبان در دهانست عذری بیار |
| نه پیوسته باشد روان در بدن | نه همواره گردد زبان در دهن |
| کنون بایدت عذر تقصیر گفت | نه چون نفس ناطق‌زگفتن بخفت |
| ز دانندگان بشنو امروز قول | که فردا نکیرت بپرسد بهول |

غنیمت شمار این گرامی نفس | که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسون وحیف | که فرصت عزیزست والوقت سیف

## حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید | دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش | چو فریاد وزاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار ودردم مپیچ | که روزی دو پیش از توکردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش | که مرگ منت ناتوان کرد وریش
محقق که بر مرده ریزد گلش | نه بروی ، که برخود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که درخاك رفت | چه نالی؟ که پاك آمد وپاك رفت
تو پاك آمدی بر حذر باش وپاك | که ننگست ناپاك رفتن بخاك
کنون باید این مرغ را پای بست | نه آنگه که سررشته بردت زدست
نشستی بجای دگر کس بسی | نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن | نخواهی بدر بردن الا کفن
خروحش اگر بگسلاند کمند | چو در ریك ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور | که پایت نرفتست درریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان | که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت وفردا نیامد بدست | حساب ازهمین یکنفس کن که هست

## حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس ازچند روز | که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوشیده دیدش حریر کفن | بفکرت چنین گفت بازخویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور | بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند

قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که میگفت گوینده ای بارباب

دریغا که بی‌ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نو بهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت
برآید که ما خاك باشیم و خشت

## حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست
فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد
کو سودا دل روشنش تیره کرد

همه‌شب در اندیشه کاین گنج و مال
در او تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست
نباید بر کس دوتا کرد وراست

سرائی کنم پای بستش رخام
درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان
در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت
تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیر دستان پزندم خورش
براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم
روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ
بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند
خور و خواب و ذکر نمازش نماند

بصحرا بر آمد سر از عشوه مست
که جائی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت
که حاصل کند زان گل گور خشت

باندیشه لختی فرو رفت پیر
که ای نفس کوته نظر پندگیر

چه بندی درین خشت زرین دلت
که یکروز خشتی کنند از گلت؟

طمع را نه چندان دهانست باز
که بازش نشیند بیك لقمه آز

بدارای فرومایه زین خشت دست
که جیحون نشاید بیکخشت بست

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال
که سرمایهٔ عمر شد پایمال

غبار هوا چشم غفلت بدوخت
سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاك
که فردا شوی سرمه در چشم خاك

# حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ — سر از کبر بر یکدیگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان — که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکیرا اجل در سر آورد جیش — سر آمد بر او روزگاران عیش
بداندیش ویرا درون شاد گشت — بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش دراندوده دید — که وقتی سرایش زراندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز — همیگفت باخود لب از خنده باز
خوشاوقت مجموع آنکس که اوست — پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست — که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور — یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک — دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان — که از عاج پر توتیا سرمه‌دان
زدور فلك بدر رویش هلال — زجور زمان سروقدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند — جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد زدل — که بسرشت برخاکش از گریه گل
پشیمان شد ازکرده وخوی زشت — بفرمود برسنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی — که دهرت نماند پس ازوی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار — بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او — که بگریست دشمن بزاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان — که بروی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم — چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر وزود — که گوئی دراو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز برتل خاک — بگوش آمدم نالهٔ دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر — که چشم و بناگوش ورویست وسر

# حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر      پی کاروانی گرفتم سحر
بر آمد یکی سهمگین بادو گرد      که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود      بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من      که داری دل آشفتهٔ مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک      که بازش بمعجر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد      که هر ذره از ما بجائی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور      دوان میبرد تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب      عنان بازنتوان گرفت از نشیب

✲✲✲

خبر داری ای استخوانی قفس      که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید      دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه‌دار فرصت که عالم دمیست      دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت      در آندم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی      ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت      نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم      که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دهد بوستان      نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند      که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد      قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت بر آور کنون      که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در      سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب      سفر کرد خواهی بشهری غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی      ور آلایشی داری از خود بشوی

## حکایت

ز عهد پدر یادم آمد همی — که باران رحمت بر او هر دمی
که در خردیم لوح ودفتر خرید — ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری — بخرمائی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد — بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی — که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلا رسند — ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش — که گردت برآید عملهای خویش
برادر، ز کار بدان شرم دار — که در روی نیکان شوی شرمسار
در آنروز کز فعل پرسند وقول — اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجائیکه دهشت خورند انبیاء — تو عذر گنه‌را چه داری بیا؟
زنانی که طاعت برغبت برند — ز مردان نا پارسا بگذرند
تو را شرم ناید ز مردی خویش — که باشد زنان‌را قبول از تو بیش؟
زنان را بعذری معین که هست — ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی‌عذر یکسونشینی چوزن — رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری — چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خود مبین ای‌عجب در میان — ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود — چه مردی بود کز زنی کم بود؟
بناز و طرب نفس پرورده گیر — بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید — چوپرورده شد خواجه‌را بر هم درید
چو بر پهلوی جانسپردن بخفت — زبان‌آوری در سرش رفت‌و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری — ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد؟ — کز اینان نیاید بجز کار بد؟
فغان از بدیها که در نفس ماست — که ترسم شود طعن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما
خدایش بینداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ
که با او بصلحیم و باحق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو
چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو برخوری
نباید که فرمان دشمن بری

روا دارد از دوست بیگانگی
که دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای
چو بیند که دشمن بود درسرای

بسیم سیه تا چه خواهی خرید
که خواهی دل ازمهر یوسف برید؟

## حکایت

یکی برد بر پادشاهی ستیز
بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز
همیگفت هردم بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی
کی از دست دشمن جفا بردمی؟

بسا جور دشمن بدردش پوست
رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد
که دشمن نیارد نگه در تو کرد

تو با دوست یکدل شو و یکسخن
که خود بیخ دشمن برآید زبن

نپندارم این زشت نامی نکوست
بخشنودی دشمن آزار دوست

## حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد
چو برخاست لعنت برابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی
که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی
بجنگم چرا گردن افراشتی

دریغست فرمودهٔ دیو زشت
که دست ملك بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت
که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی
شفیعی بر انگیز و عذری بگوی

که یك لحظه صورت نبندد امان
چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قدرت نداری بکار
چو بیچارگان دست زارش برآر

گرت رفت اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بدرفت نیك آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر
پی نیك مردان بباید شتافت / که هرك این سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعت گر است / که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاو یکه عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

۞۞۞

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت / ز بخت نگون بود اندر شگفت
یکی زجر کردش بتبت یداك / مرو دامن آلوده بر جای پاك
مرا رقتی در دل آمد براین / که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار / گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن ازگرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش وچست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست / بر آور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنهکار خوش خفته خیز / بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی / بریزند باری برین خاك کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسیراکه هست آبرو از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

## حکایت

همی یادم آمد ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم   در آشوب خلق از پدر گم شدم

بر آوردم از هول و دهشت خروش   پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار   بگفتم که دستم ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفل خرد   که مشکل بود راه نادیده برد

توهم طفل راهی بسعی ای فقیر   برو دامن راه دانان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست   چو کردی ز هیبت فروشوی دست

بفتراك پاکان درآویز چنگ   که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند   مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد   که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر نا پارسایان برست   که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر   که سلطان ندارد از این درگزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت   که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس   که فردا نشینید بر خوان قدس

متابید روی از گدایان خیل   که صاحب مروت نراند طفیل

✿✿✿

کنون با خرد بایدانباز گشت   که فردا نماند ره باز گشت

## حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد   ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی برفروخت   نگونبخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه‌چینی نشست   که یك جوز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را   یکی گفت پرودهٔ خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز   بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی   تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندر ختن   پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد   مده خرمن نیك نامی بباد

چو برگشته بختی در افتد ببند  از و نیکبختان بگیرند پند
تو پیش ازعقوبت در عفو کوب  که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت  که فردا نماند خجل دربرت

## حکایت

یکی متفق بود بر منکری  گذر کرد بروی نکو محضری
نشست ازخجالت عرقکرده روی  که آیا خجل گشتم ازشیخ کوی؟
شنید این سخن پیر روشن روان  بروبر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن  که حق حاضر وشرم داری زمن؟
نیاسائی از جانب هیچکس  برو جانب حق نگه‌دار و بس
چنان شرم دار ازخداوند خویش  که شرمت زهمسایگانست وخویش

## حکایت

زلیخا چو گشت ازمی عشق مست  بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود  که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام  برو معتکف بامدادان و شام
درآن لحظه رویش بپوشید وسر  مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست  بسر برز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای  که ای سست پیمان سر کش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش  بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش ازدیده برچهره جوی  که برگرد ونا پاکی از من مجوی
تو درروی سنگی شدی شرمناك  مرا شرم باد از خداوند پاك
چه سود از پشیمانی آید بکف  چو سرمایهٔ عمر کردی تلف؟
شراب از پی سرخ روئی خورند  وزو عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن  که فردا نماند مجال سخن

پلیدی کند گربه بر جای پاک    چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها    نترسی که بروی فتد دیده‌ها
بر اندیش از آن بندهٔ پر گناه    که از خواجه آبق شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز    بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز    که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب    نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گر چه بد کرد هم بد نکرد    که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه    شود روشن آئینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس    که روز قیامت نترسی ز کس

## حکایت

غریب آمدم در سواد حبش    دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند    تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس    بیابان گرفتم چه مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند    نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم    ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم؟
نیاورده عامل غش اندر میان    نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفت را فریبست زیر    زبان حسابت نگردد دلیر
نکو نام را کس نگیرد اسیر    بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای    نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار    عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رای است در بندگی    ز جان داری افتد بخر بندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری    که گر بازمانی ز دد کمتری

## حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان    بزد تا چو طبلش بر آمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت — بر و پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز — گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل — که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه — شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح‌داری چه بیم؟ — در عذر خواهان نبندد کریم
کریمی که آوردت از نیست هست — عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر — وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد براین در کسی عذر خواه — که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آبروی کسی — که ریزد گناه آب چشمش بسی

## حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت — چه گویم کز آنم چه برسر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد
در این باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت — زبیخش برآرد یکی باد سخت
عجب نیست برخاک اگر گل شکفت — که‌چندین گل‌اندام درخاک خفت
بدل‌گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودك رود پاك و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش — بر انداختم سنگی از مرقدش
زهولم در آن‌جای‌تاریك‌و تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زآن تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت‌آمد ز تاریك جای — بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چوروز — از اینجا چراغ عمل بر فروز
تن کار کن می بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

# باب دهم

## در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل ... که نتوان برآورد فردا زگل

بفصل خزان در نبینی درخت ... که بی برگ ماند ز سرمای سخت

بر آرد تهی دستهای نیاز ... زرحمت نگردد تهیدست باز

مپندار ازآن در که هرگز نبست ... که نومید گردد برآورده دست

قضا خلعتی نامدارش دهد ... قدر میوه در آستینش نهد

همه طاعت آرند و مسکین نیاز ... بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست ... که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود ... که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار ... بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم ... بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز ... نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز ... بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس ... عزیز تو خواری نبیند زکس

خدایا بعزت که خوارم مکن ... بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم ... ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی نباشد بتر زین بدی ... جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم برسرافتد ز تو سایه ای — سپهرم بود کمترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم — تو بردار تاکس نیندازدم
تنم می‌بلرزد چویاد آورم — مناجات شوریده‌ای در حرم
که میگفت شوریده‌ای دل فکار — الها ببخش و بذلم مدار
همی گفت باحق بزاری بسی — میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان ومران ازدرم — ندارد بجز آستانت سرم
تودانی که مسکین و بیچاره‌ایم — فرو مانده‌ی نفس اماره‌ایم
نمیتازد این نفس سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان
که بانفس و شیطان برآید بزور — مصاف پلنگان نیاید زمور
بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیك حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن — که مرد وغارا شمارند زن
بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یکنفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنانکه طاعت کنند — که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دو تا — زشرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم زروی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار — زبد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام — مده دست برناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست — وجود وعدم در ظلامم یکیست
زخورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی زانکه‌کن که‌بهتر کس‌است — گدا را از شاه التفاتی بس‌است
مراگر بگیری بانصاف و داد — بنالم که لطفت نه این وعده داد

خدایا بخواری مران از درم　　که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روزچند　　کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننك تر دامنی　　مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر　　غنی را ترحم بود برفقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست　　اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد　　چه زور آورد باقضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما　　همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی　　چه قوت کند باخدائی خودی
نه من سر زحکمت بدر میبرم　　که حکمت چنین میرود برسرم

## حکایت

سیه چرده‌ای راکسی زشت‌خواند　　جوابی بگفتش‌که حیران بماند
نه من صورت خویش‌خودکرده‌ام　　که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من ار زشت رویم چکار　　نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که برسر نبشتی زپیش　　نه‌کم کرده‌ام بنده پرور نه‌بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم　　توانای مطلق توئی من کیم؟
گرم ره نمائی رسیدم بخیر　　وگر گم کنی باز مانم زسیر
جهان آفرین گر نه یاری کند　　کجابنده پرهیز کاری کند

✿✿✿

چه خوش گفت درویش کوتاه‌دست　　که‌شب توبه‌کرد وسحر گه‌شکست
گر او توبه بخشد بماند درست　　که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز　　بنورت که فردا بنارم مسوز
زمسکینیم روی در خاك رفت　　غبار گناهم بر افلاك رفت
تو یك نوبت ای ابر رحمت ببار　　که در پیش باران نپاید غبار
زجرمم درین مملکت جای نیست　　ولیکن بملکی دگر رای نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان　　تو مرهم نهی بردل خستگان

## حکایت

مغی در بروی ازجهان بسته بود | بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چندسال آن نکوهیده‌کیش | قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر | بغلطید بیچاره بر خاك دیر
که در مانده‌ام دستگیر ای صنم | بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشدکارها
بتی چون برآرد مهمات کس | که‌نتواند ازخود براندن مگس؟
بر آشفت کای پای بند ضلال | بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر | وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاك | که کامش برآورد یزدان پاك
حقایق شناسی در این خیره شد | سروقت صافی بر او تیره شد
که سرگشتهٔ دون یزدان پرست | هنوزش سر از خمر بتخانه‌مست
دل‌از کفرو دست ازخیانت بشست | خدایش بر آورد کامیکه‌جست
فرو رفت خاطر در این مشکلش | که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه‌چه فرق ازصنم تا صمد
دل اندر صمد باید ایدوست‌بست | که‌عاجز ترند ازصنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی | که بازآیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم | تهیدست و امیدوار آمدیم

## حکایت

شنیدم که مستی زتاب نبید | بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم | که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین | سك ومسجد ای فارغ‌ازعقل‌ودین
چه‌شایسته کردی که‌خواهی بهشت؟ | نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت اینسخن پیرو بگریست مست  که مستم بدار ازمن ایخواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار  که باشد گنه کاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم بذیر  در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم  که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد زپای  چو دستش نگیری نخیزد زجای
من آنم زپای اندر افتاده پیر  خدایا بفضل خودت دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش  فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندك زلل داندم  بنا بخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدیگر  که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم زبیرون خروش  تو بیننده در پرده وپرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند  خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود  نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه  بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجائی رسم  وگر بفکنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی؟  که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
دو خواهند بودن بمحشر فریق  ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست  که از دست من جز کجی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید  که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد زمن  که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند  چو حکمش روا گشت وقدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را  که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد  بضاعات مزجاتشان رد نکرد
زلطفت همی چشم داریم نیز  براین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس ازمن سیه نامه تر دیده نیست  که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست  امیدم به آمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید  خدایا ز عفوم مکن نا امید

**پایان بوستان**

# قصائد عربی

## قصايد عربى

# فى مرثية امير المؤمنين المستعصم بالله و ذكر واقعة بغداد

١ ـ حبست بجفنى المدامع لاتجرى ... فلما طغى الماء استطال على السكر

٢ ـ نسيم صبا بغداد خرابهـا ... تمنيت او كـانت تمرعلى قبرى

٣ ـ لان هلاك النفس عند اولى النهى ... احب له من عيش منقبض الصـدر

٤ ـ زجرت طبيباً حبس نبضى مداوياً ... اليك فما شكواى من مرض تبرى

٥ ـ لزمت اصطباراً حيث كنت مفارقا ... و هـذا فراق لايعـالج بالصبر

٦ ـ تسائلنى عما جرى يوم حصرهم ... و ذلك مماليس يدخل فى الحصر

٧ ـ اديرت كوؤس الموت حتى كانه ... رؤس الاسارى ترجحن من السكر

٨ ـ لقد ثكلت ام القرى والكعبة ... مدامع فى الميزاب تسكب فى الحجر

٩ ـ بكت جدر المستنصرية ندبة ... على العلماء الراسخير ذوى الحجر

١٠ـ نوائب دهر ليتنى مت قبلها ... ولم ارعدوان السفيه على الحبر

١١ ـ محابر تبكى بعدهم بسوادها ... و بعض قلوب الناس احلك من خبر

١٢ ـ لحى الله من يسدى اليه بنعمة ... و عند هجوم النـاس يألف بالغدر

١٣ ـ مررت بصم الراسياب اجوبها ... كخنساء من فرط البكاء على صخر

١٤ـ ايا ناصحى بالصبر دعنى وزفرتى ... اموضع صبر والكبود على الجمر

١٥ ـ تهدم شخصى من مداومة البكاء ... وينهدم الحرف والد وارس بالمخر

١٦ ـ وقفت بعبادان ارقب دجلة ... كمثل دم قان يسيـل الى البحر

١٧ـ وفائض دمعى فى مصيبة واسط ... يزيد على مـدالبحيرة و الجزر

# ترجمهٔ قصاید عربی

۱ـ بمژگان اشکهایم را حبس کردم که جاری نشود * پس چونکه طغیان کند آب در هم شکند سدرا
۲ـ ای نسیم صبا بعد از خراب شدن بغداد به آنجا گذری کن * آرزو دارم اگر برقبرم بگذری.
۳ـ زیرا مردن در جوار صاحبان دانش و فهم * بهتر است از زندگی با نابخردان.
۴ـ راندم طبیبی که نبض مرا جستجو می کرد درحالیکه می‌خواست مرا مداوا کند بوی تو
پس شکایتی نیست مرا از مرضی که مرا میتراشد (میکاهد).

۵ـ باصبر ملازم شدم وقتی جدائی گزیدم ■ وان جدائی و فراق به زندان وتنهائی معالجه نخواهد شد.
۶ـ سؤال میکنی مرا از روزیکه محاصره شدند * وحال آنکه این از چیزهائیست که داخل در حصر نمیشود
۷ـ بگردش درآمد جامهای برك تا اینکه ■ سرهای اسیران گران شد ازمستی.
۸ـ بتحقیق عزادار شد مکه معظمه و کعبه * اشکها در ناودان بر مقام حجر (مقام اسمعیل) می‌ریزد.
۹ـ گریستند دیوارهای مستنصریه درحالی که شیون می کردند ■ بردانشمندان ثابت صاحب مقام.
۱۰ـ حوادث روزگار است کاش میمردم پیش از آن ■ ونمی‌دیدم دشمنان نادان را که دشمنی کنند
بر پیشوای روحانی (مستعصم بالله)

۱۱ـ مرکبها بعد از مرگ آنها بر ایشان می گریند بسیاهیشان * وبرخی دلهای مردم از مرکب سیاه تر است
۱۲ـ ملامت مکنید خدا کسی را که احسان می‌شود باو بنعمتی * ووقت هجوم مردم مأنوس بمکرو
ناجوانمردی می‌شود.

۱۳ـ گذشتم به دلاوری که بشمشیر درمی‌نوردید * مثل گاووحشی از شدت گریه برزمین سخت.
۱۴ـ ای آنکه مرا نصیحت می کنی مرا بادل خویش واگذار ■ آیا جای صبر کردن است وحال آنکه
جگرها بر آتش است.

۱۵ـ ویران شد کالبد من از مداومت در گریه * وویران میشود آثار بزرگ و بقایای عظمت بجریان آب.
۱۶ـ توقف کردم به عبادان (نام قریه‌ای است) واشك میریختم * مثل خونیکه جاری می‌شود در دریا.
۱۷ـ ولبریز شد اشك من در مصیبت زیرا که * می‌افزاید برجزرومد دریا.

١ ـ فجرت مياه العين فازددت حرقة ... كما احترقت جوف الدماميل بالفجر
٢ ـ و لاتسألني كيف قلبك و النوى ... جراحة صدرى لا تبين بالسبر
٣ ـ وهب ان دار الملك ترجع عامراً ... و يغسل وجه العالمين من العفر
٤ ـ فاين بنوالعباس مفتخر الورى ... ذو والخلق المرضى والغرر الزهر
٥ ـ غدا سمراً بين الانام حديثهم ... وذا سمر يدمى المسامع كالسمر
٦ ـ وفى الخبرالمروى دين محمد ... يعود غريبا مثل مبتدا الامر
٧ ـ اغرب من هذا يعود كما بدا ... وسبى ديار السلم فى بلد الكفر
٨ ـ فلا انحدرت بعدالخلائف دجلة ... و حافاتها لااعشبت ورق الخضر
٩ ـ كان دم الاخوين اصبح نابتا ... بمذبح قتلى في جوانبها الحمر
١٠ـ بكت سمرات البيدو الشخ والغضا ... لكثرة ماناحت اغاربة القفر
١١ ـ ايذكر فى اعلى المنابر خطبة ... و مستعصم بالله لم يك فى الذكر
١٢ ـ صفادع حول الماء تلعب فرحة ... اصبر على هذا و يونس فى القعر
١٣ ـ تزاحمت الغربان حول رسومها ... فاصحبت العنقاء لازمة الوكر
١٤ ـ ايا احمد المعصوم لست بخاسر ... و روحك و الفردوس عسر مع اليسر
١٥ ـ و جنات عدن خففت بمكاره ... فلا بد من شوك على فنن البسر
١٦ ـ تهنا بطيب العيش فى مقعد الرضا ... ودع جيف الدنيا لطائفة النسر
١٧ ـ ولا فرق مابين القتيل و ميت ... اذا قمت حيا بعدر مسك و النحر
١٨ ـ تحية مشتاق و الف ترحم ... على الشهداء الطاهرين من الوزر
١٩ ـ هنيئاً لهم كاس المنية مترعا ... ومافيه عندالله من عظم الاجر
٢٠ ـ فلا تحسبن الله مخلف وعده ... بان لهم دار الكرامة والبشر
٢١ ـ عليهم سلام الله فى كل ليلة ... بمقتل زور اعالى مطلع الفجر
٢٢ ـ ءابلغ من امر الخلافة رتبه ... حلم انظروا ما كان عاقبة الامر
٢٣ ـ فليت صماخى صم قبل استماعه ... بهتك اساتير لمحارم فى الاسر
٢٤ ـ عدون حفاتا سبا بعد سبب ... رخائم لايسطعن مشيا على الحبر
٢٥ ـ دعمرك لو عاينت ليلة نفرهم ... كان العذارى فى الدجى شهب تسرى
٢٦ ـ وان صباح الاسر يوم قيامة ... على امم شعث تساق الى الحشر

۱ـ شکافتم آبهای چشم‌را پس افزودم سوزش آنرا ■ چنانکه میسوزند دمل‌ها هرگاه شکافته شوند.
۲ـ از من سؤال‌مکن قلبت وحالت چگونه است ■ جراحت سینهٔ من باندازه درنیاید.
۳ـ یقین بدان که دارالملك و صاحب آن‌بازمی‌آید * ومی‌شوید چهرهٔ دو عالم‌را ازغبار.
۴ـ پس چه‌شدند فرزندان عباس که فخرمیکردندبفرزندان خود ■ آن‌صاحبان‌منش پسندیده و برگزیدگان و روشنی دهندگان.
۵ـ افسانه شد بین مردم گفتگوی آنان ■ افسانه‌ای‌که رنج میداد شنوائی‌را همانند میخ‌آهنین.
۶ـ و در خبر آمده است دین‌محمد(ص)*برمیگردد درحالیکه غریب است مانند ابتدای امر.
۷ـ آیا غریب‌تر بر می‌گردد چنانکه اول ظاهرشد* و روئید قبائل مسلمین در شهرهای کفر؟
۸ـ پس به‌نشیب نمی‌آید بعد از خلفا دجله ■ ونمیرویاندآب‌آن برگ‌سبزی‌را.
۹ـ مثل خون سیاوشان (داروئیست) میروید ■ در اطراف‌قربانگاه من‌سرخی‌را.
۱۰ـ میگریند درختان بی‌بر و قلل‌کوهها و درخت‌غضا (درختی‌است که‌سخت‌ترین‌چوب‌هارادارد) * بعلت فراوان گریستن غریبان زمینهای‌بی‌آب‌وعلف.
۱۱ـ آیا ممکن‌است‌که دربلندترین کرسی‌های خطابه ■ خطیبی سخن‌گوید و مستعصم بالله را یادآوری نکند؟
۱۲ـ قورباغه‌ها اطراف آب بازی می‌کنند درحالیکه خوش هستند ■ آیا جای بردباری است ■ حال آنکه‌یونس‌درقعردریا باشد ؟.
۱۳ـ ازدحام می‌کنند کلاغان دراطراف‌مناظرطبیعی و روستا*وحال‌آنکه‌عنقا باتنهائی‌ملازم‌است.
۱۴ـ ای احمد معصوم (مستعصم) تو زیانکارنیستی* وروان تودربهشت همانند دشواری است که با آسانی توأم آید .
۱۵ـ وبهشت برین را فروگرفت رنجها و سختی‌ها ■ پس ناگزیر از شاخهای خاردار خرمای نارس باید استفاده کرد.
۱۶ـ گوارا باد ترا غذای مطبوع در نشیمنگاه‌پاك * وواگذار مردار دنیا را برای کرکسان .
۱۷ـ و فرقی بین کشته شده و کسی که‌بمرگ‌طبیعی بمیرد، نیست * هرگاه‌زنده برخاستی بعداز خاك‌شدن.وپوسیدن‌استخوانها(روزقیامت).
۱۸ـ درود آرزومندان وهزاران‌رحمت * برشهیدان‌پاکی که‌ازجوروستم کشته‌شدند.
۱۹ـ گوارا باد برایشان جام‌لبریزمرگ ■ وآنچه در او است نزد خداوند اجری است‌عظیم.
۲۰ـ پس مپندارید که خداوند خلف‌وعده‌می‌کند * همانا ازبرای ایشان‌است‌مژده نیك‌وکرامت.
۲۱ـ درود خداوند هرشب برایشان‌باد ■ به‌قتلگاه شهربغداد (زوراء) تاسپیده‌دم‌صبح.
۲۲ـ آیا از امر خلافت رتبه‌ای بر تراست؟ ■ بیائید عاقبت‌کاررا بنگرید که‌چیست.
۲۳ـ ای کاش گوش‌من کرمیشدقبل‌ازشنیدن*بی‌احترامی‌بمستورگان‌ومحترماتی که‌دراسیری‌هستند.
۲۴ـ دشمنی‌کردند وباسیری‌بردند یکی‌بعد از دیگری ■ پردگیانی را که نمیتوانستند پیاده راه بروند .
۲۵ـ قسم بجانت‌اگرمیدیدی‌شب‌هنگام‌گروه‌اسیران‌را *که رخسارشان درتاریکی مثل‌شهابهائی که‌سیرمیکنند میدرخشید.
۲۶ـ وهمانا بامداد اسارت روز قیامت‌است ■ برجماعت پراکنده‌ای که سوق داده می‌شوند سوی برانگیخته شدن

۱ـ ومستصرخ باللمروعة فاصروا ... ومن يصرخ العصفور بين يدی صقر؟
۲ـ يساقون سوق المعز فی كبد الفلا ... عزائز قوم لا يعودن بالزجر
۳ـ جلبن سبايا سافرات وجوهها ... كواعب لا يبرزن من خلل الخدر
۴ـ و عترة فنطوراء فی كل منزل ... تصيح باولاد البرامك من يشری
۵ـ تقوموا و تجثوا فی المحاجر و اللوی ... وهل يختفی مشی الدواعم فی الوعر
۶ـ لقد كان فكری قبل ذلك مائزا ... فاحدث امر لا يحيط به فكری
۷ـ و بين يدی صرف الزمان و حكمه ... مغللة ايدی الكياسة و الخبر
۸ـ وقفت بعبادان بعد سراتها ... رايت خضيباً كالمنی بدم النحر
۹ـ محاجر ثكلی بالدموع كريمة ... وان بخلت عين الغمائم بالقطر
۱۰ـ نعوذ بعفو الله من نار فتنة ... تأجج من قطر البلاد الی قطر
۱۱ـ كان شياطين القيود تفلتت ... فسال علی بغداد عين من القطر
۱۲ـ بداو تمالی من خراسان قسطل ... فعاد ركاماً لا يزول عن البدر
۱۳ـ الام تصاريف الزمان و جوره ... تكلفنا مالا نطيق من الاصر
۱۴ـ رعی الله انساناً تيقظ بعدهم ... لان مصاب الزيد مزجرة العمرو
۱۵ـ اذا كان للانسان عند خطوبه ... يزول الغنی طوبی لمملكة الفقر
۱۶ـ الا انما الايام ترجع بالعطا ... ولم تكس الابعد كسوتها نعری
۱۷ـ ورائك يا مغرور خنجر فاتك ... وانت مطأط لا تفيق ولا تدری
۱۸ـ كناقة اهل البدو ظلت حمولة ... اذا لم تطق حملا تساق الی العقر
۱۹ـ وسائر ملك يقتفيه زواله ... سوی ملكوت القائم الصمد الوتر
۲۰ـ اذا شمت الواشی بموتی، فقل له ... رويدك ما عاش امرؤ ابد الدهر
۲۱ـ و مالك مفتاح الكنوز جميعها ... لدی الموت لم تخرج يداه سوی صفر
۲۲ـ اذا كان عند الموت لا فرق بيننا ... فلا تنظرن الناس بالنظر الشزر
۲۳ـ وجارية الدنيا نعومة كفها ... محببة لكنها كلب الظفر
۲۴ـ ولو كان ذو مال من الموت فالتاً ... لكان جديراً بالتعاظم و الكبر
۲۵ـ رجعت الهدی ان كنت عامل صالح ... وان لم تكن، و العصر انك فی خسر
۲۶ـ كما قال بعض الطاعنين لقرنه ... بسمر القنا نيلت معانقة السمر

۱ـ وناله میکنند ، ای پرندگان یاری کنید * و آنکه ناله میکند گنجشکی است که در چنگال باز شکاری گرفتار است .

۲ـ سوق داده میشوند مانند سوق دادن میشان در قلب بیابان بی‌آب‌وعلف * عزیز جماعتی که هرگز بیانگ‌زدن بازنمیگردند

۳ـ بهرسوی کشیده میشدند اسیران مسافر وصورت * دختران از خلال چادرهاشان پیدا نبود .

٤ـ وپرده‌گیان بسته‌شده بریسمان اسارت‌درهرمنزل*صیحه‌میزدندباولادبرمکی، آیامسلمانی‌هست؟.

٥ـ میابستی وپنهان‌میکنی خود را درحجره‌ها و مخفی‌گاهها * وآیا پنهان میشود راه بزرگان در حبس کردنشان ؟.

٦ـ بتحقیق فکرمن پیش‌ازاین‌تمیزدهنده‌بود * پس حادث‌شدامری که‌فکرمن‌بدان احاطه‌نداشت.

۷ـ وبین دستهای تغییرزمان وحکم‌آن * بسته است دستهای هوشیاری وبینائی من .

۸ـ ایستادم به‌عباداان(نام‌موضعی است) بعد از حادثهٔ گذشته در آن * دیدمش رنگین‌مانندمردهٔ خونین شتر قربانی .

۹ـ باغها و بوستانها مانند، زن بچه مرده فراوان میگریستند * و حال آنکه بخل میورزیدند ابرهاازفروریختن‌قطره‌ای.

۱۰ـ پناه‌میبریم‌به‌بخشش‌خداوندازآتش‌آشوب‌وفتنه* که‌برافروخته‌شود ازاقطارشهرها بسوی‌دیگر.

۱۱ـ مثل اینکه اهریمنان بندشده ، آزادشدند * پس جریان‌یافت‌به‌بغدادچشمه‌ای‌ازسیل‌آنان.

۱۲ـ ظاهر شد و بالاگرفت ازخراسان‌غبارجنگ * پس‌برگشت‌درحالیکه‌متراکم‌بودوزایل‌شده‌بود سرعت آنان

۱۳ـ تاچندگردش زمانه و جور آن * بزحمت میافکند ما راکه تحمل آنرا طاقت نداریم

۱٤ـ خدای حفظ‌کند انسانی را که‌بعدازایشان بیدارشود * زیرا مصیبت‌های زید شکنجه‌میدهد عمرو را .

۱٥ـ وقتی تمکن دنیا برای انسان * زایل میکند بی‌نیازی را پس برای‌مملکت،فقرگوارا باد.

۱٦ـ آگاه باشید روزگاران برمیگردد به‌بخشش‌ها * وهیچ‌چیز پوشیده‌نمیشودمگر آنکه بعداز پوشیده‌شدن‌عریان‌شود .

۱۷ـ ای غره شده! پشت‌سرتو خنجری است که کشنده است * وتوزخم خورده‌ای هستی که‌نه‌موفق می‌شوی و نه میدانی .

۱۸ـ مانند شتر اهل بدر که بارش گران بود * هنگامی‌که طاقت نداشت حمل‌کند بار راسوق داده میشد بسوی قربانگاه .

۱۹ـ و سایر دوستان متابعت‌میکنند آنرادرزوال * بجز سلطنت وملکوت ایستاده خدای‌بزرگ.

۲۰ـ وقتی شماتت کرد سخن‌چین بمردن‌من‌باو بگو* مهلت‌کوچکی است ترا آن چیزیکه زندگی همیشگی‌اش پنداری

۲۱ـ وصاحب کلید تمام‌گنجها * درنزد مرگ بهره‌ای نبرد جز آنکه دستهایش خالی بود.

۲۲ـ وقتی که‌بعلت‌مرگ هیچ‌فرقی‌بین‌ما نیست * پس هرگز مردم‌را به‌تندی منگر.

۲۳ـ وکنیز دنیا کف‌هایش نرم‌است * که‌میل‌بدان‌پیدامیشودوادراک‌درحقیقت‌حیوانی‌است که‌ناخن وچنگال‌آن‌برنده است.

۲٤ـ واگرصاحبان‌مال‌ازمرگ‌امان‌داشتند * هرآینه‌سزاوار بزرگواری وتعظیم بودند

۲٥ـ بهدایت‌بهره‌مندشدی اگرعمل کننده‌وصالح‌باشی * واگر نه قسم بعصر (آیه : والعصر ان‌الانسان لفی خسر) درزیان‌کاری هستی.

۲٦ـ هما نطور که‌بعضی‌ازجنگجویان‌گفتند بعلت‌نزدیکی * بسلاح، نیزه‌هماغوشی‌کند نیزه‌را.

١ـ امدّ خرالدنیا وتارکها اسی لدار غد ان‌کان لابد من ذخر
٢ـ علی المرء عار کثرة المال بعده وانك یا مغرور تجمع للفخر
٣ـ عفاالله عنا مامضی من جریمة ومن علینا بالجمیل من‌الصبر
٤ـ وصان بلاد المسلمین صیانة بدولة سلطان البلاد ابی‌بکر
٥ـ ملیك‌غدافی کل بلدة اسمه عزیزاً و محبوباً کیوسف فی‌مصر
٦ـ لقد سعدالدنیا به دام سعده وایده المولی بالویة النصر
٧ـ کذلك تنشولینة هو عرقها وحسن نبات‌الارض من‌کرم‌البذر
٨ـ ولوکان کسری فی‌زمان‌حیاته لقال الهی اشدد بدولته ازری
٩ـ بشکر الرعایاصین‌من کل‌فتنة وذلك ان اللبّ یحفظ بالقشر
١٠ـ یبالغ‌فی‌الانفاق‌والعدل‌والتقی مبالغة‌السعدی فی نکت الشعر
١١ـ وماالشعرایم الله‌لست‌بمدّع واوکان عندی ما ببابل من‌سحر
١٢ـ هنالك نقادون علماوخبرة ومنتخبواالقول الجمیل من‌الهجر
١٣ـ جرت‌عبراتی‌فوق‌خدی‌کآبة فانشأت هذافی قضیة مایجری
١٤ـ ولو سبقتنی‌سادة‌جل‌قدرهم و ما حسنت منی مجاوزة‌القدر
١٥ـ ففی‌السمط‌یاقوت‌ولعل‌وجاجة وان‌کان لی ذنب یکفر بالعذر
١٦ـ وحرقة‌قلبی هیجتنی‌لنشرها کمافعلت نارالمجامر بالعطر
١٧ـ سطرت‌ولولاغض‌عینی‌علی‌البکا لرقرق‌دمعی حسرت فمحاسطری
١٨ـ احدث‌اخباراً‌یضیق‌بهاصدری واحمل آصاراً ینوء بهاظهری
١٩ـ ولاسیما قلبی رقیق زجاجة وممتنع وصل‌الزجاج‌لدی‌الکسر
٢٠ـ الاان‌عصری‌فیه عیشی‌منکد فلیت عشاء الموت بادرفی عصری
٢١ـ خلیلی‌مااحلی‌الحیوة‌حقیقة واطیبها، لولا الممات علی‌الاثر
٢٢ـ وربّ‌الحجی لایطمئن‌بعیشة فلاخیر فی وصل یردف بالهجر
٢٣ـ سواءاذامامت وانقطع‌المنی امخزن بتن بعد موتك ام بتر ■

## یمدح نورالدین ابن‌صیاد

٢ـ مادام‌ینسرح‌الغزلان‌فی‌الوادی احذر یفوتك صید یابن صیا.

۱ـ آیا ذخیره‌کننده دنیاوترك کننده آن‌مساوی‌هستند* برای‌خانه‌فردا که‌ناچار توشه‌بایدبر گرفت.
۲ـ برای مردزشت است انبوه‌مال‌بعد از او * وحال‌آنکه توای مغرورجمع می کنی برای‌افتخار.
۳ـ خدای ببخشد از ما گناهان‌گذشته‌را* ومنت‌گذارد برما بصبرجمیل
٤ـ ومحفوظ داردشهرهای مسلمانان راومحفوظداشتنی * بدولت ابابکر پادشاه‌کشورها.
۵ـ پادشاهی که مشهور است درهرشهری نام او * غالب‌بحق‌ومحبوبی که مثل‌یوسف‌است‌درمصر.
٦ـ بتحقیق سعادتمند شد دنیا بخاطراو وسعادتمندباداو * ویاری کندخداواورا که‌حامل‌پرچمهای نصرت باشد.
۷ـ همچنین نمو می کندهرچیزی ازنخل که‌برریشه محکم‌آن استوار است * وخوبی روئیدنیهای زمین درحسن‌تخم‌وبذرآن است.
۸ـ و اگر انوشیروان می‌بود ومی‌دید درزمان‌حیات خود اورا * هرآینه می گفت خدایا شدت‌ده بدولت‌او نیروی‌مرا.
۹ـ بعلت‌سپاس‌رعیت‌ازهرآشوب‌وبلائی‌محفوظ‌شدواین‌ازآن‌جهت‌است که‌مغزحفظ کرده‌می‌شود به‌پوست.
۱۰ـ مبالغه می کند در دهش و دادگری‌وپرهیزگاری* همانند مبالغه‌سعدی درنکات‌شعری
۱۱ـ قسم‌بخدا بشعرخودنمی‌بالم وچنین ادعائی‌ندارم * هرچنددرشعرمن‌همانند سحربابل اثر جادوئی باشد.
۱۲ـ دراینجامنقدین‌دانش‌وبینایان وخبره‌ها * وانتخاب کنندگان‌سخن‌خوب‌ازبد، وجود دارند.
۱۳ـ جاری‌شد از اندوه اشکهای‌من‌برصورتم * پس‌انشاء کردم قضیه‌را آنگونه‌که جریان‌داشت
۱٤ـ اگر پیشی گرفتند‌برمن آقایان‌من که‌بلندبادمرتبه‌ایشان *پس‌شایسته‌من نیست که‌ازسرنوشت تجاوز کنم.
۱۵ـ پس دررشته یاقوت ولعل‌وآبگینه، * اگرنقصی برای‌من‌باشدبعذرپوشیده‌می‌شود.
۱٦ـ وسوزش قلب من به هیجان می‌آورد مرا زیرا در تمام وجودم شراره‌اش پراکنده است *چنانکه‌آتش مجمر، باعود می کند.
۱۷ـ نوشته‌بودم وگرنه‌پوشیده‌میشد چشمم ازگریه * و می‌ریخت اشگ من بر صفحه مکتوبم ومحومیکرد نوشته‌هایم را.
۱۸ـ وبیان‌میکنم‌خبرهائی راکه‌بدان‌تنگ‌شدسینه‌ام * وبردوش میکشم بارسنگینی‌که بدان پشتم خمیده شد.
۱۹ـ ومخصوصاً قلب‌من مانند شیشه نازك است * وممکن‌نیست‌شیشه‌راوصل‌کردن هرگاه‌بشکند.
۲۰ـ آگاه‌باش زمان‌من‌وزندگی‌من تاریك‌است * پس‌ای‌کاش پرده‌مرگ‌میپوشیدروزهای‌زندگیم‌را.
۲۱ـ دوست‌من زندگی‌راواقعاً زینت میداد * وپاکیزه می‌ساخت‌اگرمرگ‌آثار رامعدوم‌نمیکرد
۲۲ـ بسا پناهگاهی‌که اطمینان بزندگی درآن‌نیست * پس‌خیری نیست دروصلی‌که مرادف‌با هجرانست.
۲۳ـ مساوی‌است هرگاه‌بمیری‌ومقدرات‌توقطع‌شود * چه دنیا انبارکاه‌باشد بعدازمرگ‌تو یك طلا.

## در مدح نورالدین‌ابن‌صیاد

۲٤ـ تازمانیکه‌آهوان‌چرامیکننددردشت‌وبیابان * برحذرباش ای‌صیادکه ازدست ندهی شکار.

۱ـ واعلم بان امام المرء بادية ✽ وقاطع البرّ محتاج الى الزاد
۲ـ یامن تملک مألوف الذین عدوا ✽ هل یطمئن صحیح العقل بالغادی
۳ـ وانما مثل الدنیا و زینتها ✽ ریح تمرّ بآکام و اطواد
۴ـ اذلا محالة ثوب العمر منتزع ✽ لا فرق بین سقلاط و لباد
۵ـ مالابن آدم عندالله منزلة ✽ الا و منزل رحب لقصاد
۶ـ طوبی لمن جمع الدنیاوفرقها ✽ فی مصرف الخیرلاباغ ولاعاد
۷ـ کماتیقن ان الوقت منصرف ✽ ایقن بانک محشور لمیعاد
۸ـ وربما بلغت نفس بجودتها ✽ مالا یبلغها تهلیل عباد
۹ـ رکب الحجاز تجوب البرفی طمع ✽ والبر احسن طاعات و اوراد
۱۰ـ جد، وابتسم، و تواضع واعف عن زلل ✽ وانفع خلیلک، وانقع غلة الصادی
۱۱ـ ولا یضرک عیون منک طامحة ✽ ان الثعالب ترجو فضل آساد
۱۲ـ وهل تکاد تؤدی حق نعمته ؟ ✽ والشکر یقصر عن انعامه البادی
۱۳ـ ان کنت یاولدی بالحق منتفعا ✽ هذا نصیحة آباء لاولاد
۱۴ـ والم اخصک من بین الانام بها ✽ الا وانت رشید قبل ارشادی
۱۵ـ هذا طریقة مهدیین من سلف ✽ هذا طویة سادات و امجاد
۱۶ـ لاتعتبن علی مافیه من عظة ✽ ان النصیحة مألوفی و معتادی
۱۷ـ قرعت باباک والاقبال یهتف بی ✽ شرعت فی منهل عذب لوراد
۱۸ـ غنیت باسمک والجدران من طرب ✽ تکاد ترقص کالبعران للحادی
۱۹ـ یادولة جمعت شملی برؤیته ✽ بلغتنی املا رغماً لحسادی
۲۰ـ یااسعدالناس جداًماسعی قدمی ✽ الیک ، الا ارادالله اسعادی
۲۱ـ انی اصطفیتک دون الناس قاطبة ✽ اذلا یشبه اعیان بآحاد
۲۲ـ دم یاسحاب لجو الفرس منبسطا ✽ وامطر نداک علی الحضاروالبادی
۲۳ـ خیر ارید بشیراز حللت به ✽ یا نعمةالله دومی فیه و ازدادی
۲۴ـ لازلت فی سعة الدنیاونعمتها ✽ مااهتزروض و غنی طیره الشادی

۱ـ وبدان که درپیش روی شخص بیابانی است * و بیابان پیما به توشه احتیاج دارد .
۲ـ ای کسیکه انس گرفته‌ای به گذران زمان* آیا مطمئن است کسیکه عقل صحیح دارد بفردای خویش
۳ـ وهمانا دنیاوزینت آن * بمثل بادی است که میگذرد برغلاف خوشه‌های خرما و کوههای عظیم.
٤ـ زیرا ناچار جامه عمر کنده خواهدشد * فرقی نیست بین پارچهٔ پشمین نفیس ولباده .
۵ـ نیست رای آدم درنزد خدامقام ومنزلتی * مگرمقام ومنزلت احسان که روندگان راه خداراست.
٦ـ خوش باد هرکسی را که جمع کرد مال دنیا را و توزیع کرد آنرا * در مصرف خیر که نه عدول ازحق و نه دشمنی با خداست .
۷ـ همچنانکه یقین‌داری وقت گذرنده و متحول است * یقین داشته باش برانگیخته می‌شوی روز بازگشت .
۸ـ و بسا می‌رسد نفس به خوبی‌هائی * که نمیرسند به‌آن بندگان بسبب تسبیح کردن .
۹ـ ثروتمند مسافرت می‌کند به‌بیابان درطمع کسب‌مال* ونیکی بهترین طاعات وادعیه واوراداست.
۱۰ـ کوشش کن ولبخندبزن وفروتنی کن وچشم‌پوشی کن ازلغزشها * و سودمندباش برای دوستت و فرونشان جوشش تشنه را .
۱۱ـ وضرر نمیرساند تو را چشمهائی که باشدت بتومینگرند * همانا روباهها امید بخشش از شیران دارند .
۱۲ـ و آیا امیدواری که اداکنی حق نعمت اورا * وحال سپاس تو کمتراست ازبخشش اولیه‌اش (یکی ازبخششهایش).
۱۳ـ ای پس من اگر بهره‌مند از حق باشی * این‌بسبب اندرز پدران است از برای فرزندان.
۱٤ـ و اختصاص بتوندادم این را (اندرز دادن) * مگر اینکه تو هدایت شده هستی قبل از اینکه هدایت شوی .
۱۵ـ این راه هدایت شدگان پیشین است * این طومار برنامه بزرگان وکریمان است .
۱٦ـ هرگزعتاب مکن برمن ازاینکه اندرز می‌دهم * همانا پنددادن مأنوس من وعادت من است.
۱۷ـ کوبیدم درتورا واقبال ندامیکند مرا * سیراب شدم درسرچشمه آب گوارا بعلت کثرت تشنگی.
۱۸ـ بی‌نیاز شدم باسم تو و دیوارها ازشادی ونشاط * میرقصند مانندشترها باآهنگ موسیقی.
۱۹ـ ای فرمانروائی که پراکندگی امور مرا اصلاح کردی * ورساندی مرا به آرزوهایم علیرغم حسودان .
۲۰ـ ای سعادتمندترین مردم بلحاظ کوشش وجهد بحرکت درنمیاید پای من * بسوی‌تومگرآنکه اراده کند خدا سعادت مرا .
۲۱ـ همانا برگزیدم تورا از میان قاطبه مردم * زیرا شباهت ندارند مردان شریف و بزرگ اشخاص محدود .
۲۲ـ ساکن شو ای ابر برآسمان هیجا درحالیکه خوشنودی * و ببارآوای خودرا برحاضرین و غائبین .
۲۳ـ آرزوی خوبی میکنم برای شیراز که در آن تولد یافته‌ام * ای نعمت خدا در آن دوام داشته و زیاد باش .
۲٤ـ زایل مباد سعهٔ دنیا ونعمت‌های آن * مادام که باغها دراهتزازومرغان خوش‌آوازدرپروازند.

۱ ـ تم القصيدة ابقى الله شانئكم بقاء سمسمة فى كور حداد

## يمدح السعيد فخر الدين المنجم

۲ ـ الحمد لله رب العالمين على ما اوجب الشكر من تجديد آلائه
۳ ـ واستنقذ الدين من كلاب سالبه واستنبط الدر من غايات دأمائه
۴ ـ بقائد نصر الاسلام دولته نصراً و بالغ فى تمكين اعلائه
۵ ـ كهف الاماثل فخر الدين صاحبنا مولى تقاصرت الاوهام عن رائه
۶ ـ ما انحل منعقد الا بهمته و ما حل داهية الا باعدائه
۷ ـ يثنى عليه ذووالاحلام جمهرة و ما هنالك مثن حق اثنائه
۸ ـ لولا يمن به رب العباد على شيراز ماكان يرجو البرء من دائه
۹ ـ فالحمد لله حمدا لا يحاط به والعالمون خيارى دون احصائه
۱۰ ـ لازال فى نعم والحق ناصره بحق ما جمع القرآن من آيه

## فى الغزل

۱۱ ـ تعذر صمت الواجدين فصاحوا و من صاح وجداً ما عليه جناح
۱۲ ـ اسروا حديث العشق ما امكن التقى وان غلب الشوق الشديد فباحوا
۱۳ ـ سرى طيف من يجلو بطلعته الدجى و سائر ليل المقبلين صباح
۱۴ ـ يطاف عليهم و الخليون نوم ويسقون من كاس المدامع راح
۱۵ ـ سمحت بدنيائى و دينى و مهجتى و نفسى و عقلى و السماح رباح
۱۶ ـ واقبح ماكان المكارم والاذى اذا كان من عند الملاح ملاح
۱۷ ـ ولو لم يكن سمع المعانى لبعضنا سماع الاغانى زخرف و مزاح
۱۸ ـ اصيح اشتياقاً كلما ذكر الحمى و غاية جهد المستهام صياح
۱۹ ـ ولا بد من حى الحبيب زيارة وان ركزت بين الخيام رماح
۲۰ ـ هنالك دائى فرحتى ، ومنيتى حياتى و موت الطالبين نجاح
۲۱ ـ يقون لولثم الغانيات محرم اسفك دماء العاشقين مباح؟
۲۲ ـ الا انما السعدى مشتاق اهله تشو را طير ، ليطعه جناح

۱ ـ تمام‌شد قصیده ، باقی بدارد خداد‌شمنان شمارا *مانند باقی ماندن کنجد در کورهٔ آهنگری

## ( درمدح فخرالدین منجم )

۲ ـ سپاس مر پروردگار عالمیان را بر* آنچه که واجب‌است سپاس بعلت تجدید نعمتهای او .

۳ ـ ورهائی دین‌را خواستارم‌ازدست سکانی که سلب کنندهٔ آن هستند*وجستجو میکنم‌جواهررا از اعماق دریای آن .

٤ ـ درود به پیشوائی که‌یاری‌کرد حکومت او اسلام را*یاری کردنی و جهد کرد درنیرو بخشیدن به بالارفتن آن .

٥ ـ پناهگاه شریفان‌وبزرگان ، افتخاردین وصاحب‌ما*آقائی که قاصر است پندارهاازدیدن‌او

٦ ـ گشوده نشد هیچ گرهی مگربهمت‌او * وروا نداشت حادثه ومصیبتی راجز برای‌دشمنانش

۷ ـ ستایش میکنند اورا صاحبان قوه وقدرت اجماعاً * ونیست ستایش‌کننده ای‌که حق ثنای او را اداکند هجرانش .

۸ ـ اگر نه‌منت میگذاشت‌پروردگار بندگان بوسیله*اوبر شیرازامیدنجات ازدردهجرانش‌نبود

۹ـ پس‌حمدخدایرا،حمدی که‌بدان‌احاطه‌نمیشود*ودانشمندان‌سرگردانندونمیتوانندآورادریابند

۱۰ ـ زایل مباد نعمتها وحق یاری‌کنداورا*بحق‌آنچه قرآن‌راتشکیل میدهد(آیات قرآن) .

## ( در غزل )

۱۱ـدشوارشدسکوت‌برپابندگان‌پس‌نعره‌کشیدند*وکسی که‌ازشدت‌شوق‌نعره‌کشد‌بر او گناهی‌نیست

۱۲ ـ پنهان‌کردندحدیث عشق را ولی تقیه ممکن نشد*واگرغلبه‌کند اشتیاق‌شدید ، پس‌نوحه کنند ( گریه کنند )

۱۳ ـ سیر کرد در رؤیا وخیال،کسی که جلوه میدهد ظاهر شدنش ماه را * وروآورندگان شب بجانب صبح سیر میکنند .

۱٤ ـ طواف کرده میشود برایشان وخلوتیان درخوابند * واز جامهای اشك‌شراب‌می‌نوشند .

۱٥ ـ جوانمردی کردم بدنیاودین وروح (قلب) *ونفس‌وعقل‌خودوجوانمردی سودمنداست .

۱٦ ـ وبدترین رنجهاوآزارها * وقتی است‌که درنزد ماملاحتی نمکی‌عرضه شود .

۱۷ ـ واگر حقیقت شنوی برای بعضی ازما نیست* گوش مزاح شنو وخوش طبعی هست .

۱۸ ـ نعره میزنم ازشوق باتمام هیجان‌تب* ونهایت کوشش‌عاشق حیران نعره‌زدن است .

۱۹ ـ وناچار باید ازمحله محبوب زیارت کرد*وهرچند فرو ریزد بین‌خیمه‌ها ، نیزه‌ها .

۲۰ ـ آنجا داروی دردمن وخوشحالی من‌وآرزو های من* وزندگی من است و مرگ برای طالب‌کنندگان رستگاری است

۲۱ـ میگویند‌بوسیدن‌زنان‌خواننده(مغنیه)حرام است*آیاریختن‌خون‌عاشقان‌جائزوحلال‌است .

۲۲ ـ آگاه باش همانا سعدی مشتاق اهل خود میباشد * میل پروازدارد پرنده ای‌که متابعت نمی‌کننداورا بال های او .

# ایضاً

١- رضینا من وصالك بالوعود على ما انت ناسیة العهود
٢ - تركت مدامعی طوفان نوح و نار جوانحی ذات الوقود
٣ - صرمت حبال میثاقی صدوداً والزمهن كالحبل الورید
٤ - نفرت تجانباً فاصفر وردی فعودی ربما یخضر عودی
٥ - متی امتلات كؤوس الشوق یغنی انین الوجد من نغمات عود
٦ - واصبح نوم اجفانی شریداً املك ای ملیحة ان ترودی
٧- الیس الصدر انعم من حریر؟ فكیف القلب اصلب من حدید
٨ - و كم تنحل عقدة سلك دمعی لربات الاساور والعقود
٩ - اكاد اطیر فی الجو اشتیاقاً اذا ما اهتز بانات القدود
١٠ - لقد فتنتی بسواد شعر و حمرة عارض و بیاض جید
١١ - واسفرت البراقع عن خدود اقول تحمرت بدم الكبود
١٢ - وغربیب العقائص مرسلات یطلن كلیلة الدنف الوحید
١٣ - غدائر كالصوالج لاویات قد التفت علی اكر النهود
١٤ - لیالی بعد هن مساء موت و یوم و صالهن صباح عید
١٥ - الا انی شغفت بهن حقاً وكیف الحق استر بالجحود
١٦ - ولوانكرت مابی لیس یخفی تغیر ظاهری ادنی شهودی
١٧ - تشابه بالقیامه سوء حالی والا لم تكن شهدت جلودی
١٨ - لقد حملت صروف الدهر عزمی علی جوب القفار و قطع بید
٢٩ - نهضت اسیر فی الدنیا انطلاقا فاوثقنی المودة بالقیود
٢٠ - ولازمنی لزام الصبر حتی سعدت بطلعة الملك السعید
٢١ - من استحمی بجاه جلیل قدر لقد آوی الی ركن شدید

# ایضاً فی الغزل

٢٢ - امطلع شمس باب دارك ام بدر افدك ام غصن من البان لا ادر

۱ـ راضی شدیم از وصال تو به نویدی * گرچه تو فراموش کنندهٔ عهدی .
۲ـ رها کردم اشکهایم را که مانند طوفان نوح بود * و آتش سینه من شعله‌ور است .
۳ـ پاره کردم ریسمان عهدرا در حالیکه از آن اعراض کرده بودم * و ملازم شدم ایشان را مانند رگ گردن .

٤ـ کراهت داشتم و حال آنکه انس گرفتم پس زرد شد گلهایم * پس آوای عود من (آلت طرب) چه بسا سبز میکند عود را (نوعی چوب).
٥ـ هرگاه پرشود جامهای شوق خوانده میشود (نواخته میشود) * آوای سرود از نغمه‌های عود (آلت طرب) .

٦ـ و خواب موجب رانده‌شدن و دور افتادنم گردید * امید است ای شوخ دلربا بمنزلم آئی.
۷ـ آیا سینه نرم‌تر از حریر نیست ؟ * پس چگونه است که درون آن دلی از آهن سخت‌تر جای دارد .

۸ـ چه بسا گشود عقدهٔ اشك مرا (موجب گریستن من شدند) * صاحبان دست‌بند و انگشترها.
۹ـ امیدوارم پرواز کنم درهوا ازشدت‌شوق * هنگامیکه باهتزاز درآید درخت بان (شبیه درخت پسته است که پوست آن نرم است) .

۱۰ـ همانا آزمایش کرد مرا بسیاهی مو * و سرخی چهره و سفیدی گردن .
۱۱ـ وبیك سورفت نقابها از چهره‌ها * میگویم که جگرم خون‌شد .
۱۲ـ و دسته سیاه موهای آویخته شده وبافته شده * طولانی است مثل شب بیماری که‌تنها باشد
۱۳ـ موهای بافته شده مانند چوگان‌هاست که‌بهوا پرتاب میشوند * گاهی‌که برگودی سینه‌ها (حفره بین دوپستان) قرار میگیرد

۱٤ـ شب‌های بعد از ایشان شبانگاه مرك است * وروز وصالشان صبح عید است.
۱٥ـ آگاه‌باش که من نهایت دوستی بایشان دارم ، حق هم این‌است * و چگونه حق به‌انکار پنهان میشود .

۱٦ـ و اگر انکار کنم چیزی که از برای من پوشیده نیست * تغییر می‌یابد ظاهر من و پست میشود دید من .
۱۷ـ شباهت دارد بقیامت بدی‌حال من * وگرنه شهادت نمی‌داد پوستهای بدن من (ناتوانی‌من).
۱۸ـ همانا حمل‌کرد تحولات‌زمانه ارادهٔ مرا * برحفره‌های بیابانهای‌غیرمسکون‌وپاره‌ای‌فلات.
۱۹ـ بحرکت درآمدم تادردنیاسیر کنم‌وحال آنکه‌جدائی گزیدم * پس الفت‌دادمرادوستی،با بندها.
۲۰ـ و ملازم شد با من ملازمت باصبر تا * رستگار شدم بظاهرشدن پادشاه سعادتمندی .
۲۱ـ کسیکه طلب خود خواهی‌کند بفر و شکوه خویش و جلالت منزلتش * همانامنزل‌گزیند به‌جانبی سخت

## (درغزل)

۲۲ـ آیا محل طلوع‌آفتاب باماه درب خانه تو است ؟ * آیا قامت تواست یا شاخه‌ای ازدرخت پرباروطیب؟نمیدانم.

١ ـ تميس و لم تحسن الى بنظرة　　ملكت غنى لاتكبرن على فقرى

٢ ـ اكاد اذا تمشى لدى تبختراً　　اموت،واحيى ازمررت على قبرى

٣ ـ تواريت عنى بالحجاب مغاضبا　　وهل يتوای رنور وجهك بالخدر ؟

٤ ـ الم ترنى احدى يدى مبسطاً　　اليك و اخرى‌من يدى على‌صدرى

٥ ـ اتأمرنى بالصبر عنك جلادة　　و عندى غرام يستطيل على الصبر

٦ ـ اباح دمى ثغراً تبسم ضاحكا　　عسى يرحم الله القتيل على الثغر

٧ ـ ورب صديق لامنى فى وداده　　الم يره يوماً فيوضح لى عذرى

٨ ـ اسيرالهوى‌ان‌شئت‌فاصرخ‌شكاية　　وان شئت فاصبر لافكاك عن‌الاسر

٩ ـ ومن شرب الخمر الذى اناذقته　　الى غد حشر لايفيق من السكر

## فی‌الشیب

١٠ـ ان‌هجرت‌الناس واخترت‌النوى　　لا تلومونى فان العـذر بـان

١١ ـ زمن عوج ظهرى بعدما　　كنت امشى و قوامى غصن بان

١٢ ـ طال ماصلت على اسد الشرى　　و بقيت اليوم اخشى الثعلبان

١٣ ـ كيف لهوى بعد ايام الصبى　　و انقضى العمر و مرالاطيبان

## فی‌الغزل

١٤ـعلى قلبى العدوان من‌عينى‌التى　　دعته الى تيه الهوى فاضلت

١٥ـمسافر وادى‌الحب‌لم يرج‌مخلصاً　　سلام على سكان ارضى وخلتى

١٦ ـ متى طلع البدر اشتعلت صبابة　　بمافى فؤادى من بدورا كلة

١٧ ـ اهذا هلال العيدام تحت‌برقع　　تلوح جبـاه العين شبه اهلة !

١٨ ـعلت‌زفراتى فوق‌صوت حداتهم　　غداة استقلوا و المطايا اقلت

١٩ ـ كان جفونى‌عاهدت بعدبعدهم　　بان لم تزل تبكى اسى و تالت

٢٠ ـتبعت‌الهوى‌حتى‌زللت‌عن‌الهدى　　و هذا الذى القى عقوبة زلتى

٢١ ـاخلاى ماحل بى‌شمت‌العدى　　انشمت اعدائى و انتم احلتى؟

٢٢ ـ وان كان بلوائى‌وذلى‌بامركم　　فاشكر بلوائى و راضى مذلتى

۱ـ با تکبر قدم میزنی و بنگاهی بر من احسان نمیکنی * فرمانروای بی نیاز ا تکبر مکن بر نیازمندی من.
۲ـ آرزو دارم هرگاه راه میروی در نزد من بحال تکبر * بمیرم و زنده شوم اگر بر قبرم گذر کنی.
۳ـ میپوشانی از من بوسیله حجاب غضب خود را * و آیا پوشیده میشود نور چهره تو با پرده ؟.
٤ـ آیا نمی بینی مرا که یکی از دستهایم گشاده است * سوی تو و دست دیگرم بر سینه است؟
۵ـ آیا امر میکنی مرا بصبر و چشم پوشی * و حال در نزد من عشقی است که بر صبر من گردن کشی میکند.
٦ـ مباح دانست خون مرا درحالیکه استهزاء میکرد و میخندید * امید است رحم کند خدا کشته شده مصیبت زده را .
۷ـ چه بسا دوستی که ملامت کند مرا در دوستیش * آیا نمی بیند آنرا روزی ؟ پس آشکار میشود برای من عذر من .
۸ـ ای اسیر آرزو اگر میخواهی پس ناله و شکایت کن * و اگر نمیخواهی پس صبر کن تا هنگام آزادی از اسارت .
۹ـ و کسی که نوشید شرابی را که من چشیده ام * تا فردای محشر بهوش نمی آید از فرط مستی.
۱۰ـ اگر دوری از مردم گزیدم و گوشه گیری اختیار کردم * ملامت نکنید مرا پس هما نا عذر من ظاهر است.

## (در پیری و سفید شدن موی)

۱۱ ـ روزگاران خمید پشت مرا با وجودیکه چون * راه میرفتم قامتم مانند شاخه های بان (درخت پسته) بود .
۱۲ ـ طول کشید (گذشت آن زمان) که من بر شیر بیشه حمله میکردم * باقی ماندم امروز و حال آنکه از روباه میترسم .
۱۳ ـ چگونه خوش باشم بعد از ایام جوانی * و حال سپری شد عمر و گذشت دوران شادکامی.

## (در غزل)

١٤ـ بر قلب می ستمی است ازچشمانم که ▪ واگذاردم اورا در بیابان آرزوها پس گمراه شد .
١٥ ـ مسافر وادی دوستی امیدوار بنجات نیست ▪ درود بر ساکنین زمینم (وطنم) ودوستانم.
١٦ ـ هرگاه بدر طلوع کند شعله ور میشود آتش ولع من * برای آنچه در قلب من است ازماههای پنهانی (عکس رخ معشوق).
١٧ـ آیا این هلال عید است یا چهره محبوب من در زیر نقاب * که میدرخشد بین ابروانش چشمی که همانند هلالهاست .
١٨ـ وبلند شد ناله من بالای صدای خوش آنها * و صبحگاهان دمیدند و حیوانات بار بر حرکت خواهند کرد .
١٩ـ مثل اینکه چشمهای من عهد کرده اند بعد از دوری آنها * باینکه همیشه بگریند و مرا جریحه دار سازند وغم و ناله ام را فراوان کنند
٢٠ ـ متابعت نفس کردم و از هدایت لغزیدم * و این (مفارقت) آن چیزیست که پاداش لغزش مرا میدهد.
٢١ ـ دشمنان من شماتت دشمن را بر من پسندیدند آیا شماتت کرده میشوند حتی دشمنان و حال آنکه شما دوستان من هستید.
٢٢ـ واگر مصیبت و خواری من بامر شما باشد * پس شکر میکنم در مصیبت ها و راضی ام ستم بخواری خویش.

١ـ عشية ذكراكم تسيل مدامعی ... و بی ظماً لاينقع السيل غلتی

٢ـ ايمنع مثلی من ملازمة الهوی ... وقد جبلت فی النفس قبل جبلتی

٣ـ رسوم اصطباری لم يزل مطر الاسی ... يهد مهاجتی عفت و اضمحلت

٤ـ وما كان قلبی غير مجتنب الهوی ... فدلته عينی بالغرور ودلت

٥ـ الم ترنی فی روضة الحب كلما ... ذوت مطرت سحب العيون فبلت

٦ـ اما كان قتل المسلمين محرماً ... لحی الله سمر الحی كيف استحلت ؟

٧ـ وهانفس السعدی اولی تحية ... تبلغكم ريح الصباحيث حلت

# ايضاً فی الغزل

٨ـ ملك الهوی قلبی وجاش مغيرا ... و نهی المودة ان اصيح نفيرا

٩ـ اضحت علی يد الغرام طويلة ... و ذراع صبری لايزال قصيرا

١٠ـ يا ناقلا عنی بانی صابر ... لقد افتريت علی قـولا زورا

١١ـ من منصفی ممن يقدر جوره ... عدلا ، ويجعل طاعتی تقصيرا

١٢ـ لم يرضنی عبداً و بين عشيرتی ... ما كنت ارضی ان اكون اميرا

١٣ـ ياسائلا عن يوم جد رحيلهم ... ما كان الا ليلة ديجورا

١٤ـ لم تحتبس ركب بوادمعطش ... الا جمعت من البكاء غديرا

١٥ـ كم اتقی هيف القدود تجانبا ... فيغرنی كحل العيون غرورا

١٦ـ هل يطفئن الصبر نار جوانحی ... و معالم الاحباب تلمع نورا

١٧ـ ولواعب الخيل استوين كواعباً ... واهلة الحی اكتملن بدورا

١٨ـ ودالاساری ان تفك و ثاقهم ... و اودانی لا ازال اسيرا

١٩ـ ان جارخل تستعن بنظيره ... الاخليلا لم تجده نظيرا

٢٠ـ رحم الاعادی لوعتی وتوجعی ... ماللاحبة يعرضون نفورا ؟

٢١ـ ان لم تحس بزفرتی و تشوقی ... انصت، فتسمع للبكاء ضريرا

٢٢ـ ياصاحبی يوم الوصال منادماً ... كن لی ليالی بعدهن سميرا

٢٣ـ هل بت يا نفس الربيع بجنة ... ام جئت من بلد العراق بشيرا

٢٤ـ عجبا بانی لست شارب مسكر ... واظل من سكر الهوی مخمورا

۱ـ زندگی بیادشما جاری‌میسازداشکهای مرا * ومرا یك‌نوع تشنگی‌است که‌سیل برای سیرابی من کافی‌نیست.

۲ـ آیامنع کرده‌میشودهمچومنی از ملازمت آرزوها* وبتحقیق سرشته‌شده‌است‌درمن(آرزوها)پیش از آنکه‌خود سرشته شوم .

۳ـ اثر بردباری مرا باران اندوه‌من * ویران‌میکند تا محو کند و نابود کند .

٤ـ ونیست قلب‌من که از آرزوها اجتناب کند * پس‌راهبری کرده است آنراچشم‌من‌بفریفته‌شدن وآنهم راهبری شده است .

٥ـ آیا نمی‌بینی مرا در بوستان دوستی * که‌آبیاری میکند باران ابرچشم من گیاه‌آنرا پس سیراب میشوند .

٦ـ آیا چنین‌نیست که کشتار مسلمین حرام‌است؟ * هلاك‌کند خداروزگار این قبیله‌را، چگونه این‌کشتار را حلال شمردند ؟.

۷ـ وازنفس‌ـمه‌ی پاکترین درودها‌وتحیات‌برشماباد * که میرساند بشماباد‌صباهنگامی که‌بوزد.

## (درغزل)

۸ـ حکومت میکندآرزوها برقلب‌من ومیجوشددرحالی که کوچك است * ونهی‌میکندمرامحبت که ناله دردناك‌کنم .

۹ـ از اول دست‌عشق درازآفریده‌شد * از این‌رو دستهای صبر من همیشه‌کوتاه است.

۱۰ـ ای آنکه نقل‌میکنی از من که‌بردبارم * بتحقیق که‌برمن‌نسبت‌داده‌ای قول‌دروغی‌را .

۱۱ـ از انصاف من است که تحمل میکنم ظلم‌اورا و دادگرش می‌پندارم وحال‌که * طاعت‌مرا جرم‌وگناه می‌پندارد .

۱۲ـ راضی نیست بندگیش کنم و حال و بین قبیله خویش * راضی‌نیستم‌که فرمانروا باشم .

۱۳ـ ای آنکه روزکوچ کردنشان را سئوال میکنی * آنروز نیست مگر شبی‌تاریك‌وظلمانی

۱۴ـ ومتوقف نمی‌شود قافله‌ای‌دربیابان‌تشنگی آوری * مگرآنکه سیلابی‌بوجودآید از اجتماع اشك‌ها .

۱۵ـ چقدر پرهیز کنم وبطرق مختلفه تشنگی تحمل کنم واجتناب‌کنم * پس مفتون میکند مرا سرمهٔ چشمها مفتون کردنی.

۱۶ـآیاهرگزخاموش‌می‌کندبردباری‌وصبرآتش‌اطراف‌قلب‌مرا؟ *ودانش‌دوستان‌میافروزندنورزا؟

۱۷ـ و بازیچه‌های سیاه‌تعدیل‌میکننددختران زیبا را * وهلالهای‌قبیله(خوبرویان)کامل‌میکنند ماه‌های شب چهارده را.

۱۸ـ نهایت‌علاقه‌اسیران‌اینست که‌بندهاشان پاره‌شود*وهلاك‌کرد مرااسارتی که‌ازمن‌زایل‌نمیشود.

۱۹ـ نیست‌دوست‌فریادرسی که‌یاری‌طلبی از اوحتی‌به‌نگاهی *مگر دوستی که‌نمی‌یابی‌نظیراورا.

۲۰ـ محبت‌دشمنان سوزشی‌است در دل ودردی است گران برای من * چ شد دوستان‌را که ازمن‌روگرداندندورمیدند.

۲۱ـاگرحس‌نمیکنی‌آه‌سوزان‌وشدت‌اشتیاق‌مرا*ساکت‌باش،پس‌بشنوازگریهٔ‌من‌مصیبت‌وزاری‌مرا .

۲۲ـ ای‌همنشین من روزوصال‌ندیم‌من‌باش* وشبهای بعد از ایشان(دوستان) همصحبت من‌باش .

۲۳ـ آیا بیتوته‌کردی ای‌بادبهاران دربهشت * یاآنکه‌ازشهرعراق آمده‌ای وبشارت‌آورده‌ای؟.

۲ـ عجب است که من‌نوشنده‌مسکرات نیستم *وحال‌آنکه‌ازشدت‌مستی‌مخمورافتاده‌ام.

١ ـ صرفافمحاعقلی ، وردقراء نی	شعراً وغیر مسجدی ماخورا
٢ ـ ظمأ بقلبی لایکاد یسیغه	رشف الزلال ولو شربت بحورا
٣ ـ ماذا الصبا والشیب غیر لمتی	وکفی بتغییر الزمان نذیرا
٤ ـ یا آلفا بخلیله بك نعمة	احذر فدینك ان تکون کفورا
٥ ـ قطع المهامة و احتمال مشقة	لرضی الاحبة لایظن کثیرا
٦ ـ حسوالمرارة فی کؤوس ملامة	حلو ، اذاکذن الحبیب مدیرا
٧ ـ وجلالة المنظور لم تتجل لی	لولم تکن نفسی لدی حقیرا
٨ ـ یامن به السعدی غاب عن الوری	ارفق بمن اضحی الیك فقیرا
٩ ـ صلنی ودع ثالنعیی لاهله	لااشتهی الاالیك مصیرا
١٠ ـ فرض علی مترصدالامل البعید	بان یکون مع الزمان صبورا
١١ ـ ولعل ان تبیض عینی بالبکا	ارتد یوما التقیك بصیرا

## ایضا فی الغزل

١٢ ـ حدائق روضات النعیم وطیبها	تضیق علی نفس یجور حبیبها
١٣ ـ فیالیت شعری ای ارض ترحلوا	و بینی و بین الحی بیدا جوبها
١٤ ـ ذکرت لیالی الوصل واشتاق باطنی	فیاحبذا تلك اللیالی وطیبها
١٥ ـ و مجلسنا یحکی منازل جنة	وفی بد حوراء المحلة کوبها
١٦ ـ بقلبی هوی کالنمل یاصاح لم یزل	تقرض احشائی ویخفی دبیبها
١٧ ـ فلاتحسبن البعد یورث سلوة	فنار غرامی لیس یطفی لهیبها
١٨ ـ وجلباب عهدی لایرث جدیده	و روضة حبی لایجف رطیبها
١٩ ـ سقی سحب الوسمی غیطان ارضکم	وان لم یکن طوفان عینی ینوبها
٢٠ ـ منازل سلمی شوقتنی کآبة	وماضر سلمی ان یحن کئیبها
٢١ ـ بکت مقلة السعدی ماذکر الحمی	واطیب مایبکی الدیار غریبها

## وله فی الغزل

٢٢ ـ فاح نشر الحمی وهب النسیم	وترانی من فرط وجدی اهیم

۱ـ روگرداندن او عقل مرا محو کرد ، او رد کرد پیشنهادمرا * درمورد بشعری که‌سروده‌ام و تغییردادموضع‌سجده‌مرا به‌محل ناپسندی.
۲ـ تشنگی قلب من بحدی است که‌امیدسیرابی ندارم * ازجرعه‌جرعه نوشیدن آبهای کم،هرچند به‌تناوب دریاهارا بیاشامم.
۳ـ چه شد جوانی؛ وپیری تغییرداد ناگهان مرا * وکفایت میکند تغییر زمان که بیم دهد مرا.
۴ـ ای آنکه بدوستان انس داری برای تو نعمتی بزرگ است * بپرهیز فدایت شوم ازاینکه ناسپاس باشی.

۵ـ پیمودن بیابانها، و تحمل‌رنجها * بخاطر رضایت‌دوستان است‌گمان بدمبر.
۶ـ حس کنید‌تلخی‌را در جامهای ملامت * وحلال بشمرید (این تلخی را) هرگاه‌بگردش‌درآید.
۷ـ وعظمت آنچه دیدم درمن جلوه نمیکرد * اگر در نزد خویشتن بی‌مقدار نبودم .
۸ـ ای آنکه «سعدی» سبب او از دیدگان افتاد * مدارا کن بکسی‌که در نزد شما بگدائی آمده است.

۹ـ با من وصلت کن ووا گذار نعمت‌ها را ارزانی اهلش باد * آرزونمیکنم مگرسوی‌تو‌گردم.
۱۰ـ واجب است بر منتظر صاحب آرزوی دور * باینکه با زمانه شکیبا باشد .
۱۱ـ شاید بسبب گریه ، چشمهایم سپیدگردد * ولی وقتی‌که بازگردی بدیدن تو بینا شوم.
۱۲ـ باغهای بهشت با همه نعمت و پاکیزگی‌هایش * تنك شود برنفسی‌که جفا کند بردوستش .

## (درغزل)

۱۳ـ کاش میدانستم بکدام سرزمین کوچ کردید * وبین‌من‌وقبیله شما چه‌مسافتی‌است‌که طی کنم
۱۴ـ بیاد آوردم شبهای وصل را و بدان میل پیدا کرد دل من * پس آفرین بر آن شبها و پاکیزگی‌هایش .

۱۵ـ و محفل‌ها حکایت از منازل بهشت میکند * و در دست حوریان آراسته کوزه‌هاست .
۱۶ـ در دل من آرزوهایت مثل اثر پای مورچگان راه میرود * وقطع میکند اعضای درون مرا و راه رفتن خود را پنهان‌میکند.

۱۷ـ پس هرگز مپندار که دوری آرامش می‌آورد * پس لهیب آتش عشق من‌خاموش‌نمیشود.
۱۸ـ ومزهٔ عهد من کهنه نمیشود تازگیش * و باغ محبت من شادابیش بخشکی نمیگراید.
۱۹ـ سیراب کرد ابر بهاری‌بوستان زمین‌شمارا* وگرچه طوفان چشمهای من جای آنراگرفت
۲۰ـ منزل‌های سلمی مرا باندوه‌وغم تشویق میکند * و زبانی نمیرسد سلمی را اگر ناله کندمحزونش .

۲۱ـ گریه میکند مردمك چشم «سعدی» هنگامیکه کبوتر میخواند *بهترین گریه‌ها آنست که غریب برای‌وطن گریه کند.

## (درغزل)

ـ آمد و باد صبا وزید * و می‌بینی مرا که ازبسیاری عشق غمگینم .

| | |
|---|---|
| ۱ ـ ان ليل الوصال صبح مضيىء | و نهار الفراق ليل بهيم |
| ۲ ـ و وداع النزيل خطب جزيل | و فراق الانيس داء اليم |
| ۳ ـ فتن العابدين صدر رخيم | آه لوكان فيه قلب رحيم |
| ۴ ـ يا وحيد الجمال نفسى وحيد | يا عديم المثال قلبى عديم |
| ۵ ـ سلوتى عنكم احتمال بعيد | و افتضاحى بكم ضلال قديم |
| ۶ ـ معشر اللائمين من يضل | الله بعيد بانه يستقيم |
| ۷ ـ اجهلتم بان نار جحيم | مع ذكر الحبيب روض نعيم |
| ۸ ـ كل من يدعى المحبة فيكم | ثم يخشى الملام فهو مليم |

## وله ايضا

| | |
|---|---|
| ۹ ـ على ظاهرى صبر كنسج العناكب | و فى باطنى هم كلدغ العقارب |
| ۱۰ ـ ومغتمض الاجفان لم يدر ما الذى | يكابد سهران الليالى الغياهب |
| ۱۱ ـ وان غمدو سيف اللواحظ فى الكرى | اليس لهم فى القلب ضربة لازب |
| ۱۲ ـ اقر بان الصبر الزم مونس | بلى فى مضيق الحب اغدر صاحب |
| ۱۳ ـ وعينى فى حبهم من به عمى | و بى صمم عما يحدث عائبى |
| ۱۴ ـ و من هوسىء بعد المسافة بيننا | يخايلنى ما بين جفنى و حاجبى |
| ۱۵ ـ خليلى مافى العشق مأمن داخل | و مطمع محتال و مخلص هارب |
| ۱۶ ـ وليس لمغصوب الفؤاد شكاية | و ان هلك المغصوب فى يد غاصب |
| ۱۷ ـ طربت وبعد القول فى فم منشد | سكرت و بعد الخمر فى يد ساكب |
| ۱۸ ـ ايتلفنى نبل ولم ادر من رمى | ايقتلنى سيف و لم ارضا ربى |
| ۱۹ ـ ترى الناس سكرى فى مجالس شربهم | و ها انا سكران و لست بشارب |
| ۲۰ ـ اخلاى لاترثوا لموتى صبابة | فموت الفتى فى الحب اعلى المناصب |
| ۲۱ ـ لعمرك ان خوطبت ميتا تراضياً | سيبعثنى حيا حديث مخاطبى |
| ۲۲ ـ لقد مقت السعدى خلا يلومه | على حبكم مقت العدو والمحارب |
| ۲۳ ـ و ان عتبوا ادرهم يخوضوا ويلعبوا | فلى بك شغل عن ملامة عاتب |

۱ـ همانا شب وصل صبح روشن است * وروز جدائی‌شبی است ظلمت‌بار.
۲ـ و خداحافظی از رقیب پسندیده است * و دوری از دوست دردناک .
۳ـ آفت پارسایان سینهٔ نرم است * افسوس ، اگر در آن سینه‌های نرم دلهای مهربان می‌بود
٤ـ ای زیبای یگانه ، نفس من نیز یگانه‌است * ای بی‌همتا ، دل من نیست شده است .
٥ـ (با دوری شما) آرامش من‌احتمالی است بعید *ورسوائی من بخاطرشماگمراهی‌دیرین‌است.
٦ـ ای‌گروه ملامت کنندگان کسی که‌خدا اورا گمراه کند* بعید است که به‌راه‌راست استوار آید.
۷ـ ایا نمیدانید که آتش‌دوزخ ■ با یاد دوست چون بهشت پر از نعمت است .
۸ـ هر که ادعای محبت میکند در میان شما * سپس‌میترسد ازملامت، پس‌اوملامت‌شده‌است.

## (وهم از اوست)

۹ ـ بر ظاهر من صبری است مانند تنیده‌های عنکبوت * و در باطن من سوزشی همانند نیش عقربهاست .

۱۰ـ وچشم‌بسته (آنکه درخوابست) نمیداند *که‌بمشقت میاندازد شب‌زنده‌داران‌راظلمت‌شب.

۱۱ـ وگرچه غلاف کردند شمشیرهای بینش را در شب‌زنده‌داری ■ آیا نیست در قلبشان ثبات و پایداری ؟

۱۲ـ اقرار میکنم اینکه صبر لازمترین مونس‌هاست * آری، در تنگنای دوستی حیله میکند همنشین‌نسبت‌به‌همنشین خود.

۱۳ـ وچشم من بکورشدن در دوستی آنها برمن منت نهاد ■ وبرای من‌شنوائی‌نیست ازچیزی که عیب جوی من حدیث‌میکند.

۱٤ـ و آرزوی من طی بعد مسافت بین‌ماست ■ که میگشاید آنچه بین مژگان وابروی‌من‌است (چشم بدیدارتان روشن‌شود).

۱۵ـ محبوب من درعشق خود پناه‌رو آورندگان * و مورد طمع حیله‌گران و نجات بخش گریزندگان است .

۱٦ـ ونیست ازبرای دلداده شکایتی * هرچند نابودشود دل از دست رفته‌اش درکف غاصب .
۱۷ـ شادان شدم وحال‌گفتار در دهان انشادکننده بود * مست شدم و شراب دردست ساقی‌بود.
۱۸ـ آیا تلف‌میکنند مرا پیکان‌تیرومن‌نمیدانم که‌بود که‌تیرانداخت؟* آیا میکشد مرا شمشیر و نمی‌بینم زنندهٔ‌آنرا .

۱۹ـ می‌بینی مردم را که‌مست‌هستنددرمجالس‌میگساریشان*ومرامست‌پنداروحال‌آنکه‌ننوشیده‌ام.
۲۰ـ دوستان‌من‌سستی‌نشان‌ندادنددربرابرمرگ‌درحین‌جوانی*پس‌مرگ‌جوان‌برای‌دوست‌بالاترین بلاهاست .

۲۱ـ قسم بجان‌تواگرخوانده‌شوم که‌بمیرم‌راضی‌هستم * زودباشد که‌برانگیخته‌شوم وبشنوم‌حدیث آنکه مرا بمرگ خوانده‌است.

۲۲ـ هماناخشمگین‌شده‌سعدی‌ازدوستی که‌ملامت‌میکرداورا * بر دوستی‌شما، مانندخشمگین‌شدن دو دشمن جنگی .

۲۳ـ واگر سرزنش‌کردند واگذار آنها را بیاندیشند و بازی کنند * پس ملامت سرزنش کنندگان بخاطرتو ، خود شغلی است.

# ایضاً فی الغزل

١ ـ ان لم امت یوم الوداع تأسفا     لاتحسبونی فی المودة منصفا
٢ ـ من مات لاتبکوا علیه ترحما     وابکوا الحی فارق المتألفا
٣ـ یاطیف ان غدر الحبیب تجانبا     بینی و بینك موعدان یخلفا
٤ ـ لماحدا الحادی وجد رحیلهم     ظفر العدو بما یؤمل و اشتفی
٥ ـ ساروا باقسی من جبل تهامة     قلبا فلاتذر الدموع فتتلفا
٦ ـ یا سائلی عمن بلیت بحبه     ابت المحاسن ان تعدو توصفا
٧ ـ ماذا یقال ولاشبیه لحسنه     لوکان ذا مثل اذاً لتألفا
٨ ـ فکشفن عما فی البراقع مختف     و ترکن ما تخفی الصدور مکشفا
٩ـ هل یقنعن من الحبیب بنظرة     ظمأ لو شرب البحیرة ما اکتفی
١٠ـ اوقفت را حلتی بارض مودع     و بکیت حتی ان بللت الموقفا
١١ـ منهم الیهم شکوتی و توجعی     ما انصفون ولم اجد مستنصفا
١٢ ـ سعدی لم یصبر و لم یك صابراً     فی العشق الا ان یکون تکلفا

# فی الموعظة

١٣ ـ عیب علی و عدوان علی الناس     اذا وعظت و قلبی جلمد قاس
١٤ـ رب اعف عنو هب لی ما بکیت اسی     انی علی فرط ایام مضت آس
١٥ـ مر الصبا عبثاو ابیض ناصیتی     شیباً ، فحتی متی یسود کراسی
١٦ـ یالهف عصر شباب مر لاهیة     لالهو و بعد اشتعال الشیب فی رأسی
١٧ـ یاخجلتا من وجوه الفائزین أذا     تباشرت ، و بوجهی صفرة الیاس
١٨ـ سرائری یاجمیل الستر قد قبحت     عندی و ان حسنت فی اعین الناس
١٩ـ یاحسرتا عند جمیع الصالحین غدا     ان کنت حامل او زاری و ادناسی
٢٠ـ وهل یقرم علی حر الحمیم فتی     لم یستطع جلدا فی حر دیماس
٢١ـ یاواعد العفو عما اخطأو او نسوا     سالك العفو ، انی مخطئی ناس
٢٢ـ اذا رحمت عبیدا احسنوا عملا     فی الحشر یارب فارحمنی لافلاسی
٢٣ـ واصفح بجودك یامولای عن زللی     رغماً لابلیس، لایشمت بابلاسی

## (درغزل)

۱ـ اگر روز خداحافظی از شدت تأسف نمردم * مرا در دوستی، با انصاف نپندارید.

۲ـ کسی که مرد براو گریه نکنید و بر او ترحم نیاورید * گریه کنید برای زنده‌ای که جدا شده است از مونس خود.

۳ـ ای خیال من اگرچه مکر کند دوست من و دوری گزیند از من بین من و تو وعده‌ای است که هرگز خلاف نمیشود.

٤ـ چون ساربان شترها براند و حرم شد کوچ کا نشردن * پیروز شد دشمن به آنچه آرزو میکرد و نیز به آرزوی خود نائل آمد.

۵ـ سپرده شدند بسخت‌ترین کوههای مکه و حجاز * آنها که چون قلب من بودند پس وامگذار اشکها را تلف شود.

٦ـ ایکه از من سئوال میکنی از کسی که مبتلا بدوستی او شده‌ام * امتناع کردند خوبیها از اینکه شمرده و وصف شوند (دوستی‌هایش قابل وصف نیست).

۷ـ چه شد که گفته میشود که شبیهی برای حسن او نیست * اگر شبیهی برای او باشد هر آینه جمع میشوند (نه چنین است او یکتاست).

۸ـ پس ظاهر کردند آنچه در زیر نقاب پنهان بود * و پنهان کردند آنچه از سینه باید ظاهر باشد.

۹ـ آیا هرگز کسی قناعت میکند از دوست به نگاهی * تشنه دیداری که اگر دریاچه‌ای را بنوشد او را کافی نیست.

۱۰ـ متوقف کردم مرکوب خود را بزمینی و دنبال میکردم آنها را * و گریستم تا اینکه ایستگاه خود را گل کردم

۱۱ـ از ایشان است بسوی ایشان شکایت و زاری من * دادگری نمیکنند مرا و نمی‌یابم دادگری را.

۱۲ـ «سعدی» صبر نمیکند، و بردبار نیست * در عشق مگر اینکه ناچار شود.

## (درنصیحت)

۱ـ عار است بر من و دشمنی است از مردم * وقتی که موعظه میشوم و قلب من مانند سنگ سخت است.

۱ـ پروردگارا عفو کن و ببخش مرا که ببدی حال خود گریستم * همانا من بر زیاده‌روی روزگار گذشته محزونم.

۱۵ـ گذشت باد صبا بیهوده و سپید کرد پیشانی من * بعلت پیری نابود شد آرزوهای من و سیاه شد صحیفه من.

۱٦ـ افسوس دوران جوانی بغفلت گذشت * دل خوش نباید بود بعد از آنکه بعلت پیری موی سرم سپید شد.

۱۷ـ شرمنده هستم از روی صلاح یافتگان وقتی * که مژده میدهند، و بر خسار من زردی ناامیدی است.

۱۸ـ مکنونات من ای زیبای پنهان عما نازشت است * نزد من هرچند خوب باشد در چشم مردم.

۱۹ـ دریغ است که نزد شما نیکوکاران فردا (قیامت) * اگر من حمل کننده گناهان و پلیدیها باشم.

۲۰ـ آیا مقاومت دارد در برابر سوزش آتش جوانی کسی که * قدرت ندارد تحمل کند گرمای گلخن حمام را؟.

۲۱ـ ای وعده‌دهنده بخشش خطاکاران و نسیان کنندگان * از تو بخشش مسئلت میکنم، زیرا خطا کننده‌ترین مردم هستم.

۲۲ـ هرگاه رحمت کنی بنده را، عمل خود را نیکو کند * در قیامت بمن رحم کن ای پروردگار من بخاطر تهیدستیم.

۲۳ـ چشم‌پوشی کن به بخشش خود ای آقای من از لغزش من * علیرغم شیطان که مرا بفریفتن شماتت نکند.

١ ـ واحشرن اعمی ان استوجبت لائمة — لاافتضح بین جیرانی و جلاسی
٢ ـ ان یغفر الله لی من جرأة سلفت — فما علی الخلق یا بشرای من باس

## فی الغزل

٣ ـ اصبحت مفتوناً باعین اهیفا — لا استطیع الصبر منه تعففا
٤ ـ والستر فی دین المحبة بدعة — اهوی وان غضب الرقیب وعنفا
٥ ـ وطریق مسلوب الفؤاد تحمل — من قال اوه من الجفاء فقد جفا
٦ ـ دع ترمنی بسهام لحظ فاتك — من رام قوس الحاجبین تهدفا
٧ ـ صیاد قلبی فوق خده خالة — شرك یصید لزاهد المتقشفا
٨ ـ لاغروان دنف الحکیم بمثله — لو کان جالینوس اضبح مدنفا
٩ ـ کیف السبیل الی الخیال برقدة — والطرف مذرحل الاحبة ماغفا
١٠ ـ وامیز فی جسمی وطاقة شعره — فاصیبه منها ادق واضعفا
١١ ـ رقت جلامید الصخور لشدتی — ماکان قلبك ان یمیل ویعطفا
١٢ ـ هذا وما السعدی اول عاشق — انت اللطیف و من یراك استلطفا

## ایضا فی الغزل

١٣ ـ متی جمع شملی بالحبیب المغاضب — و کیف خلاص القلب من ید سالب
١٤ ـ اظن الذی لم یرحم الصب اذ بکی — یقایس مسلوب الفؤاد بلاعب
١٥ ـ فقدت زمان الوصل والمرء جاهل — بقدر لذید العیش قبل المصائب
١٦ ـ تجانب خلی والوداد ملازمی — و فارق الفی والخیال مواظبی
١٧ ـ ولم ار بعد الیوم خلا یلومنی — علی حبکم الا نأیت بجانبی
١٨ ـ الیك بتعنیف اللوائم عن فتی — سبته لحاظ الغانیات الکواعب
١٩ ـ لقد هلکت نفسی بتدلیة الهوی — وکم قلت فیما قبل یانفس راقبی
٢٠ ـ اشبه ماالقی بیوم قیامة — وسیل دموعی بانتثار الکواکب
٢١ ـ وان سجع القمری صبحاً اهمنی — لفقد احبائی کصرخة ناعب
٢٢ ـ اری سحباً فی الجو تمطر لؤلؤا — علی الروض لکننا علی کحاصب

۱ـ ونابینا مرا محشور کن اگر مستوجب ملامت هستم* که رسوا نشوم بین همسایگان وهم نشینان.
۲ـ اگر بیامرزد مرا خدای از بی‌پروائیهای گذشته پس از مردم باکی ندارم.

## (درغزل)

۳ـ با دوچشمان پرآرزوی خود شیفته او شدم * نمیتوانم صبر کنم وچشم بپوشم.
٤ـ وپرده پوشی «رمذهب محبت» عقیده‌ای مخالف ایمان است* که فرومیافکنم آنرا وگرچه رقیب درشتی وغضب کند.
ـ امان ازجفا وهمانا جفا کند.
۵ـ وراه ربودن دلها می‌پوید* کسی که میگوید : امان ازجفا وهمانا جفا کند.
٦ـ بگذار صید کنی مرا به تیرهای چشم مستبدت* کسی که افکند تیرا بروهاراپس بهدف اصابت میکند.
۷ـ صیاد قلب من برچهره‌اش خالی است* که مشرك میسازد زاهد پارسا را .
۸ـ تعجبی نیست اگر شدت یابد مرض طبیب بدیدن او * اگر چه جالینوس باشد مشرف بموت خواهد شد.
۹ـ چگونه است راه بسوی خیال همانند خوابی است* ونگاهی از گوشهٔ چشم هنگام کوچ کردن. دوستان همانند خوابی سبك است.
۱۰ـ وجدا میکنم درخیال حلقه‌ای ازمویش را* پس هنگامی بدان دست می‌یابم که شکسته وضعیف هستم.
۱۱ـ رقیق شد سنگهای سخت بعلت اندوه من* لیکن قلب تو نرم نشد که میل کند وبمهر آید .
۱۲ـ بدان که سعدی اول عاشق کوی تو نیست تو لطف کننده هستی وهر که تورا دید طلب لطف میکند.

## (درغزل)

۱۳ـ هرگاه جمع شود امور من نزد دوستی واوغضب کند* وچگونه نجات یابد قلب ازدست رباینده.
۱٤ـ گمان میکنم کسی که رحم نمیکند مصیبت دیده‌ای را وقتی گریه میکند * مقایسه میکند دلداده را با بازیگر .
ـ لذت زندگی قبل از مصیبت‌ها .
۱۵ـ از دست رفت زمان وصل و شخص جاهل است بارزش لذت زندگی قبل از مصیبت‌ها .
۱٦ـ دوری کرد دوست من ودوستی ملازم من است ■ ومفارقت کرد از الفت بامن وخیال نگاهبان من است .
۱۷ـ ونمی‌بینم بعداز امروزدوستی که مرا ملامت کند* بردوستی شما جز آنکه دوری گزیدی واجتناب کردی از من .
۱۸ـ بپرهیز از درشتی وملامت جوانی که* ناسزا میگویند اورا چون شیفته چشم زنهای آوازخوان نار پستان است .
۱۹ـ همانا هلاك شدم در طلب آرزوها * و چه بسا درگذشته بنفس رقابت کننده خود التماس کردم .
۲۰ـ تشبیه میکنم آنچه دیده‌ام . بروز قیامت و سیل اشکهایم را به پراکندگی ستارگان.
۲۱ـ و اگر آوای کبوتر صبح را اعلام کند ، غمگین میشوم ■ بعلت از دست دادن دوستانم و برای من مانند نالهٔ زاغی است که جوجه میگذارد
۲۲ـ دیدم باران را درهوا که لؤلؤ می‌بارید* بر باغ، ولی برمن باران سردی می‌بارید.

۱ ـ الام رجائی فیه و البعد مانعی و کیف اصطباری عنه و الشوق جاذبی
۲ ـ ومن ذالذی یشتاق دونك جنة دع النار مثوای و انت معاقبی
۳ ـ عزیز علی السعدی فرقة صاحب و طوبی لمن یختار عزلة راهب
۴ ـ و هذاالکتاب لا رسالة بعده لقد ضج من شرح المودة کاتبی

## فی الغزل

۵ ـ قوما اسقیانی علی الریحان والاس انی علی فرط ایام مضت آس
۶ ـ صهباء تحیی عظام المیت ان نقطت علی الثری نقطة من مرشف الحاسی
۷ ـ در بالصحاف علی الندمان مصطبحا الا علی بملاء الطاس و الکاس
۸ ـ هات العقار و خذ عقلی مقابضة لعل تنقذنی من قید وسواس
۹ ـ واجل الظلام بشمس فی یدی قمر یحکی بو جنته محراب شماس
۱۰ ـ روحی فدا بدن شبه اللجین و لو سطا علی بقلب کالصفا القاسی
۱۱ ـ انیب و الناس هجعی فی منازلهم یقظان اذکر عهد النائم الناسی
۱۲ ـ جس المثانی تطیر نوم جیرانی و غن شعری تطیب وقت جلاسی
۱۳ ـ انی امروء لایبالی کلما عذلوا ان شئت یاعاذلی قم ناد فی الناس

## ایضا

۱۴ ـ یا ندیمی قم تنبه واسقنی واسقی الندامی خلنی اسهر لیلی و دع الناس نیاما
۱۵ ـ اسقیانی وهدیر الرعدقدا بکی الغماما وشفا الازهار تفتر من الضحك ابتساما
۱۶ ـ فی زمان سجع الطیر علی الغصن رخاما و اوان کشف الورد من الدجه اللثاما
۱۷ ـ ایها العاقل اف لبصیر یتعامی فزبها من قبل ان یجعلك الدهر حطاما
۱۸ ـ قل لمن غیر اهل الحب بالجهل ولاما لاعرفت الحب هیهات و لاذقت الغراما
۱۹ ـ من تعدی زمن الفرصة بخلا واهتماما ضیع العمرا یوماً عاش او خمسین عاما
۲۰ ـ لاتلمنی فی غلام اودع القلب السقاما فبداء الحب کم من سید اضحی غلاما
۲۱ ـ منتهی منیة قلبی شادن یسقی المداما وعلی الخضرة منثور ورند و خزاما
۲۲ ـ ذی دلال سلب القلب اذا قال کلاما جمال غلب الغصن اذا مال قواما

۱- تاچندامیدم دراواست ودوری مانع وصل من است * وچگونه است شکیبائی من از او درحالیکه اشتیاق من مرا بسوی او میکشاند.

۲- وکیست آنکه جز تو اشتیاق ودلبستگی ببهشت دارد * بگذار آتش جایگاه من باشد و تو عذاب دهنده من باشی

۳- گران است بر « سعدی » مفارقت همنشین * و گوارا است رهبانیت برای کسی که گوشه نشینی اختیار کند.

٤- راین کتاب نوشته‌ای بعد از آن نخواهد آمد* که همانا شیون کند از شرح دوستی نویسنده.

## (درغزل)

۵- برخیزید وسیراب کنید مرا چون گاهای ریحان وسبزه‌ها ■ من برشدت ایام گذشته مانند درخت مورد (درختی که سبزی برگهای آن ضرب المثل است) سبز وخوشحالم

٦- شراب زنده میکند استخوان مرده را اگر بچکد * برخاك آن قطره‌ای از کوزه خوش گذرانان.

۷- بگردش درآور پیاله‌ها را مرندیمان تا بصبح * جز برای من که بجای پیاله طاس‌ها وجام‌ها باید پر شود.

۸- بیاور شراب را وبگیر عقل مرا وقبضه کن * امید است که وارهاند مرا از زنجیر وسوسه.

۹- وروشنی میدهد تاریکی را آفتاب ولی که دردستهای من ماهی است ■ که حکایت می کند پیشانیش محراب کلیسا را.

■ ۱۰- روانم فدای بدنی باد که شبیه نقره است واگر* برمن سطوت رفتار کند قلب او مانند سنگ سخت است

۱۱- آمدم ومردم درخانه‌ها یشان خوابیده‌اند* درحال بیداری بیاد خوابیده‌ها و فراموش کاران هستم.

۱۲- جستجو کن تارهای عودرا تاخوش کند خواب همسایگان مرا* وبخوان شعر مرا که پاکیزه میکند وقت نشستگان را.

۱۳- همانا مردی هستم که باك ندارم اگر مرا سرزنش کنند* اگر میخواهی ای ملامت کننده من برخیز وندا درده درمیان مردم .

## (درغزل)

۱٤- ای همنشین برخیز، بیدارشو وسیراب کن مرا وهمنشینان مرا* بگذار مرا که شب زنده دار باشم و واگذار مردم را که درخواب باشند.

۱۵- سیراب کنید مرا وغرش رعد همانا میگریاند ابر را* وسیراب کند گلها وشکوفان سازد لبخندشان را.

۱٦- درزمانی که آوای مرغان برشاخسارها نرم ومطبوع است* وهنگامی که ظاهر شود گل (شکفته شود) ازصورت دهان بستگی (حال غنچه بودن)

۱۷- ای خردمند اف بر بینائیکه خود را بهوا می‌زند* رستگار شو به بینائی پیش از آنکه روزگار ترا شکسته وپیر کند.

۱۸- بگو بکسی که بنادانی سرزنش میکند اهل دوستی را وملامت می کند * دریغا نشناختی دوستی را و نچشیدی طعم عشق را .

۱۹- کسی که سپری کرد فرصت را درحالیکه بخیل بود واهتمام دربخل داشت * ضایع کرد عمر را چه یك روز زندگی کند چه پنجاه سال.

۲۰- وملامت نکنید مرا دربندگی دوست که قلبم را بیمار ساخت * پس درابتدای دوستی چه بسا آقائیکه بنده شد.

۲۱- منتهی آرزوی قلب من مانند آهوبچه ایست که مدام بیاشامد * و برسبزه‌ها ونباتات خوشبو بهر سو جست و خیز کند .

۲۲- صاحب کرشمه‌ای ربود قلب مرا وقتی کلمه‌ای گفت ■ وصاحب جمالی شکست شاخه‌های نورسته درخت آرزوهای مرا

۱- یاعذولی فنی الصبر الی کم والی ما انا لا اعباء بالزجر ولا اخشی الملاما
۲- ترك الحب علی مقلتی النوم حراما وحوالی حبال الشوق خلفاً و اماما
۳- ماعلی العاقل من لغوی اذا مر و اکراما لکن الجاهل ان خاطبنی قلت سلاما

## وله ایضا

۴ - یاملوك الجمال رفقا باسری یا صحاة ارحموا تقلب سکری
۵ - قدعلمتم روایح المسك طیباً و قهرتم محاسن الورد نشرا
۶ - کنسیم النعیم حیث حللتم حل بالواردین روح و بشری
۷ - مقل علمتم ببابل هاروت علی ان تعلم الناس سحرا
۸ - عاذلی کف عن ملامی فیهن لقد جئت بالنصیحة نکرا
۹ - ذرحدیثی و ماعلی من الشـــوق اذا لم تحط بذلك خبرا
۱۰ - بت استجهل الصباة علی الحـــب و اصحبت بالصبابة مغری
۱۱ - ترکتنی محاجر العین اغدو هائماً فی محاجر البید قفرا
۱۲ - انثر الدمع حین انظم شعری فاتم الحدیث نظما و نثرا
۱۳ - جمرات الخدود احرقن قلبی و تبقین فی الجوانح جمرا
۱۴ - انا لولا جنایة الطرف ماکان فؤادی الضعیف یحمل وزرا
۱۵ - انما قصتی کوازرة کلفها جور ظالم وزر اخری
۱۶ - عیل صبری علی حدیث غرام لو حکیت الجبال ابکیت صخرا
۱۷ - و افتتانی بنحر کل غزال نحر الناظرین بالوجد نحرا
۱۸ - برزوا والربی تظل تنادی ما لهذا النسیم حمل عطرا
۱۹ - ابداً لا افیق من سکر عیشی ان سقتنی من المراشف خمرا
۲۰ - ایها الظاعنون من حی لیلی عجبا کیف تستطیعون صبرا
۲۱ - لك یاقاتلی من الحسن شطران و خلیت لابن یعقوب شطرا
۲۲ - دمت یا کعبة الجمال عزیزا وبك الهائمون شعثا و غبرا
۲۳ - لائمی ان ترکت لهو حدیثی فبای الحدیث اشرح صدرا
۲۴ - طل عمری تصابیا ولعمری یحدث الله بعد ذلك امرا

۱ـ ای‌ملامت کنندهٔ‌من‌همانا فانی‌شدصبرمن به‌چندوچون *من‌اعتنا ندارم‌بشکنجه و نمیترسم‌ازملامت.
۲ـ ترك‌کرد دوست مرا و برچشم من خواب حرام‌شد ■ وچنان درریسمان‌آرزویم پیچیدکه‌راه پس و پیش ندارم.
۳ـ عاقل ازسخن‌بیهودهٔ‌من‌زمانیکه‌باکرامت‌میگذرد‌خرده‌نمیگیرد *ولیکن‌نادان‌اگرمرا بخواهد وخطاب‌کند سلام میگویم.

## (وهم‌اواست)

٤ـ ای پادشاهان حسن مدا را کنید با سیری من * ای هوشیاران بردگرگونی من از مستی رحم‌کنید.
٥ـ بتحقیق بوی‌مشك‌را پاکیزه دانستید* وقهر کردید ازمحاسن‌گلهای‌عطرپراکن.
٦ـ وقتی گذرکردید بوی‌شما مانندنسیم‌بهشتی * حلول‌کرد بواردشوندگان‌روح‌ومژده داد.
٧ـ آیا دانستید ماجرای بابل‌وهاروت‌را * مراینکه (شیاطین) مردم‌را سحر می‌آموختند.
٨ـ ملامت کنندهٔ من خودداری کن از نکوهش من درمحبت ایشان * هرآینه نصیحت در من اکراه ایجاد میکند.

٩ـ رها کن قصه‌مرا وآنچه‌درمن‌است‌از اشتیاق * زیرا احاطه‌نداری بدان و خبره نیستی.
١٠ـ بیتوته‌کردم وخودراما نندجوانان بنادانی‌زدم*وصبح‌کردم بعشق‌درحالیکه‌ملازم‌با آن‌بودم
۱۱ـ واگذارد مرا چشم‌براه، وروزبشب آوردم ■ درحالیکه‌حیرانم دراطراف‌فلات‌بی‌آب‌وگیاه.
۱۲ـ فروریخت اشك من‌هنگامیکه بنظم آوردم شعرم‌را* پس‌تمام‌شدسخن‌من اعم‌ازنظم‌ونثر.
۱۳ـ اخگر (سرخی) گونه‌ها سوزانید قلب مرا * وباقی‌گذاردشراره در سینه‌ام (جوارح ، دنده های مجاور سینه است).

١٤ـ اگرنبودگناه‌بزرگ طرف ،نبود * دل‌ضعیف‌من‌که‌تحمل‌کند بارگران‌را.
١٥ـ همانا افسانه من مانندبارگرانی است مشقتش * بیدادظلم‌کننده بارگران دیگری‌است
١٦ـ تمام‌شدصبرمن برسخن‌عشق * اگربکوهها گفته‌شودسنگهای‌سخت‌میگریند.
١٧ـ درفتنه‌واقع‌شدن‌من‌بعلت‌قربان‌کردن‌آهوان‌است * شوخ چشمان‌بگوشه چشمی‌قربانی‌خود را کشتند

١٨ـ ظاهرشدند ومنادی‌مکررندامیکند ■ چه‌شده است که‌حمل‌میکنند نسیم‌عطررا.
١٩ـ هرگز سیرنمیشوم از مستی زندگی‌ام ■ اگرسیراب‌کندمرا‌ازشراب‌لبها.
٢٠ـ ای‌کوچ‌کنندگان ازقبیله‌لیلی * عجب‌است چگونه استطاعت داریدکه‌صبرکنید.
٢١ـ زیبائی تواز دوجهت مرا میکشد ■ وحال‌که واگذاردی ازبرای پسریعقوب (یوسف) یك جهت‌را.

٢٢ـ همیشه ای‌کعبهٔ جمال عزیزیمانی ■ برای‌تو سرگردانان ویلان‌وغبارآلودند
٢٣ـ ای ملامت‌کنندهٔ من اگررها‌کنم خوشی حدیثم‌را * پس بکدام‌سخن فراخ کنم‌سینه خودرا
٢٤ـ گذشت عمر من باصمیبت‌ها وبجان توقسم * خیرمی‌دهد خدا بعداز این امری را.

## قطعه

۱ ـ لحی الله بعض الناس یاتی جهالة الی ساق محبوب یشبه بالبردی
۲ ـ و ساق حبیبی حین شمر ذیله کردن حریر ممتلی ورق الورد

## قطعه

۳ ـ جاء الشتا ببرد لامرد له ولم یطق حجر القاسی یقاسیه
۴ ـ لاکاس عندی ولاکانون ید فئنی کنی ظلام و کیسی قل مافیه
۵ ـ دع الکتاب وخل الکیس یااسفا علی کساء تغطی فی دیاجیه
۶ ـ ارجوك مولای فیما یقتضی املی و العبد لم یرج الا من موالیه

## وله ایضا

۷ ـ انا دلال ابنة الکرم لابناء الکرام اجلب الراحة والراح لقلب المستهام
۸ ـ اکتفی رشف الثنایا بعد اهلاك الصرام هکذا یاطالب الوصل احتمل ضیق الغرام

۞ ۞ ۞

# پایان قصائد عربی

## (قطعه)

۱ـ لعن میکند خداوند بعض مردم را که از روی جهالت * ساق محبوب مرا به برف شبیه کنند.
۲ـ و ساق دوست من هنگامی که بالا میزند دامنش را * مانند کیسه حریری است که پر از برگهای گل باشد.

## (قطعه)

۳ـ زمستان آمد بسرمائی که فراری از آن نیست * وطاقت ندارد سنگ سخت که تحمل کند آنرا.
۴ـ نه حسابی از برای من است و نه آتش خانه‌ای که گرم کند مرا ▪ تاریکی مرا میپوشاند و کیسهٔ من کم است آنچه در آن است.
▪ـ واگذار کتاب را و دوست داشته باش کیسه را. ای دریغ * بر پوششی که تاریکی شب بپوشاند آنرا.
۶ـ امیدوارم بتو ای آقای من در آنچه آرزوهایم اقتضا میکند * و بندهٔ زرخرید امیدوار نیست مگر از آقایان خویش.

## (وهم از اوست)

۷ـ من دلال دختر انگور برای بزرگ زادگان هستم * راحتی وشادمانی برای قلب تشنه ام میطلبم.
۸ـ برای تشنه گان که از فرط تشنگی و حرارت مشرف بمردن هستند لب تر کردنی کافی است * همچنین ای طلب کنندهٔ وصل تحمل کن آرزوی عشق را.

## پایان ترجمه قصائد عربی

زمین بتیغ بلاغت گرفته‌ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

# قصائد فارسی

# قصاید فارسی

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را — پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان — رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش — یکتا و پشت عالمیان بردرش دوتا
گوهر ز سنگ، خاره کند لؤلؤ از صدف — فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لااله — الا هوالذی خلق الارض و السما[1]
باری زسنگ، چشمه‌ی آب آورد پدید — باری از آب، چشمه کند سنگ درشنا
گاهی بصنع ماشطه برروی خوب روز — گلگونهٔ شفق[2] کند و سرمه‌ی دجا[3]
دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست — تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا؟
انشأتنا بلطفك یا صانع الوجود — فاغفر لنا بفضلك یا سامع الدعا[4]
ارباب شوق در طلبت بی دلند و هوش — اصحاب فهم در صفتت بی‌سرند و پا
شبهای دوستان ترا انعم الصباح — وانشب که بی‌تو روز کنند اظلم السما
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب — نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
بی سکه‌ی قبول تو ضرب عمل دغل — بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا
جائی که تیر و قهر برآرد مهابتت — ویران کند بسیل عرم جنت سبا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر — گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا

---

۱ - منزه است کسی که میمیراند و زنده میکند و نیست خدائی جز او که آفرید زمین و آسمان را ۲ - سرخیهائی که اوائل شب وصبح در آسمان پدیدار میشود ۳ - تاریکی شب ۴ - ایجاد کردی مارا بلطف خود ای آفریدگار هستی پس بیامرز مارا بفضل خود ای شنوندہ دعا.

گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی     کسرا مجال آن نه که این چون و آنچرا

درکمترین صنع تو مدهوش مانده ایم     ماخود کجا و وصف خداوند آن کجا ؟

خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد     تا در بحار وصف جلالت کند شنا ؟

گاهی سموم قهر تو همدست باخزان     گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا

خواهندگان درگه بخشایش تواند     سلطان در سرادق [1] و درویش درعبا

آن دست بر تضرع واین روی برزمین     آن چشم بر اشارت واین گوش برندا

مردان راهت ازنظر خلق در حجاب     شب در لباس معرفت و روز در قبا

فرخنده طالعی که کند یاد او بخیر     بر گشته دولتی که فرامش کند ترا

چندین هزار سکهٔ پیغمبری زده     اول بنام آدم و آخر بمصطفی

الهامش از جلیل و پیامش زجبرئیل     رایش نه از طبیعت و نطقش نه ازهوی

درنعت او زبان فصاحت کرا رسد ؟     خود پیش آفتاب چه پرتو دهدسها [2] ؟

دانی که در بیان اذاالشمس کورت     معنی چه گفته اند بزرگان پارسا ؟

یعنی وجود خواجه سرازخاك برکند     خورشید و ماه را نبود آن زمان ضیا

ای بر ترین مقام ملائك بر آسمان     با منصب تو زیر ترین پایهٔ علا

شعر آورم بحضرت عالیت زینهار     با وحی آسمان چه زند سحرمفتری [3]

یارب بدست اوکه قمر زان دونیم شد     تسبیح گفت در کف میمون اوحصا [4]

کافتادگان شهوت نفسیم دست گیر     ارفق بمن تجاوز واغفر لمن عصا [5]

تریاق در دهان رسول آفریده حق     صدیق را چه غم بود اززهرجانگزا؟

ای یار غار سید و صدیق نامور     مجموعهٔ فضائل و گنجینهٔ صفا

مردان قدم بصحبت یاران نهاده‌اند     لیکن نه همچنان که تودرکام‌اژدها

یار آن بود که‌مال‌وتن وجان‌فداکند     تا در سبیل دوست بپایان برد وفا

دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی     گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا

سالار خیل خانه دین صاحب رسول     سر دفتر خدای پرستان بی ریا

۱ ـ سراپرده پادشاهان ۲ ـ ستاره‌ای است باریك در بنات النعش ۳ ـ تهمت زده شده
۴ ـ سنگ ریزه ۵ ـ مدارا کن کسی را که از حد خود بیرون شده و بیامرز کسی را که گناهکار است

دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند ‌‌ عاجز در آنکه چو نشود از دست وی رها
دیگر جمال سیرت عثمانکه بر نکرد ‌‌ در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا
آنشرط مهربانی و تحقیق دوستیست ‌‌ کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده‌اند ‌‌ هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند ‌‌ جبار[1] در مناقب او گفته هل اتی[2]
زور آزمای قلعهٔ خیبر که بند او ‌‌ در یکدیگر شکست ببازوی لافتی
مردیکه درمصاف زره پیش بسته بود ‌‌ تا پیش دشمنان ندهد پشت برغزا
شیر خدای وصفدر میدان وبحر جود ‌‌ جانبخش در نماز وجهانسوز در وغا
دیباچه مروت و سلطان معرفت ‌‌ لشکر کش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست ‌‌ مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی
پیغمبر آفتاب منیر است در جهان ‌‌ وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه ‌‌ یارب بخون پاك شهیدان کربلا
یارب بصدق سینهٔ پیران راستگوی ‌‌ یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست ‌‌ ای نام اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه برعمل خویش کرده‌اند ‌‌ مارا بس است رحمت و فضل تومتکا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده‌ایم ‌‌ و امید بسته از کرمت غفومامضی[3]
چشم گناهکار بود برخطای خویش ‌‌ ما را زغایت کرمت چشم در عطا
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش ‌‌ روزی که رازها فتد از پرده برملا
همواره از تو لطف وخداوندی آمدست ‌‌ و زما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
عدلست اگر عقوبت ما بیگنه کنی ‌‌ لطفست اگر کشی قلم عفو برخطا
گرتقویت کنی ز ملك بگذرد بشر ‌‌ ور تربیت کنی بثریا رسد ثری
دلهای دوستان توخون میشود زخوف ‌‌ باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یارب قبول کن ببزرگی وفضل خویش ‌‌ کانرا که ردکنی نبود هیچ ملتجا
مارا تودستگیر وحوالت مکن بکس ‌‌ الاالیك[4] حاجت درماندگان فلا[5]
ما بندگان حاجتمندیم و تو کریم ‌‌ حاجت همیشه پیش کریمان بود روا

۱ ـ صفت خداوند ۲ ـ سورة الدهر ( قرآن مجید ) ۳ ـ آنچه گذشت ٤ ـ مگر بسوی تو
۵ ـ تو پس نه (لاغیر) .

کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود
ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا

سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی
اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا

اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش
دستی و گرنه هیچ نیاید ز دست ما

کاری بمنتها نرسانیده در طلب
بردیم روزگار گرامی بمنتها

فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم
خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا

یا دولتاه اگر بعنایت کنی نظر
واخجلتاه اگر بعقوبت دهی جزا

ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی
ور پای بسته‌ای بدعا دست بر گشا

پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد
بالای هر سری قلمی رفته از قضا

کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست
آن بی‌بصر بود که کند تکیه بر عصا

تا روز اولت چه نبشتست بر جبین
زیرا که در ازل سعدا[1] اند واشقیا[2]

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
گوید بکش که مال سبیل است و جان فدا

مارا بنوشداروی دشمن امید نیست
وز دست دوست گر همه زهرست مرحبا

ای پای بست عمر تو بر رهگذار سیل
چندین امل که پیش نهی مرگ در قفا

در کوه و دشت مرسبعی صوفیی بدی
گر هیچ سودمند بدی صوف بی‌صفا

پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی
صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا

چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست
فرعون کامران به وایوب مبتلا

امثال ما بسختی و تنگی نمرده‌اند
ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا

غم نیست زخم خوردهٔ راه خدای را
دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا

مابین آسمان و زمین جای عیش نیست
یك دانه چون جهد ز میان دو آسیا؟

عمرت برفت و چارهٔ کاری نساختی
اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا

کردار نیك و بد بقیامت قرین تست
آن اختیار کن که توان دیدنش لقا

تا هیچ دانه‌ای نفشانی بجز کرم
تا هیچ توشه ای نستانی بجز تقی

گوئی کدام سنگدل این پند نشنود
بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا

نااهل را نصیحت سعدی چنانکه هست
گفتیم اگر بسرمه تفاوت کند عمی[3]

۱ ـ سعادتمندان ۲ ـ بدبختان ۳ ـ نابینا

# درستایش علاءالدین عطاملك جوینی صاحب دیوان

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را  بیا مطالعه کن گو بنو بهار زمین را

شگفت نیست گر از طین[۱] بدر کند گل و نسرین  همانکه صورت آدم کند سلالهٔ[۲] طین را

حکیم بار خدائی که صورت گل خندان  درون غنچه ببندد چو در مشیمه[۳] جنین را

سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش  مصوری که تواند نگاشت نقش چنین را

نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی  ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را

گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی  که در مشاهده عاجز کنند بتگر چین را

کمان ابروی ترکان بتیر غمزهٔ جادو  گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را

هزار نالهٔ بیدل ز هر کنار برآید  چو پر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را

بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری  مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را

مگر شکوفه بخندید و بوی عطری برآمد  که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را

بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس  که دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را

هزار دستان بر گل سخن سرای چو سعدی  دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را

وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب  که هیچ ملك ندارد چنو حفیظ و امین را

جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت  که زیر دست نشاند مقربان مکین را

در آنحرم که نهندش چهار بالش حرمت  جز آستان نرسد خواجه گاه صدرنشین را[۱]

چو شیر رایت وی را کند صبا متحرك  مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را

ملوك روی زمین را باستمالت و حکمت  چنان مطیع و مسخر کند که ملك یمین را

دیار دشمن وی را بمنجنیق چه حاجت  که رعب او متزلزل کند بروج حصین را

وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل  پناه ملك بود پادشاه روی زمین را

سنان دولت او دشمنان دولت و دین را  چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را

بعهد ملك وی اندر نماند دست تطاول  مگر سواعد[٤] سیمین و بازوان سمین را

همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش  چو وامدار که دریابد آستین ضمین را

شروع فکر من اندر بیان خاصیت او  تکلفست که حاجت بشرح نیست یقین را

---

۱ ـ گل ۲ ـ انچه بیرون کشیده شود از چیزی، بچه و مجازاً بمعنی خلاصه ۳ ـ پوست رقیق که وقت ولادت بر بچه پیچیده باشد ٤ ـ مابین مچ دست و آرنج .

ملال اگر بنماید کسی بدیع نباشد — چه حاجتست که بنمایم آفتاب مبین را
دراینحدیقه[1] که بلبل زبان نطق ندارد — توشوخ دیده مگس بین که برگرفت طنین را
ایا رسیده بجائی کلاه گوشه قدرت — که دست نیست بر آرپایه آسمان برین را
گراشتیاق نویسم بوصف راست نیاید — چنان مریدمحبم که تشنه ماء معین[2] را
بخاك پای تو ماند یمین غیر مکفر — کزان زمان که بدانستم ازیسار یمین را
برای حاجت دنیا طمع بخلق نبندم — که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را
توقدر فضل شناسی که اهل فضلی ودانش — شبه فروش چه داند بهای درثمین را
نگاهدارومعینت خدای بادکه هرگز — به از خدای نبینی نگاهدار ومعین را
مضاجع[3] پدرانت غریق باد برحمت — که چون تو عاقل وهشیار پرورند بنین را
درسخن بدومصرع چنان لطیف ببندم — که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را
بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید — جزانکه پیش فرستند روز باز پسین را

## دروصف بهار

علم دولت نوروز بصحرا برخاست — زحمت لشکر سرما زسرما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری — که بغواصی ابراز دل دریا برخاست
تاربايد كلاه قاقم برف از سر کوه — یزك[4] تابش خورشید بیغما برخاست
طبق باغ براز نقل وریاحین کردند — شکر آن راکه زمین ازتب سرما برخاست
این چه بوئیست که از ساحت خلخ بدمید — این چه بادیست که ازجانب یغما برخاست
چه هوائیست که خلدش بتحسر بنشست؟ — چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست
طارم[5] اخضر[6] ازعکس چمن حمرا[7] گشت — بسکه ازطرف چمن لؤلؤلالا برخاست
موسم نغمه چنگست که دربزم صبوح — بلبلان راز چمن ناله وغوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد — سوزدیوانگی ازسینهٔ دانا برخاست
از زمین نالهٔ عشاق بگردون برشد — وزثری نعرهٔ مستان بثریا برخاست
عارف امروز بذوقی برشاهد بنشست — که دل زاهد ازاندیشهٔ فردا برخاست

---

۱ - باغ ۲ - آب جاری ۳ - خوابگاهها ٤ - طلیعه ومقدمه ، لشکر، پیش قراول ٥ - سراپرده
٦ - سبز ۷ - سرخ .

هردلی راهوس روی گلی در سرشد ... که نه این مشغله از بلبل تنها برخاست
گوئیا پرده معشوق برافتاد از پیش ... قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
هر کجاطلعت خورشیدرخی سایه فکند ... بیدلی خسته کمر بسته چوجوزا برخاست
هرکجاسروقدی چهره چویوسف بنمود ... عاشقی سوخته خرمن چوزلیخا برخاست
بارخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت ... باقدش سرو ندانم بچه یارا برخاست
سر ببالین عدم بازنه ای نرگس مست ... که زخواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
بسخن گفتن او عقل زهر دل برمید ... عاشق آن قدمستم که چه زیبا برخاست
روزرویش چو برانداخت نقاب شب زلف ... گفتی از روزقیامت شب یلدا برخاست
ترك عشقش بنه صبر چنان غارت کرد ... که حجاب از حرم راز معما برخاست
سعدیا تاکی ازین نامه سیه کردن ؟ بس ... که قلم رابسر ازدست توسودا برخاست

## موعظه و نصیحت

هر آن نصیبه که پیش ازوجود ننهادست ... هر آنکه درطلبش سعی میکند بادست
سرقبول بباید نهاد و گردن طوع ... که هرچه حاکم عادل کندنه بیدادست
کلید فتح اقالیم در خزاین اوست ... کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
بچشم طایفهٔ کژ همی نماید نقش ... گمان برند که نقاش غیر استادست
اگر تودیده وری نیك وبدزحق بینی ... دو بینی از قبل چشم احول افتادست
همانکه زرع ونخیل آفریدوروزی داد ... ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست
چو نیك درنگری آنکه میکند فریاد ... زدست خوی بد خویشتن بفریادست
تو پاك باش ومدارای برادرازکس باك ... بیاددار که این پندم از پدر یادست
اگر بپای بپوئی وگر بسر بروی ... مقسمت ندهد روزئی که ننهادست
خدایراست بزرگی و ملك بی انباز ... بدیگران که تو بینی بعاریت دادست
گزاهل معرفتی دل در آخرت بندی ... نه درخرابهٔ دنیا که محنت آبادست
بخاك برمروای آدمی بنخوت و ناز ... که خاك پای توهم چون توآدمیزادست
جهان برآب نهادست وعاقلان دانند ... که روی آب نه جای قرار و بنیادست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی ... که هر که بندهٔ فرمان حق شد آزادست

# موعظه و نصیحت

ایها الناس جهان جای تن آسائی نیست · مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را چه خبر زمزمهٔ مرغ سحر · حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان · کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد · نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروزست · روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن · کاین بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی · صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدای · مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند · مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی · کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یك جو نفرستاده بگور · برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند · بانگ و فریاد بر آری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را · سر و سامان به از بی سر و سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد · عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
وآنکه را خیمهٔ بصحرای فراغت زده اند · گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
یك نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد · مشنو ار در سخنم فایده دو جهانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلغو · گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گوئی · بعمل کار برآید بسخندانی نیست
تا بخرمن برسد کشت امیدیکه تراست · چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست
گر گدایی کنی از درگه او کن باری · که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمدهٔ صنع توایم · وآنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بندهٔ مخلص خوانی · روی نومیدیم از حضرت سلطانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت · تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست
دست حسرت گزی ار یکدرمت فوت شود · هیچت از عمر تلف کرده پشیمانی نیست

# اندرز و نصیحت

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست — پس اعتماد برین پنجروز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را — مدام رونق نو باوه جوانی نیست
گلیست خرم وخندان وتازه و خوشبوی — ولیك امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر — طمع مکن که دراو بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چومیش سردرپیش — که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجتست عیان را باستماع بیان — که بی وفائی دورفلك نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق — که باز درعقبش نکبت خزانی نیست
اگر ممالك روی زمین بدست آری — بهای مهلت یك روززندگانی نیست
دل ای رفیق دراین کاروانسرای مبند — که خانه ساختن آئین کاروانی نیست
اگرجهان همه کامست ودشمن اندربی — بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
چوبت پرست بصورت چنانشدی مشغول — که دیگرت خبراز لذت معانی نیست
طریق حق رو ودرهر کجا که خواهی باش — که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
جهان زدست بدادند دوستان خدای — که پای بند عناجز جهانستانی نیست
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد — که اززبان بتر اندرجهان زیانی نیست
عمل بیار و علم برمکن که مردانرا — رهی سلیم تراز کوی بی نشانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی نیاز بر آر — که کارمردخداجزخدای خوانی نیست
مخورچوبی ادبان گاو وتخم کایشان را — امیدخرمن و اقبال آن جهانی نیست
مکن که حیف بوددوست برخود آزردن — علی الخصوص مرآن دوست را که ثانی نیست
چوسودریزش باران وعظ بر سرخلق — چومردرا بارادت صدف دهانی نیست
زمین بتیغ بلاغت گرفته ای سعدی — سپاس دار که جزفیض آسمانی نیست
بدین صفت که درآفاق صیت[1] شعر تورفت — نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زور آوری کند باما — بسر برد که سعادت بپهلوانی نیست
ولی بخواجهٔ عطار گوستایش مشك — مکن که بوی خوش ازمشتری نهانی نیست

١ ــ آوازه ،شهرت .

## در نصیحت و ستایش

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد     غلام همت آنم که دل بر او ننهاد

جهان نماند و خرم روان آدمئی     که بازماند از او در جهان بنیکی یاد

سرای دولت باقی نعیم آخرت است     زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد

کدام عیش در این بوستان که باد اجل     همی برآورد از بیخ قامت شمشاد

وجود عاریتی خانه‌ایست بر ره سیل     چراغ عمر نهادست بر دریچه باد

بسی برآید و بی‌ما فرو رود خورشید     بهارگاه و خزان باشد و دی و مرداد

برین چه میگذرد دل منه که دجله بسی     پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم     ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

نگویمت بتکلف فلان دولت و دین     سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد

یکی دعا کنمت بی‌رعونت[1] از سر صدق     خدات در نفس آخرین بیامرزاد

تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر     بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد

بروزگار تو ایام دست فتنه ببست     بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد

دلیل آن که ترا از خدای نیک افتد     ببست خلق جهان را که از تو نیک افتاد

بسی بدیدهٔ حسرت ز پس نگاه کند     کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

همی نصیحت من پیش گیر و نیکی کن     که دانم از پس مرگم کنی بنیکی یاد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد     ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

## در ستایش حضرت رسول (ص)

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد     وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد

کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب برهم     بهر حرفی که پیش آید بتارک چون قلم گردد

ز چوگان ملامت نادر آنکس روی برتابد     که در راه خدا چون گوی سر تا سر قدم گردد

سم یکران سلطان را در این میدان کسی بیند     که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد

تو خواهی نیک و خواهی بد کن امروز ای پسر کاینجا     عمل گر بد بود ور نیک بر عامل رقم گردد

---

۱ ـ نادانی و نرمی و سست شدن و نیز بمعنی سرکشی.

مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند ٭ ستمگر نیز روزی کشتهٔ تیغ ستم گردد

درین گرداب بی پایان منه بار شکم بر دل ٭ که کشتی روز طوفان غرقه از بار شکم گردد

بسعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کاهن ٭ بسعی آئینهٔ گیتی نما و جام جم گردد

تکاپوی حرم تاکی خیال از طبع بیرون کن ٭ که محرم گر شوی ذاتت حقایق را حرم گردد

کبائر سهمگین سنگیست در ره مانده مرده را ٭ چنین سنگی مگر دایر بسیلاب ندم گردد

غمی خور کان بشادیهای بی اندازه انجامد ٭ چو بیعقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد

خداوندان فتح ملك و کسر دشمنان راگوی ٭ بر ایشان چون بگشت احوال بر ما نیز هم گردد

دلت را دیده ها بردوز تا عین الیقین گردد ٭ تنت را زخمها برگیر تا کنز الحکم[1] گردد

درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی ٭ شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد

خداوندا گر افزائی بدین حکمت که بخشیدی ٭ مرا افزون شود بی آنکه از ملك تو کم گردد

فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخششت قطره ٭ مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم[2] گردد

امید رحمتست آری خصوص آنرا که در خاطر ٭ ثنای سید مرسل نبی محترم گردد

محمد (ص) کز ثنای فضل او بر خاك هر خاطر ٭ که بارد قطره ای در حال دریای نعم گردد

چو دولت بایدم تحمید[3] ذات مصطفی گویم ٭ که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد

زبان را درکش ای سعدی ز شرح علم او گفتن ٭ تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد

اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو ٭ که بوجهل آنبود کو خود بدانش بو الحکم گردد

ز فقر جاودانی رست و صاحب مال دنیا شد ٭ هر آن درویش صاحبدل کزین در محتشم گردد

## توحید

فضل خدای را که تواند شمار کرد ٭ یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد

آن صانع قدیم که بر فرش کائنات ٭ چندین هزار صورت الوان نگار کرد

ترکیب آسمان و طلوع ستارگان ٭ از بهر عبرت نظر هوشیار کرد

بحر آفرید و برو درختان و آدمی ٭ خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت ٭ اسباب راحتی که نشاید شمار کرد

آثار رحمتی که جهان سربسر گرفت ٭ احمال منتی که فلك زیر بار کرد

۱ ـ گنجینه، دانش ۲ ـ دریا ۳ ـ ستایش.

از چوب خشك میوه و در نی شکر نهاد — وز قطره دانه ای در شاهوار کرد
مسمار[1] کوهسار بنطع[2] زمین بدوخت — تا فرش خاك بر سر آب استوار کرد
اجزای خاك مرده بتأثیر آفتاب — بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را — شاخ برهنه پیرهن نو بهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید — تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس — هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی — حیران بماند هرکه درین افتکار کرد
گوئی کدام؟ روح که در کالبد دمید — یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لالست در دهان بلاغت زبان وصف — از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهند — جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل و رحمتش — ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان — فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نا برده رنج گنج میسر نمی شود — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت — دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی — جای نشست نیست بباید گذار کرد
دارالقرار خانهٔ جاوید آدمیست — این جای رفتنست ونشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار — خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعده زشت از او بماند — عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی بعزلت ازهمه عالم کناره جست — محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد
قارون ز دین بر آمد ودنیا براو نماند — بازی رکیك بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان[3] کنیم — کان تکیه باد بود که برمستعار[4] کرد
بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست — بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
وین گوی دولتست که بیرون نمیبرد — الا کسی که در ازلش بخت یار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج — چون هرچه بودنیست قضا کرد گار کرد
او پادشاه و بنده ونیك و بد آفرید — بدبخت و نیکبخت و گرامی وخوار کرد

۱- میخ ۲ - بساط ، فرش ۳- کسی که ازاوطلب یاری کنند(خدا) ۴-بعاریت گرفته شده.

سعدی بهر نفس که بر آورد چون سحر چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
هر بنده‌ای که خاتم دولت بنام اوست در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
بالا گرفت و دولت والا امید داشت هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد
شاید که التماس کند خلعت مزید سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

## برگشت بشیراز

سعدی اینك بقدم رفت و بسر باز آمد مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
فتنهٔ شاهد و سودا زدهٔ باد بهار عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد
تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد تا نگوئی که ز مستی بخبر باز آمد
دل بیخویشتن وخاطر شورانگیزش همچنان یاوگی و تن بحضر باز آمد
سالها رفت مگر عقل وسکون آموزد تا چه آموخت کزان شیفته تر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطهٔ پابرجا بود که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان میبود گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاك شیراز همیشه گل خوشبوی دهد لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد منزلت بین که بپا رفت و بسر باز آمد
میلش از شام بشیراز بخسرو مانست که باندیشهٔ شیرین بشکر باز آمد
جرم نا کست ملامت مکنیدش که کریم بر گنهکار نگیرد چو زدر باز آمد
چه ستم کو نکشیداز شب دیجور فراق تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
بلعجب بود که روزی بمرادی برسید فلك خیره کش از جور مگر باز آمد
دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس ازاین جور بیگانه نبیند که پدر باز آمد
نی چه ارزد دو سه خرمهره که در پیلهٔ اوست خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملك هنر چاره ندید بگدائی بسدر اهل هنر باز آمد

## در ستایش علاءالدین عطاملك جوینی صاحبدیوان

کدام باغ بدیدار دوستان ماند کسی بهشت نگوید ببوستان ماند

درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست — که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند

گل دو روی ببک روی با تو دعوی کرد — دگر رخش زخجالت بزعفران ماند

کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال — کز ابروان تو انگشت بردهان ماند

هرآنکه روی تو بیند برابر خورشید — میان رویت و خورشید در گمان ماند

عجب مدار که تا زنده‌ام محب توام — که تا بزیر زمینم در استخوان ماند

شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد — که قطره قطره خونش بناردان ماند

غریق بحر مودت ملامتش مکنید — که دست و پا بزند هر که درمیان ماند

بتیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب — که ابروانت بخمیدن کمان ماند

جفا مکن که نماند جهان و هرچه دروست — وفا و صحبت یاران مهربان ماند

اگر تو روی بهم درکشی چو نافه مشک — طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی — که عود[1] بارگرامی بعود[2] جان ماند

لبی که بوسه گرفتم بوقت خنده از او — ببر گرفتن مهر گلا بدان ماند

خطی مسلسل و شیرین که گر بیارم گفت — بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین — که پایگاه رفیعش به آسمان ماند

خدای خواست که اسلام در حمایت او — ز تیر حادثه در باره امان ماند

وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز — کزین دیار نه فرخ[3] نه آشیان ماند

ضرورتست که نیکی کند کسیکه شناخت — که نیکی و بدی از خلق داستان ماند

تو آن جواد[4] زمانی کز ازدحام عوام — درت بمشرب شیرین کاروان ماند

بروزگار تو هرجا که صاحب صدریست — زهول قدر تو موقوف آستان ماند

ترا بحاتم طائی مثل زنند و خطاست — گل شکفته که گوید بارغوان ماند

من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش — که طبع و دست تو گویم ببحر و کان ماند

جلال و قدر منیعت کجا و وهم کجا — من آن نیم که در این موقفم زبان ماند

فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست — که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند

تو همین زائده‌ای در کمال فضل و ادب — که تا قیامت از او در کتب نشان ماند

۱ ـ نام سازی است که آنرا بربط گویند ۲ ـ بازگشت ۳ ـ جوجه مرغ خانگی و جوجهٔ هر مرغ ۴ ـ بسیار بخشنده

جهان نماند و اقبال روزگار تو باد | که‌نام نیك تو باقیست تا جهان ماند
علی‌الخصوص که‌سعدی‌مجال‌قرب‌تو یافت | حقیقت است که‌فکرت‌مع الزمان‌ماند
تونیز غایت امکان از او دریغ مدار | که‌آن نماند واین ذکرجاودان ماند
برغم انف اعادی دراز عمر بمان | که‌دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

## درمدح اتابك مظفرالدین سلجوقشاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند | که زیر بال همای بلند پروازند
بروزکار همایون خسرو عادل | که کرك‌ومیش‌بتوفیق‌او هم‌آوازند
مظفرالدین سلجوق شاه کز عدلش | روان تکله و بوبکر سعد مینازند
خدایرا بتو برخلق نعمتی است‌چنان | کز او بشکر دگر نعمتش نپردازند
سزای‌خصم‌توگیتی‌دهد که‌سنك خلاف | ازآسمان بسر خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران | بکید[1] سحرچه‌ماند که‌ساحران سازند
دعای صالح و صادق رقیب‌جان‌تو باد | که‌اهل پارس بصدق‌وصلاح ممتازند

## درستایش شمس‌الدین حسین علکانی

احمدالله تعالی که بارغام[2] حسود | خیل‌بازآمد وخیرش بنواصی[3] معقود[4]
مطرب ازمشغلهٔ‌کوس بشارت چه‌زند | زهره بایستی امروز که بنوازد عود
صبح امروز خدایا چه مبارك بدمید | که‌همی‌ازنفسش بوی‌عبیرآید و عود
سمح‌الدهر بتیسیر بلوغ الامال | سنح الدور بتبشیر حصول‌المقصود[5]
رحمت بارخدایی که لطیفست‌وکریم | کرم بنده نوازی که رحیمست‌وودود
گرکسی‌شکرگذاری‌کنداین‌نعمت را | نتواندکه همه عمر برآید ز سجود
خبرآورد مبشر که زبطنان عراق | وفد[6] منصور همی‌آید ورفد[7] مرفود

۱ ـ مکر، حیله ۲ ـ بر خلاف میل حسودان ۳ ـ صورتها ۴ ـ بسته شده.
۵ ـ جوانمردی‌کرد روزگار به‌آسان‌کردن رسیدن به‌آرزوها، آواز خواندپرنده به مژده دادن رسیدن‌مقصود ۶ ـ آورنده پیغام ۷ ـ (رفدمرفود) کاسهٔ بزرگ لبریز .

پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای
پارسایان را ظلی[1] بسر آمد ممدود[2]

شمس دین سایه اسلام جمال الافاق
صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود[3]

صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین
آنکه در عرصه گیتیست نظیرش مفقود

بجوانمردی و درویش نوازی مشهور
بتوانگر دلی و نیک نهادی مشهود

ذکر آصف نتوان کردن ازین بیش بفضل
نام حاتم نتوان بردن ازاین باز بجود

هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم
هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود

شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند
که نه از هر دل و دستی کرم آید بوجود

سفله گو روی مگردان که اگر قارونست
کس ازاو چشم ندارد کرم نامعهود[4]

نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند
که نه بر عوج و عنق[5] ماند و نه[6] بر عاد و ثمود[7]

هر که بر خود نشناسد کرم بارخدای
دولتش دیر نماند که کفور[8] است و کنود[9]

دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم
یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود

همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است
همه دانند مزامیر[10] نه همچون داود

بد نباشد سخن من که تو نیکش گوئی
زر که ناقد[11] بپسندد سره[12] باشد منقود[13]

ور حسود از سر بی مغز حدیثی گوید
طهر[14] مریم چه تفاوت کند از خبث[15] یهود

چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود

اینکه در وصف نیاید کرم اخلاقت
ور بگویند وجوهش نتوان گفت وحدود

حسرت مادر گیتی همه وقت این بودست
که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود

من چگویم که گر اوصاف جمیلت شمرند
خلق آفاق بماند طرفی نا معدود

---

۱ ـ سایه ۲ ـ بادوام کشیده شده ۳ ـ لشکریان ۴ ـ تعهد شده ۵ ـ عوج بن عنق یا عوق نام مردی است طویل القامه که درزمان آدم علیه السلام بوجود آمد و تازمان موسی علیه السلام میزیست عمرش سه هزار و پانصد سال بود . عاقبت بعصای موسی که بر کعبش زد بمرد ۶ ـ قوم عاد ، قومی که هود برسالت نزد ایشان آمد وایشان ازنزد عادبن سالم بن نوح اند عاقبت بواسطه نافرمانی حق بطوفان هلاك شدند ۷ ـ ثمود ـ نام شخصی است ازنسل نوح پیغمبر و بنی ثمود است صالح پیغمبرند که عاقبت بواسطه پی کردن ناقهٔ صالح هلاك شدند ۸ ـ کفر آورنده ۹ ـ ناسپاس
۱۰ ـ کتاب داود نبی است که باآواز خوش میخواند ۱۱ ـ صراف ، نقدکننده ۱۲ ـ خالص
۱۳ ـ سراوی شده ، نقدشده ۱۴ ـ طهارت پاکی ۱۵ ـ آلودگی .

همه آن باد که در بند رضای تو روند — اهل اسلام و تو در بند رضای معبود

صدر دیوان ممالك بتو آراسته باد — خاصه این محترمان را که قیامند[1] وقعود[2]

نیکخواهان ترا خاتمت[3] نیکو باد — بد سگالان ترا عاقبت نامحمود[4]

بر روان پدر و مادر اسلاف[5] تو باد — مدد رحمت ایزد عدد رمل[6] زرود[7]

## در وصف بهار

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار — خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار — که نه وقتست که در خانه بخفتی بیکار

بلبلان وقت گل آمد که بنالد از شوق — نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هوشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دلست — دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

اینهمه نقش عجب بر درو دیوار وجود — هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند — نه همه مستمعی فهم کند این اسرار

خبرت هست که مرغان سحر میگویند — آخر ای خفته سر از خواب جهالت بردار

هر که امروز نبیند اثر قدرت او — غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش — حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوهٔ الوان از چوب — یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب — بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمیزاده اگر در طرب آید نه عجب — سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند — بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون میآید — صد هزار اقچه[8] بریزند درختان بهار

باد گیسوی درختان چمن شانه کند — بوی نسرین و قرنفل بدمد در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده نزدیك سحر — راست چون عارض گلبوی عرق کردهٔ یار

باد بوی سمن آورد گل و نرگس و بید — در دکان بچه رونق بگشاید عطار

خیری وخطمی ونیلوفر بستان افروز[9] — نقشهائیکه دراو خیره بماند ابصار[10]

١ ـ ایستاده ٢ ـ نشسته ٣ ـ عاقبت ، پایان ٤ ـ ناپسند ٥ ـ پیشینیان ٦ ـ ریگ ٧ ـ موضعی است بی آب در راه مکه ٨ ـ اشرفی ٩ ـ همه اسامی گلهاستند ١٠ ـ بینائیها

ارغوان ریخته بر دکه خضراء[1] چمن — همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار
این هنوز اول آزار جهان افروز است — باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار[2]
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز — باش تا حامله گردند بالوان ثمار[3]
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب — فهم عاجز شود از حقهٔ و یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند — نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریك بود سایهٔ انبوه درخت — زیر هر برگ چراغی بنهد از گل نار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی — هم بر آنگونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود[4] تو گوئی که ز شیرینی و لطف — کوزه ای چند نباتست معلق بر بار
هیچ در به نتوانگفت چه گفتی که به است — به از این فضل و کمالش نتوان کرد اظهار
حشو انجیر چو حلوا گر استاد که او — حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و به و بادام روان — همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین — ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار[5]
پاك و بی عیب خدائیکه بتقدیر عزیز — ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور — نقشبندی نه بشنگرف[6] کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ[7] — انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
نیك بسیار بگفتیم در این باب سخن — واندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم رحمت او — همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نبندد کمر طاعت او — جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرون است — شکر انعام تو هرگز نکند شکرگذار
این همه پرده که بر کردهٔ ما میپوشی — گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
تا امید از در لطف تو کجا شاید رفت — تاب قهر تو نیاریم خدایار زنهار
فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی — بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار[8]
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند — راستی کن که بمنزل نرود کج رفتار

---

۱ - سبزی ۲ - ماههای هفتم و هشتم سریانی (خرداد و تیر) ۳ - میوه‌ها ٤ - گلابی ۵ - درخت سبزی که آتش از آن مشتعل است ٦- یکی از اقسام سنگهای معدن جیوه ۷ - ابر ۸ - پرده پوش

حبذا[1] عمر گرانمایه که در لغو برفت      یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی      یا نگویم؟ که تو خود مطلعی بر اسرار

## در ستایش شمس الدین محمد جوینی صاحبدیوان

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار      که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار
همیشه برسگ شهری جفا و سنگ آید      از آنکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار
نه در جهان گل روئی و سبزهٔ زنخیست      درختها همه سبزند و بوستان گلزار
چو ماکیان[2] بدرخانه چند بینی جور      چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار؟
ازین درخت چو بلبل برآن درخت نشین      بدام دل چو فرومانده‌ای چو بوتیمار[3]
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن      که ساکنست نه مانند آسمان دوّار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید      ببین و بگذر و خاطر بهیچکس مسپار
مخالط[4] همه کس باش تا بخندی خوش      نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
بخد اطلس اگر وقتی التفات کنی      بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار
مثال اسب و الاغند مردم سفری      نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار
کسی کند تن آزاده را ببند اسیر      کسی کند دل آسوده را بفکر فکار
چو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسند      چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار
خنک کسیکه بشب در کنار گیرد دوست      چنانکه شرط وصالت و بامداد کنار
وگر ببند بلای کسی گرفتاری      گناه تست که بر خود گرفته‌ای دشوار
مرا که میوهٔ شیرین بدست می افتد      چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار
چه لازمست یکی شادمان و من غمگین      یکی بخواب و من اندر خیال وی بیدار
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق      همان مثال پیاده است در کمند سوار
مرا رفیقی باید که بار بر گیرد      نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد      وگرنه دوست مدارش تو نیز دست بدار
کسی که از غم و تیمار می نیندیشد      چرا من از غم و تیمار وی شوم بیمار

١ - آفرین - مرحبا ٢ - مرغان خانگی ٣ - مرغی است سفید که در کنار آب می‌نشیند.

چو دوست جور کند برمن و جفا گوید    میان دوست چه‌فرقست ودشمن‌خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاك پای توام    مباش غره کـه بازیت میدهـد عیار
گرت سلام کند دانه می نهـد صیاد    رت نماز بـرد کـیسه میبرد طرار
باعتماد وفا نقـد عمر صرف مکن    که عنقریب تو بی‌زر شوی و او بیزار
براحت نفسی رنج پایدار مجـوی    شب شراب نیرزد به بـامداد خمار
باول همه کـار تأمـل اولیتر    بکن و گرنه پشیمان شوی بآخر کار
میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن    چه پیش خلق بخدمت‌چه‌پیش‌بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده    که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من‌آزموده‌ام این رنج ودیده اینزحمت    ز ریسمان متنفر بود گـزیده‌ی مار
طریق معرفت اینست بی خلاف ولیـك    بگوش عشق موافـق نیاید این گفتار
چودیده‌دیدودل‌از دست‌رفت‌وچاره‌نماند    نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده مرد کمند سوار نیست و لیك    چو او فتاده بباید دویدنش ناچار
شبی دراز در این فکر تاسحر همه شب    نشسته بودم و با نفس خویش درپیکار
که چندازین طلب شهوت هوا و هوس    چوکودکان‌وزنان‌رنگ‌وبوی‌ونقش‌ونگار
بسی نماند که روی از حبیب برپیچم    وفای عهد عنانم گرفت دیگر بـار
که سخت سست گرفتی ونیك‌وبدگفتی    هزار نوبت ازین رأی باطل استغفار
حقوق صحبتم آویخت دست در دامن    که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان    مکن کز اهل مروت نیاید این کردار
کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست    کدام یـار بپیچد سر از ارادت یار
فراق را دلی از سنگ سخت تر باید    کدام صبر که بر میکنی دل از دلدار؟
هر آنکه مهر یکی در دلش‌قرار گرفت    روا بود که تحمل کند جفـای هزار
هوای دل نتوان پخت بی تعنت[1] خلق    درخت گل نتوان چید بی تحمل خار
درم چه باشد و دینارودین ودینی‌ونفس    چودوست‌دست‌دهدهرچه‌هست‌هیچ‌انگار
بدانکه دشمنت اندر قفا سخن گوید    دلت دهد که‌دل از دوست برکنی زنهار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست    رضای دوست‌بدست آرودیگران‌بگذار

۱ ـ خواری‌ومشقت‌کسی‌راخواستن، آزاررساندن.

نگویمت که بر آزار دوست دل خوش کن  ‌‌ که خود ز دوست مصور نمیشود آزار
دگر مگوی که من ترك عشق خواهم گفت  ‌‌ که قاضی از پس اقرار نشنود انکار.
ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق  ‌‌ همه سفینهٔ در میرود بدریا بار
هر آدمی که نظر بایکی ندارد و دل  ‌‌ بصورتی ندهد، صورتی است بر دیوار
مرا فقیه مپندار و نیك مرد مگوی  ‌‌ که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز  ‌‌ دروغ گفت که دستش نمیرسد بثمار[1]
فراخ حوصلهٔ تنگك دست نتواند  ‌‌ که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار
ترا که مالك دینار نیستی سعدی  ‌‌ طریق نیست مگر زهد مالك دینار
وزین سخن بگذشتیم و یکغزل مانده است  ‌‌ تو خوش حدیث کمی سعدیا بیا و بیار

## مطلع دوم

کجا همی رود این شاهد شکر گفتار  ‌‌ چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار
به آفتاب نماند مگر بیك معنی  ‌‌ که در تأمل او خیره میشود ابصار[2]
نظر در آینهٔ روی عالم افروزش  ‌‌ مثال صیقل از آئینه میبرد زنگار
برات خوبی و منشور لطف و زیبائی  ‌‌ نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار[3]
بمشك سودهٔ محلول در عرق ماند  ‌‌ که بر حریر نویسد کسی بخط غبار
لبش ندانم و خدش[4] چگونه وصف کنم  ‌‌ که این چو دانهٔ نار است و آن چو شعله نار
چو در محاورت[5] آید دهان شیرینش  ‌‌ کجا شدند تماشا کنان شیرین کار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت  ‌‌ چو باز گشت به بستان بریخت برك بهار
متابع[6] توام ای دوست گر نداری ننگ  ‌‌ مطاوع[7] توام ای یار اگر نداری عار
تو در کمند من آئی؟ کدام دولت و بخت  ‌‌ من از تو روی بپیچم؟ کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو با کس همی نیارم گفت  ‌‌ که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی  ‌‌ تو برگذشتی و نگذشت بعد از آن دیار
تو از سر من و از جان من عزیزتری  ‌‌ بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار

۱ ـ میوه‌ها ۲ ـ بینائی‌ها ۳ ـ چهره ، صورت ٤ ـ رخ ، صورت ٥ ـ گفتگو ٦ ـ پیروی کننده ۷ ـ مطیع ، فرمانبردار

اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده
وگر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتکار

حلال نیست محبت مگر کسانی را
که دوستی بقیامت برند سعدی وار

حکایت اینهمه گفتیم و همچنان باقیست
هنوز باز نکردیم دوری از طومار

اگر در سخن اینجا که هست دربندم
هنوز نظم ندارد نظام و شعر شمار

سخن باوج ثریا رسد اگر برسد
بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار[1]

جهان دانش و ابر سخاوکان کرم
سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار

امین مشرق و مغرب که ملك و دین دارند
برأی روشن او اعتماد و استظهار[2]

خدایگان صدور زمانه شمس الدین
عماد و قبهٔ اسلام و قبله زوار

محمد بن محمد که یمن همت اوست
معین[3] و مظهر[4] دین محمد مختار

اکابر همه عالم نهاده گردن طوع
بر آستان جلالش چو بندگان صغار

نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد
که قصد باب معالی کنندش از قطار

چو کعبه در همه آفاق نقطه‌ای باید
که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار

قلم بیمن یمینش چه کرم روُ مرغیست
که خط بروم برد دمبدم زهند و بار

برآید از ظلمات دوات هر ساعت
چنانکه میرود آب حیاتش از منقار

پناه ملت حق تا چنین بزرگانند
هنوز هست رسول خدای را انصار[5]

عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد
وگر سرش همه بیشانیست چون مسمار[6]

مرین یگانه‌ای اهل زمانه را یارب
بکام دولت و دنیا و دین ممتع[7] دار

که میبرد بخداوند منعم محسن
پیام بندهٔ نعمت شناس شکر گذار

که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی
نه مرد اسب دوانیدنم در این مضمار[8]

مرا هزار زبان فصیح بایستی
که شکر نعمت وی کردمی یکی ز هزار

چو بندگی نتوانم همی بجای آورد
بعجز میکنم از حق بندگی اقرار

وگر بجلوه طاوس شوخیی کردم
بچشم نقص نبینندم اهل استبصار[9]

که من بجلوه‌گری پای زشت میپوشم
نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار

---

۱ - بزرگان ۲ - یاری خواستن ، پشت‌گرمی داشتن ۳ - یار و یاور ٤ - ظاهر کننده
٥ - یاوران ٦ - میخ آهنین ۷ - بهره‌مند ۸ - میدان اسب دوانی ۹ - بینش بینائی .

بسوق صیرفیان درحکیم آن را به | که برمحك نزند سیم ناتمام عیار
هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست | که‌خود عبیر بگوید چه حاجت عطار
برای ختم سخن دست بردعا دارم | امیدوار قبول از مهیمن[2] غفار[3]
همیشه تاکه فلك را بود تقلب[4] دور | همواره تاکه زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت | نگاهداشته از ناشئات[5] لیل و نهار
توحاکم همه‌آفاق و آنکه حاکم تست | ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

## در مدح امیر انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار | دل بدنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن | پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند | رستم و روئینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملك | کز بسی خلق است دنیا یادگار
اینهمه رفتند و ما ای شوخ چشم | هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
اینکه وقتی نطفه بودی بی‌خبر | وقت دیگر طفل بودی شیر خوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ | سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی | فارس[6] میدان و صید و کارزار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند | وین چه بینی هم نماند بر قرار
دیر وزود اینشکل وشخص نازنین | خاك خواهد بودن وخاکش غبار
گل بخواهد چید بیشك باغبان | ورنچیند خود فرو ریزد زبار
اینهمه هیچست چون می‌بگذرد | تخت و بخت و امرو نهی وگیرودار
نام نیکو گر بماند ز آدمی | به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر راکه میداند حساب؟ | یاکجا رفت آنکه باما بود یار
خفتگان بیچاره در خاك لحد | خفته اندر کله‌ی سر سوسمار

١ ـ صرافان ٢ ـ گواه صادق ، نگاهبان ( نام خدایتعالی) ٣ ـ آمرزنده، بخشنده ( نام باریتعالی ) ٤ ـ دگرگونی ، از حالی بحالی برگشتن ٥ ـ حادثه ، مصیبت.
٦ ـ اسب‌سوار ، مردجنگجو

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست    ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ دانی تا خرد به یا روان    من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن    ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کزدست بیرونت برد    گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی درطلب رنجی ببر    خرمنی می‌بایدت تخمی بکار
چون‌خداوندت بزرگی داد وحکم    خرده از خردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید آسمان    زیر دستان را همیشه نیك‌دار
عذر خواهان را خطا کاری ببخش    زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکوئی کن که حق    دوست دارد بندگان حقگزار
لطف اولطفیست بیرون از عدد    فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت    شکر یك نعمت نگوئی از هزار
نام نیك رفتگان ضایع مکن    تا بماند نام نیکت پایدار
ملك بانان را نشاید روز و شب    گاهی اندر خمروگاهی در خمار
کام درویشان و مسکینان بده    تا همه کارت برآرد کردگار
باغریبان لطف بی‌اندازه کن    تا رود نامت بنیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز    گرجهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن    وز دعای مردم پرهیزکار
منجنیق آه مظلومان بصبح    سخت گیرد ظالمان رادرحصار
با بدان بدباش و با نیکان نکو    جای گل‌گل باش و جای خارخار
دیو با مردم نیامیزد مترس    بل بترس از مردمان دیوسار
هرکه دد یا مردم بد پرورد    دیر زود از جان برآرندش دمار
بابدان چندانکه نیکوئی کنی    قتل مار افسا[1] نباشد جز بمار
ایکه‌داری چشم‌وعقل‌گوش وهوش    پندمن درگوش کن‌چون گوشوار
نشکنند عهد من الا سنگدل    نشنود قول من الا بختیار
سعدیا چندانکه میدانی بگو    حق نباید گفتن الا آشکار

۱ ـ مارگیر.

هر کرا خوف وطمع در کار نیست  از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار  باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور  انکیانو سرور عالی تبار
دیگران حلوا بطرغو آورند  من جواهر می‌کنم بروی نثار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح  من دعائی می‌کنم درویش وار
یارب الهامش بنیکوئی بده  وز بقای عمر برخوردار دار
جاودان از دور گیتی کام دل  در کنارت باد و دشمن بر کنار

## در وصف شیراز

خوشا سپیده‌دمی باشد آنکه بینم باز  رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین  که بار ایمنی آرد نه جور قحط و نیاز
نه لایق ظلمانست بالله این اقلیم  که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز
هزار پیر دلی بیش باشد اندر وی  که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر  بحق روزبهان و بحق پنج نماز
که گوش دار[1] تو این شهر نیکمردان را  زدست ظالم بد دین و کافر و غماز
بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا  که دار مردم شیراز در تجمل و ناز
هر آنکسی کند قصد قبة الاسلام  بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز
که سعدی در حق شیراز روز و شب میگفت  که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

### در لیلة البراة فرموده است

شبی چنین در هفت آسمان برحمت باز  زخویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز
مگر زمدت عمر آنچه مانده دریابی  که آنچه رفت بغفلت دگر نیابد باز
چنان مکن که به بیچارگی فرومانی  کنون که چاره بدست اندرست چاره بساز
زعمرت آنچه ببازیچه رفت وضایع شد  گرت دریغ نیامد، بقیت اندر باز
چه روزهات بشب رفت در هوا و هوس  شبی بروز کن آخر بذکر و شکر و نماز

---

۱ ـ (گوش دار) نگهدار، حفظ کن.

مگوی شب بعبادت چگونه روز کنم    محب را ننماید شب وصال دراز
کریم عز و جل غیب‌دان و مطلعست    گرش بلند بخوانی و گر بخفیه[1] وراز
برآر دست تضرع ببار اشك ندم[2]    ز بی‌نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز
سر امید فرود آر و روی عجز بمال    بر آستان خداوندگار بنده نواز
بنیکمردان یارب که دست فعل‌بدان    ببند برهمه عالم خصوص بر شیراز

## در مدح امیر سیف الدین (محمد)

شکر فضل خدای عزوجل    کـه امیـر بزرگوار اجل
شرف خاندان ودولت و ملك    خانه تحویل کرد وجامه بدل
دیوش از راه معرفت می‌برد    ملکش بانگ‌زد که لاتفعل[3]
نیك بختان براحت ماضی[4]    نفروشند عیش مستقبل[5]
حاصل لهوولعب دنیا چیست    نام‌زشت وخماروجنگ‌وجدل
جای دیگر نعیم بار خدای    چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان    زخم بر خویشتن زند منبل[6]
نه تو بازآمدی که باز آورد    حسن توفیقت‌از خطا و زلل[7]
غرقه را تا یکی نگیرد دست    نتواند بر آمدن ز وحل[8]
تا نگوئی اناالذی یسعی[9]    ای برادر هوالذی یقبل[10]
بندگان سرکشند و باز آرد    دست‌اقبال سیف[11] دین‌و دول
همه‌شمعند پیش این خورشید    همه پروانه گرد این مشعل
لاجرم چون ستاره راست بود    نتواند که کژ رود جدول
فکر من چیست پیش همت او    نخل کوته بود بپای‌جبل[12]
زحل و مشتری چنان نگرند    پایهٔ قدرت ای بزرگ محل
که یکی از زمین نگاه کند    بتأمل بمشتری وزحل[13]

---

۱- پنهانی ۲- پشیمانی ۳- شتاب‌مکن ۴- گذشته ۵- آینده ۶- سست‌و بداعتقاد زخم نام داروئی که تازه برزخمها استعمال کنند ۷- لغزشها ۸- گل‌ولای ۹- منم که سعی می‌کنم ۱۰- اواست که قبول می‌کند ۱۱- شمشیر ۱۲- کوه ۱۳- مشتری و زحل، هر دو نام ستارگان است.

سعدیا قصه ختم کن بدعا ان خیرالکلام قل و دل[1]
دوستانت چو بوستان بادند دشمنانت چو بیخ مستأصل
همه کامی و دولتی داری چه دعا گویم ای امیر اجل
دشمنت خود مباد وگر باشد دیده بردوخته به تیر اجل

## درستایش علاءالدین جوینی صاحبدیوان

هر آدمی که نظر با یکی ندارد ودل بصورتی ندهد ، صورتیست لایعقل
اگر همین خور وخوابست حاصل ازعمرت بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل
از آنکه من بتأمل در او گرفتارم هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
نظر برفت ودل اندر کمند شوق بماند خطا کنند سفیهان[2] و عهده بر عاقل
ندانم از چه گلست آن نگار یغمائی که خط کشیده دراوصاف نیکوان چگل[3]
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
بخال مشکین برخدّ احمرش گوئی نهاده‌اند بر آتش بنام من فلفل
سر عزیز که سرمایه وجود منست فدای پایش اگر قاطعست وگر واصل
زهرچه هست گزیراست وناگزیر از دوست زدوست مگسل و ازهرچه درجهان بگسل
دوای درد مرا ای طبیب می‌نکنی مگر تو نیزفرومانده‌ای دراین‌مشکل
هزار کشتی بازارگان درین دریا فرو رود که نبینند تخته بر ساحل
جهانیان بمهمات خویشتن مشغول مرا بروی تو شغلیست ازجهان شاغل
که‌من بحسن تو ماهی ندیده‌ام طالع که من بقدّتو سروی ندیده‌ام مایل
بدوستیکه ندارم زکید دشمن باك وگر بتیغ بود در میان ما فاصل
مرا و خارمغیلان بحال خود بگذار که دل نمیرود ای‌ساربان از این‌منزل
شتر بجهد و جفا بر نمیتواند خاست که بار عشق تحمل نمیکند محمل
بخون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد که درشریعت‌ما حکم‌نیست برقاتل

---

۱ـ بهترین سخن آنست که کوتاه وراهنما کننده باشد ۲ـ ابلهان ۳ـ طایفه‌ای از ترکان فراخانی که در نزد شعرا بزیبائی معروف بوده‌اند .

تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم ... ز روزگار مخالف شکایتی با دل
که آب حیرتم از سر گذشت و پای خلاص ... باستعانت دستی توان کشید از گل
چه گفت گفت ندانستهٔ که هشیاران ... چه گفته‌اند که از مقبلان شوی مقبل
تو آن نهٔ که بهر در سرت فرو آید ... نه جای همت عالیست پایهٔ نازل
پناه میبرم از جهل عالمی بخدای ... که عالمست و بمقدار خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفه‌ای ... بچشم خلق عزیزند و درخدای خجل
بلی درخت نشانند و دانه افشانند ... بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل
بهیچ خلق نباید که قصه پردازی ... مگر بصاحب دیوان عالم عادل
نه زان سبب که مکانی و منصبی دارد ... بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
از آن سبب که دل و دست وی همی باشد ... چو ابر برهمه عالم برحمتی شامل
ز بسکه اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت ... بسی نماند که هر ناقصی شود کامل
مثال قطره باران و ابر آزادی ... که کرد هر صدفی را بلؤلؤی حامل
سپهر منصب و تمکین علاء دولت و دین ... سحاب رأفت و باران برحمت وابل
که در فضایل او جای حیرتست و وقوف ... که هرکدام یکی را بیان کند قائل[1]
خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم ... ورای آنکه ازو نقل میکند ناقل
کف کریم و عطای عمیم[2] او نه عجب ... که ذکر حاتم و امثال وی کند باطل
بدستگیری افتادگان و محتاجان ... چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل[3]
چو رعب[4] پایهٔ عالیش سایه اندازد ... برفق[5] بازرود پیش دهشت واجل[6]
امیدهست که درعهد جود وانعامش ... چنان شود که منادی کنند برسائل
کدام سایل ازین موهبت شود محروم ... که همچو بحر محیطست بر جهان سایل[7]
هزار سعدی اگر دایمش ثنا گوید ... هزار چندان مستوجبست و مستأهل[8]
بدور عدل توای نیك نام نیك انجام ... خدای راست بر آفاق نعمتی طایل[9]
همین طریق نگهدار و خیر کن کامروز ... بیوی رحمت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد ... بپاش دانهٔ عاجل[10] که برخوری آجل[11]

۱ـ گوینده ۲ـ همگانی، عموم ۳. شتاب کننده ۴ـ وحشت، ترس ۵ـ مدارا ٦ـ ترسنده، بیمناك ۷ـ جاری ۸ـ اهلیت دارد ۹ـ فایده ۱۰ـ تعجیل کننده ، باشتاب ۱۱ـ آینده، مدت دار .

تو نیکبخت شوی در میان وگرنه بسست | خدای عز و جل رزق خلق را کافل
ثنای طالب بقا هیچ فایدت نکند | که در مواجهه گویند راکب[۱] و راجل[۲]
بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت | دعای خیر کنندت چنانکه در محفل
همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین | مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

## در پند و موعظه

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال | که مال تالب گورست و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم | تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قائل | چه گوش و هوش نباشد چه سود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص | که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است | بگوش مردم نادان چو آب در غربال
دل ای حکیم درین معبر[۳] هلاک مبند | که اعتماد نکردند بر جهان عقال[۴]
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا | که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را | که آفتاب فلك را ضرورتست زوال
چنان بلطف همی پرورد که مروارید | دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال
برفت عمر و نرفتیم راه شرط و ادب | براستی که ببازی برفت چندین سال
کنونکه رغبت خیراست زور طاعت نیست | دریغ زور جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه و عذرست و وقت بیداری | که پنج روز دگر می رود باستعجال
کنون هوای عمل میزند کبوتر نفس | که دست جور زمانش نه پر گذاشت نه بال
چنان شدم که بانگشت می نمایندم | نماز شام که بر بام میروم چو هلال
وصال حضرت جان آفرین مبارکباد | که دیر و زود فراق اوفتد درین اوصال
بزیر بار گنه گام بر نمیگیرم | که زیر بار بآهستگی رود حمال
چنین گذشت که دیگر امید خیر نماند | مگر بعفو خداوند منعم متعال
بزرگوار خدایا بحق مردانی | که عارفان جمیل‌اند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند | بزور بازوی تقوی و للحروب رجال

۱ ـ سواره ۲ ـ پیاده ۳ ـ رهگذر، محل عبور ۴ ـ دانشمندان ۵ ـ ازبرای جنگ مردان شایسته‌اند.

یقدسون له بالخفی و الاعلان — یسبحون له بالغدو و الاصال[1]
مراد نفس ندادند از این سرای غرور — که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
قفا خورند و ملامت برند و خوش باشند — شب فراق بامید بامداد وصال
بسر سینه این دوستان علی التفصیل — که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال
رهی نمی برم و چاره ای نمیدانم — بجز محبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت نیکان امید بسیار است — که مایه داران رحمت کنند بر بطال[2]
بود که صدر نشینان بارگاه قبول — نظر کنند به بیچارگان صف نعال[3]
توقعست بانعام دائم المعروف — ز بهر آنکه نه امروز میکند افضال
همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش — از آستان مربی کجا روند اطفال
سؤال نیست مگر بر خزائن کرمش — سؤال نیز چه حاجت که عالمست بحال[4]
من آن ظلوم[5] جهولم[6] که اولم گفتی — چه خواهی از ضعفا ای کریم واز جهال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد — که آسمان وزمین بر نتافتند و جبال[7]
ثنای عزت حضرت نمی توانم گفت — که ره نمیبرد آنجا قیاس ووهم وخیال
ختام عمر خدایا بفضل ورحمت خویش — بخیر کن که همینست غایت الامال[8]
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی — که وهم منقطعست ازسرادقات جلال[9]

## در ستایش امیر انکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم — وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز — که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعیست — که کوته باز می باشد دمادم

---

۱ ـ به پاکی میستایند اورا در نهان و آشکارا ، نیایش میکنند اورا بامدادان و شامگاهان.
۲ ـ دلیران ۳ ـ پائین مجلس ۴ ـ اشاره است به زمانی که ابراهیم درآتش نمرودیان سرازیر شد و در جواب فرشتگان که بکمکش آمده بودند گفت : « علم بالحال حسبی من سؤال » بدین معنی که شما نیز محتاج آنکسی هستید که من محتاجم اگر اراده کند بحال من عالم است و مرا نجات خواهد داد ۵ ـ بنهایت ظلم کننده ٦ ـ نادان ۷ ـ کوهها ۸ ـ منتهای آرزوها
۹ ـ سرا پرده شاهان

ویا برف گدازان بر سر کوه  کز و هر لحظه جزوی میشود کم
بسا خاکا بزیر پای نادان  که گر بازش کنی دست است ومعصم[1]
نه چشم طامع از دنیا شود سیر  نه هرگز چاه پر گردد بشبنم
گل فرزند آدم خشت کردند  نمی‌جنبد دل فرزند آدم
بسیم وزر نکو نامی بدست آر  منه برهم که بر گیرندش ازهم
فریدون را سر آمد پادشاهی  سلیمان را برفت از دست خاتم
بنیشی میزند دوران گیتی  که آنرا تا قیامت نیست مرهم
وفاداری مجوی ازدهر خونخوار  محالست انگبین در کام ارقم[2]
بنقل از اوستادان یاد دارم  که شاهان عجم کیخسرو وجم
ز سوز سینهٔ فریاد خوانان  چنان پرهیز کردندی که ازسم
که موران چون بگرد آیند بسیار  بتنك آید روان در حلق ضیغم[3]
و ما من ظالم الا ویبلی  وان طال المدی یوماً باظلم[4]
سخن‌را روی‌درصاحبدلان است  نگویند از حرم الا بمحرم
حرامش باد ملك و پادشاهی  که پیشش مدح گویند ازقفا ذم[5]
عروس زشت وزیبا چون تواند‌دید  وگر بر خود کند دیبای معلم[6]
اگر مردم همین بالا وریشند  بنیزه نیز بربستست پرچم
سخن شیرین بود پیر کهن را  ندانم بشنود نوئین اعظم[7]
جهان سالار عادل انکیانو  سپهدار عراق و ترك و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی  فریدونست و روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنوده باشی  الا گر هوشمندی بشنو از عم[8]
چو یزدانت مکرم کرد ومخصوص  چنان زی در میان خلق عالم
که گر وقتی مقام پادشاهیت  نباشد ، همچنان باشی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ  سخن ملکی است سعدی را مسلم

۱ ـ ساعد و بازو ، جای دست برنجن ۲ ـ ماری است سفید که نقطه های سیاه برپشت دارد ۳ ـ شیر درنده ٤ ـ ظلم کننده ای نیست جزآنکه مبتلا شود وهرچند طول کشد مهلتش در بیدادگری ٥ ـ بدگوئی ٦ ـ نقشدار و مخطط ۷ ـ امیر ، سردار ۸ ـ عمو، برادر پدر.

مقامات از دو بیرون نیست فردا   بهشت جاودانی یا جهنم
بکار امروز تخم نیك نامی   که فردا برخوری والله اعلم
مدامت بخت ودولت همنشین باد   بدولت شادمان از بخت خرم
بدست راست قید باز اشهب[1]   بدست چپ عنان خنك ادهم[2]
سر سالت مبارك باد و میمون   سعادت همره و اقبال همدم
محرم برحسود ملك و جاهت   که ماند زنده تا دیگر محرم

## در تهنیت اتابك مظفر الدین سلجوقشاه ابن سلغر[3]

خدای را چه توان گفت شکر فضل و کرم   بدین نظر که دگر باره کرده بر عالم
بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه   خدایگان معظم اتابك[4] اعظم
سر ملوك زمان پادشاه روی زمین   خلیفهٔ پدر و عم باتفاق اعم
زمین پارس دگر فر آسمان دارد   بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی   یکی بخدمت او دست بندگی برهم
بقبله کرمش روی نیکخواهان راست   بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم
هنوز کوس بشارت تمام نا زده بود   که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم
ز سر نهادن گردنکشان و سالاران   بر آستان جلالش نماند جای قدم
سپاس بار خدائی که شکر نعمت او   هزار سال کم از حق او بود یك دم
خوشست بردل آزادگان جراحت دوست   بحکم آنکه همش دوست مینهد مرحم
شب فراق بروز وصال حامله بود   الم خوشست باندیشهٔ شفای الم
دگر خلاف نباشد میان آتش و آب   دگر نزاع نیفتد میان گرگ وغنم[5]
ز سایه علم شیر پیکرش نه عجب   که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
اگر دو دیده دشمن نمی‌تواند دید   که دوستان همه شادند گو بمیر از غم
وجود هرکه نخواهد دوام دولت او   اسیر باد بزندان ساکنان عدم

۱ ـ اسب سیاه که کثرت موهای سفید او بر موهای سیاه آن غالب باشد.
۲ ـ اسب سیاه ۳ ـ شرح احوال آن در « گلستان » گذشت ۴ ـ پدر بزرگ ، مربی شاهزادگان ۵ ـ گوسفند.

شها بخون عدو ریختن شتاب مکن — که خود هلاك شوند از حسد بخون شکم
هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد — دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم
چنان بعهد تو مشتاق بود نوبت ملك — که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم
بحلق خلق فرو ریخت شربتی شیرین — زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند — بخیر کوش و صلاح و سداد و عفو و کرم
که ملك و دولت ضحاك بی گناه آزار — نماند و تا بقیامت برو بماند رقم
خطای بنده نگیری که مهتران ملوك — شنیده‌اند نصیحت ز کهتران خدم
خنك تنی که پس از وی حدیث خیر کنند — که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم
بدولتت همه افتادگان بلند شدند — چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
مگر کمینه آحاد بندگان سعدی — که عیش از همه بیشست و حظش از همه کم
همیشه خرمیت بادو خیر باد که خلق — نبوده‌اند بایام کس چنین خرم
سری مباد که برخط بندگی تو نیست — و گر بود بسر نیزه باد چون پرچم

## در انتقال دولت از سلغریان بقوم دیگر

این منتی بر اهل زمین بود از آسمان — وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
تا گردنان روی زمین منزجر شدند — گردن نهاده بر خط و فرمان ایلخان
اقصای [1] بر و بحر بتأیید عدل او — آمد بتیغ حادثه در بارهٔ امان
بوی چمن بر آمد و برف جبل گداخت — گل باشکفتن آمد و بلبل ببوستان
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود — وآن روزگار رفت که گرگی کند شبان
بر بقعه‌ای [2] که چشم ارادت کند خدای — فرماندهی گمارد بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد — از قیروان [3] سپاه کشد تا بقیروان [4]
گر تاختن بلشکر سیاره آورد — از هم بیوفتند ثریا و فرقدان [5]

۱ ـ انتها ، دور دست ۲ ـ زمین ممتاز ، جائیکه خوبان در آن مدفون‌مے‌شند .
۳ـ کاروان ، گروه اسبان ٤ ـ نام شهری است درافریقا ٥ ـ فرقدان وفرقدین نام‌دوستاره‌ای است که گرداگرد قطب میگردند وظاهر باشند و غایب نمیشوند .

سلطان روم وروس بمنت دهد خراج — چیپال هند وسند بگردن کشد فلان
ملکی بدین مسافت‌وحکمی برین نسق — ننوشته‌اند در همه شهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق — بل[1] کمترینه بنده تو پادشه نشان
حق را بروزگار تو برخلق منتیست — کاندر حساب عقل نیاید شمار آن
در روی دشمنان تو تیری بیوفتاد — کزهیبت توپشت بدادند چون کمان
هرکو ببندگیت کمربست تاج‌یافت — بنهاد مدعی سرو بر سر نهاد جان
باشیر پنجه کردن روبه نه‌رای بود — باطل‌خیال‌بست وخلاف آمدش گمان
سربرسنان نیزه نگردیش روزگار — گر سربیندگی بنهادی برآستان
گنجشك راکه دانه روزی تمام شد — از پیش باز باز نیاید بآشیان
نفس درنده پند خردمند نشنود — بگذار تا درشت بیوبارد استخوان
گردون سنان قهر بباطل نمی زند — الا کسی‌که خود بزند سینه برسنان
اقبال نانهاده بکوشش نمی‌دهند — بربام آسمان نتوان شد بنردبان
بخت بلند باید پس کتف زورمند — بی‌شرطه‌خاك بر سرملاح و بادبان
ای پادشاه روی زمین دوراز آن‌تست — اندیشه‌کن تقلب[2] دوران وآسمان
بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد — کین باغ‌عمر گاه‌بهارست وگه خزان
هر نوبتی نظر بیکی میکند سپهر — هر مدتی زمین بیکی میدهد زمان
چون کام جاودان متصور نمیشود — خرم تنی‌که زنده کند نام جاودان
نادان که بخل میکند و گنج مینهد — مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان
یارب‌تو‌هرچه‌رأی صوابست‌وفعل‌خیر. — اندردل وی‌افکن و بردست‌وی بران
آهوی طبع بنده‌چنین مشك می‌دهد — کز‌پارس می‌برند بتاتارش ارمغان
بیهوده دربسیط[3] زمین‌اینسخن نرفت — مردم نمیبرند که خود میرود روان
سعدی دلاوری و زبان آوری مکن — تاعیب نشمرند بزرگان خرده دان
گردر عراق نقدترا بر محك زنند — بسیارزر که مس بدرآید ز امتحان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت — داند‌که بوی خوش‌نتوان داشتن نهان
گرچون بنفشه سربسخن برنمیکنم — فکر از دلم چولاله بدرمیکند زبان
چون‌غنچه‌عاقبت‌لبم‌ازیکدیگر برفت — تاچون‌شکوفه پرزرسرخم کنی دهان

۱ ـ مخفف بلکه ۲ ـ دگرگونی ۳ ـ پهنای زمین .

یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد تا آنزمان که پیر شوی دولتت جوان
دست ملوك لازم فتراك[1] دولتت چون پای دررکاب کنی بخت هم‌عنان
در اهتمام صاحب صدر بزرگوار فرمان روای عالم وعلامهٔ جهان
اکفی الکفاة روی زمین شمس ملك ودین جانب نگاهدار خدای وخدایگان
صدر جهان و صاحب صاحبقرانکه هست قدر مهان[2] روی زمین پیش او مُهان[3]
گر مقتضی نحوه نبودی نگفتمی با بحر کف اوخبر کان و اسم کان
نظم مدیح او نه باندازهٔ منست لیکن رواست نظم لآلی بریسمان
ای آفتاب ملك بسی روزها بتاب وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن خضرای مجلست ز آواز بلبلان غزلگوی مدح خوان
تا بردرت برسم بشارت همی زنند دشمن بچوب تا چو دهل میکند فغان

## در وداع ماه رمضان

برگ تحویل میکند رمضان بار توديع بر دل اخوان
یار تا دیده سیر زود برفت دیر ننشست نازنین مهمان
غادر الحب صحبة الاحباب فارق الخل عشرة الخلان[4]
ماه فرخنده روی برپیچید و علیك السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت وخیر مجلس ذکر و محفل قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب نفس دربند و دیوان درزندان
تا دگر روزه با جهان آید بس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار مینالید بر فراق بهار وقت خزان
گفتم انده مبر که باز آید روز نوروز لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند ورنه هر سال گل دهد بستان
روز بسیارو عید خواهد بود ز ماه و بهار وتابستان
تا که در منزل حیوة بود سال دیگر که درغریبستان

1 ـ تسمه یاچرم باریکی که ازعقب زین اسب میآویزند وبا آن چیزی به ترك اسب می بندند
۲ ـ بزرگان ۳ ـ غلامان، کوچکان ٤ ـ بیوفائی کرد دوست همنشینی دوستان را ، جدائی گزید

خاك چندان ازآدمی بخورد / که‌شودخاك و آدمی یکسان
هردم از روزگارما جزویست / که گذر میکند چو برق‌یمان
کوه‌اگر جزوجزو بر گیرند / متلاشی شود بـدور زمان
تا قیامت که دیگرآب حیوة / باز گردد بجوی رفته روان
یا رب آن دم که‌دم فرو بندد / ملك الموت واقف شیطان
کار جان پیش اهل‌دل سهلست / تو نگه دار جوهر ایمان

## در مدح شمس‌الدین حسین علکانی

تمام گشت‌ومزین‌شد این‌خجسته‌مکان / بفضل و منت پروردگـار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارك را / تن درست ودل شاد باد وبخت جوان
دو چیز حاصل عمرست‌نام نیك‌وثواب / وزین‌دو درگذری کل من‌علیهافان[1]
زخسروان مقدم چنین که می شنوم / وفای عهد نکردست باکس‌این‌دوران
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل / که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
پس اعتماد مکن بر دوام‌دولت وعمر / که دولتی دگرت درپیست‌جاویدان
زمین دنیا بستان زرع آخرتست[2] / چو دست‌میدهدت تخم دولتی بفشان
بده که با تو بماند جزای کردهٔ نیك / وگر چنین نکنی از توبازماندهان
بپاش تخم عبادت حبیب من‌زان‌پیش / که درزمین وجودت نماند آب‌روان
حیات زنده غنیمت شمر که باقی‌عمر / چو برف برسر کوهست روی درنقصان
زمال و منصب دنیا جزاین نمی ماند / میان اهل مروت که «یاد باد فلان»
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست / اگر قبول‌کنی گوی بردی از میدان
بنوبتند ملوك اندرین سپنج[3] سرای / خدای عز وجل راست ملك بی‌پایان

## درستایش علاءالدین عطاملك جوینی صاحبدیوان

شکر بشکر نهم دردهان مژده دهان / اگر تو باز برآری حدیث‌من‌بدهان
بعید نیست که گر تو بعهد باز آیی / بعید وصل تومن خویشتن کنم‌قربان

۱ ـ هرکس برروی زمین است فانی میشود ۲ ـ اشاره است بحدیث نبوی . **الدنیا مزرعة الاخرة** ۳ ـ منزل موقت‌وعاریت.

تو آن نهٔ که چو غایب شوی ز دل بروی ... تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان

قرار یك نفسم بی تو دست می ندهد ... هم احتمال جفا به که صبر بر هجران

محب صادق اگر صاحبش بتیر زند ... محبتش نگذارد که برکند پیکان

وصال دوست بجان گر میسرت گردد ... بخر که دیر بدست اوفتد چنین ارزان

کدام روز دگر جان بکار باز آید ... که جانفشان نکنی روز وصل بر جانان

شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد ... که خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان

ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی ... تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان

گر آن بدیع صفت خویشتن بما ندهد ... بیار ساقی و ما را ز خویشتن بستان

زمان باد بهارست داد عیش بده ... که دور عمر چنان میرود که برق یمان

چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند ... درین قضیه که گردد جهان پیر جوان

نظاره چمن اردیبهشت خوش باشد ... که بر درخت زند باد نوبهار افشان

مهندسان طبیعت ز جامه خانه غیب ... هزار حله برآرند مختلف الوان

ز کارگاه قضا در درخت پوشانند ... قبای سبز که تاراج کرده بود خزان

بکلبهٔ چمن از رنگ و بوی باز کنند ... هزار طبلهٔ عطار و تخت بازرگان

بهار میوه چو مولود ناز پرور دوست ... که تا بلوغ دهان بر نگیرد از پستان

نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند ... که هر چهار بهم متفق شدند ارکان

اوان منقل آتش گذشت و خانهٔ گرم ... زمان برکهٔ[1] آبست و صفهٔ ایوان

بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه ... بزیر سایهٔ رز بر کنار شادروان

تو گر برقص نیائی شگفت جانوری ... از این هوا که درخت آمدست در جولان

ز بانگ مشغلهٔ بلبلان عاشق مست ... شکوفه جامه دریدست و سرو سرگردان

خجل شوند کنون دختران مصر[2] چمن ... که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان

تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی ... که بوستان بهاری و باغ لالستان

کدام گل بود اندر چمن بزیبائیت ؟ ... کدام سرو ببالای تست در بستان؟

چگویم آن خط سبز و دهان شیرین را ... بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان

بچند روز دگر کآفتاب گرم شود ... مقر عیش بود سایه‌بان و سایهٔ بان

۱ ـ استخر ، حوض آب ، جائیکه آب در آن جمع‌شود ۲ ـ شهر، شهرستان.

تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو
مگر بسایهٔ دستور پادشاه زمان

سحاب[1] رحمت ودریای فضل وکان کرم
سپهر حشمت وکوه وقار وکهف[2] امان

بزرگ کهروی زمین پادشاه صدر نشین
علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان

که گردنان اکابر نخست فرمانش
نهند برسر و پس سرنهند بر فرمان

وگرحسود نه راضیست گوبرشك بمیر
که مرتبت بسزاوار میدهد یزدان

نه تافتست چنین آفتاب بر آفاق
نگسترید چنین سایه بر بسیط[3] جهان

بلند پایهٔ قدرش چه جای فهم وقیاس
فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان

بگرد همتش ادراك آدمی نرسد
که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان

برو محاسن اخلاق چون رطب بر بار
درو فنون فضائل چودانه در رمان

چو برصحیفهٔ املی روان شود قلمش
زبان طعن نهد در بلاغت سحبان[4]

چنان رمندودوند اهل بدعت از نظرش
که از مسیحا دجال واز عمر شیطان

بناز و نعمتش امروز حق نظر کردست
امید هست که فردا برحمت و رضوان

کسان ذخیرهٔ دنیا نهند و غلهٔ او
هنوز سنبله باشد که رفت در میزان

بزرگوارا شرح معالیت که دهد
کهفکر واصف ازاو منقطع شود حیران

بگرد نقطه عالم سپهر دایره گرد
ندید شبه تو چندانکه میکند دوران

که دید تشنه ریان[5] بجز تو درآفاق
بعدل و عفو و کرم تشنه وز ادب ریان

خدایرا بتو فضلی که در جهان دارد
کدام شکر توان گفت درمقابل آن

خنك عراق که در سایهٔ حمایت تست
حمایت تو نگویم عنایت یزدان

ز باس تو نه عجب در بلاد فرس وعرب
کهگرگ بر گله یارا نباشدش عدوان

بر درخت امیدت همیشه بادکه نیست
بدور عدل تو جز بر درخت بارگران

سپهر با تو برفعت برابری نکند
که شرمسار بود مدعی، بلا برهان

چو حصر منقبتت در قلم نمی‌آید
چگونه وصف تو گویند زبان مدحتخوان

من این قصیده بپایان نمی‌توانم برد
که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان

بخاطرم غزلی سوزناك می‌گذرد
زبانه میزند از تنگنای دل بزبان

۱ـ ابر ۲ـ غار ، پناهگاه ۳ـ پهنا ٤ـ سحبان دائل یکی از سخنوران نامی عرب است (نه شرح حال آن گذشت) ٥ـ سیراب، تر و تازه

درون خانه ضرورت چو آتشی باشد
باتفاق برون آید از دریچه دخان[1]

نخواستم دگر این بار عشق پیمودن
ولیك می‌نتوان بستن آب طبع روان

## مطلع دوم

تراکه گفت که برقع[2] برافکن‌ای‌فتان
که‌ماه روی‌تومارا بسوخت‌چون کتان

پری‌که درهمه‌عالم بحسن موصوفست
زشرم چون تو پریزاده میرود پنهان

بدستهای نگارین‌چودر حدیث آیی
هزار دل ببری زینهار از این دستان

دل از جفای توگفتم بدیگری بدهم
کسم بحسن‌تو ای دلستان نداد نشان

لبان لعل تو باهر که در حدیث آید
برامنتی که زچشمش بیوفتد مرجان

اگر هزار جراحت‌کنی‌تو بردل‌ریش
دوای دردمنست آن دهان مرهم دان

عوام خلق بانگشت مـی‌نمایندم
من از تعجب انگشت فکر بردندان

امید وصل توجانم برقص میآرد
چوبادصبح که در گردش آوردریحان

زخلق، گوی لطافت تو بردهٔ امروز
که‌دل بدست توگوئیست‌درخم‌چوگان

چنانکه صاحب‌عادل‌علاء دولت‌ودین
بدست فتح وظفر گوی دولت ازمیدان

جمال عالم انسان وعین اهل ادب
که هیچ عین ندیدست مثل او انسان

بروج قصرمعالیش ازآن‌رفیع ترست
که تیروهم برون آید از کمان گمان

من اینسخن نه سزاوار قدر او گفتم
که سعی درهمه بابی بقدر وسع‌توان

چو مصطفی‌که عبارت بفهم وی‌نرسد
ولی مبالغهٔ خویش می کند حسان[3]

بضاعت من‌و بازار علم و حکمت او
مثال قطره و دجلست و دجله و عمان

سر خجالتم از پیش بر نمی‌آید
که دُرچگونه بدریا برند ولعل‌بکان

اگر نه بنده نوازی از آنطرف بودی
من این شکر نفرستادمی بخوزستان

متاع من که خرد دربلادفضل وادب؟
حکیم راه نشین راچه‌وقع دریونان؟

ولیك با همه جرمم امید مغفرتست
که تره نیز بود بر موایدِ[4] سلطان

مرا قبول شما نام در جهان گسترد
مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان

---

۱ ـ دود ۲ ـ نقاب، روبنده ۳ ـ گوینده‌ای‌که از خوبیها تعریف میکند ٤ ـ جمع‌مائده‌بمعنی سفرهٔ پرطعام

ملاذ[1] اهل دل امروز خاندان شماست — که باد تا بقیامت بدولت آبادان
زمال ومنصب دنیا جز این نمی‌ماند — میان اهل مروت که یاد باد فلان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل — که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
حیوة مانده غنیمت شمر که باقی عمر — چو برف برسر کوهست روی در نقصان
بمرد وهیچ نبرد آنکه جمع کرد ونخورد — بخور ببخش وبده‌ایکه‌میتوانی هان
چوخیری از تو بغیری رسد فتوح شناس — که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان
کرم بجای خردمند کن چو بتوانی — که ابر گم نکند برزمین خوش باران
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول — که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان
مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد — نه مرکبیست که بازش توان کشید عنان
اگر سفینهٔ[2] شعرم روان بود نه عجب — که میرود بسرم از تنور دل طوفان
تو کوه جودی[3] ومن درمیان ورطهٔ فقر — مگر بشرطهٔ[4] اقبالت اوفتم بکران
دوچیز خواهمت ازکردگار فرد عزیز — دوام دولت دنیا وختم برایمان
خلاف نیست در آثار بِرّو معروفت — که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
فلك مساعد واقبال یار وبخت قرین — تنت درست وامیدت رواوحکم روان
ز نائبات[5] قضا در پناه بار خدای — ز حادثات قران[6] در حمایت قرآن
همای معدلت سایه‌کرده برسر خلق — ببوم حادثه بوم مخالفان ویران
بدین دومصرع آخر که ختم خواهم کرد — امید هست بتحسین وگوش براحسان
دوچیز حاصل عمرست نام نیك وثواب — وزین دو درگذری کل من علیها فان

## درستایش شمس الدین حسین علکانی

ای محافل را بدیدار تو زین — طاعتت بر هوشمندان فرض عین[7]
آسمان در زیر پای همتت — بر زمین مالنده فرق فرقدین[8]

---

۱ ـ پناهگاه ۲ ـ کشتی ۳ ـ اشاره بطوفان نوح است که پس از هلاکت قوم نوح بخاطر نافرمانیها وعصیانشان همه درآب غرق شدند بجز نوح وعده‌ای از گرویدگان که برکشتی سوار شدند وبرکوه جودی فرود آمدند ۴ ـ بادمراد که در جهت مسیر کشتی میوزد ۵ ـ حادثات و مصیبت‌ها ۶ ـ وقت ، زمان ، یك دوره صد ساله ۷ ـ واجب‌همگانی.
۸ ـ نام دو ستاره قطبی است.

از مقامت تا ثریا همچنان — کز ثریا تا ثری فرقست و بین
ای نهاده پای رفعت برفلك — وی ربوده گوی عقل از اعقلین[۱]
کاش کابن مقله[۲] بودی درحیوة — تا بمالیدی خطت برمقلتین[۳]
در تو نتوان گفت جز اوصاف نیك — ورکسی گوید جز این میلست و مین
ای کمال نیك‌مردی بر توختم — نیك نامی منتشر در خافقین[۴]
عالم عادل امین شرق و غرب — سرور آفاق شمس‌الدین حسین
کز بهاء طلعتش چون آفتاب — می درخشد نور بین‌الحاجبین
ماه و پروین را نکه درقد او — همچنان کز بطن‌ماهی دربطین[۵]
آنکه بیرون از ثنا و حمد او — برسخن‌دانان‌سخن‌عیب‌است‌وشین[۶]
عقل را پرسیدم اندر عهد او — هیچ‌دشمن کام یابد؟ گفت این؟[۷]
پنجه برشیران نیارد کرد تیز — ورهزاران مکر داند بوالحصین
منکه چندین‌منت ازوی برمنست — چون نگویم شکر او، والشکردین
تا نپنداری که مشغولم ز ذکر — یا ز خدمت غافلم یك طرفه عین
تا بگردون بر برخشند اختران — تا بگیتی در بتابد نیرین[۸]
جاودان دربارگاهت عیش باد — تا بگردون میرود آواز قین
بخت را با دوستانت اتفاق — چرخ را بادشمنان حرب‌حنین[۹]
ابر رحمت برتو باران سال و ماه — روح راحت بر روان والدین
نامت اندر مشرق و مغرب روان — چشم‌بد دور از تو بعدالمشرقین

## در ستایش صاحب دیوان

تبارك الله از آن نقشبند ماه‌مهین — که‌نقش روی توبستست چشم‌وزلف‌وجبین

---

۱- عقل‌مندان ۲- ابن‌مقله نام مردی‌خطاط است که در تاریخ ۳۱۰ هجری‌ارخطمه‌قلی وکوفی وغیره شش حط اختراع کرد برای هرحرف طرز خاصی قرارداده و سه‌قرآن بخط‌خود نوشت عاقبت بعلت خیانت دستش رابحکم خلیفه قطع کردند ۳- درون چشم، سیاهی‌وسعیدی چشم۴ مشرق‌ومغرب۵- مصغر بطن، شکم‌کوچك ۶- زشتی وعیب ۷- کدام، کدام دشمن ۸- آفتاب و ماه ۹- نام یکی ازجنگهای مسلمین با کفار

چنانکه درنظری درصفت نمی‌آئی — منت چه‌وصف بگویم تو خود در آینه‌بین
مه از فروغ تو برآسمان نمی‌تابد — چه‌جای‌ماه که خورشید لا یکاد یبین[1]
خدای تاگل آدم سرشت وخلق نگاشت — سلاله‌ای[2] چوتو دیگر نیافرید ازطین[3]
نه درقبیلهٔ آدم که در بهشت خدای — بدین کمال نباشد جمال حورالعین
چنین درخت نروید ز بوستان ارم — چنین صنم‌نبود در نگار خانهٔ چین
مگر درخت بهشتی بود که بار آرد — شکوفه گل و بادام ولاله و نسرین
زبس که دیدهٔ مشتاق درتوحیرانست — ترنج ودست بیکبار می‌برد سکین[4]
طریق اهل‌نظر خامشی وحیرانیست — که در نهایت وصفت نمیرسد تحسین
حکایت ابت اندر دهان نمی‌گنجد — لب‌ودهان نتوان گفت درّدرج ثمین[5]
گر این‌مقله دگر بار با جهان آید — چنانکه دعوی‌معجز کند بسحر مبین
بآب زر نتواند کشید چون توالف — بسیم حل ننویسد مثال‌ثغر[6] توسین
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر — بگوی‌ازآن‌لب‌شیرین حکایتی‌شیرین
ترنجبین وصالم بده که شربت صبر — نمی‌کند خفقان فؤاد را تسکین
دریغ اگرقدری‌میل از آنطرف بودی — کزین‌طرف همه‌شوقست واضطراب‌وحنین[7]
ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید — مرا سری‌که حرامست بی‌تو بربالین
میان حظ من‌ودشمنانت فرقی‌نیست — منت بمهر همی میزم و حسود بکین
اگر تو بر دل مسکین من نبخشائی — چه لازمست‌که جوروجفابرم چندین
بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم — که در ایامه اوجور نیست برمسکین
خدایگان صدور زمان و کهف امان — پناه ملت اسلام شمس دولت و دین
جمال‌مشرق‌ومغرب صلاح خلق‌خدای — مشیر مملکت پادشاه روی زمین
که اهل‌مشرق ومغرب‌بشکر نعمت او — چواهل‌مصر باحسان یوسفند رهین[8]
بسی نماند که درعهد رأی‌ورأفت او — بیك مقام نشینند صعوه[9] و شاهین

۱ـ امیدنیست که‌ظاهرشود ۲ـ آنچه ازچیزی بیرون‌کشیده شود نسل، فرزند ۳ـ گل
۴ـ اشاره است بزمانی که زلیخا در محلسی که از زنان ملامت کننده تشکیل وبدست هرکدام کاردی داده‌بود ویوسف‌را دستورداد تاوارد شودزنان‌بجای‌آنکه ترنج را ببرند دستهای خودرا بریدند ۵ـ گرانبها وپرقیمت ۶ـ دندان، دندان‌پیشین ۷ـ آرزومندی وبسیاری گریه‌وناله
۸ـ گرد کرده شده ۹ـ پرنده‌ای است کوچکتر ازگنجشک.

ز گوسپند بدوزد رعایت نظرش دهان گرگ و بدرد دهان شیرعرین[۱]
معین خیرو مطیع خدای و ناصح خلق برأی روشن وفکر بلیغ ورأی رزین
زهی بسایه لطف تو خلق را آرام خهی[۲] بقوت رأی تو ملك را آئین
گر اقتضای زمان دور باز سرگیرد بنات[۳] دهر نزایند بهتر ازتو بنین[۴]
تو آن یگانهٔ دهری که‌در وسادهٔ[۵] حکم به‌ازتو تکیه نکردست هیچ صدرنشین
چوفیض چشمهٔ خورشید بامداد پگاه که درتموج او منطمس[۶] شودپروین
فروغ رأی‌تومصباح[۷] راههای مخوف عنان عزم‌تو مفتاح[۸] ملکهای حصین[۹]
خدای‌مشرق‌ومغرب بایلخان دادست تو بر خزاین‌روی زمین حفیظ‌وامین
قضا موافق رایت بود که نتوان بود خلاف‌رأی تورفتن مگر ضلال مبین
مخالفان ترا دست و پای اسب مراد بریده‌باد که بی‌دست وپای به تنین[۱۰]
تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد که‌خوض[۱۱]کردم‌ودستم‌نمیدهدتبیین[۱۲]
لئن مدحتك سبعین حجةً دأبا لمااقتدرت علی و احدامن السبعین[۱۳]
کمال فضل ترا من بگرد می‌نرسم مگر کسی کنداسب‌سخن بزین به‌ازین
ورای قدر منست التفات صدر جهان که‌ذکر بندهٔ‌مخلص کندعلی‌التعیین[۱۴]
برای مجلس انست گلی فرستادم که‌رنك‌وبوی نگرداندش‌مرورسنین[۱۵]
توروی دختردلبند طبع‌من بگشای که پیر بود و ندادم بشوهر عنین[۱۶]
بزنده‌میکنم ازننگ وصلتش درگور که‌زشت خوب نگردد بجامهٔ رنگین
اگر نه بنده‌نوازی ازآن طرف بودی که‌زهره داشتکه دیبا بردبقسطنطین؟
که‌میبرد بعراق این بضاعت‌مزجاة[۱۷] چنانکه‌زیره بکرمان برندو کاسه بچین؟
ترا شمامهٔ ریحان من که یادآورد که خلق ازآنطرف آرندنافهٔ‌مشکین؟
چه لایق مگسانست بامداد بهار که در مقابله بلبلان کنندطنین؟
که‌نشر کرده بود طی‌من درآنمجلس که برده باشد نام ثری بعلیین؟

---

۱ـ بیشه وصحرای پردرخت ۲ـ آفرین مرحبا ۳ـ دختران ۴ـ پسران ۵ـ پشتی، بالین، نازبالش ۶ـ فرورفته‌وناپدید ۷ـ چراغ ۸ـ کلید ۹ـ محکم‌استوار ۱۰ـ (بکسر اول و تشدید دوم) اژدها ۱۱ـ فرو رفتن ۱۲ـ آشکارشدن ۱۳ـ اگر هفتاد سال با تمام جدیت و سعی مدح کنم، هرآینه قادر نیستم بر ادای یکی ازهفتاد مدح ترا ۱۴ـ روبرو ۱۵ـ گذشت سالها ۱۶ـ مردی که قادر بجماع نباشد ۱۷ـ سرمایه اندك.

بشکر بخت بلند ایستاده‌ام که مرا ... بعمر خویش نکرد دست هر گرا بن تمکین

میان عرصهٔ شیراز تا بچند آخر ... پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین

چو بیدبن که تناورشود به پنجه‌سال ... به پنج روز ببالاش بردود یقطین[1]

زروزگار برنجم چنانکه نتوان گفت ... بخاك پای خداوند روزگار یمین

بلی بیك حرکت از زمانه خرسندم ... که روزگار بسر میرود بشدت و کین

دوای خسته وجبرشکسته کس نکند ... مگر کسی که یقینش بود بروز یقین[2]

یقین قلبی انی انال منك غنی ... ولایزال یقینی من‌الهوان یقین

سخن بلندکنم تا برآسمان گویند ... دعای دولت او را فرشتگان آمین

همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد ... بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین

برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا ... همیشه چشمهٔ رزقت معین و بخت معین

حزین نشسته حسودان دولتت همه‌سال ... توگوش کرده برآواز مطربان حزین

مباد دشمنت اندر جهان وگر باشد ... بزندگانی درسجن[3] ومرده در سجین[4]

دوام عیش تو بادا پس از هلاك عدو ... چنانکه پیش تودف میزنندوخصم دفین

ز دوستان توآواز رود و بانگ سرود ... برآسمان شده وزدشمنان زفیروانین[5]

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد ... شهورآن همه اردی‌بهشت و فروردین

## در ستایش ملکه ترکان خاتون

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو ... واجب براهل مشرق ومغرب دعای تو

درویش و پادشاه ندانم درین زمان ... الا بزیر سایهٔ همچون همای تو

نوشین‌روان و حاتم طائی که بوده‌اند ... هرگز نبوده‌اند بعدل و سخای تو

منشور[6] در نواحی و مشهور درجهان ... آوازهٔ تعبد[7] و خوف[8] و رجای تو[9]

اسلام در امان و ضمان سلامتست ... از یمن همت و قدم پارسای تو

گر آسمان بداند قدر تو بر زمین ... در چشم آفتاب کشد خاك پای تو

۱ـ درخت کدو ۲ـ به‌یقین می‌دانم که‌بسوی تو می‌آیم و از تو است بی‌نیازی (تومرا بی‌نیاز میکنی) و یقین من زایل نمیشود از سستی تعین ۳ـ زندان ۴ـ یك وادی از جهنم ۵ـ ناله و نالیدن ۶ـ پراکنده ۷ـ بندگی خدا و فرمانبرداری حق ۸ـ ترس ۹ـ امید .

خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند — پروردگار خلق تواند جزای تو
شکر مسافران که بآفاق میرود — گر بر فلك رسد نرسد در عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم — چندان اثر که همت کشور گشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق — الا کسی که روی بتابد ز رأی تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان — باقی مباد هرکه نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیر سال — بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
آنچیست درجهانکه نداری توآنمراد — تا سعدی ازخدای بخواهد برای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد — عاید بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او تو برآور بفضل خویش — کو روزوشب نمی‌طلبد جز رضای تو

## در ستایش اتابك مظفرالدین سلجوقشاه

در بهشت گشادند در جهان ناگاه — خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید بسته برآمد صباح خیر دمید — بدور دولت سلجوقشاه سلغر شاه
چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه — درآید از در امیدوار چشم براه
شمایلی که نیاید بوصف در اوهام — خصایصی که نگنجد بذکر در افواه[1]
خدایگان معظم اتابك اعظم — سر ملوك زمان ناصر عباد الله[2]
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او — منور است چنان کاسمان بطلعت ماه
خجسته روزی خرم کسیکه باز کنند — بروی دولت بختش در فرج ناگاه
که‌چشم‌داشت‌که یوسف عزیز مصر شود — اسیر بند بلای برادران در چاه؟
شب فراق نمیباید از فلك نالید — که روزهای سپیداست در شبان سیاه
هرآنکه بردر بخشایش خدای نشست — بعاقبت نرود نا امید ازین درگاه
زمانه بر سرآنست اگر خطائی کرد — که‌بعدازاین‌همه‌طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی — که‌دست‌جورزمان‌ازرمین کنی کوتاه
بگرد خیمه اسلام شقه[3] بسزنی — که کهربا نتواند ربود پره کاه
مراد سعدی از انشاء زحمت خدمت — نصیحتست بسمع قبول شاهنشاه

۱ـ دهانها ۲ـ بندگان خدا ۳ـ پارچه که بر سرعلم بندند .

دوام دولت و آرام مملکت خواهی
ثبوت راحت وامن و مزید رفعت وجاه

کمر بطاعت وانصاف وعدل وعفو ببند
چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه

تو روشن آینه‌ای زآه دردمند بترس
عزیز من، که اثر میکند در آینه آه

معلمان بدآموز را سخن مشنو
که دیر سال بمانی بکام نیکوخواه

دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین
خدای عالمیانت نصیر[1] باد و پناه

## در پند و اندرز

بنوبت‌اند ملوك اندربن سپنج[2] سرای
کنونکه نوبت تست ایملك بعدل گرای

چه دوستی کند ایام اندکاندك بخش
که بار بازپسین دشمنیست جمله ربای؟

چه مایه برسر این ملك سروران بودند
چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای

تو مردباش و ببر باخود آنچه بتوانی
که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای

درم بجورستانان زر بزینت ده
بنای خانه کنانند بام قصر اندای

بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم و ماند
بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای

بخور مجلسش از نالهای دود آمیز
عقیق زیورش از دیده های خون پالای

نیاز باید و طاعت نه شوکت وناموس
بلند بانگ چسود ومیان تهی چو درای[3]

دوخصلت‌اند نگهبان ملك ویاور دین
بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای

یکی که گردن زورآوران بقهر بزن
دوم که از در بیچارگان بلطف درآی

بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملك
تو بر و بحر گرفتی بعدل وهمت ورای

چو همتست چه حاجت بگرز مغفر کوب؟
چو دولتست چه حاجت بتیر جوشن[4] خای؟

بچشم عقل من این خلق پادشاهانند
که سایه برسر ایشان فکندهٔ چو همای

سماع[5] مجلست آواز ذکرو قرآنست
نه بانگ مطرب و آوای چنگ و نالهٔ نای

عمل بیار که رخت سرای آخرتست
نه عود سوز بکار آیدت نه عنبرسای

کف نیاز بحق برگشای و همت بند
که دست فتنه به بندد خدای کارگشای

بد اوفتند بدان لاجرم که در مثلست
که مار دست ندارد ز قتل مارافسای

۱ـ یاور ، یاری کننده ۲ـ عاریت . خانه موقت ۳ـ جرس ، کمك قافله ٤ ـ زره
۵ـ سرود غناء وجد و سرور.

هر آنکست که بآزار خلق فرماید / عدوی مملکتست او بکشتنش فرمای
بکامهٔ دل دشمن نشیند آن مغرور / که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدایت هست / بچشم عفو و کرم برشکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی / دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
گرت بسایه در آسایشی بخلق رسد / بهشت بردی و در سایهٔ خدای آسای
نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز / که ابر مشك فشانی و بحر گوهرزای
نکاهد آنچه نبشتست عمر و نفزاید / پس این چه فایده گفتن که تا بحشر بپای
مزید و رفعت دنیا و آخرت طلبی / بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
بروز حشر که فعل بدان و نیکان را / جزا دهند بمکیال[1] نیك و بد پیمای
جریدهٔ گنهت عفو باد و توبه قبول / سپید نامه و خوشدل بعفو بار خدای
بطعنهٔ زده باد آنکه برتو بدخواهد / که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

## در تنبیه و موعظت

دریغ روز جوانی و عهد برنائی / نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروتنی انداخت پیریم در پیش / پس ازغرور جوانی و دست بالائی
دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید / ستیز دور فلك ساعد[2] توانائی
زهی زمانه نا پایدار عهد شکن / چه دوستیست که با دوستان نمیپائی
که اعتماد کند بر مواهب نعمت / که همچو طفل ببخشی و باز بربائی
بزارتر گسلی هرچه خوبتر بندی / تباه‌تر شکنی هرچه خوشتر آرائی
بعمر خویش کسی کامی از تو برنگرفت / که در شکنجهٔ بی کامیش نفرسائی
اگر زیادت قدرست در تغیر نفس / نخواستم که بقدر من اندرافزایی
مرا ملامت دیوانگی و سرشغبی[3] / ترا سلامت پیری و پای برجائی
شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب / کجاست جهل جوانی و عشق و شیدائی
چو با قضای اجل بر نمیتوان آمد / تفاوتی نکند گر بزی و دانائی
نه آن جلیس[4] انیس از کنار من رفتست / که بعد ازو متصور شود شکیبائی

١- پیمانه ٢- بازو ٣- فتنه‌انگیزی، شور و غوغا ٤- همنشین

دریغ خلعت دیبای احسن التقویم[1] / بر آستین تنعم طراز زیبائی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی / چنانکه مشك بماورد بر سمن‌سائی
اگر زباد فنا ای پسر بیندیشی / چوگل بعمر دو روزه غرور ننمائی
زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد / نه‌آب دیده که گر خون‌دل بپالائی
همیشه باز نباشد در دولختی چشم / ضرورتست که روزی بگل براندائی
ندوخت جامهٔ کامی بقد کس گردون / که‌عاقبت به‌مصیبت نکرد یکتائی
چو خوان یغما برهم زند همی‌ناگاه / زمانه مجلس عیش بتان یغمائی
چو تخم خرما فردات پایمال کنند / وگر بسروری امروز نخل خرمائی
برادران تو بیچاره در ثری[2] رفتند / تو همچنان ز سر کبر بر ثریائی[3]
خیال بسته و برباد عمر تکیه زده / به‌پنج روز که در عشرت تمنائی
دماغ پخته که من شیر مرد برنایم / برو چو با سگ نفس نبهره برنائی
اگر بود دل مؤمن چوموم نرم‌نهاد / توموم نیستی ایدل که سنگ خارائی
هر آنزمان‌که زتو مردمی برآساید / درست شد بحقیقت که مردم آسائی
وگر بجهل برفتی بعذر باز پس‌آی / که‌چاره‌نیست برون ازشکسته‌پیرائی
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن / چو روزگار به پیرانه سر برعنائی
وگر عنایت و توفیق حق نگیرد دست / بدست سعی تو با دست تا نه پیمائی
ببخش بارخدایا بفضل‌ورحمت‌خویش / که درد مند نوازی و جرم بخشائی
بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردیم / مگر بعین عنایت قبول فرمائی
ز درگه کرمت روی ناامیدی‌نیست / کجا رود مگس از کارگاه حلوائی

## پند

ای‌که پنجاه رفت و درخوابی / مگر این پنج روزه دریابی
تاکی این‌بادکبر وآتش خشم / شرم بادت که قطرهٔ آبی
کهل[4] گشتی وهمچنان طفلی / شیخ بودی و همچنان شابی[5]
توببازی‌نشسته وز چپ‌وراست / میرود تیر چرخ پرتابی

۱ـ نیکوتر راست کردن (کنایه ازصورت انسان) ۲ـ خاك نرم ، زمین ۳ـ ستاره پروین ۴ـ پیر، پیرشدن ۵ـ جوان.

تا درین کله گوسفندی هست    نه نشیند فلك زقصابی
تو چراغی نهاده بره باد    خانه‌ای در ممر[1] سیلابی
گر برفعت سپهرو کیوانی    ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی[2]    ور بمغرب رسی بجلابی[3]
ور بمردی زباد درگذری    ور بشوخی چو برف بشتابی
ور بتمکین ابن عفانی    ور بنیروی ابن خطابی
ور بنعمت شریك قارونی    ور بقوت عدیل سهرابی
ور میسر شود که سنگ سیاه    زر صامت کنی بقلابی
ملك‌الموت را بحیله و زور    نتوانی که دست برتابی
منتهای کمال نقصانست    گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدا ومرجعت اینست    نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور    ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاك خواهد بود    ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار    تو مگر مرده‌ای نه‌در خوابی
بس خلایق فریفتست این سیم    که تو ارزان بروچو سیمابی
بس جهان دیده این درخت قدیم    که توپیچان برو چو لبلابی[4]
بس بگردید و بس نخواهد گشت    بر سر ما سپهر دولابی[5]
تو ممیز بعقل و ادراکی    نه مکرم بجاه وانسابی[6]
توبدین ارجمند ونیکو نام    نه بدنیا و ملك و اسبابی
ابلهی صد عتابی خارا    گر بپوشد خریست عتابی
نقش دیوار خانهٔ تو هنوز    گرهمین صورتی والقابی
ای مریدهوای نفس حریص    تشنه برزهر همچو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن    که تو دراصل جوهری‌نابی
دست وپائی بزن بچاره وجهد    که عجب در میان غرقابی

۱ ـ جای گذران ، محل عبور ۲ ـ جهانگردی ۳ ـ بطرفی کشنده ، کسی که برده را از شهری بشهر دیگر برای فروش ببرد ۴ ـ نام گیاهی است که آنرا عشق بیچان گویند

عهدهای شکسته راچه طریق / چاره هم توبتست و شتابی
بدر بی نیاز نتوان رفت / جز بمستغفری و اوّابی [1]
تو در خاق میزنی شب وروز / لاجرم بی‌نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب کند / که بیك روی در دو محرابی
یارب از جنس ماچه‌خیر آید / تو کرم کن که رب اربابی
غیب‌دان و لطیف و بیچونی / ستر پوش و کریم وتوابی [2]
سعدیا راستی ز خلق مجوی / چون‌تودر نفس خود نمی‌یابی
جای گریه است برمصیبت پیر / تو چو کودك هنوز لعابی [3]
باهمه عیب‌خویشتن شب‌وروز / در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد / بیعمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت / باضافت چو کرم شب‌تابی
پیر بودی و ره ندانستی / تو نه پیری که طفل کتابی

## درستایش

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی / که ازصروف زمان درامان حق بادی
باتفاق همایون وطلعت میمون / دری زشادی برروی خلق بگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسد / زمانه را نرسد دست جور وبیدادی
بزرگ پیش خداوند بنده‌ای باشد / که بندگان خدایش کنند آزادی
بهشت گرچه پرآسایشست ونازونعیم / جز آن متاع نیابی‌که خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد / که بیخ خیر نشاندی وداد حق دادی
دعای زنده دلانت بلا بگرداند / غم رعیت و درویش بردهد شادی
خدای عزوجل از توبنده‌خشنودست / وزان پدر که تو فرزند پرهنرزادی
ملوك روی زمین برسواد منشورت [4] / نهاده سر چو قلم بربیاض بغدادی

## درپندوستایش

بزن که قوت بازوی سلطنت‌داری / که دست همت مردانت میدهد یاری

۱ ـ بازگشتن از گناه ، توبه کردن ۲ ـ توبه پذیر ۳ ـ بازیگر ۴ـ فرمان پادشاه

| | |
|---|---|
| جهانگشای وعدو بندوملك بخش وستان | که در حمایت صـاحب دلان بسیاری |
| گرت بشب نبدی سر بر آستانهٔ حق | کیت بروز میسر شدی جهـانداری؟ |
| بدولت توچنان ایمن است پشت زمین | کـه خلق در شکم مـادرند پنداری |
| بزیر سایهٔ عدل تو آسمان را نیست | مجال آن که کند بر کسی ستمکاری |
| کـف‌عطای توگر نیست ابر رحمت‌حق | چه نعمت‌است که بربر وبحر میباری |
| مدیح شیوهٔ درویش نیست تـا گـویم | مثال بحر محیطی و ابر آذاری |
| نگویمت که بفضل از کرام ممتازی | نگویمت که بعدل از ملوك مختاری |
| و گرچه این همه هستی نصیحت اولیتر | که پند راه خلاص است و دوستی باری |
| بسعی کوش که ناگـه فراغتت نبود | که سر بخاری اگر روی شیر نر خاری |
| خدای یوسف صـدیق را عزیز نکرد | بخوب رونی لیکن بخوب کرداری |
| شکوه ولشکر وجاه‌وجمال ومالت‌هست | ولی بکـار نیاید بجز نکو کـاری |
| چه‌روزها بشب آورده‌ای براحت نفس | چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری |
| که پیش‌اهل دل آب حیات در ظلمات | دعای زنده دلان است در شب تاری |
| خدای سلطنت بـر زمین دنـیا داد | ز بهر آنکه در او تخم آخرت کاری |
| بنیك و بد چو بباید گذاشت این بهتر | که نام نیك بدست آوری و بگذاری |
| پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد‌بود | رواست گر همه عالم گرفته انگـاری |
| صراط راست که‌داند در آن جهان‌رفتن؟ | کسی‌که خو کند اینجا براست رفتاری |
| جهان ستانی ولشکرکشی‌چه‌مانند است | بکامـرانی درویـش در سبکـباری؟ |
| ببندگی سر طاعت بنه که بربـائی | برفعت از سر گردون کـلاه جبـاری |
| چوکار با لحـد افتاد هر دو یکسانند | بزرگتر ملك و کـمترینه بـازاری |
| ورین گدا بمثل نیکبخت بر خیزد | بدان امیر اجلش دهـنـد سـالاری |
| تورا که‌رحمت‌وداداست‌ودین بشارت‌باد | که جور و ظلم و تعدی زخاق برداری |
| بقای مملکت اندر وجود یك شرطست | که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری |
| بدولتت علم دین حق فراشته بـاد | بصولتت علم کـفر در نگونسـاری |
| چنانکه تا بقیامت کـسی نشان ندهد | بجز دهـانه فرنگی و مشك تاتاری |
| هزار سال نگویم بقـای عمر تو باد | که این مبـالغه دانم زعقـل نشماری |
| همین سعادت و توفیق برمزیدت بـاد | که حق گذاری و بیحق کـسی نیازاری |

## درستایش

گر این خیال محقق شود به بیداری — که روی عزم همایون از این طرف داری
خدای را که تواند گزارد شکر و سپاس — یکی منم که بمدحش کنم شکر باری
ندید دشمن بی‌طالع آنچه از حق خواست — که یار با سر لطف آمدست و دلداری
تو یاد هرکه کنی در جهان بزرگ شود — مگر که دیگرش از یاد خویش بگذاری
وگر مرا هنری نیست یا خطائی هست — تو آن مکارم اخلاق خویش یاد آری
جماعتی شعرای دروغ شیرین را — اگر بروز قیامت بود گرفتاری
مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر — مگر خدای نگیرد براست گفتاری
تو روی دختر دل بند طبع من بگشای — که خانگیش بر آورده ام نه بازاری
چو همسریش نبینم بناقصی ندهم — خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری؟
بهر درم سر همت فرو نمی آید — ببسته ام در دکان ز بی خریداری
من آبروی نخواهم ز بهر نان دادن — که پیش طایفهٔ مرگ به که بیماری
خدای در دوجهانت جزای خیر دهاد — که هر چه داد باضعاف[1] آن سزاواری
ترا که همت و اقبال وفرو بخت اینست — بهرچه سعی کنی دولتت دهد یاری

## درپند واندرز

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه شهر چو وقتت فرا رسد — تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیك — با کسی بسر همی نبرد عهد شوهری[2]
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست — این جرم[3] خاك را که تو امروز بر سری
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد از او مهر مادری؟

---

۱ ـ دوچندان ۲ ـ از ناصر خسرو :

این جهان پیرزنی سخت فریبنده است — نشود مرد خردمند خریدارش
پیش از آن کز تو ببرد تو طلاقش ده — مگر آزاد شود گردنت از عارش

از حافظ :

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است

۳ ـ جسم ، جسم حیوان یا چیز دیگر وهریك از اجرام آسمانی .

این غول روی بسته کوته نظر فریب — دل میبرد بغالیه[1] اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحرازو برند — درچه فکند غمزه خوبان بساحری
مردی گمان مبر که بپنجه است وزور کتف — بانفس اگر بر آئی دانم که شاطری[2]
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد — ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس — در ورطه‌ای که سود ندارد شناوری
سردرسرهوا و هوس کرده ای و ناز — در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خریدنت از بی‌بصارتیست — ای بد معاملت بهمه هیچ میخری
تا جان معرفت نکند زنده شخص را — نزدیك عارفان حیوانی محقری
بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست — ور صورتش نماید زیباتر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود — نیکو نهاد باش که پاکیزه‌پیکری
چندت نیاز و آز دواند به‌بر و بحر — درباب وقت خویش که دریای گوهری
پیداست قطره ای که بقیمت کجا رسد — لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست — بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس — کی بر هوای عالم روحانیان پری؟
باز سپید روضهٔ[3] انسی چه فایده — کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بد خبر مفکن سایه برخراب — در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
آن راه دوزخست که ابلیس می رود — بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبت رفیق بد آموز همچنان — کاندر کمند دشمن آهخته[4] خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر می رود — راهی بسوء عاقبت اکنون مخیری
گوشت حدیث میشنود هوش بی خبر — در حلقه‌ای بصورت وچون‌حلقه بردری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی ازهمه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را — گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم مگر عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب — ورنی ددی بصورت انسان مصوری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم — وز حب جاه در طلب علم دیگری

۱ ـ داروئی بسیار خوشبو که‌درطب قدیم بکار می‌رفته ، ترکیبی است از مشك وعنبر.
۲ ـ چالاك ۳ ـ باغ ٤ ـ برکشیده ، آخته ، بر آورده.

هر علم را که کار نبندی چه فایده  چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره ای بفصاحت که در حدیث  هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح[1] باشی در موقع حساب  گر علتی بگوئی و عذری بگستری
ور صد هزار عذر بخواهی گناه را  مر شوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده‌اند  تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترك هواست کشتی دریای معرفت  عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کم ز خویشتن بحقارت نگه مکن  گر بهتری بمال بگوهر برابری
ور بی هنر بمال کنی کبر بر حکیم  کون خرت شمارد اگر گاو عنبری
فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش  این هر دوقرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن  تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ آنك اژدهای دمانست پیچ پیچ  لیکن ترا چه غم که بخواب خوش اندری
فارغ نشسته‌ای بفراخنای کام دل  باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
باری گرت بگور عزیزان گذر بود  از سر بنه غرور کیائی و سروری
کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار  بر هم شکسته صورت بت های آزری
فرق عزیز و پهلوی نازك نهاده تن  مسکین بخشت بالشی و خاك بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان  بردند گنج عافیت از کنج صابری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند  طغرای[2] نیك بختی و نیل بد اختری
آن را که طوق مقبلی اندر ازل خدای  روزی نکرد چون نکشد غل[3] مدبری
زنهار پند من پدرانه است گوش گیر  بیگانگی مورز که در دین برادری
ننگ از فقیر اشعث[4] اغبر[5] مدار از آنك  در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت  دامن کشان سندس[6] خضر اند[7] و عبقری[8]
روی زمین بطلعت ایشان منورست  چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

---

۱ ـ رسوا ۲ ـ چند خط منحنی که اسم شخص درضمن آن گنجانیده میشود . بیشتر در روی مسکوکات یا مهر اسم نقش میکنند . ۳ ـ روگرداننده ، پشت کننده ، بخت برگشته ٤ـ نام شخص طماعی است که عباس دوس نام داشت ٥ ـ غبار آلود ٦ ـ نوعی از دیبای قیمتی که بغایت لطیف ونازکست که بیشتر لباس بهشتیان از آن باشد ۷ ـ سبز ۸ ـ نوعی ازجامه لطیف که عجیب و غریب باشد .

دربارگاه خاطر سعدی خرام اگر ‌ ‌ ‌ خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

گه‌گه خیال در سرم آید که این منم ‌ ‌ ‌ ملك عجم گرفته بتیغ سخنوری

بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل ‌ ‌ ‌ باکف موسوی[1] چه زند سحر سامری؟

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیك ‌ ‌ ‌ در شهر آبگینه فروشست وجوهری

## در ستایش امیر انکیانو

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی ‌ ‌ ‌ زنهار بد مکن که نکردست عاقلی

این پنج روزه مهلت ایام آدمی ‌ ‌ ‌ آزار مردمان نکند جز مغفلی[2]

باری نظر بخاك عزیزان رفته کن ‌ ‌ ‌ تا مجمل وجود ببینی مفصلی

آن پنجهٔ کمانکش وانگشت خوشنویس ‌ ‌ ‌ هر بندی اوفتاده بجائی و مفصلی

درویش وپادشه نشنیدم که کرده‌اند ‌ ‌ ‌ بیرون از این دولقمهٔ روزی تناولی

زان گنجهای نعمت وخروارهای مال ‌ ‌ ‌ با خویشتن بگور نبردند خردلی

ازمال وجاه ومنصب واقبال وتخت وبخت ‌ ‌ ‌ بهتر ز نام نیك نکردند حاصلی

بعدازهزارسال که نوشیروان گذشت ‌ ‌ ‌ گویند از او هنوز که بودست عادلی

ای آنکه خانه دررهٔ سیلاب میکنی ‌ ‌ ‌ بر خاك رودخانه نباشد معوّلی[3]

دل در جهان مبند که باکس وفا نکرد ‌ ‌ ‌ هرگز نبود دور زمان بی تبدلی

مرگ ازتو دور نیست وگرهست فی‌المثل ‌ ‌ ‌ هر روز باز میرویش پیش منزلی

بنیاد خاك بر سر آبست ازین سبب ‌ ‌ ‌ خالی نباشد از خللی یا تزلزلی

دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ ‌ ‌ ‌ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

داناچگفت گفت چو عزلت ضرورتست ‌ ‌ ‌ من خود باختیار نشینم بمعزلی[4]

یعنی خلاف رأی خداوند حکمت است ‌ ‌ ‌ امروز خانه کردن و فردا تحولی

آنکه که‌سر ببالش گورم نهند باز ‌ ‌ ‌ از من چه بالشی که بماند چه حنبلی

بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل ‌ ‌ ‌ ناچارش آخریست همیدون[5] که اولی

خواهی که رستگار شوی راستکار باش ‌ ‌ ‌ تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی

تیر ازکمان چو رفت نیاید بشست باز ‌ ‌ ‌ پس واجبست درهمه کاری تأملی

۱ـ اشاره‌است به «ید وبیضاء» موسی‌بن‌عمران ۲ـ اغفال‌شده، گمراه ۳ـ اعتماد کرده
۴ـ گوشه‌ای ۵ـ مخفف هم ایدون ، همین‌دم، اکنون،همچنین.

باید که قهر و لطف بود پادشاه را / ورنه میسرش نشود حل مشکلی
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را / با گفت‌وگوی خلق بباید تحملی
وقتی بقهر گوی که صدکوزهٔ نبات / گه‌گه چنان بکار نیاید که حنظلی[1]
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش / باری که بیند وخری افتاده درگلی
رستم بنیزه‌ای نکند هرگز آن مصاف / بادشمنان خویش که زالی[2] بمغزلی[3]
هرگز بپنج روزه حیوة گذشتنی / خرم کسی شود مگر از موت غافلی
نی کاروان برفت و توخواهی مقیم بود / ترتیب کرده‌اند ترا نیز محملی
گرمن سخن درشت نگویم تو نشنوی / بی‌جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
حقگوی را زبان ملامت بود دراز / حق نیست اینچه گفتم؟ اگرهست گوبلی
توراست باش تا دگران راستی کنند / دانی که بی‌سطاره نرفتست جدولی
خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس را / شاید گر اینسخن بنویسی بهیکلی
جز نیک بخت پند خردمند نشنود / اینست تربیت که پریشان مکن دلی
تا هرچه گفته باشمت از خیر درحضور / بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی
اینفکر بکر من که بحسنش نظیر نیست / مردم مخوان اگر دهمش جز بمقبلی
وانکیست انکیانه که دادار آسمان / دادست مرو را همه حسن وشمایلی
نویین[4] اعظم آنکه بتدبیر وفهم ورأی / امروز در بسیط[5] ندارد مقابلی
من خودچگونه دم‌زنم ازعقل وطبع خویش / کس پیش آفتاب نکردست مشعلی
منت پذیر او نه منم درزمین پارس / در حق کیست آنکه ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال / زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد / تا بر سرش زعقل بداری موکلی
تا بلبلان بناله درآیند بامداد / هرگه که سر برآورد از بوستان گلی
همواره بوستان امیدت شکفته باد / سعدی دعای خیر تو گویان چوبلبلی

**پایان قصایدفارسی**

✡✡✡

۱ـ گیاهی است تلخ ، هندوانه ابوجهل ۲ـ پیر، فرتوت ۳ـ زشتی ، بابوی بی پشم یامو.
۴ـ مأخوذ است از مغولی شاه ، شاهزاده ، فرمانده سپاه ۵ـ پهنا، پهنای زمین

# مراثی

# مراثی

## ترجیع بند در مرثیه سعد بن ابوبکر

غریبان را دل از بهر تو خونست — دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن — که از دست شکیبائی برونست
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر — نمیآید که رایت سرنگونست
دگر سبزی نروید برلب جوی — که باران بیشتر سیلاب خونست
دگر خون سیاووشان بود رنگ — که آب چشمها عناب گونست
شکیبائی مجوی ازجان مهجور — که بار ازطاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم — نشاید کرد ودرمان هم سکونست
که دنیا صاحبی بدعهدوخونخوار — زمانه مادری بی‌مهر و دونست
نه اکنونست بر ما جور ایام — که از دوران آدم تاکنونست

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم و دل در انتظارند — عزیزان وقت وساعت میشمارند
غلامان دُر و گوهر میفشانند — کنیزان دست و ساعد مینگارند
ملك خان و میاق و بدروترخان — برهواران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر — بایوان شهنشاهی درآرند
حرم شادی‌کنان برطاق ایوان — که مروارید بر تاجش ببارند

زمین میگفت عیشی خوش گذاریم | از این پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود | از این غافل که تابوتش درآرند
چه شد پاکیزه رویان حرم را | که بر سر کاه و برزیور غبارند
نشاید پاره کردن جامه و روی | که مردم تحت امر کردگارند
ولیکن با چنین داغ جگرسوز | نمیشاید که فریادی ندارند
بلی شاید که مهجوران بگریند | روا باشد که مظلومان بزارند

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

برفت آن گلبن خرم ببادی | دریغی ماند و فریادی و یاری
زمانی چشم عبرت بین بخفتی | گرش سیلاب خون باز ایستادی
چه شاید گفت دوران زمان را | نخواهد پرورید این سفله‌زادی
نیارد گردش گیتی دگر بار | چنان صاحبدلی فرخ نژادی
خردمندان پیشین راست گفتند | مرا خود کاشکی مادر نزادی
نبودی دیدگانم تا ندیدی | چنین آتش که در عالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند | که آمد پشت دولت را ملاذی[1]
تن‌گردن کشش را وقت آن بود | که تاج خسروی بر سر نهادی
چه روز آمد درخت نامبردار | که بستان را بهار و میوه داری
مگر چشم بدان اندر کمین بود | ببرد از بوستانش تند بادی

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

پس از مرگ جوانان گل مماناد | پس از گل درچمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست | نداند کس چنین قیمت مداناد
بحسرت در زمین رفت آن گل‌نو | صبا بر استخوانش گل دماناد
بتلخی رفت از دنیای شیرین | زلال کام در حلقش چکاناد
سرآمد روزگار سعد بوبکر | خداوندش برحمت در رساناد

۱ــ پناهگاه.

جزای تشنه مردن در غریبی شراب از دست پیغمبر ستاناد
در آن عالم خدای از عالم غیب نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکس دل نمیسوزد بدین درد خدایش هم باین آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاه عادل محمد نام بردارش بماناد
سعادت پرتو نیکان دهادش بخوی صالحانش پروراناد
روان سعد را با جان بوبکر باوج روح و راحت گستراناد
بکام دوستان و بخت فیروز بسی دوران دیگر بگذراناد
نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

## ذکر وفات امیر فخر الدین ابی بکر طاب ثراه

وجود عاریتی دل در او نشاید بست همانکه مرهم جان بود دل بنیش بخست
اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع همی بعالم علوی رود ز عالم پست
برآب دیده مهجور هم ملامت نیست که شوق می بستاند عنان عقل از دست
درخت سبز نمی بینی ای عجب در باغ که چون فرورود آبش چو شاخ تر بشکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی که بامداد قیامت در او توان پیوست
جهان بر آب نهادست وزندگی بر باد بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست؟
چو لشکری که بگوش آیدش ندای رحیل که خیمه برکن و آخور هنوز خنگ[1] نبست
کمان عمر چهل سالگی و پنجه را بزور دست طبیعت شکسته گیر بشست
گر انگبین دهدت روزگار غره مباش که باز دردهنت همچنان کند که کبست[2]
خدای عزوجل قبض کرد بندهٔ خویش تو نیز صبر کن ای بندهٔ خدای پرست
جهان سرای غرورست و دیو نفس و هوا عفاالله[3] آنکه سبکبار و بیگناه برست
رضا بحکم قضا گر دهیم وگر ندهیم از این کمند نشاید بشیر مردی رست
بنفشه وار نشستن چسود سر در پیش دریغ بیهده بردن بر آن دو نرگس مست
گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست ترا که سایهٔ بوبکر سعد زنگی هست

۱ ـ اسب سفید، اسب ابلق ۲ ـ حنظل، هندوانه ابوجهل ۳ ـ بخشید خدا

# در مرثیهٔ عز الدین احمد بن یوسف

دردی بدل رسید که آرام جان برفت      وان هر که در جهان بدریغ از جهان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید بهای های      بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
بالا تمام کرده درخت بلند ناز      ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت
گیتی براو چو خون سیاووش نوحه کرد      خون سیاوشان زدو چشمش روان برفت
دود دل از دریچه برآمد که دود دیگ      هرگز چنین نبود که تا آسمان برفت
تا آتش است خرمن کسرا چنین نسوخت      زنهار از آتشی که بچرخش دخان[1] برفت
باران فتنه بر در و دیوار کس نبود      بر بام ما زگریه خون ناودان برفت
تلخست شربت غم هجران و تلختر      بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت
چندان برفت خون ز جراحت براستی      کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد      کان سرو نو بر آمده از بوستان برفت
خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه      وه این چه نیش بود که تا استخوان برفت
هشیار سرزنش نکنند دردمند را      کز دل نشان نمیرود و دل نشان برفت
چشم و چراغ اهل قبایل ز پیش چشم      برق جهنده چون برود همچنان برفت
لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست      بسیار از این ورق کم بباد خزان برفت
ما کاروان آخرنیم از دیار عمر      او مرد بود پیشتر از کاروان برفت
اقبال خاندان شریف و برادران      جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت
ای نفس پاك منزل خاکت خجسته باد      تنها نه بر تو جور و جفای زمان برفت
دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح      وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت
زنهار از آن شبانگه تاریك و بامداد      کز تو خبر نیامد از ما فغان برفت
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد      داروی دل چه فایده دارد چوجان برفت
شرح غمت تمام نگفتیم همچنان      ای صد یکیست کز غم دل برزبان برفت
سعدی همیشه بار فراق احتمال اوست      این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت
حکم خدای بود قرانی که از سپهر      بر دست و تیغ حضرت صاحبقران برفت

١ - دود.

عمرش دراز باد که بر قتل بی‌گناه — وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

## در مرثیهٔ اتابك ابوبکر بن سعد زنگی

باتفاق دگر دل بکس نباید داد — ز خستگی که در این نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد آفل[1] شد — طلوع اختر سعدش هنوز جان میداد
امید امن و سلامت بگوش دل میگفت — بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین درست ناشده بود — که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل — نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد
عروس ملك نکوروی دختریست ولیك — وفا نمیکند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس — که هر کجا که سریرست میرود بر باد
وجود خلق بدل میشود وگرنه زمین — همان ولایت کیخسرو است و تور و قباد
شنیده‌ایم که با جمله دوستی پیوست — نگفته‌اند که با هیچکس بعهد استاد
چو طفل باهمه بازید و بی‌وفائی کرد — عجب‌تر آنکه نگشتند هیچك استاد
بدین خلاف ندانم که ملك شیرینست — ولی چه سود که در سنگ میکشد فرهاد
زما در آمده بی گنج و ملك و خیل و حشم — همی روند چنانك آمدند مادر زاد
روان پاك ابوبکر سعد زنگی را — خدای پاك بفضل و کرم بیامرزاد
همه عمارت آرامگاه عقبی کرد — که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
اگر کسی بسپندار[2]مذ نپاشد تخم — گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد
امیدهست که روشن بود بر او شب گور — که شمعدان مکارم زپیش بفرستاد
بروز عرض قیامت خدای عز وجل — جزای خیر دهادش که داد خیر بداد
بگرد و باتن خود کرد هرچه از انصاف — همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد
کسان حکومت باطل کنند و پندارند — که حکم را همه وقتی ملازمست نفاذ[3]
هزار دولت سلطانی و خداوندی — غلام بندگی و گردن از گنه آزاد
گر آب دیدهٔ شیرازیان بپیوندند — بیکدگر برود همچو دجله در بغداد
ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر — نکرده‌اند شناسندگان ز حق فریاد

۱ــ ناپدید شونده ، غروب کننده ۲ــماه دوازدهم ازسال خورشیدی ۳ــاطاعت کردن.

اگر زباد خزان گلبنی شکفته بریخت
بقای سرو روان باد و سایهٔ شمشاد

هنوز روی سعادت بکشور است وعید (؟)
هنوز پشت سعادت بمسند است سعاد (؟)

کلاه دولت وصولت بزور بازو نیست
بهفت ساله دهد بخت و دولت از هفتاد

بخدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ
در آن قبیله که خردی بود بزرگ نهاد

قمر فروشد و صبح دوم جهان بگرفت
حیات او بسر آمد دوام عمر تو باد

گشایشت بود ار پند بنده گوش کنی
که هر که کار نبست این سخن جهان نگشاد

همان نصیحت جدت که گفته‌ام بشنو
که من نمانم و گفت منت بماند یاد

دلی خراب مکن بی گنه اگر خواهی
که سالها بودت خاندان و ملك آباد

## در مرثیه سعد بن ابوبکر

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش
که تندباد اجل بیدریغ برکندش

بدوستی جهان برکه اعتماد کند؟
که شوخ دیده نظر با کسیست هرچندش

بلطف خویش خدایا روان او خوشدار
بدان حیات بکن زین حیات خرسندش

نمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی
که هست سایهٔ امیدوار فرزندش

گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست
بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش

همیشه سبز و جوان باد در حدیقهٔ ملك
درخت دولت بیخ آور برومندش

یکی دعای تو گفتم یکی دعای عدوت
بگویم آنرا اگر نیك نیست مپسندش

هر آنکه پای خلاف تو در رکیب آورد
بخانه باز رود اسب بی خداوندش

## در مرثیه ابوبکر بن سعد بن زنگی

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش؟
یتیم خسته که از پای برکند خارش؟

خدنگ درد فراق اندرون سینهٔ خلق
چنان نشست که در جان نشست سوفارش

چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد
چنانکه خون سیه میرود ز منقارش

دهان مرده بمعنی سخن همی گوید
اگر چه نیست بصورت زبان گفتارش

که زینهار بدنیا و مال غره مباش
بخواهدت بضرورت گذاشت یکبارش

چه سود کاسهٔ زرین و شربت مسموم
دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش

بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر — که آزمودهٔ خلق است خوی غدارش
نظر بحال خداوند دین و دولت کن — که فیض رحمت حق بر روان هشیارش
سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت — نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش
گرت بشهد و شکر پرورد زمانهٔ دون — وفای عهد ندارد بدوست مشمارش
دگر شکوفه نخندد بباغ فیروزی — که خون همی رود از دیده‌های اشجارش
چگونه غم نخورد در فراق او درویش — که غم‌فزون شد و از سر برفت غمخوارش
امیدوار وجودی که از جهان برود — میان خلق بماند بنیکی آثارش
از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت — بروز باران مانست و صفهٔ بارش
نظر بحال چنین روز بود در همه عمر — نماز نیم شبان و دعای اسحارش [1]
گمان مبر که بتنهاست در حظیرهٔ [2] خاک — قرین گور و قیامت بسست کردارش
گرش ولایت و فرمان و گنج و مال نماند — بماند رحمت پروردگار غفارش
قضای حکم ازل بود روز ختم عمل — دگر چه فایده تعداد ذکر و کردارش
ولیک دوست بگرید بزاری از پی دوست — اگر چه باز نگردد بگریهٔ زارش
غمی رسید بروی زمانه از تقدیر — که پشت طاقت گردون دوتا کند بارش
همین جراحت و غم بود کز فراق رسول — بروزگار مهاجر رسید و انصارش
برفت سایهٔ درویش و ستر پوش غریب — بپوش بار خدایا بعفو ستارش
بخیل خانهٔ کروبیان [3] عالم قدس — بگرد خیمهٔ روحانیون فرود آرش
عدو که گفت بغوغا که در گذشتن دوست — جهان خراب شود سهو بود پندارش
هم آن درخت نبود اندرین حدیقهٔ [4] ملک — که بعد از این متفرق شوند اطیارش [5]
نمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی — که ماند سعد ابوبکر نامبردارش
چراغرا که چراغی از او فرا گیرند — فرو نشیند و باقی بماند انوارش [6]
خدایگان زمان و زمین مظفر دین — که قائمست باعلاء [7] دین و اظهارش
بزرگوار خدایا بفر و دولت و کام — دوام عمر بده سالهای بسیارش

۱ ـ جمع سحر، سحرگاهان ۲ ـ محوطه‌ای که ازچوب‌ونی محصور باشد برای حیوانات و بمعنی قبرستان وگنبد قبر ۳ ـ فرشتگان ۴ ـ باغ ۵ ـ پرندگان ۶ ـ جمع نور، نورها ۷ ـ بلند کردن، بزرگواری کردن.

بنیك مردان کز چشم بد بپرهیزش  بر استان که زنار استان نگه دارش
که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل  درست باز نیامد حساب پرگارش

## در زوال خلافت بنی عباس

آسمانرا حق بود گر خون بگرید برزمین  بر زوال ملك مستعصم امیرالمؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سرزخاك  سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق بی دریغ  زآستان بگذشت ومارا خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار  درخیال کس نیامد کانچنان گردد چنین
دیده بردار ایکه دیدی شوکت باب الحرم  قیصران روم سر بر خاك و خاقانان چین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته  هم بر آن خاکیکه سلطانان نهادندی جبین
وه که گر برخون آن پاکان فرود آید مگس  تا قیامت در دهانش تلخ گردد انگبین
بعد ازاین آسایش ازدنیا نباید چشم داشت  قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست ازین پس گر نهد سردر نشیب  خاك نخلستان بطحا[1] را کند در خون عجین[2]
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناك  میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
گریه بیهودست و بی حاصل بودشستن باب  آدمی را حسرت ازدل واسب را داغ از سرین[3]
نوحه لایق نیست برخاك شهیدان زانکه هست  کمترین دولت ایشان را بهشت بر ترین
لیکن از روی مسلمانی و کوی مرحمت  مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین
باش تا فردا که بینی روز داد ورستخیز  و زلحد باز خم خون آلوده برخیزد دفین
برزمین خاك قدمشان توتیای چشم بود  روز محشر خونشان گلگونه حوران عین
قالب مجروح اگر در خاك وخون غلطد چه باك  روح پاك اندر جوار لطف رب العالمین
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بروی نهاد  کاسمان گاهی بمهر است ای برادر گه بکین
چرخ گردان برزمین گوئی دوسنگ آسیاست  درمیان هردو روز وشب دل مردم طحین[4]
زور بازوی شجاعت بر نتابد با اجل  چون قضا آمد نماند قوت رأی رزین[5]
تیغ هندی بر نیاید روز پیکار از نیام  شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
تجربت بیفایدست آنجاکه برگردید بخت  حمله آوردن چسود آنرا که در گردید زین

۱ ـ گاهی ابطح مکه معظمه مراد باشد و گاه بمعنی زمین فراخ گذرگاه آب سیل که در آن سنگریزه‌ها بسیار باشد ۲ ـ خمیر ۳ ـ ران ، کفل ۴ ـ آرد ۵ ـ استوار

گر کسانند ازپی مردار دنیا جنگجوی — ای برادر گر خردمندی چوسیمرغان نشین
ملک دنیاراچه قیمت حاجت اینست ازخدای — کو نگه دارد بما بر ملک ایمان و یقین
یارب این رکن مسلمانی بامن آباد دار — در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین
خسرو صاحبقران غوث[1] زمان بوبکر سعد — آنکه اخلاقش پسندیدست[2] واوصافش گزین
مصلحت بود اختیار رأی روشن بین او — با زبردستان سخن گفتن نشاید جز بلین[3]
لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتند — کای هزاران آفرین برجانت ازجان آفرین
روزگارت با سعادت باد وسعدت پایدار — رایتت منصور و بختت یارو اقبالت معین[4]

## پایان مراثی

۱ـ فریادرس ۲ـ پسندیده ۳ـ نرمی ۴ـ یاری کننده

# لمعات

# ملمعات

تو خون خلق بریزی وروی در تابی ‏ ‏ ‏ ندانمت چه مکافات این گنه یابی؟
تصد عنی فی الجور و النوی لکن ‏ ‏ ‏ الیك قلبی یا غایة المنی صاب
چو عندلیب چه فریادها که میدارم ‏ ‏ ‏ تو از غرور جوانی همیشه در خوابی
الی العداة و صلتم و تصحبونهم ‏ ‏ ‏ وفی وداد کم قد هجرت احبابی
نه هر که صاحب حسنست جور پیشه کند ‏ ‏ ‏ ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی؟
احبتی امرونی بترك ذکراه ‏ ‏ ‏ لقد اطعت ولکن حبه آب
غمت چگونه بپوشم که دیده بررویت ‏ ‏ ‏ همی گواهی بر من دهد بکذابی
مرا تو برسر آتش نشاندهای عجب آنك ‏ ‏ ‏ منم در آتش و از حال من تو در تابی
من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا[1] ‏ ‏ ‏ نه ممکنست که هرگز رسد بسیرابی

## وله ایضا

وقتها یکدم نیاسودی تنم ‏ ‏ ‏ قال مولائی بطرفی لاتنم
اشتیاقی و دعانی افتضح ‏ ‏ ‏ عشق و مستوری نیامیزد بهم
ما بمسکینی سلاح انداختیم ‏ ‏ ‏ لاتحلوا قتل من القی السلم
یا غریب الحسن رفقاً للغریب ‏ ‏ ‏ خون درویشان مریز ای محتشم
گر نکردستی بخونم پنجه تیز ‏ ‏ ‏ مالذاك الکف مخضوباً بدم
قد ملکت القلب ملکاً دائماً ‏ ‏ ‏ خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخوانی ور برانی بنده ام ‏ ‏ ‏ لا ابالی ان دعانی اوشتم

---

۱ ـ کسی که مبتلا بمرض تشنگی است وهرچه آب آشامد سیراب نشود .

یا قضیب البان ما هذا الوقوف    گر خلاف سرو میخواهی بچم
عمرها پرهیز میکردم ز عشق    ما حسبت الان الاقد هجم
خلیانی نحو منظوری اقف    تا چو شمع از سر بسوزم تاقدم
در ازل رفته است ما را دوستی    لا تخونونی و عهدی ما انصرم
بذل روحی فیك امرهین    خود چه باشد در کف حاتم درم
بنده ام تا زنده ام بی زینهار    لم ازل عبدا و اوصالی رمم
شنعة العذال عندی لم تفد    کز ازل بر من کشیدند این رقم
عقل‌وصبر ازمن‌چه‌میخواهی که عشق    کلما اسست بنیانی هدم
انت فی قلبی الم تعلم به    کز نصیحت کن نمی بیند الم
گر بنالم وقتی از زخمی قدیم    لا تلومونی فجرح حی ما التحم
ان ترد محو البرایا فانکشف    تا وجود خلق ریزی در عدم
سعدیا جان صرف کن درراه دوست    ان غایات الامانی تغتنم

## وله ایضا

ترحم ذلتی یا ذا المعالی    و واصلنی اذا شوشت حالی
الا یا ناعس الطرفین سکری    سهل السهران عن طول اللیالی
ندارم چون تو در عالم دگر دوست    اگر چه دوستی دشمن فعالی
کمال الحسن فی الدنیا مصون    کمثل البدر فی حد الکمال
مرکب در وجودم همچو جانی    مصور در دماغم چون خیالی
فما ذالنوم ؟ قیل النوم راحه    و مالی النوم فی طول اللیالی
دمی دلداری و صاحبدلی کن    که بر خور بادی از صاحبجمالی
الم تنظر الی عینی و دمعی    تری فی البحر اصداف اللالی
بگوشت گر رسانم نالهٔ زار    ز درد ناله ای زارم بنالی
لقد کلفت مالم اقو حملا    و مالی حیلة غیر احتمالی
که کوته‌باد‌چون دست من‌ازدوست    زبان دشمنان از بد سگالی
الا یا سالیاً عنی توقف    فما قلب المعنی عنك سال
بچشمانت‌که گرچه دوری از چشم    دل از یاد تو یکدم نیست خالی

منعت الناس یستسقون غیثا ان استر سلت دمعاً کاللالی
جهانی تشنگانرا دیده در تست چنین پاکیزه پندارم زلالی
ولی فیك الا رادة فوق وصف ولکن لم‌تردنی ، ما احتیالی؟
چه‌دستان باتودرگیرد چوروباه که‌ازمردم گریزان‌چون‌غزالی؟
جرت عینای من ذکراك سیلا سل‌الجیران عنی ما جرالی
نمایندت بهم خلقی باانگشت چوبینند آن دو ابروی هلالی
حفاظی لم یزل مادمت حیاً ولو انتم ضجرتم من وصالی
دلت‌سختست‌وپیمان‌اندکی سست دگر در هرچه گویم برکمالی
اذا کان افتضاحی فیك حلوا فقل لی ما العذالی و مالی
مرا با روزگار خویش بگذار نگیرد سرزنش در لا ابالی
ترانی ناظماً فی‌الوصل بیتا و طرفی نائر عقد اللالی
ندانم قامتت زیباست یا سرو همه‌لطفی و سر تا پا جمالی
وان کنتم سمعتم طول مکثی حوالیکم فقد حان ارتحالی
چوسعدی خاك‌شدسودی‌ندارد اگرخاك وی اندر دیده مالی

## در تنبیه و موعظه

ان هوی النفس تقد العقال لایتهدی ویعی مایقال
خاك‌من وتوست که‌باد شمال میبردش سوی یمین و شمال
مالك فی‌الخیمة مستلقیا و انتهض‌القوم وشدوا الرحال
عمر بافسوس برفت آنچه‌رفت دیگرش ازدست مده برمحال
قد و عرالمسلك یا ذا الفتی افلح من هیأ زاد المآل
بس‌که درآغوش لحد بگذرد برمن وتو روزوشب وماه‌وسال
لا تك تغتر بمعمورة یعقبها الهدم او الانتقال
گر بمثل جام جمست آدمی سنگ اجل بشکندش چون سفال
لو کشف التربة عن بدر هم لم یر الا کدقیق الهلال
بسکه درین‌خاك ممزق‌شدست پیکر خوبان بدیع الجمال

واندرس الرسم بطول الزمان | وانتخر العظم بمر الليال
ایکه درونت بگنه تیره شد | ترسمت آئینه نگیرد صقال
مالك تعصی و منادی القبول | من قبل الحق ینادی تعال ؟
زنده دل مرده ندانی که کیست؟ | آنکه ندارد بخدای اشتغال
عز کریم احد لایزول | جل قدیم صمد لایزال
پادشهان بر در تعظیم او | دست بر آورده بحکم سئوال
کم حزن فی بلد بلقع | من علیها بسحاب ثقال
بار خدائی که درون صدف | در کند از قطرهٔ آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه | یعجز عن شأن عدیم المثال
کار مگس نیست درین ره پرید | بلکه بسوزد پر عنقا وبال
کم فطن با در مستفهما | عاد وقد کل لسان المقال
فهم بسی رفت و نبودش طریق | وهم بسی گشت و نماندش مجال
لودنت الفکرة من حجبه | لاحترقت من سبحات الجلال
بر دل عشاق جمالش خوشست | تلخی هجران بامید وصال
اصبح من غایة الطاقه | یجترم العبد و یبقی النوال
بنده دگر بر که کند اعتماد | گر نکند بر کرم ذوالجلال
ان مقالی حکم فاعتبر | موعظة تسمع صم الجبال
هر که بگفتار نصیحت کنان | گوش ندارد بخورد گوشمال
بادیة المحشر واد عمیق | تمتحن النفس و تمضی الجمال
گر قدمت هست چو مردان برو | ور عملت نیست چه سعدی بنال

رب اعنی واقل عثرتی
انت رجائی وعلیك اتکال

آفتابست آن پریرخ یاملائك یا بشر | قامتست آن یاقیامت یاالف یا نیشکر
هد صبری ماتولی رد عقلی ما ثنا | صاد قلبی ما تمشی زاد وجدی ما عبر
گلبنست آن یاتن نازك نهادش یاحریر | آهنست آن یادل نامهربانش یاحجر
تهت والمطلوب عندی کیف حالی ان نای | حرمت والمامول نحوی ما احتیالی ان هجر ؟

باغ فردوسست گلبرگش نخوانم یا بهار　　جان شیرینست خورشیدش نگویم یاقمر
قل‌لمن یبغی فراراً منه هل‌لی‌سلوة　　ام‌علی‌التقدیر انی ابتغی ، این المفر
بژفراز سرو سیمینش چو بخرامد بناز　　چشم شورانگیز بین تانجم بینی بر شجر
یکره المحبوب وصلی انتهی عما نهی　　یـرسم المنظور قتلـی ارتضی‌فیما امر
کاش اندك مایه نرمی‌در خطابش دیدمی　　ورمراعشقش‌بسختی کشت‌سهلست‌اینقدر
قیل‌لی فی‌الحب اخطار و تحصیل‌المنی　　دولة القی بمن القی بروحی فی‌الخطر؟
گوشه‌گیرای‌یاریاجان‌درمیان‌آورکه‌عشق　　تیر بارانست یـا تسلیم باید یـاحذر
فالتنائی غصة ما ذاق الا من صبا　　والتدانی فرصة ما نال الامن صبر
دختران طبع‌را یعنی سخن بااین جمال　　آبروئی نیست پیش روی آن زیبا پسر
لحظك‌القتال یغوی فی‌هلا کی ، لاتدع　　عطفك‌المیاس یسعی فی‌بلالی لاتذر
آخرای سرو‌روان برما گذرکن‌یکزمان　　آخرای آرام جان درما نظرکن یکنظر
یارخیم‌الجسم لولاانت ، شخصی‌ماانحنی　　یاکحیل‌الطرف لولاانت، دمعی‌ماانحدر
دوستیرا گفتم اینك عمرشدگفت ایعجب　　طرفه میدارم‌که‌بی‌دلدار چون‌بردی‌بسر؟
بعض خلانی اتانی سلاثلا عن قصتی　　قلت‌لاتسئل صفارالوجه یغنی عن‌خبر

گفت‌سعدی صبر کن یاسیم‌وزر ده‌یاگریز
عشق را یا مال باید یا صبوری یاسفر

مرا رسدکه برآرم هزار ناله‌چوبلبل　　که احتمال ندارم زدوستان ورقی‌گل
خبر برید ببلبل‌که عهد میشکند گل　　تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحول
اما‌اخالص و دی‌الم اراعك جهدی　　فیکف‌تنقض عهدی وفیم تهجرنی؟قل
اگر چه مالك رقی و پادشاه بحقی　　همت حلال نباشد زخون بنده تغافل
ممن المبلغ عنی الی معذب قلبی　　اذا جرحت فؤادی‌بسیف لحظك‌فاقتل
توآن‌کمند نداری‌که من‌خلاص بیابم　　اسیر ماندم و درمان تحملست‌وتذلل
لاوضحن بسری ولـو تهتك‌ستری　　اذاالاحبة تـرضی دع‌اللوائم تعذل
وفاوعهد مودت میان اهل ارادت　　نه چون‌بقای‌شکوفست‌وعشقبازی‌بلبل
تمیل بین‌یدینا ولا تمیل الینا　　لقد شددت علینا الام‌تعقد ؟ فاحلل
مراکه‌چشم ارادت بروی‌وموی‌توباشد　　دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل
فتات شعرك مسك‌ان اتخذب عبیرا　　وحشو ثوبك وردو طیب فیك قرنفل

توخود تأمل سعدی نمیکنی که به بینی
که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تأمل

انتبه قبل السحر ذاالمنام — نوبت عشرت بزن پیش آرجام
تا سوار عقل بردارد دمی — طبع شورانگیز را دست‌از لگام
دوری‌از بط‌در قدح کن پیش‌از آنك — درخروش آید خروس صبح بام
مرغ جانم را بمشکین سلسله — طوق بر گردن نهادی چون‌حمام
ز آهنین چنگال شاهین غمت — رخنه رخنست‌اند رون من‌چو‌دام
ساعتی چون گل بصحرا در گذر — یکزمان چون‌سرو‌در‌بستان خرام
تا شود بر گل نکوروئی وبال — تاشود بر سرو رعنائی حرام
طوطیان جان سعدی را بلطف — شکری ده از لب یاقوت فام

نالهٔ بلبل بمستی خوشتر است
ساتکینی ساتکینی ایغلام

سل‌المصانع رکباً تهیم فی‌الفلوات — توقدر آب چه‌دانیکه در کنارفراتی؟
شبم‌بروی توروزست‌ودیده‌ها بتوروشن — وان هجرت سواء عشیتی وغداتی
اگر چه دیر بماندم امید برنگرفتم — مضی‌الزمان و قلبی یقول انك‌آت
من‌آدمی بجمالت ندیدم و نه شنیدم — اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد — وقد تفتش عین‌الحیوة فی‌الظلمات
فکم تمررعیشی وانت حامل شهد — جواب تلخ بدیعست از آندهان نباتی
نه پنجروزهٔ عمرست عشق‌روی‌تومارا — و جدت رائحة الودان شممت رفاتی
وصفت کل ملیح کماتحب وترضی — محامد تو چگویم که ماورای صفاتی
اخاف منك وارجو و استغیث وادنو — که هم‌کمند بلائی وهم کلید نجاتی
زچشم دوست فتادم بکامهٔ دل دشمن — احبتی هجرونی کما تشاء عداتی

فراقنامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد
وان شکوت الی الطیر نحن فی‌الوکنات

بپایان‌آمداین دفترحکایت همچنان‌باقی — بصددفتر نشایدگفت حسب‌الحال مشتاقی
کتاب بالغ منی حبیباً معرضاً عنی — ان‌افعل ماتری انی علی عهدی ومیثاقی
نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت — که خودرا برتو میبندم بسالوسی وزراقی

اخلائی واحبـابی ذروامن حبه مابی　　مریض العشق لایبری ولایشکو الی الراقی
نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد　　ترا گر خواب میگیرد نه صاحب درد عشاقی
قم املا واسقنی کأسا و دع مافیه مسموما　　اما انت الذی تسقی فعین السم تریاقی
قدح چون دور ما باشد بهشیاران مجلس ده　　مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی
سعی فی هتکی الشأنی و لمایدر ماشانی　　انا المجنون لا اعباء باحراق و اغراق
مگر شمس فلك باشد بدین فرخنده دیداری　　مگر نفس ملك باشد بدین پاکیزه اخلاقی
لقیت الاسد فی الغابات لاتقوی علی صیدی　　وهذا الظبی فی شیراز یسبینی باحداق
نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان　　بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی
بقلم راست نیاید صفت مشتاقی　　سادنی احترق القلب من الاشواقی
نشود دفتر درد دل مجروح تمام　　لواضافو اصحف الدهر الی اوراقی
آرزوی دل خلقی تو بشیرین سخنی　　اثر رحمت حقی تو بنیك اخلاقی
بیعزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز؟　　کیف یحلو زمن البین لدی العشاق؟
من همان عاشقم ارز انکه تو آن دوست نهٔ　　انا اهواك و ان ملت عن المیثاق
حیث لاتخلف منظور حبیبی ارنی　　چکنم قصه این غصه کنم در باقی
بدو چشم تو که گر بیتو برندم ببهشت　　نکنم میل بحوران و نظر بر ساقی
سعدی ازدست غمت چاك زده دامن عمر　　بیشتر زین نکند صابری ومشتاقی
عمرم به آخر آمد عشقم هنوز باقی　　و زمی چنان نه مستم کز عشق روی ساقی
یا غایة الامانی قلبی لدیك فانی　　شخصی کماترانی من غایة اشتیاقی
ایدردمند مفتون بر خدر وخال موزون　　قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی
یا سعد کیف صرنافی لذة هجرنا　　من بعد ما سهرنا والاید فی العناق
بعد از عراق جائی خوش نایدم هوائی　　مطرب بزن نوائی زان پردهٔ عراقی
خان الزمان عهدی حتی بقیت وحدی　　ردوا علی ودی بالله یا رفاقی
در سروومه چگونی ای مجمع نکوئی؟　　تو ماه مشکبوئی تو سرو سیم ساقی
انمت فی هواها دعنی امت فداها　　یا عاذلی نباها ذرنی و ما الاقی
چند از حدیث آنان خیزیدای جوانان　　تا در هوای جانان بازیم عمر باقی
قام الغیاث لما زم الجمال زمّا　　واللیل مدلهما و الدمع فی المآق
تا در میان نیاری بیگانهٔ نه یاری　　در باز هر چه داری گر مرد اتفاقی

**پایان ملمعات**

# مثلثات

# مثلثات

خليلي الهدى انجى و اصلح　　ولكن من هداه الله افلح
نصيحت نيك بختان گوش گيرند　　حكيمان پند درويشان پذيرند
كش ائهن دار اغبت خاطر بريزت　　كه تختى عاقلى دە بار ايزت
من استضعفت لاتغلظ عليه　　من استأسرت لاتكسر يديه
چه نيكو گفت درپاى شتر مور　　كه اى فربه مكن بر لاغران زور
كه منعم تى مبر كول اتخ درويش　　كشايش مى نيى دنيل مزش نيش
دع استنقاص من طال احترامه　　فقوس الدهر لم تفرغ سهامه
جراحت بند باش ار ميتوانى　　ترا نيز ار بيندازد چه دانى
موات اين دهر اسرارى پشت　　نەهمسين پيرانەكمان بركس ايكشت
تأدب تستقم لاطف تقدم　　تواضع ترتفع لاتعل تندم
كه دوران فلك بسيار بودست　　كه بخشودست وديگر دربودست
نەكت تفسير وفق خواندستى بهشت　　بسم دى كه سورى ماندو بيدە بدشت
ليعف المهتدى عن سوء من ضل　　ولاتستهز كم من قائم زل
منم كافتادگان را بد نگفتم　　كه ترسيدم كه روزى خود بيفتم
كه مسكين اوست وخداتو بهريست　　مخن شرلى بدان چنداكى بكريست
متى زرت الفتى غبا اجلك　　فلاتكثر حبيبك لايملك
ز بسيار آمدن عزت بكاهد　　چو كم بينند خاطر بيش خواهد
عزيزى كت من اش هردم مدوبش　　كه صحبت هم ملال آرد بش ازبش
تمير فى فقير يشتهى الزاد　　ولا تحسد غنياً قدره زاد

وگر گویندآن جاه ومحل بین  تو پای روستائی در وحل بین
تخه‌ترشروی کت برغ خوان‌نیست  تزان‌مسکین خبرهن کش‌خونان نیست
تلقفت الشوا و النقل بعده  سل‌الجوعان کیف الخبز وحده
بپرس آنراکه‌چشم‌ازفاقه‌خونست  که قدر نعمت او داندکه چونست
غرش نان‌هاجی ازحلوای‌تیزست  نن‌تهی گلشکرهن کت تکیزست
افق یا من تلهی حول منقل  عن الحطاب فی واد عقنقل
فقیرْ ازبهر نان بردر دعا خوان  تومی‌تندی‌که مرغم‌نیست برخوان
چه‌داندکس‌سه‌نج‌خوردست ونفتست  که مسکینی وسرماگسنه خفتست
تحب المال لو احببت قدم  و ان خلفت محبوساً تندم
منه‌گر عقل داری در تن وهوش  اگر مردی ده وبخش وخوروپوش
تواکی بیفتی از هنجا و رسته  پشیمان بی‌کم نخوردم توشه نسته
صرفت العمر فی تحصیل مالك  نفکر یا معنی فی مآلك
کسی اززرغ‌دنیا خوشه برداشت  که چندی‌خوردو چندی‌توشه‌برداشت
که‌بپسندت‌کی‌م‌خودازغصه‌نکشتم  که کردم گرد و نخورم نبخشم
بهاء الوجه مع خبث النفوس  کمصباح علی قبر المجوس
بکور کبر ماند زاهد زور  درون مرداروبیرون مشك‌وکافور
کمارف بادبی کند سرجمه کفو  اکار جهومنت کش در به از تو
متی عاشرت مخلوق العوارض  اذا قالوا لك اکفر لاتعارض
مرو بازنده‌پوشان شام وشبگیر  چو رفتی در بغل نه‌دست تدبیر
خاّن‌تردم‌دوت‌کت خون‌خوفاکند  کناکس خورده‌دیك تهی‌چه‌فاکند
وجد یا صاح واکفف من‌ملامه  لعل القوم فیهم ذو کرامه
مگو درنفس‌درویشان هنرنیست  که‌گرمردیست هم‌ریشان‌بدرنیست
کاحسان نکند فاهر بی اصولی  شنه میان هم بجت صاحب قبولی
نعما قال خیاط به موصل  لمأ جور له قدر ففصل
سخن‌سهل‌است برطرف‌زبان‌گفت  نکه‌گن‌کاین سخن‌هرجا توانگفت
غرازمومیشنی‌فاهرکس‌مگوی‌راز  کجبفی میبری زوتر هذنداز

خفی السر لا تودع خلیلك — حدا را منه ان ینسی جمیعك

مگو بادوست میگویم چه باکست — که گر دشمن شود بیم هلاکست

تو از دشمن بترسی غافل ازدوست — که عیش دشمن سوب اس سست توست

یقول الزاجرانی لاتلاعب — اذا لم تحتمل بسط الملاعب

چه خوش گفت آن پسر با یار طناز — تو در نی بستهٔ آتش میمداز

کر کمی دی کش ای روز خوبی گفت — مزم طش کت قلاشی نتوان اشفنت

ان استحسنت هذا القول بعدی — قل اللهم نوّر قبر سعدی

چه باشد گر ز رحمت پارسائی — کند در کار درویشی دعائی

کخیرت باد ازین معنی کت اشنفت — بگی رحمت وسعدی باکش اینگفت

**پایان مثلثات**



# ترجیعات

# ترجیعات

ای سرو بلند قامت دوست — وه وه که شمایلت چه نیکوست

در پای لطافت تو میراد — هر سرو سهی که بر لب جوست

نازك بدنی که می نگنجد — در زیر قبا چو غنچه در پوست

مه پاره ببام اگر بر آید — که فرق کند که ماه یا اوست ؟

آن خرمن گل نه گل که باغست — نه باغ ارم که باغ مینوست

آن گوی معنبرست در جیب — یا بوی دهان عنبرین بوست

در حلقهٔ صولجان[1] زلفش — بیچاره دل اوفتاده چون گوست

می سوزد و همچنان هوادار — میمیرد و همچنان دعاگوست

خون دل عاشقان مشتاق — در گردن دیدهٔ بلا جوست

من بندهٔ لعبتان سیمین — کاخر دل آدمی نه از روست

بسیار ملامتم بکردند — کاندر پی او مرو که بدخوست

ای سخت دلان سست پیمان — این شرط وفا بود که بیدوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند — بس عهد که بشکنند و سوگند

---

۱ - چوگان و در اصل لغت صولجان بمعنی عصای سر کج است و مشتق از صلج که بمعنی کجی است.

از پیش تو راه رفتنم نیست
همچون مگس از برابر قند
عشق آمد و رسم عقل برداشت
شوق آمد و بیخ صبر بر کند
در هیچ زمانهٔ نزادست
مادر بجمال چون تو فرزند
باد است نصیحت رفیقان
و اندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست
از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که میبریم تا کی؟
وین صبر که می‌کنیم تاچند؟
چو مرغ بطمع دانه در دام
چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود
بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش ازینم
باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمی‌کند کس
در شهر مگر تو می کنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار
در بند تو دوستان محبس
یا محرقتی بنار خد
من جمرتها السراج تقبس [1]
صبحیکه مشام جان عشاق
خوشبوی کند اذا تنفس [2]
استقبله وان تولی
استأنسه وان تعبس [3]
اندام تو خود حریر چینست
دیگر چکنی قبای اطلس؟
من در همه قولها فصیحم
در وصف شمایل تواخرس [4]
جان در قدمت کنم ولیکن
ترسم ننهی تو پای برخس
ایصاحب حسن در وفا کوش
کاین حسن وفا نکرد با کس
آخر بزکات تندرستی
فریاد دل شکستگان رس
منبعد مکن چنانکزین پیش
ورنه بخدا که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

---

۱ ـ ای که میسوزانی مرا به آتش روی خود ازشرارهات چراغ افروخته میشود.

۲ ـ هنگامیکه تنفس کند ۳ ـ استقبال میکنم اورا هرچند والی برمن گردد ، مونس میشوم اورا هرچه ترشروئی کند ۴ ـ لال ، گنگ .

گفتار خوش‌ولبان باریک — ما اطیب فیه جل باریک[1]
از روی تو ماه آسمان را — شرم آمد وشد هلال‌باریک
یا قاتلتی بسیف لحظ — والله قتلتنی بهاتیک[2]
از بهر خدا که‌مالکان جور — چندین نکنند برممالیک[3]
شاید که بپادشه بگویند — ترك‌تو بریخت خون تاجیك
دانیکه چه شب گذشت‌برمن؟ — لابات به مثلها اعادیك[4]
با این‌همه گر حیات باشد — هم روز شود شبان تاریك
فی الجمله نماند صبر وآرام — کم تزجرنی وکم اداریك
دردا که بخیره عمر بگذشت — ایدل تو مرا نمیگذاریك

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

چشمیکه نظر نگه ندارد — بس فتنه که با سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان — خود را بهلاك می سپارد
فریاد ز دست نقش فریاد — وآن‌دست که نقش می‌نگارد
هرجا که مُولهی[5] چوفرهاد — شیرین صفتی برو گمارد
کس بار مشاهدت نچیند — تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دل سوز — نا پخته مجاز می‌شمارد
عیبش مکنید هوشمندان — گر سوخته خرمنی بزارد
خاری چه بود بپای مشتاق — تیغیش بران که سر نخارد
حاجت بدر کسیست مارا — کاو حاجت‌کس نمی‌گذارد
گویند برو ز پیش جورش — من میروم او نمی‌گذارد
من خود نه باختیار خویشم — گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش‌گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

---

۱ ـ چقدر پاکیزه‌است، بزرگ‌است‌پروردگار تو ۲ ـ ای کشنده من بشمشیر نگاه‌بخدا قسم‌که آشوب‌کردی درمن به آمدنت ۳ ـ بندگان ، بردگان ، غلامان زر خرید ٤ ـ نباید مثل آن بر دشمنانت ۵ ـ شیفته وعاشق‌ودیوانه.

بعداز طلب تو در سرم نیست — غیر از تو بخاطر اندرم نیست
ره می‌ندهی که پیشت آیم — وزپیش توره که بگذرم نیست
من مرغ زبون دام انسم — هرچند که میکشی پرم نیست
گر چون توپری درآدمیزاد — گویند که هست باورم نیست
مهر از همه خلق بر گرفتم — جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی — میکوشم وبخت یاورم نیست
قسمیکه مرا نیافریدند — گر جهد کنم میسرم نیست
ایکاش مرا نظر نبودی — چون حظ نظر برابرم نیست
فکرم بهمه جهان بگردید — وزگوشهٔ صبر بهترم نیست
بابخت جدل نمیتوان کرد — اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایدل نه هزار عهد کردی — کاندر طلب هوا نگردی؟
کسرا چه‌گنه تو خویشتن را — برتیغ زدی وزخم خوردی
دیدیکه چگونه حاصل آمد — ازدعوی عشق روی زردی
یا دل بنهی بجور وبیداد — یا قصهٔ عشق در نوردی
ای سیم تن سیاه گیسو — کز فکر سرم سپید کردی
بسیار سیه سپید کردست — دوران سپهر لاجوردی
صلحست میان کفر و اسلام — با ما تو هنوز درنبردی
سر پیش‌گران مکن‌که‌کردیم — اقرار ببندگی و خردی
بادرد توام خوشست‌ازایراک[1] — هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش،هیهات — دل موضع صبر بود و بردی
هم چاره تحمل است وتسلیم — ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد بامن — دربای کشان ز کبردامن

۱ ـ مخفف از این راه که

دو نرگس مست نیم خوابش ‌ ‌ ‌ در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبلهٔ دوستان مشتاق ‌ ‌ ‌ گر باهمه آن کنی که بامن
بسیار کسان که جان شیرین ‌ ‌ ‌ در پای تو ریزد اولا من
گفتم که شکایتی بخوانم ‌ ‌ ‌ از دست تو پیش پادشا من
کاین سخت دلی و سست مهری ‌ ‌ ‌ جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست ‌ ‌ ‌ گر بانگ بر آرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت ‌ ‌ ‌ دست از تو نمیکنم رها من
جز وصل توام حرام بادا ‌ ‌ ‌ حاجت که بخواهم ازخدا من
گویندم از او نظر بپرهیز ‌ ‌ ‌ پرهیز ندارم از قضا من
هرگز نشنیده‌ام که یاری ‌ ‌ ‌ بی یار صبور بود تا من

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم ‌ ‌ ‌ انگشت نمای آل آدم[1]
احیای روان مردگان را ‌ ‌ ‌ بویت نفس مسیح مریم
برجان عزیزت آفرین باد ‌ ‌ ‌ برجسم شریفت اسم اعظم
محبوب منی چو دیدهٔ راست ‌ ‌ ‌ ای سرو روان بابروی خم
دستی که تو داری ای پریروی ‌ ‌ ‌ بس دل ببری بکف ومعصم[2]
تنها نه منم اسیر عشقت ‌ ‌ ‌ خلقی متعشقند و من هم
شیرین جهان توئی بتحقیق ‌ ‌ ‌ بگذار حدیث ما تقدّم
خوبیت مسلمست وما را ‌ ‌ ‌ صبر از تو نمی شود مسلم
تو عهد وفای خود شکستی ‌ ‌ ‌ وز جانب ما هنوز محکم
مگذار که خستگان بمیرند ‌ ‌ ‌ دور از تو بانتظار مرهم
بی ما تو بسر بری همه عمر ‌ ‌ ‌ من بیتو گمان مبر که یکدم

---

۱ ــ از جمال‌الدین،
ای نام تو دستگیر آدم ‌ ‌ ‌ وی خلق تو پایمرد عالم
فراش درت کلیم عمران ‌ ‌ ‌ چاوش رهت مسیح مریم
۲ ــ جای دست برنج ، ساعد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام — با حسن وجود آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودیم — مانند هلال از آن مه‌تام
بر ما همه عیبها بگفتند — یا قوم الی متی و حتام[۱]؟
ما خرد زده‌ایم جام بر سنگ — دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن — ایدولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا — بپختیم و هنوز وکار ماخام
درمان اسیر عشق صبرست — تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاك بادم — باشد که تو بر سرم نهی‌گام
دور از تو شکیب چند باشد — ممکن نشود بر آتش آرام
در دام غمت چه مرغ وحشی — می پیچم وسخت می شود دام
من بیتو نه راضیم. ولیکن — چون کام نمی دهی بناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای زلف تو هرخمی کمندی — چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا — کز چشم بدت . رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه — در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان — بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پریروی — عاقل نشود به هیچ بندی
تلخست دهان عیشم از صبر — ای تنگ شکر بیار قندی[۲]

---

۱ ـ ای مردم تاکی و تاچند

۲ ـ همین مضمون از سنائی

گوئیم صبر کن ز بهر خدا — آخر این صبر نیز چند بود
خواجه انصاف می بباید داد — با چنین رو چه جای پندبود
سرو را کی رخ چوماه‌بود — ماه را کی لب چو قند بود

ای سرو بقامتش چه مانی؟ زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم بر گریه زنند ریش خندی
کاجی[1] زدرم درآمدی‌دوست تا دیدهٔ دشمنان بکندی
یا رب چه شدی اگر برحمت باری سوی ما نظر فکندی
یکچند بخیره عمر بگذشت من بعد بر آن سرم که‌چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آیا که بلب رسید جانم آوخ که‌ز دست شد عنانم
کس‌دید چومن ضعیف هرگز کز هستی خویش در گمانم؟
پروانه‌ام اوفتان و خیزان یکباره بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجای اینم ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تونیست در ضمیرم جز نام تو نیست بر زبانم[2]
گر تلخ کنی بدوریم عیش یادت چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم اوصاف تو پیش‌کس نخوانم
با درد تو یاوری ندارم وز دست تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر من کشتهٔ سر بر آستانم
چون در تو نمیتوان رسیدن به زان نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آن برگ گل است یابناگوش یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش
دست چو منی قیامه باشد با قامت چون توی در آغوش
من ماه ندیده ام کله دار من سرو ندیده ام قبا پوش
وز رفتن و آمدن چگویم؟ میآرد و جد و میبرد هوش
روزی دهنی بخنده بگشاد بسته ، دهن تو گفت خاموش

---

۱ ـ کاش ۲ ـ ارسنائی .
تاگوش شبی شنید نامت جز نام تو نیست بر زبانم

خاطر بی زهد و توبه میرفت  عشق آمد و گفت زرق[1] مفروش
مستغرق یادت آنچنانم  کم[2] هستی خویش شد فراموش
یاران بنصیحتم چه گویند  بنشین و صبور باش و مخروش
ایخام من این چنین بر آتش  عیبم مکن ار برآورم جوش
تا جهد بود بجان بکوشم  وآنگه بضرورت ازبن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم بگفتم  عشقت که ز خلق می‌نهفتم
طاقم ز فراق و صبر و آرام  ز آنروز که باغم تو جفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس  کز فرقت تو دمی نخفتم
بر[3] هرمژه قطرهٔ چوالماس  دارم که بگریه سنگ سفتم
گر کشته شوم عجب مدارید  من خود ز حیات درشگفتم
تقدیر در این میانم انداخت  چندانکه کناره میگرفتم
دی بر سر کوی دوست لختی  خاك قدمش بدیده رفتم
نه خوار ترم زخار بگذار  تا در قدم عزیزش افتم
زانگه که برفتی از کنارم  صبر از دل ریش گفت رُفتم
می رفت بکبر و ناز میگفت  بی‌ما چکنی؟ بلا به گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت  خون شد دل ریش از اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ  گوئی شکرست در مذاقت
در کشتهٔ خویشتن نگه کن  روزی اگر افتد اتفاقت
تو خنده‌زنان چوشمع و خلقی  پروانه صفت دراحتراقت[4]
ماخود زکدام خیل باشیم  تا خیمه زنیم در وثاقت[5]

۱ ـ دروغ و بکس وریا ۲ ـ که ۰ ۳ ـ مخفف باشد ۴ ـ آتش گرفتن وسوختن
۵ ـ ریسمان ، چیزی که

ما اخترت صبابتی ولکن  عینی نظرت وما اطاقت[۱]
بس دیده که شد در انتظارت  دریا و نمی رسد بساقت
تو مست شراب وخواب ومارا  بی‌خوابی کشت درتیاقت
نه قدرت با تو بودنم هست  نه طاقت آنکه درفراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوخ که چه روزگار برگشت  از من دل‌وصبر ویار برگشت
برگشتن ما ضرورتی بود  وآن شوخ باختیار برگشت
پرورده بدم بروزگارش  خو کردو چو روزگار برگشت
غم نیز چه بودی اربرفتی  آنروز که غمگسار برگشت
رحمت کن اگر شکسته‌ای را  صبر از دل بیقرار برگشت
عذرش بنه ار بزیر سنگی  سر کوفتهٔ چو مار برگشت
زین بحر عمیق جان بدربرد  آنکس که هم از کنار برگشت
من ساکن خاك پاك عشقم  نتوانم ازین دیار برگشت
بیچاره کیست چارهٔ عشق  دانی چکنم‌چو یار برگشت؟

بنشینم و صبر پیش‌گیرم
دنبالهٔ کار خویش‌گیرم

هردل که بعاشقی زبون نیست  دست خوش روزگار دون‌نیست
جز دیدهٔ شوخ عاشقان را  برچهره‌دوان‌سرشك‌خون‌نیست
کوته نظری بخلوتم گفت  سودامکن آخرت‌جنون نیست
گفتم زتوکی برآید این دود  کت[۲] آتش غم‌دراندرون‌نیست
عاقل داند که نالهٔ زار  از سوزش سینهٔ برون نیست
تسلیم قضا شوم کزین قید  کس را بخلاص‌رهنمون نیست
صبر ارنکنم چه چاره سازم؟  آرام دل از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد  درقبضهٔ او چومن زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم؟  سیماب[۳]که‌یکدمش‌سکون‌نیست

۱ ــ من عشق را اختیار نکردم ولیکن چشم من دید وطاقت نیاورد. ۲ ــ مخفف که ترا ۲ ــ جیوه، زیبق.

در دهر وفا نبود هرگز / یا بود و ببخت ما کنون نیست
جان برخی روی یار کردم / گفتم مگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نینداخت / از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد / آن مرغ که بال و پر نینداخت
کس بارخ تو نباخت اسبی / تا جان چو پیاده در نینداخت
نفزود غم تو روشنائی / آن را که چو شمع سر نینداخت
بارت بکشم که مرد معنی / در باخت سر و سپر نینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود / خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چو من جان / از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا که نه تیر چشم مستم / صید از تو ضعیف تر نینداخت
با آنکه همه نظر در اویم / روزی سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی / بر من فکند، وگر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاك / صد پیرهن از محبتت چاك
پیشت بتواضعست گوئی / افتادن آفتاب بر خاك
ما خاك شویم و هم نگردد / خاك درت از جبین ما پاك
مهر از تو توان برید؟ هیهات / کس بر تو توان گزید؟ حاشاك
اول دل برده باز پس ده / تا دست بدارمت ز فتراك[1]
بعد از تو بهیچکس ندارم / امید و، ز کس نیایدم باك
درد از جهت تو عین داروست / زهر از قبل تو محض تریاك[2]

---

۱ ـ تسمه یا چرم باریکی که از عقب زین اسب میآورند و با آن چیزی بترك می‌بندند.
۲ ـ از سنائی
در عشق تو غم مرا چو شادی / وز دست تو زهر همچو تریاك
ونیز از جمال الدین،
در راه تو زخم محض مرهم / بر یاد تو زهر عین تریاك

سودای تو آتشی جهانسوز     هجران تو ورطهٔ خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل؟     موی تو چه جای مار ضحاک؟
سعدی پس از این سخن که وصفش     دامن ندهد بدست ادراک
گرد ار چه بسی هوا بگیرد     هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فروماند     می‌بینم و حیله نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکرنی     بادام چو چشمت ای پسر نی
جز سوی تو میل خاطرم نه     جز در رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم     مثل تو بچابکی دگر نی
پیران جهان نشان ندادند     چون تو دگری بهیچ قرنی
ای آنکه بباغ دلبری بر     چون قد خوش تو یک شجر نی
چندین شجر وفا نشاندم     وز وصل تو ذرهٔ ثمر نی
آوازهٔ من ز عرش بگذشت     وز درد دلم ترا خبر نی
ازرفتن من غمت نباشد     از آمدن تو خود اثر نی
باز آیم اگر دمی اجازت     ای راحت جان من و گر نی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا     برخیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد     هرجا که نشست خاست غوغا
صاحب نظری که دید رویش     دیوانهٔ عشق گشت و شیدا
دانی نکنند قبول هرگز     دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارم     من بی تو خسم کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم     خارست نخست بار خرما

سعدی غم دل نهفته میدار تا می نشوی زغیر رسوا
گفتست مگر حسود با تو زنهار مرو ازاین پس آنجا
من نیز اگر چه ناشکیبم روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بربود جمالت ای مه نو از ماه شب چهارده ضو[1]
چون میگذری بگو بطاوس گر جلوه کنان رزی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم بعد از تو حکایتست ومشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل چشمی ز پیت فتاده درگو
یا از در عاشقان درون آی یا از دل طالبان برون شو
زین جورو تحکمت غرض چیست؟ بنیاد وجود ماکن و رو
یا متلف مهجتی و نفسی الله یقیک محضر السو[2]
با من چو جوی ندیدی معشوق نگرفت حدیث من بیکجو
گفتم کهنم مبین که روزی بینی که شود بخلعتی نو
در سایهٔ شاه آسمان قدر مه طلعت و آفتاب پرتو
وز لفظ من این حدیث شیرین گر می نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

✿✿✿

۱ ـ روشنی ، نور ۲ ـ ای تلف‌کننده روان وجسم من خدای ترا از جائی که بدی در آن حضور دارد نگهدارد .

# طيّبات

بسم‌الله الرحمن الرحیم

# طیبات

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم وآدم — صورت خوب آفرید وسیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب وماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم ودرویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما[1]
جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشك وچشمه زخارا
شربت نوش آفرید ازمگس نحل[2] — نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات[3] جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا میکند که موی براعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمنی و مدبر — وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه کروبیان[4] عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا

ماه فرو ماند از جمال محمد — سرو نر نباشد باعتدال محمد
قدر فلك را کمال ومنزلتی نیست — در نظر قدر با کمال محمد

---

۱ ـ سخت ، (صخرهٔ صما) سنگ سخت ۲ ـ زنبورعسل ۳ ـ سرا پردهٔ شاهان ۴ ـ فرشتگان

وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت لیلهٔ اسری[1] شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی آمده مجموع در ظلال[2] محمد
عرصهٔ گیتی مجال همت او نیست روز قیامت نگر مجال محمد
وآنهمه پیرایه بسته جنت فروس بو که[3] قبولش کند بلال محمد
شمس و قمر درزمین حشر نتابند نور نتابد مگر جمال محمد
همچو زمین خواهد که آسمان بیفتد تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش خواب نمیگیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل محمد

ای نفس خرم باد صبا از بر یار آمده‌ای مرحبا
قافلهٔ شب چه شنیدی زصبح ؟ مرغ سلیمان چه خبر ازصبا ؟
بر سر خشمست هنوز آن حریف یا سخنی میرود اندر رضا ؟
ازدرصلح آمده‌ای یا خلاف ؟ با قدم خوف روم یا رجا ؟
بار دگر گر بسر کوی دوست بگذری ای پیک نسیم سبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف چند کند صورت بیجان بقا ؟
آنهمه دلداری و پیمان و عهد نیك نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرگ دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلب راحتست درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که بر آرم چو چنگ ور چو دفم پوست بدرد قفا
هر سحر از عشق دمی می زنم روز دگر می شنوم بر ملا
قصهٔ در دم همه عالم گرفت در که نگیرد سخن آشنا ؟

۱ - شب معراج ۲ - سایه ۳ - باشد که

گر برسد نالهٔ سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

روی تو خوش می نماید آینهٔ ما     کاینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن در آبگینهٔ صافی     خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت     از تو نباشد بهیچ روی شکیبا
صید بیابان سر از کمند به پیچد     ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
طایر مسکین که مهر بست بجائی     گر بکشندش نمیرود بدگر جا
غیرتم آید شکایت از تو بهر کس     درد احبا نمی برم باطبا
برخی جانت شوم که شمع افق را     پیش بمیرد چراغدان ثریا
گر تو شکر خنده آستین نفشانی     هر مگسی طوطیی شوند شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند     مدعیانش طمع کنند بحلوا

مرد تماشای باغ حسن سعدیست
دست فرومایگان برند به یغما

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا     فراغت از تو میسر نمیشود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش     بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم     بدیگران نگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی     چرا نظر نکنی یار سرو بالا را؟
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش     مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد؟     خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت     چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق [1] کند بنادانی     حبیب من که ندیدست روی عذرا را [2]
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری     نگاه می نکنی آب چشم پیدا را ؟
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی     چو دل بعشق دهی دلبران یغما را ؟

هنوز با همه دردم امید درمانست
که آخری بود آخر شبان یلدا را

١ - دوست دارنده واین نام عاشق عذراست ٢ - نام معشوقه وامق است.

گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را؟
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی چودل بعشق دهی دلبران یغما را؟

هنوز باهمه دردم امید درمانست
که آخری بود آخر شبان یلدارا

شب فراق نخواهم دواج[1] دیبا را که شب دراز بود خوابگاه تنها را
زدست رفتن دیوانه عاقلان دانند که احتمال نماندست ناشکیبا را
گرش ببینی ودست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که توئی برقعی[2] فروآویز وگرنه دل برود پیرپای برجا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر بهر چه توگوئی مخالفت نکنم که بی تو عیش میسر نمیشود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب چو فرقدین ونگه میکنم ثریا را
شبی‌وشمعی وجمعی چه خوش بودتاروز نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
من‌ازتوپیش که نالم که درشریعت عشق معاف دوست بدارند قتل عمدا را
توهمچنان دل شهری بغمزه‌ای ببری که بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین روش که توئی برهزار چون سعدی
جفا وجور توانی ولی مکن یارا

پیش مارسم‌شکستن نبود عهد وفارا الله‌الله تو فراموش‌مکن صحبت‌مارا
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد سست عهدی که تحمل نکندبارجفارا
گرمخیر بکنندم بقیامت که چه‌خواهی دوست ماراوهمه نعمت فردوس‌شمارا
گرسرم‌میرود ازعهد توسر باز نپیچم تابگویند پس‌از من که بسر بردوفارا
خنك‌آن‌دردکه یارم‌بعیادت بسرآید دردمندان بچنین دردنخواهنددوارا
باورازمات نباشدتودرآیینه نگه‌کن تابدانی که چه بودست گرفتار بلا را
ازسرزلف عروسان‌چمن دست‌بدارد بسرزلف‌توگر دست رسد باد صبا را
سرانگشت‌تحیر بگزد عقل بدندان چون‌تأمل‌کند اینصورت‌انگشت‌نمارا
آرزومیکندم شمع‌صفت‌پیش‌وجودت که سراپای بسوزند من بی سروپا را
چشم‌کوته‌نظران برورق‌صورت‌خوبان خط همی‌بینند وعارف قلم‌صنع‌خدارا

۱ ـ رختخواب ۲ ـ نقاب ، رونده

همه رادیده برویت نگرانست ولیکن　　خودپرستان زحقیقت نشناسند هوارا
مهربانی زمن آموزوکرم عمر نماند　　بسر تربت سعدی بطلب مهر گیا[۱] را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی مارا
قل لصاح ترك الناس من الوجد سكارى[۲]

زاندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آبرا　　اول مراسیراب کن وآنگه بده اصحاب را
من نیز چشم از خواب خوش برمی نکردم پیش ازین　　روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خوابرا
هرپارسا راکان صنم درپیش مسجد بگذرد　　چشمش برابروافکند باطل کند محرابرا
من صید وحشی نیستم دربند جان خویشتن　　گروی بتیرم میزند استاده‌ام نشاب را
مقداریار همنفس چون من نداند هیچکس　　ماهی که برخشك اوفتد قیمت بداند آبرا
وقتی در آبی تامیان دستی وپائی میزدم　　اکنون همان بنداشتم دریای بی‌پایاب‌را
امروز حالا غرقه‌ام تا باکناری اوفتم　　آنگه حکایت گویمت درد دل غرقاب را
گر بیوفائی کردمی یرغوبقا[۳] آن بردمی　　کان کافراعدامیکشد وین سنگدل احبابرا
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او　　آواز مطرب درسرا زحمت بود بواب[۴] را

سعدی چه جورش میبری نزدیك اودیگر مرو
ای بی‌بصر من میروم؟ او میکشد قلاب را

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را　　ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن سازرا
امشب که بزم عارفان ازشمع رویت روشنست　　آهسته تا نبود خبر رندان شاهد باز را
راز غم عشقی چنین حیف است پنهان داشتن　　درگوش نی رمزی بگو تابرکشد آواز را
دوش ای پسر می خورده‌ای چشمت گواهی میدهد　　باری حریفی جو که اومستور داردراز را
روی خوش وآواز خوش دارند هریك لذتی　　بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آوازرا
چشمان ترك وابروان جان‌را بناوك میزنند　　یارب که دادست اینکمان آن ترك تیراندازرا؟
من مرغکی پر بسته‌ام زان درقفس بنشسته‌ام　　گر زانکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را
شیراز پرغوغاشدست ازفتنهٔ چشم خوشت　　ترسم که آشوبی عجب برهم زندشیرازرا

سعدی تومرغ زیرکی خوبت بدام آورده‌ام
مشکل بدست آرد کسی مانند توشهبازرا

---

۱ - (مردم گیا) هر که بیخ آنرا که بصورت انسان است باخود دارد همه مردم با او دوست باشند و بعضی گل آفتاب پرست را گویند ۲ - بمعشوق من مگو که مردم مستانرا از حیث سرور وشادمانی واگذاردند ۳ - سیاست ٤ - دربان .

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را — تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه‌شب انتظار صبح روئی میرود — کان صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را
وه که گر من باز بینم چهر مهر افزای او — تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
گر من از سنگ ملامت روی بر پیچم زنم — جان سپر کردند مردان ناوك دلدوز را
کامجویانرا ز ناکامی چشیدن چاره نیست — بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاقلان خوشه چین از سرّ لیلی غافلند — این کرامت نیست جز مجنون خرمن‌سوز را
عاشقان دین ودنیا بازرا خاصیتی است — کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم — ریسمان در پای حاجت نیست دست‌آموز را

سعدیا دی رفت وفردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را — یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
یکلحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد — ما همچنان لب بر لبی نا برگرفته کام را
هم تازه‌رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل — کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی — جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را
چون بخت نیك انجام را با ما بکلی صلح شد — بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را

سعدی علم شد درجهان صوفی وعامی گو بدان
ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام[1] را

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را — بر باد قلاشی دهیم این شرك تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله‌ای با بت پرستی میرود — توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را
می با جوانان خوردنم باری تمنا میکند — تا کودکان در پی فتند این پیر درد آشام را
از مایهٔ بیچارگی قطمیر[2] مردم میشود — ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد — کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را
غافل مباش ارعاقلی دریاب اگر صاحبدلی — باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
جائی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد — ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم‌اندام را
دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل — نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را

۱ـ جمع صنم بت‌ها ۲ـ نام سك اصحاب کهف.

دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش — جائیکه سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم میدود وز ابرم آتش میجهد — با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را
سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میرود
صوفی گران جانی ببر ساقی بیاور جام را

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را ؟ — چکند گوی که عاجز نشود چوگان را؟
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند — عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت — سر من دار که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن — تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی — تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می بینم — همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب — گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن؟ — که محالست که حاصل کنم این درمان را
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم — غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات — غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را؟
سر بنه گر سر میدان ارادت داری
ناگزیر است که گوئی بود این میدان را

آنروی بین که حسن بپوشید ماه را — وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست؟ — بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت بر آورند — فاسق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده ای که بچاهی اسیر ماند — این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را
با دوستان خویش نگه میکند چنانك — سلطان نگه کند بتکبر سپاه را
در هرقدم که مینهد آن سرو راستین — حیف است اگر بدیده نروبند راه را
من صبر بیش از این نتوانم ز روی او — چند احتمال کوه توان بود کاه را؟
ای خفته گاه سینهٔ بیدار نشنوی — عیبش مکن که درد دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی — دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی — الا دعای دولت سلجوق شاه را

یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را
واندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ
فراش او طناب در بارگاه را
تفاوتی نکند قدر پادشائی را گر التفات کند کمترین گدائی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد که در بروی ببندند آشنائی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوك زخیل خانه برانند بینوائی را
وگر تو جور کنی رأی ما دگر نشود هزار شکر بگوئیم هر جفائی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم خلاف من که بجان میخرم بلائی را
حدیث عشق نداند کسیکه در همه عمر بسر نکوفته باشد در سرائی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد که از حضور تو خوشتر ندید جائی را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور همین قدر که ببوسند خاك پائی را
قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود بدن نیفتد ازین خوبتر قبائی را
اگر تو روی بپوشی بدین لطافت و حسن دگر نبینی در پارس پارسائی را
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش که پشهٔ نبرد سنگ آسیائی را
دگر بدست نیاید چو من وفاداری که ترك می‌ندهم عهد بیوفائی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که یحتمل که اجابت کند دعائی را
رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما فرمای خدمتی که بر آید ز دست ما
برخاستیم و نقش تو در نفس ما چنانك هرجا که هست بی‌تو نباشد نشست ما
با چون خودی در افکن اگر پنجه میکنی ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما؟
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیك مردم بشرع می‌نکشد ترك مست ما
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد باشد که توبهٔ بکند بت پرست ما
سعدی نگفتمت که بسر و بلند او
مشکل توان رسید ببالای پست ما؟
وقتی دل سودائی میرفت ببستانها بی‌خویشتنم کردی بوی گل و ریحانها
که نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

ای مهر تو بر دلها وی مهر تو برلبها　　وی شور تو درسرها وی سر تو درجانها
تاعهد تو در بستم عهدهمه بشکستم　　بعد از تو روا باشد نقض همه‌پیمانها
تاخارغم عشقت آویخته در دامن　　کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی ازپای‌درانداذد　　بایدکه فروشوید دست از همه‌درمانها
گردر طلبت رنجی ما را برسد شاید　　چون عشق حرم باشدسهلست بیابانها
هر تیر که‌در کیش‌است گربردل‌ریش‌آید　　مانیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها
هر کو نظری دارد بایار کمان ابرو　　باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویندمگوسعدی چندین‌سخن ازعشقش
میگویم وبعداز من گویند بدورانها

مارا همه‌شب نمیبرد خواب　　ایخفتهٔ روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند　　وز حله بکوفه می‌رود آب
ای‌سخت کمان وسست‌پیمان　　این بود وفای عهد اصحاب؟
خارست بزیر پهلوانم　　بی‌روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیدهٔ عاشقان برویت　　چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم　　پیرانه سرآمدم بکتاب
زهر از کف دست نازنینان　　در حلق رود چنانکه جلاب[1]
دیوانهٔ کوی خوبرویان　　دردش نکند جفای بواب[2]

سعدی نتوان بهیچ کشتن
الا بفراق روی احباب

غافلند از زندگی مستان خواب　　زندگانی چیست مستی ازشراب
تا نپنداری شرابی گفتمت　　خانه آبادان و عقل ازوی خراب
ازشراب شوق جانان مست‌شو　　کانچه عقلت میبرد شرست وآب
قرب‌خواهی گردن ازطاعت‌مپیچ　　جامگی خواهی‌سراز خدمت‌متاب
خفته دروادی و رفته کاروان　　ترسمش منزل نبیند جزبخواب
تانباشی تخم طاعت دخل‌عیش　　برنگیری،رنج بین و گنج یاب
چشمهٔ حیوان بتاریکی دراست　　لؤلؤاندربحر وگنج اندر خراب

۱ ـ معرب گلاب است و بمعنی شربت که از قند و گلاب ساخته باشند ۲ ـ دربان

هرکه دایم حلقه بر سندان زند　　تاگهش روزی بباشد فتح باب

رفت باید تا بکام دل رسند　　شب نشستن تا بر آید آفتاب

سعدیا گر مزد خواهی بی عمل

تشنه خسبد کاروانی درسراب

ماهرویا روی خوب از من متاب　　بیخطا کشتن چه می‌بینی صواب؟

دوش در خوابم در آغوش آمدی　　وین نپندارم که بینم جز بخواب

از درون سوزناك و چشم تر　　نیمه ای در آتشم نیمی در آب

هرکه باز آید ز در پندارم اوست　　تشنه مسکین آب پندارد سراب

ناوکش را جان درویشان هدف　　ناخنش را خون مسکینان خضاب [۱]

او سخن میگوید و دل میبرد　　او نمك می ریزد و مردم کباب

حیف باشد بر چنین تن پیرهن　　ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

خوی [۲] بدامان از بناگوشش بگیر　　تا بگیرد جامه ات بوی گلاب

فتنه باشد شاهدی شمعی بدست　　سرگران ازخواب وسرمست ازشراب

بامدادی تا بشب رویت مپوش　　تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چوچنگ

گوشمالت خورد باید چون رباب

ای‌مسلمانان فغان‌زان‌نرگس‌جاد وفریب　　کو بیك ره بر داز من صبروآرام و شکیب

رومیانه رویدارد زنگیانه زلف و خال　　چون‌کمان‌چاچیان [۳] ابروی دارد پرعتیب

از عجائبهای عالم سی ودو چیز عجیب　　جمع‌می‌بینم‌عیان‌درروی‌اومن بی حجیب [۴]

ماه‌وپروین‌تیروزهره‌شمس‌وقوس‌وکاج‌وعاج　　موردو نرگس‌لعل‌وگل‌سبزی‌ومی‌وصل وقریب

بان [۵] وخطمی‌شمع‌وصندل‌شیروقیرونورونار　　شهدوشکر مشك‌وعنبر در [۵] ولؤلؤ ناروسیب

معجزات پنج پیغمبر برویش در پدید　　احمد وداود وعیسی خضر وداماد شعیب [۶]

---

۱ ـ آنچه‌موی سر وصورت یا پوست بدن‌را به آن رنگ‌کنند ۲ ـ عرق ۳ ـ منسوب به چاچ‌که نام‌قدیم‌شهر تاشکندیا کاشغر بوده ودرآنجا کمان خوب میساخته‌اند ۴ـ پرده، همان حجاب است ۵ـ درختی است‌نازك و خوش‌نما که از تخم‌آن روغن گیرند و بسیار نافع و خوشبواست.

۶ دامادشعیب موسی بن عمران است .

ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان    داد گر از تو بخواهد داد من روز حسیب

سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنیده‌ای
هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

رفتی و صدهزار دلت دست در رکیب[1]    ای جان اهل دل که تواند ز جان شکیب؟
گوئی که احتمال[2] کند مدتی فراق    آنرا که یك نفس نبود طاقت عتیب
تا همچو آفتاب بر آید دگر ز شرق    ما جمله دیده بر ره و انگشت بر حسیب
از دست قاصدی که کتابی بمن رسد    در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم    کاندر میان جانی و از دیده در حجیب
امید روز وصل دل خلق می دهد    ور نه فراق خون بچکانیدی از نهیب[3]
در بوستانسرای تو بعد از تو کی شود    خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب؟
این عید متفق نشود خلق را نشاط    عید آنکه بر رسیدنت آذین کنند و زیب
این طلعت خجسته که بانست غم مدار    کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنك    خلق خوشت چو گفتهٔ سعدیست دلفریب

تأیید و نصرت و ظفرت باد هم عنان
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت    متوجه است با ما سخنان بی حسیبت
چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری    مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت؟
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت    وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس در نگنجی و بوصف در نیائی    متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیبت
اگرم بر آورد بخت بتخت پادشاهی    نه چنانکه بنده باشم همه عمر در رکیبت
عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند    مگر او ندیده باشد رخ پارسافریبت
تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت    بدر آی اگر نه آتش بزنیم در حجیبت[4]
تو درخت خوب منظر همه میوهٔ ولیکن    چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت
تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی    که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت؟

تو خود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

۱ ـ زانو ، کنایه از تعظیم است ۲ ـ تحمل ۳ ـ ظاهراً بمعنی دل است ٤ ـ سراپرده

هرکه خصم اندروکمند انداخت ‌ ‌ ‌ بمراد ویش بباید ساخت
هر که عاشق نبود مرد نشد ‌ ‌ ‌ نقره فایق نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت ‌ ‌ ‌ که نه دنیا و آخرت درباخت
آنچنانش بذکر مشغولم ‌ ‌ ‌ که ندانم بخویشتن پرداخت
سعدیا خوشتر از حدیث تونیست ‌ ‌ ‌ تحفهٔ روزگار اهل شناخت

آفرین بر زبان شیرینت
کاین‌همه‌شوردرجهان‌انداخت

کهن شود همه‌کس را بروزگار ارادت ‌ ‌ ‌ مگرمرا که همان‌عشق‌اول‌است وزیادت
گرم جواز نباشد به پیشگاه قبولت ‌ ‌ ‌ کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت؟
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد ‌ ‌ ‌ که‌هجروصل‌تودیدم‌چه‌جای‌موت‌واعادت؟[1]
شنیده‌ت که نظر میکنی بحال ضعیفان ‌ ‌ ‌ تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
گرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی ‌ ‌ ‌ فلك شوم ببزرگی و مشتری بسعادت
بیایمت که ببینم کدام زهره‌ویارا ؟ ‌ ‌ ‌ روم که بی‌تو نشینم‌کدام صبر وجلادت؟
مرا هر آینه روزی تمام کشته‌ببینی ‌ ‌ ‌ گرفته دامن قاتل بهردو دست ارادت

اگر جنازهٔ سعدی‌بکوی دوست برآرند
زهی حیات نکو نام ورفتنی بشهادت

دوست‌دارم که‌بپوشی‌رخ همچون قمرت ‌ ‌ ‌ تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم‌بیگانه‌نباشدکه توخودصورت‌خویش ‌ ‌ ‌ گر در آئینه ببینی برود دل زبرت
جای خندست سخن گفتن شیرین پیشت ‌ ‌ ‌ کاب شیرین چو بخندی‌برودازشکرت
راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد ‌ ‌ ‌ تا نباید که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا ‌ ‌ ‌ هیچ مشاطه[2] نیاراید از این خوبترت
بارها گفته‌ام این روی بهرکس منمای ‌ ‌ ‌ تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی بصرت
بازگویم‌نه‌که این‌صورت‌ومعنی‌که‌تراست ‌ ‌ ‌ نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو می‌بایدداد ‌ ‌ ‌ تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
آن چنان سخت نیاید سرمن گر برود ‌ ‌ ‌ نازنینا که پریشانی موئی ز سرت

---

۱ - بازگشت، ۲ ـ زن‌آرایشگر .

غم آن نیست که بر خاك نشیند سعدی
زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

بنده وار آمدم بزنهارت که ندارم سلاح پیکارت
متفق میشوم که دل ندهم معتقد میشوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی طاقتم چو مورضعیف میکشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند بپیچیدی که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی تو بر نکند تا نبیند فراق دیدارت
تو ملولی و دوستان مشتاق تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب که ببستی بچشم سحارت
تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارت؟

مپندار از لب شیرین عبارت که کامی حاصل آید بیمرارت
فراق افتد میان دوستداران زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون ببینی کشتهٔ دوست بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت که با دل باشد الابی بصارت[1]
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز بکشتن میکند گوئی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان را که پیراهن نمی‌سوزد حرارت
جمال دوست چندان سایه‌انداخت
که سعدی ناپدید است از حقارت

بی تو حرامست بخلوت نشست حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد گر بهلی باز نیاید بدست
این چه نظر بود که‌خونم بریخت؟ وین چه نمك بود که‌ریشم بخست

۱ ـ بینائی ، بینش

هر که بیفتاد بتیرت نخاست — وانکه در آمد بکمندت نجست
ما بتو یکباره مقید شدیم — مرغ بدام آمد و ماهی بشست
صبر قفا خورد و براهی گریخت — عقل بلادید و بکنجی نشست
بار مذلت بتوانم کشید — عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست ازوجود — پیش وجودت نتوان گفت هست
هرکز اگر راه بمعنی برد — سجدهٔ صورت نکند بت پرست
مستی خمرش نکند آرزو
هر که چوسعدی شوداز عشق مست

چنان بموی تو آشفته‌ام ببوی تومست — که‌نیستم خبرازهرچه دردوعالم هست
دگر بروی کسم دیده بر نمی‌باشد — خلیل من همه‌بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمیباشدم زدست خیال — در سرای نشاید برآشنایان بست
درقفس طلبد هرکجا گرفتاریست — من از کمند توتازنده‌ام نخواهم‌جست
غلام دولت آنم که پای بندیکیست — بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع امرتوام گردلم بخواهی‌سوخت — اسیر حکم توام گرتنم بخواهی‌خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید — کسی‌که خورده بودمی زبامدادالست
نگاه من‌بتو ودیگران بخود مشغول — معاشران زمی و عارفان زساقی مست
اگرتو سروخرامان ز پای ننشینی — چه فتنه‌ها که بخیزدمیان‌اهل نشست
برادران و بزرگان نصیحتم مکنید — که‌اختیارمن‌ازدست‌رفت وتیرازشست
حذر کنید زباران دیدهٔ سعدی — که‌قطره‌سیل‌شود چون‌بیکدگر پیوست
خوشست نام تو بر دل ولی دریغ بود
درین‌سخن که بخواهند برددست بدست

نشایدگفتن آنکس را دلی هست — که‌ندهدبرچنین‌صورت دل‌ازدست
نه‌منظوری که بااو می‌توان گفت — نه‌خصمی کز کمندش‌میتوان رست
بدل گفتم زچشمانش[1] بپرهیز — که هشیاران نیامیزند با مست
سرانگشتان مخضوبش نبینی — که دست صبر برپیچد و بشکست

---

۱ ـ رنگین

نه‌آزاد ازسرش برمیتوان خاست    نه با او می‌توان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی‌آتشی نیست    وگر خونی بیاید کشته‌ئی هست
خیالش در نظرچون آیدم‌خواب؟    نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت    نمی‌باید دل درماندگان خست
بآخر دوستی نتوان بریدن    باول خود نمی‌بایست پیوست

دلی‌از دست بیرون‌رفته سعدی
نیاید بازتیر رفته از شست

بوی‌گل‌وبانگ‌مرغ برخاست    هنگام نشاط وروز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند    نقاش صبا چمن بیاراست
مارا سرباغ و بوستان نیست    هرکجاکه توئی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان    نهیست نه‌این‌نظر که ماراست
در روی تو سر صنع بی‌چون    چون آب درآبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن بر آرم    تا چشم نبیندت بجز راست
هر آدمئی که مهر مهرت    دروی‌نگرفت‌سنگ خاراست
روزی تر وخشك من بسوزد    آتش‌که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بیحساب سعدی    گویند خلاف رأی داناست

از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که برکنار دریاست

خوش میرود‌این‌پسر که برخاست    سرویست چنانکه می‌رود راست
ابروش کمان قتل عاشق    گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام    گویند که هست،زیر و بالاست
ای آتش خرمن عزیزان    بنشین که هزار فتنه برخاست
بیجرم بکش که بنده مملوك[١]    بی‌شرع ببر که خانه یغماست
دردت بکشم که درد داروست    خارت بخورم که خار خرماست

١ ــ غلام بندهٔ زر خرید .

انگشت نمای خلق بودن — زشتست ولیك با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد — سهلست ملامتی که برماست
جان در قدم تو ریخت سعدی — وین منزلت از خدای میخواست

خواهی که دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشتهٔ ماست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست — از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین — در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
صبر و دل و دین میرود و طاقت و آرام — از زخم پدید است که بازوش تواناست
از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد — تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست
چشمیکه ترا بیند و در قدرت بیچون — مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست
دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد؟ — از یار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد — کین درد نپندارم از آن من تنهاست
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم؟ — چون زهره و یارا نبود چاره مداراست
از روی شما صبر نه صبر است که موت است — وز دست شما زهر نه زهر است که حلواست
آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری — عیشست ولی تا ز برای که مهیاست؟
گر خون من و جملهٔ عالم تو بریزی — اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

خرم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست — راحت جان و شفای دل بیمار آنجاست
من در اینجای همین صورت بیجانم و بس — دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست
تنم اینجاست سقیم[1] و دلم آنجاست مقیم — فلك اینجاست ولی کوکب سیار آنجاست
آخر ای باد صبا بوئی اگر میآری — سوی شیراز گذر کن که مرا یار آنجاست
درد دل پیش که گویم غم دل با که خورم — روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست
نکند میل دل من بتماشای چمن — که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست

١ - بیدار.

سعدی اینمنزل ویران چکنی جای تو نیست
رخت بربند که منزلگه احرار[1] آنجاست

عشق ورزیدم وعقلم بملامت برخاست — کانکه عاشق شد از و حکم سلامت برخاست
هر که باشاهد گلروی بخلوت بنشست — نتواند ز سر راه ملامت برخاست
که شنیدی که برانگیخت سمند[2] غم عشق — که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست؟
عشق غالب شد واز گوشه نشینان صلاح — نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
در گلستانی کان گلبن خندان بنشست — سرو آزاد بیك پای غرامت برخاست
گل صدبرگ ندانم بچه رونق بشکفت؟ — یاصنوبر بکدامین قدوقامت برخاست؟

دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

آن نه زلفست و بنا گوش که روزست وشبست — وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
نه دهانیست که دروهم سخندان آید — مگر اندر سخن آئی وبداند که لبست
آتش روی تو زینگونه که درخلق گرفت — عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار — هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست[3]
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست؟ — نه، که از نالهٔ مرغان چمن در طربست
هرکسی را بتواین میل نباشد که مرا — کافتابی تو و کوناه نظر مرغ شبست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد — گرچه راهم نه باندازهٔ پای طلبست
هرقضائی سببی دارد و من در غم دوست — اجلم میکشد و درد فراقش سببست
سخن خویش به بیگانه نمی یارم گفت — گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست

لیکن این حال محالست که پنهان ماند
تو زره میدری و پردهٔ سعدی قصبست

آن ماه دو هفته در نقابست — یاحوری دست در خضابست؟
وآن وسمه[4] برابروان دلبند — یا قوس قزح برآفتابست؟

●

---

۱ ـ آزادگان ۲ ـ اسب زرد رنگ و نیز بمعنی تیر پیکاندار ۳ ـ هیزم ۴ ـ برگ نیل یارنگی شبیه نیل که زنان درآب خیس میکنند وبه ابروهای خود میکشند .

سیلاب ز سر گذشت یارا
ز اندازه بدر مبر جفا را
باز آی که از غم تو ما را
چشمی و هزار چشمه آبست

●

تندی و جفا و زشت خوئی
هر چند که میکنی نکوئی
فرمان برمت بهر چه گوئی
جان برلب و گوش برخطابست

●

ای روی تو از بهشت بابی
دل بر نمك لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی
وین آتش دل نه‌جای آبست

●

صبر از تو کسی نیاورد تاب
چشمم زغمت نمیبرد خواب
شك نیست که برممر[1] سیلاب
چندان که بناکنی خرابست

●

ای شهره شهر و فتنهٔ خیل
فی منظرك النهار واللیل[2]
هرکو نکند بصورتت میل
در صورت آدمی دوابست

●

ای داروی دل پذیر دردم
اقرار به بندگیت کردم
دانیکه من از تو برنگردم
چندانکه خطاکنی صوابست

●

گو چه تو امیر و ما اسیریم
گرچه تو بزرگ ما حقیریم
گرچه تو غنی و ما فقیریم
دلداری دوستان ثوابست

●

ای سرو روان و گلبن نو
مه پیکر و آفتاب پرتو
بستان و بده بگو و بشنو
شبهای چنین نه‌وقت خوابست

●

امشب شب خلوتست تاروز
ای طالع سعد و بخت فیروز
شمعی بمیان ما بر افروز
یا شمع مکن که ماهتابست

۱ ـ گذرگاه، جای گذشتن ۲ ـ دردیدگاه تو روز وشب است.

●

ساقی قدحی قلندری وار — در ده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار — کاین مستی ما نه از شرابست

●

باد است غرور زندگانی — برقست لوامع[1] جوانی
دریاب دمی که میتوانی — بشتاب که عمر در شتابست

●

این گرسنه گرگ بی‌ترحم — خود سیر نمی‌شود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم — وین دور فلک چو آسیابست

●

سعدی تو نه‌مرد وصل اوئی — تا لاف زنی و قرب جوئی
ای تشنه بخیره چند پوئی
کاین ره که تو میروی سرابست

●

دیدار تو حل مشکلاتست — صبر از تو خلاف ممکناتست
دیباچهٔ صورت بدیعت[2] — عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو خضر اگر بدیدی — گفتی لب چشمهٔ حیاتست
بر کوزهٔ آب نه دهانت — بردار که کوزهٔ نباتست
ترسم تو بسحر غمزه یکروز — دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشداروست — فحش از دهن تو طیباتست
چون روی تو صورتی ندیدم — در شهر که مبطل صلوتست
عهد تو و توبهٔ من از عشق — می‌بینم و هر دو بی‌ثباتست
آخر نگهی بسوی ما کن — کاین دولت حسن را زکوتست

۱ ـ روشنی‌ها ، پرتوها ، جمع لمعه . ۲ ـ دلکش

چون تشنه بسوخت در بیابان چه فایده گر جهان فراتست؟

سعدی غم نیستی ندارد

جان دادن عاشقان نجاتست

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست روی تو بازار آفتاب شکستست

شمع فلك باهزار مشعل انجم پیش وجودت چراغ باز نشستست

توبه کند مردم از گناه بشعبان در رمضان نیز چشمهای تو مستست

اینهمه زورآوری و مردی و شیری مرد ندانم که از کمند تو جستست

این یکی از دوستان بتیغ تو کشتست واند گر از عاشقان بتیر تو خستست

دیده بدل میبرد حکایت مجنون دیده ندارد که دل بمهر نبستست

دست طلب داشتن زدامن معشوق پیش کسی گو کش اختیار بدستست

باچو تو روحانیی تعلق خاطر هر که ندارد دواب[1] نفس پرستست

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد

نیشکرش در دهان تلخ کبستست[2]

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست الحان بلبل از نفس دوستان تست

چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب گفتا که آب چشمهٔ حیوان دهان تست

یوسف ببندگیت کمر بسته بر میان بودش یقین که ملك ملاحت از آن تست

هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری در دل نیافت راه که آنجا مکان تست

هرگز نشان زچشمهٔ کوثر شنیده‌ای کورا نشانی از دهن بی‌نشان تست

از رشك آفتاب جمالت بر آسمان هرماه ماه دیدم چون ابروان تست

این باد روح پرور از انفاس صبحدم گوئی مگر زطرهٔ عنبر فشان تست

صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر بینم که دست من چو کمر در میان تست

۱ ـ چهارپایان، جمع دابه ۲ ـ حنظل ، هندوانهٔ ابوجهل .

گفتند میهمانی عشاق میکنی

سعدی بوسهٔ زلبت میهمان تست

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست — که در آنکوی چومن کشته بسی افتادست

خبر ما برسانید بمرغان چمن — که هم آواز شما درقفسی افتادست

بدلارام بگوای نفس باد سحر — کارما همچوسحر بانفسی افتادست

بندبرپای تحمل چکندگر نکند؟ — انگبینست که دروی مگسی افتادست

هیچکس عیب هوس باختن ما نکند — مگر آنکس که بدام هوسی افتادست

سعدیا حال پراکندهٔ گوی آن داند

که همه عمر بچوگان کسی افتادست

این توئی یاسروبستانی برفتار آمدست — یا ملك در صورت مردم بگفتار آمدست

آن پری کزخلق پنهان بود چندین روزگار — باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمدست

عود میسوزند یا گل میدمد دربوستان — دوستان، یاکاروان مشك تاتار آمدست

تا مرا بانقش رویش آشنائی اوفتاد — هرچه میبینم بچشمم نقش دیوار آمدست

ساربانا یك نظر در روی آن زیبانگار — گربجانی میدهد اینك خریدار آمدست

من دگر درخانه ننشینم اسیر و دردمند — خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمدست

گرتو انکار نظر در آفرینش میکنی — من همی گویم که چشم ازبهر اینکار آمدست

وه که گرمن بازبینم روی یار خویش را — مرده‌ای بینم که بادنیا دگر بار آمدست

آنچه برمن میرود دربندت‌ای آرام جان — باکسی گویم که دربندی گرفتار آمدست

نی که می‌نالد همی در مجلس آزادگان — زان همی نالد که بروی زخم بسیار آمدست

تا نپنداری که بعد ازچشم خوب آلود تو — تابرفتی خوابم اندر چشم بیدار آمدست

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

شب فراق که داند که تا سحر چندست؟ / مگر کسی که بزندان عشق دربند است
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم / کدام سرو ببالای دوست مانندست؟
پیام من که رساند بیار مهر گسل؟ / که برشکستی و مارا هنوز پیوندست
قسم بجان تو گفتن طریق عزت نیست / بخاکپای تو و آن هم عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل / هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
بیاکه بر سر کویت بساط چهرهٔ ماست / بجای خاك که در زیر پایت افکندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست / بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست
عجب درآنکه تو مجموع و گر قیاس کنی / بزیر هرخم مویت دلی پراکندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی / گمان برندکه پیراهنت گل آگندست
زدست رفته نه تنها منم درین سودا / چه دستها که زدست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست / بیا و بر دل من بین که کوه الوندست
زضعف طاقت آهم نماند وترسم خلق
گمان برندکه سعدی زدوست خرسندست

افسوس برآن دیده که روی تو ندیدست / یادیده و بعد از تو بروئی نگریدست
گرمدعیان نقش به بینند پری را / دانند که دیوانه چرا جامهٔ دریدست
آن کیست که پیراهن خورشید جمالش / ازمشك سیه دایرهٔ نیمه کشیدست
ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید / فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست
رحمت نکند بر دل بیچارهٔ فرهاد / آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
ازدست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر / دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیدست
دروهم نیایدکه چه مطبوع درختی / پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیدست
سر قلم قدرت بی چون الهی / در روی تو چون روی در آئینه پدیدست
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا / حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست
بااین همه باران بلا برسر سعدی
نشگفت اگرش خانهٔ چشم آب چکیدست

ای لعبت خندان لب لعلت که مکیدست؟ — وی باغ لطافت گل روی تو که چیدست؟
زیباتر از این صید همه عمر نکردست — شیرین‌تر ازاین خربزه هرگز نبریدست
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان — دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست؟
آن خون کسی ریخته‌ای یامی سرخست؟ — یاتوت سیاهست که برجامه چکیدست
باجمله بر آمیزی و از ما بگریزی — جرم ازتو نباشد گنه از بخت رمیدست
نیکست که دیوار بیکبار بیفتاد — تاهیچکس این باغ نگوئی که ندیدست
بسیار توقف نکند میوهٔ بر بار — چون عام بدانست که شیرین و رسیدست
گل نیز در آن هفته دهن باز نمیکرد — و امروز نسیم سحرش پرده دریدست
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی — کشتی رود اکنون که تتر[1] جسر بریدست
رفت آنکه فقاع[2] از تو گشایند دگر بار — ما را بس ازاین کوزه که بیگانه مکیدست

سعدی در بستان هوای دگری زن
وین کشته رها کن که دراو گله چریدست

ازهرچه میرود سخن دوست خوشترست — پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر وغائب شنیدهٔ — من در میان جمع ودلم جای دیگرست
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر — چون هست اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ — صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
جان میروم که درقدم اندازمش زشوق — درمانده‌ام هنوز که نزلی[3] محقرست
کاش آن بچشم رفتهٔ ما آشتی کنان — باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بردرست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی — وین دم که میزنم زغمت دودمجمرست[4]
شبهای بی‌توام شب گورست در خیال — ور بیتو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود — معشوق خوبروی چه محتاج زیورست؟
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل — هجرت بکشت ووصل هنوزت مصورست

زنهار ازاین امید درازت که دردلست
هیهات ازین خیال محالت که درسرست

۱ ـ مخفف تاتار ۲ ـ چیزی است که از برنج میسازند و نشئه می‌آورد ۳ ـ بخشش، هدیه، آنچه برای میهمان تهیه کنند ٤ ـ آتشدان، ظرفی که درآن آتش میریزند، عودسوز.

این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست — وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه درمیان؟ — وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست؟
بوی بهشت می گذرد یا نسیم دوست — یا کاروان صبح که گیتی منورست
این قاصد از کدام زمینست مشکبوی — وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست
بر راه باد عود بر آتش نهاده اند — یا خود در آن زمین که توئی خاک عنبرست
باز آ وحلقه بر در رندان شوق زن — کاصحابرا دو دیده چو مسمار[1] بر درست
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار — چون گوش روزه دار بر الله اکبرست
دانی که چون همی گذرانیم روزگار؟ — روزی که بی تو میگذرد روز محشرست
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم — هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست
صورت ز چشم غائب و اخلاق در نظر — دیدار در حجاب و معانی برابرست
در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق — کوته کنم که قصهٔ ما کار دفترست
همچون درخت بادیه سعدی ببرگ شوق — سوزان و میوهٔ سخنش همچنان ترست

آری خوشست وقت حریفان ببوی عود
وز سوز غافلند که در جان مجمرست

هرکسی را نتوان گفت که صاحبنظرست — عشق بازی دگر ونفس پرستی دگرست
نه هر آن چشم که بینند سیاهست وسپید — یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصرست؟
هرکه در آتش عشقش نبود طاقت سوز — گو بنزدیک مرو کافت پروانه پرست
گرمن از دوست بنالم نفسم صادق نیست — خبر از دوست ندارد که ز خود باخبرست
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس — آدمی خوی شود ورنه همان جانورست
شربت ازدست دلارام چه شیرین و چه تلخ — بده ای دوست که مستسقی[2] از آن تشنه تراست
من خود ازعشق لبت فهم سخن می نکنم — هرچ از آن تلخترم گر تو بگوئی شکرست
ور بتیغم بزنی باتو مرا خصمی نیست — خصم آنم که میان من و تیغت سپرست
من ازاین بند نخواهی بدر آمد همه عمر — بند پائی که بدست تو بود تاج سرست

دست سعدی بجفا نگسلد ازدامن دوست
ترک لؤلؤ نتوانگفت که دریا خطرست

۱ ـ میخ آهنین ۲ ـ کسی که مرض تشنگی دارد و هرچه آب آشامد سیراب نشود.

فریاد من از فراق یارست | وافغان من از غم نگارست
بی روی چو ماه آن نگارین | رخسارهٔ من بخون نگارست
خون جگرم ز فرقت تو | از دیده روانه در کنارست
درد دل من زحد گذشتست | جانم ز فراق بی قرارست
کس را زغم من آگهی نیست | آوخ که جهان نه پایدارست
از دست زمانه در عذابم | زان جان و دلم همی فکارست
سعدی چکنی شکایت از دوست؟
چون شادی و غم نه بر قرارست

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست | طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
زنهار ازآن تبسم شیرین که میکنی | کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست
شمعی بپیش روی تو گفتم که برکنم | حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان | امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست | کیمخت[1] خارپشت زسنجاب خوشترست
زان سوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف | رفتن بروی آتشم از آب خوشترست
ز آب روان و سبزه و صحرا ولاله زار | بامن مگوی که چشم در احباب خوشترست
زهرم مده بدست رقیبان تند خوی | از دست خود بده که زجلاب[2] خوشترست
سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمیرود | خلوت خوشست وصحبت اصحاب خوشترست
هر باب از این کتاب نگارین که برکنی
همچون بهشت گوئی از آن باب خوشترست

درد عشق از تندرستی خوشترست | ملک درویشی ز هستی خوشترست
عقل بهتر مینهند از کاینات | عارفان گویند مستی خوشترست
خود پرستی خیزد از دنیا وجاه | نیستی و حق پرستی خوشترست
چون گرانباری بسختی می‌روند | هم سبکباری و چستی خوشترست
سعدیا چون دولت و فرماندهی
می نماند، تنگدستی خوشترست

۱ ـ پوست ۲ ـ معرب گلاب.

دلی که عاشق وصابر بود مگر سنگست　　ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید　　که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگست
دگر بخفیه نمیبایدم شراب و سماع　　که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم　　مرا که چشم بساقی وگوش بر چنگست؟
بیادگار کسی دامن نسیم صبا　　گرفته ایم و دریغا که باد در چنگست
بخشم رفتهٔ ما را که می برد پیغام؟　　بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
بکش چنانکه توانی که بیمشاهده ات　　فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

ملالت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

پای سرو بوستانی در گلست　　سرو ما را پای معنی در دلست
هرکه چشمش برچنان روئی فتاد　　طالعش میمون وفالش مقبلست
نیکخواهانم نصیحت می کنند　　خشت بر دریا زدن بیحاصلست
ای برادر ما بگرداب اندریم　　وانکه شنعت[1] میزند برساحلست
شوق را بر صبر قوّت غالبست　　عقل را با عشق دعوی باطلست
نسبت عاشق بغفلت میکنند　　وآنکه معشوقی ندارد غافلست
دیده باشی تشنه مستعجل بآب؟　　جان بجانان همچنان مستعجلست
بذل جاه و مال و ترك نام وننگ　　در طریق عشق اول منزلست
گر بمیرد طالبی دربند دوست　　سهل باشد زندگانی مشکلست
عاشقی میگفت وخوشخوش میگریست　　جان بیاساید که جانان قاتلست

سعدیا نزدیك رای عاشقان
خلق مجنونند ومجنون عاقلست

دیده ازدیدار خوبان برگرفتن مشکلست　　هرکه مارا این نصیحت میکند بیحاصلست
یار زیبا گرهزارت وحشت ازوی دردلست　　بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان　　چون ملك محبوس درزندان چاه بابلست
ازاین من دعوی پرهیزکاری کردمی　　باز میگویم که هردعوی که کردم باطلست

۱ـ زشتی ، قبیح ، طعنه .

زهر نزدیك خردمندان اگرچه قاتلست  چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست
من قدم بیرون نمیآرم نهاد از کوی دوست  دوستان معذور داریم که پایم در گلست
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان  ترك جان نتوان گرفتن تا تو گوئی عاقلست
آنکه میگوید نظر در صورت خوبان خطاست  او همین صورت همی بیند ز معنی غافلست
ساربان آهسته ران کارام جان در محملست  چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دلست
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست  همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدی آسانست با هرکس گرفتن دوستی
لیك چون پیوند شد خود باز کردن مشکلست

شراب از دست خوبان سلسبیلست  وگر خود خون میخواران سبیلست
نمیدانم رطب را چاشنی چیست؟  همی بینم که خرما بر نخیلست
نه وسمست آن بدا بندی خضیبست  نه سرمست آن بجادوئی کحیلست
سر انگشتان صاحبدل فریبش  نه در حنا که در خون قتیلست
الا ای کاروان محمل برانید  که ما را بند بر پای رحیلست[1]
هر آن شب در فراق روی لیلی  که بر مجنون رود لیلی طویلست
کمندش میدواند پای مشتاق  بیابان را نپرسد چند میلست
چو مور افتان و خیزان رفت باید  وگر خود ره بزیر پای پیلست
حبیب آنجا که دستی بر فشاند  محب از سر نیفشاند بخیلست
زما گر طاعت آید شرمساریم  وزیشان گر قبیح آید جمیلست
بدیل[2] دوستان گیرند و یاران  ولیکن شاهد ما بی بدیلست

سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
سخن عشقست و دیگر قال و قیلست

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست  پشتم بسان ابروی دلدار پرخمست
غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت  این شادی کسیکه در این دور خرمست
تنها دل منست گرفتار در غمان  یا خود درین زمانه دل شادمان کمست؟
زینسان که میدهد دل من داد هر غمی  انصاف ملك عالم و عشقش مسلمست

۱ ــ کوچ کننده ، راهوار ۲ ــ عوض ، جانشین ، هرچه بجای دیگر واقع شود.

دانی خیال روی تو درچشم من چگفت　　آیا چه جاست اینکه همه روزه با نمست؟
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من؟　　از تیره شب بپرس که او نیز محرمست

ای کاشکی میان منستی و دلبرم
پیوندی این چنین که میان من و غمست

برمن که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست　　ای مجلسیان راه خرابات کدامست؟
هرکس بجهان خرمئی پیش گرفتند　　ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم　　کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست
دام دل صاحبنظرانت خم گیسوست　　وان خال بناگوش مگردانهٔ دامست
با چون تو حریفی بچنین جای درین وقت　　گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگوئید که زنهار　　در مجلس ما سنگ میندازکه جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مراکشت　　تا خلق ندانند که معشوقه چه نامست
دردا که به پختیم در این سوز نهانی　　وآنرا خبر از آتش مانیست که خامست

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کامست

امشب براستی شب ما روز روشنست　　عید وصال دوست علی رغم دشمنست
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ؟　　یا نکهت[1] دهان تو یا بوی لادنست؟[2]
هرگز نباشد از تن وجانت عزیز تر　　چشمم که در سرست وروانم که در تنست
گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول　　تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر　　ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمنست
دور از تو در جهان فراقم مجال نیست　　عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند ز دست شوق　　هر جا که میرود متعلق بدامنست
شیرین بدر نمی رود از خانه بی‌رقیب　　داند شکر دفع مگس باد بیزنست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار　　با من همان حکایت گاو دهل زنست
بازان شاه را حسد آید بدین شکار　　کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق
هرچ آن بآبگینه بپوشی مبینست

---

۱ - بوی خوش ، بوی دهان ۲ - گلی است زرد رنگ و خوشبو .

این باد بهار بوستانست / با بوی وصال دوستانست
دل میبرد این خط نگارین / گوئی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار / باز آی که وقت آشیانست
شبها من و شمع میگدازیم / اینست که سوز من نهانست
گوشم همه روز از انتظارت / بر راه و نظر بر آستانست
ور بانگ مؤذنی میاید / گویم که درای[1] کاروانست
با آن همه دشمنی که کردی / باز آی که دوستی همانست
با قوت بازوان عشقت / سر پنجهٔ صبر نا توانست
بیزاری دوستان دمساز / تفریق میان جسم وجانست
نالیدن درد ناك سعدی / بر دعوی دوستی بیانست
آتش به نی قلم در انداخت
وین حبر[1] که میرود دخانست[2]

این خط شریف از آن بنانست[4] / وین نقل حدیث از آن دهانست
این بوی عبیر آشنائی / از ساحت یار مهربانست
مُهر از سرنامه بر گرفتم / گفتی که سر گلابدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود / کش نافهٔ مشك در میانست
این خود چه عبارت لطیفست؟ / وین خودچه کفایت بیانست؟
معلوم شد این حدیث شیرین / کز منطق آن شکر فشانست
این خط بزمین نشاید انداخت / کز جانب ماه آسمانست
روزی برود روان سعدی / کاین عیش نه عیش جاودانست
خرم تن او که چون روانش
از تن برود سخن روانست

زمن مپرس که دردست او دلت چونست / از او بپرس که انگشتهاش در خونست
وگر حدیث کنم تندرست را چه خبر / که اندرون جراحت رسیدگان چونست؟

۱ ـ زنك ، جرس ۲ ـ سیاهی ، مرکب که با آن می نویسند ۳ ـ دود ٤ ـ سرهای انگشتان ، جمع بنانه .

بحسن طلعت لیلی نگـاه می نکنند فتاده درپی بیچاره ای که مجنونست
خیال روی کسی در سرست هرکس را مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
خجسته روزکسی کزدرش توباز آئی که بامداد بروی تو فال میمونست
چنین شمایل موزون وقد خوش که تراست بترك عشق تو گفتن نه طبع موزونست
اگر کسی بملامت ز عشق بر گردد مرا بهرچه تو گوئی ارادت افزونست
نه پادشاه منادی زده است می مخورید بیاکه چشم ودهان تومست و میگونست
کنار سعدی از آنروز کز تو دور افتاد
از آب دیده تو گوئی کنار جیحونست

بخت جوان دارد آنکه باتوقرینست پیر نگردد که در بهشت برینست
دیگر از آن جانبم نماز نباشد گر تو اشارت کنی که قبله چنین است
آینه‌ای پیش آفتاب نهادست بر در آن خیمه یا شعاع جبینست
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند عشق نخواهدشدن که نقش نگینست
گوشه گرفتم زخلق وفایده‌ای نیست گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشینست
تانه تصور کنی که بی تو صبورم گر نفسی میزنیم باز پسینست
حسن توهرجاکه طبل عشق فروکوفت بانگ برآمد که غارت دل ودینست
سیم وزرم گومباش و دنیی واسباب روی توبینم که ملك روی زمینست
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد زهر مذابم بده که ماءمعینست[1]
سعدی ازاین پس که راه پیش تودانست
گر ره دیگر رود ضلال[2] مبینست

با خردمندی و خوبی پارسا ونیکخوست صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی دروست
گر خیال یاری اندیشند باری چون تویار یاهوای دوستی ورزند باری چون تودوست
خاك پایش بوسه خواهم داد آبم گوببر آبروی مهربانان پیش معشوق آب جوست
شاهدش دیدار وگفتن فتنه‌اش ابرووچشم نادرش بالاورفتن، دلپذیرش طبع وخوست
تابخود بازآیم آنکه وصف دیدارش کنم از که میپرسی درین میدان که سرگردان چوگوست؛
عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان بیوفا یارم که پیراهن همی‌درم نه‌پوست
خاك سبز آرنگ وبادگلفشان وآبخوش ابر مروارید باران و هوای مشکبوست

1 ـ آب روان که ظاهر وصاف باشد ۲ـ (ضلال مبین) گمراهی آشکار.

تیر باران برسر و صوفی گرفتار نظر     مدعی درگفتگوی وعاشق اندر جستجوست
هرکرا کنج اختیار آمد تودست ازوی بدار     کانچنان شوریده سر پایش بگنجی درفروست

چشم اگر بادوست داری گوش بادشمن مکن
عاشقی ونیکنامی سعدیا سنگ وسبوست

بتاهلاك شود دوست دومحبت دوست     که زندگانی او درهلاك بودن اوست
مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست     که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست
مراوعشق توگیتی بیك شکم زادست     دوروح در بدنی چون دومغز در یکپوست
هرآنچه برسر آزادگان رود زیباست     علی الخصوص که ازدست یار زیبا خوست
دلم ز دست بدر برد سرو بالائی     خلاف عادت آنسروها که برلب جوست
بخواب دوش چنین دیدمی که زلفینش     گرفته بودم و دستم هنوز غالیه[1] بوست
چوگوی درهمه عالم بجان بگردیدم     زدست عشقش وچوگان هنوز درپی گوست
جماعتی بهمین آب چشم بیرونی     نظر کنند و ندانند کاتشم در توست

زدوست هرکه توبینی مراد خود خواهد
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست     که زندهٔ ابدست آدمی که کشتهٔ اوست
شراب خوردهٔ معنی[2] چودرسماع آید     چه جای جامه که برخویشتن بدرد پوست
هرآنکه بارخ منظور ما نظر دارد     بترك خویش بگوید که خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر     که قطره قطرهٔ باران چو باهم آمد جوست
نمیرود که کمندش همی بردمشتاق     چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست؟
چو در میانهٔ خاك او فتاده‌ای بینی     ازآن بپرس که چوگان ازومپرس که گوست
چرا وچون نرسد بندگان مخلص را     رواست گرهمه بدمیکنی بکن که نکوست
کدام سروسهی راست باوجود توقدر؟     کدام غالیه راپیش خاك پای تو بوست؟
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم     که دل بغمزهٔ خوبان مده که سنگ وسبوست
هزار دشمن اگر برسرند سعدی را     بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

۱ ـ مادهٔ خوشبوئی است مرکب از مشك وعنبر  ۲ـ راست ایستاده ، کشیده.

بآب دیدهٔ خونین نبشته قصهٔ عشق
نظر بصفحهٔ اول مکن که تو بر توست

کس بچشمم در نمیآید که گویم مثل اوست — خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست
هر که با مستان نشیند مستوری کند — آبروی نیکنامان در خرابات آب جوست
جز خداوندان معنی را نغلطاند سماع — اولت مغز بباید تا برون آئی زپوست
بنده‌ام گو تاج خواهی بر سرم نه یا تبر — هرچه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
عقل باری خسروی میکرد برملك وجود — باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست
عنبرین چوگان زلفش را اگر استقصا[1] کنی — زیر هر موئی دلی بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

صبح میخندد و من گریه کنان از غم دوست — ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست؟
برخودم گریه همی‌آید و بر خندهٔ تو — تاتبسم چکنی بی‌خبر از مبسم دوست؟
ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی — که کسی جز تو ندانم که بود محرم دوست
گوکم ای یار برای دل اغیار مگیر — دشمن این نیك بسندد که توگیری کم دوست
توکه با جانب خصمت بارادت نظرست — به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست
من نه آنم که عدو گفت توخود دانی نیك — که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست
نی نی ای باد مرو حال من خسته مگوی — تا غباری ننشیند بدل خرم دوست

هرکسی را غم خویشست و دل سعدی را
همه وقتی غم آن تا چکند با غم دوست

تادستها کمر نکنی بر میان دوست — بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست
دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست — سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
برماجرای خسرو و شیرین قلم کشید — شوری که درمیان منست و میان دوست
خصمیکه تیر کافرش اندرغزا[2] نکشت — خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند — وانهم برای آنکه کنم جان‌فشان دوست
روزی بپای مرکب تازی درافتمش — گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست

۱ـ طلب نهایت چیزی کردن. ۲ـ با دشمن جنگ کردن.

چون جان سپردنیست بهر صورتیکه هست  در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
با خویشتن همی برم این شوق تا بخاك  وز خاك سر بر آرم و پرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نا مهربان دوست

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست  بوستان در عنبر سارا[1] گرفت از بوی دوست
دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم  ور نسازد می بباید ساختن با خوی دوست
گر قبولم میکند مملوك[2] خود میپرورد  ور براند پنجه نتوان کرد با بازوی دوست
هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند  بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست
دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست  روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
هر کسی بی خویشتن جولان عشقی میکند  تا بچوگان که در خواهد فتادن گوی دوست؟
دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را  این عقوبت بس که بیند دوست هم زانوی دوست
هر کسی را دل بصحرائی و باغی میرود  هر کس از سوئی بدر رفتند و عاشق سوی دوست

کاش باری باغ و بستان را که تحسین میکنند
بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

بجهان خرّم از آنم که جهان خرم از وست  عاشقم بر همه عالم که همه عالم از وست
بغنیمت شمر ایدوست دم عیسی صبح  تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از وست
نه فلك راست مسلم نه ملك را حاصل  آنچه در سرّ سویدای[3] بنی آدم از وست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست  بارادت ببرم درد که درمان هم از وست
زخم خونینم اگر به نشود بـه باشد  خنك آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از وست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد  ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از وست
پادشائی و گدائی بر ما یکسان است  که برین در همه را پشت عبادت خم از وست

سعدیا گر بکند سیل فنا خـانهٔ غم
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از وست

از جان برون نیامده جانانت آرزوست  زنار نا بریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند  موری نه‌ای و ملك سلیمانت آرزوست

۱ ـ خالص و غیر صفت مشك و زر مستعمل نشده ۲ ـ بنده، غلام، زر خرید ۳ ـ دانهٔ سیاه، نقطه سیاه دل

موری نه‌ای وخدمت موری نکرده‌ای
و آنگاه صف صفحهٔ مردانت آرزوست

فرعون وار لاف انا الحق همی‌زنی
و آنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند
دامن سوار کرده و میدانت آرزوست

انصاف راه‌تو خود ز سرصدق داده به
بر درد نارسیده و درمانت آرزوست

برخوان عنکبوت که بریان مگس بود
شهپر چوجبرئیل مگس رانت آرزوست

هر روز ازبرای سگ نفس بو سعید
یك کاسه شوربا و دوتانانت آرزوست

سعدی در اینجهان که توئی ذره‌وار باش
گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

مرا خود باتوچیزی درمیان هست
وگرنه روی زیبا در جهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان
وجودم رفت‌مهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت
رود ، تا بر زمینم استخوان هست

اگر پیشم نشینی دل نشانی
وگر غایب‌شوی در دل نشان هست

بگفتن راست ناید شرح حسنت
ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامت است آن یا قیامت
که میگویدچنین‌سرو روان‌هست؟

توان گفتن بمه مانی ولی ماه
نپندارم چنین شیرین دهان هست

بجز پیشت نخواهم سر نهادن
اگر بالین نباشد آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

مشنوایدوست که غیراز تومرا یاری‌هست
یاشب وروز بجز فکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که بهر حلقهٔ موئیت گرفتاری هست

گر بگویم که مرا باتوسروکاری‌نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هرکه عیبم کند از عشق‌وملامت گوید
تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم؟
همه دانند که در صحبت گل‌خاری‌هست

نه‌من خام طمع عشق تومی‌ورزم و بس
که‌چون‌من‌سوخته‌درخیل‌تو بسیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
آب هر طیب[1] که‌در کلبهٔ عطاری هست

۱ ـ بوی خوش.

من چه درپای توریزم که پسند توبود　　جان وسر راتتوان گفت که مقداری هست
من از این دلق[۱] مرقع[۲] بدر آیم روزی　　تا همه خلق بدانند که زناری[۳] هست
همه راهست همین داغ محبت کمراست　　که نه من مستم در دور توهشیاری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که برهر سر بازاری هست

کیست آن؛کس سرپیوند تودرخاطر نیست　　یا نظر با تو ندارد ، مگرش ناظر نیست
نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس　　که حرامست بر آن کس نظری ظاهر نیست
همه کس را مگراین ذوق نباشد که مرا　　کانچه من میبنگرم بردگری ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد　　شب وصل من ومعشوق مرا آخر نیست
هرکه با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد　　سست مهرست که برداغ جفا صابر نیست
هرکه سرپنجهٔ مخضوب[۴] تو بیند گوید　　گر برین دست کسی کشته شود نادر نیست
سرموییم نظر کن که من اندرتن خویش　　یکسر موی ندانم که ترا ذاکر نیست
دانند که سودا زدهٔ دلشده را　　چاره صبرست ولیکن چکند قادر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی　　بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
گر من از چشم همه خلق بیفتم سهلست　　تو مپندارکه مخذول[۵] ترا باصر[۶] نیست

التفات از همهٔ عالم بتو دارد سعدی
همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

ایکه گنتی هیچ مشکل جزفراغ یار نیست　　گرامیدوصل باشد همچنان دشوار نیست
خلقرا بیدار باید بود از آب چشم من　　وینعجب کانوقت میگریم که کس بیدار نیست
نوك مژگانم بسرخی بربیاض روی زرد　　قصهٔ دل می نویسد حاجت گفتار نیست
بیدلانرا عیب کردم لاجرم بیدل شدم　　آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت　　آفرین گوئی بر آن حضرت که مارا بار نیست
بارها روی از پریشانی بدیوار آورم　　ور غم دل باکسی گویم به ازدیوار نیست

۱ ــ پوستین و جامهٔ درویشی ۲ ـ پاره پاره و بهم دوخته ۳ ـ نوار یا گردن بندی که نصاری با صلیب کوچکی بگردن خود آویزان کنند ٤ ـ رنگین ٥ ــ خوار کرده شده ٦ــ بینائی ، بینندگی.

مازبان اندرکشیدیم ازحدیث خلق وروی — گرحدیثی هست با یارست بااغیار نیست
قادری بر هرچه‌میخواهی مگرآزار من — زانکه گرشمشیر برفرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش — حمل کوه بیستون بریاد شیرین بار نیست
سرو را مانی و لیکن سرو را رفتار نه — ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم درعشق تو دیوانه‌شدعیبش مکن — بدر بی‌نقصان وزر بی‌عیب وگل بیخار نیست
لوحش‌الله[1] از قد و بالای آن سرو سهی — زانکه همتایش بزیر گنبد دوار نیست
دوستان‌گویند سعدی خیمه‌بر گلزار زن
من‌گلی‌را دوست‌میدارم که‌درگلزار نیست

جان ندارد هر که جانانیش نیست — تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
هر که را صورت نبندد سر عشق — صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلبندی بده — ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آندل که محبوبیش هست — نیکبخت آن‌سر که سامانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمان — زان نمی‌بیند که بینائیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را — پادشا خوانند اگر نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق — گفت معزولست و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشترست — گرچه بیش از صبر درمانیش نیست
هرکه را با ماهروئی سرخوشست — دولتی دارد که پایانیش نیست
خانه زندانست و تنهائی ضلال[2]
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

خوشتر از دوران‌عشق ایام نیست — بامدادان عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند وصوفی در سماع[3] — عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده‌ای را آخریست — عارفان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع — زان‌که هرکس محرم پیغام‌نیست
آشنایان ره بدین معنی برند — در سرای خاص بار عام نیست

١ـ اصل آن لا اوحشه‌الله و معنی آن وحشت نداد خدایتعالی در فارسی در وقت‌تعظیم و استعجاب استعمال شود ٢ـ گمراهی ٣ـ مجازا بمعنی سرود و رقص .

تا نسوزد بر نیاید بوی عود	پخته داند کاین سخن با خام نیست
هرکسیرا نام معشوقی که هست	می‌برد، معشوق ما را نام نیست
سرو را با جمله زیبائی و قد	پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی	وآن کجا داند که درد آشام نیست
بادصبح وخاك شیراز آتشیست	هر کرا دروی گرفت آرام نیست
خواب بی‌هنگامت از ره میبرد	ورنه بانگ صبح بیهنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خود پرستی کمتر از اصنام[1] نیست

خبرت هست که بیروی تو آرامم نیست	طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست
خالی ازذکر توعضوی چه حکایت باشد	سر موئی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود	چون بدیدم ره بیرون شدن ازدامم نیست
شب بر آنم که مگرروز نخواهد بودن	بامدادت که نبینم طمع شامم نیست
چشم‌از آنروز که بر کردم ورویت دیدم	بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
نازنینا مکن آنجور که کافر نکند	ورجهودی بکنم بهره در اسلامم نیست
گر همه‌شهر بجنگم بدر آیند و خلاف	منکه درخلوت خاصم خبر ازعامم نیست
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم	بندگی‌لازم اگر عزت واکرامم نیست
بخدا و بسراپای تو کز دوستیت	خبر از دشمن و اندیشه زدشنامم نیست
دوستت دارم اگر لطف کنی ورنکنی	بدوچشم‌تو که چشم از تو بانعامم نیست

سعدیا تا متناسب حیوانی باشد
هر که‌گوید که دلم‌هست ودلارامم‌نیست

درمن این‌هست که‌صبرم زنکورویان‌نیست	زرق نفروشم و زهدی ننمایم کان‌نیست
ای که منظور ببینی و تأمل نکنی	گر ترا قوت این‌هست مرا امکان نیست
ترك خوبان خطا عین صوابست ولیك	چکند بنده‌که‌بر نفس‌خودش‌فرمان‌نیست
من دگر میل بصحرا و تماشا نکنم	که‌گلی همچو رخ تو بهمه‌بستان نیست
ای پریروی ملك صورت زیبا سیرت	هر که با مثل‌توانسش نبود انسان‌نیست

۱ - جمع‌صنم، بت‌ها.

چشم‌برکرده بسی خلق که نابینااند ‌‌ ‌ ‌ مثل صورت دیوار که‌دروی جان نیست
درددل باتو همان به که نگوید درویش ‌ ‌ ‌ ‌ ای برادر که ترا درد دلی پنهان نیست
آنکه من در قلم قدرت او حیرانم ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ مخلوق ندانم که درو حیران نیست

سعدیا عمر گرانمایه بپایان آمد
همچنین قصه سودای ترا پایان نیست

روز وصلم قرار دیدن نیست ‌ ‌ ‌ ‌ شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد ‌ ‌ ‌ ‌ وز حبیبم سر بریدن نیست
مطرب ازدست من بجان آمد ‌ ‌ ‌ ‌ که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد ‌ ‌ ‌ ‌ چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم ‌ ‌ ‌ ‌ حاجت دام گستریدن نیست
دست در خون عاشقان داری ‌ ‌ ‌ ‌ حاجت تیغ برکشیدن نیست
با خداوندگاری افتادم ‌ ‌ ‌ ‌ کش سر بنده‌پروریدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی ‌ ‌ ‌ ‌ دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

کس ندانم که‌درین‌شهر گرفتار تو نیست ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و بزیبائی بالای تو نه ‌ ‌ ‌ ‌ شهر شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
خود که‌باشد که ترا بیند وعاشق نشود ‌ ‌ ‌ ‌ مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یك‌نظر اندرهمه‌عمر ‌ ‌ ‌ ‌ که‌همه‌عمر دعاگوی وهوادار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبدی بی‌جانست ‌ ‌ ‌ ‌ آنکه‌گوید که‌مرا میل بدیدار تو نیست
ایکه شمشیر جفا بر سرما آخته‌ای ‌ ‌ ‌ ‌ صلح کردیم که‌ما را سر پیکار تو نیست
جور تلخست ولیکن چکنم گر نبرم ‌ ‌ ‌ ‌ چون گریز از لب‌شیرین‌شکربار تو نیست
من سری دارم‌و درپای‌تو خواهم بازید ‌ ‌ ‌ ‌ خجل‌از ننگ‌بضاعت که‌سزاوار تو نیست
بجمال تو که دیدار زمن باز مگیر ‌ ‌ ‌ ‌ که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سرخودگیر که‌صاحبنظری کار تو نیست

نه خود اندر زمین نظیر تو نیست — که قمر چون رخ منیر تو نیست
ندهم دل بقد وقامت سرو — که چو بالای دلپذیر تو نیست
درهمه شهر ای کمان ابرو — کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم دگر کسی نبرد — که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیری نظیر من چکنم — که مرا درجهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کان دل چو حدید[1] — درخور صدر[2] چون حریر تو نیست
همه عالم بعشقبازی رفت — نام سعدی که درضمیر تو نیست

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست — خصم را پای گریز ازسر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد — هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
درتوحیرانم و اوصاف معانی که تراست — وندر آنکس که بصر دارد وحیران تو نیست
آنچه عیبست که درصورت زیبای توهست — وآنچه سحرست که درغمزهٔ فتان[3] تو نیست
آب حیوان نتوان گفت که درعالم هست — گر چنانست که درچاه زنخدان تو نیست
از خدا آمده‌ای آیت رحمت بر خلق — وان کدام آیت لطفست که درشأن تو نیست
گر ترا هست شکیب از من وامکان فراق — بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست
توکجا نالی ازین خار که درپای منست؟ — یا چه غمداری ازاین درد که برجان تو نیست
دردی ازحسرت دیدار تو دارم که طبیب — عاجز آمد که مرا چاره ودرمان تو نیست؟
آخر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی — که خود ازهیچ طرف حد بیابان تو نیست
گر برانی چکند بنده که فرمان نبرد — ور بخوانی عجب ازغایت احسان تو نیست
سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات — بلکه حیفست بر آنکس که بزندان تو نیست

چون عیش گدایان بجهان سلطنتی نیست — مجموعتر ازملك رضا مملکتی نیست
گرمنزلتی هست کسی را مگر آنست — کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی ونشانی — تو ترك صفت کن که ازاین به صفتی نیست
پوشیده کسی بینی فردای قیامت — کامروز برهنست و برو عاریتی نیست

۱- آهن ۲- سینه ۳- بسیار فتنه کننده.

آنکس که درو معرفتی هست کدامست؟ — آنستکه با هیچکسش معرفتی نیست
سنگی و گیاهیکه دراو خاصیتی هست — از آدمئی به که در او منفعتی نیست
درویش تو در مصلحت خویش ندانی — خوشباش اگرت نیست که بیمصلحتی نیست
آندوست نباشد که شکایت کند ازدوست — پر خون که دلارام بریزد دیتی[1] نیست

راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت
گر گوش بداری به ازاین تربیتی نیست

چون ترك دلبری من شاهدی بشنگی نیست — چوزلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست
دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن — چونیك درنگری چون دلم بتنگی نیست
بتیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی — بزن که باتو درو هیچ مرد جنگی نیست
قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل — ولی دریغ که دولت بتیز چنگی نیست

دوم بلطف ندارد عجب که چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تابداشت — ابر چشمم بر رخ ازسودای دل سیلاب داشت
در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد — با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل — شحنهٔ[2] عشقت سرای عقل درطبطاب[3] داشت
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود — تا سحر تسبیح گویان روی درمحراب داشت
دیده‌ام میجست وگفتندم ببینی روی دوست — خود درفشان بودچشمم کاندرو سیما بداشت
زآسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود — کی گمان بردم که شهد آلوده زهرنابداشت؟

سعدی این ره مشکل افتادست دردریای عشق
اول آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

دوشم آن سنگدل پریشان داشت — یاردل برده دست برجان داشت
دیده دُر میفشاند در دامن — گوئیا آستین مرجان داشت
اندرونم ز شوق میسوزد — ور ننالیدمی چه درمان داشت؟
می نپنداشتم که روز شود — تا ندیدم سحر که پایان داشت

۱ـ دیه ، حدی است که شارع برای قاتل معلوم کند ۲ـ داروغه ۳ـ چوگانی باشد که سر آنرا مانند کفچه سازند وگوی در آن نهند وبهوا افکنند.

در باغ بهشت بگشودند　　بادگوئی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا　　همچومن دست در گریبان داشت
که نه تنها منم ربودهٔ عشق　　هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده برملا افتاد　　چند شاید بصبر پنهان داشت

سعدیا ترك جان بباید گفت
که بیکدل دو دوست نتوان داشت

آن را که میسر نشود صبر و قناعت　　باید که ببندد کمر خدمت وطاعت
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار　　گو بوق ملامت بزن و کوس شناعت[1]
گر خود همه بیداد کند هیچ مگوئید　　تعذیب دلارام به از ذل[2] شفاعت
از هرچه تو گوئی بقناعت بشکیبم　　امکان شکیب از تو محالست وقناعت
گر نسخهٔ روی تو ببازار برآرند　　نقاش ببندد در دکان صناعت
جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند　　خود شرم نمیآیدش از تنگ بضاعت
دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار　　چون رفت نیاید بکمند آن دم وساعت
انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور　　پروانه او باشم و او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد　　با گردش ایام ببازوی شجاعت

دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت
با این همه سعدی خجل از تنگ بضاعت

ای دیدنت آسایش وخندیدنت آفت　　گوی از همه خوبان بربودی بلطافت
ای صورت زیبای خطائی بنکوئی　　وی قطرهٔ باران بهاری بنظافت
هر ملك وجودی، که بشوخی بگرفتی　　سلطان خیالت بنشاندی بخلافت
ای سرو خرامان گذری از در رحمت　　وی ماه درخشان نظری از سر رأفت
گویند برو تا برود صحبتت از دل　　ترسم هوسم بیش کند بعد مسافت
ایعقل نگفتم که تو در عشق نگنجی　　در دولت خاقان نتوان کرد خلافت
با قد تو زیبا نبود سرو بنسبت　　با روی تو نیکو نبود مه باضافت
آنرا که دلارام دهد وعدهٔ کشتن　　باید که زهر کش نبود هیچ مخافت[3]

١ـ طعنه ، زشت　٢ـ لغزش　٣ـ ترس ، بیم

صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود — باشد که یکی دوست بیاید بضیافت
شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان — درویش نباید که برنجد بظرافت
سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
دریا در و مرجان بود و هول و مخافت

کیست آن لعبت خندان که پری‌وار برفت — که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گل رویش بگلستان آورد — آب گلزار بشد رونق عطار برفت
صورت یوسف نادیده صفت می‌کردیم — چون بدیدیم زبان سخن از کار برفت
بعد از این عیب و ملامت نکنم مستان را — که مرا درحق این طایفه انکار برفت
در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال — بسرت کز سر من آنهمه پندار برفت
آخر این مور میان بستهٔ افتان خیزان — چه خطا داشت که سرکوفته چون مار برفت
بخرابات چه حاجت که یکی مست شود؟ — که بدیدار تو عقل از سر هشیار برفت
بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید — دلش از دست ببردند و بزنار[1] برفت
پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند — نه بصدق آمده بود اینکه بآزار برفت
تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی
که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

هرکه دلارام دید از دلش آرام رفت — چشم ندارد خلاص هرکه درین دام رفت
یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل بودیم — پرده برانداختی کار باتمام رفت
ماه نتابد بروز چیست که در خانه تافت؟ — سرو نروید ببام کیست که بر بام رفت؟
مشعلهٔ برفروخت پرتو خورشید عشق — خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر — طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت
گر بهمه عمر خویش باتو برآرم دمی — حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هرکه هوائی نپخت یا بفراقی نسوخت — آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان — راه بجائی نبرد هرکه باقدام[2] رفت

۱ـ نوار یا گردن بندی که نصاری با صلیب کوچکی بگردن خود آویزان میکنند
۲ـ جمع قدم ، گامها .

همت سعدی بعشق میل نکردی ولی
می چو فروشد بکام عقل بنا کام رفت

ای کسوت زیبائی برقامت چالاکت زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
گر منزلتی دارم برخاك درت میرم باشد که گذر باشد یکروز بر آن خاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد هم در تو گریزندم دست من و فتراکت
ایچشم خرد حیران در منظر مطبوعت وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت بیچاره فروماندم پیش لب ضحاکت
مه روی بپوشاند خورشید خجل ماند گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت
گر جمله ببخشائی فضلست بر اصحابت ور جمله بسوزانی حکمست بر املاکت
خون همه کس ریزی از کس نبود بیمت جرم همه کس بخشی از کس نبود باکت

چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد
غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

اینکه تو داری قیامتست نه قامت وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزیکه بیتو میرود از عمر بر نفسی میرود هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم باقی عمر ایستاده ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست آن همه وصفش که می کنند بقامت
چشم مسافر که برجمال تو افتاد عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین[۲] در تو خیره بمانند گر بروی در حسابگاه قیامت

این همه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

ایجان خردمندان گوی خم چوگانت بیرون نرود گوئی کافتاد بمیدانت
روز همه سر برکرد از کوه وشب مارا سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت
جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت
دیوار سرایترا نقاش نمی باید تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

۲ـ در فرقه مراد اهل تسنن و شیعه است.

هرچند نمی‌سوزد برمن دل سنگینت　　گوئی دل من سنگیست درچاه زنخدانت

جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن　　این لاشه نمی‌بینم شایستهٔ قربانت

با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری　　پیش قدمت مردن خوشتر که بهجرانت

ای بادیهٔ هجران تا عشق حرم باشد　　عشاق نیندیشند از خار مغیلانت

دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن　　زانگه که در افتادم باقامت فتانت

شاید که در این دنیا مرگش نبود هرگز　　سعدی که توجان دارد بل دوستر از جانت

بسیارچو ذوالقرنین آفاق بگردیدست
این تشنه که میمیرد برچشمهٔ حیوانت

جان وتنم ایدوست فدای تن وجانت　　موئی نفروشم بهمه ملك جهانت

شیرین تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت　　تو خود شکری یا عسلست آب دهانت

یکروز عنایت کن وتیری بمن انداز　　باشد که تفرج بکنم دست و کمانت

گرراه بگردانی و گر روی بپوشی　　من مینگرم گوشهٔ چشم نگرانت

بر سر و نباشد رخ چون ماه منیرت　　بر ماه نباشد قد چون سرو روانت

آخر چه بلائی تو که دروصف نیائی　　بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

هر کس که ملامت کند ازعشق تومارا　　معذور بدارند چو بینند عیانت

حیفست چنین روی نگارین که بپوشی　　سودی بمساکین رسد آخر چه زیانت؟

بازآی که در دیده بماندست خیالت　　بنشین که بخاطر بگرفتست نشانت

بسیار نباشد دلی از دست بدادن　　ازجان رمقی دارم وهم برخی[1] جانت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خرم تن سعدی که برآمد بزبانت

چونیست راه برون آمدن ز میدانت　　ضرورتست چوگوئی احتمال چوگانت

براستی که نخواهم بریدن از تو امید　　بدوستی که نخواهم شکست پیمانت

گرم هلاك پسندی ورم بقا بخشی　　بهرچه حکم کنی نافذست فرمانت

اگر توعید همایون بعهد بازآئی　　بخیلم ار نکنم خویشتن بقربانت

مه دو هفته ندارد فروغ چندانی　　که آفتاب که می‌تابد از گریبانت

١ـ فدیه و قربانی ، صدقه ،

اگر نه‌سروکه طوبی برآمدی درباغ — خجل شدی چو بدیدی قدخرامانت
نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد — که بیدلش نکند چشمهای فتانت
غلام‌همت شنگولیان[1] و رندانم — نه زاهدان که نظر می‌کنند پنهانت
بیاو گرهمه بدکرده‌ای که نیکت باد — دعای نیکان از چشم بدنگهبانت

بخاك پات که گر سرفدا کندسعدی
مقصرست هنوز از ادای احسانت

خوش می‌روی بتنهاتنها فدای‌جانت — مدهوش میگذاری یاران مهربانت
آئینه‌ای طلب‌کن تاروی خود ببینی — وزحسن خودبماندانگشت دردهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان — عزمی درست باید تامی کشد عنانت
ای‌گلبن خرامان بادوستان‌نگه کن — تابگذرد نسیمی برما زبوستانت
هردم کمندزلفت صیدی دگر بگیرد — پیکان غمزه‌دردل‌زابروی‌چون‌کمانت
رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی — ایدزد آشکارا می‌بینم از نهانت
دانی چرا نخفتم ؟ تو پادشاه‌حسنی — خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
ما را نمی‌برازد با وصلت آشنائی — مرغی لبق[2] تر ازمن باید هم‌آشیانت
من‌آب زندگانی بعدازتومی‌نخواهم — بگذار تا بمیرم بر خـاك آستانت
من فتنهٔ زمانم وآن دوستان‌که‌داری — بی‌شك نگاه دارند از فتنهٔ زمانت

سعدی‌چودوست داری آزاد باش‌وایمن
ور دشمنی نباشد با هر کـه در جهانت

بیا که نوبت صلحست و دوستی‌وعنایت — بشرط‌آن که‌نگوئیم ازآنچه‌رفت‌حکایت
برین‌یکی شده بودم‌که‌گردعشق نگردم — قضاء عشق درآمد بدوخت چشم درایت
ملامت من‌مسکین کسی‌کند که نداند — که عشق‌تابچه‌حدست‌وحسن‌تابچه‌غایت
زحرص‌من‌چه گشاید توره بخویشتنم ده — که چشم‌سعی ضعیفست بیچراغ هدایت
مرا بدست تو خوشتر هلاك جان‌گرامی — هزار باره که رفتن بدیگری بحمایت
جنایتی که بکردم اگر درست بباشد — فراقروی توچندین بس است‌حدجنایت
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن — کجا برم‌گله از دست پادشاه ولایت ؟

۱ ـ شنگول ، شوخ وزیبا ۲ ـ لبق ، خوش مصاحبت

بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی — بهیچ سورتی اندر نباشداین‌همه آیت[۱]
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید — مگر هم آینه‌گویدچنانکه‌هست‌حکایت
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان — هنوز وصف جمالت نمیرسد بنهایت

فراقنامهٔ سعدی بهیچ گوش نیامد
که‌دردی‌ازسخنانش درو نکرد سرایت

تن آدمی شریف است بجان آدمیت — نه‌همین لباس زیباست‌نشان آدمیت
اگر آدمی بچشمست‌ودهان‌وگوش‌وبینی — چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خوروخواب‌وخشم‌وشهوت‌شغبست‌وجهل‌وظلمت — حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت‌آدمی باش وگرنه مرغ باشد — که‌همین‌سخن بگوید بزبان آدمیت
مگر آدمی‌نبودی که اسیر دیوماندی — که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگراین درنده‌خوئی زطبیعتت بمیرد — همه عمرزنده باشی بروان آدمیت
رسد آدمی بجائی که بجزخدا نبیند — بنگر که تاچه‌حدست مکان آدمیت
طیران مرغ دیدی‌توزپای بندشهوت — بدر آی تا به بینی طیران آدمیت

نه‌بیان فضل‌کردم که‌نصیحت‌توگفتم
هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیت

صبحدمی که بر کنم دیده‌بروشنائیت — بر در آسمان زنم حلقهٔ آشنائیت
سربسریر سلطنت بنده فرو نیاورد — گر بتوانگری‌رسد نوبتی از گدائیت
پرده اگر برافکنی وه‌که‌چه فتنهاروَد — چون‌بس‌پرده میرودا‌ینهمه‌دلبر بائیت
گوشهٔ چشم‌مرحمت برصف‌عاشقانفکن — تاشب رهروان شود روز بروشنائیت
خلق جزای بدعمل بردرکبریای تو — عرضه همی‌دهند و ماقصهٔ بینوائیت
سرننهند‌بندگان بر خط پادشاه اگر — سر ننهد بیندگی بر خط پادشائیت
وقتی اگر برانیم بندهٔ دوزخم بکن — کاتش‌آن‌فرو کشدگریه‌ام‌ازجدائیت

راه‌تو نیست‌سعدیاکمزنی‌ومجردی
تابخیال دربود پیری وپارسائیت

بنازای خداوند اقبال سرمد — ببخت‌همایون وتخت ممهد[۳]

۱ ـ نشان ، علامت ۲ ـ شور وخروش ، فتنه وفساد ۳ ـ گسترده شده‌ونیکو کرده‌شده

مغیث[1] زمان ناصر اهل ایمان
گزین احد یاور دین احمد

خداوند فرمان ملك سلیمان
شهنشاه عادل اتابك محمد

ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی
پدر برپدر نامور جد بر جد

سر بندگی بر زمینش نهاده
خداوندگاران دریا و سرحد

همه نامداران وگردن فرازان
بزنجیر سبق الایادی[2] مقید[3]

خردمند شاها رعیت پناها
که مخصوص بادی بتأیید سرمد[4]

یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی
که‌بخت جوان باد وجاهت مجدد

نبودست تا بوده دوران گیتی
بابقای دوران گیتی معود[5]

مؤبد نمی‌ماند این ملك دنیا
نشاید بر او تکیه برهیچ مسند

چنان صرف کن دولت و زندگانی
که نامت بنیکی بماند مخلد[6]

زانگه که بر آنصورت خوبم نظر افتاد
از صورت بیطاقتیم پرده بر افتاد

گفتیم که عقل ازهمه‌کاری بدرآید
بیچاره فرو ماند چوعشقش بسر افتاد

شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم
چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
ما هیچ نگفتیم حکایت بدر افتاد

باهرکه خبر گفتم از اوصاف جمیلش
مشتاق چنان‌شدکه‌چو من بیخبر افتاد

هان تالب شیرین‌نستانددلت ازدست
کان کزغم اوکوه گرفت ازکمر افتاد

صاحب نظران این‌نفس‌گرم چوآتش
دانند که در خرمن من بیشتر افتاد

نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع
کاول نظرم هرچه وجود از نظر افتاد

سعدی نه حریف غم‌او بود ولیکن
با رستم دستان بزندهر که درافتاد

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد
بیان دوست بگفتار در نمیگنجد

سماع حسن که دیوانگان‌ازآن‌مستند
بسمع مردم هشیار در نمیگنجد

میسرت نشود عاشقی و مستوری
ورع[7] بخانهٔ خمار در نمیگنجد

---

۱ ـ فریادرس ۲ـ پیش دستان ۳ـ بسته ۴ همیشگی،دائم ۵ ـ معتاد،عادت داشته ۶ـ ابدی ۷ ـ پارسائی

چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ    که بیش زحمت اغیار در نمیگنجد
تراچنان که توئی من صفت ندانم کرد    که عرض جامه ببازار در نمیگنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم    که با تو صورت دیوار در نمیگنجد
خبر که میدهد امشب رقیب مسکین را    که سگ بزاویهٔ غار در نمیگنجد
چو گل ببار بود همنشین خار بود    چو در کنار بود خار در نمیگنجد
چنان ارادت و شوقست درمیان دو دوست    که سعی دشمن خونخوار در نمیگنجد
بچشم دل نظرت میکنم که دیدهٔ سر    ز برق شعلهٔ دیدار در نمیگنجد

ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست
گدا میان خریدار در نمیگنجد

طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد    داغ و دردی کز تو باشد خوشترست از باغ و ورد[1]
دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت    گر بدوزخ بگذرانند آتشی بینند سرد
حاکمی گر عدل خواهی کرم با ما یا ستم    بنده‌ایم ار صلح خواهی جست با ما یا نبرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست    با قضای آسمانی بر نتابد جهد[2] مرد
عافیت میبایدت چشم از نکورویان بدوز    عشق میورزی بساط نیکنامی در نورد
زهرهٔ مردان نداری چون زنان در خانه باش    ور بمیدان میروی از تیرباران برمگرد
حمل رعنائی مکن بر گریهٔ صاحب سماع[3]    اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد
هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت    شمع میبینم که اشکش میرود بر روی زرد
با شکایتها که دارم از زمستان فراق    گر بهاری بود باشد لیس بعد الورد برد[4]

هر که را دردی چو سعدی میگذارد گوشمال
چون دلارامش طبیبی میکند داروست درد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد؟    ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد
ای بوی آشنائی دانستم از کجائی    پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد    فرمان عقل بردن عشقم نمی گذارد
باشد که خود برحمت یاد آورند ما را    ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین    گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد

۱- گل ۲- کوشش ۳- مجازاً بمعنی رقص و سرود ٤- بعد از گل سردی نیست.

زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین | بر دل خوشست و نوشم بی او نمیگوارد
پائی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی | گوئیم جان ندارد یا دل نمی سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق | در روز تیر باران باید که سر نخارد
بی حاصلست یارا اوقات زندگانی | الا دمی که یاری با همدمی بر آرد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

که میرود بشفاعت که دوست باز آرد | که عیش خلوت بی او کدورتی دارد
کرا مجال سخن گفتنست بحضرت او | مگر نسیم صبا کاین پیام بگذارد
ستیزه بردن با دوستان همین مثلست | که تشنه چشمه حیوان بگل بینبارد
مرا که گفت که دل از یار مهربان بردار | باعتماد صبوری؟ که شوق نگذارد
حرام باد هر آنکس نشست با معشوق | که از سر همه برخاستن نمی یارد
درست ناید از آن مدعی حقیقت عشق | که در مواجهه تیغش زنند و سر خارد
بکام دشمنم ایدوست اینچنین مگذار | کس این کند که دل دوستان بیازارد
بیا که در قدمت اوفتم و گر بکشی | نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد

حکایت شب هجران که باز داند گفت
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بروی گمارد | هر که محرابش تو باشی سر زخلوت بر نیارد
روزی اندر خاکت افتم ور بیادم میرود سر | کانکه در پای تو میرد جان بشیرینی سپارد
من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم | هوش من دانیکه بردست آنکه صورت مینگارد
عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان | وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
هر که میورزد درختی در سرابستان معنی | بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر جان بکارد
عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور | کز گریبان ملامت سر بر آوردن نیارد
گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم | عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد
باغ میخواهم که روزی سرو بالایت به بیند | تا گلت در پا بریزد ارغوان بر سر ببارد

آنچه رفتارست و قامت و انچه گفتار و قیامت
چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

غلام آن سبک روحم که با من سر گران دارد / جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او بدوزخ می برد شاید / بنقد اندر بهشت است آنکه یاری مهربان دارد
کسی را کاختیاری هست و محبوبی و مشروبی / مراد از بخت و حظ[1] از عمر و مقصود از جهان دارد
برون از خوردن و خفتن حیاتی هست مردم را / بجانان زندگانی کن بهائم نیز جان دارد
محبت با کسی دارم کزو با خود نمی آیم / چو بلبل کز نشاط گل فراق از آشیان دارد
نه مردی گر بشمشیر از جفای دوست برگردی / دهل را کاندرون بادست زانگشتی فغان دارد
بشویش قیامت در، که یار از یار بگریزد / محب از خاك برخیزد محبت همچنان دارد
خوش آمد باد نوروزی بصبح از باغ پیروزی / ببوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد
یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی / چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد

چو سعدی عشق تنها باز و راحت بین و آسایش
بتنها ملك میراند که منظوری نهان دارد

هر آن ناظر که منظوری ندارد / چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را / که میل امروز با حوری ندارد؟
چه ذوق از ذکر پیدا آید آن را / که پنهان شوق مذکوری ندارد؟
میان عارفان صاحب نظر نیست / که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغی اندر دام زلفی / بماند، تاب عصفوری[2] ندارد
طبیب ما یکی نامهربانست / که گوئی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن چون عسل بشناخت سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد / نه دل من که دل خلق جهانی دارد
بتماشای درخت چمنش حاجت نیست / هر که در خانه چنو سرو روانی دارد
کافران از بت بی جان چه تمتع دارند / باری آن بت بپرستند که جانی دارد
ابرویش خم بکمان ماند و قدش راست بتیر / کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
علت آنست که وقتی سخنی می گوید / ورنه معلوم نبودی که دهانی دارد
حجت آنست که وقتی کمری می بندد / ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد

۱ - بهره، خوشی، سعادت و کامیابی ۲- گنجشك.

ایکه گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش — با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود — هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی از این موج بدر نتوان کرد
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد — ترک از خراسان آمدست از پارس یغما میبرد
شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن — گر باد نوروز از سرش بوئی بصحرا میبرد
من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان — کان چشم خواب آلوده خواب از دیده ما میبرد
بر تاس در بر میکنم یك لحظه بی اندام او — چون خار پشتم گوئیا سوزن در اعضا میبرد
بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ولی — دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد
دل بر دو تن در داده‌ام ور میکشد استاده‌ام — کآخر نداند بیش ازین یا میکشد یا میبرد
چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده‌ای — دیگر چو شب نزدیك شد چون زلف در پا میبرد
حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد دلی — من خود برغبت در کمند افتاده‌ام تا میبرد
هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او — دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد
وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست و بس
سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد — صد کاروان عالم اسرار بگذرد
مست شراب وخواب وجوانی وشاهدی — هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
هر گه که بگذرد بکشد دوستان خویش — وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد
گفتم بگوشه ای بنشینم چو عاقلان — دیوانه ام کند چو پریوار بگذرد
گفتم دری ز خلق ببندم بروی خویش — دردیست بر دلم که ز دیوار بگذرد
بازار حسن جملهٔ خوبان شکسته‌ای — ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد
غایب مشو که عمر گرانمایه ضایعست — الا دمی که در نظر یار بگذرد
آسایش است رنج کشیدن ببوی آنك — روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما — گر محتسب بخانهٔ خمار بگذرد
سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد؟ وان چه تیرست که در جوشن جان میگذرد
آن نه شخصی که جهانیست پر از لطف و کمال عمر ضایع مکن ای دل که جهان میگذرد
آشکارا نپسندد دگر آن روی چو ماه گر بداند که چه بر خلق نهان میگذرد
آخر ای نادرهٔ دور زمان از سر لطف بر ما آی زمانی که زمان میگذرد
صورت روی تو ایماه دل آرای چنانك صورت حال من از شرح و بیان میگذرد
تا دگر باد صبائی بچمن باز آید عمر می بینم و چون برق یمان میگذرد

آتشی در دل سعدی بمحبت زده‌ای
دود آنستکه وقتی بزبان میگذرد

باد آمد و بوی عنبر آورد بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل با آن همه خار سر در آورد
تا پای مبارکش ببوسم قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بدو سپرده بودیم او نامه مشك اذفر [1] آورد
هرگز نشنیده‌ام که بادی بوی گلی از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند نشنید که هیچ مادر آورد
بیچاره کسی که در فراغت روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدف وار هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبعت شور از متمیزان [2] بر آورد

شاید که کند بزنده در گور
در عهد تو هر که دختر آورد

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد که هر که مینگرم با تو عشق میبازد
فرشتهٔ تو بدین روشنی نه آدمئی نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی که اگر آهنین بود شخصی در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنین پسر که توئی راحت‌روان پدر سزد که مادر گیتی بروی او نازد
کمان چفته ابرو کشیده تا بن گوش چو لشکری که بدنبال صید میتازد
کدام گل که بروی تاماندند باغ کدام سرو که باقامتت سرافرازد

۱ - تیز بو ، خالص ۲ - منفصل ، معزول ، انفصال از دیگران .

درخت میوه مقصود از آن بلند ترست / که دست قدرت کوتاه ما برو یازد

مسلمش نبود عشق یار آتش روی / مگر کسیکه چو پروانه سوزد وسازد

مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ / که مطربش بزند بعداز آنکه بنوازد

خلاف عهد تو هرگز نیاید از سعدی

دلی که ازتو بپرداخت با که پردازد

کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد / آخر این غورهٔ نو خاسته چون حلوا شد

دیگر اینمرغ کی از بیضه برآمد که چنین / بلبل خوش سخن وطوطی شکر خا شد

که در آموختش این لطف و بلاغت کامروز / مردم از عقل بدر برد که او دانا شد

شاخکی تازه بر آورد صبا برلب جوی / چشم بر هم زدی سرو سهی بالا شد

عالم طفلی و جهل حیوانی بگذاشت / آدمی طبع و ملکخوی و پری سیما شد

عقل را گفتم از این پس بسلامت بنشین / گفت خاموش که این فتنه دیگر پیدا شد

پر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا دهنی / که نه از حسرت او دیده ما دریا شد

سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد در پوست

وقت خوش دید و بخندید و گلی رعنا شد

شورش بلبلان سحر باشد / خفته از صبح بی خبر باشد

تیر باران عشق خوبان را / دل شوریدگان سپر باشد

عاشقان کشتگان معشوقند / هر که زنده است درخطر باشد

همه عالم جمال طلعت اوست / تا که را چشم این نظر باشد

کس ندانم که دل بدو ندهد / مگر آنکس که بی‌بصر باشد

آدمی را که خارکی در پای / نرود طرفهٔ جانور باشد

گو ترشروی باش وتلخ سخن / زهر شیرین لبان شکر باشد

عاقلان از بلا بپرهیزند / مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را

مرغ عاشق بریده پر باشد

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد / تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجبست اگر توانم که سفر کنم زدستت / بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت　　که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نگهی بسوی ما کن　　که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم　　بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی　　تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه چنین حساب کردم چو تو دوست میگرفتم　　که ثنا و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی　　که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که بر گرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

نظر خدای بینان طلب هوا نباشد　　سفر نیازمندان قدم خطا نباشد
همه وقت عارفان را نظرست و عامیان را　　نظری معاف دارند و دوم روا نباشد
بنسیم صبح باید که نبات زنده باشی　　نه جماد مردگان را خبر از صبا نباشد
اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری　　بحیاتی او فتادی که دگر فنا نباشد
بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت　　نه کسی نعوذ بالله که در او صفا نباشد
تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی　　مگر اندر آن ولایت که توئی وفا نباشد
اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسنبی　　چو دفش بهیچ سختی خبر از قفا نباشد
اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم　　که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
نه حریف مهربانست حریف سست پیمان　　که بروز تیر باران سپر بلا نباشد
تو در آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن　　تو که خویشتن به بینی نظرت بما نباشد
تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد　　که گرش تو بی جنایت بکشی جفا نباشد

دگری همین حکایت بکند که من، ولیکن
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

با کاروان مصری چندین شکر نباشد　　در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید　　وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد
گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم　　با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد
ما را نظر بخیر است از حسن ماه رویان　　هر کو بشر کند میل او خود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی　　در پایهٔ جماد است او جانور نباشد

الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را / ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه‌ام توئی بس / جائیکه حیرت آمد سمع و بصر نباشد
برعندلیب عاشق گر بشکنی قفس را / از ذوق اندرونش پروای در نباشد
تومست خواب نوشین تا بامداد و برمن / شب‌ها رود که گوئی هرگز سحر نباشد
دل میبرد بدعوی فریاد شوق سعدی / الا بهیمه‌ای را کز دل خبر نباشد

تا آتشی نباشد در خرمنی نگیرد
طامات مدعی را چندین اثر نباشد

تا حال منت خبر نباشد / در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم / دیگر چکنیم اگر نباشد
آئین وفا و مهربانی / در شهر شما مگر نباشد
گویند نظر چرا نبستی / تا مشغله و خطر نباشد
ایخواجه برو که جهد انسان / با تیر قضا سپر نباشد
اینشور که در سرست ما را / وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار؟ / کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب ودلبند / در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمك ندیدم / در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد / تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنجست که چون نقطه بکنجی / بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
ای دوست برآور دری از خلق برویم / تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد
می‌خواهم ومعشوق وزمینی و زمانی / کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
پندم مده ایندوست که دیوانهٔ سرمست / هرگز بسخن عاقل و هوشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سروکاری / الا بسر خویشتنت کار نباشد
سهلست بخون من اگر دست برآری / جاندادن در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوان خواند بدینصورت و گفتار / مه را لب و دندان شکربار نباشد

وانسرو که گویند ببالای تو باشد هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که درمذهب عشاق صوفی نپسندند که خمار نباشد
هرپای که در خانه فرورفت بگنجی دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که درعین گلابست عجب نیست گر وقت بهارش سرگلزار نباشد
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی مشکیست که در کلبهٔ عطار نباشد
جان در سرکار توکند سعدی وغم نیست
کان یار نباشد که وفا دار نباشد

جنگ ازطرف دوست دل آزار نباشد یاری که تحمل نکند یار نباشد
گربانگ برآید که سری درقدمی رفت بسیار مگوئید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد یارسبکروح گر بر دل عشاق نهد بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز و شب رنجوری مشتاق با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیدهٔ من پرس که خواب شب مستی چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست بشمشیر بری عشق همانست کانجا که ارادت بود انکار نباشد
از من مشنو دوستی گل مگر آنگاه کم پای برهنه خبر از خار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
دل آینهٔ صورت غیبست ولیکن شرطست که بر آینه زنگار نباشد
سعدی حیوانرا که سراز خواب گرانشد در بند نسیم خوش اسحار نباشد
آنرا که بصارت نبود یوسف صدیق
جانی بفروشد که خریدار نباشد

ترا تا دیدن ما غم نباشد که در خیلت بهاز ما کم نباشد
من از دست تو درعالم نهم روی ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر درچمن برپای خیزی که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ روئی که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد که با من میکنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری پری را با بنی آدم نباشد

مکن یارا دلم مجروح مگذار / که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین در تو ریزم / که بخل و دوستی باهم نباشد
نخواهم بی تو یکدم زندگانی / که طیب عیش بی همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری / که غم با یار گفتن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی محرم نباشد

فلك را اینهمه تمکین نباشد / فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاك پایت / عجب گر دامنش مشکین نباشد
ز مروارید تاج خسروانیت / یکی در خوشهٔ پروین نباشد
بقای ملك باد این خاندان را / که تا باشد خلل در دین نباشد
هر آنکو سر بگرداند زحکمت / از آن بیچاره تر مسکین نباشد
عدو را کز تو بردل پای پیلست / بزن تا بیدقش فرزین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق / وگر باشد چنین شیرین نباشد

خدایا دشمنش جائی بمیرد
که هیچش دوست بر بالین نباشد

گر گویمت که سروی سرو اینچنین نباشد / ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر درجهان بگردی وآفاق در نوردی / صورت بدین شگفتی در کفرودین نباشد
لعلست یالبانت قندست یا دهانت / تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا / لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی / حقاکه در دهانش این انگبین نباشد
گرهر که درجهانرا شاید که خون بریزی / با یار مهربانت باید که کین نباشد
گر جان نازنینش در پای ریزی ایدل / در کار نازنینان جان نازنین نباشد
ورزانکه دیگری را برما همی گزینند / گو برگزین که ما را برتو گزین نباشد
عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا / تر دامنی که جانش در آستین نباشد

سعدی بهیچ علت روی از تو بر نپیچد
الا گرش برانی علت جز این نباشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد — ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

بسیار زبونیها بر خویش روا دارد — درویش که بازارش با محتشمی باشد

زینسان که وجودتست ای صورت روحانی — شاید که وجود ما پیش عدمی باشد

گر جمله صنمها را صورت بتو ماندستی — شاید که مسلمانرا قبله صنمی باشد

با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی — بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد — کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد

هر کو بهمه عمرش سودای گلی بودست — داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا بکسی گوئی کو را المی باشد

هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد — یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد

همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد — هر که درمان میپذیرد یا نصیحت می نیوشد

شمع پیشت روشنائی نزد آتش مینماید — گل بدستت خوبروئی پیش یوسف میفروشد

سود بازرگانان دریا بیخطر ممکن نگردد — هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد

برگ چشمم می نخوشد در زمستان فراقت — وین عجب کاندر زمستان برگهای تر بخوشد

هر که معشوقی ندارد عمر ضایع میگذارد — همچنان ناپخته باشد هر که بر آتش نجوشد

تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد
هم گلی دیدست سعدی تا چه بلبل میخروشد

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد — وآبی از دیده میآمد که زمین تر میشد

تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز — همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد

چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من — گفتی اندر بن مویم سر نشتر میشد

آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم — خون دل بود که از دیده بساغر میشد

از خیال تو بهر سو که نظر میکردم — پیش چشمم در و دیوار مصور میشد

چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی — مدعی بود اگرش خواب میسر میشد

هوش میآمد و میرفت و نه دیدار ترا — می بدیدم، نه خیالم ز برابر میشد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت — گاه چون مجمره‌ام دود بسر بر میشد

گوئی آن صبح کجا رفت که شبهای دگر — نفسی میزد و آفاق منور میشد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هر شب بگریبان افق برمیشد

سرمست زکاشانه بگلزار برآمد — غلغل زگل ولاله بیکبار برآمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم وگویان — زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد
آب از گل رخسارهٔ او عکس پذیرفت — وآتش بسر غنچهٔ گلنار برآمد
سجاده نشینی که مرید غم او شد — آوازهاش از خانهٔ خمار برآمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید — از چله میان بستهٔ بزنار برآمد
برخاك چو من بیدل و دیوانه نشاندش — اندر نظر هرکه پریوار برآمد
من مفلس از آنروز شدم کز حرم غیب — دیبای جمال تو ببازار برآمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم — آن کام میسر شد واین کار برآمد

سعدی چمن آنروز بتاراج خزان داد
کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

آن سرو که گویند ببالای تو ماند — هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست — با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون میگذری بر سر مجروح — وزوی خبرت نیست که چون میگذراند
بخت آن نکند با من سرگشته که یکروز — همخانه من باشی وهمسایه نداند
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت — دست از همه چیز وهمه کس در گسلاند
امروز چه دانی تو که در آتش وآبم — چون خاك شوم باد بگوشت برساند
آنان که ندانند پریشانی مشتاق — گویند که نالیدن بلبل بچه ماند
گل را همه کس دست گرفتند و نخوانند — بلبل نتوانست که فریاد نخواند
هرساعتی این فتنهٔ نوخاسته از جای — بر خیزد و خلقی متحیر بنشاند
درحسرت آنم که سرومال بیکبار — در دامنش افشانم و دامن نفشاند

سعدی تو دراین بند بمیری وندانند
فریاد بکن یا بکشد یا برهاند

کسی که روی تو دیدست حال من داند — که هرکه دل بتو پرداخت صبر نتواند
مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست — که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند

هر آفریده که چشمش بر آن جمال افتاد — دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند
اگر بدست کند باغبان چنین سروی — چه جای چشمه که بر چشمهات بنشاند
چه روزها بشب آورد چشم منتظرم — بهوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بچند حیله شبی در فراق روز کنم — وگر نبینمت آن روز هم بشب ماند
جفا و سلطنت میرسد ولی مپسند — که گر سوار برانی پیاده درماند
بدست رحمتم از خاك آستان بردار — که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را — حدیث دوست بگویش که جان برافشاند

پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند — عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می حلالست کسیرا که بود خانه بهشت — خاصه ازدست حریفی که برضوان ماند
خط سبز و لب لعلت بچه مانند کنی — من بگویم باب چشمه حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تو محبوب منست — روزگارم بسر زلف پریشان ماند
چه کند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل — تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد — زینهار از دل سختش که بسندان ماند
نادر افتد که یکی دل بوصالت ندهد — یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
وگه چون برق بخندی چه غمت دارد از آنك — من چنان زار بگریم که بباران ماند
طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی — کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند

هر که با صورت و بالای تواش انسی نیست
حیوانیست که بالاش بانسان ماند

عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند — من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته‌اند
پیش ازین گویند کز عشقت پریشانست حال — گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند
پرده بر عیبم بپوشیدند و دامن بر گناه — جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته‌اند
تاچه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند؟ — یاچه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته‌اند؟
دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس — دوستی باشد که در دم پیش درمان گفته‌اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند — حال سرگردانی آدم برضوان گفته‌اند

داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر بمهر آنچه براجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند
ور نگفتندی چه حاجت کاب چشم و رنگ و روی ماجرای عشق از اول بپایان گفته اند
پیش ازین گویند سعدی دوست میدارد ترا بیش از آنت دوست میدارم که ایشان گفته‌اند
عاشقان دارند کز و عارفان دانند حال
اینسخن دردل فرود آید که ازجان گفته‌اند

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند بلبلان را در سماع آورده اند
ساقیان لا ابالی در طواف هوش می خواران مجلس برده اند
جرعه‌ای خوردیم و کار از دست رفت تاچه بیهوشانه در می کرده‌اند
ما بیك شربت چنین بیخود شدیم دیگران چندین قدح چون خورده‌اند
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت خام طبعان همچنان افسرده اند
خیمه بیرون برکه فراشان باد فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
زندگانی چیست مردن پیش دوست کاین گروه زندگان دل مرده اند
تا جهان بودست جماشان گل از سلحداران خار آزرده اند
عاشقان را کشته می‌بینند خلق
بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد علی الخصوص که پیرایه‌ای براو بستند
کسان که در رمضان چنگ میشکستندی نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط ز بسکه عارف وعامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را که مدتی ببریدند و باز پیوستند
بدر نمیرود از خانگه یکی هوشیار که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست خبر ندارم از یشان که در جهان هستند
مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق به ترك بار بگفتند وخویشتن رستند
بسرو گفت کسی میوه‌ای نمی آری جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار که ره بعالم دیوانگان ندانستند

دلبی آنقدر ندارد که بر او رشك برند — یا وجود وعدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنانکه نکردند درین مشتی خاك — الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند
عارفان هر چه ثباتی و بقائی نکنند — گر همه ملك جهانست بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی — که خدا را چو تودر ملك بسی جانورند
این سرائیست که البته خلل خواهد کرد — خنك آنقوم که در بند سرای دگرند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان — حق عیانست ولی طایفه‌ای بی‌بصرند
ایکه بر پشت زمینی همه‌وقت آن تو نیست — دیگران در شکم مادر و پشت پدرند
گوسفندی برد این گرگ معود هرروز — گوسفندان دگر خیره در او مینگرند
آنکه پای از سرنخوت ننهادی برخاك — عاقبت خاك شد و خلق بدو میگذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق — تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بی خار میسر نشود در بستان — گل بی خار جهان مردم نیکو سیرند

سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند — نه چنین صورت ومعنی که توداری دارند
تا گل‌روی تودیدم همه گلها خارند — تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد — مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید — حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من ازدست نگارین تومجروحم وبس — که بشمشیر غمت کشته چومن بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش تاروز — خواب می‌گیرد و شهری زغمت بیدارند
بوالعجب واقعه‌ای باشد و مشکل دردی — که نه پوشیده توان داشت نه‌گفتن یارند
یعلم‌الله که خیالی ز تنم بیش نماند — بلکه آن نیز خیالیست که میپندارند
سعدی اندازه ندارد که چه‌شیرین‌سخنی — باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

تا ببستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرومانده چو بو تیمارند

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند — در دل اندیشه ودر دیده خیالش دارند
که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید — یا مگر آینه در پیش جمالش دارند

عجب از دام غمش گر بجهد مرغ‌دلی / این همه میل که با دانهٔ خالش دارند
نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت / نه حریفی که توقع بوصالش دارند
غالب آنست که مرغی چو بدامی افتاد / تا بجائی نرود بی پر و بالش دارند
عشق لیلی نه باندازه هر مجنونیست / مگر آنان که سر ناز و دلالش دارند
دوستی با تو حرامست که چشمان‌گشت / خون عشاق بریزند و حلالش دارند
خرما دور وصالی و خوشا درد دلی / که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند
حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست
دردمندان خبر از صورت حالش دارند

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند / گرفتگان ارادت بجور نگریزند
امیدواران دست طلب ز دامن دوست / اگر فرو گسلانند درکه آویزند؟
مگر تو روی بپوشی‌و گرنه‌ممکن‌نیست / که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
نشان من بسر کوی میفروشان ده / من از کجا و کسانیکه اهل پرهیزند؟
بگیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب / که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای دوست بدست‌آرودیگران‌بگذار / هزار فتنه چه غم باشد ار بر انگیزند؟
مرا که با تو که مقصودی آشتی افتاد / رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند
بخون بهای منت کس مطالبت‌نکند / حلال باشد خونی‌که دوستان ریزند
طریق ما سرعجزست و آستان رضا
که از تو صبرنباشد که باتوبستیزند

آفتاب از کوه سر بر میزند / ماهروی انگشت بر در میزند
آن کمان ابرو که تیرغمزه‌اش / هر زمانی صید دیگر میزند
دست و ساعد میکشد درویش‌را / تا نه پنداری که خنجرمیزنه
یاسمین بوئی که سرو قامتش / طعنه بر بالای عرعر میزند
روی وچشمی دارم اندرمهراو / کاین گهر میریزدآن‌زرمیزند
عشق‌را پیشانئی باید چو میخ / تا حبیبش سنگ برسر میزند
انگبین رویان نترسندازمگس / نوش میگیرند و نشتر میزند
دربروی دوست بستن شرط‌نیست / ور ببندی سر بدر برمیزند

سعدیا دیگر قلم پولاد دار
کاین‌سخن آتش بنی درمیزند

بلبلی بیدل نوائی میزند — باد پیمائی هوائی میزند
کس نمیبینم ز بیرون سرای — واندرونم مرحبائی میزند
آتشی دارم که میسوزد وجود — چون بر او باد صبائی میزند
گرچه دریارا نمیبیند کنار — غرقه حالی دست‌وپائی میزند
فتنه‌ای بربام باشد تایکی — سربدیوار سرائی میزند
آشنایان‌را جراحت‌مرهمست — زانکه شمشیر آشنائی میزند
حیف باشد دست‌اودرخون‌من — پادشاهی با گدائی میزند
بنده‌ام گر بی‌گناهی میکشد — راضیم گر بیخطائی میزند
شکر نعمت میکنم‌گر خلعتی — میفرستد یا قفائی میزند
ناپسندیدست پیش اهل رأی — هرکه بعداز عشق رائی میزند
محتسب کوچنگ‌میخواران‌بسوز — مطرب ماخوش بنائی میزند

دود ازآتش میرود خون از قتیل
سعدی این‌دم هم زجائی میزند

توانگران که بجنب سرای درویشند — مروتست‌که هروقت ازاو بیندیشند
توای‌توانگر حسن ازغنای درویشان — خبر نداری اگرخسته اندوگر ریشند
تراچه‌غم‌که‌یکی درغمت بجان آید؟ — که‌دوستان توچندانکه میکشی بیشند
مرا بعلت بیگانگی زخویش مران — که دوستان وفادار بهتراز خویشند
غلام همت رندان و پاکبازانم — که از محبت بادوست دشمن خویشند
هرآینه لب شیرین جواب تلخ دهد — چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند
توعاشقان مسلم ندیده‌ای سعدی — که تیغ برسرو سربنده‌وار درپیشند

نه‌چون‌منندوتومسکین حریص‌کوته‌دست
که‌ترك هردو جهان گفته‌اند ودرویشند

یار باید که هر چه یار کند — بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسیکه درغم دوست — پیش بیگانه زینهار کند

بار یاران بکش که دامن گل — آن برد کاحتمال خار کند
خانهٔ عشق در خراباتست — نیکنامی در او چکار کند
شهر بند هوای نفس مباش — سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن — روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید — که بیك شاهد اختصار کند

سر سعدی سرای سلطانست
نادر آنجا کسی گذار کند

کسیکه روی تو بیند نگه بکس نکند — ز عشق صبر نباشد ز عیش بس نکند
درین روش که توئی پیش هر که باز آئی — گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم — که زندگانی خویشم چنان هوس نکند
بمدتی نفسی یاد دوستی نکنی — که یاد تو نتواند که یك نفس نکند
ندانمت که اجازت نوشت وفتوی داد — که خون خلق بریزی مکن که کس نکند
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار — شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند

بنال سعدی اگر عشق دوستان داری
که هیچ بلبل ازاین ناله در قفس نکند

یار باما بیوفائی میکند — بی گناه از من جدائی میکند
شمع جانم رابکشت آن بیوفا — جای دیگر روشنائی میکند
میکند با خویش خود بیگانگی — با غریبان آشنائی میکند
جو فروشست آن نگار سنگدل — با من او گندم نمائی میکند
یار من اوباش وقلاشست ورند — بر من او خود پارسائی میکند
ای مسلمانان بفریادم رسید — کان فلانی بیوفائی میکند
کشتی عمرم شکستست از غمش — از من مسکین جدائی میکند
آنچه بامن میکند اندر زمان — آفت دور سمائی میکند

سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش بوسی گدائی میکند

هر که بی او زندگانی میکند — گر نمیمیرد گرانی میکند

من بر آن بودم که ندهم دل بعشق — سرو بالا دلستانی میکند
مهربانی می‌نمایم برقدش — سنگ دل تا مهربانی میکند
برف پیری می‌نشیند برسرم — همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمی گفتم بخلق — آب چشمم ترجمانی میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد — با قضای آسمانی میکند
عقل را با عشق زورپنجه نیست — احتمال از ناتوانی میکند
چشم سعدی در امید روی یار — چون دهانش در فشانی میکند

هم بودشوری دراین سر بی خلاف
کاین همه شیرین زبانی میکند

با دوست باش گر همه‌آفاق دشمنند — کومرهمست اگر دگران نیش میزنند
ای صورتی که‌پیش‌توخوبان روزگار — همچون طلسم‌های خجالت بدامنند
یك بامداد اگر بخرامی ببوستان — بینی که سرو را زلب جوی برکنند
تلخست‌پیش طایفه‌ای جور خوبروی — از معتقد شنو که شکر می‌پراکنند
ای متقی گر اهل دلی دیده‌ها بدوز — کاینان بدل ربودن مردم معینند
یا پرده‌ای بچشم تأمل فروگذار — یا دل بنه که پرده زکارت بر افکنند
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف — صندوق سر تست نخواهم‌که بشکنند
حسن تونادرست دراین عهدوشعرمن — من چشم بر تو وهمگان‌گوش برمنند

گوئی جمال دوست که بیند چنانکه‌اوست
الا براه دیده سعدی نظر کنند

شوخی مکن ای‌یارکه‌صاحب‌نظرانند — بیگانه وخویش‌ازپس‌وپیشت‌نگرانند
کس نیست‌که پنهان نظری باتوندارد — من نیز برآنم که همه خلق برآنند
اهل نظرانند که چشمی بارادت — با روی تو دارند ودگر بی بصرانند
هرکس‌غم دین‌دارد وهرکس‌غم دنیا — بعداز غم رویت غم بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزه خمخانه بدرویش — کان‌ها که‌بمردند گل‌کوزه گرانند
چشمیکه‌جمال‌تو ندیدست چه دیدست — افسوس بر اینان که بغفلت گذرانند
تارأی‌کجا داری وپروای که داری — کز هر طرفت طایفه‌ای منتظرانند

اینان که بدیدار تو در رقص میایند        چون میروی اندر طلبت جامه دراانند

سعدی بجفا ترك محبت نتوان گفت

بر در بنشینم اگر از خانه برانند

خداوندان نعمت میتوانند        که درویشان بی طاقت برانند

ولیکن دور گیتی را وفانیست        همان بهتر که قدر خود بدانند

بیفکن خیمه تامحمل برانند        که همراهان این عالم روانند

زن وفرزندوخویش ویارو بیوند        برادر خواندگـان کاروانند

نباید بستن اندر صحبتی دل        که بی ایشان بمانی یابمانند

نه اول خاك بودست آدمیزاد        به آخر چون بیندیشی همانند

پس آن بهتر که اول و آخر خویش        بیندیشند و قدرخود بدانند

زمین چندی بخورد از خلق و چندی        هنوز از کبر سر بر آسمانند

یکی بر تربتی فریاد میخواند        که اینان پادشاهان جهانند

بگفتم تختهای برکن زگوری        ببین تـا پـادشه یا پاسبانند

بگفتا تخته برکندن چه حاجت        چه میدانم کهمشتی استخوانند

نصیحت داروی تلخست و باید        که با جلاب درحلقت چکانند

چنان سقمونیای[1] شکر آلود

ز داروخانه سعدی ستانند

اینجا شکری هست که چندین مگسانند        یا بوالعجبی کاین همه صاحب هوسانند

بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی        کاین هیچ کسان در طلب ما چه کسانند

ای قافله سالار چنین گرم چه رانی        آهسته که در کوه وکمر باز پسانند

صد مشعله افروخته گردد بچراغی        این نور تو داری و دگر مقتبسانند[2]

من قلب ولسانم بوفاداری و صحبت        وینان همه قلبند که پیش تولسانند

آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت        چون صبح پدیداست که صادق نفسانند

---

۱ ــ مأخوذ است از یونانی ، و آن شیرهای است از ریشه گیاهی که در کوهها وزمینهای سنگلاخ میروید ودرطب برای معالجه بعضی ازامراض ودفع کرم روده بکار میرود ۲ ــ روشنی گیرنده، فایده گیرنده .

وآنان که بدیدار چنان میل ندارند — سوگند توان خورد که بیعقل‌خسانند
دانی چه جفا میرود از دست رقیبت؟ — حیفست که طوطی وزغن هم قفسانند

درطالع من نیست که نزدیك تو باشم
میگویمت از دور دعا گر برسانند

نشاید که خوبان بصحرا روند — همه‌کس شناسند و هر جا روند
حلالست رفتن بصحرا ولیك — نه انصاف باشد که بی‌ما روند
نباید دل از دست مردم ربود — چو خواهند جائی که تنها روند
که بپسندد از باغبانان گل — که از بانگ‌بلبل بسودا روند
بر آرند فریاد عشق از خطا — گر اینشوخ چشمان بیغما روند
همه سروها را بباید خمید — که در پای آن سرو بالا روند
بسا هوشمندان که در کوی عشق — چو من عاقل آیند وشیدا روند
بسازیم بر آسمان سُلّمی[1] — اگر شاهدان بر ثریا روند

نه سعدی دراین‌گل فرورفت وبس
که آنان که برروی دریا روند

اگر خدای نباشد زبنده‌ای خشنود — شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
قضای کن فیکون است‌حکم بارخدای — بدین سخن سخنی درنمیتوان افزود
نه زنك عاریتی بود بر دل فرعون — که صیقل یدبیضا سیاهیش نزدود
بخواند وراه ندادش‌کجا رود بدبخت — ببست دیدهٔ مسکین ودیدنش فرمود
نصیب دوزخ‌اگر طلق[2] برخودانداید — چنان‌دراوجهدآتش‌که چوب‌نفطاندود
قلم بطالع میمون وبخت بد رفتست — اگر توخشمگنی ای پسر وگر خشنود
گنه نبود وعبادت نبود وبرسر خلق — نبشته‌بود که این‌ناجیست[3] وآن‌مأخود[4]
مقدراست‌که ازهر کسی چه فعل آید — درخت مقل[5] نه خرما دهد نه‌شفتالود
بسعی‌ما شطه[6] اصلاح زشت نتوان کرد — چنانکه شاهدی ازروی‌خوب‌نتوان‌سود

۱ ـ نردبان ۲ ـ نوعی‌از سنگ‌سفید که براق‌ومطبق است وآنرا ابرق نیز‌گویند وچون محلول‌ابرق رابرچیزی مالند‌آتش‌آنرا نسوزاند ۳ ـ نجات‌دهند ٤ ـ مأخوذ، گرفته شده ۵ ـ درختی است که در سواحل بحرعمان وهندوستان میروید ٦ ـ زن آرایشگر .

سیاه زنگی هرگز شود سپید به‌آب — سپید رومی هرگز شود سیاه بدود
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی — که چون نکاشته باشند مشکلست درود
قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا
دهی وگرندهی بودنی بخواهد بود
شرف نفس بجودست و کرامت بسجود — هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود
ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مباش — که محالست در این مرحله امکان خلود
وایکه در شدت فقری و پریشانی حال — صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که براو میگذری ساکن باش — که عیونست[1] وجفونست[2] وخدودست[3] وقدود[4]
این همان چشمه خورشید جهان افروزست — که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان — خاک مصرست ولی برسر فرعون وجنود[5]
دنیی آنقدر ندارد که بر او رشك برند — ایبرادر که نه محسود بماند نه حسود
قیمت خود بمناهی[6] و ملاهی[7] مشکن — گرت ایمان درستست بروز موعود
دست حاجت که بری پیش خداوندی بر — که کریمست ورحیمست وغفورست و ودود
از ثری تا بثریا به عبودیت او — همه در ذکر و مناجات وقیامند وقعود
کرمش نامتناهی نعمش بی‌پایان — هیچ خواهنده از این در نرود بی‌مقصود
پند سعدی که کلید در گنج سعداست
نتواند که بجای آورد الا مسعود

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود — با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود
خاك شیراز چو دیبای منقش دیدم — وآنهمه‌صورت شاهدکه بر آن دیبا بود
پارس در سایه اقبال اتابك ایمن — لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود
شکرین پسته دهانی بتفرج بگذشت — کەچەگویم نتوان گفت که‌چون زیبا بود
یعلم‌الله که شقایق نه‌بدان لطف وسمن — نه‌بدان بوی‌صنوبر نه بدان بالا بود
فتنهٔ سامریش در نظر شورانگیز — نفس عیسویش در لب شکرخا بود
من‌دراندیشه‌که بت یامه نویاملکست — یار بت پیکر مهروی ملك سیما بود

۱ ـ چشمها ۲ ـ مژه‌ها ۳ ـ صورت ها ٤ ـ قامت ها ٥ ـ لشکریان ٦ ـ نافرمانی‌ها.
۷ ـ بازیچه‌ها.

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
همچونوروز که بر خوان ملك یغما بود

مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماه رویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق — که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار — که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن — که سیم و سمن یا برو دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش — سراپای من دیده گوش بود
نمیدانم این شب که چون روز شد — کسی باز داند که باهوش بود
مؤذن غلط کرد بانگ نماز — مگر همچو من مست ومدهوش بود
بگفتیم دشمن بدانست و دوست — نماند آن تحمل که سرپوش بود
بخوابش مگر دیده‌ای سعدیا — زبان درکش امروزکان دوش بود

مبادا که گنجی ببیند فقیر
که نتواند از حرص خاموش بود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود — هرجا که بگذرد همه چشمی در و بود
ایگل تو نیز شوخی بلبل معاف دار — کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
نفس آرزو کند که تو لب برلبش نهی — بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی درهمه شهری بود ولیك — نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
ایگوی حسن برده زخوبان روزگار — مسکین کسیکه درخم چوگان چو گو بود
موئی چنین دریغ نباشد گره زدن — بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی — نه آدمی که صورت ازسنك ورو بود
من باری از تو برنتوانم گرفت چشم — کم کرده دل هر آینه درجستجو بود
بر می نیاید از دل تنگم نفس تمام — چون نالهٔ کسی که بچاهی فرو بود

سعدی سپاسدار و جفا بین و دم مزن
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

یارب شب دوشین چه مبارك سحری بود — کورا بسر کشته هجران گذری بود
آندوست که مارا بارادت نظری هست — با او مگر او را بعنایت نظری بود

من بعد حکایت نکنم تلخی هجران
کان میوه که ازصبر برآمد شکری بود

روئی نتوان گفت که حسنش بچه ماند
گوئیکه در آن نیمه شب از روز دری بود

گویم قمری بود کس از من نپسندد
باغی که بهرشاخ درختش قمری بود

آندم که خبر بودم ازو تا تو نگوئی
کز خویشتن وهر که جهانم خبری بود

در عالم وصفش بجهانی برسیدم
کاندر نظرم هر دوجهان مختصری بود

من بودم و اونی قلم اندرسرمن کش
با او نتوان گفت وجود دگری بود

با غمزهٔ خوبان که چوشمشیر کشیدست
در صبر بدیدم که نه محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
کاندل بربودند که صبرش قدری بود

بسیار سال ها بسر خاك ما رود
کاین آب چشمه آید وباد صبا رود

این پنج روزه مهلت ایام آدمی
بر خاك دیگران بتکبر چرا رود

ایدوست بر جنازه دشمن چه بگذری
شادی مکن که با تو همین ماجرا رود

دامن کشان که میرود امروز برزمین
فردا غبار کالبدش در هوا رود

خاکت در استخوان رود اینفس شوخ چشم
مانند سرمه دان که در اوتوتیا رود

دنیا حریف سفله ومعشوق بی وفاست
چون می رود هرآینه بگذار تا رود

اینست حال تن که تو بینی بزیرخاك
تا جان نازنین که بر آید کجا رود

بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست
سعدی مگر بسایهٔ لطف خدا رود

یارب مگیر بندهٔ مسکین ودست گیر
کز تو کرم بر آید و بر ما خطا رود

عیبی نباشد از تو که برما جفا رود
مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود

گر من فدای جان تو گردم دریغ نیست
بسیار سر که در سر مهر و وفا رود

ورمن گدای کوی تو باشم غریب نیست
قارون اگر بخیل تو آید گدا رود

مجروح تیرعشق اگرش تیغ برقفاست
چون میرود بپیش تو چشم از قفا رود

حیف آیدم که پای همی برزمین نهی
کاین پای لایقست که بر چشم ما رود

در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست
الا در آن مقام که ذکر شما رود

ای هوشیار اگر بسر مست بگذری
عیبش مکن که برسر مردم قضا رود

ما چون نشانه پای بگل در بمانده ایم — خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود

ای آشنای کوی محبت صبور باش — بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی بدر نمی‌کنی از سر هوای دوست
در پات لازمست که خار جفا رود

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود — وآنچنان پای گرفتست که مشکل برود

دلی از سنگ بباید بسر راه وداع — تا تحمل کند آن روز که محمل برود

چشم حسرت بسر اشک فرو می‌گیرم — که اگر راه دهم قافله بر گل برود

ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست — همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

موج ازین بار چنان کشتی طاقت بشکست — که عجب دارم اگر تخته بساحل برود

سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت — قتل صاحبنظر آنست که قاتل برود

نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب — پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست — مگر آن کس که بشهر آید و غافل برود

گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال — چون بیاید بسر راه تو بیدل برود

روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری — پرده بردار که هوش از سر عاقل برود

سعدی ار عشق نبازد چکند ملک وجود — حیف باشد که همه عمر بباطل برود

قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر
مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

هر که مجموع نباشد به تماشا نرود — یار با یار سفر کرده بتنها نرود

باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش — صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود

بر دل آویختگان عرصه عالم تنگست — کانکه جائی بگل افتاد دگر جا نرود

هرگز اندیشهٔ یار از دل دیوانه عشق — به تماشای گل و سبزه و صحرا نرود

بسر خار مغیلان بروم با تو چنان — بارادت که یکی بر سر دیبا نرود

با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ — که بشوخی برود پیش تو زیبا نرود

گر تو ای تخت سلیمان بسر ما زین دست — رفت خواهی عجب از مورچه در پا نرود

باغبانان بشب از زحمت بلبل چونند — که در ایام گل از باغچه غوغا نرود

همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید — آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود

هرکه ما را بنصیحت زتو میپیچد روی     گو بشمشیر که عاشق بمدارا نرود

ماه رخسار بپوشی تو بت یغمائی     تا دل خلقی از این شهر بیغما نرود

گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند     هر که او را غم جانست بدریا نرود

سعدیا بارکش ویار فراموش مکن

مهر وامق بجفا کردن عذرا نرود

هرکه را باغچه‌ای هست به بستان نرود     هرکه مجموع نشسته است بریشان نرود

آنکه در دامنش آویخته باشد خاری     هرگزش گوشهٔ خاطر بگلستان نرود

سفر قبله درازست و مجاور با دوست     روی در قبلهٔ معنی به بیابان نرود

گر ببارند کلید همه درهای بهشت     جان عاشق به تماشاگه رضوان نرود

گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی     اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود

هرکه دانست که منزلگهٔ معشوق کجاست     مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود

صفت عاشق صادق بدرستی آنست     که گرش سر برود از سر پیمان نرود

بنصیحت گر دل شیفته می بایدگفت     بروای خواجه که این درد بدرمان نرود

بملامت نبرند از دل ما صورت عشق     نقش برسنگ نبشتست بطوفان نرود

عشق‌را عقل نمیخواست که بیند لیکن     هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه‌شب شرح غمش خواهی گفت

شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

سرو بالائی بصحرا میرود     رفتنش بین تا چه زیبا میرود

تاکدامین باغ ازوخرم‌ترست     کو برامش کردن آنجا میرود

میرود در راه ودراجزای خاك     مرده میگوید مسیحا میرود

اینچنین بیخود نرفتی سنگدل     گر بدانستی چه برما میرود

اهل دل‌را گو نگه داریدچشم     کان پری پیکر بیغما میرود

هرکرادرشهردید ازمرد وزن     دل ربود اکنون بصحرا میرود

آفتاب و سرو غیرت میبرند     کافتابی سرو بالا میرود

باغ‌راچندان بساط افکنده‌اند     کادمی بر فرش دیبا میرود

عقل‌را باعشق زورپنجه نیست     کار مسکین از مدارا میرود

سعدیا دل در سرش کردی ورفت
بلکه جانش نیز در پا میرود

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود — وان دل که باخود داشتم بادلستانم میرود
من مانده‌ام مهجور ازو بیچاره ورنجور ازو — گوئی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود
گفتم بنیرنگ وفسون پنهان کنم ریش درون — پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم میرود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان — کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود
او میرود دامن کشان من زهر تنهائی چشان — دیگر مپرس ازمن نشان کز دل نشانم میرود
برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم — چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود
باآنهمه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او — در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود
بازآی وبرچشمم نشین ای دلستان نازنین — کاشوب وفریاد از زمین بر آسمانم میرود
شب تاسحر می‌نغنوم واندرز کس می‌نشنوم — وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل — وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
صبر ازوصال یارمن برگشتن از دلدارمن — گر چه نباشد کارمن هم کار از آنم میرود
دررفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن — من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان ازدست ما لایق نبود ای بی‌وفا
طاقت نمی‌آرم جفاکار از فغانم میرود

آن که مرا آرزوست دیر میسر شود — وینچه مرا در سرست عمر درین سر شود
تا تو نیائی بفضل رفتن ما باطلست — ور بمثل پای سعی در طلبت سر شود
برق جمالی بجست خرمن خلقی بسوخت — زان همه آتش نگفت دود دلی بر شود
ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت — گر در و دیوار ما از تو منور شود
گر نگهی دوست وار برطرف ما کنی — حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود
هوش خردمند را عشق بتاراج برد — من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین خوبروی بارد گر بگذری — سنت پرهیزکار دین قلندر شود
هر که بگل در بماند تا بنگیرند دست — هرچه کند جهد بیش پای فروتر شود
چون متصور شود دردل ما نقش دوست — همچو بتش بشکنیم هرچه مصور شود
پرتو خورشید عشق برهمه افتد ولیک — سنگ بیکنوع نیست تا همه گوهر شود

هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید
دفتر وعظش بگوش همچو دف ترشود

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود
تا بشنود حسود و براو ناوکی شود
خونم بریز و برسر خاکم گذار کن
کاین رنج و سختیم همه پیش اندکی شود
آن را مسلمست تماشای نوبهار
کز عشق بوستان گل وخارش یکی شود
ای مفلس آنچه درسرتست از خیال گنج
بایت ضرورتست که در مهلکی شود
سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد
گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

آنکه نقش دیگرش جائی مصور میشود
نقش اودر چشم ما هرروز خوشتر میشود
عشق دانی چیست سلطانیکه هرجا خیمه زد
بیخلاف آن مملکت بروی مقرر میشود
دیگران راتلخ میآید شراب جورعشق
ماز دست دوست میگیریم وشکر میشود
دل زجان بر گیرودزبر گیر بار مهربان
گربدین مقدارت آن دولت میسر میشود
هرگزم درسرنبود اندیشهٔ سودا ولیک
پیل اگر دربند می‌افتد مسخر میشود
عیشها دارم درین آتش که بینی دمبدم
کاندرونم گرچه میسوزد منور میشود
تاانپنداری که بادیگرکسم خاطرخوشست
ظاهرم باجمع وخاطرجای دیگر میشود
آبشوق ازچشم سعدی میرودبردست خط
لاجرم چون شعر میآید سخن تر میشود
قول مطبوع از درون سوزناك آیدکه عود
چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود

هفته‌ای میرود از عمرو بده روز کشید
کز گلستان صفا بوی وفائی ندمید
آنکه برگشت وجفا کردو بهیچم بفروخت
بهمه عالمش از من نتوانند خرید
هرچه زان تلختر اندر همه عالم نبود
گو بگو از لب شیرین که لطیفست ولذیذ
گرمن از خار بترسم نبرم دامن گل
کام در کام نهنگ است ببابد طلبید
مرو ایدوست که مابی تو نخواهیم نشست
مبرای یار که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمی پردازم
که محالستکه درخود نگردهرکه تودید
آفرین کردن ودشنام شنیدن سهلست
چه ازآن به که بودباتو مراگفت وشنید
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان بدهان آمد وطاقت برسید

آخرای مطرب ازاین پردهٔ عشاق بگرد چند گوئی که مرا پرده بچنگ تودرید
تشنگانت بلب ای چشمهٔ حیوان مردند چند چون ماهی برخشك توانند طپید

سخن سعدی بشنو که تو خود زیبائی
خاصه آنوقت که درگوش کنی مروارید

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید جز این دقیقه که با دوستان نمی پاید
حلاوتیست لب لعل آبدارش را که در حدیث نیاید چودر حدیث آید
زچشم غم زده خون میرود بحسرت آن که او بگوشهٔ چشم التفات فرماید
بیا که دمبدمت یاد میرود هرچند که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
امیدوار تو جمعی که روی بنمائی اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید
نخست خونم اگر میروی بقتل بریز که گر نریزی از دیده‌ام بپالاید
به انتظار تو آبی که میرود ازچشم بآب چشم نماند که چشمه میزاید
کنند هر کسی از حضرتت تمنائی خلاف همت من کز توام تو می باید
شکر بدست ترشروی خادمم مفرست وگر بدست خودم زهر میدهی شاید
تو همچو کعبه عزیز اوفتاده‌ای در اصل که هرکه وصل تو خواهدجهان بپیماید
من آن قیاس نکردم کهزور بازوی عشق عنان عقل ز دست حکیم بربساید
نگفتمت که بترکان نظر مکن سعدی چو ترك ترك نگفتی تحملت باید

در سرای درین شهر اگر کسی خواهد
که روی خوب نبینند به گل برانداید

بخت باز آید ازآ ندر که یکی چون تو درآید روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلك را تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبد وین بشاشت که تو داری همه غمها بزداید
رشکم ازپیرهن آید که درآغوش توخسبد زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید
نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی پیش نطق شکرینت چونی انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی چو تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتودادم هرکه از دوست تحمل نکند عهد نپاید
باهمه خلق نمودم خم ابرو که توداری ماه نو هر کـه ببیند بهمه کس بنماید

گر حلالست که خون همه‌عالم‌توبریزی آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
چشم‌عاشق‌نتوان‌دوخت که معشوق نبیند پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
سعدیا دیدن زیبا نه حرامست ولیکن
نظری گر بربائی دلت از کف برباید

نگفتم روزه بسیاری نپاید ریاضت بگذرد سختی سرآید
پس از دشواری آسانیست ناچار ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تابکی پنهان کند عید هلال اینست کابرو مینماید
سرابستان دربن موسم چه بندی درم بگشای تا دل برگشاید
غلامی را بگو تا عود سوزد کنیزی را بگو تا مشك ساید
که پندارم نگار سرو بالا در ایندم تهنیت گویان در آید
سواران حلقه بربودند وآنشوخ هنوز از حلقه‌ها دل میرباید
چو یاراندرحدیث آید بمجلس مغنی را بگو تا کم سراید
که شعر اندر چنین‌مجلس نگنجد
بلی گر گفتهٔ سعدیست شاید

امیدوار چنانم‌که کار بسته بر آید وصال چون بسر آمد فراق هم بسرآید
من ازتوسیرنگردم‌وگرترش‌کنی‌ابرو جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
برغم دشمنم‌ایدوست‌سایه‌ای بسرآور که موش کور نخواهد که آفتاب بر آید
گلم‌زدست بدر برد روزگار مخالف امید هست که خارم ز پای هم بدر آید
گرم‌حیات‌بماند، نماندا‌ین‌غم وحسرت وگر نمبرد بلبل درخت گل ببر آید
ز بسکه‌در نظرآمدخیال‌روی تومارا چنان شدم که بجهدم خیال در نظرآید
هزار قرعه بنامت‌زدیم وباز نگشتی ندانم آیت رحمت بطالع که بر آید
ضرورتست که روزی بکوه رفته زدستت
چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

کاروان شکر از مصر بشیراز آید اگر آن یار سفر کرده ما باز آید
گوتوباز آی که‌گرخون منت‌درخوردست بپشت آیم چو کبوتر که بپرواز آید
نام‌وننگ‌ودل‌ودین‌گو برود، این مقدار چیست تا در نظر عاشق‌جانباز آید؟

من خود اینسنگ بجان میطلبیدم همه عمر — کاین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید
اگر این داغ جگر سوز که بر جان منست — بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید
من همانروز که روی تو بدیدم گفتم — هیچ شك نیست که از روی چنین ناز آید
هرچه از صورت عقل آید و در وهم و قیاس — آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید

گر تو باز آئی و بر ناظر سعدی بروی
هیچ غم نیست که منظور باعزاز آید

اگر آن عهد شکن با سر میثاق آید — جان رفتست که باقالب مشتاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت او — گر چو صبحیش نظر بر همه آفاق آید
هرغمی را فرجی هست ولیکن ترسم — پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم — که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند — روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید
دیگری گر همه احسان کند از من بخلست — وز تو مطبوع بود گر همه احراق آید
سرو از آن پای گرفتست بیکجای مقیم — که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید
بی تو گر باد صبا میزندم بر دل ریش — همچنانست که آتش که بحراق آید
گر فراقت نکشد جان بوصالت بدهم — تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید

سعدیا هرکه ندارد سر جان افشانی
مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید — وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا — الا ای جان بتن باز آ و گرنه تن بجان آید
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد — گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را — حدیث آنگه کند بلبل که گل با بوستان آید
چسود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد — چو مجنون بر کنار افتاد لیلی با میان آید
من ایگل دوست میدارم ترا کز موی مشکینت — چنان مستم که گوئی بوی یار مهربان آید
نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری — کزان جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید
گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبائی — ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید
خطا گفتم بنادانی که جوری میکند عذرا — نمیباید که وامق را شکایت بر زبان آید

قلم خاصیتی دارد که سرتا سینه بشکافی دگر بارش بفرمائی بفرق سر دوان آید
زمین باغ و بستان زا بعشق باد نوروزی بباید ساخت باجوری که ازباد خزان آید

گرت خونانه گردد دل زدست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که ازدل بردهان آید

که بر گذشت که بوی عبیر می‌آید — که میرود که چنین دلپذیر می‌آید
نشان یوسف گم کرده میدهد یعقوب — مگر زمصر بکنعان بشیر می‌آید
زدست رفتم و بی‌دیدگان نمی‌دانند — که زخمهای نظر بربصیر می‌آید
همی خرامد وعقلم بطبع میگوید — نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط — که خارهای مغیلان حریر می‌آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی — که یاد خویشتنم درضمیر می‌آید
زدیدنت نتوانم که دیده دربندم — و گر مقابله بینم که تیر می‌آید
هزار جامهٔ معنی که من براندازم — بقامتی که توداری قصیر می‌آید
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت — که رحمتی مگرش براسیر می‌آید

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زده‌ای تانفیر می‌آید

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید — دُر در میان لعل شکر بار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست — پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
از ما بیك نظر بستاند هزار دل — این آبروی و رونق بازار بنگرید
سنبل نشانده برگل سوری نگه کنید — عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید
امروز روی یار بسی خوبتر زدیست — امسال کار من بتر از پار بنگرید
درعهد شاه عادل اگرفتنه نادر است — این چشم مست وفتنهٔ خونخوار بنگرید
گفتار بشنویدش ودانم که خودزکبر — باکس سخن نگوید ، رفتار بنگرید
آندم که جعد زلف پریشان برافکند — صد دل بزیر طرهٔ طرار بنگرید
گنجیست درج دُر عقیقین آن پسر — بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
چشمش بتیغ غمزهٔ خونخوار خیره کش — شهری گرفت قوت بیمار بنگرید
آتشکدست باطن سعدی زسوز عشق — سوزی که در دلست در اشعار بنگرید

دی گفت سعدیا من از آن توام بطنز
این عشوهٔ دروغ دگر بار بنگرید

آمد که آنکه بوی گلزار — منسوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان بدر برد — بیداری بلبلان اسحار
ما کلبهٔ زهد بر گرفتیم — سجاده که میبرد بخمار؟
یکرنگ شویم تا نباشد — این خرقهٔ ستربوش زنار
بر خیز که چشمهای مستت — خفتست و هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی — تو خلق ربوده ای بیکبار
یا خاطر خویشتن بمن ده — یا خاطر ما زدست بگذار
نه راه شدن نه روی بودن — معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم تو به چو میخورم زخم — هم بار تو به چو میکشم بار
من پیش نهاده‌ام که درخون — برگردم و بر نگردم از یار
گردنیی و آخرت بیاری — کاین هردو بگیر و دست بگذارد

ما یوسف خود نمی فروشیم
تو سیم سیاه خود نگه دار

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار — راستی باید ببازی صرف کردم روزگار
هیچ دست آویزم آنساعت که ساعت دررسد — نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین — روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزکار
گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر — تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار
باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت — پیش انعامش چه باشد عفو چون من صدهزار
سعی تا من میبرم هرگز نباشد سودمند — توبه تا من میکنم هرگز نباشد برقرار
چشم تدبیرم نمی بیند به تاریکی جهل — جرم بخشایا بتوفیقم چراغی پیش دار
من که از شرم گنه سر بر نمی‌آرم زپیش — سر بعلیین بر آرم گر توگوئی سر بر آر
گرچه بیفرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب — هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار

یارب از سعدی چکار آید بسند حضرتت
یا توانائی بده یا ناتوانی در گذار

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا وخار   چون نتواند کشید دست در آغوش یار
گرد گری راشکیب هست زدیدار دوست   من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش آهست و دود میرودش تا بسقف   چشمهٔ چشمست وموج میزندش بر کنار
گر تو زما فارغی ما بتو مستظهریم   ور تو زما بی نیاز ما بتو امیدوار
ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام   غمزده ای بر درست چون سگ اصحاب غار
این همه بار احتمال میکنم ومیروم   اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش   گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایشست   روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرورست صحبت آمیزگار   خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار
آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم   صبح دوم بایدت سر زگریبان برآر
دور نباشد که خلق روز تصور کنند   گر بنمائی بشب طلعت خورشیدوار
مشعله ای بر فروز مشغله ای پیش گیر   تا ببرند از سرم زحمت خواب وخمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع   نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش   هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهارست خیز تا به تماشا رویم   تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم   شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
دور جوانی گذشت موی سیه پیسه گشت   برق یمانی بجست گرد بماند از سوار

دفتر فکرت بشوی گفتهٔ سعدی بگوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

ره بخرابات برد عابد پرهیزکار   سفره یکروزه کرد نقد همه روزگار
ترسمت ای نیکنام پای برآید بسنگ   شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار
گر بقیامت رویم بی خرو بارعمل   به که خجالت بریم چون بگشایند بار
کان همه ناموس و بانگ چون درم ناسره   روی طلی کرده داشت هیچ نبودش عیار
روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند   ما چه بضاعت بریم پیش کریم؟ افتخار

کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری — دولت‌وجاه آن‌سریست تاکه کنداختیار
بسکه خرابات شد صومعهٔ صوف پوش — بسکه کتب‌خانه‌گشت‌مصطبهٔ‌دردخوار
مدعی از گفتگوی دولت معنی نیافت — راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار
مطرب یاران بگوی‌این غزل‌دلپذیر — ساقی مجلس بیار آن قدح‌غمگسار
گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتد — هرکه دلش بایکیست‌غم‌نخرد‌ازهزار
سعدی اگر فعل نیك ازتونیاید همی — بد نبود نام نیك از عقبت یادگار

آتش عشقت ز فکر میجهد اندر وجود
آب روانت ز طبع میرود اندر دیار

زنده کدامست بر هوشیار — آن که بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانه سر مست را — بند خردمند نیاید بکار
سرکه‌بکشتن‌بنهی‌پیش دوست — به که بکشتن بنهی در دیار
ایکه دلم بردی‌وجان‌سوختی — در سر سودای توشدروزگار
شربت‌زهر ارتودهی نیست‌تلخ — کوه احد گرتونهی نیست بار
بندی مهر تو نیاید خلاص — غرقهٔ عشق تو نه بیند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت — لاجرمم عشق ببود آشکار
در دلم آرام تصور مکن — وز مژه‌ام خواب توقع مدار
گرگله ازماست‌شکایت بگوی — ورگنه از تست غرامت بیار
بر سر پا عذر نباشد قبول — تا ننشینی ننشیند غبار
دل‌چه‌محل‌داردودینارچیست؟ — مدعیم گر نکنم جان نثار

سعدی اگر زخم خوری غم مخور
فخر بود داغ خداوندگار

شرطست جفا کشیدن از یار — خمرست و خمار وگلبن وخار
من معتقدم که هرچه گوئی — شیرین بود از لب شکربار
پیش دگری نمیتوان رفت — از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی — برمن چوبگریم از غمت زار
شك نیست که‌بوستان‌بخندد — هرگه که بگرید ابر آذار

تو میروی و خبر نداری — واندر عقبت قلوب وابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم — هیچم نبود گزند وتیمار
جز حسرت آن که زنده گردم — تا پیش بمیرمت دگر بار
گفتم که بگوشهٔ چو سنگی — بنشینم وروی دل بدیوار
دانم کـه میسرم نگردد — تو سنگ درآوری بگفتار

سعدی نرود بسختی از پیش
با قید کجا رود گرفتار؟

یار آن بودکه صبر کند برجفای یار — ترك رضای خویش کند در رضای یار
گر بروجود عاشق صادق نهند تیغ — بیند خطای خویش و نبیند خطای یار
یاراز برای نفس‌گرفتن طریق نیست — مانفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند — بیطاقت از ملامت خلق وجفای یار
من‌ره‌نمیبرم مگرآنجاکه کوی دوست — من‌سر‌نمینهم مگر آنجا که پای یار
گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست — مارا بدر نمی‌رود از سر هوای یار
بستان بیمشاهده دیدن مجاهده است — ورصد درخت گل بنشانی بجای یار
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی — یار قدیم را برسانی دعای یار
ما را زدردعشق‌تو باکس حدیث نیست — هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هرکس میان‌جمعی وسعدی وگوشه‌ای
بیگانه باشد ازهمه خلق آشنای یار

بفلك میرسد ازروی چو خورشید تونور — قل هوالله‌احد چشم بداز روی تو دور
آدمی چون تودر آفاق نشان نتوان داد — بلکه درجنت فردوس نباشد چوتو حور
حورفردا که چنین روی بهشتی بیند — گرش انصاف بود معترف آمد بقصور
شب ماروز نباشد مگر آنگاه که تو — از شبستان بدرآئی چو صباح از دیجور
زندگان را نه عجب گر بتو میلی باشد — مردگان باز نشینند بعشقت زقبور
آن بهائم نتوان گفت که جانی دارد — که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم‌آویز — مست چندان که بکوشند نباشد مستور
این‌حلاوت که توداری نه‌عجب‌کزدستت — عسلی دوزد و رنار بیند زنبور

آنچه درغیبتت ایدوست بمن میگذرد نتوانم کـه حکایت کنم الابحضور
منم امروز وتوانگشت نمای زن و مرد من بشیرین سخنی تو بنکوئی مشهور
سختم آید که بهر دیده ترا مینگرند
سعدیا غیرتت آمد نه عجب سعدغیور

پروانه نمی شکیبد از دور ورقصد کند بسوزدش نور
هرکس بتملقی گرفتار صاحبنظران بعشق منظور
آنروز که روز حشر باشد دیوان حساب وعرض منشور
مازنده بذکر دوست باشیم دیگر حیوان بنفخهٔ صور
یارب که تو در بهشت باشی تاکس نکند نگاه در حور
ما مست شراب ناب عشقیم نه تشنهٔ سلسبیل وکافور
بیمست شرار آه مشتاق کاتش بزند حجاب مستور
من دانم و دردمند بیدار آهنگ شب دراز دیجور
آخر ز هلاك ما چه خیزد سیمرغ چه میکند بعصفور؟
نزدیك نمیشوی بصورت وزدیدهٔ دل نمیشوی دور
از پیش تو راه رفتنم نیست گردن بکمند به که مهجور
سعدی چو مرادت انگبینست
واجب بود احتمال زنبور

آن کیست که میرود بنخجیر پای دل دوستان بزنجیر
همشیرهٔ جاودان بابل همسایهٔ لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر شنیدی کز دیدن آن جوانشود پیر
از عشق کمان دست وبازوش افتاده خبر نـدارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند از دست بیفکند تصاویر
ای سخت جفای سست پیوند رفتی و چنین برفت تقدیر
کوته نظران ملامت ازعشق بیفایده میکنند و تحذیر
با جان من از جسد بر آید خونیکه فروشدست باشیر
گر جان طلبد جیب عشاق نه منع روا بود نه تأخیر

آنرا که مراد دوست باید  گو ترك مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق ماندی
تدبیر تو چیست ترك تدبیر

از همه باشد بحقیقت گزیر  وز تو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی زحام  دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست از بدنت یاگلاب  آن نفست از دهنت یاعبیر
بذل توکردم تن وهوش و روان  وقف توکردم دل وچشم وضمیر
دل چه بود؟ جان که بدو زنده ام  گو بده ایدوست که گویم بگیر
راحت جان باشد از آن قبضه تیغ  مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
درد نهانی بکه گویم که نیست  با خبر از درد من الاخبیر
عیب کنندم که چه دیدی دراو؟  کور نداند که چه بیند بصیر
چون نرود درپی صاحب کمند  آهوی بیچاره بگردن اسیر
هر که دل شیفته دارد چو من  بس که بگوید سخن دلپذیر

نالهٔ سعدی بچه دانی خوشست؟
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدرمنیر  قامتست آن یاقیامت عنبرست آن یاعبیر
کم شدم درراه سودا رهنما یا ره نمای  شخصم از پای اندرآمد دستگیرا دستگیر
گر زپیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا  سر زحکمت بر ندارم چون مرید از گفت پیر
ناوك فریاد من هر ساعت از مجرای دل  بگذرد از چرخ اطلس همچو سوزن از حریر
چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب  چون کنم کز جان گزیرست وز جانان ناگزیر
بی تو در جنت نیاشامم شراب سلسبیل  با تو در دوزخ بسازم با هوای زمهریر
گر بپرد مرغ وصلت در هوای بخت من  وه که آنساعت زشادی چارپر گردم چو تیر
تا روانم هست خواهم راند نامت بر زبان  تا وجودم هست خواهم کند نقشت در ضمیر
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم  لابه بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر
بوالعجب شوریده ام سهوم برحمت در گذار  سهمگن درمانده ام جرمم بطاعت در پذیر
آه درد آلود سعدی گر زگردون بگذرد  در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

مادرین شهر غریبیم و درین ملک فقیر — بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشادست ولیکن بستست — از سر زلف تو درپای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر — از من ایخسرو خوبان تونظر باز مگیر
گرچه درخیل تو بسیار بدازما باشد — ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی — باز درخاطرم آمد که متاعیست حقیر
اینحدیث ازسر دردیست که من میگویم — تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست — رنگ رخسار خبر می دهد ازسر ضمیر
عشق پیرانه سر از من عجبت می آید — چه جوانی توکه از دست ببردی دل پیر؟
من ازین هردو کمانخانهٔ ابروی توچشم — بر نگیرم وگرم چشم بدوزند به تیر
عجب ازعقل کسانی که مرا پند دهند — برو ای خواجه که عاشق نبود پند پذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست
گر نبینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر؟

ای بخلق از جهانیان ممتاز — چشم خلقی بروی خوب توباز
لازمست آنکه دارد اینهمه لطف — که تحمل کنندش اینهمه ناز
ای بعشق درخت بالایت — مرغ جان رمیده در پرواز
آن نه صاحبنظر بود که کند — از چنین روی در بروی فراز
بخورم گر ز دست تست نبید — نکنم گر خلاف تست نماز
گر بگریم چو شمع معذورم — کس نگوید درآتشم مگداز
می نگفتم سخن . درآتش عشق — تا نگفت آب دیدهٔ غماز
آب وآتش خلاف یکدگرند — نشنیدیم عشق و صبر انباز
هر که دیدار دوست می طلبد — دوستی را حقیقتست ومجاز
آرزومند کعبه را شرطست — که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا زنده عاشقی باشد
که بمیرد بر آستان نیاز

متقلب درون جامهٔ ناز — چه خبر دارد از شبان دراز؟
عاقل انجام عشق می بیند — تا هم اول نمی کند آغاز

جهد کردم که دل بکس ندهم — چه توان کرد بادو دیدهٔ باز؟
زینهار از بلای تیر نظر — که چورفت از کمان نیاید باز
مگر از شوخی نذروان بود — که فرو دوختند دیدهٔ باز
محتسب در قفای رندانست — غافل از صوفیان شاهد باز
پارسائی که خمر عشق چشید — خانه گو با معاشران پرداز
هر که را با گل آشنائی بود — گو برو باجفای خار بساز
سپرت می بباید افکندن — ایکه دل میدهی به تیرانداز
هرچه بینی زدوستان کرمست — گراهانت کنند وگر اعزاز
دست مجنون ودامن لیلی — روی محمود وخاکپای ایاز
هیچ بلبل نداند این دستان — هیچ مطرب ندارد این آواز

هرمتاعی زمعدنی خیزد
شکر ازمصر وسعدی ازشیراز

مبارکتر شب وخرم ترین روز — به استقبالم آمد بخت پیروز
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت — که دوشم قدر بود امروز نوروز
مهست این یا ملك یا آدمیزاد — پری یا آفتاب عالم افروز
ندانستی که ضدان در کمینند — نکوکردی علی رغم بدآموز
مرا با دوست ای دشمن وصالست — تورا اگر دل نخواهد دیده بر دوز
شبان دانم که از درد جدائی — نیاسودم زفریاد جهان سوز

گرآن شبهای با وحشت نمی‌بود
نمیدانست سعدی قدر این روز

پیوند روح میکند این باد مشکبیز — هنگام نوبت سحرست ای ندیم خیز
شاهد بخوان وشمع بیفروز و می بنه — عنبر بسای وعود بسوازن وگل بریز
وردوست دست میدهدت هیچ گو مباش — خوشتر بود عروس نکوروی بیجهیز
امروز باید ار کرمی میکند سحاب — فردا که تشنه مرده بود لای گو بخیز
من در وفاو عهد چنان کند نیستم — کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
گر تیغ میزنی سپر اینك وجود من — عیار مدعی کند از دشمن احتریز

فردا که سر زخاك برآرم اگر ترا — بینم ، فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسد بقیامت نماز من — من روی در تو وهمه‌کس روی در حجیز

سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند
قیدی نکرده‌ای که میسر شود گریز

ساقی سیمتن چه خسبی خیز — آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه‌ای بر کنار ساغر نه — پس بگردان شراب شهد آمیز
کابر آذار و باد نوروزی — دُرفشان می‌کنند و عنبر بیز
جهد کردیم تا نیالاید — بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد — معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمند چرا — برگرفتی ز عشق راه گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد — نکند باپلنگ دندان تیز
شاهدان می‌کنند خانهٔ زهد — مطربان میزنند راه حجیز
توبه را تلخ میکند در حلق — یار شیرین زبان شورانگیز
سعدیا هر دمت که دست دهد — بسر زلف دوستان آویز

دشمنان را بحال خود بگذار
تا قیامت کنند و رستاخیز

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس — ور پای بندی همچو من فریاد میخوان از قفس
گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان — هر روز خاطر بایکی ما خود یکی داریم و بس
محمول پیش آهنگ را از من بگوای ساربان — تو خواب میکن برشتر تا بانگ میدارد جرس
شیرین بضاعت برمگس چندانکه تندی میکند — او بادبیزن همچنان در دست ومیآید مگس
بندخردمندان چسود اکنونکه بندم سخت شد — گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس
گردوست میآید برم یا تیغ دشمن برسرم — من باکسی افتاده‌ام کزوی نپردازم بکس
باهر که بنشینم دمی باشدکز اوغافل شوم — چون صبح بیخورشیدم از دل برنمیآید نفس
من مفلسم در کاروان گوهر که خواهی قصد کن — نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس
گربندمیخواهی بده وربند میخواهی بنه — دیوانه سرخواهد نهاد آنگه نهد از سر هوس

فریاد سعدی درجهان افکندی‌ای آرام جان
چندین بفریاد آوری باری بفریادش برس

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در خم گیسوی تاب دار
چون گوی عاج درخم چوگان آبنوس

یکشب که دوست فتنهٔ خفتست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر برفسوس

تا نشنودی زمسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابك غریو کوس

لب برلبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

یاری بدست کن که بامید راحتش
واجب کند که صبر کنی بر جراحتش

ما را که ره دهد بسرا پردهٔ وصال؟
ای باد صبحدم خبری ده ز ساحتش

باران چون ستاره‌ام ازدیدگان بریخت
روئی که صبح خیره شود در صباحتش

هر که که گویم این دل‌ریشم درست شد
بروی پراکند نمکی از ملاحتش

هرچ آن قبیح‌تر بکند یار دوست‌روی
داند کـه چشم دوست نبیند قباحتش

بیچاره‌ای که صورت رویت خیال بست
بی دیدنت خیال مبند استراحتش

با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی
ازچشمهای نرگس و چندان وقاحتش

رفتار شهد ولب خندان وروی خوب
چون آدمی طمع نکند در سماحتش؟

سعدی که داد وصف همه‌نیکوان بداد
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

آنکه هلاك من همی خواهد و من سلامتش
هرچه کند زشاهدی کس نکند ملامتش

میوه نمیدهد بکس باغ تفرجست و بس
جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش

داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش

هر که فدا نمیکند دنیی ودین ومال وسر
گوغم نیکوان مخور تانخوری ندامتش

جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد
بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی
کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

هر که هواگرفت ورفت ازپی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا برخبر سلامتش

خجلست سر وبستان برقامت بلندش
همه‌صیدعقل گیردخم‌زلف چونکمندش

چو درخت قامتش دیدصبا بهم برآمد
زچمن نرست‌سروی‌که زبیخ برنکندش

اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی — مه‌نو چه زهره‌دارد که بود سُم سمندش
نه‌چنان زدست رفتست وجود ناتوانم — که‌معالجت توان‌کرد به‌پندیا به‌بندش
گرم‌آن‌قرار بودی که‌زدوست برکنم دل — نشنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش
توکه پادشاه حسنی نظری‌بیندگان‌کن — حذر از دعای درویش وکف نیازمندش

شکرین‌حدیث سعدی براو چه‌قدردارد
که چنو هزار طوطی مگس است پیش قندش

هر که نازک بود دل یارش — گو دل نازنین نگه دارش
عاشق گل دروغ میگوید — که تحمل نمیکند خارش
نیکخواها در آتشم بگذار — وین نصیحت مکن که بگذارش
کاش با دل هزار جان بودی — تا فدا کردمی بدیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست — گر برنجد ، بدوست مشمارش
کس بآرام جان ما نرسد — که نه اول بجان رسد کارش
خانهٔ یار سنگدل اینست — هر که سر میزند بدیوارش
خون ما خود محل آن دارد — که بود پیش دوست مقدارش

سعدیا گر بجان خطاب کند
ترک جان گوی ودل بدست آرش

هر که نا مهربان بود یارش — واجبست احتمال آزارش
طاقت رفتنم نمی‌ماند — چون نظر میکنم برفتارش
وز سخن گفتنش چنان مستم — که ندانم جواب گفتارش
کشتهٔ تیر عشق زنده کند — که بسر بگذرد دگر بارش
هرچه زان تلختر بخواهد گفت — گو بگو از لب شکر بارش
عشق پوشیده‌بودو صبر نماند — پرده برداشتم ز اسرارش
وه‌که گر من بخدمتش برسم — خودچه خدمت کنم بمقدارش
بیم دیوانگیست مردم را — ز آمدن رفتن پریوارش
کاش بیرون نیامدی سلطان — تا ندیدی گدای بازارش

سعدیا روی دوست نا دیدن
به که دیدن میان اغیارش

کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش | کس نبیند که نخواهد که به بیند بازش
مطرب ما را درد یست که خوش مینالد | مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق | آبگینه نتواند که بپوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود | همچنان طبع فراموش نکند پروازش
تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست | بسخن بـاز نمی باشد و چشم از نازش
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی | بنده خدمت بکند ور نکنند اعزازش
غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند | آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش

خون سعدی کم از آنستکه دست آلائی
ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

چون بر آمد ماهروی از مطلع پیراهنش | چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
تا چه خواهد کرد بامن دور گیتی زین دو کار | دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که معلومش نمیگردد که زاهد را که کشت | گو سر انگشتان شاهد بین ورنگ ناخنش
گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله ایست | از قفـا باید برون کردن زبان سوسنش
ماه و پروینش نیارم گفت و سرو و آفتاب | لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش
آستین از چنگ مسکینان گرفتم در کشد | چون تواند رفت چندین دست و دل در دامنش
من سبیل دشمنان کردم نصیب عرض خویش | دشمن آنکس در جهان دارم که دارد دشمنش
گر تنم موئی شود از دست جور روزگار | بر من آسانتر بود کآسیب موئی بر تنش
تا چه رویست آنکه حیران مانده ام در وصف او | صبحی از مشرق همی تابد یکی از روزنش
بعد از این ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند | گر در آنجا نـام من بینی قلم بر سر زنش

لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد
ساقیا جامی بده وین جامه ازسر بر کنش

رها نمیکنند ایام در کنار منش | که داد خود بستانم ببوسه از دهنش
هما نکمند بگیرم که صید خاطر خلق | بخود همی کند و در کشم بخویشتنش
ولیك دست نیارم زدن در آن سر زلف | که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او | بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام | برفت رونق نسرین و باغ و نسترنش

بکی بحکم نظر پای در گلستان نه | که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه درشیراز | که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل | صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
شگفت نیست گراز غیرت تو بر گلزار | بگرید ابرو بخندد شکوفه برچمنش
دراین روش که توئی گر بمرده برگذری | عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
که برجمال توفتنه است وخلق برسخنش

زینهار از دهان خندانش | و آتش لعل و آب دندانش
مگر آن دایه کاین صنم پرورد | شهد بودست شیر پستانش
باغبان گر به بیند این رفتار | سرو بیرون کند زبستانش
ور چنین حور در بهشت آید | همه خادم شوند غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان | نیست الا چه زنخدانش
چندخواهی چومن براین لب چاه | متعطش بر آب حیوانش
شایداین روی اگر سبیل کند | بر تماشا کنان حیرانش
سار بانا جمال کعبه کجاست | که بمردیم در بیابانش
بسکه در خاک میطپند چو گوی | از خم زلف همچو چوگانش
لاجرم عقل منهزم شد و صبر | که نبودند مرد میدانش
ما دگر بی تو صبر نتوانیم | که همین بود حد امکانش

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

خطا کردی بقول دشمنان گوش | که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی شهر آرای بنمای | دگر بارش که بنمودی فرابوش
دل سنگینت آگاهی ندارد | که من چون دیگ روئین میزنم جوش
نمی‌بینم خلاص از دست فکرت | مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
بظاهر پند مردم می نیوشم | نهانم عشق میگوید که منیوش
مگر ساقی که بستانم زدستش | مگر مطرب که برقواش کنم گوش

مرا جامی بده وین جامه بستان    مرا نقلی بنه وین خرقه بفروش

نشستم تا برون آئی خرامان    تو بیرون آمدی من رفتم ازهوش

تو در عالم نمیگنجی زخوبی    مرا هرگز کجا گنجی درآغوش

خردمندان نصیحت میکنندم    که‌سعدی‌چوندهل بیهوده‌مخروش

ولیکن تا بچوگان میزنندش

دهل‌هرگز نخواهدماندخاموش

رفتی و نمیشوی فراموش    می‌آئی و می‌روم من ازهوش

سحرست کمان ابروانت    پیوسته کشیده تا بنا گوش

پایت بگذار تا ببوسم    چون دست نمی‌رسد بآغوش

جور از قبلت مقام عدلست    نیش سخنت مقابل نوش

بیکار بود که در بهاران    گویند به عندلیب مخروش

دوش آن غم دل که می‌نهفتم    باد سحرش ببرد سرپوش

آن که‌سیل‌دوش تا کمر بود    امشب‌بگذشت خواهدازدوش

شهری متحدثان حسنت    الا متحیران خاموش

بنشین که هزار فتنه برخاست    از حلقهٔ عارفان مدهوش

آتش که تو میکنی محالست    کاین‌دیگ فرونشیند ازجوش

بلبل که بدست شاهد افتاد    یاران چمن کند فراموش

ایخواجه برو بهر چه داری    یاری بخر و بهیچ مفروش

گر توبه دهد کسی زعشقت    از من بنیوش و پند منیوش

سعدی همه سال پند مردم

میگویدو خود نمی‌کند گوش

گر یکی ازعشق برآردخروش    برسرآتش نه غریبست جوش

پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق    دامن عفوش بکنه برپوش

بوی گل آورد نسیم صبا    بلبل بیدل ننشیند خموش

مطرب اگر پرده ازاین‌ره‌زند    باز نیایند حریفان بهوش

ساقی اگر باده ازاین خم‌دهد    خرقهٔ صوفی ببرد می‌فروش

زهر بیاور کـه زاجزای من　　بانگ برآید بارادت که نوش
از تو نپرسند درازای شب　　آنکس داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی　　تا نفسی داری و نفسی بکوش
هر که نه در پای عزیزان رود　　بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاك شود همچنان　　نالهٔ زار بدنش آید بگوش

هر که دلی دارد از انفاس او
میشنود تا بقیامت خروش

هرکسی راهوسی درسرو کاری در پیش　　من بیکار گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی　　چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش
این توئی بامن و غوغای رقیبان از پس　　وین منم باتو گرفته ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد　　مگرم دست چو مرهم بنهی بردل ریش
باور از بخت ندارم کـه تومهمان منی　　خیمهٔ پادشه آنگاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس　　طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
عاشقان را نتوان گفت که بازآی از مهر　　کافران را نتوان گفت که برگرداز کیش
منم امروز و تو و مطرب و ساقی وحسود　　خویشتن گو بدر حجره بیاویز چو خیش
من خود از کید عدو باك ندارم لیکن　　کژدم از خبث طبیعت بزندسنك بنیش
تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی　　می خوروغم مخور از شنعت بیگانه وخویش

ایکه گفتی بهوا دل منه و مهر مبند
من چنینم توبرومصلحت خویش اندیش

بعمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم　　نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ؟
ترا فراغت ما گر بود و گر نبود　　مرا بروی تو از هر که عالمست فراغ
زدردعشق تو امیدرستگاری نیست　　گریختن نتوانند بندگان بداغ
تراکه اینهمه بلبل نوای عشق زنند　　چه التفات بود برادای منکر زاغ

دلیل روی توهم روی تست سعدی را
چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

ساقی بده آن شراب گلرنگ — مطرب بزن آن نوای برچنگ
کز زهد ندیده‌ام فتوحی — تاکی زنم آبگینه برسنگ
خون شد دل من ندیده کامی — الاکی برفت نام یا ننگ
عشق آمد وعقل همچو بادی — رفت از بر من هزار فرسنگ
ای زاهد خرقه پوش تاکی — با عاشق خسته دل کنی جنگ
گرد دو جهان بگشته عاشق — زاهد بنگر نشسته دلتنگ
من خرقه فکنده‌ام ز عشقت — باشد که بوصل تو زنم چنگ

سعدی همه روز عشق میباز
تا در هر دو جهان شوی بیکرنگ

گر باز آمدی محبوب سیم‌اندام سنگین‌دل — گل از خارم بر آوردی وخار از پا وپا از گل
ایا باد سحرگاهی گرین شب روز میخواهی — از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
گر او سرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید — هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل ودین من — بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامتگوی عاشق راچگوید مردم دانا؟ — که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید — نه قتلم خوش همی آید که دست وپنجهٔ قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند — شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل
زعقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید — گرت آسودگی باید برو عاشق شوای عاقل
مرا تا پای می‌پوید طریق وصل میجوید — بهل تاعقل میگوید زهی سودای بیحاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی وچینی — اگر بادوست بنشینی زدنیا وآخرت غافل

دراینمعنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هرچ از جان برون آید نشیند لاجرم بردل

چشم خدا بر توای بدیع شمائل — یار من وشمع جمع وشاه قبائل
جلوه کنان میروی وباز میائی — سرو ندیدم بدین صفت متمائل
هر صفتی رادلیل ومعرفتی هست — روی تو بر قدرت خدای دلائل
قصهٔ لیلی مخوان وغصهٔ مجنون — عهد تو منسوخ کرد ذکر اوائل
نام تو میرفت وعارفان بشنیدند — هردو برقص آمدند سامع وقائل

پرده چه باشد میان عاشق ومعشوق　　سد سکندر نه مانعست ونه حائل
گوهمه شهرم نگه کنند وببینند　　دست در آغوش یار کرده حمائل
دور بآخر رسید و عمر بپایان　　شوق توساکن نگشت ومهر توزائل
گر توبرانی کسم شفیع نباشد　　ره بتودانم دگر بهیچ وسائل
با که نگفتم حکایت غم عشقت　　اینهمه گفتیم وحل نگشت مسائل

سعدی از این پس نه عاقلست ونه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضائل

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول　　من گوش استماع ندارم لمن یقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق　　جائی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل بدل رود ، انصاف من بده　　چونست من بوصل تومشتاق وتو ملول
یکدم نمیرود که نه در خاطری ولیك　　بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت ببوسم ودر پایت اوفتم　　پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول
گنجشك بین که صحبت شاهینش آرزوست　　بیچاره در هلاك تن خویشتن عجول
نفسی تزول عاقبة الامر فی الهوی　　یامنیتی وذکرك فی النفس لایزول
مارا بجز تودر همه عالم عزیز نیست　　گر رد کنی بضاعت مزجاة ور قبول
ای پیك نامبر که خبر میبری بدوست　　یالیت اگر بجای تومن بودمی رسول
دوران دهر و تجربتم سر سپید کرد　　وزسر بدر نمیرودم همچنان فضول

سعدی چو پای بندشدی بارغم ببر
عیار دست بسته نباشد مگر حمول

من ایستاده‌ام اینك بخدمتت مشغول　　مرا ازآنچه که خدمت قبول یانه قبول
نه دست باتودر آویختن نه پای گریز　　نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت　　که روی نیز بکردی زدوستان مقتول
من آنم ارتونه آنی که بودی اندرعهد　　بدوستی که نکردم زدوستیت عدول
ملامتت نکنم گرچه بیوفا یاری　　هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
مراگناه خودست از ملامت توبرم　　که عشق بارگران بودومن ظلول جهول
گرآنچه برسرمن میرود زدست فراق　　علی التمام فروخوانم الحدیث یطول

ز دست گریه کتابت نمی توانم کرد — که مینویسم و در حال میشود مغسول
من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی — حکیم را نرسد کدخدائی بهلول
طریق عشق بگفتن نمی توان آموخت — مگر کسی که بود درطبیعتش مجبول
اسیر بند غمت را بالطف خویش بخوان — که گر بقهر برانی کجا شود مغلول
نه زور و بازوی سعدی که دست قوت شیر
سپر بیفکند از تیغ غمزهٔ مسلول

نشسته بودم وخاطر بخویشتن مشغول — در سرای بهم کرده از خروج ودخول
شب دراز دوچشمم بر آستان امید — که بامداد در حجره می زند مأمول
خمار درسرو دستش بخون هشیاران — خضیب و نرگس مستش بجادوئی مکحول
بیار ساقی و همسایه گو دوچشم ببند — که من دو گوش بیا کندم از حدیث عذول
چنان تصور معشوق در خیال منست — که دیگرم متصور نمیشود معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق — چنان شدست که فرمان عامل معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد — گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول
بر آن سماط که منظور میزبان باشد — شکم پرست کند التفات بر مأکول
بدوستی که زدست تو ضربت شمشیر — چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی — چه نسبت است؟ بگوئید قاتل ومقتول
مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش — دریغ باشد پیغام ما بدست رسول
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چه خوش بود بتو ازهر که در جهان مشغول

جانا هزاران آفرین برجانت ازسر تاقدم — صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید برسرو روان دیگر ندیدم درجهان — وصفت نگنجد در بیان نامت نیاید درقلم
گفتم چوطاوسی مگر عضوی زعضوی خوبتر — می بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تاقدم
چندانکه می بینم جفا امیدمیدارم وفا — چشمانت میگویند لا ابروت میگویدنعم
آخر نگاهی باز کن وآنگه عتاب آغاز کن — چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان برخدم
چون دل ببردی دین مبر هوش ازمن مسکین مبر — یا مهربانان کین مبر لاتقتلوا صیدالحرم
خارست و گل در بوستان هرچ آنکند نیکوست آن — سهلست پیش دوستان ازدوستان بردن ستم

اورفت وجان میپرورد اینجامه برخود میدرد    سلطان که خوابش میبرد از پاسبانانش چه غم ؟
میزد بشمشیر جفا میرفت و می گفت ازقفا
سعدی بنالیدی زما مردان ننالند از الم

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام    ز توبه خانهٔ تنهائی آمدم بر بام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید    که می برد بافق پرچم سپاه ظلام
بیاض روز بر آمد چو ازدواج سیاه    برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو    در آمد از درم آن دلفریب جان آرام
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است    که بوی عنبر و گل ره نمی برد بمشام
دگر من از شب تاریك هیچ غم نخورم    که هر شبی را روزی مقدر است انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان وگلست    در آستینش یا دست و ساعد گلفام
در آبگینه‌اش آبی که گر قیاس کنی    ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب    که دیر مست شود هر که میخورد بدوام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم    شراب با تو حلالست وآب بیتو حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی    که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام
رها نمیکند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنت بر آورد ز نیام

حکایت از لب شیرین دهان شیراندام    تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
حریف دوست که از خویشتن خبر دارد    شراب صرف محبت نخورده است تمام
اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی    اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
من آن نیم که بجور از مراد بگریزم    باستین نرود مرغ پای بسته بدام
بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را    به پنج روزه بدیوانگی برآید نام
مرا که با توام از هر که هست باکی نیست    حریف خاص نیندیشد از ملامت عام
شب دراز نخفتم که دوستان گویند    بسرزنش عجبا للمحب کیف ینام
تو در کنار من آئی؟ من این طمع نکنم    که می نیایدت از حسن وصف در اوهام
ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام　　روی تو دیدن بصبح روز نماید تمام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت　　شاهد ما بر قرار مجلس ما بر دوام
بلبل باغ سرای صبح نشان می‌دهد　　وز در ایوان بخاست بانگ خروسان بام
ما بتو پرداختیم خانه ز هرچ اندروست　　هرچه پسند شماست برهمه عالم حرام
خواهیم آزاد کن خواه قوی تر ببند　　مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست　　سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اول اندیشه بود تا نشود نام زشت　　فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستند جام

سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد؟
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام　　ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو درآید ز پای گر تو بجنبی ز جای　　ماه بیفتد بزیر گر تو برآئی ببام
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم　　تا چه پسند شماست برهمه عالم حرام
گوش و دلم بر درست تا چه بیاید خبر؟　　چشم امیدم براه تا که بیارد پیام؟
دعوت بی‌شمع را هیچ نباشد فروغ　　مجلس بی‌دوست را هیچ نباشد نظام
در همه عمرم شبی بیخبر از در در آی　　تا شب درویش را صبح درآید بشام
بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم　　گر نکند التفات یا نکند احترام
رای خداوند راست حاکم و فرمان رواست　　ور بکشد بنده‌ایم ور بنوازد غلام
ایکه ملامت کنی عارف دیوانه را　　شاهد ما حاضر است گر تو ندانی کدام
گو بسلام من آی باهمه تندی و جور　　وز من بیدل ستان جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام　　تو مستریح و بافسوس میرود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم　　چگونه شب بسحر میبرند و روز بشام
ببردی از دل من مهر هر کجا صنمیست　　مرا که قبله گرفتم چکار با اصنام؟
بکام دل نفسی با تو التماس منست　　بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق　　نه پای رفتن از این ناحیت نه جای مقام

چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت
مطاوعت بگریزیم نمیکنند اقدام

ملامتم نکند هر که معرفت دارد
که عشق می بستاند ز دست عقل زمام

مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم
نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام

اگر زبان مرا روزگار در بندد
بعشق در سخن آیند ریزه‌های عظام

بر آتشم غم سعدی کدام دل که نسوخت
گر این سخن برود در جهان نماند خام

بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم
ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم

کجا روم که بمیرم بر آستان امید؟
اگر بدامن وصلت نمیرسد دستم

شگفت مانده‌ام از بامداد روز وداع
که بر نخاست قیامت چو بی تو بنشستم

بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس
یکی منم که ندانم نماز چون بستم

نماز کردم و از بیخودی ندانستم
که در خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز مست شریعت روا نمیدارد
نماز من که پذیرد که روز و شب مستم

چنین که دست خیالت گرفت دامن من
چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
اگر چه آب حیوتی هلاک خود جستم

اگر خلاف تو بودست در دلم همه عمر
نه نیک رفت و خطا کردم و ندانستم

بکش چنانکه توانی که سعدی آنکس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم
تو بیک جرعهٔ دیگر ببری از دستم

هر چه کوته نظرانند بر ایشان پیمای
که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم

بحق مهر و وفائی که میان من و تست
که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم

پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم

من غلام توام از روی حقیقت لیکن
با وجودت نتوان گفت که من خود هستم

دائماً عادت من گوشه نشستن بودی
تا تو برخاسته‌ای از طلبت ننشستم

تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل
نروم باز گر این بار که رفتم جستم

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم ... تا خصم نداند که ترا مینگرستم
روزی بدر آیم من ازین پردهٔ ناموس ... هرجا که بتی چون تو ببینم بپرستم
المنةلله که دلم صید غمی شد ... کز خوردن غمهای پراکنده برستم
آن عهد که گفتی نکنم مهر فراموش ... بشکستی و من برسر پیمان درستم
تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست ... از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم
میخواستمت پیشکشی درخور خدمت ... جان نیك حقیرست ندانم چه فرستم
چون نیك بدیدم که ندارم سر سعدی
بر بخت بخندیدم و برخود بگرستم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم ... چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بیفتم
تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآئی ... گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
چو بمنتها رسد گل برود قرار بلبل ... همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشی ... همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم
دوسه بامداد دیگر که نسیم گل برآید ... بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم
نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی ... نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد ... بخیالت ای ستمگر عجب است اگر بخفتم
ز هزار خون سعدی بحلند بندگانت
تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم ... بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
هرگز آشفتهٔ روئی نشدم یا موئی ... مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم
هیچ شك نیست که این واقعه باطاق افتد ... گو بدانید که من با غم رویش جفتم
رنگ رویم غم دل پیش کسان می‌گوید ... فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم
پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار ... معرفت پند همی داد . نمی پذرفتم
هرکه این روی ببیند بدهد پشت گریز ... گر بداند که من از وی بچه پهلو خفتم
آتشی بر سرم از داغ جدائی میرفت ... وآبی از دیده همی شد که زمین میسفتم
عجب آنست که با زحمت چندینی خار ... بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم

پیش‌از این خاطر من خانهٔ پرمشغله بود — باتو برداختمش وز همه عالم رفتم

سعدی آن نیست که درخورد توگوید سخنی
آنچه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

هر ارجهد بکردم که گرد عشق نگردم — همی برابرم آید خیال روی تو هردم
نخواستم که بگویم حدیث عشق چه حاجت — که آب دیدهٔ سرخم بگفت وچهرهٔ زردم
بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم — گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم
بساط عمر مراگوفرو نورد زمانه — که من حکایت دیدار دوست در نوردم
هرآنکسم که نصیحت همی کند بصبوری — بهر ره باد هوا میدمد بر آهن سردم
بچشمهای تو دانم که تازچشم برفتی — بچشم عشق وارادت نظر بهیچ نکردم
نه روز می‌بشمردم بانتظار جمالت — که روز هجر ترا خودزعمر می‌نشمردم
چه دشمنیکه نکردی چنانکه خوی تو باشد — بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم
من از کمند تو اول چووحش می‌برمیدم — کنون که انس گرفتم بتیغ بازنگردم

تراکه گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد؟
گراز وفات بگردم درست شد که نه مردم

دوش درصحرای خلوت گوی تنهائی زدم — خیمه بربالای منظوران بالائی زدم
خرقه پوشان صوامع رادوتائی چاك شد — چون من اندرکوی وحدت گوی تنهائی زدم
عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد — بسکه سنگ تجربت درطاق مینائی زدم
پایمردم عقل بودآنکه که عشقم دست داد — پشت دستی بردهان عقل سودائی زدم
دیوناری را سراز سودای مائی شد بباد — پس من خاکی بحکمت گردن مائی زدم
تاب خوردم رشته‌وار اندر کف خیاط صنع — پس گره برخیط خود بینی وخودرائی زدم
تا نباید گشتنم گرد در کس چون کلید — بردر دل ز آرزو قفل شکیبائی زدم
گر کسی را رغبت دانش بود گودم مزن — زانکه من دم درکشیدم تا بدانائی زدم
چون صدف پروردم اندر سینه درمعرفت — تا بجوهر طعنه بر درهای دریائی زدم
بعداز این چون مهر مستقبل نگردم جز بامر — پیش از این گرچون فلك چرخی برعنائی زدم

کنیت سعدی فروشستم زدیوان وجود
پس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

ازدر درآمدی ومن از خودبدر شدم — گفتی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تاکه خبر میدهد زدوست — صاحب خبر بیامد ومن بی‌خبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب — مهرم بجان رسید وبعیوق برشدم
گفتم به‌بینمش، مگرم درد اشتیاق — ساکن شود بدیدم ومشتاق تر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار — چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم — از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم ازاو چگونه توانم نگاه داشت — کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم
بیزارم ازوفای تو یکروز و یکزمان — مجموع اگر نشستم وخرسند اگر شدم
او را خود التفات نبودش بصید من — من خویشتن اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ توسعدی چه زردکرد؟
اکسیر عشق برمسم افتاد وزر شدم

چنان درقید مهرت پای بندم — کدگوئی آهوئی سر درکمندم
گهی بردرد بی درمان بگریم — گهی برحال بی‌سامان بخندم
مراهوشی نماند از عشق وگوشی — که پند هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار — حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه‌مجنونم که دل بردارم ازدوست — مده گر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت نبندد هیچ نقاش — معاذالله من این صورت نبندم
چه جانها در غمت فرسود تنها — نه تنها من اسیر و مستمندم
تو هم باز آمدی ناچار وناکام — اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم دهی من خفته درگور — برآساید روان دردمندم
سری دارم فدای خاک پایت — گر آسایش رسانی ورگزندم

وگر دررنج سعدی راحت تست
من این بیداد برخود می‌پسندم.

من باتونه مرد پنجه بودم — افکندم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی — من نیز دلاوری نمودم
در حلقهٔ کارزارم انداخت — آن نیزه که حلقه می‌ربودم

انگشت نمای خلق بوم — وانگشت بهیچ بسر نسودم

عیبم گران نگویم این بار — کاندر حق خویشتن شنودم

گفتم که برآرم از تو فریاد — فریاد که نشنوی چه سودم ؟

از چشم عنایتم مینداز — کاول بتو چشم بر گشودم

گر سر برود فدای پایت — مرگ آمدنیست دیرو زودم

امروز چنانم از محبت — کآتش بفلك رسید و دودم

وآنروز که سر برآرم از خاك
مشتاق تو همچنان که بودم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم — تا برفتی زبرم صورت بیجان بودم

نه فراموشیم از ذکر توخاموش نشاند — که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار نخوابم یکشب — که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم

زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال — ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم

بتولای تو در آتش محنت چوخلیل — گوئیا در چمن و لاله و ریحان بودم

تا مگر یك نفسم بوی توآرد دم صبح — همه شب منتظر مرغ غزلخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه روز این میگفت
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم — بجان رسیدم از آن تا بخدمتش نرسیدم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم — خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

بکام دشمنم ایدوست عاقبت بنشاندی — بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم

مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبت — هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم

بخاکپای تو گفتم که تا تودوست گرفتم — ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم

قسم بروی توگویم ازآنزمان که برفتی — که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم

ترا ببینم و خواهم که خاکپای توباشم — مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم

میان خلق ندیدی که چون دویدمت ازپی — زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم

شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی — من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت — که هیچ در همه عالم بدوست برنگزیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفتهٔ سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

من چون تو بدلبری ندیدم     گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق     ممکن نبود پری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم بندی     در صنعت سامری ندیدم
با روی تو ماه آسمان را     امکان برابری ندیدم
لعلی چو لب شکر فشانت     در کلبهٔ جوهری ندیدم
چون درّ دو رستهٔ دهانت     نظم سخن دری ندیدم
مه را که خرد؟ که من بکرات     مه دیدم و مشتری ندیدم
وین پرده راز پارسایان     چندانکه تو میدری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق     چو تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی در اسلام     در ملت کافری ندیدم
سعدی غم عشق خوبرویان     چندانکه تو میخوری ندیدم

دیدم همه صوفیان آفاق
مثل تو قلندری ندیدم

یك امشبی که در آغوش شاهدشکرم     گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآمد هلاك باکی نیست     کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح     بر آفتاب، که امشب خوشست با قمرم
ندانم این شب قدرست یا ستارهٔ روز     توئی برابر من یا خیال در نظرم
خوشا هوای گلستان وخواب در بستان     اگر نبودی تشویق بلبل سحرم
بدین دودیده که امشب ترا همی بینم     دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه بر آساید ازوجود فرات     مرا فرات ز سر برگذشت وتشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم     کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست     بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود     وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که ازغمت ببرم؟

شب دراز بامید صبح بیدارم        مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم        که بروی اینهمه باران شوق میبارم

از آستانهٔ خدمت نمیتوانم رفت        اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم

به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی        بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم

چه روزها بشب آورده‌ام در این امید        که با وجود عزیزت شبی بروز آرم

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی؟        چه کرده‌ام که بهجران تو سزاوارم؟

هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم        هنوز با همه بی مهریت طلبکارم

من از حکایت عشق تو بس کنم؟ هیهات        مگر اجل که ببندد زبان گفتارم

هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق        بسر نرفت و بپایان رسید طومارم

اگر تو عمر در این ماجرا کنی سعدی        حدیث عشق بپایان رسد نپندارم

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست

یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

نه دست رسی بیار دارم        نه طاقت انتظار دارم

هر جور که از تو بر من آید        از گردش روزگار دارم

در دل غم تو کنم خزینه        گر یکدل و گر هزار دارم

اینخسته دلم چو موی باریك        از زلف تو یادگار دارم

من کانده تو کشیده باشم        اندوه زمانه خوار دارم

در آب دو دیده از تو غرقم        وامید لب و کنار دارم

دل بردی و تن زدی همین بود        من با تو بسی شمار دارم

دشنام همی دهی بسعدی؟

من با دولب تو کار دارم

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم        چکنم نمی توانم که نظر نگاه دارم

ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن        نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن        نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم

نه اگر همی نشیند نظری کند برحمت        نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم

بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی        چو بترك سر بگفتم چه غم از کلاه دارم؟

تن من فدای جانت سر بنده و آستانت | چه مرا به ازگدائی چو تو پادشاه دارم؟
چوترا بدین شکرفی قدم صلاح باشد | نه مروتست اگر من نظر تباه دارم
چه شبست یارب امشب که‌ستاره‌ای بر آمد | که‌دگر نه عشق خورشید و نه‌مهرماه دارم
مکنید درد مندان گله از شب جدائی | که‌من‌این‌صباح روشن زشب سیاه دارم
که نه روی خوب دیدن گنه است پیش سعدی
تو گمان نیك بردی که خود این گناه دارم

گر برخسارچوماهت صنما مینگرم | بحقیقت اثر لطف خدا مینگرم
تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری | هرزمان صد رهت اندرسروپامینگرم
تو بحال من مسکین بجفا مینگری | من بخاك كف پایت بوفا مینگرم
آفتابی تو و من ذرهٔ مسکین ضعیف | تو کجا و من‌سرگشته کجامینگرم؟
سرزلفت ظلماتست ولبت آب حیات | در سواد سر زلفت بخطا مینگرم
هندوی چشم مبیناد رخ ترك تو باز | گر بچین سر زلفت بخطا مینگرم
راه عشق تو درازست ولی سعدی وار
میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم | برواى طبیبم از سر که دوا نمیپذیرم
همه عمر باحریفان‌بنشستمی‌وخوبان | تو بخاستی و نقشت بنشست درضمیرم
مده ای‌حکیم پندم که بکار در نبندم | کەزخویشتن‌گزیرست‌وزدوست‌ناگزیرم
بروای‌سپر زپیشم که‌بجان‌رسیدپیکان | بگذار تا ببینم که ، کەمیزند بتیرم
نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم | بروید ای رفیقان بسفر که من‌اسیرم
تودرآب‌اگر ببینی‌حرکات خویشتن‌را | بزبان خودبگوئی که بحسن بی‌نظیرم
توبخواب‌خوش‌بیاسای‌وبعیش‌کامرانی | که‌نه‌من‌غنوده‌ام‌دوش‌و‌نه‌مردم از نفیرم
نه‌توانگران ببخشند فقیرناتوان‌را؟ | نظری‌کن‌ای توانگر که بدیدنت فقیرم
اگرم‌چوعودسوزی‌تن‌من‌فدای جانت | که‌خوشست بوش مردم بروایح عبیرم
نه تو گفته‌ای که سعدی نبرد ز دست من‌جان
نه بخاکپای مردان چو تو می کشی نمیرم

گر من ز محبتت بمیرم | دامن بـه قیامتت بگیرم

از دنیی و آخرت گزیرست     وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش درد مندان     درمان دگر نمی پذیرم
آنکس که بجز توکس ندارد     در هر دو جهان، من آن فقیرم
ایمحتسب از جوان چه خواهی؟     من توبه نمیکنم که پیرم
یکروز کمان ابروانش     میبوسم و گو بزن بتیرم
ای باد بهار عنبرین بوی     در پای لطافت تو میرم
چون میگذری بخاك شیراز     گو من بفلان زمین اسیرم
در خواب نمیروم که بیدوست     پهلو نه خوشست بر حریرم
ای مونس روزگار سعدی
رفتی و نرفتی از ضمیرم

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم     همچو پروانه که میسوزم و درپروازم
گر توانی که بجوئی دلم امروز بجوی     ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم
نه چنان معتقدم کم نظری سیر کند     یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت درپیش     تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری     زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
گر تو آن جور پسندی که بسنگم بزنی     از من این جور نیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم     سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست     بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب     که همه شب درچشمست بفکرت بازم
گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی
درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم     تا نگویند که من با تو نظر می بازم
آرزو میکندم در همه عالم صیدی     که نباشند رفیقان حسود انبازم
درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت     ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف     دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم
بسرانگشت بخواهی دل مسکینان برد     دست وا پوش که من پنجه نمی اندازم

مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند     که از این پرده که گفتی بدر افتد رازم
کس ننالید درین عهد چو من در غم دوست     که بآفاق نفس میرود از شیرازم

چند گفتند که سعدی نفسی باز خود آی
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

وه که در عشق چنان می‌سوزم     که بیك شعله جهان میسوزم
شمع‌وش پیش رخ شاهد یار     دمبدم شعله زنان میسوزم
سوختم گر چه نمی‌یارم گفت     که من از عشق فلان میسوزم
رحمتی کن که بسر میگردم     شفقتی بر که بجان میسوزم
با تو یاران همه در نازونعیم     من گنه کارم از آن میسوزم

سعدیا ناله مکن گر نکنم
کس نداند که نهان میسوزم

من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم     حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری     که من آن پایه ندارم که بمقدار تو باشم
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم     که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد     که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی     مگر آنوقت که شادی‌خور و غمخوار تو باشم
گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت     مگر آنوقت که درسایهٔ زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد     گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان     چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم و دانم     مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم     تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیا که در آن عالم عقبی     همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاك بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم     بدان امید دهم جان که خاك کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر ز خاك برآرم     بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

بمجمعی که درآیند شاهدان دوعالم — نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزارسال بخسبم — زخواب عاقبت آگه ببوی موی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم — جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم
می بهشت ننوشم زدست ساقی رضوان — مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم

هزار بادیه سهلست با وجود تورفتن
وگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

غم زمانه خورم یا فراق یا کشم — بطاقتی که ندارم کدام بار کشم ؟
نه قوتی که توانم کناره جستن ازو — نه قدرتیکه بشوخیش درکنار کشم
نه دست صبر که درآستین عقل برم — نه پای عقل که در دامن قرار کشم
زدوستان بجفاسیر گشت مردی نیست — جفای دوست زنم گرنه مردوار کشم
چومیتوان بصبوری کشید جور عدو — چرا صبور نباشم که جور یار کشم؟
شرابخوردهٔ ساقی زجام صافی وصل — ضرورتست که درد سرخمار کشم

گلی چوروی توگر درچمن بدست آید
کمینه دیدهٔ سعدیش پیش خار کشم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم — نبود بر سرآتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم ازاول که دل بکس نسپارم — شمایل توبدیدم نه صبر ماندو نه هوشم
حکایتی ز دهانت بگوش وجان من آمد — دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه بازنشانی — که من قرار ندارم که دیده ازتو بپوشم
من رمیده دل آن به که درسماع نیایم — که گر بپای در آیم بدر برند بدوشم
بیا بصلح من امروز در کنار من امشب — که دیده خواب نکردست زانتظار تودوشم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز برآنم — که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم
بزخم خورده حکایت کنم زدست جراحت — که تندرست ملامت کند چومن بخروشم
مرامگوی که سعدی طریق عشق رها کن — سخن چه فایده گفتن چوپند می ننیوشم؟

براه بادیه رفتن به از نشستن باطل
وگر مراد نیابم بقدروسع بکوشم

امروز مبارکست فالم / کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را / کاختر بدر آمد از وبالم
خوابست مگر که مینماید / یاعشوه همی دهد خیالم؟
کاین بخت نبود هیچ روزم / وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه‌دل خواست / دید آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که تو روی باز کردی / رو باز بخیر کرد حالم
دیگر چه توقعست از ایام / چون بدر تمام شد هلالم؟
باز آی کز اشتیاق رویت / بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده‌ام ازفراق چوبانگ / دل باز نمیدهد وصالم
وز غایت تشنگی که بردم / در حلق نمی‌رود زلالم
بیچاره برویت آمدم باز / چون چاره نماند واحتیالم
از جور توهم در تو گیرم / وزدست توهم بر تو نالم

چون دوست موافقست سعدی
سهلست جفای خلق عالم

چشم که بر تومیکنم چشم حسود میکنم / شکر خدا که باز شد دیدهٔ بخت روشنم
هرگزم این گمان نبد با توکه دوستی کنم / باورم این نمیشود باتو نشسته کاین منم
دامن خیمه برفکن دشمن ودوست گو ببین / کاین همه لطف میکند دوست برغم دشمنم
عالم شهرگو مرا وعظ مگو که نشنوم / پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
گر بزنی بخنجرم کز پی اود گر مرو / نعره شوق میزنم تارمقیست درتنم
این نه نصیحتی بودکز غم دوست توبه کن / سخت سیه دلی بود آنکه زدوست برکنم
گر همه عمر بشکنم عهد توپس درست شد / کاین همه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
پیشم از این سلامتی بود و دلی ودانشی / عشق تو آتشی بزد پاك بسوخت خرمنم
شهری اگر بقصد من جمع شوند ومتفق / باهمه تیغ برکشم و زتو سپر بیفکنم
چند فشانی آستین برمن و روزگار من / دست رها نمیکند مهر گرفته دامنم
گر بمراد من روی ورنروی تو حاکمی / من بخلاف رأی تو گر نفسی زنم زنم

اینهمه نیش میخورد سعدی و پیش میرود
خون برود در این میان گر تو توئی و من منم

گر تیغ برکشد که محبان همی‌زنم / اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست / گو سر قبول کن که بپاش در افکنم
امکان دیده بستنم از روی دوست نیست / اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم
آورده‌اند صحبت خوبان که آتشست / برمن به نیم جو که بسوزند خرمنم
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد / درقید او که یاد نیاید نشیمنم
در دیست در دلم که گر از پیش آب چشم / برگیرد آستین برود تا بدامنم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان / بینی که زیر جامه خیالست یا تنم
شرطست احتمال جفاهای دشمنان / چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من / بیچاره درد میخورم و نعره میزنم
بر تخت جم پدید نیاید شب دراز / من دانم این حدیث که در چاه بیژنم

گویند سعدیا مکن، از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

آندوست که من دارم وان یار که من دانم / شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت این نکند بامن کان شاخ صنوبر را / بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبائی / مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من / چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمیمانم
باوصل نمی‌پیچم و زهجر نمی‌نالم / حکم آنچه تو فرمائی من بندهٔ فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون / عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند / از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم / وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
دستی ز غمت بر دل پائی ز پیت در گل / با اینهمه صبرم هست وز روی تو نتوانم
در خفیه همی‌نالم وین طرفه که در عالم / عشاق نمی‌خسبند از نالهٔ پنهانم
بینی که چه گرم آتش در سوخته میگیرد / تو گرمتری ز آتش من سوخته ترزانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده بجانانم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم　　قضای عهد ماضی را شبی دستی بر افشانم

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد　　تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صدبار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه　　دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتانم

ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی　　وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصائی　　خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم

بدریائی در افتادم که پایانش نمی بینم　　کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم

فراقم سخت می آید ولیکن صبر می باید　　که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی　　شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند　　بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت　　من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می آید بمعنی از گلستانم

ای مرهم ریش و مونس جانم　　چندین به مفارقت مرنجانم

ای راحت اندرون مجروحم　　جمعیت خاطر پریشانم

گویند بدار دستش از دامن　　تا دست بدارد از گریبانم

آنکس که مرا بباغ میخواند　　بیروی تو میبرد بزندانم

وین طرفه که ره نمیبرم پیشت　　وز پیش تو ره بدر نمیدانم

یکروز به بندگی قبولم کن　　روز دگرم ببین که سلطانم

ای گلبن بوستان روحانی　　مشغول بکردی از گلستانم

ز آنروز که سرو قامتت دیدم　　از یاد برفت سرو بستانم

آن دُرّ درسته در حدیث آمد　　وز دیده بیوفتاد مرجانم

گویند صبور باش ازو سعدی　　بارش بکشم که صبر نتوانم

ای کاش که جان در آستین بودی
تا بر سر مونس دل افشانم

مرا تا نقره باشد میفشانم　　ترا تا بوسه باشد میستانم

وگر فردا بزندان می برندم　　بنقد این ساعت اندر بوستانم

جهان بگذار تا بر من سر آید    که کام دل تو بودی از جهانم
چه دامنهای گل باشد در این باغ    اگر چیزی نگوید باغبانم
نمیدانستم از بخت همایون    که سیمرغی فتد در آشیانم
تو عشق آموختی در شهر ما را    بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم
سخنها دارم از دست تو در دل    ولیکن در حضورت بی زبانم
بگویم تا بداند دشمن و دوست    که من مستی و مستوری ندانم
مگو سعدی مراد خویش برداشت    اگر تو سنگدل من مهربانم
اگر تو سرو سیمین تن برآنی    که از پیشم برانی ، من برآنم

که تا باشم خیالت میپرستم
وگر رفتم سلامت میرسانم

ما همه چشمیم تو نور ای صنم    چشم بد از روی تو دور ای صنم
روی مپوشان که بهشتی بود    هر که ببیند چو تو حور ای صنم
حور خطا گفتم اگر خواندمت    ترك ادب رفت و قصور ای صنم
تا بکرم خرده نگیری که من    غایبم از ذوق حضور ای صنم
روی تو بر پشت زمین خلق را    موجب فتنه است و فتور ای صنم
اینهمه دلبندی و خوبی ترا    موضع ناز است و غرور ای صنم
سرو بنی خاسته چون قامتت    تا ننشینیم صبور ای صنم
اینهمه طوفان بسرم میرود    از جگری همچو تنور ای صنم

سعدی از این چشمهٔ حیوان که خورد
سیر نگردد بمرور ای صنم

زدستم بر نمیخیزد که یکدم بی تو بنشینم    بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
من اول روز دانستم که باشیرین در افتادم    که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم    اگر طعنه است در عقلم اگر رخنه است در دینم
وگر شمشیر بر گیری سپر پیشت بیندازم    که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
برآ ای صبح مشتاقان اگر نزدیك روز آمد    که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
ز اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم    کنون امید بخشایش همیدارم که مسکینم

دلی چو شمع میباید که بر جانم ببخشاید ... که جز وی کس نمیبینم که میسوزد ببالینم
تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمیآید ... روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه
مترس ای باغبان از گل که میبینم نمیچینم

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم ... کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی ... که چون همیگذرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخم ار بیتو زنده خواهم شد ... که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانمت که چگویم تو هر دو چشم منی ... که بیوجود شریفت جهان نمیبینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به ... شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا بسر برمت ... وگر جفا بسر آید هزار چندینم
نه هاونم که بنالم بکوفتن از یار ... چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان ... بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم ... چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
مرا پلنگ بسرپنجهای نگار نکشت ... تو میکشی بسر پنجهٔ نگارینم
چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ ... برفت در همه آفاق بوی مشکینم
هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی
چه حاجتست بگوید شکر که شیرینم

من از اینجا بملامت نروم ... که من اینجا بامیدی گروم
گر بعقلم سخنی میگویند ... بیم آنست که دیوانه شوم
گوش و دل رفته بآواز سماع ... نتوانم که نصیحت شنوم
همه گو باد ببر خرمن عمر ... دو جهان بیتو نیرزد دو جوم
دوستان عیب و ملامت مکنید ... کانچه خود کاشته باشم دروم
من بیچارهٔ گردن بکمند ... چکنم گر بر کابش نروم؟
سعدیا گفت بخوابم بینی
بیوفا یارم اگر میغنوم

نه از چینم حکایت کن نه از روم ... که من دل با یکی دارم در این بوم
هر آن ساعت که با یاد من آید ... فراموشم شود موجود و معدوم

زدنیا بخش ما غمخوردن آمد　　نشاید خوردن الا رزق مقسوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه　　زلال اندر میان و تشنه محروم
از آن شاهد که در اندیشهٔ ماست　　ندانم زاهدی در شهر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور　　ببوی او نماند هیچ مشموم
نه بی او عشق می‌خواهم نه با او　　که او در سلك من حیفست منظوم
رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید　　که ما را در میان سرّیست مکتوم
همه عالم گر اینصورت به‌بینند　　کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
چنان سوزم که خامانم نبینند　　نداند تندرست احوال محموم
مرا گر دل دهی ورجان ستانی　　عبادت لازمست و بنده ملزوم
نشاید بردسعدی جان از اینکار　　مسافر تشنه و جلاب مسموم
چو آهن تاب آتش می‌نیارد
همی باید که پیشانی کند موم

بتو مشغول و باتو همراهم　　و ز تو بخشایش تو میخواهم
همه بیگانگان چنین دانند　　که منت آشنای در گاهم
ترسم ای میوهٔ درخت بلند　　کـه نیائی بدست کوتاهم
تا مرا از تو آگهی دادند　　بوجودت گر از خود آگاهم
همه درخوردرأی و قیمت خویش　　از تو خواهند ومن تراخواهم
بلبل بوستان حسن توام　　چون نیفتد سخن درافواهم ؟
میکشندم که ترك عشق بگو　　میزنندم کـه بیدق شاهم
وربصد پاره‌ام کنی زین رنگ　　بنگردم کـه صبغةاللهم
سعدیا در قفای دوست مرو　　چکنم میبرد بـه اکراهم
میل از اینجانب اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کـاهم

بادگلبوی سحرخوش می‌وزدخیزای ندیم　　بسکه‌خواهد رفت بر بالای خاك‌ما نسیم
ای‌که در دنیا نرفتی بر صراط‌المستقیم　　درقیامت برصراطت جای تشویشست وبیم

قلب زر اندوده نستانند در بازار حشر — خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم
عیبت از بیگانه پوشیدست و می بیند بصیر — فعلت از همسایه پنهانست و می داند علیم
نفس پروردن خلاف رأی دانشمند بود — طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم
راه نومیدی گرفتم رحمتم دل می‌دهد — کای گنه کاران هنوز امید عفوست از کریم
گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست — ور ببخشی رحمتت عامست واحسانت قدیم
گر چه شیطان رجیم ازراه انصافم ببرد — همچنان امید می‌دارم برحمن رحیم
آنکه جانبخشید روزی داد و چندین لطف کرد — هم ببخشاید چو مشتی استخوان باشم رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است
وقت عذر آوردن است استغفرالله العظیم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم — سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم
گر بطوفان می سپارد یا بساحل می برد — دل بدریا وسپر برروی آب افکنده‌ایم
محتسب گر فاسقان رانهی منکر می کند — گو بیا کز روی مستوری نقاب افکنده‌ایم
عارف اندر چرخ وصوفی در سماع آورده‌ایم — شاهد اندر رقص وافیون در شراب افکنده‌ایم
هیچکس بی دامنی تر نیست لیکن پیش خلق — باز می پوشند ما بر آفتاب افکنده‌ایم
سعدیا پرهیز کاران خودپرستی می کنند — ما دهل در گردن وخر در خلاب افکنده‌ایم

رستمی باید که پیشانی کند بادیو نفس
گر براو غالب شویم افراسیاب افکنده‌ایم

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم — باخرابات آشنائیم از خرد بیگانه‌ایم
خویشتن سوزیم وجان برسر نهاده شمع وار — هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه ایم
اهل دانش را درین گفتار باما کار نیست — عاقلان را کی زبان دارد که ما دیوانه‌ایم
گرچه قومی را صلاح ونیکنامی ظاهرست — ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم
اندرین راه ار بدانی هردو بریك جاده‌ایم — واندرین کوی ار ببینی هردو از یکخانه‌ایم
خلق میگویند جاه وفضل درفرزانگیست — گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه‌ایم
عیب تست ار چشم گوهر بین نداری ورنه ما — هریك اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم
از بیابان عدم دی آمده فردا شده — کمتر از عیشی یك امشب کاندرین کاشانه‌ایم

سعدیا گر بادهٔ صافیت باید باز گو
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

ما در خلوت بروی خلق ببستیم     از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
هر چه نه پیوند یار بود بریدیم     وآنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند     شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالك خود را همیشه غصه گدازد     ملك پری پیکری شدیم و برستیم
شاکر نعمت بهر طریق که بودیم     داعی دولت بهر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم     در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای     تا تو به بینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل     با همه عیاری از کمند نجستیم
تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز     جان گرامی نهاده بر کف دستیم

دوستی آنست سعدیا که بماند
عهد و وفا هم برین قرار که بستیم

ای سرو بالای سهی کز صورت حال آگهی     وزهر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی     آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم
تا چند گوئی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس     نه خود توئی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم
ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی     گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی     ای جان و لطف مردمی ما نیز هم بد نیستیم
گر گلشن خوشبو توئی ور بلبل خوشگو توئی     ور در جهان نیکو توئی ما نیز هم بد نیستیم
گوئی چه شد کان سرو بن با ما نمیگوید سخن     گو بی وفائی پر مکن ما نیز هم بد نیستیم
گر تو بحسن افسانه‌ای یا گوهر یکدانه‌ای     از ما چرا بیگانه‌ای ما نیز هم بد نیستیم
ای در دل ما داغ تو تا کی فریب ولاغ تو     گر به بود در باغ تو ما نیز هم بد نیستیم
باری غرور از سر بنه وانصاف درد من بده     ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بد نیستیم
گفتم تو ما را دیده‌ای وز حال ما پرسیده‌ای     پس چون ز ما رنجیده‌ای ما نیز هم بد نیستیم
گفتی به از من در چگل صوت نبندد آب و گل     ای سست مهر سخت دل ما نیز هم بد نیستیم

سعدی گر آن زیبا قرین بگزید بر ما همنشین
گو هر که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم

خرما نتوان خورد ازاین خار که کشتیم  دیبا نتوان کردن ازین پشم که رشتیم
بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم  پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم
ماکشتهٔ نفسیم و بس آوخ که بر آید  از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
افسوس براین عمر گرانمایه که بگذشت  ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم
دنیا که در او مرد خدا گل نسرشتست  نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ درپس زانوی ریاضت  ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم
پیری و جوانی پی هم چون شب و روزند  ماشب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت  حیفست دریغا که در صلح بهشتیم
چون مرغ درین کنگره تا کی نتوان خواند  یکروز نگه کن که بر این کنگره خشتیم
مارا عجب ازپشت و پناهت بود آن روز  کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت  شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار  با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یك خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

المنة لله که نمردیم و بدیدیم  دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور  بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
تا باز دگر دمدمهٔ کوس بشارت  و آوای درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چهارده ازشرق برآمد  روئی که در آن ماه چو نو میطلبیدم
شکر شکر عافیت از کام حلاوت  امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایهٔ ایوان سلامت ننشستیم  تا کوه بیابان مشقت نبریدیم
وقتست بدندان لب مقصود گزیدن  آن شد که بحسرت سرانگشت گزیدیم
دست فلك آن روز چنان آتش تفریق  در خرمن ما زد که چوگندم بطپیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز  باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
دشمن که نمیخواست چنین روز بشارت  همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم

سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید
گوئیم که ما خود شب تاریك ندیدیم

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم
دوست در خانه وما گرد جهان گردیدیم
خود سرا پردهٔ قدرش زمکان بیرون بود
آنکه ما در طلبش جمله مکان گردیدیم
همچوبلبل همه‌شب نعره زنان تاخورشید
روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم
گفته بودیم بخوبان که نباید نگریست
دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم
صفت یوسف نادیده بیان میکردند
با میان آمد و بی نام و نشان گردیدیم
رفته بودیم بخلوت که دگر می‌نخوریم
ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
تا همه شهر بیایند و ببینند که‌ما
پیر بودیم و دگرباره جوان گردیدیم
سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما
گو میائید که ما صید فلان گردیدیم

خداوندی چنین بخشنده داریم
که با چندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد
بیا با هم درین درگه بنالیم
خدایا گر بخوانی ور برانی
جز انعامت دری دیگر نداریم
سر افرازیم اگر بربنده بخشی
وگرنه از گنه سر بر نیاریم
ز مشتی خاك ما را آفریدی
چگونه شکر این نعمت گزاریم
تو بخشیدی روان عقل و ایمان
و گرنه ما همان مشت غباریم
تو با ما روز وشب در خلوت وما
شب و روزی بغفلت می گذاریم
نگفتم خدمت آوردیم و طاعت
که از تقصیر خدمت شرمساریم
مباد آن روز در درگاه لطفت
بدست نا امیدی سر بخاریم
خداوندا بلطفت باصلاح آر
که‌مسکین و پریشان روزگاریم
ز درویشانِ کوی انکار ما را
که از خاصان حضرت برکناریم
ندانم دیدنشرا خودصفت چیست
جزاین را کز سماعش بی‌قراریم
شرابی در ازل او داد ما را
هنوز از تاب آن می درخماریم
چو عقل اندر نمی گنجید سعدی
بیا تا سر بشیدائی بر آریم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقست درجدائی وجورست در نظر
هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم

روی از بروی ما نکنی حکم از آن تست — باز آکه روی در قدمانت بگستریم
مارا سریست با تو که گر خلق روزگار — دشمن شوند وسر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاك بیشترند اهل عشق من — از خاك بیشتر نه که از خاك کمتریم
ما با توایم و با تو نه ایم اینت بوالعجب — درحلقه‌ایم با تو وچون حلقه بردریم
نه بوی مهر میشنویم از تو ای عجب — نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان — چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم
ما خود نمیرویم دوان از قفای کس — آن میبرد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که در این حلقهٔ کمند
چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

بر خیز تا بعهد امانت وفا کنیم — تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم
بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق — دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دارالفنا کرای مرمت نمی کند — بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم
دارالشفای توبه نبستست درهنوز — تا درد معصیت به تدارك دوا کنیم
روی ازخدا بهرچه کنی شرك خالصت — توحید محض کزهمه رودرخدا کنیم
پیراهن خلاف بدست مراجعت — یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم
چندآید این خیال ورود در سرای دل — تاکی مقام دوست بدشمن رها کنیم
چون برتن مقام ملك دون قدر ماست — چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم
سیم دغل خجالت و بدنامی آورد — خیزای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
بستن قبا بخدمت سالار وشهریار — امیدوارتر که گنه در عبا کنیم
سعدی گدا بخواهد و منعم بزر خرد — مارا وجود نیست بیا تا دعا کنیم

یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت
درخورد تست ودرخور ماهرچه ماکنیم

بر خیز تاطریق تکلف رها کنیم — دکان معرفت بدو جو پر بها کنیم
گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد — ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم
هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی وریا کنیم
آنکو بغیرسابقه چندین نواخت کرد — ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمیکند ایام سست مهر
این پنج روز عمر بیا تا وفا کنیم

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم
بی تماشاگه رویش بتماشا نرویم
بوستان خانهٔ عیشست و چمن کوی نشاط
تا مهیا نبود عیش مهنا نرویم
دیگران با همه کس دست در آغوش کنند
ما که بر سفرهٔ خاصیم بیغما نرویم
نتوان رفت مگر در نظر یار عزیز
ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم
گر بخواری ز در خویش براند ما را
بامیدش بنشینیم و بدرها نرویم
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند
بتظلم بسدر خانهٔ اعدا نرویم
پای کوبر سر و بر دیدهٔ ما نه چو بساط
که اگر نقش بساطت برود ما نرویم
بدرشتی و جفا روی مگردان از ما
که بکشتن برویم از نظرت یا نرویم
سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست
که اگر مجنون گویند بسودا نرویم

یارب آن رویست یا برگ سمن
یارب آن قدست یا سرو چمن
برسمن کس دید جعد مشکبار؟
در چمن کس دید سرو سیمتن؟
عقل چون پروانه گردید و نیافت
چون تو شمعی در هزاران انجمن
سخت مشتاقیم پیمانی بکن
سخت مجروحیم پیکانی بکن
وه کدامت زین همه شیرین ترست
خنده یا رفتار یا لب یا سخن؟
گر سر ما خواهی اینك جان و سر
ور سر ما داری اینك مال و تن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست
بنده‌ایم اینك سرو تیغ و کفن
صعقه می خواهی حجابی در گذار
فتنه می جوئی نقابی برفکن
من کیم کانجا که کوی عشق تست
در نمی گنجد حدیث ما و من
ای ز وصلت خانه‌ها دارالشفا
وی ز هجرت بیتها بیت الحزن
وقت آن آمد که خاك مرد را
باد ریزد آب حیوان در دهن
پاره گرداند زلیخای صبا
صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفهٔ شبنم در ارحام زمین
شاهد گل گشت و طفل یاسمن
فیح ریحانست یا بوی بهشت
خاك شیراز است یا بادختن

برگذر تا خیره گردد سروبن | درنگر تا تیره گردد نسترن
بارگاه زاهدان درهم نورد | کارگاه صوفیان برهم شکن
شاهدان چستند ساقی گوبیار | عاشقان مستند مطرب گوبزن
شعبهٔ خلقم چو صوفی درکنش | شهرهٔ شهرم چو غازی بررسن
تربیت راحله گو درما مپوش | عافیت را پرده گو برما متن
چرخ باصدچشم چون روی تودید | صدزبان می خواست تاگوید حسن
ناسزا خواهم شنید از خاص وعام | سرزنش خواهم‌کشید از مردو زن

سعدیاگر عاشقی پائی بکوب
عاشقا گر مفلسی دستی بزن

دروصف نیایدکه چه شیرین دهنست آن | اینست‌که دور ازلب ودندان منست آن
عارض نتوان گفت که دور قمرست این | بالا نتوان خواند که سروچمنست آن
در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت | از سروگذشتست که سیمین بدنست آن
هرگز نبود جسم بدین حسن ولطافت | گوئی همه روحست که درپیرهنست آن
خالست بر آن صفحهٔ سیمین بنا گوش | یانقطه‌ای از غالیه بریاسمنست آن
فی‌الجمله قیامت توئی امروز در آفاق | درچشم تو پیداست که باب فتنست آن
گفتم که دل ازچنبر زلفت برهانم | ترسم نرهانم‌که شکن برشکن است آن
هرکس که بجان آرزوی وصل‌تودارد | دشوار برآید که محقر ثمن‌است آن
مردی‌که ز شمشیر جفا روی بتابد | در کوی وفامرد مخوانش‌که زنست آن
گر خسته دلی نعره زند برسر کوئی | عیبش نتوان گفت‌که بی خویشتنست آن
نزدیك من آنست‌که هرجرم وخطائی | کز صاحب وجه حسن آید حسنست آن

سعدی سرسودای تودارد نه سر خویش
هرجامه که عیار بپوشد کفنست آن

ایکودك خوبروی ، حیران | در وصف شمایلت سخندان
صبر ازهمه چیزو هرکه عالم | کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدیکه وفا بسر نبردی | ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار | وامید نمی‌رسد بپایان

هرگز نشنیده‌ام که کرده‌است / سرو آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمی را / خورشید بر آید از گریبان
بیمار فراق به نباشد / تا بو نکند به زنخدان
وینگوی سعادتست و دولت / تا با که در افکنی بمیدان
ترسم که بعاقبت بماند / در چشم سکندر آب حیوان
دل بود بدست دلبر افتاد / جانست و فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد / مادام که هست امید درمان
بی مار بسر نمی‌رود گنج / بی خار نمی‌دهد گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی / مه راچه غم از هلاك کتان؟

پروانه بکشت خویشتن را
بر شمع چه لازمست تاوان

بر خیز که می‌رود زمستان / بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه / منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار / زحمت ببرد ز پیش ایوان
بر خیز که باد صبح نوروز / در باغچه می‌کند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق / در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند / در زیر گلیم وعشق پنهان
بوی گل بامداد نوروز / و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختست و دستار / بس خانه که سوختست ودکان
ما را سر دوست برکناراست / آنك سر دشمنان و سندان
چشمیکه بدوست برکند دوست / برهم ننهد ز تیر باران

سعدی چو بمیوه میرسد دست
سهلست جفای بوستانبان

خوشا و خرما وقت حبیبان / ببوی صبح و بانگ عندلیبان
خوش آن ساعت نشنید دوست بادوست / که ساکن گردد آشوب رقیبان
دو تن در جامهٔ چون پسته در پوست / برآورده دو سر از یك گریبان

سزای دشمنان این بس که بیند — حبیبان روی در روی حبیبان

نصیب از عمر دنیا نقد وقتست — مباش ای هوشمند از بی نصیبان

چو دانی کز تو چوپانی نیاید — رها کن گوسفندان را بذیبان

من این رندان و مستان دوست دارم — خلاف پارسایان و خطیبان

بهل تا در حق من هر چه خواهند — بگویند آشنایان و غریبان

لب شیرین لبان را خصلتی هست — که غارت می کنند هوش لبیبان

نشسته با جوان مردان اوباش — بشستم هر چه خواندم بر ادیبان

که میداند دوای درد سعدی

که رنجورند از این علت طبیبان

چه خوشست بوی عشق ازنفس نیازمندان — دل از انتظار خونین، دهن ازامید خندان

مگرآنکه هردوچشمش همه‌عمر بسته‌باشد — بورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان

نظری مباح کردند و هزار خون معطل — دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان

سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد — ز معربدان و مستان و معاشران‌ورندان

اگر ازکمند عشقت بروم کجا گریزم؟ — که خلاص بیتو بندست و حیات بیتو زندان

اگرم نمیپسندی مدهم بدست دشمن — که من از توبرنگردم زجفای ناپسندان

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو — که قیامتست‌چندان سخن ازدهان‌خندان

اگر این شکر ببینند محدثان شیرین — همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی

که‌میان گرگ صلحست ومیان‌گوسفندان

بگذار تابگریم چون‌ابر در بهاران — کز سنگ گریه‌خیزد روز وداع‌یاران

هرکوشراب‌فرقت‌روزی چشیده باشد — داند که سخت باشد قطع امیدواران

باساربان بگوئید احوال آب چشمم — تا بر شتر نبندد محمل بروز باران

بگذاشتند مارا در دیده آب‌حسرت — گریان چو درقیامت چشم گناه‌کاران

ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد — ازبسکه‌دیرماندی‌چون‌شام‌روزه‌داران

چندین که‌برشمردم‌از ماجرای‌عشقت — اندوه دل نگفتم الا یك از هزاران

سعدی‌بروزگاران مهری نشسته بردل — بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

چندت کنم حکایت شرح اینقدر کفایت
باقی نمیتوان گفت الا بـه غمگساران

دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران — دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
نصیحتگوی را از من بگو ایخواجه دم درکش — چو سیل از سر گذشت آنرا چه میترسانی از باران؟
گر آنساقی که مستانراست هشیاران بدیدندی — ز تو به توبه کردندی چو من بر دست خماران
گرم باصالحان بیدوست فردا در بهشت آرند — همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران
چه بویست اینکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری — ندانم باغ فردوست یـا بازار عطاران
تو با این مردم کوته نظر درچاه کنعانی — بمصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران
الا ای باد شبگیری بگوی آنماه مجلس را — تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران
گر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد — بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران
گرت باری گذر باشد نگه برجانب ما کن — نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران

کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحمل کن
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفـاداران

سخت بذوق می دهد باد ز بوستان نشان — صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان
گر همه خلق را چو من بیدل و مست میکنی — روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان
طایفه‌ای سماع را عیب کنند و عشق را — زمزمه‌ای بیار خوش تا بروند ناخوشان
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر — بیخبر است عاقل از لذت عیش بیهشان
سوختگان عشق را دود بسقف میرود — وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
رقص حلال بایدت سنت اهل معرفت — دنیا زیر پای نه دست بآخرت فشان
تیغ بخفیه میخورم آه نهفته می کنم — گوش کجا که بشنود نالهٔ زار خامشان
چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو — چون نروم که بیخودم شوق همی بردکشان
من نه بوقت خویشتن پیر و شکسته بوده‌ام — موی سپید میکند چشم سیاه ا کدشان
بوی بهشت میدهد ما بعذاب در گرو — آب حیات می رود ما تن خویشتن کشان

باد بهار و بوی گل متفقند سعدیا
چون تو فصیح بلبلی حیف بود ز خامشان

دیگر بکجا می‌رود این سرو خرامان — چندین دل صاحبنظرش دست بدامان
هر دست که چون شمع سراپای وجودش — میسوزد و آتش نرسیدست بخامان
خون می‌رود از چشم اسیران کمندش — یکبار نپرسد که کیانند و کدامان
گو خلق بدانید که من عاشق و مستم — در کوی خرابات نباشد سروسامان
در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر — محتاج ملك بوسه دهد دست غلامان
دل می‌طپد اندر بر سعدی چو کبوتر — زین رفتن و باز آمدن کبك خرامان

یا صاح متی یرجع نومی و قراری
انی و علی العاشق هذان حرامان

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان — کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم — کاین کارهای مشکل افتد بکار دانان
دلداده را ملامت گفتن چه سود دارد — میباید این نصیحت کردن بدلستانان
دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشرو — تا دامنت بگیرد دست خدای خوانان
من ترك مهر اینان در خود نمی‌شناسم — بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
روشن روان عاشق از تیره شب بنالد — داند که روز گردد روی شب شبانان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم — شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو بر نگیرم ور میکشد رقیبم — مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم — همچون زمام اشتر بر دست ساربانان
شکرفروش مصری حال مگس چه داند — این دست شوق بر سر وان آستین فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

ما نتوانیم و عشق پنجه در انداختن — قوت او می کند بر سر ما تاختن
گر دهیم ره بخویش یا نگذاری بپیش — هر دو بدستت درست کشتن و بنواختن
گر تو بشمشیر و تیر حمله بیاری رواست — چارهٔ ما هیچ نیست جز سپر انداختن
کشتی در آب را از دو برون حال نیست — یا همه سودای حکیم یا همه در باختن
مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق چیست — دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن — یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن

هر که چنین روی دید جامه چو سعدی درید … موجب دیوانگیست آفت بشناختن

یا بگدازم چو شمع یا بکشندم بصبح … چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن

ماسپر انداختیم با تو که در جنگ دوست

زخم توان خورد و تیغ بر نتوان آختن

چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن … خرمن ما را نماند حیله بجز سوختن

گر نظر صدق را نام گنه می‌نهند … حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن

چندبشب در سماع جامه دریدن ز شوق … روز دگر بامداد پاره بر او دوختن

زهد نخواهد خرید چارهٔ رنجور عشق … شمع و شرابست و شید پیش تو نفروختن

تا بکدام آبروی ذکر وصالت کنیم … شکر خیالت هنوز می‌نتوان توختن

لهجهٔ شیرین من پیش دهان تو چیست … در نظر آفتاب مشعله افروختن

منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند

چارهٔ او خامشیست یا سخن آموختن

گر متصور شدی با تو در آمیختن … حیف نبودی وجود در قدمت ریختن

فکرت من در تو نیست در قلمم قدرتیست … کو بتواند چنین صورتی انگیختن

کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق … کش نه مجال وقوف نه ره بگریختن

داعیهٔ شوق نیست رفتن و باز آمدن … قاعدهٔ مهر نیست بستن و بگسیختن

آب روان سرشك و آتش سوزان آه … پیش تو بادست خاك بر سر خود بیختن

هر که بشب شمع وار در نظر شاهدیست … باك ندارد بروز کشتن و آویختن

خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتنست

چارهٔ سعدی حدیث با شکر آمیختن

نبایستی هم اول مهر بستن … چو در دل داشتی پیمان شکستن

بناز و وصل پروردن یکی را … خطا کردی به تیغ هجر خستن

دگر بار از پریرویان جماش … نمی‌باید وفای عهد جستن

اگر کنجی بدست آرم دگر بار … منم زین نوبت و تنها نشستن

ولیکن صبر، تنهائی محالست … که نتوان در بروی دوست بستن

همی گویم بگریم در غمت زار … دگر گویم بخندی بر گرستن

گر آزادم کنی و بنده خوانی        مرا زین قید ممکن نیست جستن
گرم دشمن شوی و ردوست گیری        نخواهم دستت از دامن گسستن

قیاس آنست سعدی کز کمندش
زجان دادن توانی باز رستن

خلاف دوستی کردن بترك دوستان گفتن        نبایستی نمود اینروی و دیگر باز بنهفتن
گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد        نه بی او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن
هزارم درد میباشد که می گویم نهان دارم        لبم با هم نمی آید چو غنچه روز بشکفتن
زدستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم        روا داری گناه خویش وانگه بر من آشفتن
که میگوید ببالای تو ماند سرو بستانی ؟        بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن
چنانت دوست میدارم که وصلم دل نمیخواهد        کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی        محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
نصیحت گفتن آسانست سرگردان عاشق را        ولیکن با که میگوئی که نتواند پذیرفتن
شکایت پیش ازینحالت بنزدیکان و غمخواران        زدست خواب میکردم کنون از دست ناخفتن

گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی
تو کز نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن

سهل باشد بترك جان گفتن        ترك جانان نمی توان گفتن
هرچه زان تلختر بخواهی گفت        شکرینست از آن دهان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت        سخن سرو بوستان گفتن
آنچنان وهم در توحیرانست        که نمیداندت نشان گفتن
بکمندی درم که ممکن نیست        رستگاری به الامان گفتن
دفتری در نووضع میکردم        متردد شدم در آن گفتن
که توشیرین تری از آن شیرین        که بشاید بداستان گفتن
بلبلان نیك زهره میدارند        با گل از دست باغبان گفتن
من نمی آرم از جفای رقیب        گله با یار مهربان گفتن
وآنکه با یار هودجش نظرست        نتواند بساربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست        حیف باشد بترجمان گفتن

این حکایت که میکند سعدی
بس بخواهند در جهان گفتن

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن　　باشهد میرود ز دهانت بدر سخن
گر من نگویمت که تو شیرین عالمی　　تو خویشتن دلیل بیاری بهر سخن
واجب بود که بر سخنت آفرین کنند　　لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست　　بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن
هرگز شنیده‌ای ز بن سرو بوی مشك؟　　یا گوش کرده‌ای ز دهان قمر سخن؟
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش　　من عهد میکنم که نگویم دگر سخن
چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند　　من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود　　در گوش آن ملول بگوی اینقدر سخن
وصفی چنانکه لایق حسنت نمیرود　　آشفته حال را نبود معتبر سخن
در میچکد ز منطق سعدی بجای شعر　　گرسیم داشتی بنوشتی بزر سخن

دانندش اهل فضل که مسکین غریق بود
هرگه که در سفینه ببینند تر سخن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن　　بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز　　دریغ باشد بی دوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند　　چو خود بیاید عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال　　که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو هرروز نفس کشتن بود　　نظر بشخص تو امروز روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد　　ببایدش دوسه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود بی‌گناه در پائی　　بخرده‌ای ز بزرگان نشاید آزردن
به تازیانه گرفتم که بیدلی بزنی　　کجا تواند رفتن کمند درگردن؟
کمال شوق ندارند عاشقان صبور　　که احتمال ندارد بر آتش افسردن

گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر
که مذهب حیوانست هم‌چنین مردن

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن　　که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

بر سر کوی تو گر خوی تواینخواهدبود دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
عقل بی‌خویشتن‌از عشق تودیدن‌تاچند خویشتن بیدل و دل بیسرو سامان دیدن
تن بزیر قدمت خاك توان کرد ولیك گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن
هرشبم زلف سیاه تو نمایند بخواب تاچه آید بمن از خواب پریشان دیدن
با وجود رخ وبالای تو کوته نظریست در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر برین چاه زنخدان توره بردی خضر بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن
هردل سوخته کاندر خم زلف توفتاد گوی از آن به‌نتوان درخم چوگان‌دیدن
آنچه ازنرگس‌مخمورتو درچشم منست برنخیزد بگل ولاله و ریحان دیدن
سعدیا حسرت بیهوده مخور دانی چیست
چارهٔ کار تو جان دادن وجانان دیدن

آخرنگهی بسوی ما کن دردی بارادتی دوا کن
بسیار خلاف عهد کردی آخر بغلط یکی وفا کن
ما را توبخاطری همه‌روز یکروز تو نیز یاد ماکن
این قاعدهٔ خلاف بگذار وین خوی معاندت رهاکن
برخیزو در سرای دربند بنشین وقبای بسته واکن
آن راکه هلاك می‌پسندی روزی دو بخدمت آشناکن
چون انس گرفت ومهرپیوست بازش به فراق مبتلا کن
سعدی چوحریف ناگزیرست تن درده و چشم در قضا کن
شمشیرکه میزنند سپر باش دشنام که می دهد دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه‌روز گو جفا کن

چشم‌اگر بادوست‌داری‌گوش بادشمن‌مکن تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن
هرکه ننهادست‌چون پروانه دل‌برسوختن گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
جای‌پرهیزاست‌درکوی شکرریزان‌گذشت یا بترك دل بگو یا چشم راروزن مکن
کیست کو بر مابه‌بی‌راهی گواهی میدهد گو ببین‌آن کوی شهر آرا وعیب‌من‌مکن
تا روان‌دارم روان دارم حدیثش برزبان سنگدل‌گوید که یاد یار سیمین‌تن مکن

هزار بار بگفتم که چشم نگشایم — بروی خوب ولیکن تو چشم می‌بندی
مگر در آینه بینی و گرنه در آفاق — بهیچ خلق نپندارمت که مانندی
حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند — بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی
مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد؟
مگر امید ببخشایش خداوندی

گفتم آهن دلی کنم چندی — ندهم دل بهیچ دلبندی
آنکه رادیده در دهان تو رفت — هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه مارا که درازل بودست — با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت کز دلت بدر نکنم — سخت‌ترزین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه — تا برآساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر — که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهترك میبود — گرنه شیرین نمك پراکندی
کاشکی خاك بودمی درراه — تا مگر سایه برمن افکندی
چه کند بنده‌ای که ازدل جان — نکند خدمت خداوندی؟
سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یك چندی

نگارا وقت آن آمد که دل بامهر پیوندی — که مارا بیش ازین طاقت نماندست آرزومندی
غریب ازخوی مطبوعت که روی ازبندگانپوشی — بدیع ازطبع موزونت که در بردوستان بندی
توخرسند و شکیبائی چنینت درخیال آید — که مارا همچنین باشد شکیبائی و خرسندی
نگفتمی بی وفایارا که از ما نگسلی هرگز — مگر دردل چنین بودت که خود باما نپیوندی
زهی آسایش ورحمت نظر را کش تو منظوری — زهی بخشایش ودولت پدر را کش تو فرزندی
شکار آنگه توانکشتن که محکم در کمند آید — چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل بر کندی
نمودچندبار ازخود که حافظ عهدی و پیمانم — کنونت بازدانستم که ناقص عهد و سوگندی
مرازین پیش درخلوت فراغت بود وجمعیت — تو درجمع آمدی ناگاه ومجموعان پراکندی
گرت جان درقدم ریزم هنوزت عذر میخواهم — که ازمن خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی

ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید چه میگوئی چنین شیرین که شوری در من افکند
شکایت گفتن سعدی مگر با دست نزدیکت
که او چون رعد مینالد تو همچون برق میخندی

ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری آنجا که باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری خصال گر از ما حکایتی پرسد جواب ده که بجانند مشتری
گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای ماهروی حاضر و غایب که پیش دل یکروز نگذرد که تو صد بار نگذری
دانی چه میرود بسر ما زدست تو؟ تا خود بپای خویش بیائی و بنگری
باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل بما دهی چو دل ما بدست تست یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
تا خود برون پرده حکایت کجا رسد چون از درون پرده چنین پرده میدری
سعدی تو کیستی که دم از دوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ایکه بر دوستان همیگذری تا بهر غمزه‌ای دلی ببری
دردمندی تمام خواهی کشت یا برحمت بکشته مینگری
ما خود از کوی عشقبازانیم نه تماشا کنان رهگذری
هیچم اندر نظر نمیآید تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم حذر از عاشقی و بیخبری
حلقهٔ گرد خویشتن بکشم تا نیاید درون حلقه پری
وین پری پیکران حلقه بگوش شاهدی میکنند و جلوه گری
صبر بلبل شنیده‌ای هرگز چون بخندد شکوفهٔ سحری؟
پرده داری بر آستانهٔ عشق میکند عقل و گریه پرده دری
چو خوری دانی ای پسر غم عشق تا غم هیچ در جهان نخوری
رایگانست یکنفس با دوست گر بدنیا و آخرت بخری
قلمست این بدست سعدی در با هزار آستین در دری

هرکس از آن بقدر خویش آرزوئی همیکند
همت ما نمیکند ز وبجز آرزوی او

من بکمند اودرم او بمراد خویشتن
گر نرود بطبع من من بروم بخوی او

دفع زبان خصم را تا نشوند مطلع
دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او

دامن من بدست او روز قیامت اوفتد
عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او

سعدی اگر بر آیدت پای بسنگ دم مزن
روز نخست گفتمت سر نبری زکوی او

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه
وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه

توسرو دیده‌ای که کمر بست بر میان
یا ماه چارده که بسر برنهد کلاه ؟

گل باوجود او چو گیاهست پیش گل
مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه

سلطان صفت همی‌رود و صد هزار دل
بااو چنانکه در پی سلطان رود سپاه

گویند ازو حذر کن و راه گریز گیر
گویم کجا روم که ندارم گریز گاه

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش
گوئی در اوفتاد دل از دست من بچاه

دلخود دریغ نیست که ازدست من برفت
جان عزیز بر کف دستست گو بخواه

ای هردو دیده پای که برخاك می‌نهی
آخر نه بردو دیدهٔ من به که خاك راه

حیفست از آن دهن که توداری جواب تلخ
وان سینهٔ سفید که دارد دل سیاه

بیچارگان بر آتش مهرت بسوختند
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه

شهری بگفتگوی تو درتنگنای شوق
شب روز میکنند وتو درخواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
باشد که دست ظلم بداری زبی گناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت وگفت
ازدوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

پنجه باساعد سیمین که نیندازی به
باتوانای معربد نکنی بازی به

چوندلش دادی ومهرش ستدی چاره نماند
اگر او با تو نسازد تو در اوسازی به

جزغم یار مخور تاغم کارت بخورد
توکه با مصلحت خویش نپردازی به

سپر صبر تحمل نکند تیر فراق
باکمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به

بنده را برخط فرمان خداوند امور
سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به

گرچوچنگم بزنی پیش تو سر برنکنم
این چنین یار وفادار که بنوازی به

هیچ بنك نیست بتیر اجل ای یار عزیز  که من ازپای درآیم چوتواندازی به
مجلس ما دگر امروز بستان ماند  مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به
گوش بر نالهٔ مطرب کن و بلبل بگذار
که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

ایکه زدیده غایبی در دل ما نشسته‌ای  حسن توجلوه میکند وینهمه پرده بسته‌ای
خاطرعام برده‌ای خون خواص خورده‌ای  ماهمه صید کرده‌ای خودز کمند جسته‌ای
ازدگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم  هم توکه خسته‌ای دلم مرهم ریش خسته‌ای
گر بجراحت والم دل بشکستیم چه غم
میشنوم که دمبدم پیش دل شکسته‌ای

سرمست بتی لطیف و ساده  در دست گرفته جام باده
درمجلس بزم باده نوشان  بسته کمر و قبا گشاده
افتاده زمین بحضرت او  گردونش بخدمت ایستاده
خورشید ومهش زخوبروئی  سر بر خط بندگی نهاده
خورشید که شاه آسمانست  در عرصهٔ حسن او پیاده
وه وه که بزرگوار حوریست  از روزن جنت او فتاده
لعلش چوعقیق گوهر آگین  زلفش چوکمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش  زنگی بچگان ز ماه زاده
سعدی نرسد بیار هرگز
کوشر منگنست و یار ساده

آستین بر روی ونقشی درمیان افکنده‌ای  خویشتن پنهان وشوری درجهان افکنده‌ای
همچنان درغنچه وآشوب استیلای عشق  در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده‌ای
هریکی نادیده ازرویت نشانی میدهند  پرده بردار ، ایکه خلقی درگمان افکنده‌ای
آن چنان رویت نمی‌بایدکه بابیچارگان  بامیان آئی حدیثی در میان افکنده‌ای
هیچ نقاشت نمی‌بیند که نقشی بر کشد  وانکه دیدازحیرتش کلك ازبنان افکنده‌ای
این دریغم میکشد کافکنده‌ای اوصاف خویش  درزبان عام وخاصان را زبان افکنده‌ای
حاکمی برزیردستان آنچه فرمائی رواست  پنجهٔ زور آزما با ناتوان افکنده‌ای

چون صدف امید میدارم که لؤلؤ می‌شود قطره‌ای کز ابر لطفم دردهان افکنده‌ای

سر بخدمت مینهادم چون بدیدم نیک باز
چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده‌ای

می برزند زمشرق شمع فلک زبانه ای ساقی صبوحی در ده می شبانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش؟ هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا زآب حیات بهتر خاک شرابخانه
آنکوزه بر کفم نه کآب حیات دارد هم طعم نار دارد هم رنگ نار دانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت بشکیبد اسب چوبین از سیف و تازیانه
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه

ای یار جفا کرده و پیوند بریده این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند افسانهٔ مجنون بلیلی نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گلندام از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم چون طفل دوان در پی گنجشک بریده
مرغ دل صاحبنظران صید نکردی الا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده
میلت بچه ماند؟ بخرامیدن طاوس غمزت به نگه کردن آهوی رمیده
گر پای بدر مینهم از نقطهٔ شیراز ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده
بادست بلورین تو پنجه نتوانکرد رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده
روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی
گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان نام در عالم و خود در کنف ستر خدای
در سراپردهٔ عصمت بعبادت مشغول پادشاهان متوقف بدر پردهٔ سرای

آفتاب اینهمه شمع ازپی مشعل درپیش　　دست در سینه نهندش که بپروانه درآی
مطلع برج سعادت فلك اختر سعد　　بحر در دانهٔ شاهی صدف گو هرزای
حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد　　علَم دین محمد، به محمد برپای
خلف دودهٔ سلغر شرف دولت و ملك　　ملك آیت رحمت ملك ملك آرای
سایهٔ لطف خدا داعیهٔ راحت خلق　　شاه گردنکش دشمن‌کش عاجز بخشای
ملك ویران نشود خانهٔ خیر آبادان　　دین تغییر نکند قاعدهٔ عدل بجای
ایحسودار نشوی خاك در خدمت او　　دیگرت باد بدستست برو می پیمای
هر که خواهد که درین مملکت انگشت خلاف　　بر خطائی بنهد گو برو انگشت بخای
جهد و مردی ندهد آنچه دهد دولت و بخت　　گنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای
قدم بنده بخدمت نتوانست رسید　　قلم از شوق و ارادت بسر آمد نه بپای
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ　　نتواند که بر او سایه کند غیر همای

نیکخواهان ترا تاج سعادت برسر
بد سگالان ترا بند عقوبت برپای

قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی　　وآب شیرین چو تو در خنده و گفتار آئی
این همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن او　　بار دیگر نکند گر تو برفتار آئی
چند بار آخرت ای دل بنصیحت گفتم　　دیده بر دوز نباید که گرفتار آئی
مه چنین خوب نباشد تومگر خورشیدی　　دل چنین سخت نباشد تومگر خارائی
گر تو صد بار بیائی بسر کشتهٔ عشق　　چشم باشد مترصد که دگر باز آئی
سپر از تیر تو درروی کشیدن نهی است　　من خصومت نکنم گر تو بپیکار آئی
کس نماند که بدیدار تو واله نشود　　چون تو لعبت زپس پرده بدیدار آئی
دیگر ای باد حدیث گل وسنبل نکنی　　گر بر آن سنبل زلف وگل رخسار آئی
دوست دارم که کست دوست ندارد جزمن　　حیف باشد که تو در خاطر اغیار آئی

سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد
بچنین صورت و معنی که تو می آرائی

تا کیم انتظار فرمائی　　وقت نامد که روی بنمائی؟
اگرم زنده باز خواهی دید　　رنجه شو بیشتر چرا نائی

عمر کوته‌ترست از آنکه تو نیز　　در درازی وعده افزائی
از تو کی برخورم که در وعده　　سپری گشت عهد برنائی
نرسیدیم در تو و نرسد　　هیچ بیچاره را شکیبائی
بسر راحت آورم هر شب　　دیده‌ای در وداع بینائی
روز من شب شود شب و روزم　　چون ببندی نقاب و بگشائی
بر رخ سعدی از خیال تو دوش
زرگری بود و سیم پالائی

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبائی　　دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
ملامت گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد　　در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی
بزیورها بیارایند وقتی خوب رویان را　　تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید　　مرا در رویت از حیرت فروبستست گویائی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی　　که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدائی
تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی　　تو خواب آلوده‌ای بر چشم بیداران نبخشائی
گرفتم سرو آزادی نه از ماء مهین زادی　　مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مائی
دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن　　که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمائی
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد　　چو پایابم برفت اکنون بدانستم که دریائی
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش　　مگس جائی نخواهد رفتن از دکان حلوائی
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخائی

چه رویست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبائی　　گواهی میدهد صورت بر اخلاقش بزیبائی
نگارینا بهر تندی که میخواهی جوابم ده　　اگر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بیندائی
دگر چون ناشکیبائی ببینم صادقش خوانم　　که من در نفس خود از تو نمی بینم شکیبائی
از این پس عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان　　که دانشمند از این صورت برآرد سر بشیدائی
چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ　　فراموشم نه‌ای وقتی، که دیگر وقت یاد آئی
شبی خوش هر که میخواهد که با جانان بروز آید　　بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهائی
بیارای لعبت ساقی بکوب ایکودک مطرب　　که صوفی در سماع آمد دو تائی کرد یکتائی

سخن بیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان درکش که منظورت ندارد حد زیبائی

خبرت خراب تر کرد جراحت جدائی — چو خیال آب روشن که بتشنگان نمائی
توچه ارمغانی آری که بدوستان فرستی — چه ازین به ارمغانی که تو خویشتن بیائی
بشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی — شب و روز درخیالی و ندامت کجائی
دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم — نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفائی
تو جفای خود بکردی و نه من نمیتوانم — که جفا کنم ولیکن نه تو لایق جفائی
چکنند اگر تحمل نکنند زیر دستان — تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشائی
سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم — دگری نمی شناسم تو ببر که آشنائی
من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت — برو ای فقیه و با ما مفروش پارسائی
تو که گفته ای تأمل نکنم جمال خوبان — بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمائی

درچشم، و بامدادان ببهشت بر گشودن
نه چنان لطیف باشد که بدوست بر گشائی

من ندانستم از اول که تو بیمهر و وفائی — عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم — باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی؟
ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه — ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان — که دل اهل نظر برد که سریست خدائی
پرده بردار که بیگانه خود این روی نه بیند — تو بزرگی و در آئینهٔ کوچك نمائی
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان — این توانم که بیایم بمحلت بگدائی
عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت — همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی
روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا — در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی
گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم — چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی
شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن — تا بهمسایه نگوید که تو درخانه مائی
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد — که بدانست که در بند تو خوشتر که رهائی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابك دوهوائی

هرکس بتماشائی رفتند بصحرائی  ما را که تو منظوری خاطر نرودجائی
باچشم نمی بیند یا راه نمیدانند  هرکو بوجود خود دارد ز تو پروائی
دیوانهٔ عشقت را جائی نظر افتادست  کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانائی
امید تو بیرون برد از دل‌همه امیدی  سودای‌توخالی کرد از سرهمه سودائی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش  آنکش نظری باشد باقامت زیبائی
گویند رفیقانم در عشق چه سر داری  گویم که سری دارم درباخته درپائی
زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده  تا سیرترت بینم یك لحظه مدارائی
درپارس که تابودست‌ازواوله آسودست  بیمست که برخیزد ازحسن توغوغائی
من دست نخواهم برد الابسر زلفت  گر دسترسی باشد یکروز به‌یغمائی

گویند تمنائی از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم‌کرد ازدوست تمنائی

همه‌چشمیم تا برون آئی  همه گوشیم تا چه فرمائی
تونه‌آن صورتیکه بی‌رویت  متصور شود شکیبائی
من زدست تو خویشتن بکشم  تاتو دستم بخون نیالائی
گفته بودی قیامتم بینند  این گروه محب سودائی
واینچنین‌روی‌دلستانکه‌تراست  خود قیامت بود که بنمائی
ما تماشاکنان کوته دست  تو درخت بلند بالائی
سر ما و استان خدمت تو  گر برانی و گر ببخشائی
جان‌بشکرانه‌دادن ازمن‌خواه  گر بانصاف بامیان آئی
عقل باید که باصلابت عشق  نکند پنجهٔ توانائی
توچه دانیکه‌برتو نگذشتست  شب هجران و روز تنهائی ؟

روشنت‌گردداین‌حدیث‌چوروز
گر چو سعدی شبی بپیمائی

کدام‌کس بتوماندکه‌گویمت که چنوئی  زهر که در نظر آید گذشته‌ای بنکوئی
لطیف جوهر و جانی‌غریب‌قامت‌وشکلی  نظیف جامه وجسمی‌بدیع‌صورت و خوئی
هزار دیده چوپروانه برجمال تو عاشق  غلام مجلس آنم که شمع مجلس اوئی

ندیده آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی — تو آب چشمهٔ حیوان و خاك غالیه بوئی
تراکه درد نباشد زدرد ما چه تفاوت ؟ — تو حال تشنه ندانی که بر کنارهٔ جوئی
صبای روضهٔ رضوان ندانمت که چه بادی — نسیم و عدهٔ جانان ندانمت که چه بوئی
اگر من از دل یکتو برآورم دم عشقی — عجب مدار که آتش درافتدم بدوتوئی
بکس مگوی که پایم بسنگ عشق برآمد — که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نپوئی
دلی دو دوست نگیرد دومهردل نپذیرد — اگر موافق اوئی بترك خویش بگوئی
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن — نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوئی

باختیار تو سعدی چه التماس برآید
گر اومراد نبخشد تو کیستی که بجوئی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی — شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
از بوی تو درتاب شود آهوی مشکین — گر باز کند ازشکن زلف تو تابی
بر دیدهٔ صاحبنظران خواب ببستی — ترسی که ببینند خیال تو بخوابی
از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت — خون میرود ازدل چو نمکخورده کبابی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق — یوسف صفت از چهره برانداز نقابی
بیروی توام جنت و فردوس نباید — کاین تشنگی ازمن نبرد هیچ شرابی
مشغول ترا گر بگذارند بدوزخ — بایاد تو دردش نکند هیچ عذابی
باری بطریق کرمم بندهٔ خود خوان — تا بشنوی از هربن موئیم جوابی
درمن منگر تادگران چشم ندارند — کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب سخنم میرود از طبع چو آتش — چون آتش رویت که ازو میچکد آبی

یاران همه بایار و من خسته طلبکار
هرکس بسر آبی و سعدی بسرابی

توهیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی — مرا برآتش سوزان نشاندی و ننشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نماند — مرا به‌بند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی ورفتی خلاف شرط مودت — باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن — کس این سرای نبندد در اینچنین که تو بستی

گرم عذاب نمائی بداغ و درد جدائی — شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت — بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود با سیران — دوای درد من اول که بیگناه بخستی
مرآنکست که ببیند روا بود که بگوید — که من بهشت بدیدم براستی و درستی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من — توهم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی — تا از سر صوفی برود علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش — در مذهب عشق آی و از این جمله برستی
ای فتنهٔ نو خاسته از عالم قدرت — غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم — بر تافتی و پنجه صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده — با تو نتوان گفت بخواب شب مستی
سودا زده‌ای کز همه عالم به تو پیوست — دل نیك بدادت که دل از وی بگسستی
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم — رو باز گشادی و در نطق ببستی
گر باده از این خم بود و مطرب از اینگوی — ما توبه بخواهیم شکستن بدرستی
سعدی غرض از حقهٔ تن آیت حقست — صد تعبیه در تست و یکی باز نجستی
نقاش وجود اینهمه صورت که بپرداخت
تا نقش ببینی و مصور بپرستی

یاد میداری که با من جنگ در سر داشتی — رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی
نیك بد کردی شکستن عهد یار مهربان — این بتر کردی که بد کردی و نیك انگاشتی
دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود — جز در این نوبت که دشمن دوست میپنداشتی
خاطرم نگذاشت یکساعت که بدمهری کنم — گرچه دانستم که پاك از خاطرم بگذاشتی
همچنانت ناخن رنگین گواهی میدهد — بر سر انگشتان که بر خون عزیزان داشتی
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر — کز خیالت شحنه‌ای بر ناظرم بگماشتی
هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست — سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی
هر دم از شاخ زبانم میوهٔ تر میرسد — بوستان نهارست از آن تخمم که در دل کاشتی

سعدی ازعقبی و دنیا روی دردیوار کرد
تاتودردیوار فکرش نقش خودبنگاشتی

سست پیمانا بیك ره دل زما برداشتی    آخر ای بد عهدسنگین دلچرا برداشتی
نوع تقصیری تواندبود ای سلطان عشق    تا بیك ره سایهٔ لطف از گدا برداشتی
گفته‌بودی باتودرخواهم کشیدن جام‌وصل    جرعه‌ای ناخورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو    چون ترا کشتم توخود خاطرزما برداشتی
لعل دیدی لاجرم چشم ازشبه بردوختی    در پسندیدی و دست از کهربا برداشتی
شمع برکردی چراغت بازنامد در نظر    گل فرادست آمدت مهراز گیا برداشتی
دوست برداردبجرمی یاخطائی دل زدوست    تو خطاکردی‌که بی جرم وخطا برداشتی

عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

ندیدمت که بکردی‌وفا بدانچه بگفتی    طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی
وفای عهد نمودی دل سلیم ربودی    چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی
نه دست‌عهدگرفتی که‌پای وصل بدادم ؟    بچشم خویش‌بدیدم خلاف هرچه بگفتی
هزار چاره بکردم که همعنان توگردم    تو پهلوان تر از آني که‌درکمند من افتی
نه عدل بود نمودن خیال وصل‌وربودن    چرا زعاشق مسکین‌هم اولش ننهفتی ؟

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی
مگر شبی که‌چوسعدی بداغ عشق بخفتی

ای از بهشت جزوی وازرحمت آیتی    حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را    هر بامداد می کند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندرجهان‌و نیست    با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه بی‌تو غایت امکان‌صبر بود    کردیم وعشق را نه پدیدست غایتی
فرمان عشق و عقل بیك‌جای‌نشنوند    غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
ز ابنای روزگار بخوبی ممیزی    چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمیکنم که خداوند امرونهی    شاید که بنده‌ای بکشد بی جنایتی
زانگه که‌عشق‌دست تطاول دراز کرد    معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

من درپناه لطف تو خواهم گریختن — فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درماندهام که ازتو شکایت کجا برم — هم یاتو گر زدست تو دارم شکایتی

سعدی نهفته چند بماندحدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم‌سرایتی

چون خراباتی نباشد زاهدی — کش بشب از در درآید شاهدی
محتسب کوتا ببیند روی دوست — همچو محرابی ومن‌چون عابدی
چون من آب زندگانی یافتم — غم نباشد گر بمیرد حاسدی
آنچه مارا دردلست از سوزعشق — می‌نشاید گفت باهر باردی
دوستان‌گیرند و دلداران ولیك — مهربان نشناسد الا واحدی
از تو روحانی ترم در پیش دل — نگذرد شبهای خلوت واردی
خانه‌ای درکوی درویشان بگیر — تا نماند در محلت زاهدی
گردلی داری و دلبندیت نیست — پس چه فرق ازناطقی تاجامدی
گر بخدمت قائمی خواهی منم — ور نمیخواهی بحسرت قاعدی

سعدیا گر روزگارت میکشد
گو بکش بردست سیمین ساعدی

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی — پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی — شاد آمدی وخرم فرخنده بخت‌بادی
تامن دراین سرایم این در ندیده بودم — کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
چونگل‌روندوآیند این دلبران وخوبان — تو در برابر من چون سرو ایستادی
ایدون که مینماید درروزگار حسنت — بس فتنه‌ها بزاید توفتنه‌از کهزادی؟
اول‌چراغ بودی آهسته شمع گشتی — آسان فرا گرفتم درخرمن او فتادی
خواهم که بامدادی بیرون‌روی بصحرا — تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
یاری که باقرینی الفت گرفته باشد — هروقت یادش آید تو دمبدم بیادی
گردرغمت بمیرم شادی بروزگارت — پیوسته‌نیکوان‌راغم خورده‌اندوشادی

جائی که‌داغ‌گیرد دردش‌دواپذیرد
آنست داغ سعدی‌کاول نظر نهادی

دیدی که وفا بجا نیاوردی رفتی و خلاف دوستی کردی
بیچارگیم بچیز نگرفتی درمانـدگیم بهیچ نشمردی
من باهمه جوری از تو خشنودم تو بیگنهی ز من بیازردی
خود کردن و جرم دوستان دیدن رسمی است که درجهان تو آوردی
نازت ببرم که نازك اندامی بارت بکشم که ناز پروردی
ماراکه جراحتست خون آید درد تو چنم که فارغ از دردی
گفتم که نریزم آب رخ زین بیش برخاك درت که خون من خوردی
وین عشق تو در من آفریدستند هرگز نرود ز زعفران زردی
ای ذره تو در مقابل خورشید بیچاره چه میکنی بدین خردی ؟
در حلقهٔ کارزار جان دادن بهتر که گریختن بنامردی

سعدی سپر از جفا نینداژد
گل با گیهست وصاف با دردی

مپرس از من که هیچم یاد کردی که خود هیچم فرامش می‌نکردی
چه نیکوروی و بدعهدی که شهری غمت خوردند و کس راغم نخوردی
چرا ما با نوای معشوق طناز بصلحیم و تو با ما در نبردی
نصیحت می کنندم سرد گویان که برگرد از غمش بیروی زردی
نمی‌دانند کز بیمار عشقت حرارت باز ننشیند بسردی
ولیکن با رقیبان چاره‌ای نیست که ایشان مثل خارند و تو وردی
اگر با خوبرویان می‌نشینی بساط نیك نامی در نوردی
دگر با من مگوی ای باد گلبوی که همچون بلبلم دیوانه کردی

چرا دردت نچیند جان سعدی ؟
که هم دردی و هم درمان دردی

مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی بزیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی
قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند و هم راندی جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد و هم کردی
بدم گفتی و خرسندم عفاك الله نکو گفتی سگم خواندی و خشنودم جزاك الله کرم کردی
چه لطفست اینکه فرمودی مگر سبق اللسان بودت چه حرفست اینکه آوردی مگر سهوالقلم کردی؟

عنایت بامن اولیتر که تأدیب جفا دیدم گل افشان بر سر من کن که خارم درقدم کردی
غنیمت دان اگر روزی بشادی دررسی ایدل پس از چندین تحملها کهزیر بارغم کردی
شب و غمهای سعدی رامگرهنگام روزآمد
کهتاریك وضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

چه باز دردلت آمد کهمهر بر کندی ؟ چه شد که یارقدیم از نظر بیفکندی
زحد گذشت جدائی میان ما ای دوست هنوز وقت نیامد کـه باز پیوندی ؟
بودکه پیش تومیرم اگر مجال بود ، وگرنه بـر سر کویت بـآرزومندی
دری بروی من ای یارمهربان بگشای کههیچکس نگشایداگر تودربندی
مرا وگر همه آفاق خوبرویـانند بهیچ روی نمیباشداز تو خرسندی
هزار بار بگفتم که چشم نگشایم بروی خوب ولیکن توچشم می بندی
مگر درآینه بینی وگرنـه در آفاق بهیچ خلق نپندارمت که مانندی
حدیث سعدی اگر کائنات بپسندنـد بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی
مرا چه بندگی ازدست و پای برخیزد؟
مگر امید ببخشایش خداوندی

گفتم آهن دلی کنم چندی ندهم دل بهیچ دلبندی
آنکه رادیده دردهان تو رفت هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه مارا که درازل بودست با تو آمیزشی و پیونـدی
بدلت کز دلت بـدر نکنم سخت ترزین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسونه تـا برآسایـد آرزومندی
همچنان پیرنیست مادر دهر که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فـرهـاد بهترك هیبود گرنه شیرین نمك پراکندی
کاشکی خاك بودمی در راه تا مگر سایه بر من افکندی
چه کند بنده ای که ازدل وجان نکند خدمت خداونـدی ؟
سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یك چندی

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی    که ما را بیش ازین طاقت نماندست ارزومندی
غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی    بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی
تو خرسندی و شکیبائی چنینت در خیال آید    که ما را همچنین باشد شکیبائی و خرسندی
نگفتی بی‌وفا یارا که از ما نگسلی هرگز    مگر در دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی
زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری    زهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی
شکار آنکه توان کشتن که محکم در کمند آید    چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل برکندی
نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانم    کنون باز دانستم که ناقص عهد و سوگندی
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت    تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی
گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر میخواهم    که از من خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی
ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید    چه میگوئی چنین شیرین که شوری در من افکندی

شکایت گفتن سعدی مگر با دست نزدیکت
که او چون رعد مینالد تو همچون برق میخندی

ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری    آنجا که باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم    پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری خصال گر از ما حکایتی    پرسد جواب ده که بجانند مشتری
گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید    تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای ماه روی حاضر و غایب که پیش دل    یکروز نگذرد که تو صد بار نگذری
دانی چه میرود بسر ما ز دست تو ؟    تا خود بپای خویش بیائی و بنگری
باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم    ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل بما دهی چو دل ما بدست تست    یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
تا خود برون پرده حکایت کجا رسد    چون از درون پرده چنین پرده میدری

سعدی تو کیستی که دم از دوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ایکه بر دوستان همیگذری    تا بهر غمزه‌ای دلی ببری
دردمندی تمام خواهی کشت    یا برحمت بکشته مینگری
ما خود از کوی عشقبازانیم    نه تماشا کنان رهگذری

هیچم اندر نظر نمی آید　　تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم　　حذر از عاشقی و بیخبری
حلقه‌ای گرد خویشتن بکشم　　تا نیاید درون حلقه پری
وین پری پیکران حلقه بگوش　　شاهدی میکنند و جلوه گری
صبر بلبل شنیده‌ای هرگز　　چون بخندد شکوفه سحری
پرده داری بر آستانه عشق　　میکند عقل و گریه پرده دری
چو خوری دانی ای پسر غم عشق　　تا غم هیچ درجهان نخوری
رایگانست یکنفس با دوست　　گر بدنیا و آخرت بخری
قلمست این بدست سعدی در　　یا هزار آستین درّ دری

این نبات از کدام شهر آرند
تو قلم نیستی که نی شکری

جور بر من میپسندد دلبری　　زور با من میکند زور آوری
بارخصمی میکشم کز جوراو　　می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچارست درزندان عشق　　چون مسلمانی بدست کافری
بارها گفتم بگریم پیش خلق　　تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم　　گر بخیلش در بمیرد چاکری
ایکه صبر ازمن طمع داری بهوش　　بار سنگین مینهی بر لاغری
زانچه در پای عزیزان افکنند　　ماسری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست　　حیف باشد بعدازاو بر دیگری
در سراپای توحیران مانده‌ام　　در نمی باید بحسنت زیوری

این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدائی را نباشد جوهری

خانهٔ صاحبنظران میبری　　پردهٔ پرهیزکنان میدری
گر تو پریچهره نپوشی نقاب　　توبهٔ صوفی بزیان آوری
این چه وجودست نمیدانمت　　آدمئی یا ملکی یا پری
گرهمه سرمایه زیان میکند　　سود بود دیدن آن مشتری

نسخهٔ این روی بنقاش بر    تا بکند توبه ز صورتگری
بانترت حاجت شمشیر نیست    حمله همی آری ودل میبری
گر تو در آئینه تحمل کنی    صورت خود باز بمانی نگری
خسرو اگر عهد تو دریافتی    دل بتودادی که توشیرین تری
گردری از خلق ببندم بروی    بر تو نبندم که بخاطر دری

سعدی اگر کشته شود در فراق
زنده شود چون بسرش بگذری

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری؟    تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب درحالتست و طرب    گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
من هرگز از تو نظر باخویشتن نکنم    بیننده تن ندهد هرگز به بی بصری
از بسکه درنظرم خوب آمدی صنما    هرجا که مینگرم گوئی که درنظری
دیگر نگه نکنم بالای سرو و چمن    دیگر صفت نکنم رفتار کبك دری
کبك اینچنین نرود سرو اینچنین نچمد    طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
هرگه که میگذری من درتو مینگرم    کز حسن قامت خود با کس نمینگری
ازبس که فتنه شوم بر رفتنت نه عجب    برخویشتن تو زما صد بار فتنه تری
باری بحکم کرم بر حال ما بنگر    کافتد که بار دگر بر خاك ما گذری

سعدی بجور وجفا مهر از تو بر نکند
من خاك پای توام ور خون من بخوری

دانمت آستین چرا پیش جمال میبری    رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
معتقدان ودوستان ازچپ وراست منتظر    کبر رها نمیکند تراکز پس و پیش بنگری
آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم    سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری
غایت کام و دولتست آنکه بخدمتت رسد    بنده میان بندگان بسته میان بچاکری
روی بخاك مینهم گرتو هلاك میکنی    دست ببند میدهم گرتو اسیر میبری
هرچه کنی تو بر حقی حاکم ودست مطلقی    پیش که داوری برند از تو که خصم وداوری
بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رسد    گر نرسد عنایتی درحق بنده آن سری
گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود    میروی و مقابلی غایب و در تصوری

جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری

سعدیا گر هلاک شد عمر تو باد و دوستان
ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

روی گشاده، ای صنم، طاقت خلق میبری چون پس پرده میروی پردهٔ صبر میدری

حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت کادمئی ندیده‌ام چون تو پری بدلبری

آینه را نوداده‌ای پرتو روی خویشتن ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری

نسخهٔ چشم و ابرویت پیش نگارگر برم گویمش اینچنین بکن صورت قوس و مشتری

چون تو درخت دلنشان تازه بهار و گلفشان حیف بود که سایه‌ای بر سر ما نگستری

دیده بروی هر کسی بر نکنم ز مهر تو در ز عوام بسته به چون تو بخانه اندری

من نه مخیرم که چشم از تو بخویشتن کنم گر تو نظر بما کنی ورنکنی مخیری

پند حکیم بیش از این در من اثر نمیکند کیست که بر کند یکی زمزمهٔ قلندری

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفر نمیکند دل ندهد بلشکری

سرو بستانی تو یا مه یا پری یا ملک یا دفتر صورتگری ؟

رفتنی داری و سحری میکنی کاندران عاجز بماند سامری

هر که یکبارش گذشتی در نظر درداش صدبار دیگر بگذری

میروی و اندر پیت دل میرود باز میآئی و جان میپروری

گر تو شاهد با میان آئی چو شمع مبلغی پروانه‌ها گرد آوری

چند خواهی روی پنهان داشتن پرده میپوشی و بر ما میدری

روزی آخر در میان مردم آی تا به بیند هر که میبیند پری

آفتاب ازمنظر افتد در رواق چون ترا بیند بدین خوش منظری

جان و خاطر با تو دارم روز و شب نقش بر دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی بخواهد سوختن
بسکه تو شیرینی از حد میبری

کس در نیامدست بدین خوبی از دری دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

خورشید اگر تو روی نپوشی فرو رود گوید دو آفتاب نباشد بکشوری

اول منم که در همه عالم نیامدست     زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه     امروزم آرزوی تو در داد ساغری
یاخودبحسن روی توکس نیست درجهان     یاهست و نیستم زتو پروای دیگری
برسروقامتت گل و بادام روی وچشم     نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری
روئی که روز روشن اگر بر کشد نقاب     پرتو دهد چنان که شب تیره اختری
همراه من مباش که غیرت برند خلق     دردست مفلسی چو به بینند گوهری
من کم نمیکنم سرموئی ز مهردوست     ور میزنند بهربن موئیم نشتری

روزی مگر بدیدهٔ سعدی قدم نهی
تادررهت بهرقدمت مینهد سری

گر کنم در سر وفات سری     سهل باشد زیان مختصری
ایکه قصد هلاك من داری     صبر کن تا به بینمت نظری
نه حرامست در رخ تو نظر     که حرامست چشم بردگری
دوست دارم که خاك پات شوم     تا مگر برسرم کنی گذری
متحیر نه در جمال توام     عقل دارم بقدر خود قدری
حیرتم در صفات بیچونست     کاین کمال آفرید در بشری
ببری هوش وطاقت زن ومرد     گر تردذ کنی ببام و دری
حق بدست رقیب ناهموار     پیش خصم ایستاده چون سپری
زآنکه آئینه‌ای بدین خوبی     حیف باشد بدست بی بصری
آه سعدی اثر کند در کوه     نکند در تو سنگدل اثری

سنگرا سخت گفتمی همه عمر
تا بدیدم زسنگ سخت تری

هرگز اینصورت کند صورتگری ؟     یاچنین شاهد بود در کشوری ؟
سرو رفتاری صنوبر قامتی     ماه رخساری ملائك منظری
میرودوز خویشتن بینی که هست     در نمیآید بچشمش دیگری
صد هزارش دست خاطر در رکاب     پادشاهی میرود با لشگری
عارضش باغی دهانش غنچه‌ای     بل بهشتی در میانش کوثری

ماهرویا مهربانی پیشه کن — خوبروئی را بباید زیوری
بی‌تو در هر گوشه بانی در گلست — وز تو در هر خانه دستی بر سری
چون همایم سایه‌ای بر سر فکن — تا در اقبالت شوم نیك اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش — گر خداوندی بپرسد چاکری ؟
مصلحت بودی شکایت گفتنم — گر بغیر از خصم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ از دست دوست — به که شیرینی ز دست دیگری

خاکی از مردم بماند در جهان
وز وجود عاشقان خاکستری

هر نوبتم که درنظر ای‌ماه بگذری — بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان ودلبران — بسیار دیده‌ام نه بدین لطف ودلبری
زنار بود هر چههمه عمر داشتم — الا کمر که پیش تو بستم بچاکری
از شرم چون تو آدمیان درمیان خلق — انصاف میدهد که نهان میشود پری
شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام — دانم که گر تنم بکشی جان بپروری
جز صورتت در آینه کس را نمیرسد — با صورت بدیع تو کردن برابری
ای‌مدعی گر آنچه مرا شد ترا شود — بر حال من ببخشی و حالت بیاوری
صید اوفتاد و پای مسافر بگل بماند — هیچ افتدت که بر سرافتاده بگذری؟

صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

چونست حال بستان ای بادنوبهاری — کز بلبلان بر آمد فریاد بیقراری
ای گنج نوشدارو باخستگان نگه کن — مرهم بدست و مارا مجروح میگذاری
یا خلوتی بر آور یا برقعی فروهل — ورنه بشکل شیرین شوراز جهان بر آری
هرساعت ازلطیفی رویت عرق بر آرد — چون بر شکوفه آید باران نو بهاری
عود است زیر دامان یاگل درآستینت — یا مشك درگریبان بنمای تاچه‌داری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت — تو درمیان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو — این میکشد بزورم وان میکشد بزاری
ورقید میکشائی وحشی نمیگریزد — در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری

ز اول وفا نمودی چندان که دل ربودی / چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق مارا / کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت / باطل بود که صورت برقبله مینگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره‌ای هست
درمان درد سعدی با دوست سازگاری

خبر از عیش ندارد که ندارد یاری / دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد / تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری
یعلم الله که من ازدست غمت جان نبرم / تو به ازمن بتر از من بکشی بسیاری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاك ببرد / سوزنی باید کز پای بر آرد خاری
می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست / نگذاری که زپیشت برود هشیاری
میروی خرم و خندان و نگه می نکنی / که نگه میکند از هر طرفت غمخواری
خبرت هست که خلقی زغمت بی خبرند؟ / حال افتاده نداند که نیفتد باری
سرو آزاد ببالای تو میماند راست / لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
مینماید که سر عربده دارد چشمت / مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی
مگر آنوقت که خود را ننهی مقداری

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری / وگرنه فتنه ندیدی بخواب بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند بید مهری؟ / سپهر با تو چه پهلو زند به غداری؟
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / بدوستیت وصیت نکرد و دلداری
چو گل لطیف، ولیکن حریف اوباشی / چو زر عزیز، ولیکن بدست اغیاری
بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینی / بخیره کشتن تن‌ها چه جلد و عیاری
دلم ربودی و جان میدهم بطیبت نفس / که هست راحت درویش در سبکباری
گر افتدت گذری بر وجود کشتهٔ عشق / سخن بگوی که درجسم مرده جان آری
گرت ارادت باشد بشورش دل خلق / بشور زلف که در هر خمی دلی داری
چو بت بکعبه نگونسار برزمین افتد / بپیش قبلهٔ رویت بتان فرخاری
دهان پرشکرت را مثل بنقطه زنند / که روی چون قمرت شمسه‌ایست پرگاری
بگرد نقطهٔ سرخت عذار سبز چنان / که نیم دایره‌ای برکشند زنگاری

هزار نامه پیاپی نویسمت که جواب　　اگرچه تلخ دهی در سخن شکرباری

زخلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز
بخوبروئی و سعدی بخوب گفتاری

عمری ببوی یاری کردیم انتظاری　　زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری

از دولت وصالش حاصل نشد مرادی　　وزمحنت فراقش بردل بماند باری

هردم غم فراقش بردل نهاد باری　　هر لحظه دست هجرش دردل شکست خاری

ای زلف توکمندی ابروی تو کمانی　　وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری

دانم که فارغی تو ازحال ودردسعدی　　کاورا در انتظارت خون شد دو دیده باری

درباب عاشقانرا کافزون کند صفارا
بشنو تو این سخن را کاینست یادگاری

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری　　که خوش بود زعزیزان تحمل خواری

بهرسلاح که خون مرا بخواهی ریخت　　حلال کردمت الا به تیغ بیزاری

تو در دل من از آن خوشتری وشیرین تر　　که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری

اگر دعات ارادت بود وگر دشنام　　بگوی از آن لب شیرین که شهد میباری

اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد　　که در کمند تو راحت بود گرفتاری

بانتظار عیادت که دوست می‌آید　　خوشست بر دل رنجور عشق، بیماری،

گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم　　بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری

تو میروی ومرا چشم و دل بجانب تست　　ولی چه سود که جانب نگه نمیداری

گرت چومن غم عشقی زمانه پیش آرد　　دگر غم همه عالـم بهیچ نشماری

درازنای شب ازچشم دردمندان پرس　　که هرچه پیش تو سهلست سهل پنداری

حکایت من و مجنون بیکدگر ماند　　نیافتیم و بمردیم در طلب کاری

بنال سعدی اگر چارهٔ وصالت نیست
که نیست چارهٔ بیچارگان بجز زاری

نه تو گفتی که بجای آرم وگفتم که نیاری　　عهد و پیمان ووفاداری ودلبندی و یاری ؟

زخم شمشیر اجل به که سرنیش فراقت کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری
تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد؟ من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری؟
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی ؟ وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری؟
عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند؟ همچو بر خرمن گل قطرهٔ باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم شکر ست آن نه دهان و لب و دندان که تو داری
ای خردمند که گفتی نکنم چشم خوبان بچه کار آیدت آن دل که بجانان نسپاری؟
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هر چه تو گوئی شکر و هر چه تو باری

چو کسی در آمد از پا و تو دستگاه داری گرت آدمیتی هست دلش نگاهداری
بره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری
همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی نگهی بخویشتن کن که تو هم گناه داری
ره طالبان و مردان، کرمست و لطف و احسان تو خود از نشان مردی مگر این کلاه داری
بچه حرمی و نازان گرو از تو برد هامان اگرت شرف همینست که مال و جاه داری
چه درختهای طوبیست نشانده آدمی را تو بهیمه وار الفت بهمین گیاه داری
بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری
بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت که نماند این تقرب که به پادشاه داری
تو مسافری و دنیا سر آب کاروانی نه معولست پشتی که برین پناه داری
که زبان خاك داند که بگوش مرده گوید چه خوشست عیش وارث که بجایگاه داری

توحساب خویشتن کن نه عتاب خلق سعدی
که بضاعت قیامت عمل تباه داری

هرگز نبود سرو بیالا که تو داری یا مه بصفای رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد شب دل سوختگان را روشن کند این غرهٔ غرا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان لیکن نه بدینصورت و بالا که تو داری

پیداست که سرپنجهٔ ماراچه بود زور — با ساعد سیمین توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق ببردند — لیکن چه زند با یدبیضاکه توداری؟
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند — جای مگسست اینهمه حلواکه توداری
این روی بصحراکند آن میل ببستان — من روی ندارم مگر آنجاکه توداری
سعدی تونیارامی و کوته نکنی دست — تاسر نرود در سرسودا که تو داری

تا میل نباشد بوصال از طرف دوست
سودی نکند حرص وتمناکه توداری

تواگر بحسن دعوی بکنی، گواه داری — که جمال سروبستان و کمال ماه داری
درکس نمیگشایم که بخاطرم درآید — تو باندرون جان آی که جایگاه داری
ملکی،مهی،ندانم بچه‌کنیتت بخوانم؟ — بکدام جنس گویم که تواشتباه داری؟
برکس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن — که قبول وقوتت هست وجمال وجاه داری
گل بوستان رویت چوشقایقست لیکن — چکنم بـرخ روئی که دلی سیاه داری
چه‌خطای بنده‌دیدیکه‌خلاف‌عهدکردی؟ — مگرآنکه‌ماضعیفیم وتردستگاه‌داری؟
نه‌کمال حسن باشدترشی‌وروی شیرین — همه‌بدمکن که مردم‌همه نیکخواه‌داری
توجفاکنی‌وصولت دگران دعای دولت — چکنندازین لطافت که توپادشاه‌داری؟
بیکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را — نه‌چنان لطیف باشدکه دلی نگاه داری

بخدای اگرچوسعدی برود دلت براهی
همه‌شب چنو نخسبی و نظر براه داری

این چه‌رفتارست کارامیدن ازمن میبری؟ — هوشم از دل میربائی عقلم از تن میبری
باغ ولالستان چه باشدآستینی برفشان — باغبان را گوبیا گر گل بدامن میبری
روزوشب‌میباشدآنساعتکه‌همچون آفتاب — مینمائی روی ودیگر باز روزن میبری
مویت‌ازپس‌تاکمرگه‌خوشه‌ای برخرمنست — زینهارآن خوشه‌پنهان کن که‌خرمن‌میبری
دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من — دزدشب‌گردد توفارغ روز روشن میبری
گرتو برگردیدی ازمن‌بیگناه وبی‌سبب — تا مگرمن نیز برگردم، غلط ظن میبری
چون نیاید‌دوداز‌آن‌خرمن که‌آتش‌میزنی — یا ببندد خون‌ازین‌موضع که‌سوزن‌میبری؟
اینطریق دشمنی باشد نه راه دوستی — کابروی دوستان درپیش دشمن میبری

عیب مسکینی مکن افتان وخیزان درپیت — کان نمیآید تو زنجیرش بگردن میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام ودهان
دربه دریا میفرستی زر بمعدن میبری

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری — در دست خوبرویان دولت بود اسیری

جان باختن بکویت در آرزوی رویت — دانسته‌ام ولیکن خونخوار ناگزیری

ملك آن تست وفرمان مملوك را چه درمان — گر بی گنه بسوزی ور بی خطا بگیری؟

گر من سخن نگویم در وصف روی وموبت — آئینه‌ات بگوید پنهان که بی‌نظیری

آنکو ندیده باشد گل درمیان بستان — شاید که خیره ماند درارغوان و خیری

گفتم مگر زرفتن غایب شوی ز چشمم — آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری

ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان — میرو که خوش نسیمی میدم که خوش عبیری

اورا نمی‌توان دید از منتهای خوبی — ما خود نمی‌نمائیم از غایت حقیری

گر یار باجوانان خواهد نشست ورندان — ما نیز توبه‌کردیم از زاهدی وپیری

سعدی نظر بپوشان باخرقه درمیان نه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

اگر کلاله مشکین زرخ براندازی — کنند در قدمت عاشقان سراندازی

اگر برقص در آئی توسروسیم اندام — نظاره‌کن که چه مستی کنند وجانبازی

تو باچنین قد و بالا و صورت زیبا — بسرو ولاله وشمشاد وگل نپردازی

کدام باغ چو رخسار توگلی دارد؟ — کدام سرو کند با قدت سرافرازی؟

بحسن وخال وبناگوش اگر نگاه کنی — نظر تو با قدو بالای خود نیندازی

غلام باد صبایم غلام باد صبا — که باکلاله جعدت همی کند بازی

بگوی مطرب یاران بیار زمزمه‌ای — بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی

که گفته است که صد دل بغمزه‌ای ببری؟ — هزار صید بیك تاختن بیندازی

زلطف لفظ شکر بار گفتهٔ سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی

یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی — شمع چنین نیامده‌است ازدر هیچ مجلسی

عادت بخت من نبود آنکه تو یادم آوری — نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی

صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر      دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی؟
خادمهٔ سرای را، گو در حجره بند کن      تا بسر حضور ما ره نبرد موسوسی
روز وصال دوستان دل نرود ببوستان      یا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی
گر بکشی کجا روم؟ تن بقضا نهاده ام      سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی
قصه بهر که میبرم فایده ای نمیدهد      مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

اینهمه خار میخورد سعدی و بار میبرد
جای دگر نمیرود هر که گرفت مونسی

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی      گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی
گر بکشی بنده ایم ور بنوازی، رواست      ما به تو مستأنسیم تو بچه مستوحشی؟
گفتی اگر درد عشق پای نداری گریز      چون بتوانم گریخت تا تو کمندم کشی؟
دیده فرو دوختیم تا نه بدوزخ برد      باز نگه میکنم سخت بهشتی وشی
غایت خوبی که هست قبضه و شمشیر و دست      خلق حسد میبرند چون تو مرا میکشی
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست      چارهٔ مجروح عشق نیست بجز خامشی
چند توان، ای سلیم، آب بر آتش زدن      کاب دیانت برد رنگ رخ آتشی
آدمی و هوشمند عیش ندارد ز فکر      ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی

مست می عشق را عیب مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز گر هم ازین می چشی

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی      نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
غم و اندیشه در این دایره هرگز نرود      بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش باد صبا برگ پریشان نکند      بوستانی که چو تو سرو روانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند      بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
تشنگانت بلب ای چشمهٔ حیوان مردند      تشنه تر آنکه تو نزدیک دهانش باشی
گر توان بود که دور فلک از سر گیرند      تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی
وصف آن نیست که در وهم سخندان گنجد      ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی      با همه درد دل آسایش جانش باشی؟
ایکه بیدوست بسر می نتوانی که بری      شاید ار محتمل بار گرانش باشی

سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

اگر تو پرده برین زلف ورخ نمیپوشی — بهتك پردهٔ صاحبدلان همیکوشی
چنین قیامت وقامت ندیده‌ام همه‌عمر — تو سرو یا بدنی شمس یا بنا گوشی
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام — که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان وپارسایان آی — نظاره کن که چه‌مستی‌کنند و مدهوشی
بروزگار عزیزان که یاد میکنمت — علی الدوام نه یادی پس ازفراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من — نشسته‌ای که گمان میبرم در آغوشی
چه‌نیکبخت کسانیکه با تو هم‌سخنند — مرا نه زهرهٔ گفت ونه صبر خاموشی
رقیب نا متناسب چه اهل صحبت تست — که طبع او همه نیش تو سر بسر نوشی
به تربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا — بگوی تا ندهد گل بخار چاوشی
تو سوز سینهٔ مستان ندیدی ای‌هشیار — چو آتشیت نباشد چگونه بر جوشی
تراکه دل نبود عاشقی‌چه دانی چیست؟ — تراکه سمع نباشد سماع ننیوشی

وفای یار بدنیا و دین مده سعدی
دریغ باشد یوسف بهرچه بفروشی

روی بپوش ای قمر خانگی — تا نکشد عقل به دیوانگی
بوالعجبی‌های خیالت ببست — چشم خردمندی و فرزانگی
با تو بباشم بکدام‌آبروی؟ — یا بگریزم بچه مردانگی؟
با تو بر آمیختنم آرزوست — وزهمه‌کس‌وحشت‌وبیگانگی
پرده بر انداز شبی شمع وار — تا همه سوزیم بپروانگی

یا ببرد خانه سعدی خیال
یا ببرد دوست بهم خانگی

بسم‌ازهوا گرفتن که پری نماند و بالی — بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی؟
نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی — چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتیالی؟
همه عمر در فراغت بگذشت‌وسهل باشد — اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی
چه خوشست درفراقی‌همه‌عمرصبر کردن — بامید آنکه روزی بکف اوفتد وصالی

بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن — که شبی نخفته باشی بدرازنای سالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد — که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم — که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
چه نشینی ای قیامت بنمای سر و قامت — بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
که نه امشب آنساعت است که دف خلاص یابد — بطپانچه‌ای و بربط برهد بگوشمالی
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را — که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گوئی — قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی

توهم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنه است برگرفتن نظر از چنین جمالی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی — بهرچه حکم کنی بر وجود من حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد — که مونس دل و آرام جان و دفع غمی
هزار تندی و سختی بکن که سهل بود — جفای مثل تو بردن که سابق الکرمی
ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است — چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش — هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که میگذری کافر و مسلمان را — نگه بتست که هم قبله ای و هم صنمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند — مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
نگویمت که گلی بر فراز سرو روان — که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد؟ — که همچو آهوی مشکین از آدمی برمی

کمند سعدی اگر شیر شرزه صید کند
تو در کمند نیائی که آهوی حرمی

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی؟ — خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی
بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم — از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی
فتنه انگیزی و خونریزی و خلقی نگرانت — که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
مگر از هیأت شیرین تو میرفت حدیثی — نیشکر گفت کمر بسته‌ام اینك بغلامی
کافر ار قامت همچون بت سنگین تو بیند — بار دیگر نکند سجدهٔ بتهای رخامی
بنشین یك نفس ای فتنه که برخاست قیامت — فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی

بلعجب باشد ازین خلق که رویت چو مه و مینمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی
کس نیامد که کند جور در اقبال اتابك تو چنین سرکش و بیچاره کش از خیل کدامی؟
آفت مجلس و میدان هلاك زن و مردی فتنهٔ خانه و بازار و بلای در و بامی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرك بحقیقت منم امروز تو دامی

طاقتم نیست ز هر بیخبری سنگ ملامت
تو که در سینهٔ سعدی چو چراغ از پس جامی

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی کش یار هم آواز بگیرند بدامی؟
دیشب همه شب دست در آغوش سلامت و امروز همه روز تمنای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل خوش بود، دریغا که نکردند دوامی
از من مطلب صبر جدائی که ندارم سنگیست فراق و دل محنت زده جامی
در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد خو کردهٔ صحبت که بر افتد زمقامی
بیدوست حرامست جهاندیدن مشتاق قندیل بکش تا بنشینم بظلامی
چندان بنشینم که بر آید نفس صبح کانوقت بدل میرسد از دوست پیامی
آنجا که توئی رفتن ما سود ندارد الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
زان عین که دیدی اثری بیش نماندست جانی بدهان آمده درحسرت کامی

سعدی سخن یار نگوید بر اغیار
هرگز نبرد سوخته ای قصه بخامی

صاحبنظر نباشد در بند نیکنامی خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی
ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش خوش دانه‌ای ولیکن بس بر کنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجائی؟ مه بر زمین نباشد تو ماهرخ کدامی؟
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان گر سرو بوستانت بیند که می خرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی
طوطی شکرشکستن دیگر روا ندارد گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی
در حسن بی‌نظیری در لطف بینهایت در مهر بی ثباتی در عهد بیدوامی
لایق تر از امیری در خدمتت امیری خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی
ترك عمل بگفتم ایمن شدم زعزلت بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی

فردا بداغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد    کامروز آتش عشق الا وی‌نبرد خامی
هرلحظه سر بجائی برمیکند خیالم    تا خودچه‌برمن آیدزین‌منقطع‌لگامی

سعدی چو ترك هستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته‌جامی

آسوده خاطرم که تودر خاطر منی    گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
ای چشم‌عقل‌خیره در اوصاف‌روی‌تو    چون مرغ شب‌که هیچ نبیند بروشنی
شهری بتیغ غمزهٔ‌خونخوارولعل لب    مجروح میکنی و نمك میپراکنی
ماخوشه‌چین خرمن اصحاب دولتیم    باری‌نگه‌کن ایکه خداوند خرمنی
گیرم که برکنی دل‌سنگین زمهرمن    مهر از دلم چگونه توانی که برکنی
حکم‌آن تست‌گربکشی‌بیگنه ولیك    عهدوفای دوست نشاید که بشکنی
این‌عشق‌را زوال نباشد بحکم آنك    ما پاك دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
از من‌گمان‌مبر که بیاید‌خلاف‌دوست    ور متفق شوند جهانی بدشمنی
خواهیکه دل‌بکس‌ندهی‌دیده‌ها بدوز    پیکان عشق را سپری باید آهنی
بامدعی بگوی که ما خودشکسته‌ایم    محتاج‌نیست‌پنجه که‌با ما در افکنی

سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست
با سخت بازوان بضرورت فروتنی

پاکیزه روی راکه بود پاکدامنی    تاریکی از وجود بشوید بروشنی
گر شهوت از خیال دماغت بدر رود    شاهد بود هر آنچه نظر بروی‌افکنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل    وقتی رسد که گوش طبیعت بپا کنی
بسیار بر نیاید شهوت پرست را    کش دوستی شود متبدل بدشمنی
خواهیکه پای بسته‌نگردی بدام دل    با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی
شاخی که‌سر بخانهٔ همسایه میبرد    تلخی بر آورد مگرش بیخ بر کنی
زنهار گفتمت قدم معصیت مرو    ورنه نزیبدت که دم معرفت زنی

سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

من چرا دل بتو دادم که دلم می‌شکنی؟    یا چه کردم که نگه باز بمن می‌نکنی؟

دل وجانم بتومشغول و نظردرچپ وراست　　تا ندانند حریفان که تو منظور منی
دیگران چون بروند از نظرْ ازدل بروند　　توچنان دردل من رفته که جان در بدنی
توهمای و من خستهٔ بیچاره گدای　　پادشاهی کنم ار سایه بمن بر فکنی
بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم　　ور جوابم ندهی میرسدت کبرو منی
مرد راضیست که درپای تو افتد چو نگوی　　تابدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی
مست بیخویشتن از خمر ظلومست وجهول　　مستی ازعشق نکوباشد و بیخویشتنی
توبدین نعت وصفت گر بخرامی در باغ　　باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من براز شاخ امیدت نتوانم خوردن　　غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی
خوان درویش بشیرینی وچربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

اگر لذت ترك لذت بدانی　　دگر شهوت نفس لذت نخوانی
هزاران دراز خلق بر خود ببندی　　گرت باز باشد دری آسمانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت　　گر از چنبر آز بازش برانی
ولیکن تو را صبر عنقا نباشد　　که در دام شهوت بگنجشك مانی
زصورت پرستیدنت میهراسم　　که تا زندهای ره بمعنی ندانی
گر از باغ انست گیاهی برآید　　گیاهت نماید گل بوستانی
دریغ آیدت هردو عالم خریدن　　اگر قدر نقدی که داری بدانی
بملکی دمی زین نشاید خریدن　　که از دور عمرت بشد رایگانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی　　اگر هم چنینش بآخر رسانی
بیا تا به از زندگانی بدستت　　چه افتاد تا صرف شد زندگانی
چنان میروی ساکن و خواب درسر　　که میترسم از کاروان بازمانی
وصیت همین است جان برادر　　که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار باید زبان درکشیدن　　که وقتیکه حاجت بود در چکانی
همه عمر تلخی کشیدست سعدی
که نامش برآمد بشیرین زبانی

ای سرو حدیقهٔ معانی　　جانی و لطیفهٔ جهانی

پیش تو باتفاق مردن — خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولین‌اند — تو فتنهٔ آخر الزمانی
چون اسم تو در میان نباشد؟ — گوئی که بجسم در میانی
آن را که تو از سفر بیائی — حاجت نبود بارمغانی
گر زآمدنت خبر بیارند — من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمیتوان کرد — الا بامید شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی — حیران وجود خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد — در وقت بهار و مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد — پیرامن خد ارغوانی

این پیر نگر که همچنانش
از یاد نمیرود جوانی

جمعی که تو در میان ایشانی — زان جمع بدر بود پریشانی
ای ذات شریف و شخص روحانی — آرام دلی و مرهم جانی
خرم تن آنکه با تو پیوندد — وان حلقه که در میان ایشانی
من نیز بخدمتت کمر بندم — باشد که غلام خویشتن خوانی
برخوان تو این شکر که میبینی — بیفایدهٔ مگس که میرانی
هرجا که تو بگذری بدین خوبی — کس شك نکند که سرو بستانی
هرك این سردست و ساعدت بیند — گر دل ندهد، به پنجه بستانی
من جسم چنین ندیده‌ام هرگز — چندانکه قیاس میکنم جانی
بردیده من برو که مخدومی — پروانه بخون بده که سلطانی
من سر زخط تو بر نمیگیرم — ور چون قلم بسر بگردانی
این گرد که بر رخست میبینی — وان درد که دردلست میدانی
دودی که بیاید از دل سعدی — پیداست که آتشیست پنهانی

میگوید و جان برقص میآید
خوش میرود این سماع روحانی

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی — دودم بسر برآمد زین آتش نهانی

شیراز در نبستست از کاروان ولیکن          ما را نمیگشایند از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد          میبایدش کشیدن باری بناتوانی
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی          دست از هزار عذرا بردی بداستانی
صورت نگار چینی بیخویشتن بماند          گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان          همچون بر آب شیرین آشوب کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید          تا خرمنت نسوزد تشویش ماندانی
می گفتمت که جانی دیگر دریغم آید          گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی
سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی          صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی
اول چنین نبودی باری حقیقتی شد          دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی
شهر آن تست و شاهی فرمای هر چه خواهی          گر بیعمل ببخشی ور بی گنه برانی

روی امید سعدی بر خاک آستانست
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی          جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت          که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی          مرا مگو که چه نامی بهر لقب که تو خوانی
چنان بنظرهٔ اول ز شخص می ببری دل          که باز می‌نتواند گرفت نظرهٔ ثانی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت          ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد          تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آید خیال صورت خوبت          ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان          که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد          ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی؟
من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم          تو میروی بسلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی          بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق          گل بهشت مخمر بآب حیوانی

بهرچه خوبتراند در جهان نظر کردم   که گویمش بتوماند تو خوبتر زانی
وجود هرکه نگه‌میکنم زجان و جسد   مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی
گرت درآینه‌سیمای خویش دل ببرد   چومن شوی وبدرمان خویش درمانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد   چگونه جمع شود باچنان پریشانی؟
مراکه پیش تو اقرار بندگی کردم   رواست گر بنوازی و گر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن   بکن هرآنچه بشاید نه‌هرچه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست   بآستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان توگر من‌فداشوم چه‌شود؟   برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن‌سعدی که‌شمع‌مجلس‌تست
بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی   که بدوستان یکدل سرودست برفشانی
دلم از توچون برنجد؟ که بوهم درنگنجد   که جواب تلخ‌گوئی تو بدین شکردهانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو   که بتشنگی بمردم بر آب زندگانی
غم دل بکس نگویم که بگفت‌رنگ‌رویم   توبصورتم نگه‌کن که سرایرم بدانی
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم   عجبست‌اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی؟
دل عارفان ببرند و قرار پارسایان   همه شاهدان بصورت تو بصورت ومعانی
نه‌خلاف عهدکردم که‌حدیث جزتو گفتم   همه برسرزبانند و تو در میان جانی
اگرت بهرکه دنیا بدهند حیف باشد   وگرت بهرچه عقبی بخرند رایگانی
تونظیر من به بینی و بدیل من بگیری   عوض تو من نیابم که بهیچکس نمانی
نه‌عجب کمال حسنت که بصدزبان بگویم   که هنوز پیش ذکرت خجلم زبیزبانی
مده‌ای رفیق پندم که نظر براو فکندم   تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی
مزن‌ای عدو بتیرم که باین قدر نمیرم   خبرش بگوکه جانت بدهم بمژدگانی
بت‌من‌چه‌جای لیلی که بریخت‌خون‌مجنون   اگر این قمر ببینی دگر آن‌سمر نخوانی

دل‌دردمند سعدی زمحبت‌توخون‌شد
نه بوصل میرسانی نه بقتل‌میرهانی

همه‌کس‌را تن واندام و جمالست وجوانی — وین همه‌لطف ندارد، تو مگر سرو روانی
ظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند — همه اسمند و توجسمی همه‌جسمند و توجانی
نه مگر پرده بپوشی و کست روی نبیند — ورهمین پرده زنی پردهٔ خلقی بدرانی
تو ندانی که چرا درتوکسی‌خیره بماند — تا کسی همچو توباشد که‌دراوخیره‌بمانی
نوك تیر مژه از جوشن جان میگذرانی — من تنك‌پوست‌نگفتم تو چنین سخت کمانی
هرچه در حسن تو گویندچنانی بحقیقت — عیب آنست‌که باما بارادت نـه چنـانی
رمقی بیش نماندست گـرفتار غمت را — چند مجروح توان‌داشت‌بکش تا برهـانی
بیش ازین صبر ندارم که‌توهردم برقومی — بنشینی و مـرا بر سـرآتش بنشانی
گر بمیرد عجب‌آنشخص‌ودگر زنده نباشد — که برانی ز در خویش ودگر بار بخوانی

سعدیا گرقدمت راه بپایان نرساند
باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

فرخ صباح آنکه تو بروی نظرکنی — فیروز روز آنکه تو بروی گذر کنی
آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو — خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ — یکبـار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سـایهٔ همای — مـا را نگاهی از تو تمام‌است‌اگر کنی
من با تو دوستی و وفاکم نمی کنم — چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
مقدور من سریست که درپایت افکنم — گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم — تو خفته‌ای که گوش به آه سحر کنی
دانیکه رویم از همه عالم بروی تست — زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی
گفتی که دیرو زود بحالت نظرکنم — آری کنی چو بر سر خاکم‌گذری کنی
شرطست سعدیا که بمیدان‌عشق دوست — خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

وز عقل بهترت سپری بایـد ای حکیم
تا از خدنگ غمـزهٔ خوبان حذرکنی

یاری آنست که زهر ازقبلش نوش کنی — نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی
هاون از یـار جفا بیند و تسلیم شود — توچه یاری که‌چودیگ‌ازنفسی‌جوش‌کنی
علم از دوش بنه ور عملی فرمـاید — شرط آزادگی آنست که بردوش کنی

راه دانا دگر و مذهب عاشق دگرست ای خردمند که عیب من مدهوش کنی
شاهد آنوقت بیاید که تو حاضر گردی مطرب آنوقت بگوید که تو خاموش کنی
سر تشنیع نداری طلب یار مکن مگست نیش زند چون طلب نوش کنی
پای در سلسله باید که همان لذت عشق در تو باشد که گرت دست در آغوش کنی
مرد باید که نظر بر ملخ و مور کند آن تأمل که تو در زلف و بناگوش کنی
تا چه شکلی تو در آئینه همان خواهی دید شاهد آئینه تست ار نظر هوش کنی
سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس
سعدیا شاید از این حلقه که در گوش کنی

چشم رضا و مرحمت بر همه بازمیکنی چونکه ببخت ما رسد اینهمه ناز میکنی
اینکه نیازموده‌ای صورت حال بی دلان عشق حقیقتست اگر حمل مجاز میکنی
اینکه نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی
پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز میکنی
دی بامید گفتمش داعی دولت توام گفت دعا بخود بکن گر بنیاز میکنی
گفتم اگر لبت گزم می‌خورم وشکر مزم گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی
سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم
سفره اگر نمینهی در بچه بازمیکنی؟

روزی بزنخدانش گفتم به سیمینی گفت ار نظری داری مارا به ازاین بینی
خورشید گلت خوانم هم ترك ادب باشد چرخ مه وخورشیدی باغ گل و نسرینی
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را تو ماه پری پیکر زیبا ونگارینی
بر بستر هجرانت شاید که نپرسندم کس سوخته خرمن را گوید بچه غمگینی ؟
بنشین که فغان ازما برخواست در ایامت بس فتنه که برخیزد هرجا که تو بنشینی
گر بندهٔ خود خوانی افتیم بسلطانی ور روی بگردانی رفتیم به مسکینی
کس عیب نیارد گفت آن را که تو بپسندی کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی
عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی
فرهاد چنین کشتست آن شوخ بشیرینی

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی غنیمتست چنین شب که دوستان بینی

بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت
بایستم تو خداوند وار بنشینی

میان ما و شما عهد در ازل رفتست
هزار سال برآید همان نخستینی

چو صبرم از تو میسر نمیشود چه کنم
بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی

بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست
نیاید و توبه از من هزار بگزینی

برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع باش
چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی

تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی

لگام بر سر شیران کند صلابت عشق
چنان کشد که شتر را مهار در بینی

زنیکبختی سعدیست پای بند غمت
زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان
زروی خوب لکم دینکم ولی دینی

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی
بنزدیکت بسوزاند مگر کز دور بنشینی

عقابان میدرد چنگال باز آهنین پنجه
ترا بازی همین باشد که چون عصفور بنشینی

نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد
اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی

گرت باما خوش افتادست چون مالا ابالی شو
نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی

مئی خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل
نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی

تمنای شکم روزی کند یغمای مورانت
اگر هر جا که شیرینیست چون زنبور بنشینی

بصورت زان گرفتاری که در معنی نمیبینی
فراموشت شود این دیو اگر باحور بنشینی

نپندارم که با یارت وصال از دست برخیزد
مگر کز هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی

میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنگه
که چون سعدی بتنهائی شب دیجور بنشینی

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
ور بچوگانم زند هیچش مگوی

بر سر عشاق طوفان گو ببار
در ره مشتاق پیکان گو بروی

گر بداغت میکند فرمان ببر
ور بدردت میکشد درمان مجوی

ناودان چشم رنجوران عشق
گر فرو ریزند خون آید بجوی

شاد باش ای مجلس روحانیان
تا که خورد این می که من مستم ببوی؟

هر که سودا نامه ای سعدی نبشت
دفتر پرهیزکاری گو بشوی

هر که نشنیده‌ست وقتی بوی عشق
گو بشیراز آی و خاك من ببوی

گلست آن یاسمن یا ماه یاروی — شبست آن یا شبه یا مشك یا بوی
لبت دانم که یاقوتست و تن سیم — نمیدانم دلت سنگست یاروی
بپندارم کـه در بستان فردوس — بروید چون توسروی برلب جوی
چه‌شیرین لب‌سخن‌گوئی که‌عاجز — فرو میماند از وصف‌سخنگوی
ببوئی الغیاث از مـا بر آید — که ای باداز کجا آوردی این بوی؟
الا ای ترك آتش روی سـاقی — بآب باده عقل از من فروشوی
چه شهرآشوبی‌ای‌دلبندخود رای — چه بزم‌آرائی‌ای گلبرك‌خود روی
چو در میدان عشق افتادی ایدل — بباید بودنت سر گشته چون‌گوی
دلا گر عاشقی میسوز و میساز — تنا گر طالبی میپرسی و میپوی
درین ره جان بده یا ترك ما گیر — برین در سر بنه یا غیرماجوی
بد اندیشان ملامت میکنندم — که تا چند احتمال یار بدخوی؟

محالست اینکه ترك دوست هرگز
بگوید سعدی ای دشمن تومیگوی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی — خبری زان بخشم رفته‌بگوی
دلبر سست مهر سخت کمان — صاحب‌دوست‌روی‌دشمن‌خوی
گو دگر گرهلاك من خواهی — بیگناهم بکش بهانه مجوی
تشنه ترسم کـه منقطع گردد — ورنه بازآیدآب رفته بجوی
صبر دیدیم در مقابل شوق — آتش‌وپنبه بودوسنگ وسبوی
هر که با دوستی سری دارد — گودودست‌ازمرادخویش‌بشوی
تا گرفتار خم چوگـانی — احتمالت‌ضرورتست چو گوی
پادشاهان گنج وخیل وحشم — عارفان سماع و هایاهوی
سعدیا شور عشق میگوید — سخنانت نه‌طبع شیرین گوی

هر کسی را نباشد این‌گفتار
عود نا سوخته ندارد بوی

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه‌جوی      گر سر صحرات باشد سرو بالائی بجوی
ور بخلوت بادلارامت میسر میشود      درسرایت خود گل افشانست گو سبزی مروی
ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرمست      تاکجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی؟
مطربان گوئی درآوازند و مستان در سماع      شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی
ای رفیق آنچ از بلای عشق برمن میرود      گر بترك من نمیگوئی بترك من بگوی
ایکه پای رفتنت کندست وراه وصل تند      باز گشتن هم نشاید تا قدم داری بپوی
گر ببینی گریهٔ زارم ندانی فرق کرد      کاب چشمست اینکه پیشت میرود یا آب جوی
گو براگفتند کای بیچاره سرگردان مباش      گوی مسکین را چه تاوانست چوگانرا بگوی
ایکه گفتی دل بشوی از مهر یار مهربان      من دل از مهرش نمیشویم تو دست از من بشوی

سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه
شاهدبازی فراخ و زاهدان تنگخوی

سرو سیمینا بصحرا میروی      نیك بدعهدی که بیما میروی
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت      خود چنینی یا بعمداً میروی؟
روی پنهان دارد از مردم پری      تو پریروی آشکارا میروی
گر تماشا میکنی درخود نگر      یا بخوشتر زین تماشا میروی؟
مینوازی بنده را یا میکشی؟      مینشینی یکنفس یا میروی؟
اندرونم باتو می‌آید ولیك      خائفم کز دست غوغا میروی
ماخود اندر قید فرمان توایم      تا کجا دیگر بیغما میروی
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل      شهر بگرفتی بصحرا میروی
گر قدم برچشم من خواهی نهاد      دیده برره مینهم تا میروی
ما بدشنام از تو راضی گشته‌ایم      وز دعای ما بسودا میروی
گرچه آرام از دل ما میرود      همچنین میرو که زیبا میروی

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی

اگرم حیات بخشی وگرم هلاك خواهی      سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم      تو هزار خون ناحق بکنی و بی‌گناهی

بکسی نمیتوانم که شکایت از تو خوانم همه‌جانب توخواهند توآنکنی که‌خواهی
تو بآفتاب مانی ز کمال و حسن طلعت که نظر نمیتواند که به بیندت کماهی
من اگرچنانکه‌نهیست نظر بدوست کردن همه‌عمر توبه‌کردم که نگردم‌از مناهی
بخدای اگر بدردم بکشی که بر نگردم کسی‌از توچون گریزد که‌تواش گریزگاهی
منم‌ای نگاروچشمی که درانتظار رویت همه‌شب نخفت‌مسکین‌و بخفت‌مرغ‌و ماهی
وگراین شب درازم بکشد در آرزویت نه‌عجب که‌زنده‌گردم به‌نسیم صبحگاهی
غم‌عشق اگر بکوشم که زدوستان بپوشم سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی

خضری‌چوکلك‌سعدی‌همه‌روزدرسیاحت
نه‌عجب‌کرآب حیوان بدرآیدازسیاهی

○○○

# بدایع

# بدایع

الحمد لله رب العالمین علی ... مادرّ من نعمة عز اسمه و علا
الکافل الرزق احسانا وموهبة ... ان احسنوه و ان لم یحسنو اعملا
سبحانه من عظیم قادر صمد ... منشی الوری جیلامن بعدهم جیلا
الجن والانس والالوان جمهرة ... تخربین یدیه سجدا ذللا
طوبی لطالبه تعساً لتارکه ... بعداً لمتخذ من دونه بدلا
کم فی البریة من آثار قدرته ... و فی السماء لایات لمن عقلا
مبینات لمن اضحی له بصرا ... بنور معرفة الرحمن مکتحلا
انشا برحمته من حبة شجراً ... سوی بقدرته من نطفة رجلا
مولی تقاصرت الاوهام عاجزة ... لایهتدون الی ادراکه سبلا
ماالعالمون بمحصی حق نعمته ... ولا الملائك فی تسبیحهم زجلا
سعدی حسبك و اقصر عن مبالغة ... لاتنطقن بدعوی یورث خجلا

جل المهیمن ان تدری حقائقه
من لأله المثل لایضرب له مثلا

زحد بگذشت مشتاقی وصبر اندرغمت یارا ... بوصل خود دوائی کن دل دیوانهٔ مارا
علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد ... مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را
گرت پروای غمگینان نخواهد بودومسکینان ... نبایستی بما اول نمود آن روی زیبا را
چو بنمودی و بر بودی ثبات ازعقل وصبر ازدل ... بباید چاره‌ای کردن کنون این نا شکیبارا
مراسودای مهرویان نبودی پیش ازاین درسر ... ولیکن تاترا دیدم گزیدم راه سودا را
مراد ما وصال تست از دنیی وازعقبی ... وگرنه بی شما قدری نباشد دین و دنیا را

چنان مشتاقم ای دلبر بدیدارت که گر روزی برآید از دلم آهی بسوزد هفت دریا را
بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم در خلوت که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
سخن شیرین همیگوئی برغم دشمنان سعدی
ولی بیمار استسقا چه داندم طعم حلوا را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری بچشم احسان در حال ما نظر کن کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را
سلطانکه خشم گیرد بر بندگان حضرت حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بیتو زندگانی خود را نمی پسندم کاسایشی نباشد بدوستان بقا را
چون تشنه جان سپردم آنکه چه سود دارد آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را؟
حال نیازمندی در وصف می نیاید آنگه که بازگردی گوئیم ماجرا را
باز آ و جان شیرین از من ستان بخدمت دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را؟
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان وقعیست ای برادر نه زهد پارسا را
ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را
سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضا را

گر ماه بر افکند از رخ نقاب را برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
گوئی دو چشم جادوی عابد فریب او بر چشم من بسحر ببستند خواب را
اول نظر ز دست برفتم عنان عقل وآنرا که عقل رفت چه داند صواب را
گفتم مگر بوصل رهائی بود ز عشق بیحاصلست خوردن مستسقی آب را
دعوی درست نیست گر از دست نازنین چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
عشق آدمیتست گر این ذوق در تو نیست همشرکتی بخوردن و خفتن دواب را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز تا پادشه خراج نخواهد خراب را
قوم از شراب مست و ز منظور بی نصیب من مست از و چنانکه نخواهم شراب را
سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق؟
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

با جوانی سرخوشست این پیر بی تدبیر را    جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
منکه با موئی بقوت بر نیایم ای عجب    با یکی افتاده ام کو بگسلد زنجیر را
چون کمان در بازو آرد سروقد سیم تن    آرزویم می کند کاماج باشم تیر را
میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن    گر برآندست و کمان چشم اوفتد نخجیر را
کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین سخن    شکر از پستان مادر خورده ای یا شیر را؟
روز بازار جوانی پنجروزی بیش نیست    نقد را باش ای پسر کافت بود تأخیر را
اینکه گفتی دیده از دیدار مهرویان بدوز    هرچه گوئی چاره دانم کرد جز تقدیر را
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار    پرده از سر برگرفتم آن همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را    یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را
اول پدر پیر خورد رطل دمادم    تا مدعیان هیچ نگویند جوان را
تا مست نباشی نبری بار غم یار    آری شتر مست کشد بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی    بی روی تو شاید که نبینند جهان را
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت؛    حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را
آنک عسل اندوخته دارد مگس نحل    شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست    ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح    یاجاز بدهم تا بدهی تیر امان را
وانگه که به تیرم زنی اول خبرم ده    تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست    کز شادی وصل تو فراموش کند آن را

ورنیز جراحت بدوا باز هم آید
از جای جراحت نتوان برد نشان را

اینکه انکار کنی عالم درویشان را    تو ندانی که چه سوداو سراست ایشان را
گنج آزادگی و گنج قناعت ملکیست    که بشمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل    عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند    وینچه دارد که بحسرت بگذارد آن را

آن بدر میرود از باغ بدلتنگی وداغ — وه ببازوی فرح میشکند زندان را
دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد — مرغ آبیست چه‌اندیشه کند طوفان را
جان بیگانه ستاند ملك‌الموت بزجر — زجر حاجت نبود عاشق جان‌افشان را
چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود — عارف عاشق شوریدهٔ سرگردان را
در ازل بودکه پیمان محبت بستند — نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را
عاشقی سوختهٔ بی سرو سامان دیدم — گفتم ای یارمکن برسرفکرت جان‌را
نفسی سردبرآورد وضعیف ازسردرد — گفت بگذار من بی سر و بی‌سامان‌را
پند دلبند تو در گوش‌من‌آیدهیهات — من که بر درد حریصم چکنم‌درمان‌را

سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار
وقت‌فرصت نشود فوت مگر نادان را

کمان‌سخت‌که دادآن لطیف‌بازو را؟ — که تیر غمزه تمامست صید آهو را
هزار صید دلت پیش تیر باز آید — بدین صفت‌که توداری کمان ابرو را
توخود بجوشن‌وبرگستوان نه‌محتاجی — که روز معرکه برخود زره کنی مورا
دیار هند و اقالیم ترك بسپارند — چوچشم‌ترك‌تو بینند و زلف هندو را
مغان‌که‌خدمت‌بت میکنند در فرخار — ندیده اند مگر دلبران بت رو را
حصار قلعهٔ باغی بمنجیق مده — ببام قصر بر افکن کمند گیسو را
مرا که عزلت عنقا گرفتمی‌همه عمر — چنان اسیر گرفتی که‌باز تیهو را
لبت بدیدم ولعلم بیوفتاد از چشم — سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤرا
بهاء روی توبازار ماه وحور شکست — چنانکه معجزموسی طلسم جادو را
برنج بردن بیهوده گنج نتوان برد — که بخت راست فضیلت‌نه زور بازورا

بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کندخوی زشت نیکو را

لا ابالی چه‌کند دفتر دانائی را؟ — طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
آب را قول تو باآتش اگرجمع کند — نتواندکه کند عشق و شکیبائی را
دیده‌را فایده‌آنست که دلبر بیند — ور نبیند چه بود فایده‌بینائی را؟
عاشقانراچه‌غم‌ازسرزنش‌دشمن دوست؟ — یاغم دوست خورد یا غم رسوائی را

همه‌دانند که من سبزهٔ‌خط‌دارم‌دوست
نه چو دیگر حیوان سبزهٔ‌صحرائی را
من همان روز دل و صبر بیغما دادم
که مقید شدم آن دلبر یغمائی را
سرو بگذار که قدی وقیامی دارد
گو ببین آمدن و رفتن رعنائی را
گر برانی نرود ور برود باز آید
ناگزیرست مگس‌دکهٔ حلوائی را
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید‌کس
حد همینست سخندانی وزیبائی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را
وین دلاویزی ودلبندی نباشد‌موی‌را
روی‌اگر‌پنهان‌کند سنگین‌دل سیمین‌بدن
مشك غماز است نتواند نهفتن‌بوی را
ای موافق صورت ومعنی‌که تاچشم منست
از توزیباتر ندیدم روی‌وخوشترخوی‌را
گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن
چون‌توچوگان‌میزنی‌جرمی‌نباشدگوی‌را
هر کراوقتی‌دمی‌بودست ودردی سوختست
دوست‌دارد نالهٔ مستان و هایا هوی را
ماملامت‌را بجان جوئیم در بازار عشق
کنج خلوت پارسایان سلامت جوی‌را
بوستان را هیچ دیگر در نمی‌باید بحسن
بلکه سروی چون‌تومیباید‌کنارجوی‌را
ای گل خوشبوی‌اگرصد قرن بازآید‌بهار
مثل من دیگر نبینی بلبل‌خوشگوی را
سعدیاگر‌بوسه‌بردستش نمی‌یاری‌نهاد
چاره آن‌دانم‌که‌درپایش‌بمالی‌روی‌را

اگر تو برفکنی درمیان شهر نقاب
هزار مؤمن مخلص در افکنی بعقاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونت
بدین‌صفت‌که‌تودل میبری‌ورای‌حجاب؟
درون ما زتو یکدم نمی شود خالی
کنون که شهر گرفتی‌روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی
چوموی تافتی ای‌نیکبخت روی متاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید
که حال تشنه نمیدانی ایگل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد؟
وگر بریزد کتان چه غم‌خوردمهتاب؟
دعات گفتم ودشنام‌اگر دهی سهلست
که‌باشکردهنان‌خوش‌بودسئوال‌وجواب
کجائی ایکه تعنت کنی وطعنه زنی
تو در کناری و ما اوفتاده در غرقاب

اسیر بند بلارا چه جای سرزنش است  گرت معاونتی دست میدهد دریاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست  همیکنم بضرورت چو صبر ماهی از آب
تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهم کل مدع کذاب

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت  که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت
دو دوست یکنفس ازعمر برنیاسودند  که آسمان بسر وقتشان دو اسبه نتاخت
چو دل بقهر بباید گسست ومهر برید  خنك تنی که بر او دل نبست ومهر نباخت
جماعتی که بپرداختند از ما دل  دل از محبت ایشان نمی توان پرداخت
بروی همنفسان برگ عیش ساخته بود  بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت
نگشت سعدی از آن روز گرد صحبت خلق  که بیوفائی دوران آسمان بشناخت
گرت چو چنگ ببر در کشد زمانهٔ دون
بس اعتماد مکن کانگهت زند که نواخت

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت  که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت؟
بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت  چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
ز عقل و عافیت آنروز بر کران ماندم  که روزگار حدیث تو در میان انداخت
نه باغ ماند ونه بستان که سرو قامت تو  برست وولوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار  که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
بچشمهای تو کان چشم کز تو برگیرند  دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت
همین حکایت روزی بدوستان برسد
که سعدی از پی جانان برفت وجان انداخت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت  جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
غلام آن لب ضحاك و چشم فتانم  که کید سحر بضحاك وسامری آموخت
تو بت چرا بمعلم روی که بتگر چین  بچین زلف تو آید بتگری آموخت؟
هزار بلبل دستان سرای عاشق را  بباید از تو سخن گفتن دری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر  از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت
همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند  مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه  که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من  وجود من ز میان تو لاغری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع  چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن  کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش  ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کاین حناست  ندانمش که بقتل که شاطری آموخت

چنین بگریم ازین پس که مرد بتواند
در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت

چه دلها بردی ایساقی بساق فتنه انگیزت  دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت
خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تاکی  سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت
بر آمیزی و بگریزی و بنمائی و بربائی  فغان از قهر لطف اندود زهر شکر آمیزت
لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن  بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت
جهان از فتنه و آشوب یکچندی بر آسودی  اگر نه روی شهر آشوب و چشم فتنه انگیزت
دگر رغبت کجا ماند کسیرا سوی هشیاری  چو بیند دست در آغوش مستان سحر خیزت

دمادم درکش ای سعدی شراب صرف و دم درکش
که با مستان مجلس در نگیرد زهد و پرهیزت

اگر مراد تو ایدوست بی مرادی ماست  مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش  خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم  تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد  خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا بهر چه کنی دل نخواهی آزردن  که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست
اگر عداوت و جنگست در میان عرب  میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست
هزار دشمنی افتد بقول بدگویان  میان عاشق و معشوق دوستی بر جاست
غلام قامت آن لعبت قبا پوشم  که در محبت رویش هزار جامه قباست
نمی توانم بی او نشست یک ساعت  چرا که از سر جان بر نمیتوانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقیست  گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست          وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هرآدمی که چنین شخص دلستان بیند          ضرورتست که گوید بسرو ماندراست
بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد          خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست
خوشست باغم هجران دوست سعدیرا          که گرچه رنج بجان میرسد امید دواست

بلا و زحمت امروز بر دل درویش
ازآن خوشست که امید رحمت فرداست

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست          هرکه دراین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست
گر بزنندم بتیغ در نظرش بیدریغ          دیدن او یکنظر صدچومنش خونبهاست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست          حیف نباشد، که دوست دوستتر از جان ماست
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان          گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست
مایهٔ پرهیزگار قوت صبرست و عقل          عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
دلشدهٔ پای بندگردن و جان در کمند          زهرهٔ گفتار نه کاین چه سبب وان چراست؟
مالك ملك وجود حاکم ردو قبول          هرچه کند جور نیست وز تو نباشد جفاست
تیغ برآر از نیام زهر بر افکن بجام          کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست
گر بنوازی بلطف وربگدازی بقهر          حکم تو برمن روان زجر تو برمن رواست
هرکه بجور رقیب یا بجفای حبیب          عهد فراموش کند مدعی بیوفاست

سعدی ازاخلاق دوست هرچه برآید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

صبر کن ایدل که صبر سیرت اهل صفاست          چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست
مالك ردو قبول هرچه کند پادشاست          گر بزند حاکمست وربنوازد رواست
گرچه بخواند هنوز دست جزع بردعاست          ورچه براند هنوز روی امید از قفاست
برق یمانی بجست بادبهاری بخاست          طاقت مجنون برفت خیمهٔ لیلی کجاست
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست          اول صبح است خیز کاخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دوربقاست          یکدمه دیدار دوست هردوجهانش بهاست
درددل دوستان گر تو پسندی رواست          هرچه مراد شماست غایت مقصود ماست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست          گر تو قدم مینهی تا بنهم چشم راست

ازدرخویشم مران کاین نه طریق وفاست — درهمه‌شهری غریب در همه ملکی گداست
باهمه جرمم امید باهمه خوفم رجاست — گردرم مامس است لطف شماکیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست؟
هرکه دل دوست جست مصلحت خود نخواست

ای کاب زندگانی من دردهان تست — تیر هلاك ظاهر من در کمان تست
گربرقعی فرونگذاری توبر جمال — درشهر هرکه کشته شوددرضمان تست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب — کاین مدح آفتاب نه‌تعظیم‌شأن تست
گر یك نظر بگوشهٔ چشم ارادتی — با ماکنی‌وگرنکنی‌حکم از آن تست
هرروز خلق راسرِیاری وصاحبیست — ما راهمین سرست که برآستان تست
بسیار دیده‌ایم درختان میوه دار — زین به‌ندیده‌ایم که در بوستان تست
گردست‌دوستان‌نرسد باغ را چه‌جرم — منعی‌که میرود گنه از باغبان تست
بسیار در دل آمد ازاندیشه‌هاو رفت — نقشی که‌آن‌نمی‌رود ازدل‌نشان تست
بامن هزار نوبت اگر دشمنی کنی — ایدوست‌همچنان دل‌من مهربان تست

سعدی بقدر خویش‌تمنای‌وصل کن
سیمرغ ماچه‌لایق زاغ آشیان تست

عشرت‌خوشست‌وبرطرف‌جوی‌خوشتراست — می برسماع بلبل خوشگوی خوشتر است
عیشست برکنار چمنزار خواب صبح — نی،درکناریار چمن بوی خوشتر است
خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد — بربستر شقایق خود روی خوشتر است
روی‌از جمال دوست‌بصحرامکن‌که‌روی — در روی همنشین وفاجوی خوشتر است
آواز چنگك ومطرب‌خوشگوی گومباش — مارا حدیث‌همدم‌خوشخوی خوشتراست
گر شاهد است سبزه براطراف گلستان — بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است
آب ازنسیم باد زره روی گشته گیر — مفتول زلف یار زره موی خوشتر است
گوچشمه آب‌کوثر وبستان بهشت باش — ما را مقام برسر این‌کوی خوشتر است

سعدی جفا نبرده چه‌دانی‌توقدریار؟
تحصیل‌کام دل بتکاپوی‌خوشتراست

ایکه از سروروان قد تو چالاکتراست — دل بروی تو زروی توطربناکتر است
دگر از حربهٔ خونخوار اجل نندیشم — که‌نه ازغمزهٔ خونریزتو ناباکتر است

چست بود دست مرا کسوت معنی همه‌وقت	باز برقامت زیبای تو چالاکتر است
نظر پاك مرا دشمن اگر طعنه زند	دامن دوست بحمدالله ازآن پاکتر است
تاگل روی تودر باغ لطافت بشکفت	پردهٔ صبرمن ازدامن گل چاکتر است

پای بردیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت ازخاك درت خاکتر است

چه رویست آنکه پیش کاروانست؟	مگر شمعی بدست ساربانست
سلیمانست گوئی در عماری	که بر بادصبا تختش روانست
جمال ماه پیکر بر بلندی	بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی درجوف محمل	چو برجی کافتابش در میانست
خداوندان عقل این‌طرفه بینند	که خورشیدی بزیر سایبانست
چو نیلوفر درآب و مهر درمیغ	پریرخ در نقاب و پرنیانست
ز روی کارمن برقع برانداخت	بیکبار، آنکه‌در برقع نهانست
شتر پیشی گرفت از من به‌رفتار	که برمن بیش ازو بار گرانست
زهی اندك وفای سست پیمان	که‌آن سنگین دل نامهربانست
تراگر دوستی با ما همین بود	وفای ما و عهد ما همانست
بدار ای ساربان آخر زمانی	که عهد وصل راآخر زمانست
وفاکردیم و با ما غدر کردند	برو سعدی‌که این پاداش آنست

ندانستی که در پایان پیری
نه‌وقت پنجه کردن با جوانست؟

هزار سختی اگر بر من آید آسانست	که دوستی وارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست	که خاردشت محبت گلست وریحانست
اگر تو جورکنی جورنیست تربیتست	وگر توداغ نهی داغ نیست درمانست
نه‌آبروی که‌گرخون‌دل بخواهی ریخت	مخالفت نکنم، آن کنم که فرمانست
ز عقل من عجب آید صوابگویان را	که دل بدست تودادم، خلاف درجانست
من ازکنار تو دور اوفتاده‌ام نه عجب	کرم قرارنباشد، که داغ هجرانست
عجب در آن سر زلف معنبر مفتول	که درکنار توخسبد چراپریشانست؟

جماعتی که ندانند حظ روحانی	تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برندکه درباغ عشق سعدی را	نظر بسیب زنخدان و ناربستانست
مرا هرآینه خاموش بودن اولیتر	که جهل پیش خردمند عذر نادانست
و ما ابرىء نفسی ولا ازکیها
که‌هرچه‌نقل‌کنند ازبشرورامکانست

مگرنسیم سحر بوی زلف یارمنست	که راحت دل رنجور بیقرار منست
بخواب درنرود چشم بخت‌من‌همه عمر	گرش بخواب‌ببینم که در کنار منست
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد	بجان مضایقه با دوستان‌نه‌کار منست
حقیقت‌آنکه نه‌درخورداوست‌جان‌عزیز	ولیك در خورامکان و اقتدار منست
نه‌اختیار منست این معاملت لیکن	رضای دوست مقدم بر اختیار منست
اگر هزار غمست ازجفای او بر دل	هنوز بندهٔ اویم که غمگسار منست
درون خلوت ما غیر در نمیگنجد	بروکه هر که نه یارمنست بار منست
به‌لاله‌زار وگلستان نمیرود دل من	که یاد دوست‌گلستان ولاله زارمنست
ستمگرا دل سعدی بسوخت درطلبت	دلت‌نسوخت‌که‌مسکین‌امیدوار منست؟
وگر مراد توا‌ینست بیمرادی من
تفاوتی نکند چون مراد یارمنست

با همه مهرو با منش کینست	چکنم؟ حظ بخت من اینست
شاید ای نفس تا دگر نکنی	پنجه با ساعدی‌که سیمینست
ننهد پای تا نبیند جای	هرکرا چشم مصلحت بینست
مثل زیرکان و چنبر عشق	طفل نادان و مار رنگینست
دردمند فراق سر ننهد	مگرآن شب‌که‌گور بالینست
گریه‌گوبر هلاك من مکنید	که نه این نوبت نخستینست
لازمست احتمال چندین جور	که محبت هزار چندینست
گرهزارم جواب تلخ دهی	اعتقاد من آنکه شیرینست
مرد اگر شیر در کمند آرد	چون‌کمندش‌گرفت‌مسکینست
سعدیا تن به‌نیستی در ده
چاره باسخت بازوان اینست

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست
یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمینست

نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی
که بلند از نظر مردم کوته بینست

خواب درعهد تو در چشم من آید؟ هیهات
عاشقی کار سری نیست که بر بالینست

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
وآنچه در خواب نشد چشم من و پروینست

خودگرفتم که نظر بررخ خوبان کفراست
من ازین باز نگردم که مرا این دینست

وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست

چمن امروز بهشت است و تو در می آئی
تاخلایق همه گویند که حورالعینست

هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت او
همچنان هیچ نگفتیم که صد چندینست

آنچه سر پنجهٔ سیمین تو باسعدی کرد
باکبوتر نکند پنجه که باشاهینست

یار من آنکه لطف خداوندیار اوست
بیداد و داد ورد وقبول اختیار اوست

دریای عشق را بحقیقت کنار نیست
ورهست پیش اهل حقیقت کنار اوست

در عهدلیلی اینهمه مجنون نبوده‌اند
وین فتنه بر نخاست که در روزگار اوست

صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار
الا که عاشق گل و مجروح خار اوست

دانی کدام خاك برو رشك میبرم ؟
آن خاك نیکبخت که در رهگذار اوست

باور مکن که سورت او عقل من ببرد
عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست

گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند
ما را نظر بقدرت پروردگار اوست

اینم قبول بس که بمیرم برآستان
تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست

برجور و بیمرادی و درویشی وهلاك
آن را که صبر نیست محبت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

خورشید زیر سایهٔ زلف چوشام اوست
طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست

آن قامتست نی بحقیقت قیامتست
زیرا که رستخیز من اندرقیام اوست

برمرگ دل خوشست درین واقعه مرا
کاب حیوة برلب یاقوت فام اوست

بوی بهار میدمدم یانسیم صبح
باد بهشت میگذرد یا پیام اوست

دل عشوه میفروخت که من مرغ زیر کم
اینك فتاده در سر زلف چودام اوست

بیچاره مانده‌ام همه روزی به‌دام او ویتك فتاده‌ام بغریبی که کام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست کـه سعدی غلام اوست

آنکه دل من چو گوی درخم چوگان اوست موقف آزادگـان بر سر میدان اوست
ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برند سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بی خبرانم بصبر درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست
گر بزند بیگناه عادت بخت منست ور بنوازد بلطف غـایت احسان اوست
میل ندارم بباغ انس نـگیرم بسرو سروی اگر لایقست قد خرامان اوست
چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست
حیرت عشاق را عیب کند بـی بصر بهره ندارد زعشق هر که نه حیران اوست
چون توگلی کس ندید در چمن روزگار خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست
گر همه مرغی زنند سخت کمانان بتیر حیف بود بلبلی کاینهمه دستان اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
بیخانمان که هیچ ندارد بجز خدای او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست چندانکه میرود همه ملك خدای اوست
آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی بیگانه شد، بهر که رسد آشنای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند عارف بلا، که راحت او در بلای اوست
عاشق که بر مشاهدهٔ دوست دست یافت در هرچه بعد از آن نگرد اژدهای اوست
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست این پنج روز عمر که مرگ از قفای اوست
هر آدمی که کشتهٔ شمشیر عشق شد گو غم مخور که ملك ابد خونبهای اوست

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود
سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

زهرچه هست گزیرست و ناگزیر از دوست بقول هر که جهان مهر برمگیر از دوست

بهندگی و صغیری گـرت قبول کند سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
بجای دوست گرت هرچه درجهان بخشند رضامده که متاعی بود حقیر از دوست
جهان و هرچه در او هست با نعیم بهشت نه نعمتی است که باز آورد فقیر از دوست
نه گر قبول کنندت سپاسداری و بس که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست
مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم حلال نیست که برهم نهم بتیر از دوست
وگر چنانکه مصور شود گزیر از عشق کجا روم که نمیباشدم گزیر از دوست
بهرطریق که باشد اسیر دشمن را توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست
که درضمیر من آید زهر که در عالم ؟ که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست
تو خود نظیر نداری و گر بود بمثل من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست
رضای دوست نگه‌دار و صبر کن سعدی
که دوستی نبود ناله و نفیر از دوست

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست اینک علی‌الصباح نظر برجمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما عیدست آندوابروی همچون هلال دوست
مارا دگر بسرو بلند التفات نیست از دوستی قامت بااعتدال دوست
زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

این مطرب از کجاست که بر گفت نام دوست تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده می‌شود بامید وفای یار جان رقص میکند بسماع کلام دوست
تا نفخ صور بساز نیاید به خویشتن هرك اوفتاد مست محبت ز جام دوست
من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار ور رفتنیست جان ندهد جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی اکنون باختیار وارادت غلام دوست
گر دوست را بدیگری از من فراغتست من دیگری ندارم قائم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای هم چاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه ؟ هیهات افتقار من و احتشام دوست

گر کام‌دوست کشتن‌سعدیست باك نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام‌دوست

ای پیك پی‌خجسته که‌داری نشان‌دوست — با ما مگو بجز سخن دلنشان دوست
حال از دهان‌دوست شنیدن‌چه‌خوش‌بود — یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست — تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست
گرزر فدای دوست کنند اهل روزگار — ماسر فدای پای رسالت‌رسان دوست
دردا وحسرتا که عنانم ز دست رفت — دستم نمیرسد که بگیرم‌عنان دوست
رنجورعشق‌دوست‌چنانم که هر که‌دید — رحمت کند مگردل نامهربان دوست
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد — تسلیم‌از آن‌بنده و فرمان‌از آن دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست من — چندانکه‌زنده‌ام سرمن واستان دوست
بی‌حسرت از جهان‌نرود هیچکس بدر — الا شهید عشق به تیر از کمان دوست

بعد از تو هیچ دردل‌سعدی گذر نکرد
وان کیست‌درجهان که‌بگیرد‌مکان دوست

ز حد گذشت جدائی میان ما ایدوست — بیا بیا که غلام توام بیا ایدوست
اگر جهان همه دشمن شود ز دامن تو — بتیغ مرگ شود دست من‌رها ایدوست
سرم فدای قفای ملامتست چه باك — گرم بود سخن دشمن از قفا ایدوست
بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی — بخون خسته اگر تشنه‌ای، هلا ایدوست
چنان بداغ تو باشم که گر اجل برسد — بشرع از تو ستانند خونبها ایدوست
وفای عهد نگه دار واز جفا بگذر — بحق آنکه نیم یار بیوفا ایدوست
هزار سال پس از مرگ‌من‌چو باز آئی — ز خاك نعره بر آرم که‌مرحبا ایدوست
غم‌تودست‌بر آورد‌و‌خون‌چشمم ریخت — مکن که دست بر آرم به ربنا ایدوست
اگر بخوردن خون آمدی هلا برخیز — وگر به‌بردن دل آمدی بیا ایدوست
بساز با من رنجور نا توان ای یار — ببخش بر من مسکین بینوا ایدوست

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند؟
بدشمنان نتوان گفت ماجرا ایدوست

مرا تو غایت مقصودی از جهان ایدوست — هزار جان‌عزیزت فدای جان ایدوست

| | |
|---|---|
| چنان بدام توالفت گرفت مرغ دلم | که یاد می‌نکند عهد آشیان ایدوست |
| گرم تو در نگشائی کجا توانم رفت؟ | به‌راستان که بمیرم بر آستان ایدوست |
| دلی‌شکسته و جانی نهاده بر کف دست | بگو بیار که گویم بگیر هان ایدوست |
| تنم بپوسد و خاکم بباد ریزه شود | هنوز مهر تو باشد در استخوان ایدوست |
| جفامکن که بزرگان بخرده‌ای زرهی | چنین سبک ننشینند و سرگران ایدوست |
| بلطف اگر بخوری خون من‌روا باشد | بقهرم از نظر خویشتن مران ایدوست |
| مناسب لب لعلت حدیث بایستی | جواب تلخ بدیعست از آن دهان ایدوست |
| مرا رضای تو باید نه‌زندگانی خویش | اگر مراد توقتلست ، وارهان ایدوست |
| که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد؟ | بدوستی که غلط میبرد گمان ایدوست |

که گر بجان‌رسد از دست دشمنانم کار
ز دوستی نکنم توبه‌همچنان ایدوست

| | |
|---|---|
| آب حیات منست خاك سر کوی دوست | گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست |
| ولوله درشهر نیست جز شکن زلف یار | فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست |
| داروی مشتاق چیست زهر زدست نگار | مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست |
| دوست بهندوی خود گر بپذیرد مرا | گوش من وتا بحشر حلقهٔ هندوی دوست |
| گر متفرق شود خاك من اندر جهان | باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست |
| گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل | روز قیامت زنم خیمه به‌پهلوی دوست |
| هرغزلم نامه‌ایست صورت حالی در او | نامه نوشتن چه سود چون نرسد سوی دوست؟ |

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

| | |
|---|---|
| شادی بروزگار گدایان کوی دوست | بر خاك ره نشسته بامید روی دوست |
| گفتم بگوشه‌ای به‌نشینم ، ولی دلم | ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست |
| صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود | دانی طریق چیست؟ تحمل ز خوی دوست |
| ناچارهر که دل بغم روی دوست داد | کارش بهم بر آمده باشد چو موی دوست |
| خاطر بباغ می‌رودم روز نوبهار | تا بادرخت گل بنشینم ببوی دوست |
| فردا که خاك مرده بحشر آدمی کنند | ای باد خاك من مطلب جز بکوی دوست |

سعدی چراغ می‌نکند در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست — بگوی اگر گنهی رفت و گر خطائی هست
روا بود که چنین بیحساب دلبری ؟ — مکن، که مظلمهٔ خلق را جزائی هست
توانگران را عیبی نباشد ار وقتی — نظر کنند که در کوی ما گدائی هست
بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز — ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست
کسی نماند که بر درد من نبخشاید — کسی نگفت که بیرون ازین دوائی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی — ازین ظرف که منم همچنان صفائی هست
بدرد آتش ما خولیا دماغ بسوخت — هنوز جهل مصور که کیمیائی هست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید — و گر بکام رسد همچنان رجائی هست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست

هر چه در روی تو گویند بزیبائی هست — وانچه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست
سروها دیدم در باغ و تأمل کردم — قامتی نیست که چون تو بدلارائی هست
اینکه مانند تو بلبل بسخندانی نیست — نتوان گفت که طوطی بشکرخائی هست
که ترا از من مسکین نه گل خندان را — خبر از مشغلهٔ بلبل سودائی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی — صبر نیکست کسی را که توانائی هست
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد؟ — دوستی نیست در آندل که شکیبائی هست
خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر — هر که او را خبر از شنعت و رسوائی هست
من نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد — تا نگوئی که مرا طاقت تنهائی هست
همه را دیده برویت نگرانست و لیک — همه کس را نتوان گفت که بینائی هست

گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس
سعدی آن نیست، ولیکن چو تو فرمائی هست

هر که هر بامداد پیش کسی است — هر شبانگاه در سرش هوسی است
دل منه بر وفای صحبت او — کانچنان را حریف چون تو بسی است
مهربانی و دوستی ورزد — تا ترا مکنتی و دسترسی است

گوید اندر جهان توئی امروز      گر مرا مونسی وهمنفسی است
باز با دیگری همین گوید      کاین جهان بیتو بردلم‌قفسی‌است
همچو زنبور در بدر پویان      هر کجاطعمه‌ای بود مگسی‌است
همه دعوی و فارغ از معنی      راستگوئی میان تهی جرسی‌است
پیش‌آن ذم این کندکه خریست      نزداین عیب‌آن‌کند که‌خسی‌است

هرکجا بینی این چنین کس را
التفاتش مکن که‌هیچ کسیست

زهی رفیق که با چون‌تو سرو بالائیست      که از خدای براو نعمتی و آلائیست
هر آنکه باتو دمی یافتست درهمه عمر      نیافتست اگرش بعد از آن‌تمنائیست
هر آنکه رأی تومعلوم‌کردودیگر بار      برای خود نفسی میزند، نه بس رائیست
نه عاشقست که هر ساعتش نظر بکسی      نه عارفست که هر روزخاطرش‌جائیست
مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهائی      که هر که‌باتو بخلوت‌بودنه تنهائیست
باختیار شکیبائی از تو نتوان بود      باضطرار توان بود اگر شکیبائیست
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست      شب فراق تو هرشب‌که‌هست یلدائیست
خلاص بخش خدایا همه اسیران را      مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست
حکیم بین که بر آورد سر بشیدائی      حکیمرا که دل‌از دست‌رفت‌شیدائیست

ولیك عذر توانگفت پای سعدی را
درین لجم چوفروشد، نه‌اولین‌پائیست

مرا از آنچه که بیرون شهر صحرائیست      قرین‌دوست بهرجاکه‌هست خوش‌جائیست
کسیکه روی تو دیدست ازو عجب دارم      که باز در همه عمرش سر تماشائیست
امید وصل مدار و خیال دوست مبند      گرت بخویشتن ازذکر دوست پروائیست
چو برولایت دل دست یافت لشگر عشق      بدست باش که هر بامداد یغمائیست
به بوی زلف تو با باد عیش‌ها دارم      اگر چه عیب کنندم که باد پیمائیست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد      ترا، که هرخم موئی‌کمند دانائیست
ز دست عشق تو هر جا که میروم، دستی      نهاده بر سر و خاری شکسته در پائیست
هزار سرو بمعنی به قامتت نرسد      و گر چه سرو بصورت بلند بالائیست

ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب؟ بدست خویشتنم زهر ده که حلوائیست
نه خاص در سر من عشق در جهان آمد که هرسری که تو بینی رهین سودائیست
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد
که بر کناری و او در میان دریائیست؟

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
هر کو شراب عشق نخوردست و درد درد آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
در مشك و عود عنبر و امثال طیبات خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود ورنه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
گر دوست واقفست که بر من چه میرود باك از جفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من برحدیث من فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
از خنده گل چنان بقفا او فتاده باز کورا خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست
سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری،
هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

چو ترك دلبر من شاهدی بشنگی نیست چو زلف بر شکنش حلقهٔ فرنگی نیست
دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن چو نیك در نگری چون دلم بتنگی نیست
بتیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی بزن که با تو در او هیچ مرد جنگی نیست
قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل ولی دریغ که دولت به تیز چنگی نیست
درم بلطف ندارم عجب که چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

خسرو آنستکه در صحبت او شیرینیست در بهشتست که همخوابهٔ حورالعینیست
دولت آنست که امکان فراغت باشد تکیه بر بالش بیدوست نه بی تمکینیست
همه عالم صنم چین بحکایت گویند صنم ماست که در هر خم زلفش چینیست
روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش همه گویند که این ماهی و آن پروینیست
گر منش دوست ندارم همه کس دارد دوست تا چه ویسیست که در هر طرفش رامینیست؟
سر موئی نظر آخر بکرم با ما کن ایکه در هر بن موئیت دل مسکینیست

جز بدیدار توام دیده نمیباشد باز گوئی ازمهر تو باهردوجهانم کینیست
هر که ماه ختن و سرو روانت گوید اوهنوز ازقد و بالای توصورت بینیست
بندهٔ خویشتنم خوان که بشاهی برسم مگسی راکه تو پرواز دهی شاهینیست
نام سعدی همه‌جا رفت بشاهد بازی وین نه عیبست که درملت‌ما تحسینیست
کافر و کفر ومسلمان و نماز ومن وعشق
هر کسی‌راکه تو بینی بسرخود دینیست

خیال روی توام دوش در نظر میگشت وجود خسته‌ام از عشق بیخبر میگشت
همای شخص من ازآشیان شادی دور چو مرغ حلق بریده بخاك برمیگشت
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود که در میانهٔ خونابهٔ جگر میگشت
چنان غریو برآورده بودم ازغم عشق که برموافقتم زهره نوحه گر میگشت
ز آب دیدهٔ من فرش خاك تر میشد زبانگ نالهٔ من گوش‌چرخ کرمیگشت
قیاس کن که‌دلم راچه تیرعشق رسید که پیش ناوك هجرتوجان سپر میگشت
صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی
که روز اولم اینروز در نظر میگشت

دلی که دیدکه پیرامن خطر میگشت؟ چوشمع‌زار وچوپروانه‌در بدرمیگشت؟
هزارگونه غم ازچپ وراست دامنگیر هنوز درتك و پوی غمی دگر میگشت
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب چومست‌دایم‌ازآن‌گردشورو شرمیگشت
چوبیدلان همه درکارعشق میآویخت چو ابلهان همه از راه عقل برمیگشت
زبخت بی‌ره وآئین وپا وسر میزیست زعشق بی‌دل‌وآرام‌وخواب‌وخورمیگشت
هزار بارش ازین پند بیشتر دادم که گرد بیهده کم گرد وبیشترمیگشت
بهر طریق که‌باشد نصیحتش مکنید
که اوبقول‌نصیحت‌کنان بترمیگشت

عشق دردل ماند و یار از دست رفت دوستان دستی کـه کار از دست رفت
ای عجب گـر من رسم در کام دل کی‌رسم ؟ چون‌روزگار از دست رفت
بخت و رای و زور و زر بودم دریغ کاندرین غـم هر چهار از دست رفت
عشق و سودا و هوس در سر بماند صبر و آرام‌و قرار از دست رفت

گرمن از پای اندر آیم گو درآی — بهتر از من صد هزار از دست رفت
بیم جان کاین یار خونم میخورد — ورنه ایندل چند بار از دست رفت
مرکب سودا جهانیدن چه سود؟ — چون زمام اختیار از دست رفت

سعدیا با یار عشق آسان بود
عشق باز اکنون که یاراز دست رفت

دلم ازدست غمت دامن صحرا بگرفت — غمت ازسر ننهم گردلت از ما بگرفت
خال مشکین تو از بنده چرا درخط شد — مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت
دوش چون مشعلهٔ شوق توبگرفت وجود — سایه‌ای دردلم انداخت که‌صدجابگرفت
بدم سرد سحرگاهی من باز نشست — هرچراغی که زمین ازدل صهبا بگرفت
الغیاث از من دل سوخته ای سنگین دل — درتو نگرفت که خون‌دردل‌خارابگرفت
دل شوریدهٔ ما عالم اندیشهٔ ماست — عالم ازشوق تو درتاب که غوغا بگرفت
بربود انده تو صبرم ونیکو بربود — بگرفت انده تو جانم و زیبا بگرفت

دل سعدی همه زایام بلا پرهیزد
سرزلف تو ندانم بچه یارا بگرفت

چشمت چوتیغ غمزهٔ خونخوار برگرفت — تا عقل و هوش خلق بیکبار برگرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد — مؤمن ز دست عشق تو زنار برگرفت
عشقت بنای عقل بکلی خراب کرد — جورت در امید به یکبار برگرفت
شوری زوصف روی تو در خانقه فتاد — صوفی طریق خانهٔ خمار برگرفت
با هر که مشورت کنم از جورآن‌صنم — گوید ببایدت دل ازین کار برگرفت
دل برتوانم ازسر وجان برگرفت وچشم — نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت

سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها
این بار پرده ازسر اسرار برگرفت

آفرین خدای برجانت — که چه‌شیرین لبست‌ودندانت
هرکرا گم شدست یوسف دل — گو ببین در چه زنخدانت
فتنه در پارس برنمیخیزد — مگر از چشمهای فتانت
سر و اگر نیزآمدی و شدی — نرسیدی بگرد جولانت

شب تو روز دیگران باشد کافتابست در شبستانت
تاکی ای بوستان روحانی گله از دست بوستان بانت؟
بلبلانیم ، یك نفس بگذار تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا وجورکنی دوست دارم هزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر وآبگینست پیش سندانت
تو وفا گر کنی و گر نکنی ما بآخر بریم پیمانت
مژده ازمن‌ستان بشادی وصل گر بمیرم بدرد هجرانت

سعدیا زنده عارفی باشی
گر بر آید درین طلب جانت

گرجان طلبی فدای جانت سهلست جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فروشم یك موی بهرکه در جهانت
با آنکه تو مهرکس نداری کس نیست‌که نیست مهربانت
وین‌سرکه توداری‌ای‌ستمکار بس سر برود برآستانت
بس فتنه که درزمین بپاشد از روی چو ماه آسمانت
من در تورسم‌بجهد ؟ هیهات کز باد سبق برد عنانت
بی‌یاد تو نیستم زمانی تا یاد کنم دگر زمانت
کوته‌نظران کنند وخیفست تشبیه به‌سرو بوستانت
وابرو که توداری ای‌پریزاد در صید چه حاجت کمانت؟
گوئی بدن ضعیف سعدی نقشیست گرفته از میانت
گر واسطهٔ سخن نبودی در وهم نیامدی دهانت

شیرین‌تر ازین سخن نباشد
الا دهن شکر فشانت

سرتسلیم نهادیم بحکم ورایت تا چه اندیشه‌کند رای جهان آرایت
تو بهرجا که فرودآمدی وخیمه‌زدی کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
همچو مستسقی برچشمهٔ نوشین زلال سیر نتوان شدن ازدیدن مهرافزایت
روزگاریست که سودای تودرسردارم مگرم سر برود تا برود سودایت

قدر آن خاك ندارم که بر او میگذری　　که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار　　تا فرورفت بگل پای جهان پیمایت
چشم در سر به چه کار آید و جان در تن شخص　　گر تأمل نکند صورت جان آسایت؟
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست　　هم در آئینه توان دید مگر همتایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند　　خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگارین میگفت　　سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنگه باشی　　که بدنیا و بعقبی نبود پروایت

طالب آنست که از شیر نگرداند روی
یا نباید که بشمشیر بگردد رایت

مویت رها مکن که چنین برهم اوفتد　　کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پریوار بگذری　　فریاد در نهاد بنی‌آدم اوفتد
افتادهٔ تو شد دلم ایدوست دست گیر　　در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
در رویت آنکه تیغ نظر میکشد بجهل　　مانند من به تیر بلا محکم اوفتد
مشکن دلم که حقهٔ راز نهان تست　　ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتست اگر بیائی و لب برلبم نهی　　چندم بجستجوی تودم بردم اوفتد

سعدی صبور باش برین ریش دردناك
باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

نه آن شبست که کس درمیان ما گنجد　　بخاکپایت اگر ذره در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه، کمر بگشای　　که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
زمن حکایت هجران مپرس در شب وصل　　عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل مریز در مجلس　　میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد؟
چو شور عشق درآمد قرار عقل نماند　　درون مملکتی چون دو پادشا گنجد؟

نماند در سر سعدی ز بانگ رود سرود
مجال آنکه دگر پند پارسا گنجد

کس این کند که زیار و دیار برگردد؟ *　　کند هر آینه چون روزگار برگردد
تنك دلی که نیارد کشید زحمت گل　　ملامتش نکنند ار زخار برگردد

بجنگ خصم کسی کزحیل فروماند     ضرورتست که بیچاره وار بر گردد
به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم     که نیم‌کشته بخون چند بار بر گردد؟
بزیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند     جز اینقدر که به پهلو چو مار بر گردد؟
دلم نماند پس این خون چیست هر ساعت     که در دو دیدهٔ یاقوت بار برگردد؟

گر از دیار بوحشت ملول شد سعدی
گمان مبر که بمعنی ز یار بر گردد

هر که می با توخورد عربده کرد     هر که روی تو دید عشق آورد
زهر اگر در مذاق من ریزی     با تو همچون شکر بشاید خورد
آفرین خدای بر پدری     که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط     روی باید درین قدم گسترد
خواستم گفت خاك پای توام     عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت در راه دوست خاك مباش     نه که بردامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند     و آتش ما بدین نگردد سرد
مرد عشق ار زپیش تیر بلا     روی درهم کشد، مخوانش مرد
هر کرا برگ بی مرادی نیست     گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دردی کشان مجلس درد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد؟     مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق     دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بدو عالم کنند حرامش باد     که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاك ما به بیابان عشق خواهد بود     کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
گر از مقابله شیر آید از عقب شمشیر     نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
وگر بهشت مصور کنند عارف را     بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد
از آن متاع که در پای دوستان ریزند     مرا سریست ندانم که او چه سر دارد؟
دریغ پای که بر خاك می‌نهد معشوق     چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد؟
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر     کدام عیب؟ که سعدی خود این هنر دارد

نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه‌عالم کسی دگر دارد

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو در افتاده‌اند لاله و گل
مگر شمایل قد نگار من دارد
نشان راه سلامت ز من مپرس که‌عشق
زمام خاطر بی اختیار من دارد
گلا وتازه بهارا ، توئی که عارض تو
طراوت گل وبوی بهار من دارد
دگر سر من و بالین‌عافیت ؟ هیهات
بدین‌هوس که سرخاکسار من دارد
بهرزه در سر او روزگار کردم واو
فراغت از من و از روزگار من دارد
مگر بدرد دلی باز مانده‌ام یارب
کدام دامن همت غبار من دارد ؟
بزیر بار تو سعدی‌چوخر بگل درماند
دلت نسوخت که بیچاره‌بار من دارد؟

بازت ندانم از سر پیمان ماکه برد
باز از نگین عهد تونقش‌وفاکه‌برد؟
چندین وفاکه‌کردچومن در هوای‌تو؟
وآنکه‌زدست‌هجر توچندین‌جفاکه‌برد؟
بگریست چشم ابر بر احوال زار من
جز آه من بگوش‌وی این‌ماجراکه‌برد؟
گفتم لب ترا که دل من‌تو برده‌ای
گفتاکدام‌دل؟چه‌نشان؟کی؟کجا؟که‌برد؟
سودا میز که آتش غم در دل تو نیست
ما راغم تو برد بسودا،تراکه برد؟
توفیق‌عشق‌روی‌تو گنجیست، تا که یافت؟
باز اتفاق وصل تو گوئیست،تاکه برد؟
جز چشم تو که فتنهٔ قتال عالمست
صد شیخ وزاهد ازسرراه خداکه برد؟
سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق‌تست
دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد ■

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد؟
تشنه جان میدهد و ماءمعین میگذرد
سرو اگر نیز تحول کند از جای بجای
نتوان گفت که زیبا تر ازین میگذرد
حور عین می‌گذرد در نظر سوختگان
یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
کام ازوکس نگرفتست بجز باد بهار
که برآن زلفوبناگوش وجبین میگذرد
مردم زیر زمین رفتن او پندارند
کافتابست که بر اوج برین میگذرد
پای گو بر سر عاشق نه وبردیدهٔ دوست
حیف باشدکه چنین کس بزمین‌میگذرد

هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد گو حذر کن، که هلاك دل و دین میگذرد
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم با گمان افتم و گر خود بیقین میگذرد
گر کند روی بمایا نکند حکم او راست پادشاهیست که بر ملك یمین میگذرد

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد زیرا که نه روئیست کز او صبر توان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدائی کز عالم جان اینهمه دل با تو روان کرد
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری؟ هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
تا کوه گرفتم ز فراقت، مژه ام آب چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد
زنهار که از دمدمهٔ کوس رحیلت چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد
باران به بساط اول این سال بیارید ابر این همه تأخیر که کرد از پی آن کرد
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
گل مژدهٔ باز آمدنت در چمن انداخت سلطان صبا پر زر مصریش دهان کرد
از دامن که تا بدر شهر بساطی از سبزه بگسترد بر او لاله فشان کرد

شاید که زمین حله بپوشد که چو سعدی
پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
هر که ز ذوقش درون سینه صفائیست شمع دلش را ز شاهدی نگریزد
طالب عشقی دلی چو موم بدست آر سنگ سیه صورت نگین نپذیرد

صورت سنگین دلی کشندهٔ سعدیست
هر که بدین صورتش کشند، نمیرد

کدام چاره سگالم که با تو در گیرد؟ کجا روم که دل من دل از تو بر گیرد؟
ز چشم خلق فتادم هنوز وممکن نیست که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده درآی که گر بخنده درآئی جهان شکر گیرد
بخسته بر گذری صحتش فراز آید بمرده در نگری زندگی ز سر گیرد

ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست — که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
دو چشم مست تو شهری بغمزه‌ای ببرند — کرشمهٔ تو جهانی بیک نظر گیرد
گر از جفای تو درکنج خانه بنشینم — خیالت از در و بامم بعنف در گیرد
مکن که روز جمالت سرآید ارسعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

دلم دل از هوس یار بر نمیگیرد — طریق مردم هشیار بر نمیگیرد
بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر — که جان‌من دل‌ازاین‌کار بر نمیگیرد
همیگدازم و میسازم و شکیبائیست — که پرده از سر اسرار بر نمیگیرد
وجود خستهٔ من زیر بار جور فلك — جفای یار بسر بار بر نمیگیرد
رواست گر نکند یار دعوی یاری — چو بار غم ز دل یار بر نمیگیرد
چه باشد ار بوفا دست‌گیردم یکبار — گرم ز دست بیك بار بر نمیگیرد
بسوخت سعدی در دوزخ فراق وهنوز
طمع ز وعدهٔ دیدار بر نمیگیرد

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد — دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل — بازم بیك شبیخون بر ملك اندرون زد
دیدار دلفروزش درپایم ارغوان ریخت — گفتار جانفزایش درگوشم ارغنون زد
دیوانگان خودرا می بست در سلاسل — هرجا که عاقلی بود اینجادم ازجنون زد
یارب دلی که دروی پروای خود نگنجد — دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد؟
غلغل فکند روحم در گلشن ملایك — هرگه که سنگ آهی برطاق آبگون زد
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کانکس رسید دروی کز خود قدم برون زد

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد — وین طبع که من‌دارم با عقل نیامیزد
آنکس که دلی دارد آراستهٔ معنی — گر هردوجهان باشد درپای یکی ریزد
گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد — ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
آخر نه منم تنها دربادیهٔ سودا — عشق لب شیرینت بس‌شور برانگیزد
بی بخت چه‌فن‌سازم تا برخورم از وصلت؟ — بی‌مایه‌زبون‌باشد هرچند که بستیزد

فضلست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی　　قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد
تا دل بتو پیوستم راه همه دز بستم　　جائی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزد

بحدیث در نیائی که لبت شکر نریزد　　نچمی که شاخ طوبی بشیزه بر نریزد
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد　　زپی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ارننالد　　مژه یکدم آب حسرت نشکیبد ار نریزد
که نه من ز دست خوبان نبرم بعاقبت جان؟　　تو مرا بکش، که خونم ز تو خوبتر نریزد
دررست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی
چه کند بدامنی در که بدوست بر نریزد؟

تا در از عالم توحید کسی برخیزد　　کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد
آستین کشتهٔ غیرت شود اندر ره عشق　　کز پی هر شکری چون مگسی برخیزد
بحوادث متفرق نشوند اهل بهشت　　طفل باشد که به بانگ جرسی برخیزد
سنگ‌وش در ره سیلاب کجا دارد پای　　هر که زین راه ببادی چو خسی برخیزد؟
گرچه دوری به روش کوش که در راه خدای　　سابقی گردد، اگر باز پسی برخیزد
سعدیا دامن اقبال گرفتن کاریست
که نه از پنجهٔ هر بوالهوسی برخیزد

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد　　یا دل از چنبر عشق تو بمن وا نرسد
غم هجران بسویت‌تر ازین قسمت کن　　کاین همه درد بجان من تنها نرسد
سروبالای منا گر بچمن برگذری　　سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد
چو توئی را چو منی در نظر آید؟ هیهات　　که قیامت رسد این رشته بهم یا نرسد
ز اسمان بگذرم ار برمنت افتد نظری　　ذره تا مهر نبیند به ثریا نرسد
برسر خوان لبت دست چو من درویشی　　بگدائی رسد آخر چو بیغما نرسد
ابر چشمانم اگر قطره چنین خواهد ریخت　　بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد
هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود　　خار بردارم اگر دست بخرما نرسد
سعدیا کنگرهٔ وصل بلندست و هر آنك　　پای بر سر ننهد دست وی آنجا نرسد

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد — وزآنکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد
بگرد پای سمندش نمی رسد مشتاق — که دستبوس کند تابدان دهن چه رسد
همه خطای منست اینکه میرود بر من — ز دست خویشتنم تا به‌خویشتن چه رسد
بیا که گر بگریبان جان رسد دستم — ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه‌رسد
که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت — که آب گل ببرد، تا بیاسمن چه رسد
رقیب کیست؟ که در ماجرای خلوت ما — فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد؟
ز هر نبات که حسنی و منظری دارد — بسرو قامت آن نازنین بدن‌چه رسد
چو خسرو از لب شیرین نمیبرد مقصود — قیاس کن که بفرهاد کوهکن چه رسد
زکوة لعل لعبت را بسی طلبکارند — میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
وگر عبیر نسوزد بانجمن چه‌رسد؟

از تو دل بر نکنم تا دل و جانم باشد — میبرم جور تو تا وسع و توانم باشد
گر نوازی چه‌سعادت به‌ازین‌خواهم‌یافت؟ — ور کشی زار چه دولت به از آنم‌باشد؟
چون مراعشق‌تواز هرچه جهان بازاستد — چه غم از سرزنش هرکه جهانم‌باشد؟
تیغ قهر ارتو زنی قوت روحم گردد — جام زهر ارتو دهی قوت روانم‌باشد
در قیامت چوسر از خاك لحد بردارم — گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
گر ترا خاطر ما نیست خیالت بفرست — تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هرکسی را زنبت خشك تمنائی‌هست — من خود این بخت ندارم‌که زبانم باشد

جان بر افشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

سرجانان‌ندارد هرکه‌اورا خوف‌جان باشد — بجان‌گر صحبت‌جانان‌برآید،رایگان‌باشد
مغیلان‌چیست‌تاحاجی‌عنان‌ازکعبه‌برپیچد؟ — خسك در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد باتو بازاری مگر شوریده اسراری — که‌مهرش‌درمیان جان‌ومهرش‌بردهان‌باشد
پریرویا چرا پنهان شوی ازمردم‌چشمم؟ — پری‌را خاصیت‌آنست‌کز مردم نهان باشد
نخواهم رفتن از دنیا مگردرپای‌دیوارت — که تا دروقت‌جان دادن‌سرم برآستان‌باشد
گر از رای توبرگردم‌بخیل و ناجوانمردم — روان ازمن تمنا کن کەفرمانت روان‌باشد

بدریای غمت غرقم گریزان ازهمه خلقم　　گریزد دشمن ازدشمن که تیرش در کمان باشد
خلایق درتو حیرانند وجای حیرتست الحق　　که مه را برزمین بینند ومه برآسمان باشد
میانت را و مویت را اگر صدره بپیمائی　　میانت کمتر ازموئی و مویت تامیان باشد
بشمشیر ازتو نتوانم که روی دل بگردانم　　وگر میلم کشی درچشم، میلم همچنان باشد
چوفرهاد ازجهان بیرون بتلخی میرود سعدی
ولیکن شور و شیرینش بماند تا جهان باشد

اگر سروی ببالای تو باشد　　نه چون قد دلارای تو باشد
وگرخورشید درمجلس نشیند　　نپندارم که همتای توباشد
وگردوران زسر گیرند، هیهات　　که مولودی بسیمای تو باشد
که دارد درهمه لشکر کمانی　　که چون ابروی زیبای توباشد؟
مبادا ور بود غارت در اسلام　　همه شیراز یغمای توباشد
برای خودنشاید درتو پیوست　　همی سازیم تا رای تو باشد
دوعالم را بیکبار ازدل تنگ　　برون کردیم تاجای تو باشد
یك امروز است مارا نقد ایام　　مرا کی د. فردای توباشد؟
خوشست اندر سر دیوانه سودا　　بشرط آنکه سودای توباشد
سر سعدی چوخواهد رفتن از دست
همان بهتر که در پای تو باشد

ترا خود یکزمان بامامسر صحرا نمیباشد　　چوشمست خاطر رفتن بجز تنها نمیباشد
دوچشم ازنازدرپیشت فراغ ازحال درویشت　　مگر کز خوبی خویشت نگه درما نمیباشد
ملك یاچشمهٔ نوری، پری یالعبت حوری　　که برگلبن گل سوری چنین زیبا نمیباشد
پریروئی ومه پیکر سمن بوئی وسیمین بر　　عجب کز حسن رویت درجهان غوغا نمیباشد
چونتوان ساخت بی رویت بباید ساخت باخویت　　که ما را از سر کویت سر دروا نمیباشد
مروهرسوی هرجاگه که مسکینان نیند آگه　　نمی بیند کست تاگه که اوشیدا نمیباشد
جهانی درپیت مفتون بجای آب گریان خون　　عجب میدارم ازهامون که چون دریا نمیباشد
همه شب میپزم سودا ببوی وعدهٔ فردا　　شب سودای سعدی را مگر فردا نمیباشد؟
چرا برخاك این منزل نگریم تابگیرد گل　　ولیکن بانوآهن دل دمم گیرا نمباشد

مرا بعاقبت این شوخ سیمتن بکشد — چوشمع سوخته روزی درانجمن بکشد
بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد — بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
اگر خود آب حیاتست در دهان ولبش — مراعجب نبود کان لب ودهن بکشد
گر ایستاد حریفی اسیر عشق بماند — وگر گریخت ، خیالش بتاختن بکشد
مراکه قوت کاهی نه، کی دهد زنهار — بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد؟
کسان عتاب کنندم که ترك عشق بگوی — بنقد اگر نکشد عشقم، این سخن بکشد
بشرع عابد اوثان اگر بباید کشت — مراچه حاجت کشتن که خود وثن بکشد
بدوستی گله کردم زچشم شوخش، گفت — عجب نباشد اگر مست تیغ زن بکشد
بیك نفس که برآمیخت یار با اغیار — بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد؟

تاکی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد؟ — ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
کی شکیبائی توانکردن چو عقل از دست رفت؟ — عاقلی باید که پای اندر شکیبائی کشد
سرو بالای منا گر چون گل آئی در چمن — خاك پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد
روی تا جیکانه ات بنمای تا داغ حبش — آسمان برچهرهٔ ترکان یغمائی کشد
شهدریزی چون دهانت دم بشیرینی زند — فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنائی کشد
دل نماند بعد از این با کس که گر خود آهنست — ساحر چشمت بمغناطیس زیبائی کشد
خود هنوزت بستهٔ خندان عقیقین نقطه ایست — باش تا گردش قضا پرگار مینائی کشد

سعدیا مردرکش ار دیوانه خوانندت که عشق
گرچه از صاحبدلی خیزد، بشیدائی کشد

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد — نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من — این بچه زیردست گشت آن بچه پایمال شد؟
برمن اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب — بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد؟
پر تو آفتاب اگر بدر کند هلال را — بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد؟
زیبد اگر طلب کند عزت ملك مصر دل — آنکه هزار یوسفش بندهٔ جاه و مال شد
طرفه مدارا گر زدل نعرهٔ بیخودی زنم — کاتش دل چوشعله زد صبر در ومحال شد

سعدی اگر نظر کند تا نه‌غلط گمان بری
کونه برسم دیگران بندهٔ زلف وخال شد

امروز در فراق تو دیگر بشام شد — ای دیده پاس دار، که خفتن حرام شد
بیش احتمال سنگ‌قفاخوردنم نماند — کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق میشنوم درقفای خویش — کاین پخته بین که‌درسر سودای‌خام شد
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم — این دانه هر که دید گرفتار دام شد
گفتم یکی بگوشهٔ چشمت نظر کنم — چشمم دراو بماند وزیادت مقام شد
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب — اکنونت افکند که زدستت لگام شد
نامم بعاشقی شد و گویند توبه کن — توبت کنون چه‌فایده دارد که‌نام شد؟
ازمن بعشق روی تو میزاید این سخن — طوطی‌شکرشکست که‌شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان به‌زر خرند — سعدی ترا بطوع و ارادت غلام شد
آن مدعی که دست نداری ببند کس — این بار درکمند تو افتاد ورام شد

شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

ساعتی کزدرم آن سروروان باز آمد — راست گوئی بتن مرده روان باز آمد
بخت پیروز که باما بخصومت می‌بود — بامداد از درمن صلح کنان باز آمد
پیربودم ز جفای ملك وجور زمان — باز پیرانه سرم‌عشق جوان‌باز آمد
دوست بازآمد ودشمن بمصیبت بنشست — باد نوروز علیرغم خزان باز آمد
مژدگانی بده‌ای‌نفس که‌سختی بگذشت — دل گرانی مکن‌ای‌جسم که‌جان بازآمد
باور از بخت ندارم‌که بصلح از درمن — آن بت‌سنگدل سخت کمان باز آمد
تاتو بازآمدی‌ای مونس جان‌ازدرغیب — هر که‌درسر هوسی‌داشت،ازآن باز آمد
عشق روی توحرامست مگر سعدی را — که بسودای‌تواز هرکه جهان باز آمد

دوستان عیب مگیرید وملامت مکنید
کاین حدیثیست که‌ازوی‌نتوان باز آمد

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند — گرم ببود آفتاب خیمه برویش ببند
طفل‌گیاشیر خورد شاخ‌جوان گوببال — ابربهاری‌گریست‌طرف چمن گوبخند

تا بتماشای باغ میل چرا می کند / هر که بخیلش درست قامت سرو بلند؟
عقل روا می نداشت گفتن اسرار عشق / قوت بازوی شوق بیخ صبوری بکند
دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه / سر که صراحی کشید گوش ندارد بپند
کشتهٔ شمشیر عشق حال نگوید که چون / تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که پسند آمدش چون تو یکی در نظر / بسکه بخواهد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد هنی / وز قبل دوستان نیش نباشد گزند
اینکه سرش در کمند جان بدهانش رسید / می نکند التفات آنکه بدستش کمند

سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست
با کف زور آزمای پنجه نشاید فکند

بس انفس خردمندان که در بند هوا ماند / در آن صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند
قضای لازمست آنرا که با خورشید عشق آرد / که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند
تحمل چارهٔ عشقست اگر طاقت بری ورنه / که بار نازنین بردن بجور پادشا ماند
هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان / بیا گر رأی آن داری که طعنت در قفا ماند
اگر قارون فرود آید شبی در خیل مهرویان / چنان صیدش کنند امشب که فردا بینوا ماند
بیار ای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی / که بوی عنبر آمیزش ببوی یار ما ماند
تو در لهو و تماشائی کجا بر من ببخشائی / نبخشاید، مگر یاری که از یاری جدا ماند
جوابم گوی زجرم کن بهر تلخی که میخواهی / که دشنام از لب لعلت بشیرین تر دعا ماند
دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم / مخور زنهار بر جانم که دردم بیدوا ماند
ملامت گوی بی حاصل نداند درد سعدی را / مگر وقتی که در کوئی بروئی مبتلا ماند
اگر بر هر سر کوئی نشیند چون تو بت روئی / بجز قاضی نپندارم که نفسی پارسا ماند
جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین / که دین از قوت رایش بعهد مصطفی ماند
کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را / که تا دوران بود باقی بر او حسن ثنا ماند

همه عالم دعاگویند و سعدی کمترین قائل
درین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

حسن تو دایم بدین قرار نماند — مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نو شکفته نگه دار — خاطر بلبل، که نو بهار نماند
حسن دلاویزت پنجه ایست نگارین — تا بقیامت بر او نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند، زنهار — تا ز تو بر خاطری غبار نماند
پار گذشت آنچه دیدی از غم وشادی — بگذرد امسال و همچو پار نماند
هم بدهد دور روزگار مرادت — ور ندهد دور روزگار نماند
سعدی شوریده، بیقرار چرائی — در پی چیزی که برقرار نماند؟

شیوهٔ عشق اختیار اهل ادب نیست
بل چو قضا آید اختیار نماند

اینان مگر زرحمت محض آفریده اند — کارام جان وانس دل و نور دیده اند
لطف آیتیست درحق اینان و، کبروناز — پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر — شیرین لبان نه‌شیر، که‌شکر مزیده‌اند
پندارم آهوان تتارند مشکریز — لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس بر گشاد — کاین حوریان بساحت‌دنیا خزیده‌اند
آب حیات در لب اینان بظن من — کز لولهای چشمهٔ کوثر مکیده‌اند
دست گدا بسیب زنخدان این گروه — نادر رسد، که میوهٔ اول رسیده اند
گل برچنند روزبروز از درخت گل — زین گلبنان هنوز مگر گل‌نچیده‌اند؟
عذرست هندوی بت سنگین پرست را — بیچارگان مگر بت‌سیمین ندیده اند؟
این لطف بین که باگل آدم سرشته اند — وین روح بین که درتن آدم‌دمیده اند
آن نقطه‌های خال‌چه شاهد نشانده‌اند — وین خطهای سبزچه موزون‌کشیده‌اند
بر استوای قامتشان گوئی ابروان — بالای سرو راست هلالی خمیده‌اند
با قامت بلند صنوبر خرامشان — سرو بلند وکاج بشوخی چمیده اند
سحرست‌چشم‌وزلف وبناگوششان، دریغ — کاین‌مؤمنان به‌سحر چنین بگرویده‌اند
زایشان توان بخون جگر یافتن مراد — کز کودکی بخون جگر پروریده اند
دامن کشان حسن دلاویز را چه غم — کاشفتگان عشق گریبان دریده‌اند
در باغ حسن‌خوشتر ازاینان‌درخت نیست — مرغان دل بدین هوس از بر پریده‌اند

با چابکان دلبر و شوخان دلفریب — بسیار در فتاده واندك رهیده اند
هر گز جماعتی که شنیدند سر عشق — نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند
زنهار اگر بدانهٔ خالی نظر کنی — ساکن، که‌دام زلف‌بر آن گستریده‌اند
گرشاهدان نه دنیی ودین‌میبرند وعقل — پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند؟
نادر گرفت دامن سودای وصلشان — دستی که عاقبت نه بدندان گزیده‌اند

بر خـاك ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان‌چه‌جای‌خاك که‌بر خون تپیده‌اند

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تاچند؟ — تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تاچند؟
خار درپای گل ازدور بحسرت‌دیدن — تشنه باز آمدن‌ازچشمهٔ حیوان تاچند؟
گوش در گفتن شیرین تو واله‌تاکی؟ — چشم در منظر مطبوع توحیران تاچند؟
بیم آنست دمادم که بر آرم فریـاد — صبر پیدا وجگر خوردن‌پنهان تاچند؟
تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز — ما زجورت سرفکرت بگریبان‌تاچند؟
رنگ‌دستت نه بحناست که‌خون‌دل‌ماست — خوردن خون دل خلق‌بدستان تاچند؟

سعدی از دست تو ازپای‌درآید روزی
طاقت بار ستم تاکی و هجران تاچند؟

دو چشم‌مست‌تو کز خواب صبح‌برخیزند — هزار فتنه بهر گوشه‌ای بـر انگیزند
چگونه انس نگیرنـد با تـو آدمیان — که از لطافت خوی تو وحش نگریزند
چنانکه دررخ خوبان‌حلال نیست نظر — حلال نیست‌،که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سر و پایم که ازلطافت حسن — بسر سزاست که پیشش بپای بر خیزند
توقدر خویش ندانی،ز دردمندان پرس — کز اشتیاق جمالت چه اشـك میریزنـد
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند — که چشم و زلف تو ازحدبرون‌دلاویزند
مرا مگوی نصیحت،که پارسائی وعشق — دوخصلتند که با یکدگـر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیـار کـن سعدی
که شرط نیست که بازورمندبستیزند

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر بر کند — برقع برافکن تا بهشت‌ازحورزیور بر کند
زان روی‌و خال دلستان‌برکش‌نقاب‌برنیان — تا پیش‌رویت آسمان‌آن‌خال اختر بر کند

خلقی چو من بر روی تو آشفته همچون موی تو — پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر بر کند
زآن عارض فرخنده خو نه رنگ دارد گل نه بو — انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر بر کند
ما خار غم در پای جان در کویت ای گلرخ روان — وانکه کرا پروای آن کز پای نشتر بر کند
ماهست رویت یا ملك قندست لعلت یا نمك — بنمای پیکر تا فلك مهر از دو پیکر بر کند
باری به‌ناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری — واله شود کبك دری طاوس شهپر بر کند

سعدی چو شد هندوی تو هل تا رسد بر بوی تو
کاو خیمه زد پهلوی تو فردای محشر بر کند

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند — دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند
دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست — سر و جان خواه که دیوانه تحمل نکند
سحر گویند حرامست درین عهد، ولیك — چشمت آن کرد که هاروت به‌بابل نکند
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی خبرم — که مبادا که چه دریاکه بساحل نکند
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی — بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت
چیز و کس در نظرش باز تخیل نکند

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند — سروران بر در سودای تو خاك قدمند
شهری اندر هوست سوخته در آتش عشق — خلقی اندر طلبت غرقهٔ دریای غمند
خون صاحبنظران ریختی ای کعبهٔ حسن — قتل اینان که روا داشت که صید حرمند؟
صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب — زلف و روی تو در اسلام صلیب و صنمند
گاهگاهی بگذر در صف دلسوختگان — تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند
هر خم از جعد پریشان تو زندان دلیست — تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند
حرفهای خط موزون تو پیرامن روی — گوئی از مشك سیه بر گل سوری رقمند
در چمن سرو ستادست و صنوبر خاموش — که اگر قامت زیبا بنمائی بچمند
زین امیران ملاحت که تو بینی، بر کس — بشکایت نتوان رفت که خصم و حکمند
بندگان را نه گزیرست ز حکمت نه گریز — چه کنند؟ ار بکشی ور بنوازی خدمند
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست — گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس — نشناسی که جگر سوختگان در المند

تو سبکبار قوی حال کجا دریابی     که ضعیفان غمت بارکشان ستمند؟

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

اگر تو بر شکنی دوستان سلام کنند     که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد     ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
به تیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی     چو روی بازکنی بازت احترام کنند
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم     لویشه بر سر اسبان بد لگام کنند
چو مرغ خانه بسنگم بزن که باز آیم     نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی بگوشهٔ چشم التفات کن ما را     که پادشاهان گه گه نظر بعام کنند
که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر     حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
ز من بپرس که فتوی دهم بمذهب عشق     نظر بروی تو شاید که بردوام کنند
دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا     لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
غریب مشرق و مغرب به آشنائی تو     غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
من از تو روی نپیچم که شرط عشق آنست     که روی در غرض وپشت برملام کنند

بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هرچه ناتمام کنند

ببوی آنکه شبی در حرم بیاسایند     هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی     دگر چه چاره که با زورمند برنایند
اگر ببام بر آید ستاره پیشانی     چو ماه عید به انگشتهاش بنمایند
در گریز نبستست لیکن از نظرش     کجا روند اسیران که بند برپایند؟
ز خون عزیز ترم نیست مایه ای‌درتن     فدای دست عزیزان اگر بیالایند
مگر بخیل تو با دوستان نپیوندد     مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند
فدای جان تو گر جان من‌طمع داری     غلام حلقه بگوش آن‌کند که فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسد     بقامت تو، وگر سر برآسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا     هزار لیلی و مجنون برآن نیفزایند

مثال سعدی عود است تا نسوزانی
جماعت از نفسش دمبدم نیاسایند

اخترانی که بشب درنظر ما آیند پیش‌خورشید محال‌است که پیدا آیند
همچنین پیش‌وجودت‌همه‌خوبان‌عدمند گرچه درچشم خلایق همه زیبا آیند
مردم از قاتل عمداً بگریزند بجان پاکبازان برشمشیر تو عمداً آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را که‌جمال تو ببینند و بغوغا آیند
یعلم‌الله که گرآئی بتماشا روزی مردمان از درو بامت بتماشا آیند
دلق و سجادهٔ ناموس بمیخانه فرست تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند
از سرصوفی سالوس دو تائی بر کش کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند
می‌ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت هرکجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی جگرگوشه نشینان خون‌کرد
خرم آنروز که از خانه بصحرا آیند

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود خادم ایوان بسوز مجمرهٔ عود
قرعهٔ همت بر آمد آیت رحمت یار در آمد ز در بطالع مسعود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد صحبت یوسف به از دراهم معدود
وه که ازاوجورو تندیم‌چه‌خوش‌آید چون حرکات ایاز بر دل محمود
روز گلستان و نو بهار چه خسبی خیز مگر بر کنیم دامن مقصود
باغ مزین چو بارگاه سلیمان مرغ سحر برکشیده نغمهٔ داود
راوی روشندل از عبارت سعدی ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود

وارث ملك عجم اتابك اعظم
سعد ابوبکر سعد زنگی مودود

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود گمان مبر که برآید زخام هرگز دود
چوهرچه‌میرسدازدست‌اوست،فرقی‌نیست میان شربت نوشین و تیغ زهر آلود
نسیم باد صبا بوی یار من دارد چو باد خواهم ازاین‌پس‌ببوی او پیمود
همی‌گذشت و نظر کردمش بگوشهٔ چشم که یك نظر بربایم،مرا زمن بربود
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن دگر به گل نتوانستم آفتاب اندود
سوار عقل که باشد که پشت ننماید در آن مقام‌که سلطان عشق روی‌نمود؟
پیام ما که رساند بخدمتش؟ که رضا رضای تست،گرم خسته‌داری ار خشنود

شبی برفت که سعدی بداغ عشق نگفت
دگر شب آمد و کی بیتوروز خواهد بود

ازدست دوست هرچه ستانی شکر بود — و ز دست غیر دوست تبرزد تبر بود
دشمن گر آستین گل افشاندت بروی — از تیر چرخ وسنگ فلاخن بتر بود
گرخاکپای دوست خداوند شوق را — دردیدگان کشند، جلای بصر بود
شرط وفاست آنکه چوشمشیر بر کشد — یار عزیز جان عزیزش سپر بود
یارب هلاك من مکن الا بدست دوست — تاوقت جان سپردنم اندر نظر بود
گرجان دهی وگر سر بیچارگی نهی — درپای دوست هرچه کنی مختصر بود
ماسر نهاده‌ایم تودانی وتیغ و تاج — تیغی که ماه روی زند تاج سر بود
مشتاق را که سر برود دروفای یار — آن روز روز دولت و روز ظفر بود
ماترك جان از اول اینکار گفته‌ایم — آن را که جان عزیز بوددرخطر بود
آن کز بلابترسد و ازقتل غم خورد — اوعاقلست وشیوهٔ مجنون دگر بود
بانیم پختگان نتوان گفت سوز عشق — خام از عذاب سوختگان بیخبر بود

جانادل شکستهٔ سعدی نگاه دار
دانی که آه سوختگان را اثر بود

من چه درپای توریزم که خورای تو بود — سر نه چیزیست که شایستهٔ پای تو بود
خرم آن روی که درروی تو باشدهمه عمر — وین نباشد مگر آنوقت که رای توبود
ذره‌ای درهمه اجزای من مسکین نیست — که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
تاترا جای شد ای سرو روان در دل من — هیچکس می نپسندم که بجای تو بود
بوفای تو که گر خشت زنند از گل من — همچنان در دل من مهروفای تو بود
غایت آنست که سر درسر کار تورویم — مرگ ما باك نباشد چو بقای تو بود
من پروانه صفت پیش توای شمع چگل — گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
عجبست آنکه ترا دید وحدیث توشنید — که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سردرد — خاصه دردی که بامید دوای تو بود

ملك دنیا همه باهمت سعدی هیچست
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

وقت آنستکه ضعف آید و نیرو برود قدرت ازمنطق شیرین سخنگو برود
ناگهی بادخزان آیدواین رونق و آب که تو میبینی، ازین گلبن خوشبو برود
پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند خنك آنکس که حذر گیردو نیکو برود
تا بروزی که بجوی‌شده بازآید آب یعلم‌الله که اگر گریه کنم جو برود
من وفردوس بدین نقد بضاعت که مراست؟ اهرمن را که گذارد که بمینو برود؟
سعیم اینست که درآتش اندیشه چوعود خویشتن سوخته‌ام تا بجهان بو برود
همه سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود
وین ازو ماند ندانم که چه با او برود

چه سروست آنکه بالا مینماید عنان از دست دلها می‌رباید
که زاد اینصورت منظور محبوب؟ از اینصورت ندانم تا چه زاید
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید ببینم ، آب در چشم من آید
کس اندر عهد ما مانند وی نیست ولی ترسم بعهد ما نپاید
فراغت زانطرف چندانکه خواهی وزین جانب محبت می‌فزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست وگر گوئی کسی همدرد باید
درازای شب از ناخفتگان پرس که خواب آلوده را کوته نماید
مرا پای گریز ازدست او نیست اگر می‌بندم در می‌گشاید
رها کن تا بیفتد ناتوانی که باسرپنجگان زور آزماید
نشاید خون سعدی بی‌سبب ریخت
ولیکن چون مراد اوست، شاید

سروی چو تو میباید تاباغ بیاراید ور در همه باغستان سروی نبود، شاید
درعقل نمیگنجد در وهم نمی‌آید کز تخم بنی‌آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت کاندرهمه‌شهر اکنون دل نیستکه برباید
هر کس سرسودائی دارند و تمنائی من بندهٔ فرمانم تا دوست چه فرماید
گر سربرود قطعاً در پای نگارینش سهلست ،ولی ترسم کاودست نیالاید
حقا که مرا دنیا بی‌دوست نمیباید با تفرقهٔ خاطر دنیا بچه کار آید؟

سرهاست درین سودا چون حلقه زنان بر در تا بخت بلند این در برروی که بگشاید
ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی تا خون دل مجنون از دیده نپالاید
برخسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل باشد که چو باز آید برکشته ببخشاید
ساقی بده و بستان داد طرف از دنیا کاین عمر نمیماند وین عهد نمیپاید

گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد
من مستم ازین معنی هشیار سری باید

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید مرا دلیست که با شوق بر نمی‌آید
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم بیا وگر همه دشنام میدهی، شاید
اگرچه هرچه جهانت بدل خریدارند منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
بکش چنانکه توانی که بنده را نرسد خلاف آنچه خداوندگار فرماید
▪ زنده را بتومیلست و مهربانی وبس که مرده را به‌نسیمت روان بیاساید
مپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چونی چنان، کمهر که ببیند براو ببخشاید
پدر که چون توجگر گوشه‌ازخدامیخواست خبر نداشت که دیگر چه فتنه‌میزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان مبندوگر تو ببندی خدای بگشاید

بخون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی‌پاید

مرو بخواب که خوابت زچشم برباید گرت مشاهدهٔ خویش در خیال آید
مجال صبر همین بود ومنتهای شکیب دگر میای که عمر اینهمه نمیپاید
چه ارمغانی ازآن به‌که‌دوستان بینی؟ توخود بیا که دگر هیچ در نمیباید
اگرچه صاحب حسنند درجهان بسیار چوآفتاب برآید ستاره ننماید
زنقش روی تومشاطه دست باز کشید که شرم داشت که‌خورشید رابیاراید
بلطف دلبرمن در جهان نبینی دوست که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
دریغ نیست مرا هرچه‌هست درطلبت دلی چه باشدوجانی چه‌درحساب آید؟
چرا وچون نرسد دردمند عاشق را مگر مطاوعت دوست ، تا چه‌فرماید

گر آه سینهٔ سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

سرمست اگر درآئی عالم بهم برآید
خاك وجود ما را گرد از عدم برآید

گر پرتوی زرویت در کنج خاطر افتد
خلوت نشین جانرا آه از حرم برآید

گلدستهٔ امیدی برجان عاشقان نه
تا رهروان غمرا خار از قدم برآید

گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم
آن کام برنیامد ترسم که دم برآید

عاشق بکشتم ارچه دانسته بودم اول
کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید

گویند دوستانم سودا و ناله تاکی
سودا زعشق خیزد ناله زغم برآید

دل رفت وصبر ودانش ماماندهایم وجانی
ورزانکه غمغم تست آن نیز هم برآید

هردم زسوز عشقت سعدی چنان بنالد
کز شعر سوزناکش دود از قلم برآید

آن نه عشقست که از دل بدهان می‌آید
وان نه عاشق که زمعشوق بجان می‌آید

گوبرو دربس زانوی سلامت بنشین
آنکه از دست ملامت بفغان می‌آید

کشتی هر که درین ورطهٔ خونخوار افتاد
نشنیدیم که دیگر بکران می‌آید

یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد
دیگر از وی خبر ونام ونشان می‌آید

چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز
باز برهم منه ار تیر و سنان می‌آید

عاشق آنستکه بی‌خویشتن از ذوق سماع
پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید

حاش لله که من از تیر بگردانم روی
گر بدانم که از آن دست وکمان می‌آید

کشته بینند ومقاتل نشناسند که کیست
کاین خدنگ از نظر خلق نهان می‌آید

اندرون باتوچنان انس گرفتست مرا
که ملالم زهمه خلق جهان می‌آید

شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند
لیکن از شوق حکایت بزبان می‌آید

سعدیا این همه فریاد تو بی‌دردی نیست
آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید
مرا دلی که صبوری از و نمی‌آید

کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر
که آب دیده برویش فرو نمی‌آید؟

جزاینقدر نتوان گفت برجمال توعیب که مهربانی ازآن طبع وخو نمی‌آید
چه جورکزخم چوگان زلف مشکینت براوفتادهٔ مسکین چو گو، نمی‌آید
اگرهزارگزند آید از تو بردل ریش بد از منست که گویم نکو، نمی‌آید
گراز حدیث توکوته کنم زبان امید که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی‌آید
گمان برند که در عودسوز سینهٔ من بمرد آتش معنی که بو نمی‌آید
چه‌عاشقست که فریاد دردناکش نیست؟ چه‌مجلسست کزوهای وهو نمی‌آید ؟

به‌شیر بودمگر شور عشق سعدی را
که پیر گشت وتغیر در او نمی‌آید

آنك ازجنت فردوس یکی می‌آید اختری میگذرد یا ملکی می‌آید
هرشکر پاره که‌درمی‌رسدازعالم‌غیب بردل ریش عزیزان نمکی می‌آید
تامگر یافته‌گردد نفسی خدمت او نفسی می‌رود از عمر و یکی‌می‌آید

سعدیا لشکرسلطان غمش‌ملك‌وجود
هم بگیردکه دمادم یزکی می‌آید

ای صبر پایدار که پیمان شکست یار کارم زدست رفت ونیامد بدست یار
برخاست آه‌ازدل‌ودرخون‌نشست چشم یارب‌زمن‌چه خاست که‌بی‌من نشست‌یار
درعشق یارنیست‌مرا صبروسیم‌و ضرر لیك‌آب چشم وآتش‌دل هردوهست یار
چون قامتم‌کمان صفت‌ازغم‌خمیده‌دید چون تیر ناگهان زکنارم بجست یار
سعدی ببندگیش کمر بسته‌ای ولیك منت منه‌که طرفی ازین برنبست یار

اکنون که بیوفائی یارت درست شد
دردل‌شکن امید که پیمان شکست یار

هرشب اندیشهٔ دیگر کنم ورای دگر که من از دست توفردابروم جای دگر
بامدادان که برون مینهم از منزل‌پای حسن عهدم نگذارد که نهم پای‌دگر
هرکسی راسرچیزی و تمنای‌کسیست ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
زانکه هرگز بجمال تو درآئینهٔ وهم متصور نشود صورت و بالای دگر
وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود منم امروز و توئی وامق وعذرای دگر
وقت‌آنست‌که صحرا گل و سنبل‌گیرد خلق بیرون شده هرقوم بصحرای دگر

بامدادان بتماشای چمن بیرون آی ... تا فراغ از تو نماند به تماشای دگر
هرصباحی غمی از دور زمان پیش آید ... گویم این نیز نهم بر سرغمهای دگر
بازگویم نه که دوران حیات این همه نیست
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر ... از همه باشد گریز وزتو نباشدگزیر
تا تو مصور شدی در دل یکتای من ... جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
عیب کنندم که چند در پی خوبان روی ... چون نرود بنده‌وار هر که برندش اسیر؟
بستهٔ زنجیر زلف زود نیاید خلاص ... دیر بر آید بجهد هر که فروشد بقیر
چون تو بتی بگذرد سرو قد و سیم ساق ... هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر
گر نبرم نازدوست کیست که مانند اوست ... کبر کند بی خلاف هر که بود بی‌نظیر
قامت زیبای سر و کاینهمه وصفش کنند ... هست بصورت بلند لیك به معنی قصیر
هر که طلبکار تست روی نتابد ز تیغ ... وانکه هوادار تست باز نگردد بتیر
بوسه دهم بنده وار برقدمت ، ور سرم ... در سر این میرود بیصر و باشی مگیر
سعدی‌اگر خون ومال صرف شود در وصال ... آنت مقامی بزرگ اینت بهائی حقیر
گر تو زما فارغی وز همه کس بی نیاز
ما بتو مستظهریم وز همه عالم فقیر

بزرگ دولت آن کز درش توآئی باز ... بیا بیا که بخیر آمدی کجائی باز
رخی کزو متصور نمی شود آرام ... چرا نمودي و دیگر نمی‌نمائی باز
در دو لختی چشمان شوخ دلبندت ... چه کرده‌ام که برویم‌نمیگشائی باز؟
اگر ترا سر ماهست یا غم ما نیست ... من از تو دست ندارم ببیوفائی باز
شراب وصل تو درکام جان‌من ازلیست ... هنوز مستم از آن جام آشنائی باز
دلی که‌بر سر کوی‌توگم‌کنم ، هیهات ... که جز بروی تو بینم بروشنائی باز
ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت ... که دل نماندددرین شهر تاربائی باز
عوام خلق ملامت کنند صوفی را ... کزین هوی‌وطبیعت چرا نیائی باز
اگر حلاوت مستی بدانی،ای هشیار ... بعمر خودنبری نام پارسائی باز
گرت‌چوسعدی‌ازین‌در نواله‌ای بخشند ... برو که‌خوتکنی‌هرگزاز گدائی باز

گرمرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش    بار عالی همتم زاغ آشیانی گومباش
بزنیم در آخور قسمت گیاهی گومرو    سگ نیم بر خوانچهٔ رزق استخوانی گومباش
گرهمه کامم بر آید نیم نانی خورده گیر    ورجهان برمن سرآید نیم جانی گومباش
من سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم    گردهر در می نگردم استخوانی گومباش
چون طمع یکسو نهادم پایمردی گومخیز    چون زبان اندرکشیدم ترجمانی گومباش
وه که آتش درجهان زدعشق شورانگیز من    چون من اندرآتش افتادم جهانی گومباش
در معنی منتظم در ریسمان صورتست    نی چوسوزن تنگ چشم ریسمانی گومباش
دربن دیوار درویشی چه خوابت میبرد    سربنه بر بام دولت نردبانی گومباش
گر بدوزخ در بمانم خاکساری گو بسوز    ور بهشت اندر نیابم بوستانی گومباش
من چیم درباغ ریحان خشك برگی گوبریز    من کیم در باغ سلطان پاسبانی گو مباش

سعدیا درگاه عز ترا چه میباید سجود
گرد خاك آلوده‌ای بر آستانی گومباش

هر که بیدوست میبرد خوابش    همچنان صبر هست و پایابش
خواب ازآن چشم چشم نتوان داشت    که ز سر بر گذشت سیلابش
نه بخود میرود گرفتهٔ عشق    دیگری میبرد بقلابش
چه کند پای بند مهر کسی    که نبیند جفای اصحابش ؟
هر که حاجت بدر کهی دارد    لازمست احتمال بوابش
ناگزیر است تلخ و شیرینش    خار و خرما و زهر و جلابش
سایر است این مثل که مستسقی    نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست    ور بر آید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن    نرود مهر مهر احبابش

سعدیا گوسفند قربانی
به که نالد زدست قصابش؟

خوشست درد که باشد امید درمانش    دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود باکمان ابروی دوست    که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
عدیم را که تمنای بوستان باشد    ضرورتست تحمل ز بوستانبانش

وصال جان جهان یافتن حرامش باد / که التفات بود بر جهان و بر جانش
زکعبه روی نشاید بناامیدی تافت / کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگرچه ناقص ونادانم، این قدر دانم / که آبگینهٔ من نیست مرد سندانش
ولیك با همه عیب احتمال یار عزیز / کنند چون نکنند احتمال هجرانش
گر آید از تو برویم هزار تیر جفا / جفاست گر مژه برهم زنم زپیکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد / هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم راکه‌دل‌از دست‌رفت وپای‌ازجای / سر صلاح توقع مدار و سامانش

گلی چو روی تو گر ممکنست درآفاق
نه ممکنست چوسعدی هزار دستانش

هرکه هست التفات برجانش / گو مزن لاف مهر جانانش
درد من برمن ازطبیب منست / از که جویم دوا و درمانش؟
آنکه سر درکمند وی دارد / نتوان رفت جز بفرمانش
چه‌کند بندهٔ حقیر فقیر / که نباشد بامر سلطانش؟
ناگزیرست یار عاشق را / که ملامت کنند یارانش
وآنکه دربحرقلزمست غریق / چه تفاوت کند ز بارانش؟
گل بغایت رسید، بگذارید / تا بنالد هزار دستانش
عقل را گر هزارحجت هست / عشق دعوی کند ببطلانش
هرکرا نوبتی زدنداین تیر / در جراحت بماند پیکانش
ناله‌ای میکند چوگریهٔ طفل / که ندانند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی / یا چوگفتی بیار برهانش
نرود هوشمند درآبی / تا نبیند نخست پایابش

سعدیاگر بیکدمت بیدوست
هردو عالم‌دهند، مستانش

هرکه سودای تودارد چه‌غم‌ازهرکه‌جهانش؟ / نگران توچه اندیشه زبیم دگرانش؟
آن‌پی‌مهر توگیرد که نگیرد پی خویشش / وان سروصل تو دارد که ندارد غم جانش
هرکه از یار تحمل نکند یار مگویش / وانکه درعشق ملامت‌نکشد مردمخوانش

چون دل ازدست بدر شد مثل کرهٔ توسن نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش
بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق مژه برهم نزند گر بزنی تیروسنانش
خفتهٔ خاك لحد راکه توناکه بسرآئی عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش
شرم داود چمن ازقامت زیبای بلندت که همه عمر نبودست چنین سرو روانش
گفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری بدر آیم باز می‌بینم ودریا نه پدیدست کرانش
عهد ما باتونه عهدیکه تغیر بپذیرد بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
چه‌گنه کردم ودیدی‌که تعلق ببریدی ؟ بنده بی‌جرم وخطائی نه صوابست، مرانش
نرسد نالهٔ سعدی بکسی در همه عالم که نه تصدیق کند کز سردردیست فغانش

گر فلاطون‌بحکیمی مرض عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد زسر راز نهانش

قیامت باشد آن قامت در آغوش شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش
غلام کیست آن لعبت که مارا غلام خویش کردو حلقه در گوش؟
پری پیکر بتی‌کز سحر چشمش نیامد خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آیـد که خود هرگز نمیگردد فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد که سردرپای اوخوشترکه بردوش
نصیحت گوی ما عقلی ندارد بروگو در صلاح خویشتن کوش
دهل زیر گلیم از خلق پنهان نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
بیا ایدوست ور دشمن ببیند چه‌خواهد کرد؟ گومی بین‌ومیجوش
تو ازما فارغ ومـا با تـو همراه زما فریاد می‌آید تو خاموش

حدیث حسن خویش از دیگری پرس
که سعدی در تو حیرانست ومدهوش

یکی را دست حسرت بربناگوش یکی با آنکه میخواهد ،درآغوش
نداند دوش بردوش حریفان که تنهامانده‌چون‌خفت‌ازغمش‌دوش
نکو گویان نصیحت میکنندم زمن فریاد می‌آید که خاموش
زبانـگ روی و آوای سرودم دگر جای نصیحت نیست درگوش
مرا گویند چشم از وی بپوشان ورا گو برقعی بر خویشتن پوش

نشانی زان پری تا در خیالست — نیابد هرگز این دیوانه باهوش
نمی شاید گرفتن چشمهٔ چشم — که دریای درون می‌آورد جوش
بیا تا هرچه هست از دست محبوب — بیاشامیم، اگر زهر است اگر نوش
مرا در خاك راه دوست بگذار — برو گو دشمن اندر خون من کوش

نه یاری سست پیمانست سعدی
که در سختی کند یاری فراموش

گردن افراشته‌ام بر فلك از طالع خویش — کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
عمرها بوده ام اندر طلبت چاره کنان — سالها گشته ام از دست تو دستان اندیش
پایم امروز فرو رفت بگنجینهٔ کام — کامم امروز بر آمد بمراد دل خویش
چون میسر شدی ای در ز دریا برتر؟ — چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش؟
افسر خاقان وانگاه سر خاك آلود — خیمهٔ سلطان وانگاه فضای درویش

سعدی از نوش وصال تو بیابد چه عجب
سالها خورده ز زنبور سخنهای تو نیش

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش — نگردم از تو، وگر خود فدا کنم سر خویش
تو دانی ار بنوازی و گر بیندازی — چنانکه در دلت آید برأی انور خویش
نظر بجانب ما گرچه منت است و ثواب — غلام خویش همی پروری و چاکر خویش
اگر برابر خویشم بحکم نگذاری — خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند — که راضیم که قفا بینم از ستمگر خویش
حدیث صبر من از روی تو همان مثل است — که صبر طفل به شیر از کنار مادر خویش
رواست گر همه خلق از نظر بیندازی — که هیچ خلق نبینی بحسن و منظر خویش
بعشق روی تو گفتم که جان بر افشانم — دگر بشرم در افتاده از محقر خویش
تو سر بصحبت سعدی در آوری؟ هیهات — زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

چه بر سر آید از این شوق غالبم دانی؟
هم آنچه مورچه را بر سر آمد از پر خویش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش — ایکه دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش
خدمتت را هر که فرمائی کمر بندد بطوع — لیکن آن بهتر که فرمائی بخدمتکار خویش

من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو | شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش
دردعشق از هر که میپرسم جوابم میدهد | از که میپرسی؟ که من خود عاجزم در کار خویش
صبر چون پروانه باید کردنت برداغ عشق | ایکه صحبت با یکی داری نه در مقدار خویش
یاچو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست | یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش
حد زیبائی ندارند این خداوندان حسن | ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش
عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود | من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
هر که خواهد در حق ما هر چه خواهد گو بگو | ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش
روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس | من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش

سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

رفیق مهربان و یار همدم | همه کس دوست میدارند و من هم
نظر با نیکوان رسمیست معهود | نه این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی پرهیز گاری | مصدق دارمت والله اعلم
وگر گوئی که میل خاطرم نیست | من این دعوی نمی دارم مسلم
حدیث عشق اگر گوئی گناهست | گناه اول ز حوا بود و آدم
گرفتار کمند ماهرویان | نه ازمدحش خبر باشد نه از ذم
چو دست مهربان بر سینهٔ ریش | بگیتی در ندارم هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب | بیاموز از فلك دور دمادم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد | بروی دوستان خوش باش وخرم
غنیمت دان اگر دانی که هر روز | ز عمر مانده روزی میشود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی | که بنیادش نه بنیادی است محکم

برو شادی کن ای یار دل افروز
چو خاکت میخورد، چندین مخور غم

روزگاریست که سودا زدهٔ روی توام | خوابگه نیست مگر خاك سر کوی توام
بدو چشم تو که شوریده تر از بخت منست | که بروی تو من آشفته تر از موی توام
نقد هر عقل که در کیسهٔ پندارم بود | کمتر از هیچ بر آمد بترازوی توام

همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت    محرمی نیست که آرد خبری سوی توام
چشم برهم نزنم گر تو به تیرم بزنی    لیك ترسم که بدوزد نظر از روی توام
زین سبب خلق جهانند مرید سخنم    که ریاضت کش محراب دو ابروی توام
دست موتم نکند میخ سراپردهٔ عمر    گر سعادت بزند خیمه بپهلوی توام
تو مپندار کزین در بملامت بروم    که گرم تیغ زنی بندهٔ بازوی توام
سعدی ازپردهٔ عشاق چه خوش میگوید
ترك من پرده برانداز، که هندوی توام

من اندرخود نمی‌یابم که روی ازدوست برتابم    بدارا یدوست دست ازمن که طاقت رفت وپایابم
تنم فرسود وعقلم رفت وعشقم همچنان باقی    وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم، که کذابم
بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه    که گر جیحون بپیمائی نخواهی یافت سیرابم
مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان    وگر جنگ مغول باشد نگردانی زمحرابم
مراد ازدنیی وعقبی همینم بود ودیگر نه    که پیش ازرفتن ازدنیا دمی بادوست دریابم
سراز بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم    دگر ره پای می‌بندد وفای عهد اصحابم
نگفتی بیوفا یارا که دلداری کنی مارا؟    الا اگر دست می‌گیری بیا کز سرگذشت آبم
زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزم    بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم
حیات سعدی آن باشد که برخاك درت میرد
دری دیگر نمیدانم مکن محروم ازاین بابم

من از آن روز که در بند توام آزادم    پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند    در من، ازبس که بدیدار عزیزت شادم
خرم آن روز که جان میرود اندرطلبت    تا بیایند عزیزان بمبارکبادم
من که در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس    پیش تورخت بیفکندم ودل بنهادم
دانی ازدولت وصلت چه طلب دارم؟ هیچ    یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
بوفای توکز آن روز که دلبند منی    دل نبستم بوفای کس و در نگشادم
تاخیال قد وبالای تو در فکر منست    گر خلایق همه سروند چوسرو آزادم
بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی    وین عجب ترکه توشیرینی ومن فرهادم
دستگاهی نه که درپای توریزم چونخاك    حاصل آنستکه چون طبل تهی پربادم

مینماید که جفای فلک از دامن من — دست کوته نکند تا نکند بنیادم
ظاهر آنست که باسابقهٔ حکم ازل — جهد سودی نکند تن بقضا در دادم
ور تحمل نکنم جور زمان را چه کنم؟ — داوری نیست که ازوی بستاند دادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت — وقت آنست که پرسی خبراز بغدادم
هیچ شك نیست که فریاد من آنجا برسد — عجب از صاحب دیوان نرسدم فریادم

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

شکست عهد مودت نگار دلبندم — برید مهر و وفا یار سست پیوندم
بخاکپای عزیزان که ازمحبت دوست — دل از محبت دنیا و آخرت کندم
تطاولی که تو کردی بدوستی بامن — من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم
اگرچه مهر بریدی وعهد بشکستی — هنوز بر سر پیمان وعهد و سوگندم
بیار ساقی سرمست جام بادهٔ عشق — بده برغم مناصح که میدهد پندم
من آن نیم که بپذیرم نصیحت عقلا — پدر بگوی که من بی حساب فرزندم
بخاکپای توسوگندوجان زنده دلان — که من بپای تو در مردن آرزومندم
بیا بیا صنما کز سر پریشانی — نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

بخنده گفت که سعدی ازاین سخن بگریز
کجا روم ؟ که بزندان عشق دربندم

من دوست میدارم جفا کز دست جانان میبرم — طاقت نمیدارم ولی افتان وخیزان میبرم
ازدست او جان میبرم تا افکنم درپای او — تا تو نپنداری که من ازدست او جان میبرم
تا سر برآورد ازگریبان آن نگار سنگدل — هرلحظه از بیداد او سر در گریبان میبرم
خواهی بلطفم گو بخوان خواهی بقهرم گو بران — طوعاً و کرهاً بنده‌ام ناچار فرمان میبرم
درمان دردعاشقان صبرست ومن دیوانه‌ام — نه درد ساکن میشود نه ره بدرمان میبرم
ای ساربان آهسته رو با ناتوانان صبر کن — تو بار جانان میبری من بار هجران میبرم
ای روزگار عافیت شکرت نکردم لاجرم — دستی که درآغوش بود اکنون بدندان میبرم
گفتم بپایان آورم در عمر خود با او شبی — حالا بعشق روی او روزی بپایان میبرم
سعدی دگر باراز وطن عزم سفر کردی چرا — از دست آن ترك ختا یرغو بقا آن میبرم

من خود ندانم وصف او گفتن سزای قدر او
گل آورند از بوستان من گل ببستان میبرم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم    شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم
چه کند بنده که بر جور تحمل نکند؟    بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم
خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد    که سر سبزه و پروای گلستان بودم
روز هجرانت بدانستم قدر شب وصل    عجب ار قدر نبود آنشب و نادان بودم
گر بعقبی درم، از حاصل دنیا پرسند    گویم آنروز که در صحبت جانان بودم
که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم    بوصالت، که نه مستوجب هجران بودم

خرم آنروز که باز آئی وسعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم    میروم و نمی رود ناقه بزیر محملم
بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی    بار دلست همچنان ور بهزار منزلم
ایکه مهار میکشی صبر کن وسبك مرو    کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم
بار کشیدهٔ جفا پرده دریدهٔ هوی    راه ز پیش و دل ز پس واقعه ایست مشکلم
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود    گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم
آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو    تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم
ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من    چون برود؟ که رفته ای در رگ و در مفاصلم
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم    مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم
گر نظری کنی کند کشتهٔ صبر من ورق    ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم
سنت عشق سعدیا ترك نمی دهی؟ بلی    کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم

داروی درد شوق را با همه علم عاجزم
چارهٔ کار عشق را با همه عقل جاهلم

تا تو بخاطر منی کس نگذشت بر دلم    مثل تو کیست درجهان تا ز تو مهر بگسلم
من چو بآخرت روم رفته بداغ دوستی    داروی دوستی بود هرچه بروید از گلم
میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من    ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو    با همه سعی اگر بخود ره ندهی چه حاصلم

باد بدست آرزو در طلب هوای دل — گر نکند معاونت دور زمان مقبلم
لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی — ور تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم
مثل ترا بخون من ور بکشی بد باطلم — کس نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم
کشتی من که در میان آب گرفت وغرق شد — گر بود استخوان برد باد صبا بساحلم
سرو برفت و بوستان از نظرم بجملگی — می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو؟ — این همه باد میرود وز تو هنوز غافلم

لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند
تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

تا خبر دارم ازاو بی خبر از خویشتنم — با وجودش ز من آواز نیاید که منم
پیرهن می بدرم دمبدم از غایت شوق — که وجودم همه اوگشت ومن این پیرهنم
ای رقیب اینهمه سودا مکن وجنگ مجوی — برکنم دیده که من دیده ازو بر نکنم
خود گرفتم که نگویم که مرا واقعه ایست — دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم
در همه شهر فراهم ننشست انجمنی — که نه من در غمش افسانهٔ آن انجمنم
برشکست ازمن وازرنج دلم باك نداشت — من نه آنم که توانم که ازو بر شکنم
گر همین سوز رود با من مسکین در گور — خاك اگر باز کنی سوخته یابی کفنم
گر بخون تشنه ای اینك من وسر، باکی نیست — که بفتراك تو به زانکه بود بر بدنم
مرد وزن گر بجفا کردن من بر خیزند — گر بگردم ز وفای تو نه مردم، که زنم
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر — من گر از دست تو باشد، مژه برهم نزنم
تا بگفتار در آمد سخن شیرینت — بیم آنست که شوری بجهان درفکنم

لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا
اینقدر بس که رود نام لبت بر دهنم

سخن عشق تو بی آنکه بر آید بزبانم — رنگ رخساره خبر میدهد از حال نهانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم — باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم؟
هیچم از دنیی و عقبی نبرد گوشهٔ خاطر — که بدیدار توشغلست وفراغ ازدوجهانم
گر چنانست که روی من مسکین گدارا — بدر غیر ببینی ، ز در خویش برانم
من در اندیشهٔ آنم که روان بر توفشانم — نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم.

گر توشیرین زمانی نظری نیز بمن کن — که بدیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم
نه مراطاقت غربت نه ترا خاطر قربت — دل نهادم بصبوری که جزاین چاره ندانم
من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم — که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم
دُرم ازدیده چکانست بیاد لب لعلت — نگهی بازبمن کن که بسی دُربچکانم
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم ودیدم
که بپایان رسدم عمر وبپایان نرسانم

گر دست دهد هزار جانم — در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ایدوست — انگار که خاك آستانم
هرحکم که برسرم برانی — سهلست، ز خویشتن مرانم
توخود سر وصل ماندارى — من عادت بخت خویش دانم
هیهات، که چون تو شاهبازى — تشریف دهد بآشیانم
گر خانه محقر است وتاریك — بردیدهٔ روشنت نشانم
گر نام توبر سرم بگویند — فریاد برآید از روانم
شب نیست که درفراق رویت — زاری بفلك نمی رسانم
آخر نه من وتو دوست بودیم؟ — عهد تو شکست ومن همانم
من مهرهٔ مهر تو نریزم — الا که بریزد استخوانم
من ترك وصال تو نگویم — الا بفراق جسم وجانم
مجنونم اگر بهای لیلی — ملك عرب وعجم ستانم
شیرین زمان توئی بتحقیق — من بندهٔ خسرو زمانم
شاهی که ورا رسد که گوید — مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمان را — گوید تو زمین، من آسمانم
دانی که ستم روا ندارد — مگذار که بشنود فغانم
هرکس بزمان خویشتن بود
من سعدی آخر الزمانم

آن کس که ازو صبر محالست وسکونم — بگذشت ودهانگشت فرو برده بخونم
پرسید که چونی زغم ودرد جدائی — گفتم نه چنانم که توان گفت که چونم

زانکه که مرا روی تومحراب نظر شد		از دست زبانها بتحمل چوستونم
مشنوکه همه عمر جفا برده‌ام از کس		جز بر سر کوی تو، که دیوار زبونم
بیم‌است چوشرح غم عشق تو نویسم		کاتش بقلم در فتد از سوز درونم
آنان که شمردند مرا عاقل وهشیار		گو تا بنویسند گواهی بجنونم

شمشیر بر آور که مرادم سر سعدیست
ورسر ننهم در قدمت، عاشق دونم

امشب آن‌نیست‌که درخواب‌رودچشم‌ندیم		خواب در روضهٔ رضوان نکند اهل نعیم
خاك رازنده کند تربیت باد بهار		سنگ باشدکه دلش زنده نگردد به نسیم
بوی پیراهن گم کردهٔ خود میشنوم		گر بگویم ،همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود		درد ما نیك نباشد بمداوای حکیم
توبه کوبندم از اندیشهٔ معشوق بکن		هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر، دست بدارید ازما		که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار		برمن این شعله چنان است که برابراهیم
مرده از خاك لحد رقص کنان برخیزد		گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم
طمع وصل تو میدارم واندیشهٔ هجر		دیگر از هرچه جهانم نه امیدست ونه‌بیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست		عجب ازرنده‌که چون‌جان بدر آوردسلیم

سعدیا عشق نیامیزد وشهوی باهم
پیش تسبیح ملایك‌نرود دیو رجیم

مابروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم		گربهار آیدوگر باد خزان ،آسوده‌ایم
سروبالائی که مقصوداست اگرحاصل‌شود		سرواگر هرگز نباشددر جهان‌آسوده‌ایم
گر بصحرادیگران ازبهرعشرت‌میروند		ما بخلوت باتوای آرام جان آسوده‌ایم
هرچه‌دردنیا وعقبی‌راحت وآسایش‌است		گرتو اماخوش درآئی ماازآن‌آسوده‌ایم
برق نوروزی‌گر آتش میزند درشاخسار		ورگل‌افشان میکند دربوستان،آسوده‌ایم
باغبان‌راگو اگر درگلستان آلالدایست		دیگری را ده که ما بادلستان آسوده‌ایم
گرسیاست میکندسلطان‌وقاضی حاکمند		ورملامت میکند پیرو جوان، آسوده‌ایم
موج اگرکشتی برآرد تا باوج آفتاب		یا بقعر اندر بردمابر کران آسوده‌ایم

رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان          ترك آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم

سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند وما
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

کاش کان دلبر عیار که من کشته اویم          بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم

ترك من گفت وبتر کش نتوانم که بگویم          چه کنم نیست دلی چون دل او ز آهن و رویم

تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم          تا نفس ماندم اندر عقبش پرسم و پویم

دشمن خویشتنم هر نفسی از دوستی او          تا چه دید از من مسکین که ملولست ز خویم

لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا          مگر آنگه که کند کوزه گر از خاك سبویم

همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان          نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم

هر کجا صاحب حسنی است ثنا گفتم و وصفش          تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم

دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد
می نداند که گرم سر برود دست نشویم

فراق دوستانش باد و یاران          که ما را دور کرد از دوستداران

دلم در بند تنهائی بفرسود          چو بلبل در قفس روز بهاران

هلاك ما چنان مهمل گرفتند          که قتل مور در پای سواران

بخیل هر که می آیم بزنهار          نمی بینم بجز زنهار خواران

ندانستم که در پایان صحبت          چنین باشد وفای حق گزاران

بکنج شایگان افتاده بودم          ندانستم که بر گنجند ماران

دلا گر دوستی داری بناچار          بباید بردنت جور هزاران

خلاف شرط یارانست سعدی          که بر گردند روز تیرباران

چو خوش باشد سری در پای یاری
باخلاص و ارادت جان سپاران

خلاف راستی باشد خلاف رأی درویشان          بنه گر همتی داری سر اندر پای درویشان

گرت آئینه‌ای باید که نور حق در او بینی          نبینی در همه عالم مگر سیمای درویشان

قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی افتد          که آن خلقان گرد آلود بر بالای درویشان

گر از یك نیمه زور آرد سپاه مشرق و مغرب          ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان

وگر خواهند درویشان ملك را صنع آن باشد | که ملك پادشاهان را کند یغمای درویشان
بمأوی سر فرود آرند درویشان معاذالله | وگر خود جنت المأوی بود مأوای درویشان
کسی آزار درویشان تواند جست لاوالله | که گر خود زهر پیش آری بود حلوای درویشان
توزر داری وزن داری وسیم وسود و سرمایه | کجا با اینهمه شغلت بود پروای درویشان
که حق بیند و حق گویند و حق جویند وحق باشد | هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان
دوعالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد | دوئی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان

سرای و سیم و سر در بازوعقل و جان و دل سعدی
حریف اینست اگر داری سر سودای درویشان

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن | با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت ازعود خلوت سوختن | توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن
اسب در میدان رسوائی جهانم مردوار | بیش ازین در خانه نتوان گوی وچوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست | بر بساط نرد درد اول ندب جان باختن
زاهدی بر باد الاء مال ومنصب دادن است | عاشقی در ششدرلا ، کفر و ایمان باختن
برکفی جام شریعت بر کفی سندان عشق | هر هوسناکی نداند جام وسندان باختن

سعدیا شطرنج ره مردان خلوت باختند
رو تماشا کن که نتوانی چوایشان باختن

دست با سرو روان چون نرسد در گردن | چاره‌ای نیست بجز دیدن وحسرت خوردن
آدمی را که طلب هست و توانائی نیست | صبر اگر هست وگر نیست بباید کردن
بند بر پای توقف چه کند گر نکند | شرط عشقست بلا دیدن و پای افشردن
روی در خاك در دوست بباید مالید | چون میسر نشود روی بروی آوردن
نیم جانی چه بود تا ندهد دوست بدوست | که بصد جان دل جانان نتوان آزردن
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند | جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
هیچ شك می نکنم کاهوی مشکین تتار | شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن
روزی اندر سرکار توکنم جان عزیز | پیش بالای تو باری چو بباید مردن

سعدیا دیده نگهداشتن از صورت خوب
نه چنانست که دل دادن وجان پروردن

میان باغ حرامست بی توگـردیدن  که خار با تو مرا به که بی‌توگل چیدن
وگر بجام برم بی تودست درمجلس  حـرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
خم دو زلف تو برلاله حلقه در حلقه  بسنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن
اگر جماعت چین‌صورت توبت بینند  شوند جمله پشیمـان ز بـت پرستیدن
کساد نرخ شکر در جهان پدید آید  دهان چو باز کشائی بوقت خندیدن
بجای خشك بمانند سروهـای چمن  چو قامت تو ببینند در خـرامیدن
من گدای‌که باشم که دم زنم زلبت؟  سعادتم چو بود؟ خاك پات بوسیدن
بعشق مستی و رسوائیم خوشست ازآنك  نکو نباشد با عشق زهـد ورزیدن
نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع  صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن

عنایت تو چو باجان سعدیست چه باك
چه‌غم خورد که حشر ازگناه‌سنجیدن؟

گواهـی امین است بر درد من  سرشك روان بررخ زرد من
ببخشـای بر نـالهٔ عندلیب  الا ای گـل ناز پرورد من
که گر هم‌بدین نوع باشد فراق  بنزد تو باد آورد گرد من
که دیدست هرگز چنین آتشی  کزو می بر آید دم سرد من
فغان من از دست جور تو نیست  که از طالع ما در آورد من
من اندر خور بندگی نیستم  وز اندازه بیرون تو درخوردمن
بد اندیش نادان که مطرود باد  ندانم چه میخواهد از طرد من
وگر خود من آنم که‌اینم‌سزاست  ببخش و مگیر ای جوانمردمن
تو معذور داری به انعام خویش  اگر زلتی آمد از کرد من

تو دردی نداری که دردت مبـاد
از آن رحمتت نیست بر درد من

وه که‌جدا نمیشودنقش توازخیال‌من  تا چه شود بعاقبت درطلب توحال‌من
نالهٔ زیروزار من زارترست هرزمان  بسکه‌بهجر میشود عشق‌توگوشمال من
نور ستارگان ستد روی‌چوآفتاب تو  دست‌نمای‌خلق‌شد قامت‌چون‌هلال‌من
پرتو نور روی تو هرنفسی بهر کسی  میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من

خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند / هم بمراد دل رسد خاطر بدسگال من
بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد / فقر من وغنای تو جور تو واحتمال من

چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا
کآه تو تیره میکند آینه‌ای جمال من

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من / آخرت رحمی نیاید بردل مسکین من
سوزناك افتاده چون پروانه‌ام در پای تو / خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من
تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب / آسمان حیران بماند از اشك چون پروین من
گر بهار ولاله ونسرین نروید گو مروی / پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من
گر برعنائی برون آئی دریغا صبر وهوش / ور بشوخی درخرامی وای عقل ودین من
خار تا کی؟ لاله ای در باغ امیدم نشان / زخم تا کی؟ مرهمی برجان درد آگین من
نه امید ازدوستان دارم نه بیم ازدشمنان / تا قلندر وار شد درکوی عشق آئین من
از ترشروئی دشمن وز جواب تلخ دوست / کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من

خلق را بر نالهٔ من رحمت آمد چندبار
خود نگوئی چند نالد سعدی مسکین من

دی بچمن برگذشت سرو سخنگوی من / تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من
برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار / آب گلستان ببرد شاهد گل روی من
شد سپر از دست عقل تاز کمین عتاب / تیغ جفا برکشید ترك زره موی من
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر / دست غمش درشکست پنجهٔ نیروی من
عشق بتاراج داد رخت صبوری دل / می نکند بخت شور خیمه زپهلوی من
کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او / او بتفضل نکرد هیچ نگه سوی من
جور کشم بنده‌وار ور کشدم حاکمست / خیره کشی کار اوست بار کشی خوی من

ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد از این
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

چه روی وموی وبناگوش و خط وخالست این؟ / چه قد وقامت و رفتار و اعتدالست این؟
کسیکه درهمه عمر این صفت مطالعه کرد / بدیگری نگرد یا بخود محالست این
کمال حسن وجودت زهر که پرسیدم / جواب داد که در غایت کمالست این

نماز شام بیام ارکسی نگاه کند دو ابروان تو، گوید مگر هلالست این
لبت بخون عزیزان که میخوری لعلست توخودبگوی که‌خون‌میخوری حلالست‌این؟
چنان بیاد تو شادم که فرق می نکنم ز دوستی که فراقست یا وصالست این
شبی خیال تو گفتم به بینم اندر خواب ولی ز فکر تو خواب آیدم‌خیالست‌این
درازنای شب ازچشم دردمندان پرس عزیز من، که شبی یا هزار سالست این
قلم بیاد تو دُر می‌چکاند از دستم مداد نیست گزو می رود زلالست این
کسان بحال پریشان سعدی ازغم‌عشق
زنخ زنند و ندانند تاچه حالست‌این

من از دست کمانداران ابرو نمی یارم گذر کردن بهر سو
دو چشم خیره ماندہ ازروشنائی ندانم قرص خورشیدست یا رو
بهشتست اینکه من دیدم نه رخسار کمندست آنکه وی دارد نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر سواد زلف چون پر پرستو
نه آن سر پنجه دارد شوخ عیار که با او بر توان آمد ببازو
همه جان خواهد از عشاق مشتاق ندارد سنگ کوچك در ترازو
نفس را بوی خوش چندین نباشد مگر در جیب دارد ناف آهو؟
لب خندان شیرین منطقش را نشاید گفت جز ضحاك جادو
غریبی سخت محبوب اوفتادست به ترکستان رویش خال هندو
عجب گر در چمن بر پای خیزد که پیشش سرو ننشیند بزانو
وگر بنشیندر اندر محفل عام دو صد فریاد بر خیزد ز هر سو
بیاد روی گلبوی گلندام همه شب خار دارم زیر پهلو
تحمل کن جفای یار سعدی
که‌جور نیکوان‌ذنبیست معفو

گفتم بعقل پای بر آرم ز بنده او روی خلاص نیست بجهد از کمنداو
مستوجب ملامتی ای دل‌که چند بار عقلت بگفت وگوش نکردی به‌پنداو
آن بوستان میوهٔشیرین‌که‌دست جهد دشوار می‌رسد بدرخت بلند او
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش لیکن وصول نیست بگرد سمند او

سر درجهان نهادمی‌از دست او ولیك — از شهر او چگونه رود شهر بند او؟
چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق — تا جز در او نظر نکند مستمند او
گر خود بجای مروحه شمشیر میزند — مسکین مگس کجا رود از پیش قند او؟
نومید نیستم که هم او مرهمی نهد — ورنه بهیچ به نشود دردمند او
او خود مگر بلطف خداوندیی کند — ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او

سعدی چو صبر ازوت میسر نمیشود
اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو — تا درست اندر نگارستان دنیی روی تو
دختران مصر را کاسد شود بازار حسن — گرچه یوسف پرده بردارد بدعوی روی تو
گرچه از انگشت مانی برنیاید چون تو نقش — هردم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری — گل ز من دل برد یا مه یا پری؟ نی روی تو
ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشند اگر — آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو
مردم چشمش بدرد پردهٔ اعمی ز شوق — گر درآید در خیال چشم اعمی روی تو
روی هر صاحب جمالی را بمه خواندن خطاست — گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو
رسم تقوی می نهد در عشقبازی رأی من — کوس غارت میزند در ملك تقوی روی تو
چون بهر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما — خوبتر وجهی بباید جستن، اولی روی تو
چشم از زاری چو فرهادست و شیرین لعل تو — عقلم از شورش چو مجنون است و لیلی روی تو
ملك زیبائی مسلم گشت فرمان ترا — تا چنین خطی مزور کرد انشی روی تو
داشتند اصحاب خلوت حرفها برمن زبد — تا تجلی کرد در بازار تقوی روی تو

خرده بر سعدی مگیر ای جان که کاری خرد نیست
سوختن در عشق و آنکه ساختن بی روی تو

حناست آنکه ناخن دلبند رشته ای — یا خون بی دلی است که در بند کشته‌ای؟
من آدمی بلطف تو دیگر ندیده‌ام — این صورت وصفت که تو داری فرشته‌ای
وین طرفه تر که تا دل من دردمند تست — حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته‌ای
در هیچ حلقه نیست که یادت نمیرود — در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته‌ای
ما دفتر از حکایت عشقت نبشته‌ایم — تو سنگدل حکایت ما در نوشته‌ای

زیب و فریب آدمیان را نهایتست حوری مگر نه از گل آدم سرشته‌ای
از عنبر و بنفشه تر بر تر آمده است آن موی ومشکبوی که‌درپای‌هشته‌ای
من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام حدیست حسن را وتواز حدگذشته‌ای

سر می نهند پیش خطب عارفان فارس
بیتی مگر ز گفتهٔ سعدی نبشته‌ای

توبااین لطف و طبع و دلربائی چنین سنگین دل‌وسرکش‌چرائی
بیکبار از جهان دل درتو بستم ندانستم که پیمانم نپائی
شب تاریك هجرانم بفرسود یکی از در درآی‌ای روشنائی
سری دارم مهیا بر کف دست که درپایت فشانم‌چون‌در درآئی
خطای محض باشد با تو گفتن حدیث حسن خوبان خطائی
نگاری سخت‌محبوبی و مطبوع ولیکن سست مهر و بی وفائی
دلا گر عاشقی دایم بر آن باش که‌سختی بینی و جور آزمائی

وگر طاقت نداری‌جور مخدوم
برو سعدی که خدمت رانشائی

تو پری زاده ندانم ز کجا می آئی کادمیزاده نباشد بچنین زیبائی
راست‌خواهی نه‌حلااست که‌پنهان‌دارند مثل این روی و،نشاید که‌بکس‌بنمائی
سرو باقامت زیبای تو در مجلس باغ نتواند که کند دعوی هم بالائی
درسراپای‌وجودت‌هنری نیست‌که نیست عیبت آنست که بربنده‌نمی‌بخشائی
بخدا بر توکه خون من بیچاره مریز که‌من آنقدر ندارم که تودست‌آلائی
بی رخت چشم ندارم که جهانی بینم بدو چشمت که زچشمم مروای بینائی
نه مرا حسرت‌جاهست ونه‌اندیشهٔ‌مال همه اسباب مهیاست تو در میبائی
بر من از دست تو چندانکه‌جفامیآید خوشتر و خوبتر اندر نظرم میآئی
دیگری نیست‌که‌مهر تودراوشایدبست چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهائی
ور بخواری ز در خویش برانی ما را همچنان شکر کنیمت که عزیز مائی
من ازین در بجفا روی نخواهم‌پیچید گر ببندی تو بروی من‌وگر بگشائی
چه‌کند داعی دولت که قبولش نکنند ما حریصیم بخدمت تو نمی فرمائی

سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد بچنین زیور معنی که تو میآرائی

باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد
لطف این باد ندارد که تو میپیمائی

دریچه ای ز بهشتش بروی بگشائی که بامداد پگاهش تو روی بنمائی
جهان شبست و تو خورشیدعالم آرائی صباح مقبل‌آن کز درش تو باز آئی
به از تو مادر گیتی بعمر خود فرزند نیاورد که همین بود حد زیبائی
هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد میسرش نشود بعد از آن شکیبائی
درون پیرهن از غایت لطافت جسم چو آب صافی در آبگینه پیدائی
مرا مجال سخن بیش در بیان تونیست کمال حسن ببندد زبان گویائی
ز گفتگوی عوام احتراز می کرد کزین سپس بنشینم بکنج تنهائی
وفای صحبت جانان بگوش جانم گفت نه عاشقی که حذر میکنی زرسوائی
گذشت برمن‌ازآسیب‌عشقت آنچه‌گذشت هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی
دو روزه باقی عمرم فدای جان توباد اگر بکاهی و در عمر خودبیفزائی

گر او نظر نکند سعدیا بچشم نواخت
بدست سعی تو باد است تا بپیمائی

گرم راحت رسانی ور گزائی محبت بر محبت میفزائی
به شمشیر از تو بیگانه نگردم که هست از دیرگه بازآشنائی
همه مرغان خلاص ازبند خواهند من از قیدت نمی خواهم رهائی
عقوبت هرچ ازآن دشوار تر نیست بر آنم صبر هست الا جدائی
اگر بیگانگان تشریف بخشند هنوز از دوستان خوشتر گدائی
منم جانا وجانی بر لب از شوق بده گر بوسه ای داری بهائی
کسانی عیب ما بینند و گویند که روحانی ندانند از هوائی
جمیع پارسایان گو بدانند که سعدی توبه کرد از پارسائی

چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس
نمی ترسم که از زهد ریائی

مشتاق توام با همه جوری و جفائی محبوب منی با همه جرمی‌وخطائی

من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم / در حضرت سلطان که برد نام گدائی؟
صاحب نظران لاف محبت نپسندند / وآنگه سپر انداختن از تیر بلائی
باید که سری در نظرش هیچ نیرزد / آن کسکه نهد درطلب وصل توپائی
بیداد تو عدلست و جفای توکرامت / دشنام توخوشتر که زبیگانه دعائی
جز عهد و وفای توکه محلول نگردد / هر عهد که بستم هوسی بود وهوائی
گر دست دهد دولت آنم که سرخویش / در پای سمند تو کنم نعل بهائی
شاید که بخون بر سرخاکم بنویسند / این بود که با دوست بسربرد وفائی
خون در دل آزده نهان چند بماند / شك نیست که سر بر کند این درد بجائی

شرط کرم آنست که با درد بمیری
سعدی و نخواهی ز در خلق دوائی؟

ای خسته‌دلم در خم‌چوگان تو گوئی / بی فایده‌ام پیش توچون بیهده‌گوئی
ای تیر غم عشق تو هر جا که رسیده / افتاده بزخمش‌چو کمان‌پشت دوتوئی
هم طرفه ندارم اگرم باز نوازی / زیرا که عجب‌نیست نکوئی‌زنکوئی

سعدی غمش از دست مده گر ندهد دست
کی دست دهد در همه آفاق چنوئی

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی / چه خیالها گذر کردوگذر نکرد خوابی
بچه‌دیرماندی‌ای‌صبح که‌جان‌من برآمد؟ / بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند / همه بلبلان‌بمردند و نماند جزغرابی
نفحات صبح دانی زچه‌روی دوست‌دارم؟ / که بروی دوست ماندکه‌برافکند نقابی
سرم از خدای خواهد که‌بپایش‌اندرافتد / که در آب‌مرده بهتر که‌درآرزوی‌آبی
دل من نه مرد آنست که‌باغمش برآید / مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی؟
نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری / توبدست خویش فرمای اگرم‌کنی‌عذابی
دل همچو سنگ ایدوست‌بآب‌چشم‌سعدی / عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

خداوندان فضل آخر ثوابی
که دست‌تشنه مسکرد به آبی؟

توقع دارم از شیرین زبانت — اگر تلخست وگر شیرین جوابی
تو خود نـائی وگر آئی برمن — بدان ماند که گنجی در خرابی
بچشمانت که گر زهرم فرستی — چنان نوشم که شیرین ترشرابی
اگر سروی ببـالای تو بـاشد — نبـاشد بر سر سرو آفتابی
پریروی از نظر غایب نگردد — اگر صد بار بر بندد نقابی
بدان تا یك نفس رویت ببینم — شب و روز آرزومندم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان نمیرد — که باز آید بجوی رفته آبی
هلاك خویشتن میخواهد آن مور — که خواهد پنجه کردن باعقابی
شبی دانم که در زندان هجران — سحرگـاهم بگوش آیدخطابی

که:سعدی چون فراق ماکشیدی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

همه عمر برندارم‌سر ازین خمارمستی — که هنوز من نبودم که‌تودردلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضوروغیبت‌افتد — دگران‌روندوآیند وتوهمچنانکه‌هستی
چه حکایت ازفراقت که نداشتم‌ولیکن — تو چو روی بازکردی درماجرابیستی
نظری بدوستان‌کن‌که هزاربارازآن به — که تحیتی نویسی تو هدیتی فرستی
دل دردمند ما را که اسیرتست یارا — بوصال مرهمی نه چو بانتظارخستی
نه‌عجب‌که قلب دشمن‌شکنی بروزهیجا — توکه قلب دوستان را بمفارقت‌شکستی
برو ای فقیه دانا بخدای بخش مارا — تو و زهد و پارسائی‌من‌وعاشقی‌ومستی
دل هوشمند باید که بدلبری سپاری — که‌چوقبله‌ایت باشدبه‌ازآنکه‌خودپرستی
چوزمام‌بخت‌ودولت‌نه‌بدست جهدباشد — چه کنند اگر زبونی نکنندو زیردستی

گله از فراق یاران و جفای روزگـاران
نه طریق تست سعدی، کم‌خویش‌گیرورستی

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی — زمین را ازکمالیت شرف بر آسمانستی
چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت — اگر در بوستان‌سروی‌سخنگوی وروانستی
نگارین‌روی‌وشیرین‌خوی‌وعنبربوی‌وسیمین‌تن — چه‌خوش‌بودی درآغوشم‌اگریارای آنستی
تو گوئی‌درهمه‌عمرم‌میسر گردد این دولت — که کام‌ازعمربرگیرم‌وگر خود یکزمانستی

جز این عیبت نمیدانم که بدعهدی و سنگین‌دل
دلارامی بدین خوبی دریغ از مهربانستی

شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش
وگر حلوا بدان ماند که زهرش درمیانستی

دمی در صحبت یاری ملک‌خوی و پری‌پیکر
گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی

نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او
که تا تن در لحد باشد گر خود استخوانستی

چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی
خبر در مغرب و مشرق نبودی گر نهانستی

هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی
بخلوتخانه‌ای ماند که در بوستانستی

تعالی الله چه رویست آن که گوئی آفتابستی
وگر مه را حیا بودی ز شرمش در نقابستی

اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند
ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی

شبان خوابم نمیگیرد نه روز آرام و آسایش
ز چشم مست میگونش که پنداری بخوابستی

گر آن شاهد که من دانم بهر کس روی بنماید
فقیر از رقص در حالت، خطیب از می خرابستی

چنان مستم که پنداری نماند امید هشیاری
بهش باز آمدی مجنون اگر مست شرابستی

گر آن ساعد که او دارد بدی بارستم دستان
بیک ساعت بیفکندی اگر افراسیابستی

بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست وگر شیرین
که از دست شکر باشد وگر خود زهر نابستی

کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت
دریغا آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی

اگر دانی که تا هستم نظر با جز تو پیوستم
پس آنگه بر من مسکین جفا کردن صوابستی

زمین تشنه را باران نبودی بعد ازاین حاجت
اگر چندانکه در چشم سرشک اندر سحابستی

زخاکم رشک میآید که برسر مینهی پایش
که سعدی زیر نعلینت چه بوی گر ترابستی

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی
که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی؟

من از جفای زمان بلبلا نخفتم دوش
تراچه بود که تا صبح میخروشیدی؟

قضا بنالهٔ مظلوم و لابه محروم
دگر نمیشود، ای نفس بسکه کوشیدی

کنون حلات پیوند را بدانی قدر
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی

بمقتضای زمان اقتصار کن سعدی
که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

آخر نگاهی باز کن وقتی که برما بگذری
یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری؟

هرگز نبود اندر ختن بر صورتی چندین فتن
هرگز نباشد در چمن سروی برین خوش‌منظری

| | |
|---|---|
| صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین | یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری |
| زابروی زنگارین کمان گر پرده برداری عیان | تاقوس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری |
| بالای سرو بوستان روئی ندارد دلستان | خورشید باروئی چنان موئی ندارد عنبری |
| تانقش میبندد فلك کس را نبودست این نمك | ماهی ندانم یاملك فرزند آدم یاپری |
| تادل بمهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام | چون در نماز استاده‌ام گوئی بمحرابم دری |
| دیگر نمیدانم طریق از دست رفتم چون غریق | آنك دهانت چون عقیق از بسکه خونم میخوری |
| گر رفته باشم زینجهان باز آیدم رفته روان | گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری |
| از نعلش آتش میجهد نعلم در آتش مینهد | گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان میپروری |

هر کس که دعوی میکند کاو باتوانسی میکند
در عهد موسی میکند آواز گاو سامری

| | |
|---|---|
| بخت آئینه ندارم که در او مینگری | خاك بازار نیرزم که برو میگذری |
| من چنان عاشق رویت که زخود بیخبرم | تو چنان فتنهٔ خویشی که زما بیخبری |
| به‌چه ماننده کنم در همه آفاق ترا | کانچه در وهم من آید تواز آن خوبتری |
| برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت | که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری |
| دیده‌ای راکه بدیدار تو دل می‌نرود | هیچ علت نتوان گفت بجز بی بصری |
| گفتم از دست غمت سر بجهان دربنهم | نتوانم، که بهر جا بروم در نظری |
| بفلك میرود آه سحر از سینهٔ ما | توهمی برنکنی دیده ز خواب سحری |
| خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست | تاغمت پیش نیاید غم مردم نخوری |
| هرچه در وصف تو گویند بنیکوئی هست | عیبت آنستکه هرروز بطبعی دگری |
| گر تواز پرده برون آئی ورخ بنمائی | پرده بر کار همه‌پرده‌نشینان بدری |

عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

| | |
|---|---|
| دیدم امروز بر زمین قمری | همچو سروی روان برهگذری |
| گوئیا برمن از بهشت خدای | باز کردند بامداد دری |
| من ندیدم براستی همه عمر | گر تو دیدی به‌سرو برقمری |

یا شنیدی که در وجود آمد آفتابی ز مادر و پدری؟
گفتم از وی نظر بپوشانم تا نیفتم بدیده در خطری
چاره صبرست واحتمال فراق چون کفایت نمی کند نظری
میخرامید و زیرلب میگفت عاقل از فتنه می کند حذری
سعدیا پیش تیر غمزهٔ ما
به ز تقوی ببایدت سپری

رفتی و همچنان بخیال من اندری گوئی که در برابر چشمم مصوری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد کز هر چه در خیال من آمد نکوتری
مه بر زمین نرفت و پری دیده بر نداشت تا ظن برم که روی تو ماهست یاپری
تو خود فرشته‌ای نه‌ازین گل سرشته‌ای گرخلق ازآب وخاک تو ازمشک وعنبری
ما را شکایتی ز توگر هست هم بتوست کز تو بدیگران نتوان برد داوری
با دوست کنج فقر بهشت‌است‌و بوستان بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل از هیچ نعمتی نتوانی که بر خوری
گر چشم‌در سرت کنم ازگریه باك نیست زیرا که تو عزیز تر از چشم در سری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری
سعدی بوصل‌دوست چو دستت نمیرسد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

گربرود بهر قدم در ره دیدنت سری من نه حریف رفتنم از در تو بهر دری
تا نکند وفای تو در دل من تغیری چشم نمیکنم بخود تاچه‌رسدبدیگری
خود نبود وگر بود تا بقیامت آزری بت نکند بنیکوئی چون‌توبدیع‌پیکری
سرو روان ندیده‌ام جز تو بهیچ کشوری هم نشنیده‌ام که زاد از پدری ومادری
گر بکنار آسمان چون تو بر آید اختری روی بپوشد آفتاب ازنظرش بمعجری
حاجت گوش و گردنت نیست بزروزیوی یا بخضاب وسرمه‌ای یا به‌عبیروعنبری
تاب و غا نیاورد قوت هیچ صفدری گرتو بدین‌مشاهده‌حمله بری بلشکری
بسته‌ام ازجهانیان بردل تنگ من‌دری تا نکنم بهیچکس کوشهٔ‌چشم وخاطری
گرچه تو بهتری‌ومن‌ازهمه‌خلق کمتری شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری

باك مدار سعدیا گر بعدا رود سری
هر که بمعظمی رسد ترك دهد محقری

اگر بتحفهٔ جانان هزار جان آری
محقرست ، نشاید که بر زبان آری

حدیث جان بر جانان همین مثل باشد
که زر بکان بری وگل ببوستان آری

هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت
که سایه ای بسر یار مهربان آری

ترا چه غم که مرا درغمت نگیرد خواب؟
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری؟

ز حسن روی تو بر دین خلق میترسم
که بدعتی که نبودست درجهان آری

کس ازکناری در روی تو نگه نکند
که عاقبت نه بشوخیش در میان آری

ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران
حذر کنند ، ولی تاختن نهان آری

جواب تلخ چه داری بگوی و باك مدار
که شهد محض بود چون تو بر دهان آری

وگر بخنده در آئی چه جای مرهم ریش
که ممکن استکه در جسم مرده جان آری

یکی لطیفه ز من بشنو ایکه در آفاق
سفر کنی و لطائف ز بحر و کان آری

گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار
بپیش اهل قرابت چه ارمغان آری؟

کس از این نمك ندارد که تو ای غلام داری
دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری

نه من او فتاده تنها بکمند آرزویت
همه کس سر تو دارد، تو سر کدام داری؟

ملکا، مها ، نگارا ، صنما ، بتا ، بهارا
متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

نظری بلشکری کن که هزار خون بریزی
بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری

صفت رخام دارد تن نرم نازنینت
دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری

همه دیده‌ها بسویت نگران حسن رویت
منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری

چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی؟
مگر آنکه ما گدائیم و تو احتشام داری

بجز این گنه ندانم که محب مهربانم
بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری؟

گله از تو حاش لله نکنند وخود نباشد
مگر از وفای عهدی که نه بردوام داری

نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم
که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن، که قند مصری
خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری

حدیث باشکرست آنکه در دهن داری    دوم به‌لطف نگویم که در جهان داری
گناه عاشق بیچاره نیست در پی تو    گناه تست که رخسار دلستان داری
جمال عارف خورشید وحسن‌قامت سرو    ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری
ندانم ای‌کمر این سلطنت چه لایق‌تست    که با چنین صنمی دست درمیان داری؟
بسی است تا دل گم کرده باز می‌جستم    در ابروان تو بشناختم که آن داری
ترا که زلف وبنا گوش وخد وقدا ینست    مرو بباغ که در خانه بوستان داری
بدین‌صفت که‌توئی‌دل‌چه‌جای‌خدمت‌تست؟    فراتر آی که ره در میان جان داری
گراین روش‌که تو طاوس میکنی رفتار    نه برج من که همه عالم آشیان داری
قدم زخانه چوبیرون نهی بعزت نه
که خون دیدهٔ سعدی برآستان داری

تو در کمند نیفتاده ای و معذوری    از آن بقوت بازوی خویش مغروری
گرآنکه خرمن‌من سوخت‌باتوپردازد    میسرت نشود عاشقی و مسروری
بهشت روی من آن‌لعبت پری‌رخسار    که در بهشت نباشد بلطف او حوری
بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام    اگر چه سرو نباشد برو گل سوری
درشتخوئی وبد عدی از تو نپسندند    که خوب منظری و دلفریب و منظوری
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر    چنان که در شب تاریك پارهٔ نوری
اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق    کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
زکبرو ناز چنان میکنی بمردم چشم    که بی‌شراب گمان میبرد که مخموری
من‌ازتودست نخواهم به بیوفائی داشت    توهرگناه که خواهی بکن، که‌معذوری
ز چندگونه سخن رفت و درمیان آمد    حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری
بخنده‌گفت‌که سعدی سخن دراز مکن    میان تهی و فراوان سخن چوطنبوری
چوسایه‌هیچکست‌آدمی‌که هیچش‌نیست
مرا ازین چه که چون آفتاب‌مشهوری؟

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی    که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان برد    ضرورتست که با روزگار درسازی
جفای عشق توبر عقل من همان مثلست    که سرگزیت بکافر همی دهد غازی

دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت
بعقل من بسرانگشت میکند بازی

بسی مطالعه کردیم نقش عالم را
زهر که در نظر آید بحسن ممتازی

هزار چون من اگر محنت وبلابینند
ترا از آن چه؟ که در نعمتی ودر نازی

حدیث عشق تو بیدا نکردمی بر خلق
گر آب دیده نکردی بگریه غمازی

زهی سوار که صد دل بغمزه‌ای ببری
هزار صید بیك تاختن بیندازی

ترا چوسعدی اگر بنده‌ای بود چه شود
که در رکاب تو باشد غلام شیرازی؟

گرش بقهر برانی بلطف باز آید
که زر همان بود ارچند بار بگدازی

چو آب میرود این پارسی بقوت طبع
نه مرکبیست که از وی سبق برد تازی

تاکی ای آتش سودا بسرم برخیزی؟
تا کی ای نالهٔ زار از جگرم برخیزی؟

تاکی ای چشمهٔ سیماب که درچشم‌منی
ازغم دوست بروی چو زرم برخیزی؟

یکزمان دیدهٔ من ره بسوی خواب برد
ای خیال،ارشبی از رهگذرم برخیزی

ایدل از بهرچه خونابه شدی در بر من؟
زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی

بچه دانش زنی ای‌مرغ سحر نوبت روز
که نه هر صبح بآه سحرم برخیزی؟

ای‌غم از همنفسی تو ملالم بگرفت
هیچت‌افتد که‌خداراز سرم‌برخیزی؟

گر درون سوخته‌ای با تو برآرد نفسی
چه تفاوت کند اندر شکرستان‌مگسی؟

ایکه انصاف دل سوختگان می ندهی
خود چنین روی نبایست نمودن بکسی

روزی اندر قدمت افتم وگر سر برود
به زمن در سر این واقعه رفتند بسی

دامن دوست به‌دنیا نتوان داد از دست
حیف باشد که دهی دامن گوهر بخسی

تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود
که گرفتار نبودم بکمند هوسی

چون‌سرائیدن بلبل‌که خوش‌آیدبرشاخ
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی

سعدیاگر ز دل آتش بقلم در نزدی
بس چرا دودبسر میرودش هرنفسی؟

همی زنم نفسی سرد برامید کسی
که یاد ناورد از من بسالها نفسی

بچشم رحم برویم نظر همی نکند
بدست جور و جفا گوشمال داده بسی

دلم ببرد و به‌جان زینهار می ندهد    کسی بشهر شما این کند بجان‌کسی؟
بهر چه در نگرم نقش روی او بینم    که دیده درهمه‌عالم بدین‌صفت‌هوسی؟
بدست‌عشق چه‌شیرسیه چه‌مورچه‌ای    بدام هجر چه باز سفید چه مگسی
عجب مدار زمن روی زرد و نالهٔزار    که کوه کاه‌شود گر برد جفای خسی

بر آستان وصالت نهاده سر سعدی
بر آستین خیالت نبوده دسترسی

دل دیوانگیم هست و سر ناپاکی    که نه‌کاریست شکیبائی‌واند هناکی
سر بخمخانهٔ تشنیع فرو خواهم برد    خرقه‌گو در ره‌من دست‌بشوی‌از پاکی
دست دردل‌کن‌وهر پردهٔ‌پندار که‌هست    بدر، ای سینه که‌ازدست ملامت چاکی
تا بنخجیر دل سوختگان کردی‌میل    هر زمان بسته دلی سوخته‌برفتراکی
انت ربان و کم حولك قلب صاد    انت فرهاد و کم نحوك طرف باك
یارب‌آن‌آب حیاتست بدان‌شیرینی؟    یارب‌آن سروروانست بدان‌چالاکی؟
جامه ای بهن‌تر از کارگه امکانی    لقمه ای بیشتر از حوصلهٔ ادراکی
درشکنج سر زلف تو دریغا دل من    که گرفتار دومار است‌بدین‌ضحاکی
آه من باد بگوش تو رساند، هرگز    که نه ما بر سرخاکیم و تو براولاکی؟
الغیاث از تو که هم‌دردی‌وهم درمانی    زینهار از تو که هم‌زهری وهم‌تریاکی

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
باد بیفایده مفروش که مشتی‌خاکی

عشق جانان درجهان هرگز نبودی‌کاشکی    یا چو بود، اندر دلم کمتر فزودی کاشکی
آزمودم درد وداغ عشق باری صد هزار    همچو من معشوقه یکره آزمودی کاشکی
نغنویدم،زان خیالش را نمی‌بینم بخواب    دیدهٔ گریان من یکشب غنودی کاشکی
ازچه‌ننماید بمن‌دیدار خویش‌آن‌دلفروز؟    راضیم راضی چنان روی ارنمودی‌کاشکی
هر زمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق    دل ربوداز من نگارم ،جان‌ربودی‌کاشکی
ناله های زار من شاید که گرکس‌نشنود    لابه های زار من یکشب‌شنودی کاشکی

سعدی از جان میخورد سوگندوم‌بگوید‌بدل
وعده‌هایش را وفا باری نمودی کاشکی

سخت زیبا میروی یکبارگی  در تو حیران می‌شود نظارگی
اینچنین رخ با پری باید نمود  تا بیاموزد پری رخسارگی
هرکه را پیش تو پای ازجای رفت  زیر بارش بر نخیزد بارگی
چشم‌های نیم خوابت‌سال سال وماه  همچو من مستند بی میخوارگی
خستگانت را شکیبائی نماند  یا دواکن ، یا بکش یکبارگی
دوست تاخواهی بجای ما نکوست  در حسودان اوفتاد آوارگی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چارهٔ عاشق بجز بیچارگی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی  الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام دولت در وصف می‌نیاید؟  چشمی که‌باز باشدهر لحظه برجمالی
خرم تنی که محبوب از درفرازش آید  چون رزق نیکبختان بی‌محنت‌سؤالی
همچون‌دومغز بادام اندریکی‌خزینه  باهم گرفته انسی وز دیگران ملالی
دانی کدام جاهل برحال ما بخندد؟  کورا نبوده باشد در عمرخویش‌حالی
بعداز حبیب برمن نگذشت جزخیالش  وز پیکر ضعیفم نگذاشت جزخیالی
اول که‌گوی بردی‌من‌بودمی به‌دانش  گر سودمند بودی بی‌دولت احتیالی
سال وصال با او یك روز بود گوئی  واکنون‌در انتظارش‌روزی‌بقدرسالی
ایام را بماهی یك شب هلال باشد  وآن ماه دلستان را هرابروئی‌هلالی

صوفی نظر نبازد جز باچنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

ای‌صوفی سر گردان‌دربند نکو نامی  تا درد نیاشامی زین درد نیارامی
ملك صمدیت را چه سودوزیان دارد  گر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی؟
زهدت‌بچه کارآید گر رانده‌ٔدرگاهی؟  کفرت‌چه‌زیان‌دارد گر نیك‌سرانجامی؟
بیچارهٔ توفیقند هم صالح و هم طالح  درماندهٔ تقدیرند هم عارف هم عامی
جهدت‌نکند آزاد ای‌صید که‌دربندی  سودت نکندپروازای‌مرغ که دردامی
جامی‌چه‌بقادارد دررهگذر سنگی؟  دورفلك‌آن‌سنگست‌ایخواجه‌تو‌آن‌جامی
این‌ملك‌خلل گیردگر خود ملك‌رومی  وین روز بشام آید گر پادشه شامی

کام همه دنیا را بر هیچ منه سعدی — چون بادگری باید پرداخت بناکامی

گر عاقل و هشیاری و ز دل خبرداری
تا آدمیت خوانند، ورنه کم از انعامی

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی — صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
گر پیر مناجاتست ور رند خراباتی — هرکس قلمی رفتست بروی بسرانجامی
فردا که خلایق را دیوان جزا باشد — هر کس عملی دارد، من گوش بانعامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم — تو عشق گلی داری من عشق گلندامی
سروی بلب جوئی گویند چه خوش باشد — آنان که ندیدستند سروی بلب بامی
روزی تن من بینی قربان سر کویش — وین عید نمی باشد الا بهر ایامی
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن — آخر ز دعا گوئی یاد آر بدشنامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی — ورنه که برد هیهات از ما بتو پیغامی
گر چه شب مشتاقان تاریك بود، اما — نومید نباید بود از روشنی بامی

سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی؟
در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

ایدریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی — سر گران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریك هجر — گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی
گرمرا عشقت بسختی کشت سهلست اینقدر — کش کانك مایه نرمی در خطابت دیدمی
در چکانیدی قلم در نامهٔ دلسوز من — گر امید صلح باری در جوابت دیدمی
راستی خواهی سر از من تافتن بودی صواب — گر چو کژ بینان بچشم ناصوابت دیدمی
آه اگر وقتی چو گل در بوستان یاچون سمن — در گلستان یا چو نیلوفر در آبت دیدمی
ور چو خورشیدت نبینم، کاشکی همچون هلال — اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی
از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب — کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
سر نیارستی کشید از دست افغانم فلك — گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

این تمنایم به بیداری میسر کی شود؟
کاشکی خوابم گرفتی تا بخوابت دیدمی

زنده بی دوست خفته در وطنی — مثل مرده ایست در کفنی

عیش‌را بی‌توعیش نتوان گفت چه بود بی وجود روح تنی
تا صبا میرود ببستانها چون‌توسروی نیافت درچمنی
و آفتابی خلاف امکانست که بر آید ز جیب پیرهنی
وان شکن بر شکن قبائل زلف که بلائی‌است زیر هر شکنی
ر سر کوی عشق بازاریست که نیارد هزار جان ثمنی
جای آنست اگر ببخشائی که نبینی فقیر تر زمنی
هفت کشور نمیکنند امروز بی مقالات سعدی انجمنی

از دو بیرون نه ، یا دلت سنگی است
یا بگوشت نمیرسد سخنی

سر و قدی میان انجمنی به که هفتاد سرو درچمنی
جهل باشد فراق صحبت دوست بتماشای لاله و سمنی
ایکه هرگز ندیده‌ای بجمال جز درآئینه مثل خویشتنی
تو که همتای خویشتن بینی لاجرم ننگری بمثل منی
در دهانت سخن نمیگویم که نگنجدور آن‌دهن‌سخنی
بدنت در میان پیرهنت همچوروحی‌است‌رفته‌در بدنی
وانکه بیند برهنه اندامت گویداین‌برگل است‌پیرهنی
با وجودت خطا بودکه نظر بختائی کنند یا ختنی
باد اگر بر من اوفتد ببرد که‌نماندست‌زیر جامه تنی

چاره بیچارگی بود سعدی
چون ندانند چاره ای‌وفنی

کس نگذشت در دلم‌تا توبخاطرمنی یکنفس ازدرون‌من‌خیمه‌بدر نمیزنی
مهرگیاه عهدمن تازه‌ترست هرزمان ورتو درخت‌دوستی‌ازبن‌و بیخ برکنی
کس نستاندم بهیچ ارتوبرانی ازدرم مقبل هر دوعالمم‌گر تو قبول میکنی
چون‌توبدیع‌صورتی بی‌سبب کدورتی عهدوفای دوستان حیف‌بودکه‌بشکنی
صبر بطاقت آمد ازبار کشیدن غمت چندمقاومت‌کند حبه‌وسنگ‌صدمنی؟
ازهمه‌کس رمیده‌ام باتو درآرمیده‌ام جمع نمیشوددگر هرچه تومی‌پراکنی

ایدل اگر فراق او واتش اشتیاق او — در تو اثر نمیکند، تو نه دلی، که آهنی
هم‌بدرتو آمدم از توکه خصم‌وحاکمی — چارهٔ پای بستگان نیست بجز فروتنی
سعدی اگر جزع کنی ورنکنی چه فایده
سخت‌کمان چه‌غم خوردگر توضعیف جوشنی؟

برآنم‌گر تو بازآئی که درپایت‌کنم جانی — وزین‌کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی — کز ابر لطف باز آید بخاك تشنه بارانی
میان عاشق ومعشوق اگر باشد بیابانی — درخت ارغوان روید بجای هرمغیلانی
مگر لیلی نمیداند که بی‌دیدار میمونش — فراخای جهان تنگست برمجنون‌چوزندانی؟
دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم — ندانی قدر وصل الا که درمانی بهجرانی
نه در زلف پریشانت من تنها گرفتارم — که دل دربند او دارد بهرموئی پریشانی
چه‌فتنه‌است اینکه‌چشمانت بغارت‌میبرد دلها — توئی در عهد ما گرهست در شیراز فتانی
نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا — بیا سهلست‌اگر داری بخط خواجه فرمانی
زمان رفته باز آید ولیکن صبر می‌باید
که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

بهار آمد که‌هر ساعت رود خاطر ببستانی — بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی
دم عیسی است پنداری نسیم باد نوروزی — که خاك مرده بازآیددرو روحی وریحانی
بجولان و خرامیدن در آمد سرو بستانی — تونیزای سروروحانی بکن یك‌بار جولانی
بهر کوئی پریروئی بچوگان میزند گوئی — توخودگوی زنخ‌داری، بسازازلف‌چوگانی
بچندین حیلت‌وحکمت‌گوی ازهمگنان بردم — بچوگانی نمی افتدچنین‌گوی زنخدانی
بیار ای باغبان سروی ببالای دلارامم — که باری من‌ندیدستم چنین‌گل درگلستانی
توآهو چشم‌نگذاری مراازدست تا آنگه — که همچون‌آهواز دستت نهم‌سر در بیابانی
کمال حسن‌رویت راصفت کردن نمیدانم — که‌حیران‌باز میمانم‌چه داندگفت حیرانی
وصال‌تست اگردل‌رامرادی‌هست ومطلوبی — کنار تست‌اگر غم‌را کناری هست‌و پایانی
طبیب از من بجان آمد که سعدی،قصه کوته کن
که دردت را نمیدانم برون از صبر درمانی

کبر یکسونه اگر شاهد درویشانی — دیو خوش طبع به از حور گره‌پیشانی

آرزو میکندم با تو دمی در بستان / یا بهرگوشه که باشد، که خود بستانی
با من کشتهٔ هجران نفسی خوش بنشین / تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
گر در آفاق بگردی، بجز آئینه ترا / صورتی کس ننماید که بدومیمانی
هیچ دورانی بی‌فتنه نگویند که بود / توبدین حسن مگر فتنهٔ این دورانی
مردم از ترس خداسجدهٔ رویت نکنند / بامدادت که ببینند و من از حیرانی
گرم از پیش برانی و بشوخی نروم / عفو فرمای که عجزست نه بی فرمانی
نه گزیرست مرا از تو به امکان گریز / چاره صبرست که هم‌دردی وهم درمانی
بندگانرا نبود جز غم آزادی و من / پادشاهی کنم ار بندهٔ خویشم خوانی
زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست / خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی
توکه یك روز پراکنده نبودست دلت / صورت حال پراکنده دلان کی دانی
نفسی بنده نوازی کن وبنشین، ارچند / آتشی نیست که او ار بدمی بنشانی
سخن‌زنده‌دلان‌گوش‌کن‌ازکشتهٔ خویش / چون‌دلم زنده نباشد که‌تودروی جانی؟

این توانی‌که نیائی زدر سعدی باز
لیك‌بیرون روی از خاطر او نتوانی

چرا بسر کشی از من عنان بگردانی / مکن، که بی‌خودم اندرجهان بگردانی
زدست عشق تو یکروز دین بگردانم / چه گردد ار دل نا مهربان بگردانی؟
گر اتفاق نیفتد قدم که رنجه کنی / بذکر ما چه شود گر زبان بگردانی؟
گمان مبر که بداریم دستت از فتراك / بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
وجود من‌چوقلم سرنهاده بر خط تست / بگردم ار بسرم همچنان بگردانی
اگر قدم ز من باشکیب واگیری / وگر نظر ز من ناتوان بگردانی
ندانمت زکجا آن سپر بدست آید / که تیر آه من از آسمان بگردانی
گرم ز پای سلامت بسر در اندازی / ورم ز دست ملامت بجان بگردانی

سرارادت سعدی گمان مبر هرگز
که تاقیامت ازاین‌آستان بگردانی

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی / طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی
کس دل باختیار بمهرت نمیدهد / دامی نهاده‌ای که گرفتار میکنی

بر خود چه فتنه‌ای که بچشمان ترک مست      تاراج عقل مردم هشیار میکنی؟
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم      خشم آیدم، که چشم به اغیار میکنی
گفتی نظر خطاست تو دل میبری رواست      خودکرده جرم و خلق گنهکار میکنی
هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف      با دوستان چنین که تو تکرار میکنی
دستان بخون تازهٔ بیچارگان خضاب      هرگز کس این کند که تو عیار میکنی؟
با دشمنان موافق و با دوستان بخشم      یاری نباشد اینکه تو با یار میکنی
تا من سماع میشنوم پند نشنوم      ای مدعی، نصیحت بیکار میکنی
گر تیغ میزنی، سپر اینك وجود من      صلحست ازینطرف که تو پیکار میکنی
از روی دوست تا نکنی رو به آفتاب      کز آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش
کافر چه غم خورد چو تو زنهار میکنی؟

امروز چنانی ای پریروی      کز ماه بحسن میبری گوی
میآئی و در پی تو عشاق      دیوانه شده دوان بهرسوی
اینك من و زنگیان کافر      وان ملعب لعبتان جادوی
آورده ز غمزه سحر درچشم      در داده ز فتنه تاب در موی
وز بهر شکار دل نهاده      تیر مژه در کمان ابروی
نرخ گل و گلشکر شکسته      زان چهرهٔ خوب و لعل دلجوی
چاکر شده شاه اخترانت      شیر فلکت شده سگ کوی
بر بام سراچهٔ جمالت      کیوان شده پاسبان هندوی
عارض بمثل چو برگ نسرین      بالا بصفت چو سرو خودروی
گوئی بچه شانه کرده‌ای زلف      یاخود بچه آب شسته‌ای روی
کز روی به لاله میدهی رنگ      وز زلف بمشك میدهی بوی؟

چون سعدی صدهزار بلبل
گلزار رخ ترا غزل گوی

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی      وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
بگذار مشك و بوی سر زلف او بیار      یاد شکر مکن، سخنی زان دهان بگوی

بستم بعشق موی میانش کمرچو مور / گروقت بینی این سخن اندرمیان بگوی

با بلبلان سوخته بال ضمیر من / پیغام آن دوطوطی شکرفشان بگوی

دانم که باز برسر کویش گذر کنی / گر بشنود، حدیث‌منش در نهان بگوی

کایدل ربوده از برمن، حکم از آن تست / گر نیز گوئیم بمثل ترك جان بگوی

هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان / دل‌می‌تپد که عمر بشد وارهان بگوی

سر دل اززبان نشود هرگز آشکار / گردل موافقت نکند کای زبان بگوی

ای باد صبح دشمن سعدی مراد یافت
نزدیك دوستان وی این‌داستان بگوی

ایکه به‌حسن قامت‌سرو ندیده‌ام سهی / گر همه دشمنی کنی ازهمه دوستان بهی

جور بکن‌که حاکمان جور کنندبررهی / شیر که پای بند شد تن بدهدبه‌روبهی

از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی / رفت ورها نمیکنی آمد و ره نمیدهی

شاید اگر نظر کنی ایکه زدردم آگهی / ور نکنی اثر کند دود دل سحر گهی

سعدی و عمروزید را هیچ محل نمی‌نهی
وینهمه لاف میزنم از دهل میان تهی

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی / یا سرو با جوانان هرگز رود براهی

سرو بلند بستان با این همه لطافت / هر روزش از گریبان سر برنکرد ماهی

گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت / بالات خود بگویدزین راست‌تر گواهی

روزی چو پادشاهان خواهم که‌برنشینی / تا بشنوی زهر سو فریاد داد خواهی

بالشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن / تو خود بچشم و ابرو برهم‌زنی سپاهی

خیل نیازمندان بر راهت ایستاده / گرمیکنی برحمت در کشتگان نگاهی

ایمن مشو که رویت آئینه‌ایست روشن / تا کی‌چنین بماند وز هر کناره آهی؟

گوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی / خود رانمی شناسم جز دوستی گناهی

ای ماه سرو قامت شکرانهٔ سلامت / از حال زیر دستان‌میپرس گاهگاهی

شیرین درین قضیت کهتر شده ز موری / کوهی درین ترازوکمتر شده ز کاهی

ترسم چو بازگردی از دست رفته باشم / وز رستنی نبینی بر گور من گیاهی

سعدی بهرچه آید گردن بنه که شاید
پیش که دادخواهی از دست پادشاهی

هر شبی با دلی و صد زاری — منم و آب چشم بیداری
بنماندست آب در جگرم — بسکه چشمم کند گهرباری
دل تو از کجا و غم ز کجا — توچه‌دانی که‌چیست‌غمخواری؟
آگه از جان من‌شوی آنگاه — که چو من‌یك‌شبی بروزآری
گفته‌ای جان‌بیار و عشق ببر — چشم بدور ازین کله داری
بار عشق تو بر دلم خوش بود — هجر خوشتر کنون بسرداری
مردمی کن مجوی آزارم — که‌نه کاریست مردم آزاری
سعدی از دست تو نخواهد شد
گر کشی ور معاف میداری

ندانم از من خسته‌جگرچه‌میخواهی — دلم بغمزه‌ربودی دگر چه میخواهی؟
اگر تو بر دل آشفتگان ببخشائی — ز روزگار من‌آشفته‌تر چه میخواهی؟
بهرزه عمرمن اندر سر هوای توشد — جفازحدبگذشت‌ای‌پسر چه‌میخواهی؟
ز دیده و سر من‌آنچه اختیار تواست — بدیده‌هرچه‌توگوئی‌بسر چه‌میخواهی؟
شنیده‌ام‌که ترا التماس شعر رهیست — توکان‌شهدونباتی،شکرچه میخواهی؟
بعمری از رخ خوب توبرده‌ام نظری — کنون‌غرامت‌آن‌یك‌نظرچه‌میخواهی؟
دریغ نیست‌ز تو هرچه هست سعدی‌را
وی‌آن‌کندکه‌توگوئی،دگرچه‌میخواهی؟

✿ ✿ ✿

# خواتیم

# خواتیم

ثنا و حمد بی پایان خدا را — که صنعش درو جود آورد مارا
الها ، قادرا ، پرورد گارا — کریما ، منعما ، آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان — اگر رحمت کنی مشتی گدارا؟
خداوندا، توایمان و شهادت — عطا کردی بفضل خویش مارا
وزانعامت همی دون چشم داریم — که دیگر باز نستانی عطا را
ژاحسان خداوندی عجب نیست — اگر خط در کشی جرم خطا را
خداوندا، بدان تشریف عزت — که دادی انبیاواولیا را،
بدان مرداق میدان عبادت — که بشکستندشیطان هوا را،
بحق پارسایان، کز درخویش — نیندازی من ناپارسا را
مسلمانان زصدق آمین بگوئید — که آمین تقویت باشد دعا را
خدایا، هیچ درمانی و دفعی — ندانستیم شیطان وقضا را
چوازبی دولتی دوراوفتادیم — به نزدیکان حضرت بخش ما را
خدایا، گرتو سعدی را برانی — شفیع آرد روان مصطفی را

محمد سید سادات عالم
چراغ وچشم جمله انبیارا

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را — اختیار آنست کاوقسمت کند درویش را
آنکه مکنت بیش از آن خواهد که قسمت کرده اند — گو طمع کم کن که زحمت بیش باشد بیش را

خمردنیا باخماروگل‌به خار آمیخته‌است	نوش میخواهی هلا،گر پای داری نیش را
ایکه خواب‌آلوده‌واپس‌مانده‌ای‌از کاروان	جهد کن تاباز‌یابی همرهان خویش را
در تو آن مردی نمیبینم که کافر بشکنی	بشکن ار مردی هوای نفس‌کافر کیش را
آنکه ازخواب‌اندرآید مردم‌نادان که‌مرد	چون‌شبان‌آنکه‌که‌گرگ‌افکنده‌باشدمیش‌را
خویشتن راخیرخواهی‌خیرخواه‌خلق‌باش	زانکه هرگز بدنباشد نفس‌نیك اندیش را
آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست	کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را
راستی کردند و فرمودند* مردان خدای	ای فقیه اول نصیحت‌گوی نفس خویش را

آنچه نفس خویشراخواهی،حرامت سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانه‌را وخویش‌را

وه‌که‌گرمن بازبینم روی یار خویش را	تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را
یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند	بی‌وفا یاران، که بربستند بار خویش را
مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق	دوستان ما بیازردند یار خویش را
همچنان امید میدارم که بعداز داغ هجر	مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را
رای‌رای تست‌خواهی جنگ‌وخواهی آشتی	ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
هر که رادر خاك‌غربت‌پای‌در گل‌ماند،ماند	گودگر درخواب‌خوش بینی‌دیار خویش‌را
عاقبت خواهی‌نظر در منظر خوبان‌مکن	ورکنی بدرود کن خواب‌وقرار خویش را
گبروترساومسلمان‌هرکسی‌دردین‌خویش	قبله ای دارند و،مازیبا نگار خویش را
خاك پایش خواستم شد باز گفتم زینهار	من برآن دامن نمیخواهم غبار خویش را
دوش‌حوری‌زاده‌ای‌دیدم که‌پنهان‌ازرقیب	در میان یاوران میگفت یار خویش را
گرمراد خویش‌خواهی ترك‌وصل ما بگو	ورمرا خواهی،رها کن اختیار خویش را
درددل پوشیده‌مانی تاجگر پرخون شود	به که بادشمن نمائی حال زار خویش‌را
گر هزارت غم‌بود باکس‌نگوئی‌زینهار	ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را
ای‌سهی سرو روان،آخر نگاهی باز کن	تا بخدمت عرضه دارم. افتقار خویش را
دوستان‌گویند سعدی‌دل چرا دادی‌بعشق	تا میان خلق کم کردی وقارخویش را؟

ما صلاح خویشتن در بینوائی دیده‌ایم
هر کسی‌گو مصلحت بینند کار خویش را

تا بود بار غمت بردل بیهوش مرا | سور عشقت ننشاند زجگر جوش مرا
نگذرد یاد گل وسنبلم اندرخاطر | تا بخاطر بود آن زلف وبناگوش مرا
شربتی تلخ تر از زهر فراقت باید | تا کند لذت وصل تو فراموش مرا
هرشبم باغم هجران توسر بربالین | روزی ار با تو نشد دست درآغوش مرا
بی دهان تو اگرصد قدح نوش دهند | بدهان تو، که زهر آید از آن نوش مرا

سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید
بنده ام بنده، بکشتن ده و مفروش مرا

دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشقت آب تدبیر | چندانکه زدیم، باز ننشست
از رای توسر نمیتوان تافت | وز روی تو در نمیتوان بست
از پیش تو راه رفتنم نیست | چون ماهی اوفتاده درشست
سودای لب شکر دهانان | بس توبهٔ صالحان که بشکست
ای سرو بلند بوستانی | در پیش درخت قامتت پست،
بیچاره کسی که از تو ببرید | آسوده تنی که با تو پیوست
چشمت بکرشمه خون من ریخت | وزقتل خطا چه غم خورد مست
سعدی ز کمند خوبرویان | تا جان بودت نمیتوان جست

ور سر ننهی در آستانش
دیگر چه کنی؟ درد گرهست ؟

عیب یاران و دوستان هنرست | سخن دشمنان نه معتبرست
مهر مهر از درون ما نرود | ای برادر که نقش بر حجرست
چه توان گفت در لطافت دوست | هرچه گویم ازآن لطیف ترست
آنکه منظور دیدهٔ دل ماست | نتوان گفت شمس یا قمرست
هر کسی گو بحال خود باشد | ای برادر، که حال ما دگرست
توکه درخواب بوده ای همه شب | چه نصیبت ز بلبل سحرست؟
آدمی راکه جان معنی نیست | در حقیقت درخت بی ثمرست
مـا پراکندگان مجموعیم | یار ما غایب است و در نظرست

برگ تر خشك میشود بزمان　　برگ چشمان ما همیشه ترست
جان شیرین فدای صحبت یار　　شرم دارم که نیك مختصرست
اینقدر دون قدر اوست ولیك　　حد امکان ما همین قدرست
پرده برخود نمیتوان پوشید　　ای برادر، که عشق پرده درست
سعدی، از بارگاه قربت دوست　　تا خبر یافتست، بی خبرست
ما سر اینك نهاده‌ایم بطوع
تا خداوندگار را چه سرست

سرمست در آمد ازدرم دوست　　لبخند زنان چو غنچه درپوست
چون دیدمش آن رخ نگارین　　در خود بغلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کردست　　کز عطر مشام روح خوشبوست
پیش قدمش بسر دویدم　　درپای فتادمش که ای دوست
یکباره بترك ما بگفتی　　زنهار نگوئی این نه نیکوست
بر من که دلم چوشمع یکتاست　　پیراهن غم چو شمع ده توست
چشمش بکرشمه گفت با من　　در نرگس مست من چه آهوست؟
گفتم همه نیکوئی است، لیکن　　اینست که بی وفا و بدخوست
بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه همه ع امت دعاگوست

آن به که چون منی نرسد دروصال دوست　　تاضعف خویش حمل کند برکمال دوست
رشك آیدم ز مردمك دیده بارها　　کاین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست
پروانه کیست تا متعلق شود بشمع　　باری بسوزدش سبحات جلال دوست
ای دوست روزهای تنعم بروزه باش　　باشد که درفتد شب قدر وصال دوست
دور از هوای نفس که ممکن نمیشود　　در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست
گر دوست جان وسر طلبد، ایستاده‌ایم　　یاران بدین قدر بکنند احتمال دوست
خرم تنی که جان بدهد در وفای یار　　اقبال در سری که شود پایمال دوست
مارا شکایتی زتو گرهست هم بتوست　　درپیش دشمنان نتوان گفت حال دوست

بسیار سعدی از همه‌عالم بدوخت چشم
تا مینمایدش همه عالم خیال دوست

گر صبردل‌از تو هست وگر نیست — هم صبر، که‌چارهٔدگر نیست
ای خواجه، بکوی‌دل ستانان — زنهار مرو که ره بدر نیست
دانند جهانیان که در عشق — اندیشهٔ عقل معتبر نیست
گویند به‌جانبی دگر رو — وز جانب او عزیز تر نیست
گرد همه بوستان بگشتیم — بر هیچ درخت ازاین ثمر نیست
من درخور توچه تحفه آرم؟ — جانست و بهای یك نظر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد؟ — آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید وصل باقی‌است — اندیشهٔ جان و بیم سر نیست

پروانه ز عشق بر خطر بود
اکنون که بسوختش،خطر نیست

هرچه‌خواهی کن، که‌مارا باتوروی‌جنگ نیست — پنجه‌بازور آوران انداختن‌فرهنگ نیست
درکه‌خواهم بستن آن‌دل کزوصالت بر کنم — چون تودرعالم نباشد،ورنه‌عالم تنگ نیست
شاهدمارانه‌هر چشمی‌چنان بیند که‌هست — صنع‌راآئینه‌ای باید که‌بروی زنگ نیست
بازمانی دیگر اندازایکه پندم میدهی — کاین‌زمانم گوش برجنگست‌ودل‌درجنگ نیست
گر ترا کامی برآیدبرو زود ازوصل یار — بعدازآن‌نامت برسوائی برآید، ننگ نیست
سست پیمانا، چراکردی خلاف‌عقل‌و رای؟ — صلح‌با دشمن، اگربادوستانت جنگ نیست
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد، گو مباش — دوستانراجز بدیدارتوهیچ آهنگ نیست
وربسنگ‌ازصحبت خویشم برانی عاقبت — خوددلت برمن ببخشایدکه‌آخرسنگ نیست

سعدیا، نامت به‌رندی در جهان افسانه شد
ازچه‌می‌ترسی؟دگر بعداز سیاهی‌رنگ نیست

درمن این‌هست که صبرم‌زنکورویان‌نیست — از گل ولاله گزیرست وزگلرویان‌نیست
دل گم کرده درین شهر نه‌من میجویم — هیچکس‌نیست که‌مطلوب‌مرا جویان‌نیست
آن پریزادهٔ مه پاره که دلبند منست — کس ندانم که‌بجان در طلبش پویان‌نیست
ساربانا خبر از دوست بیاور، که مرا — خبر از دشمن و اندیشهٔ بد گویان نیست

مرد باید که جفا بیند و منت دارد  نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست
عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی
کادمی نیست که میلش به پری رویان نیست

ای که رحمت می نیاید بر منت  آفرین بر جان و رحمت بر تنت
قامتت گویم که دلبندست و خوب  یا سخن یا آمدن یا رفتنت
شرمش از روی تو باید آفتاب  کاندر آید بامداد از روزنت
حسن اندامت نمیگویم بشرح  خود حکایت میکند پیراهنت
اینکه سر تا پایت از گل خرمنست  رحمتی کن بر گدای خرمنت
ماهرویا مهربانی پیشه کن  سیرتی چون صورت مستحسنت
ای جمال کعبه، روئی باز کن  تا طوافی می کنم پیرامنت
دستگیر این پنج روزم در حیات  تا نگیرم در قیامت دامنت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم  و اندرون جان بسازم مسکنت
درد دل با سنگدل گفتن چه سود  باد سردی می دمم در آهنت
گفتم از جورت بریزم خون خویش  گفت خون خویشتن در گردنت
گفتم آتش در زنم آفاق را
گفت سعدی در نگیرد بامنت

فرهاد راچو بر رخ شیرین نظر فتاد  دودش بهسر درآمد واز پای در فتاد
مجنون ز جام طلعت لیلی چومست شد  فارغ ز مادر و پدر و سیم وزر فتاد
رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد  کارش مدام با غم و آه سحر فتاد
زینگونه صدهزار کس از پیرو ازجوان  مست از شراب عشق چومن بی‌خبرفتاد
بسیار کس شدند اسیر کمند عشق  تنها نه ازبرای من این شوروشرفتاد
روزی بهدلبری نظری کرد چشم من  زان یك نظر مرا دو جهان ازنظرفتاد
عشق آمدآن چنان بدلم در زدآتشی  کز وی هزار سوز مرا درجگر فتاد
برمن مگیر اگر شدم آشفته دل زعشق  مانند این، بسی ز قضا و قدر فتاد
سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی
چون ماجرای عشق تو یك یك بدرفتاد

پیش رویت قمر نمی تابد / خور ز حکم تو سر نمی تابد
نیکوئی خوی کن که نرگس مست / . . . . . .
با درخشندگی چشم خوشت / زهره وقت سحر نمی تابد
آتش اندر درون شب بنشست / که تنوزم مگر نمی تابد
بار عشقت کجا کشد دل من / که قضا و قدر نمی تابد؟
ناوك غمزه بر دل سعدی
مزن ای جان، چو بر نمی تابد

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد؟ / اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد؟
ترا که هرچه مرادست میرود از پیش / ز بی مرادی امثال ماچه غم دارد؟
تو پادشاهی، اگر چشم پاسبان همه شب / بخواب در نرود، پادشه چه غم دارد؟
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری / ولیك قاتل عمد از خطا چه غم دارد؟
امیر خوبان آخر گدای خیل توایم / جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد؟
بکی العذول علی ماجری لاجفانی / رفیق غافل از این ماجرا چه غم دارد؟
هزار دشمن اگر در قفاست عارف را / چو روی خوب تو دید، از قفا چه غم دارد؟
قضا بتلخی وشیرینی ای پسر رفتست / تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد؟
بلای عشق عظیمست لاابالی را / چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد؟
جفا و هرچه توانی بکن که سعدی را
که ترك خویش گرفت، از جفا چه غم دارد؟

آنکه بر نسترن ارغالیه خالی دارد / الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
درد دل پیش که گویم که بجز باد صبا / کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که یکی بر سر راه / تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست / زنده آنست که بادوست وصالی دارد
من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول / گر ترا از من واز غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی / حبذا مرغ که آخر پرو بالی دارد
غم دل با تو نگویم که نداری غم دل / با کسی حال توان گفت که حالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشهٔ گنج / حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی
هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد ا

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد — زهی سعادت و دولت، که یار ما باشد
اگر هزار غمست از جهانیان بر دل — همین بس است که او غمگسار ما باشد
بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق — گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان — وزین جهت شرف روزگار ما باشد
جفای پرده درانم تفاوتی نکند — اگر عنایت او پرده دار ما باشد
مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست — اگر مراد خداوندگار ما باشد
باختیار قضای زمان بباید ساخت — که دایم آن نبود کاختیار ما باشد
وگر بدست نگارین دوست کشته شویم — میان عالمیان افتخار ما باشد
بهیچ کار نیایم گرم تو نپسندی — وگر قبول کنی کار کار ما باشد
نگار خانهٔ چینی که وصف میگویند — نه ممکنست که مثل نگار ما باشد
چنین غزال که وصفش همی رود، سعدی
گمان مبر که بتنها شکار ما باشد

ذوق شراب آنست وقتی اگر بباشد — هر روز بامدادت ذوقی دگر بباشد
بیخ مداومت را روی شجر بروید — شاخ مواظبت را وقتی ثمر بباشد
استاد کیمیا را بسیار سیم باید — در خاك تیره کردن، تا آنکه زر باشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را — در کوی دردمندان روزی گذر بباشد
عالم که عارفان را گوید نظر بدوزید — گر یار ما ببیند صاحب نظر بباشد
زیرا که پادشاهی چون بقعه‌ای بگیرد — بنیاد حکم اول زیر و زبر بباشد
دیوانه را که گوئی هشیار باش و عاقل — بیم است کز نصیحت دیوانه تر بباشد
بانگ سحر برآمد درویش را خبر شد — رطلی گرانش در ده تا بیخبر بباشد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی — لب بر دهان نی نه تا نیشکر بباشد
امروز قول سعدی شیرین نمی‌نماید
چون داستان شیرین فردا سمر بباشد

چه کسی که هیچکس را بتو بر نظر نباشد — که نه در تو باز ماند، مگرش بصر نباشد

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی    که ز دوستی بمیریم و ترا خبر نباشد
مکن ار چه میتوانی که ز خدمتم برانی    نزنند سائلی را که دری دگر نباشد
برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم    نکنی، که چشم مستت ز خمار بر نباشد
همه‌شب درین حدیثم که خنك تنی که دارد    مژه‌ای به‌خواب و بختی که به‌خواب در نباشد
چه‌خوش است مرغ وحشی که جفای کس نبیند    من ومرغ خانگی را بکشند و پر نباشد
نه‌من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت    نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد
قمری که دوست داری همه‌روز دل بر آن نه    که‌شبیت خون بریزد که دراو قمر نباشد
چه‌وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او    سخنی زعشق گویند و دراو اثر نباشد
شب وروز رفت باید قدم روندگان را    چو بمأمنی رسیدی دگرت سفر نباشد

عجبست پیش بعضی که ترست شعر سعدی
ورق درخت طوبیست چگونه تر نباشد؟

سعدی اینك بقدم رفت و بسر باز آمد    مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد    تا نگوئی که ز مستی بخبر باز آمد،
دل سوی خویشتن وخاطر شور انگیزش    همچنان با سفر تن بحضر باز آمد
فتنهٔ شاهد و سودا زدهٔ باغ بهار    عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد
سالها رفت مگر عقل وسکون آموزد    تا چه آموخت؟ کز آن شیفته‌تر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطهٔ پابر جا بود    که‌چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت    عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
وه که چون تشنهٔ دیدار عزیزان میبود    گوئیا آب حیاتش بشکر بساز آمد
خاك شیراز همیشه گل خوشبوی دهد    لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
میلش از شام بشیراز بخسرو مانست    که باندیشهٔ شیرین زشکر باز آمد
جرمناکست ملامت مکنیدش که کریم    بر گنهکار نگیرد چو ز در باز آمد
چه ستم کاو نکشید ازشب دیجور فراق    تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد؟
بوالعجب بود که نفسی بمرادی برسد    فلك خیره کش از جور مگر باز آمد؟
دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس از این    جور بیگانه نبیند که پدر باز آمد
نی‌چه ارزد دوسه‌خرمهره که‌در پیلهٔ اوست    خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد

چون مسلم نشدش ملك هنر، چاره ندید
بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

دلم خیال ترا رهنمای میداند      جز این طریق ندانم، خدای میداند
ز درد روبه عشقت چو شیر مینالم      اگرچه همچو سگم هرزه‌لای میداند
ز فرقت تو نمیدانم ایچ لذت عمر      بچشمهای تو کش دلربای میداند
بسی بگشت غمت دردلم مقام گرفت      کجا رود که هم‌آنجای جای میداند
بحال سعدی بیچاره قهقهه چه‌زنی؟
که چاره در غم تو های های میداند

کاروان میرود و بار سفر می بندند      تا دگر بار که بیند که بما پیوندند؟
خیلتاشان جفا کار و محبان ملول      خیمه را همچو دل‌از صحبت‌ما بر کندند
آنهمه عشوه که در پیش‌نهادند و غرور      عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند
طمع‌ازدوست‌نه‌این بود وتوقع نه چنین      مکن ایدوست که‌ازدوست‌جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست      ترك صحبت نکند دل‌که بمهر آکندند
عیب‌شیرین دهنان نیست که‌خون میریزند      جرم صاحبنظرانست که دل میبندند
مرض‌عشق نه دردیست که میشاید گفت      با طبیبان، که درین باب نه دانشمندند
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند      که درین مرحله بیچاره اسیری‌چندند
طبع خرسند نمیباشد و بس می نکند      مهر آنان که به‌نادیدن ما خرسندند
مجلس یار چو بی‌نالهٔ سعدی خوش نیست
شمع میگرید و نظارگیان میخندند

توآن نه‌ای که دل‌ازصحبت تو برگیرند      وگر ملول شدی صاحبی دگر گیرند
وگر بخشم برانی طریق رفتن نیست      کجا روند که یار از توخوبتر گیرند؟
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی      چو روی باز کنی، دوستی ز سرگیرند
هلاك نفس بنزدیك طالبان مراد      اگر چه کار بزرگست مختصرگیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را      که پیش صاحب مادست‌بر کمرگیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد      وگرکند، همه کس‌عیب برقمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را      که خسروان ملاحت بیك نظر گیرند

خدنگ غمزهٔ خوبان خطا نمی افتد
اگر چه طایفهٔ زهد را سپر گیرند
کم از مطالعهٔ بوستان سلطان را
چو باغبان نگذارد کزاو ثمر گیرند
وصال کعبه میسر نمیشود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

سرو بلند بین که چه رفتار میکند
وان ماه محتشم که چه گفتار میکند
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری
قصد هلاك مردم هشیار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را
هر گه که التفات پریوار میکند
ما روی کرده از همه عالم بروی او
وان سست عهد روی بدیوار میکند
عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان
خفته است و عیب مردم بیدار میکند
من طاقت شکیب ندارم زروی خوب
صوفی بعجز خویشتن اقرار میکند
بیچاره از مطالعهٔ روی نیکوان
صد بار توبه کرد و دگر بار میکند
سعدی نگفتمت که خم زلف شاهدان
در بند او مشو که گرفتار میکند؟

در من این عیب قدیمست و بدر می نرود
که مرا بی می و معشوق بسر می نرود
صبرم از دوست مفرمای و تعنت بگذار
کاین بلائیست که از طبع بشر می نرود
مرغ مألوف که با خانهٔ خود انس گرفت
گر بسنگش بزنی، جای دگر می نرود
عجب از دیدهٔ گریان منت می آید؟
عجب آنست کزو جوی جگر می نرود
من از این باز نیایم که گرفتم در پیش
اگرم میرود از پیش، اگر می نرود
خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم
گفت ازاین کوچهٔ ما راه بدر می نرود
جور معشوق چنان نیست که الزام رقیب
گوئی ابریست که از پیش، قمر می نرود
تا تو منظور پدید آمدی ای فتنهٔ پارس
هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود
زخم شمشیر غمت را بشکیبائی و عقل
چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود
ترك دنیا و تماشا و تنعم گفتیم
مهر مهریست که چون نقش حجر می نرود
موضعی در همه آفاق ندانم امروز
کز حدیث من و حسن تو خبر می نرود
ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی
چند گوئی؟ مگس ازپیش شکر می نرود

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا منتهای کار من از عشق چون شود

دل بر قرار نیست که گویم نصیحتی
از راه عقل و معرفتش رهنمون شود

بار آن حریف نیست که از در درآیدم
عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود

فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست
ور کوه محنتم بمثل بیستون شود

ساکن نمیشود نفسی آب چشم من
سیماب طرفه نبود اگر بی سکون شود

دم در کش از ملامتم ایدوست زینهار
کاین درد عاشقی بملامت فزون شود

جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
تا زعفران چهرهٔ من لاله گون شود

دیوار دل بسنگ تعنت خراب گشت
رخت سرای عقل بیغما کنون شود

چون دور عارض تو بر انداخت رسم عقل
ترسم که عشق در سر سعدی جنون شود

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
چو بلبلم هوس ناله های زار آید

میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
مرا سرشك چو یاقوت در کنار آید

ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید

گلی بدست من آید چو روی تو، هیهات
هزار سال دگر گرچنین بهار آید

خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا
ز گلستان جمالش نصیب خار آید

طمع مدار وصالی که بی فراق بود
هر آینه بس هر مستئی خمار آید

مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت
که راضیم به نسیمی کز آن دیار آید

فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند
بهار وصل ندانم که کی ببار آید

دلا اگر چه که تلخست بیخ صبر ولی
چو بر امید وصالست خوشگوار آید

بس از تحمل سختی امید وصل مراست
که صبح از شب و تریاق هم ز مار آید

ز چرخ عربده جو بس خدنگ تیر جفا
بجست و در دل مردان هوشیار آید

چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من
مرا همان نفس از عمر در شمار آید

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
ز کار و بار جهان گر شهی است عار آید

دل بر گرفتی از برم ایدوست دست گیر
کز دست میرود سرم ایدوست دست گیر

شرطست دستگیری درماندگان و من
هر روز ناتوان ترم ایدوست دست گیر

پایاب نیست بحر غمت را و من غریق / خواهم که سر برآورم ایدوست دست گیر
سر می‌نهم که پای بر آرم ز دام عشق / وین کی شود میسرم ایدوست دست گیر
دل جان همی سپارد و فریاد می کند / کاخر بکام تو درم ایدوست دست گیر
راضی شدم بیك نظر اکنون که وصل نیست / آخر بدین محقرم ایدوست دست گیر
از دامن تو دست ندارم که دست نیست / بر دستگیر دیگرم ایدوست دست گیر

سعدی نه بارها بتو برداشت دست عجز
یکبارش از سر کرم ایدوست دست گیر

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور / که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم نیك نگه کرده‌ام تراهمه‌وقت / چرا چو چشم بد افتاده‌ام ز روی تو دور؟
ترا که درد نبودست جان من همه عمر / چو دردمند بنالد نداریش معذور
تن درست چه داند بخواب نوشین در / که شب چگونه بپایان همی برد رنجور
مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست / ز سحر چشم تو بیچاره مانده‌ام مسحور
دو رسته لؤلؤ منظوم در دهان داری / عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منثور
اگر نه وعدهٔ مؤمن بآخرت بودی / زمین پارس بهشتست گفتمی و تو حور
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند / کنار خانهٔ زین بهرمند و ما مهجور
تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی / میسرت نشود مست باش یا مستور
چنین سوار درین عرصهٔ ممالك پارس / ملك چگونه نباشد مظفر و منصور؟

اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین
که برد گوی نکونامی از ملوك و صدور

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش / تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش
کی بود جای ملك در خانهٔ صورت پرست / رو چو صورت محو کردی با ملك همخانه باش
پاك چشمان را ز روی خوب دیدن منع نیست / سجده کایزد را بود گو سجده که بتخانه باش
گر مرید صورتی در صومعه زنار بند / ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش
خانه آبادان درون باید نه بیرون پرنگار / مرد عارف اندرون را گو برون دیوانه باش
عاشقی بر خویشتن چون پیله گرد خویشتن / ور نه بر خود عاشقی جانباز چون پروانه باش

سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی
چون گهر در سنگ زی چون گنج در ویرانه باش

دلی که دیده که غایب شدست از این درویش — گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش
بدست آنکه فتادست اگر مسلمانست — مگر حلال ندارد مظالم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند — که باز میدهد این دردمند را دل ریش
مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد — دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش
رمیده‌ای که نه از خویشتن خبر دارد — نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بشادکامی دشمن کنی سزاوار است — که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
کنون بسختی و آسانیش بباید ساخت — که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
دگر به یار جفاکار دل منه سعدی
نمیدهیم و بشوخی همی براندازپیش

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال — شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
بدار یکنفس ای قائد این زمام جمل — که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال
وگر بگوش فراموش عهد سنگین دل — پیام ما که رساند مگر نسیم شمال؟
بتیغ هندی دشمن قتال می نکند — چنان که دوست بشمشیر غمزهٔ قتال
جماعتی که نظر را حرام میگویند — نظر حرام بکردند وخون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود — عجب فتادن مردست در کمند غزال
تو بر کنار فراتی ندانی این معنی — براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان ما اینست — که ترک دوست بگویم، تصوریست محال
بخاکپای تو دانم که تا سرم نرود — ز سر بدر نرود همچنان امید وصال
حدیث عشق چه حاجت که برزبان آری — بآب دیدهٔ خونین نبشته صورت حال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست — که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال
بناله کار میسر نمی شود سعدی
ولیك نالهٔ بیچارگان خوشست ، بنال

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل — نقطهٔ سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
گر مسلمانی رفیقا دیر و زنارت کجاست — شهوت آتشگاه جانست وهوا زنار دل

آخر ای آئینه‌جوهر، دیده‌ای برخود گمار ... صورت حق چندپوشی در پس زنگار دل
اینقدر دریاب کاندر خانهٔ خاطر، ملك ... نگذرد تا صورت دیوست بر دیوار دل
ملك آزادی نخواهی یافت واستغنای مال ... هر دو عالم بندهٔ خود کن باستظهار دل
در نگارستان صورت ترك خط نفس گیر ... تاشوی درعالم تحقیق برخورد ار دل
نی تراازکار گل امکان همت بیش نیست ... با توترسم در نگیرد ماجرای کار دل

سعدیا باکس سخن در علم موسیقی خطاست
گوش جان بایدکه معلومش کند اسرار دل

ساقیا می ده که مرغ صبح بام ... رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام
در دماغ می پرستان بازکش ... آتش سودا بآب چشم جام
یارب از فردوس کی رفت این نسیم؟ ... یا رب از جنت که آورد این پیام؟
خاطر سعدی و بار عشق تو ... راکبی تندست و مرکوبی جمام

جان ما و دل غلام روی تست
ساتکینی ساتکینی ای غلام

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم ... یاگناهیست که اول من مسکین کردم
توکه از صورت حال دل ما بیخبری ... غم دل با تو نگویم که ندانی دردم
ایکه پندم دهی ازعشق وملامت گوئی ... تو نبودی که من اینجام محبت خوردم
توبرومصلحت خویشتن اندیش، که من ... ترك جان دادم ازین پیش که دل بسپردم
عهد کردیم که جان درسر کار تو کنیم ... وگر این عهد بپایان نبرم، نامردم
من که روی ازهمه عالم بوصالت کردم ... شرط انصاف نباشد که بمانی فردم
راست خواهی تو مراشیفته میگردانی ... گرد عالم بچنین روز نه من میگردم
خاك نعلین تو ایدوست نمی یارم شد ... تابرآن دامن عصمت ننشیند گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا بگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم

میروم و زسر حسرت به قفا مینگرم ... خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
میروم بی دل و بی‌یار و یقین میدانم ... که من بی دل وبی یار نه مردسفرم

خاك من زنده بتأثير هوای لب تست / سازگاری نکند آب و هوای دگرم

وه که گر بر سر کوی توشبی روز کنم / غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم

پای مى‌پیچم و چون پای دلم مى‌پیچد / بار مى‌بندم و از بار فرو بسته ترم

چه‌کنم دست ندارم بگریبان اجل / تا بتن در زغمت پیرهن جان بدرم

آتش خشم تو برد آب من خاك آلود / بعدازین باد بگوش تو رساند خبرم

هر نوردی که زطومار غمم باز کنی / حرفها بینی آلوده بخون جگرم

نی‌مپندار که حرفی بزبان آرم اگر / تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم

بهوای سر زلف تو در آمیخته بود / از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم

گر سخن گویم من بعد شکایت باشد / ورشکایت کنم‌ازدست‌توپیش‌که‌برم؟

خار سودای‌تو آویخته در دامن دل / ننگم‌آید که باطراف گلستان گذرم

بصر روشنم از سرمهٔ خاك در تست / قیمت خاك تو من دانم کاهل بصرم

گرچه‌در کلبهٔ‌خلوت بودم نور حضور / هم سفر به که نماندست مجال‌حضرم

سرو بالای تو در باغ تصور برپای / شرم دارم که ببالای صنوبر نگرم

گر بتن بازکنم‌جای دگر باکی نیست / که بدل غاشیه بر سربرکاب تو درم

گربدوری‌سفراز تو جداخواهم ماند / شرم بادم که همان سعدی کوته نظرم

بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم / گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم

شوخ‌چشمی‌چومگس‌کردم‌وبرداشت‌عدو / بمگس‌ران ملامت ز کنار شکرم

از قفا سیر نگشتم من بدبخت‌هنوز / میروم‌وز سر حسرت بقفا مینگرم

برفت تا تو برفتی خیالت از نظرم / برفت در همه عالم به بیدلی خبرم

نه بخت و دولت آنم که باتوبنشینم / نه صبر و طاقت آنم که‌ازتودر گذرم

من از توروی‌نخواهم‌بدیگری آورد / که‌زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم

بلای عشق‌توبرمن چنان‌اثر کردست / که پند عالم و عابد نمیکند اثرم

قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند / میان آن همه تشویش در تومینگرم

بجان دوست‌که‌چون‌دوست‌در برم‌باشد / هزار دشمن اگر برسرند، غم‌نخورم

نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد / که در تأمل او خیره میشود بصرم

تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود — که هرچه درنظر آید از آن ضعیف‌ترم
بجان وسر که نگردانم از وصال توروی — وگر هزار ملامت رسد بجان و سرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر میکند بیکدگرم

من آن‌نیم که‌دل ازمهردوست بردارم — وگر زطعنهٔ‌دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاك آستانهٔ دوست — نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پایبند مهر کسیست — سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما — نمیکند، که من از ضعف ناپدیدارم
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی — من این‌طریق‌محبت زدست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل — درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
در آن‌قضیه که‌باما بصلح باشد دوست — اگر جهان همه‌دشمن‌شود،چه‌غم‌دارم
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی — همه جهان بدر آیند گو بانکارم
کجاتوانمت انکار دوستی کردن
که آب دیده گواهی‌دهد‌باقرارم

من این طمع نکنم‌کز‌تو کام‌برگیرم — مگر ببینمت از دوروکام برگیرم
من‌این‌خیال نبندم‌که دانه‌ای بمراد — میان اینهمه تشویش دام برگیرم
ستاده‌ام بغلامی گرم قبول کنی — وگر نخواهی کفش غلام برگیرم
مرا ز دست تو گر منصفی وگر ظالم — گریزنیست که دل زین مقام‌برگیرم
ز فکرهای پریشان و بارهای فراق — که بر دلست، ندانم کدام برگیرم
گرم هزار تعنت کنی و طعنه زنی — من آن نیم که ره انتقام برگیرم
گرم جواز نباشد به بارگاه قبول — وگر مجال نباشد که کام برگیرم
ازین قدر نگریزم که بوسی از دهنت
اگر حلال نباشد، حرام برگیرم

آن نه رویست‌که من وصف جمالش‌دانم — این‌حدیث ازدگری پرس که‌من‌حیرانم
همه بینند نه‌این صنع که من می‌بینم — همه‌خوانند نه‌این‌نقش که‌من میخوانم

آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست　　عجب اینست که من واصل و سرگردانم

سرو در باغ نشانند و، ترا بر سر چشم　　گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست　　دیر سالیست که من بلبل این بستانم

بسرت کز سر پیمان محبت نروم　　گر بفرمائی رفتن بسر پیکانم

باش تا جان برود در طلب جانانم　　که بکاری به ازین باز نیاید جانم

هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز　　صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم

عجب از طبع هوسناك منت می‌آید؟　　من خود از مردم بی‌طبع عجب میمانم

گفته بودی که بود در همه عالم سعدی　　من بخود هیچ نیم هر چه تو گوئی آنم

گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم
ور بتازانهٔ قهرم بزنی شیطانم

بسکه در منظر تو حیرانم　　صورتت را صفت نمیدانم

پارسایان، ملامتم مکنید　　که من از عشق توبه نتوانم

هر که بینی بچشم و جان زنده است　　من بامید وصل جانانم

بچه‌کار آید این بقیت جان　　که به‌معشوق بر نیفشانم؟

گر تو از من عنان بگردانی　　من بشمشیر بر نگردانم

گر بخوانی مقیم درگاهم　　ور برانی مطیع فرمانم

من نه‌آنم که سست باز آیم　　ور ز سختی بلب رسد جانم

گر اجابت کنی وگر نکنی　　چارهٔ من دعاست، میخوانم

سهل باشد صعوبت ظلمات　　گر بدست آید آب حیوانم

تا کی آخر جفا بری سعدی؟　　چه‌کنم؟ پای بند احسانم

کار مردان تحملست و سکون
من کیم؟ خاك پای مردانم

چون من بنفس خویشتن اینکار میکنم　　برفعل دیگران بچه انکار میکنم؟

بلبل سماع برگل بستان همی کند　　من بر گل شقایق رخسار میکنم

هرجا که سروقامتی و موی دلبری است　　خود را بدان کمند گرفتار میکنم

گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من — من همچنان تأمل دیدار میکنم

هیچم نماند در همه عالم باتفاق — الا سری که در قدم یار میکنم

آنها که خوانده‌ام همه ازیادمن برفت — الا حدیث دوست که تکرار میکنم

چون دست قدرتم بتمنا نمی‌رسد — صبر از مراد نفس بناچار میکنم

همسایه گو گواهی مستی و عاشقی — بر من مده که خویشتن اقرار میکنم

من بعد ازین نه زهدفروشم نه معرفت — کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم

جانست وازمحبت جانان دریغ نیست — اینم که دست میدهد ایثار میکنم

زنار اگر ببندی سعدی هزار بار
به زانکه خرقه برسرزنار میکنم

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم — اللّهاللّه تو فراموش مکن عهد قدیم

هریك از دایرهٔ جمع براهی رفتند — ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم

باغبان گر نگشاید در درویش بباغ — آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم

گر نسیم سحر از خلق تو بوئی آرد — جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم

بوی محبوب که بر خاك احبا گذرد — نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم

ای بحسن تو صنم چشم فلك نادیده — وی بمثل تو ولد مادر ایام عقیم

حال درویش چنانست که خال تو سیاه — جسم دلریش چنانست که چشم توسقیم

چشم جادوی تو بیواسطهٔ کحل، کحیل — طاق ابروی تو بی‌شائبهٔ وسمه، وسیم

ایکه دلداری،اگر جان‌منت میباید — چاره‌ای نیست درین مسئله الا تسلیم

عشقبازی نه طریق حکما بود ولی — چشم بیمار تودل‌میبرد ازدست حکیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم
چندپنهان کنی آوازدهل زیر گلیم؟

ما دل دوستان بجان بخریم — ورجهان دشمن است غم نخوریم

گر بشمشیر میزند معشوق — گو بزن جان من که ما سپریم

آنکه صبر از جمال او نبود — بضرورت جفای او ببریم

گر بخشمست و گر بعین رضا — نگهی بازکن که منتظریم

یکنظر بر جمال طلعت دوست گر بجان می‌دهند تا بخریم
گر تو گوئی خلاف عقلست این عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ما همی ریزد ما در آن دست و قبضه می‌نگریم
گر براند وگر ببخشاید ما برین در گدای یك نظریم
دوست چندانکه میکشد ما را ما بفضل خدای زنده تریم
سعدیا زهر قاتل از دستش گو بیاور که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا ز روضهٔ انس بر گذر پیش از آنکه در گذریم

تو خداوندگار با کرمی
گرچه ما بندگان بی‌هنریم

ما گدایان خیل سلطانیم شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود هرچه ما را لقب دهند آنیم
گر برانند وگر ببخشایند ره بجای دگر نمیدانیم
چون دلارام میزند شمشیر سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت یار زر فشانند و ما سر افشانیم
مر خداوند عقل و دانش را عیب ما گو مکن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ‌چشمان نظر بمیوه کنند ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای شخص مینگری ما در آثار صنع حیرانیم
هرچه گفتیم جز حکایت دوست درهمه عمر از آن پشیمانیم

ترك جان عزیز بتوان گفت
ترك یار عزیز نتوانیم

گر غصهٔ روزگار گویم بس قصهٔ بی‌شمار گویم
یك عمر هزار سال باید تا من یکی ازهزار گویم
چشمم بزبان حال گوید نی آنکه باختیار گویم
بر من دل انجمن بسوزد گر درد فراق یار گویم

مرغان چمن فغان بر آرند — کر فرقت نوبهار گویم
یاران صبوحم کجایند — تا درد دل خمار گویم
کس نیست که‌دل‌سوی‌من آرد — تا غصهٔ روزگار گویم
درد دل بیقرار سعدی
هم با دل بیقرار گویم

بکن چندانکه خواهی جور برمن — که دستت بر نمیدارم زدامن
چنان مرغ دلم را صید کردی — که بازش دل نمیخواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت — گرفتارست، دریابش میفکن
بحسن قامتت سروی در آفاق — نپندارم کــه باشد غالب الظن
الا ای باغبان این سرو بنشان — وگر صاحبدلی ، آن‌سرو برکن
جهان روشن بماه و آفتابست — جهان ما بـدیـدار تو روشن
تو بی زیور محلائی و بی رخت — مزکائی و ، بی زینت مزین
شبی خواهم که مهمان من آئی — بکام دوستان و رغـم دشمن
گروهی عام را کز دل خبر نیست — عجب دارنـد از آه سینـهٔ من
چو آتش در سرای افتاده باشد — عجب‌داری‌که دود آید ز روزن
تو را خود هر که بیند دوست دارد
کناهی نیست بر سعدی معین

نشان بخت بلندست و طالع میمون — علی‌الصباح نظر برجمال روز افزون
علی‌الخصوص کسی‌راکه‌طبع‌موزونست — چگونه دوست ندارد شمایل‌موزون؟
گر آبروی بریزد میان انجمنت — بدست دوست حلالست‌گر بریزد‌خون
مثال‌عاشق‌ومعشوق شمع‌و‌پروانه است — سر هلاك نداری،مگـرد پیـرامون
بسوخت مجنون درعشق صورت لیلی — عجب که‌لیلی‌را دل نسوخت برمجنون
چگونه‌وصف جمالش کنم؟ که‌حیرانرا — مجال نطق نباشد که باز گوید چون
همین تغیر بیرون دلیل عشق بسست — که درحدیث نمیگنجد اشتیاق‌درون
اگر کسی نفسی ازرمان صحبت‌دوست — بملك‌روی‌زمین‌میدهـد،زهـی‌مغبون
سخن‌دراز کشیدیم و همچنان‌باقیست — حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون

چفای عشق تو چندانکه میبرد سعدی
خیال وصل تو از سر نمیکند بیرون

ای چشم تودلفریب وجادو
درچشم تو خیره چشم آهو
درچشم منی وغایب ازچشم
زان چشم همیکنم بهرسو
صدچشمه زچشم من گشاید
چون چشم برافکنم بر آن رو
چشمم بستی بزلف دلبند
هوشم بردی بچشم جادو
هرشب چوفراغ چشم دارم
تاچشم من وچراغ من کو؟
اینچشم ودهان وگردن وگوش
چشمت مرسادو ، دست وبازو
مه گرچه بچشم خلق زیباست
تو خوبتری بچشم و ابرو
بااینهمه چشم زنگی شب
چشم سیه تراست هندو
سعدی بدو چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لؤلؤ

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
در عبارت می‌نیاید چهرهٔ زیبای تو
چون تو حاضر میشوی من غایب ازخود میشوم
بس که حیران می‌بماند وهم در سیمای تو
کاشکی صدچشم ازین بی‌خواب تر بودی مرا
تا نظر میکردمی در منظر زیبای تو
ایکه دردل جای‌داری، برسرچشمم نشین
کاندرآن بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو
گر ملامت میکنندم ور قیامت می‌شود
بنده سرخواهد نهاد آنگه زسر سودای تو
در ازل رفتست مارا باتوپیوندی که هست
افتقار ما نه امروزست و استغنای تو
گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده‌ایم
رأی ما سودی ندارد تا نباشد رای تو
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
نفس‌ما قربان تست و رخت‌ما یغمای تو
ما سراپای ترا ای‌سروتن چون‌جان خویش
دوست‌میداریم وگر سرمیرود در پای تو
وین قبای صنعت سعدی که‌دروی حشو نیست
حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو

ایکه شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای
دشمن‌ازدوست ندانسته و نشناخته‌ای
من زفکر توبخود نیز نمی پردازم
نازنینا تو دل ازمن به‌که‌پرداخته‌ای؟
چند شبها بغم روی تو روز آوردم
که تو یکروز نپرسیده و ننواخته‌ای
گفته‌بودم‌که دل ازدست‌تو بیرون آرم
بازدیدم‌که قوی‌پنجه در انداخته‌ای

تا شکاری ز کمند سر زلفت نجهد ز ابروان و مژه‌ها تیر و کمان ساخته‌ای
لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند که نه با تیر و کمان در پی او تاخته‌ای
ماه و خورشید و پری وادمی اندر نظرت همه هیچند که سر بر همه افراخته‌ای
با همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبك عیبت آنست که بی مهر تراز فاخته‌ای
هر که می‌بینم ازجور غمت میگوید سعدیا بر توچه رنجست که بگداخته‌ای

بیم مانست درین بازی بیهوده مرا
چه کنم؟ دست تو بردی که دغل باخته‌ای

ای رخ چون آینه افروخته الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت چو باز چشم من ازهر که جهان دوخته
عقل کهن بار جفا میکشد دمبدم از عشق تو آموخته
وه که بیکبار پراکنده شد آنچه بعمری بشد اندوخته
غم بتولای تو بخریده ام جان بتمنای تو بفروخته

در دل سعدیست چراغ غمت
مشعله‌ای تا ابد افروخته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته رخسارهٔ زمین چو تو خالی نیافته
تابنده‌تر ز روی‌تو ماهی ندیده چرخ خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب خود را لطافتی و جمالی نیافته
چرخ مشعبد از رخ تو دلفریب تر در زیر هفت پرده خیالی نیافته
تا کی ز درد عشق تو نالد روان من روزی بلطف از تو مثالی نیافته؟
خود را بزیر چنگل شاهین عشق تو عنقای صبر من پر و بالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث من با تو بیك حدیث مجالی نیافته
زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت عمرم زوال یافت کمالی نیافته
گلبرگ عیش من بچه امید بشکفد از بوستان وصل شمالی نیافته ؟

سعدی هزار جامه بر وزی قبا کند
یك مهربانی از تو بسالی نیافته

خلاف سرورا روزی خرامان سوی بستان آی دهان غنچه بگشای و چو گلبن در گلستان آی

دمادم حوریان از خلد رضوان میفرستندت — که ای حوری انسانی دمی در باغ رضوان آی
گرت اندیشه میباشد ز بد گویان بی‌معنی — چو معنی معجری بر بندو چون اندیشه پنهان آی
دلم گرد لب لعلت سکندر وار می گردد — نگوئی کآخر ای مسکین فراز آب حیوان آی؟
چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو میزانم — برای مصلحت ما ها، زعقرب سوی میزان آی
جهانی عشق بازانند در عهد سر زلفت — رها کن راه بدعهدی و اندر عهد ایشان آی
خوش آمد نیست سعدیرا در این زندان جسمانی
اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آی

خرم آن روز که چون گل بچمن باز آئی — یا ز بستان بدر حجرهٔ من باز آئی
گلبن عیش من آنروز شکفتن گیرد — که تو چون سرو خرامان بچمن باز آئی
شمع من، روز نیامد که شبم بفروزی؟ — جان من، وقت نیامد که بتن باز آئی؟
آب تلخست مدامم چو صراحی در حلق — تا تو یکروز چو ساغر بدهن باز آئی
کی بدیدار من ای مهر گسل بر خیزی؟ — کی بگفتار من ای عهد شکن باز آئی؟
مرغ سیر آمده‌ای از قفس و صحبت و، من — دام زاری بنهم بو که بمن باز آئی
من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم — نه تو آن لطف نداری که بمن باز آئی
سعدی آن دیو نباشد که به افسون برود
هیچت افتد که چو مردم بسخن باز آئی؟

نه من تنها گرفتارم بدام زلف زیبائی — که هر کس با دلارامی سری دارند و سودائی
قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد؟ — هزاران سرو بستانی فدای سرو بالائی
مرا نسبت بشیدائی کند ماه پری پیکر — تو دل با خویشتن داری، چه دانی حال شیدائی
همیدانم که فریادم بگوشش میرسد، لیکن — ملولی را چه غم دارد ز حال ناشکیبائی؟
عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم — ندیدستند مسکینان سری افتاده در پائی
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین — نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنائی؟
خرد با عشق میکوشد که ویرا در کمند آرد — ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانائی
مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می آمد — نترسم دیگر از باران که افتادم بدریائی
تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن — که ما را بر کسی دیگر نماندست از تو پروائی
نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری — که بعد از سایهٔ لطفت ندارد در جهان جائی

من آن خاك وفا دارم كه‌از من بوی مهر آید
وگر بادم برد چون خاك هر جزوی با قصائی

خلاف شرط محبت چه‌مصلحت دیدی — که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی؟
گرفتمت که نیامد زروی خلق آزرم — که بی گنه بکشی، از خدا نترسیدی؟
بپوش روی نگارین وموی مشکین را — که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن — که‌لب بلب برسد، جان بلب رسانیدی
محل وقیمت خویش آن‌زمان بدانستم — که برگذشتی و مارا بهیچ نخریدی
هزار بار بگفتیم وهیچ در نگرفت — که گرد عشق مگرد ای فقیر و گردیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی — دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

بتیغ میزد و میرفت باز می نگریست
که‌ترك عشق نگفتی سزای خود دیدی

خوش بود یاری و باوی در کنار سبزه زاری — مهربان وروی برهم وزحسودان بر کناری
هرکه را با دلستانی عیش می افتد زمانی — گو غنیمت‌دان که‌دیگر دیر برافتد شکاری
راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا — عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری
هرکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد — اختیار اینست دریاب ایکه‌داری اختیاری
عیش درعالم نبودی گر نبودی روی زیبا — گر نه‌گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
بار بی اندازه دارم بردل ازسودای جانان — آخر ای بیرحم باری ازدلی بر گیر باری
دانی از بهرچه معنی خاك پایت می نباشم؟ — تا ترا ننشیند از من بر دل نازك غباری
ور ترا با خاکساری سر بصحبت در نیاید — بر سر راهت بیفتم تا کنی برمن گذاری
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد — گر دری خواهد گشودن، سهل باشد انتظاری
دوستان معذور دارند ازجوانمردی ورحمت — گر بنالد دردمندی یا بگرید بیقراری
رفتنش دل میرباید، گفتنش جان میفزاید — باچنین حسن و لطافت چون کند پرهیزکاری؟

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق، شاید
کاو نخواهد ماند بی شك وین بماند یادگاری

مرا دلی‌است گرفتار عشق دلداری — سمن بری، صنمی، گلرخی، جفاکاری
ستمگری، شغبی، فتنه‌ای، دل آشوبی — هنروری، عجبی، طرفه‌ای، جگرخواری

بنفشه زلفی ، نسرین بری، سمن بوئی — که ماه را بر حسنش نمانده بازاری
همای‌فری‌و طاوس حسن و طوطی نطق — بگاه‌جلوه گری چون تذرو رفتاری
دلم بغمزهٔ جادو ربود و دوری کرد — کنون بماندم بی او چو نقش دیواری
ز وصل او چو کناری طمع نمی دارم — کناره کردم و راضی شدم بدیواری
زهرچه‌هست‌گزیرست‌وناگزیراز دوست — چه چاره سازد در دام دل گرفتاری؟
در اشتیاق جمالش چنان همی نالم — چو بلبلی که بنالد میان گلزاری

حدیث سعدی درعشق او چـو بیهده است
نزد دمی چو ندارد زبان گـفتاری

ما بی توبه‌دل بر نزدیم آب صبوری — چون سنگدلان دل بنهادیم به‌دوری
بعد ازتو که درچشم‌من آید؟ که بچشمم — گوئی همه عالم ظلماتست و تو نوری
خلقی بتو مشتاق و جهانی‌بتو روشن — ما ازتوگریزان و تو از خلق نفوری
جز خط ذلاویز تو بر طرف بناگوش — سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری
درباغ رو ای سرو خرامان‌که خلایق — گویندمگر باغ بهشت‌است وتوحوری
روی تو نه روئیست کزاوصبر توانکرد — لیکن چه‌کنم گر نکنم صبر ضروری

سعدی بجفا دست امید از تو ندارد
هم جورتو بهتر که زروی‌توصبوری

یارب از ما چه فلاح‌آید اگر تو نپذیری — بخداوندی و فضلت‌که نظر بازنگیری
درد پنهان بتو گویم که‌خداوندکریمی — یا نگویم که‌توخود واقف‌اسرار ضمیری
گربرانی بگناهان قبیح از در خویشم — هم بدرگاه توآیم که لطیفی و خبیری
گر بنومیدی ازاین در برود بندهٔ عاجز — دیگرش چاره نماندکه‌تو بی‌شبه ونظیری
دست دردامن عفوت زنم و باك ندارم — که کریمی‌و حکیمی وعلیمی وقدیری
خالق خلق و نگارندهٔ ایوان رفیعی — خالق صبح و برآرندهٔ خورشید منیری
حاجت موری و اندیشهٔ کمتر حیوانی — بر تو پوشیده نماند که سمیعی‌وبصیری
گر همه خلق‌بخصمی بدر آیند وعداوت — چه تفاوت کند آنرا که توموﻻونصیری
همه‌را ملك مجازاست وبزرگی‌وامیری — تو خداوند جهانی‌که نه مردی ونه‌میری

سعدیا من ملك الملك غنی‌ام تو فقیری
چارمدرویشی وعجزست وگدائی وحقیری

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی
نظر بحال پریشان ما نیندازی

وصال ما و شما دیر متفق گردد
که من اسیر نیازم، تو صاحب نازی

کجا بصید ملخ همتت فرود آید
بدین صفت که تو باز بلند پروازی؟

براستی که نه‌همبازی تو بودم من
توشوخ دیده مگس بین که میکند بازی

ز دست ترك ختائی کسی جفاچندان
نمیبرد، که من از دست ترك شیرازی

وگر هلاك منت درخورست باکی نیست
قتیل عشق شهیدست وقاتلش غازی

کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید؟
گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی

میسرم نشود سر عشق پوشیدن
که عاقبت بکند رنگ روی غمازی

چه جرم رفت که باما سخن نمیگوئی؟
چه دشمنیست که بادوستان نمیسازی؟

من از فراق تو بیچاره سیل میبارم
مثال ابر بهار و تو خیل میتازی

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
که گر بقهر برانی، بلطف بنوازی

تو همچو صاحبدیوان من که سعدی را
بیك ره از نظر خویشتن نیندازی

اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی
من از تو روی نپیچم که مستحب منی

چو سرو درچمنی راست در تصورمن
چه جای سرو؟ که مانندروح دربدنی

بصید عالمیانت کمند حاجت نیست
همین بس است که برقع زروی برفکنی

بیاض ساعدسیمین مپوش درصف جنگ
که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
ترا چه‌شد که همه قلب‌دوستان‌شکنی؟

عجب در آن‌نه‌که آفاق‌در توحیرانند
توهم درآینه حیران‌حسن خویشتنی

تراکه درنظر آمد جمال‌طلعت خویش
حقیقت است که دیگر نظر بمانکنی

کسی درآینه شخصی بدین صفت بیند
کند هرآینه جوروجفا و کبر ومنی

درآن‌دهن که‌توداری سخن نمیگنجد
من آدمی نشنیدم بدین شکردهنی

شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز
همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی

مگر که نام‌خوشت بردهان‌من بگذشت
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

بنده‌ام گر بلطف میخوانی … حاکمی گر بقهر میرانی
کس‌نشایدکه بر تو بگزینند … که ز صورت بکس نمیمانی
ندهیمت بهر که در عالم … ور تو ما را بهیچ نستانی
گفتم‌این درد عشق پنهان را … بتو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجتست بقول … که تو خود در دلی ومیدانی
نفس را عقل تربیت میکرد … کز طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه‌گفت تقوی‌را؟ … پنجه با ما مکن که نتوانی
چه‌خبر دارد از حقیقت عشق … پای بند هوای نفسانی ؟
خودپرستان نظر بشخص‌کنند … پاك بینان بصنع ربانی
شب‌قدری بود که دست دهد … عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمت باشد … کاستین بر دو عالم افشانی
قصهٔ عشق را نهایت نیست … صبر پیدا و درد پنهانی
سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصه میخوانی

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی … بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
گرخون‌دل‌خوری فرح‌افزای‌میخوری … ورقصد جان‌کنی طرب‌انگیز میکنی
بر تلخ‌عیشی من اگر خنده آیدت … شاید، که خندهٔ شکرآمیز میکنی
حیران دست و دشنهٔ زیبات مانده‌ام … کاهنگ خون من چه‌دلاویز میکنی
سعدی گلت‌شکفت‌همانا که‌صبحدم
فریاد بلبلان سحر خیز میکنی

تاکی روم ازعشق توشوریده بهرسوی … تا کی روم از شورتو ویرانه بهرکوی
صد نعره همی‌آیدم از هر بن موئی … خود دردل‌سنگین‌تو نگرفت سرموی
برباد بنا گوش تو بر باد دهم جان … تا باد مگر پیش تو برخاك‌نهدروی

سرگشتهٔ چوگانم در پای سمندت / می‌افتم و می‌گریم چون گوی به‌پهلوی
خودکشتهٔ ابروی توام من بحقیقت / گر کشتنیم باز بفرمای بابروی
آنانکه بگیسو دل عشاق ربودند / ازدست تودرپای فتادند چو گیسوی
تا عشق سرآشوب تو همزانوی ماشد / سر بر نگرفتم بوفای تو ززانوی
بیرون نشود عشق توام تا ابد از دل / کاندرازلم حرز تو بستند ببازوی

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد
گر رنگ توان برد بآب از رخ هندوی

وجودم بتنگ آمد از جور تنگی / شدم در سفر روزگاری درنگی
جهان زیرپی چون سکندر بریدم / چو یأجوج بگذشتم از سد سنگی
برون جستم از تنگ ترکان چو دیدم / جهان درهم افتاده چون موی زنگی
چو بازآمدم کشور آسوده دیدم / زگرگان بدررفته آن تیز چنگی
خط ماهرویان چو مشك تتاری / سرزلف خوبان چو درع فرنگی
بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت / پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملك نیك‌محضر / برون لشکری چون هژبران جنگی
بپرسیدم این کشور آسوده کی شد؟ / کسی گفت سعدی چه شوریده‌رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی / جهان پرزآشوب و تشویش و تنگی

چنین شد درایام سلطان عادل
اتابك ابوبکر سعدبن زنگی

# غزلیات قدیم

# غزلیات قدیم

دل هرکه صیدکردی نکشدسر از کمندت | نه دگر امید دارد که رها شود زبندت
بخدا که پرده از روی چوآتشت برافکن | که باتفاق بینی دل عالمی سپندت
نه چمن شکوفه‌ای رست‌چوروی‌دلستانت | نه صبا صنوبری یافت چوقامت بلندت
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی | چه کند که شیر گردن ننهدچوگوسفندت
تو امیر ملك حسنی بحقیقت ای دریغا | اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد | بطمع ز دست رفتی و بپای در فکندت

تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی
که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست | جان نیز اگر قبول کنی‌هم برای‌تست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان | حرص بهشت نیست که‌شوق لقای‌تست
گر تاج میدهی غرض ما قبول تو | ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست
گر بنده مینوازی وگربنده‌میکشی | زجر و نواخت‌هرچه کنی‌رای‌رای‌تست
گر در کمند کفر و گر در دهان شیر | شادی بروزگار کسی کاشنای تست
هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو | هرجا که دست غمزده‌ای‌بر دعای‌تست
تنها نه من بقید تو درمانده ام اسیر | کز هر طرف شکسته دلی‌مبتلای‌تست
قومی هوای نعمت دنیا همی برند | قومی هوای عقبی و ، ماراهوای‌تست

قوت روان شیفتگـان التفـات تو — آرام جان زنده دلان مرحبای تست
گرما مقصریم تو بسیار رحمتی — عذری که میرود بامید وفای تست
شاید که در حساب نیاید گناه ما — آنجاکه فضل ورحمت بی‌منتهای تست
کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست — جاوید پادشاهی و دایم بقای تست
هرجا که پادشاهی و صدری وسروری — موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

مجنون عشق را دگر امروز حالتست — کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را از آنچه که شیرین ترش کند — این را شکیب نیست گر آنرا ملالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق — داند که آب دیدهٔ وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل‌گو نگاه‌دار — کاین ره که بر گرفت بجائی دلالتست
ای مدعی که میگذری بر کنار آب — ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالتست
زین در کجا رویم که ما را بخاك او — و اورا بخون ما که بریزد حوالتست
گر سر قدم نمی کنمش پیش اهل دل — سر بر نمیکنم که مجال خجالتست
جز یاد دوست هرچه کنی عمر ضایعست — جز سر عشق هر چه بگوئی بطالتست
ما را دگر معامله با هیچکس نماند — بیعی که بی حضور تو کردم اقالتست
از هر جفات بوی وفائی همی دهد — در هر تعنتیت هزار استمالتست

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او
علمی که ره بحق ننماید جهالتست

یارا بهشت صحبت یاران همدمست — دیدار یار نا متنـاسب جهنمست
هر دم که در حضور عزیزی بر آوری — دریاب کز حیات جهان حاصل آندمست
نی هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست — بس دیو را که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی که درو حسن سیرتی است — یا لطف صورتیست دگر حشو عالمست
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام — جز برد و روی یار موافق که درهمست
آنان که در بهار بصحرا نمی روند — بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
وآن سنگدل که دیده بدوزد زروی خوب — پندش مده که جهل دراو نیك محکمست

آرام نیست در همه عالم باتفاق / ور هست در مجاورت یار محرمست
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل / دیدار دوستان که ببینند مرهمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف / لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
ممسك برای مال همه ساله تنگدل
سعدی بروی دوست همه روزه خرمست

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست / بر خوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد / برخاستم بطالع فرخنده فال دوست
ازدل برون شوای غم دنیا و آخرت / یاخانه جای خواب بود یا مجال دوست
خواهم که بیخ صحبت اغیار برکنم / درباغ دل رها نکنم جز نهال دوست
تشریف داد و رفت، ندانم ز بیخودی / کاین دوست بود در نظرم یا خیال دوست
هوشم نماند وعقل برفت وسخن ببست / مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
سعدی حجاب نیست تو آئینه پاك دار
زنگار خورده چون بنماید جمال دوست؟

بافراقت چندسازم؟ برگ تنهائیم نیست / دستگاه صبر و پایان شکیبائیم نیست
ترسم از تنهائی احوالم به رسوائی کشد / ترس تنهائیست ورنه بیم رسوائیم نیست
مردگستاخی نیم تاجان درآغوشت کشم / بوسه بر پایت دهم چون دست بالائیم نیست
برگلت آشفته‌ام بگذار تا درباغ وصل / زاغ بانگی میکنم چون بلبل آوائیم نیست
نامصور گشت درچشمم خیال روی دوست / چشم خود بینی ندارم رای خود رائیم نیست
درددوری میکشم گرچه خراب افتاده‌ام / بارجورت میبرم گرچه توانائیم نیست
طبع توسیر آمد ازمن جای دیگر دل نهاد / من کرا جویم؟ که چون تو طبع هرجائیم نیست
سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع
با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگشت / ز ابر دیده کنارم به اشك تر میگشت
ز شور عشق تو در کام جان خستهٔ من / جواب تلخ تو شیرین تر از شکر میگشت
خوی عذار تو بر خاك تیره می افتاد / وجود مرده از آن آب جانور میگشت
اگر مرا بزر و سیم دسترس بودی / زسیم سینهٔ تو کارمن چو زر میگشت

دل از دریچهٔ فکرت بنفس ناطقه داد نشان حالت زارم که زارتر میگشت
ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا فتاد وچون من سودازده بسرمیگشت
زخاطرم غزلی سوزناك روی نمود
که در دماغ فراغ من اینقدر میگشت

چه لطیفست قبا برتن چون سرو روانت آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانت
در دلم هیچ نیاید مگر اندیشهٔ وصلت تو نه آنی که دگر کس بنشیند به مکانت
گر تو خواهی که یکی راسخن تلخ بگوئی سخن تلخ نباشد چو برآید بدهانت
نه من انگشت نمایم بهواداری رویت که تو انگشت نمائی وخلایق نگرانت
در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم که تو زیباتر از آنی که کنم وصف وبیانت
سرو را قامت خوبست و قمررا رخ زیبا تو نه آنی و نه اینی که هم اینست وهم آنت
ای رقیب از نگشائی در دلبند برویم اینقدر بازنمائی که دعا گفت فلانت
من همه عمر برآنم که دعاگوی تو باشم گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت
سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد کمند شوق کشانم بصلح باز آرد
ز دردعشق تو دوشم امید صبح نبود اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد؟
دلی عجب نبود گر بسوخت، کاتش تیز چه جای موم که پولاد در گداز آرد
توئی که گر بسرامد درخت قامت تو ز رشك سرو روان را باهتزاز آرد
دگر بروی خود از خلق در بخواهم بست مگر کسی ز توام مژده‌ای فراز آرد
اگر قبول کنی سر نهیم بر قدمت چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد
یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی داد
که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

آنرا که غمی چون غم من نیست چه داند کز شوق توام دیده چه شب میگذراند؟
وقتست اگر از پای درآیم، که همه عمر باری نکشیدم که به هجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده زمن پرس کاندوه دل سوختگان سوخته داند
دیوانه گرش پند دهی کار نبندد ور بند دهی سلسله درهم گسلاند

ما بی‌تو بدن بر نزدیم ب صبوری
در آتش سورنده صبوری که تواند؟

هرگه که بسوزد جگرم، دیده بگرید
وین گریه نه آبست که آتش بنشاند

سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
تا بر سر صبر من مسکین ندواند

شیرین ننماید بدهانش شکر وصل
آنرا که فلك زهر جدائی نچشاند

گر بار دگر دامن کامی بکف آرم
تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند

ترسم که نمانم من از این رنج دریغا
کاندر دل من حسرت روی تو بماند

قاصد رود از پارس بکشتی بخراسان
گر چشم من اندر عقبش سیل براند

فریاد که گر جور فراق تو نویسم
فریاد برآید ز دل هر که بخواند

شرح غم هجران توهم باتو توان گفت
پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند

زنهار که خون میچکد از گفتهٔ سعدی
هرك اینهمه نشتر بخورد، خون بچکاند

میل بین کان سرو بالا میکند
سرو بین کاهنگ صحرا میکند

میل از ین خوشتر نداند کرد سرو
ناخوش آن میلست کز ما میکند

حاجت صحرا نبود آئینه هست
گر نگارستان تماشا میکند

غافلست از صورت زیبای او
آنکه صورت‌های دیبا میکند

من هم اول روز دانستم که عشق
خون مباح وخانه یغما میکند

صبر هم سودی ندارد کاب چشم
راز پنهان آشکارا میکند

گر مراد ما نباشد، گو مباش
چون مراد اوست هل تا میکند

یار زیبا گر بریزد خون یار
زشت نتوان گفت، زیبا میکند

سعدیا بعد از تحمل چاره نیست
هر ستم کان دوست باما میکند

تا مگس را جان شیرین در تنست
گرد آن گردد که حلوا میکند

زلف او بر رخ چو جولان میکند
مشك را درشهر ارزان میکند

جوهری عقل در بازار حسن
قیمت لعلش بصد جان میکند

آفتاب حسن او تا شعله زد
ماه رخ درپرده پنهان میکند

من همه قصد وصالش میکنم — وان ستمگر عزم هجران میکند
گر نمکدان پر شکر خواهی مپرس — تلخئی کان شکرستان میکند
تیر مژگان و کمان ابرویش — عاشقان را عید قربان می کند

از وفاها هرچه بتوان می کنم
وز جفاها هرچه بتوان میکند

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند — به‌کسان دردفرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو به‌نخجیر روند — صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم — به‌ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان را زبر خویش مران تا برتو — سر و زر هردوفشانند ودعا نیز کنند
گر کندمیل بخوبان دل من عیب مکن — کاین گناهیست که‌در شهر شما نیز کنند
بوسه‌ای زان‌دهن تنگ بده یا بفروش — کاین متاعیست که‌بخشند و بها نیز کنند
تو ختائی بچه‌ای از تو خطانیست عجب — کانکه ازاهل صوابند خطا نیز کنند
گر رود نام من‌اندر دهنت باکی نیست — پادشاهان بغلط یادگدا نیز کنند

سعدیا گر نکندیاد تو آن‌ماه مرنج
ما که‌باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند؟

بکوی لاله‌رخان هرکه عشقباز آید — امید نیست که دیگر بعقل باز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید — قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
ندانم ابروی‌شوخت‌چگونه‌محرابیست — که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی — که هردم ازدراوچون توئی فراز آید
ترش نباشم اگر صدجواب تلخ دهی — که اززبان تو شیرین ودلنواز آید
بیا وگونهٔ زردم ببین و نقش بخوان — که‌گر حدیث کنم قصه‌ای‌دراز آید
خروشم‌از تف‌سینه‌است و ناله‌ازسردرد — نه‌چون‌دگر سخنان کز سر مجاز آید

بجای خاك، قدم بردوچشم سعدی نه
که‌هر که‌چون‌تو گرامی بود به‌ناز آید

از صومعه رختم به‌خرابات برآرید — گرد ازمن وسجادهٔ طامات برآرید
تا خلوتیان سحر ازخواب درآیند — مستان صبوحی بمناجات برآرید

آنانکه ریاضت کش وسجاده نشینند گوهمچو ملك سر بسماوات برآرید
در باغ عمل شاخ عبادت بنشانید وز بحر عمل در مکافات برآرید
رو ملك‌دوعالم بهمی یکشبه بفروش گو زهد چهل ساله بهیهات برآرید
تا گرد ریا گم شود از دامن سعدی
رختش همه در آب خرابات برآرید

برآمد باد صبح و بوی نوروز بکام دوستان و بخت پیروز
مبارك بادت این سال و همه سال همایون بادت این روز وهمه روز
چو آتش در رخت افکنده گلنار دگر منقل منه ،آتش میفروز
چو نرگس‌چشم‌بخت‌ازخواب‌برخاست حسدگو دشمنان را دیده بر دوز
بهاری خرم است ای گل کجائی که بینی بلبلان را ناله وسوز؟
جهان با ما بسی بودست و باشد برادر جز نکو نامی میندوز
نکوئی‌کن که دولت بینی ازبخت مبر فرمان بدگوی بدآموز
منه دل بر سرای عمر سعدی که‌برگنبد نخواهد ماند این گوز
دریغا عیش‌اگرمرگش نبودی
دریغ آهو اگر بگذاشتی یوز

دست به‌جان نمیرسدتا به‌تو برفشانمش بر که توان نهاد دل تا زتوواستانمش؟
قوت‌شرح‌عشق تونیست زبان خامه‌را گرد در امید تو چندبه‌سردوانمش؟
ایمنی‌ازخروش‌من گربجهان دراوفتد فارغی از فغان من گربفلك رسانمش
آه‌دریغ وآب‌چشم ارچه موافق منند آتش‌عشق آنچنان‌نیست که‌وانشانمش
هرکه‌بپرسدایفلان‌حال‌دلت چگونه‌شد خون‌شد ودمبدم‌همی‌ازمژه‌میچکانمش
عمرمنست زلف‌تو بو که دراز بینمش جان‌منست لعل‌تو بوکه بلب رسانمش
لذت وقتهای‌خوش‌قدر نداشت پیش‌من گر پس‌ازین‌دمی‌چنان یابم‌قدردانمش
نیست زمام‌کام دل درکف اختیار من گر نه‌اجل‌فرارسدزین‌همه‌وارهانمش
عشق تو گفته‌بودهان سعدی‌وآرزوی‌من
بس بکند ز عاشقی تا زجهان‌جهانمش

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش
گوی خیری که توانی ببر از میدانش

چیست دوران ریاست؟ که فلك باهمه‌قدر
حاصل آنست که دایم نبود دورانش

آن خدایست تعالی ملك الملك قدیم
که تغیر نکند ملکت جاویدانش

جای گریه‌است بر این عمر که چون غنچهٔ گل
پنج روزست بقای دهن خندانش

دهنی شیر بکودك ندهد مادر دهر
که دگر باره بخون در نبرد دندانش

مقبل امروز کند داروی درد دل ریش
که پس از مرگ میسر نشود درمانش

هرکه دانه نفشاند بزمستان در خاك
نا امیدی بود از دخل به‌تابستانش

گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید
ورنه از بهر گذشتن مکن آبادانش

دست در دامن مردان زن واندیشه‌مدار
هرکه با نوح نشیند چه‌غم ازطوفانش؟

معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی
چه به از دولت‌باقی؟ بده و بستانش

دولتت باد گر از روی حقیقت برسی
دولت آنست که محمود بود پایانش

خوی سعدیست نصیحت چه‌کند گر نکند؟
مشك دارد نتواند که کند پنهانش

ای روبهك چرا ننشینی بجای خویش؟
با شیر پنجه کردی‌ودیدی سزای‌خویش

دشمن بدشمن آن نپسندد که بی خرد
با نفس خود کند بمراد وهوای‌خویش

از دست دیگران چه شکایت کند کسی
سیلی بدست خویش زند برقفای‌خویش

دزد از جفای شحنه چه فریاد می‌کند؟
گو گردنت نمی زند الاجفای خویش

خونت برای قالی سلطان بریختند
ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش

گر هر دو دیده هیچ نبیند به اتفاق
بهتر زدیده ای که نبیند خطای خویش

چاهست و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و بیراهه می‌رود
بگذار تا بیفتد و بیند جزای خویش

با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد
تا چاه دیگران نکنند ازبرای‌خویش

گرگوش دل بگفتهٔ سعدی کند کسی
اول رضای حق‌طلبد، پس رضای‌خویش

بر خیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
چون دست می‌دهد نفسی موجب‌فراغ

کاین سیل‌متفق بکند روزی این درخت
وین بادمختلف بکشد روزی این‌چراغ

سبزی دمید و خشك شد و گل شکفت و ریخت  بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ
بس مالکان باغ که دوران روزگـار  گردست خاکشان گل دیوار های باغ
فردا شنیده‌ای که بود داغ زر و سیم  خود وقت مرگ مینهد این مرده ریك داغ
بس روزگارها که بر آید بکوه و دشت  بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن  میراث بس توانگر و مردار بس کلاغ
گر خاك مرده باز کنی روشنت شود  کاین باد کبر و نازنه چیزیست در دماغ
گـر بشنوی نصیحت و گر نشنوی بصدق
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

چو بلبل سحری بر گرفت نوبت بام  ز توبه خانهٔ تنهـائی آمدم بربـام
نگاه می کنم از پیش رایت خورشید  که میبرد به افق پرچم سیاه ظلام
بیاض روز برآمد چو از دواج سیاه  برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو  در آمد از درم آن دلفریب جان‌آرام
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است  که بوی عنبر و گل ره نمیبرد بمشام
دگر من از شب تاریك هیچ غم نخورم  که هر شبی را روزی مقدرست انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست  در آستینش، یادست و ساعد گلفام
در آبگینه اش آبی که گرقیاس کنی  ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب  که دیر مست شود هر که می خورد بدوام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم  شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی  که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام
رها نمی کند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنت بر آورد ز نیام

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام  خوش آمدی و علیك السلام والا کرام
قیام خواستمت کرد عقل می گوید  مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کساد شکر بـایدت دهن بگشای  ورت خجالت سرو آرزو کند، بخرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم  تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
اگر تو آدمیی اعتقاد من این است  که دیگران همه نقشند بر در حمام

تنك مپوش کــه اندامهای سیمینت درون جامه‌پدیدست چون گلاب‌ازجام
ازاتفاق چه خوشتر بود میان دودوست درون پیرهنی چون دو مغز یك بادام
سماع اهل دل آواز نالهٔ سعدیست چه جای زمزمهٔ عندلیب وسجع‌حمام؟

درین‌سماع همه‌ساقیان‌شاهدروی
برین شراب همه‌صوفیان‌دردآشام

گوخلق بدانند که من عاشق و مستم آوازه درستست‌که من توبـه شکستم
گردشمنم ایذا کند و دوست ملامت من فارغم از هرچه بگویند، که‌هستم
ای نفس‌که مطلوب توناموس وریابود از بند تو برخاستم و خوش بنشستم
ازروی نگارین تو بیزارم اگر من تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم
زین پیش برآمیختمی با همه مــردم تـــا یـــار بدیدم در اغیـــار ببستم
ایساقی ازآن‌پیش‌که مستم کنی ازمی من خود ز نظر درقد وبالای تو مستم
شبها گذرد برمــن از اندیشهٔ رویت تا روز نه من خفته نه‌همسایه زدستم
حیفست سخن‌گفتن باهر کس ازآن‌لب دشنام بمن ده کــه درودت بفرستم
دیری‌است که‌سعدی بدل‌ازعشق‌تومیگفت این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم

بند همه غمهای جهان بردل من‌بود
دربند تو افتادم و از جمله برستم

خرامان از درم بازآ‌کت‌ازجان‌آرزومندم بدیدار تو خشنودم بگفتار تو خرسندم
اگر چه خاطرت با هر کسی پیوندهادارد مبادآن روزآن‌خاطر که‌من‌باجز توپیوندم
کسی مانندمن‌جستی‌زهی‌بدعهدسنگین‌دل چومن‌کاندروفاداری نخواهی یافت‌مانندم
اگرخودنعمت قارون کسی درپایت اندازد کجاهمتای‌من‌باشد، که‌جان‌درپایت‌افکندم
بجانت‌کزمیان جان‌زجانت دوست تردارم بحق دوستی جانا که باور دار ســوگندم
مکن رغبت بهرسوئی به‌یاران پراکنده که‌من مهردگریاران زهر سوئی پراکندم
شراب وصلت اندرده که جام هجرنوشیدم درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم
چوپای‌ازجاده‌بیرون‌شدچه‌نفع‌ازرفتن‌راهم؟ چوکارازدست‌بیرون‌شدچه‌سودازدادن‌پندم؟
معلم‌گو ادب‌کم‌کن که‌من‌ناجنس شاگردم پدرگو پند کمترده که من‌نااهل فرزنـدم

بخواری در بیت سعدی چو گرد افتاده میگوید
پسندی بر دلم گردی که بر دامانت نپسندم

منم این بی‌تو که پروای تماشا دارم
کافرم گر دل بباغ و سر صحرا دارم

برگلستان گذرم بی‌تو و شرمم ناید
در ریاحین نگرم بی‌تو و یارا دارم

که نه بر نالهٔ مرغان چمن شیفته‌ام
که نه سودای رخ لالهٔ حمرا دارم

برگل روی تو چون بلبل مستم واله
بررخ لاله و نسرین چه تمنا دارم؟

گرچه لایق نبود دست من و دامن تو
هرکجا پای نهی، فرق سر آنجا دارم

گر بمسجد روم ابروی تو محراب منست
ور بآتشکده، زلف تو چلیپا دارم

دلم از پختن سودای وصال تو بسوخت
تو من خام طمع بین که چه سودا دارم

عقل مسکین به چه اندیشه فرادست کنم؟
دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم؟

سر من دار که چشم از همگان دردوزم
دست من گیر که از هردو جهان وادارم

باتوام یکنفس از هشت بهشت اولیتر
منکه امروز چنینم، غم فردا دارم؟

سعدی خویشتنم خوان که بمعنی ز توام
که به‌صورت نسب از آدم و حوا دارم

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم

سرمست اگر بسودا برهم زنم جهانی
عیبم مکن، که در سر سودای یار دارم

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم

سیلاب نیستی را سر در وجود من ده
کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم

شستم بآب غیرت نقش و نگار ظاهر
کاندر سراچهٔ دل نقش و نگار دارم

موسی طور عشقم در وادی تمنا
مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم

رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش
باز آکه نیم جانی بهر نثار دارم

چندم بسر دوانی پرگار وار گردت
سرگشته‌ام، ولیکن پای استوار دارم

عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد
عقل از کجا و دل کو تا برقرار دارم؟

زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

خنک آنروز که در پای تو جان اندازم
عقل در دمدمهٔ خلق جهان اندازم

نامهٔ حسن توبرعالم و جاهل خوانم نامت اندر دهن پیر وجوان اندازم
تاکی این پردهٔ جانسوز پس‌پرده‌زنم تاکی این ناوك دلدوز نهان‌اندازم؟
دردنوشان غمت‌را چوشودمجلس‌گرم خویشتن‌را به‌طفیلی بمیان اندازم
تانه هربی‌خبری وصف جمالت گوید سنگ تعظیم تو در راه بیان‌اندازم
گربمیدان محاکای توجولان یابم گوی‌دل درخم چوگان زبان اندازم
گردنان‌رابسرانگشت قبولت‌ره‌نیست چو قلم‌هستی خود را سرازآن‌اندازم

یاد سعدی کن وجان‌دادن مشتاقان‌بین
حق علیم است که:لبیك زنان انــدازم

یکروز بشیدائی در زلف تو آویزم زان‌دولب شیرینت‌صدشور برانگیزم
گرقصدجفاداری‌اینك من واینك سر ورراه وفاداری جان درقدمت ریزم
بس‌توبه وپرهیزم‌کزعشق توباطل شد من‌بعد بدان شرطم کزتوبه بپرهیزم
سیم دل‌مسکینم در خاك درت گم شد خاك سرهر کوئی بیفایده می‌بیزم
درشهر برسوائی دشمن بدفم برزد تا بردف عشق آمدتیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی‌عامر فرهادلب شیرین‌چون خسرو پرویزم
گفتی بغمم‌بنشین یا ازسرجان برخیز فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
گر بی‌توبود جنت بر کنگره ننشینم ورباتو بود دوزخ در سلسله آویزم

بایادتوگر سعدی در شهر نمی‌گنجد
چون دوست یگانه شدباغیر نیامیزم

منم یارب درین دولت‌که روی‌یار میبینم فراز سرو سیمینش گلی پربــار میبینم
مگر طوبی برآمد درسرابستان‌جان من که‌برهرشعبه‌ای مرغی‌شکرگفتار میبینم
مگردنیا سرآمدکاینچنین آزاددرجنت می بی‌درد می‌نوشم گل بی‌خار میبینم
عجب‌دارم‌زبخت‌خویش‌وهردم‌درگمان‌افتم که‌مستم یا به‌خوابم‌یا جمال یــار میبینم
زمین‌بوسیده‌ام‌بسیاروخدمت‌کرده‌تااکنون لب معشوق می‌بـوسم‌رخ دلدار میبینم
چه‌طاعت‌کرده‌ام‌گوئی‌که‌این‌پادش‌میبابم؟ چه‌فرمان‌برده‌ام‌گوئی‌که‌این‌مقدارمیبینم؟
توئی‌یاراکه‌خواب‌آلوده‌برمن‌تاختن‌کردی منم یارب‌که بخت‌خودچنین بیدارمیبینم
چوخلوت بامیان‌آمد نخواهم‌شمع‌کاشانه تمنای بهشتم نیست چون دیدار میبینم

کدام آلاله می بویم که مغزم عنبر آگین شد؟ چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار میبینم

ز گردون نعره می آید که اینت ابوالعجب کاری
که سعدی راز روی دوست برخوردار میبینم

دلم تا عشقباز آمد دراو جز غم نمیبینم دلی بی غم کجا جویم که در عالم نمیبینم

دمی باهمدمی خرم زجانم بر نمی آید دمم با جان بر آمد چونکه یك همدم نمیبینم

مرا رازیست اندردل بخون دیده پرورده ولیکن باکه گویم راز چون محرم نمیبینم؟

قناعت میکنم بادرد چون درمان نمیبینم تحمل می کنم بازخم چون مرهم نمیبینم

خوشا وخرما آندل که هست از عشق بیگانه که من تا آشنا گشتم دل خرم نمیبینم

نم چشم آبروی من ببرد ازبسکه میگریم چرا گریم؟ کز آن حاصل برون از نم نمیبینم

کنون دم در کش ای سعدی که کار از دست بیرون شد
بامیددمی با دوست و ان دم هم نمیبینم

تو مپندار کزین در بملامت بروم دلم اینجاست، بده تا بسلامت بروم

ترك سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم

من هوادار قدیمم بدهم جان عزیز توارادت نه که از بیش غرامت بروم

گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی، تالب گور باعزاز و کرامت بروم

ور بدانم بدر مرگ که حشرم باتست
از لحد رقص کنان تابقیامت بروم

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو بیا ببین که درین غم چه ناخوشم بی تو

شب از فراق تو مینالم ای پری رخسار چو روز گردد گوئی در آتشم بی تو

دمی توشربت وصلم نداده ای جانا همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو

اگر تو با من مسکین چنین کنی، جانا دوپایم از دوجهان نیز درکشم بی تو

پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار
جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه ای مارا زداغ عشق تودر دل دفینه ای

دانی که آه سوختگان را اثر بود مگذار ناله ای که برآید زسینه ای

زیور همان دورشتهٔ مرجان کفایت است وزموی در کنار و برت عنبرینه ای

سر در نیاورم بسلاطین روزگار — گر من ز بندگان تو باشم کمینه‌ای
چشمیکه جز بروی تو برمیکنم خطاست — وان دم که بی تو می گذرانم غبینه‌ای
تدبیر نیست جز سپر انداختن، که خصم — سنگی بدست دارد و ما آبگینه‌ای
وآنرا روا بود کهزند لاف مهر دوست — کز دل بدر کند همه مهری و کینه‌ای
سعدی بپاکبازی و رندی مثل نشد — تنها درین مدینه، کهدرهر مدینه‌ای
شعرش چو آب در همه عالم چنان شده
کز پارس میرود بخراسان سفینه ای

ای ولولهٔ عشق تو بر هر سر کوئی — روی تو ببرد از دل ما هر غم روئی
آخر سر موئی بترحم نکر آن را — کاهی بودش تعبیه بر هر بن موئی
کم می نشود تشنگی دیدهٔ شوخم — با آنکه روان کرده‌ام از هرمژه‌جوئی
ای هر تنی از مهر توافتاده بکنجی — وی هر دلی از شوق تو آواره‌بسوئی
ما یکدل و تو شرم نداری که بر آئی — هر لحظه بدستانی و هر روزه بخوئی
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی — وزسنگ نخیزد چودل سخت تو روئی
بر هم نزند دست خزان بزم ریاحین — گرباد ببستان برد از زلف تو بوئی
با این همه میدان لطافت که تو داری
سعدی چه بود درخم چوگان تو گوئی

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی — جنایت از طرف ماست یا تو بد خوئی
تو از نبات گرو برده ای بهشیرینی — باتفاق، ولیکن نبات خود روئی
هزار جان بهارادت‌تورا همی جویند — تو سنگک دل بلطافت دلی نمی جوئی
ولیك با همه عیب از تو صبر نتوان‌کرد — بیا وگر همه بد کرده‌ای، که نیکوئی
تو بد مگوی از آن‌لب‌که خاطرت باشد — بگوی از آن‌لب‌شیرین که‌نیك میگوئی
گلم نباید و سروم بچشم در ناید — مرا وصال تو باید که سرو گلبوئی
هزار جامه سپر ساختم و هم بگذشت — خدنگ غمزهٔ خوبان ز دلق نه توئی
بدست جهد نشاید گرفت دامن کام — اگر نخواهدت،ای نفس خیره میپوئی
درست‌شد که بیک‌دل‌دودوست نتوان‌داشت — بترك خویش بگو ایکه طالب اوئی
همین که پای نهادی بر آستانهٔ عشق — بدست باش که‌دست ازجهان فرو شوئی

درازنای شب از چشم دردمندان پرس — تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی؟

ز خاك سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزار سال پس از مرگش ار کنی بوئی

ای باد که بر خاك در دوست گذشتی — پندارمت از روضهٔ بستان بهشتی
دور از سببی نیست که شوریدهٔ سودا — هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی
باری مگرت بر رخ جانان نظر افتاد — سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی
از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا — هل تا برود نام من ای یار بزشتی
جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان — با آنکه بیکباره ام از یاد بهشتی
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد؟ — شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم — یکدم ننشستم که بخاطر نگذشتی
شوخی شکر الفاظ و مهی لاله بناگوش — سروی سمن اندام و بتی حورسرشتی
قلاب تو در کس نفکندی که نبردی — شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی

سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام
اینها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

# کتاب صاحبیّه

## درستایش پیغمبر (ص)

نگین ختم رسالت پیمبر عربی   شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه‌واسطهٔ روی وموی او بودی   خدای خلق نگفتی قسم‌بلیل‌ونهار

✡✡✡

ای‌چشم وچراغ اهل‌بینش   مقصود وجود آفرینش
صاحبدل لاینام قلبی   مهمان ابیت عند ربی
در وصف تو لانبی بعدی   خودوصف تووزبان سعدی
ای عرش مجید بارگاهت   وی‌کعبه و قبله در پناهت
ای بر سر خلق سایهٔ تو   وی چرخ کمینه پایهٔ تو

✡✡✡

ما هذه‌الدنیا بدار مخلد   طوبی‌لمد حزالنعیم الی‌غد
کالصاحب الصدرالکبیر العالم   المنصف البر الاجل الامجد
میزان‌عدل لایجور ولایحیف   وما اعتدی الاعلی من یعتدی
بشرالینـا بالـرجاء بمنه   و تفایض الدنیا بدولة سرمد
مهمارجوت‌رجوت‌خیرالمرتجی   واذاقصدت قصدت خیرالمقصد
مدت حیوةالناس تحت ظلاله   لازال فی‌اهنی الحیوه ‌ارغد
هذا جلال الزاکیات و صفته   لمحمدبن محمد ابن محمد
اویحسب‌الانسان‌ماملك اهتدی   لامن هداه‌الله فهو المهتد

ای بلند اختر، خدایت عمر جاویدان دهاد
و آنچه پیروزی و بهروزی در آنست آن دهاد

جاودان نفس شریفت بندهٔ فرمان حق
بعد از آن بر جملهٔ فرماندهان فرمان دهاد

داعیان اندر دعا کوشند پیش خسروان
طاق ایوانت برفعت بوسه بر کیوان دهاد

من ندانم دولت عقبی نشان دادن بدوست
تا عنان عمر در دست است، دستت نان دهاد

نعمتی را کز پی مرضات حق در باختی
حقتعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد

ای مبارك روز هر روزت بکام دوستان
دولتی نو در ترقی باد و دشمن جان دهاد

✿✿✿

یارب کمال عافیتت بر دوام باد
اقبال و دولت و شرفت مستدام باد

سال ومهت مبارك وروزوشبت بخیر
بختت بلندو گردش گیتی بکام باد

فرداکه هرکسی بشفیعی زنند دست
حشر تو با رسول علیه‌السلام باد

فرزند نیکبخت تو نزد خدا وخلق
همچون تو نیك عاقبت و نیکنام باد

✿✿✿

یارب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده
این شهریار عادل و سالار سروران

توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت
هرچ آن ترا پسند نیاید براو مران

از شر نفس و فتنهٔ خلقش نگاهدار
یارب بحق سیرت پاك پیمبران

بعد از دعا نصیحت درویش بی‌غرض
نیکش بود چو نیك تأمل کند در آن

دانی که دیر و زود بجای تو دیگری
حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران

بیدار باش ومصلحت اندیش وخیر کن
درویش دست‌گیر و خردمند پروران

این خاك نیست گر بتأمل نظر کنی
چشمست وروی و قامت زیبای دلبران

نوشیروان کجا شد و دارا ویزدگرد
گردان شاهنامه ، خاقان وقیصران؟

بسیارکس بر او بگذشته‌است روزگار
اکنون که بر تو میگذرد، نیك بگذران

جز نام نیك وبد چه شنیدی که بازماند
از دور ملك دادگران و ستمگران؟

عدل اختیار کن که بعالم نبرده‌اند
بهتر زنام نیك بضاعت مسافران

خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری
خالی مباش یک نفس از حال کهتران

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
گر مقبلی بگوش مکن قول مدبران

این پنج روز مهلت دنیا بگوش باش
تا دل شکسته‌ای نکند بر تو دل گران

ازمن شنو نصیحت خالص که دیگری
چندین دلاوری نکند بر دلاوران

نیك اختران نصیحت سعدی کنند گوش
گر بشنوی سبق بری از سعد اختران

بادا همیشه بر سر عمرت کلاه بخت
در پیشت ایستاده کمر بسته چاکران

تا آنگهی که پیکر ما هست بر فلك
خالی مباد مجلست از ماه پیکران

✿✿✿

سخن بذکر تو آراستن مراد آنست
که پیش اهل هنر منصبی بود ما را

وگرنه منقبت آفتاب معلومست
چه حاجتست بمشاطه روی زیبا را؟

✿✿✿

در قطرهٔ باران بهاری چه توان گفت؟
در نافهٔ آهوی تتاری چه توان گفت

گر درهمه چیزی صفت و نعت بگنجد؟
درصورت ومعنی که تو داری چه توان گفت

✿✿✿

هرگز پر طاوس کسی گفت که زشتست؟
یا دیو کسی گفت که رضوان بهشتست؟

نیکی و بدی درگهر خلق سرشتداست
از نامه نخوانند مگر آنچه نوشتست

✿✿✿

مرا گر صاحب دیوان اعلی
چرا گوید بخدمت می‌نیائی،

چو میدانم قصور پایهٔ خویش
خلاف عقل باشد خود نمائی

بای فضیلة اسعی الیکم
وکل الصید فی جوف الفراء

✿✿✿

طریق و رسم صاحب دولتانست
که بنوازند مردان نکو را

پدر چون با خداوندان بقا داد
نکو دارند فرزندان او را

✿✿✿

هرکه دربند توشد بستهٔ جاوید بماند
پای رفتن بحقیقت نبود بندی را

بندگان شکر خداوند بگویند ولیك
چه توان گفت کرمهای خداوندی را

مظلوم دست بستهٔ مغلوب را بگو
تا چشم بر قضا کند و گوش بررضا
کاین دست بسته‌را بگشایند عاقبت
وان برگشاده بساز ببندند بر قفا

❀❀❀

سپاس دار خدای لطیف دانا را
که‌لطف کرد و بهم برگماشت‌اعدارا
همیشه‌باد خصومت جهود وترسارا
که‌مرگ هردوطرف تهنیت‌بود مارا

❀•❀

پدرم بندهٔ قدیم تو بود
عمر در بندگی بسر برده است
بنده زاده چو در وجود آمد
هم بروی‌تو دیده برکرده‌است
خدمت دیگران نخواهد کرد
که ورا نعمت توپرورده‌است

❀•❀

در چشمت ار حقیربود صورت فقیر
کوته‌نظرمباش که‌در سنگ‌گوهراست
کیخت نافه‌را که‌حقیراست‌وشوخگن
قیمت بدان‌کنندکه پرمشك اذفراست

❀•❀

دشمن اگر دوست شود چندبار
صاحب عقلش نشمارد بدوست
مار همانست بسیرت که هست
ور چه بصورت بدر آید زپوست

❀•❀

دست بر پشت مار مالیدن
به‌تلطف، نه کار هشیار است
کان بد اخلاق بی‌مروت را
سنگ‌برسرزدن سزاوار است

❀•❀

گر سفیهی زبان دراز کند
که فلانی بفسق ممتازاست،
فسق ما بی‌بیان یقین نشود
او باقرار خویش غماز است

❀•❀

هرگز بمال وجاه نگردد بزرگ نام
بدگوهری‌که خبث‌طبیعتش دررگست
قارون‌گرفتمت که شدی‌در توانگری
سگ‌نیز باقلادهٔزرین همان سگست

❀•❀

عیب آنان مکن که پیش ملوك پشت خم میکنند و بالا راست
هرکه را ، بر سماط بنشستی واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوان کرد عذر بیچارگان بباید خواست

٭ • ٭

خواست تا عیبم کند پروردهٔ بیگانگان لاغری برمن گرفت آن کزگدائی فربه‌است
گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم شیر اگرمفلوج باشد همچنان ازسگ به‌است

٭ • ٭

یا اسعدالناس جدا ماسعی قدم الیك الا اراد الله اسعاده
لایطلب الخیر الامن معادنه وانت صاحب خیر اکرم العاده

٭ • ٭

گر درهمه شهر یك سر نیشتر است درپای کسی رود که درویشتر است
با اینهمه راستی که میزان دارد میلش طرفی بود که آن بیشتر است

٭ • ٭

در سرای بهم کرده از پس پرده مباش غره که هیچ آفریده واقف نیست
از او بترس که مکنون غیب میداند گرش بلند بخوانی وگر نهفته، یکیست

٭ • ٭

مرا گویند با دشمن برآویز کرت چالاکی و مردانگی هست
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت؟ کند هرگز چنین دیوانه یامست؟
تو زر برکف نمی‌یاری نهادن سپاهی چون نهد سر برکف دست؟

٭ • ٭

ره نمودن بخیر ناکس را پیش اعمی چراغ داشتن است
نیکوئی با بدان و بی‌ادبان تخم در شوره بوم کاشتن است
یکی از بخت کامران بینی دیگری را دل از مجاهده بست
آن در آن چاه خویشتن نفتاد وین براین تخت خویشتن ننشست
تاج دولت خدای میبخشد هرکه را این مقام و رتبت هست
لاجرم خلق را بخدمت او کمر بندگی بباید بست

تدبیر صواب ازدل خوش باید جست — سرمایهٔ عافیت کفافست نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست — یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

❁❁❁

ای نفس‌چون‌وظیفهٔ روزی مقرراست — آزاد باش تا نفسی روزگار هست
ازپیری وشکستگیت هیچ باك نیست — چون دولت جوان خداوندگار هست

❁❁❁

صاحب‌کمال راچه غم‌از نقص‌مال وجاه — چون‌ماه‌پیکری‌که براوسرخ وزرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق — بهتر ز جامه‌ای که دراو هیچ مرد نیست

❁•❁

گویندسعدیا بچه بطال مانده‌ای؟ — سختی مبر که وجه کفافت معین است
این‌دست‌سلطنت‌که تو داری‌بملك‌شعر — پای ریاضتت بچه در قید دامنست ؟
یك چنداگر مدیح‌کنی کامران شوی — صاحب‌نظر که مال ندارد تغابن است
بی‌زر میسرت نشود کام دوستان — چون کام دوستان ندهی‌کام دشمنست
هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست — زردر میان مقابلهٔ روح درتنست
آری مثل به‌کرکس مردار خور زنند — سیمرغ‌را که، قاف قناعت نشیمن است
ازمن نیاید آنکه بدهقان و کدخدای — حاجت برم که کارگدایان خرمنست
گرگوئیم که سوزنی از سفله‌ای بخواه — چون خار پشت بربدنم موی سوزنست
گفتی رضای دوست میسر شود بسیم — این‌هم خلاف معرفت ورای روشنست
کز جور شاهدان برمنعم برند عجز — من فارغم که شاهد من منعم منست
صدگنج شایگان به بهای جوی هنر — منت برآنکه میدهد و حیف برمنست

❁•❁

گرمرابی تو در بهشت‌برند — دیده ازدیدنت نخواهم دوخت
کاین چنینم خدای‌وعده‌نکرد — که مرا دربهشت باید سوخت

❁•❁

دهل‌راکاندرون زندان باد است — بگردون می‌رود فریادش از پوست
چرا درد نهانی برد باید؟ — رها کن تا بداند دشمن ودوست

کسی گفت عـزت بمال اندرست | که دنیا و دین را درم یاور است
چه مردی کند زور بازوی جاه ؟ | که بی‌مال، سلطان بی لشکر است
تهی دست باهیبت و بانگ و نام | زن زشت روی نکو چادر است
بدان مرغ ماند که بر جسم او | پروریش بسیار و خود لاغر است
دگر کس نگر تا جوابش چه گفت | بجاهست اگر آدمی سرور است

✿✿✿

خردمند را جـاه باید نـه مال | وگر مال خواهی بجاه اندر است
مذلت بـرد مـرد مجهول نـام | وگر خود بمال آستانش زر است
وگر راست خواهی‌ز سعدی‌شنو | قناعت ازاین هردو نیکوتر است

✿✿✿

گر تو گوئی که حرف عشق مگوی | اینقدر حکم در زبانم هست
لیکن ارمنع گریه خواهی کـرد | دجله راپیش باز نتوان ست

✿✿✿

آشفتن چشمهـای مستش | درد دل یار مهربانست
وین طرفه که‌درد چشم‌اوراست | خونابه ز چشم ما روانست
دوفتنه بیك قرینه برخاست | پیداست کـه آخر الزمانست

✿✿✿

بیا که پرده‌برانداختم ز صورت حال | من آن‌نیم که‌سخن‌درغلاف‌خواهم‌گفت
دعای خیر توگویم گرم نواخت کنی | وگرخلاف کنی برخلاف خواهم‌گفت

✿✿✿

بتماشای میوه راضی شو | اینکه دستت نمی‌رسد بر شاخ
گرمرا نیز دستگه بودی | بارگه کردمی وصفه و کاخ
وادمی را که دست‌تنگ بود | نتواند نهاد پـای فراخ

✿✿✿

چه سود از دزدی آنکه توبه کردن | که نتواند کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست | که کوته خـود ندارد دست برشاخ

ملك ایمن درخت بارورست
زو قناعت بمیوه باید کرد
چون ز بیخش برآورد نادان
میوه یکبار بیش نتوان خورد

بس چون تو ملك زمانه برتخت نشاند
هر یك بمراد خویشتن ملکی راند
از جمله بماند و دور گیتی بتو داد
دریاب که از تو همچنین خواهد راند

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود؟
دل بر جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را
بادوستان بخورد وبدشمن رها نکرد

تا نگوئی که عاملان حریص
نیکخواهان دولت شاهند
کانچه در مملکت بیفزایند
از ثنای جمیل میکاهند
راحت از مال وی بخلق رسان
تا همه عمر ودولتش خواهند

گرجهان فتنه گیرد از چپ وراست
و آتش و صعقه بیش وبس باشد
تو پریشان نکرده ای کس را
چه پریشانیت ز کس باشد؟
خونیان را بود ز شهنه هراس
شبروان را غم از عسس باشد
راستی پیشه گیر و ایمن باش
که رهانندهٔ تو بس باشد

چو دولت خواهد آمد بنده ای را
همه بیگانگانش خویش گردند
چو برگردید روز نیك بختی
در و دیوار بروی نیش گردند

نکنی دفع ظالم از مظلوم
تا دل نیك خلق بخراشند
تا تو باصید گرگ پردازی
گوسفندان هلاك می باشند

اگر خونی نریزد شاه عالم
بسا خونا که در عالم بریزند

بباید کشت هر یکچندگرگی  بزاری ، تا دگر گرگان گریزند

✿✿✿

رسم و آئین پادشاهان است  که خردمند را عزیز کنند
وز پس عهد او وفا داری  با خردمند زاده نیز کنند
آسیا سنگ ده هزار منی  بدو مرد از کمر بگردانند
لیکن از زیر بر زبر بردن  بهزار آدمیش نتوانند

✿✿✿

شد غلامی بجوی کاب آرد  آب جوی آمد وغلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی  ماهی این بار رفت ودام ببرد

✿✿✿

نفس ظالم مثال زنبور است  که جهانش ز دست می نالند
صبر کن تا بیوفتد روزی  که همه پای برسرش مالند

✿✿✿

خواهی ازدشمن نادان که گزندی نرسد  رفق پیش آرومدارا و تواضع کن وجود
کاهن سخت که برسنگ صلابت راند  نتواند که لطافت نکند با داود

✿✿✿

یاد دارم ز پیر دانشمند  توهم از من بیاد داراین پند
هرچه برنفس خویش نپسندی  نیز بر نفس دیگری مپسند

✿✿✿

نشان آخر عهد وزوال ملک وی است  که در مصالح بیچارگان نظر نکند
بدست خویش مکن خانگاه خود ویران  که دشمنان تو با تو ازین بتر نکند

✿✿✿

آدمی سان و نیك محضر باش  تا ترا بر دواب فضل نهند
تو بعقل از دواب ممتازی  ورنه ایشان بقوت از توبهند

✿✿✿

نه سام نریمان و افراسیاب  نه کسری و دارا وجمشید ماند

تو هم دل مبندای خداوندی ملك چو کس را ندانی که جاوید ماند
چو دور جوانی خلل میکند بپایان پیری چه امید ماند؟

✿✿✿

جوشن بیار و نیزه و برگستوان رزم تا روی آفتاب معفر کنم بگرد
گر برد بار باشی و هشیار و نیکمرد دشمن گمان برد که بترسیدی از نبرد

زدور چرخ چه نالی زفعل خویش بنال که از گزند تو مردم هنوز مینالند
نگفتمت که چوزنبور زشتخوی مباش؟ که چون پرت نبود پای برسرت مالند

✿✿✿

الحق امنای مال ایتام همچون تو حلال زاده بایند
هرگز زن و مرد کفر واسلام نفس از تو خبیث تر نزایند
اطفال عزیز ناز پرورد از دست تو دست برخدایند
طفلان ترا پدر بمیراد تا جور وصی بیازمایند

✿✿✿

بسیار برفتند و بجائی نرسیدند ارباب فنون باهمه علمی که بخواندند
توفیق سعادت چو نباشد چه توانکرد؟ ابلیس براندند و براو کفر بماندند

✿✿✿

چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش که خار دیدهٔ بدبخت نیکبختانند
چودستشان نرسد لاجرم بنیکی خویش بدی کنند بجای تو هرچه بتوانند

✿✿✿

ناکسان را فراستی است عظیم گرچه باریك طبع وبد خویند
چون دو کس مشورت کنند بهم گوید این: عیب من همی گویند

✿✿✿

سخن گفته دگر باز نیاید بدهن اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تازمان دگر اندیشه نباید کردن که چرا گفتم و اندیشهٔ باطل باشد

✿✿✿

پسر نو رسیده شاید بود که نودساله چون پدر گردد

پیر فانی طمع مدار که باز چارده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد که ز خردی بزرگتر گردد
غله چون زرد شد امید نمانـد که دگر باره سبز بر گردد

☆•☆

ناگهان بانگ در سرای افتد که فلان را محل وعده رسید
دوستان آمدند تـا لب گور قدمی چند و باز پس گردید
و آن کز و دوست تر نمیداری مال وملك و قباله برد و کلید
آنکه پیوسته با تو خواهد بود عمل تست و نفس پاك و پلید
نیك دریاب و بد مکن زنهار که بدو نیك بازخواهی دید

☆•☆

وفا با هیچکس کرده است گیتی که با ما بر قرار خود بماند ؟
چو میدانی که جاویدان نمایی روا داری که نام بد بماند ؟

☆•☆

هیچ فرصت ورای آن مطلب که کسی مرگ دشمنان بیند
تـا نمیرد یکی بنـاکامی دیگری دوست کام ننشیند
توهم ایمن مباش و غره مشو که فلك هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مرد مرغ دانه یکان یکان چیند

☆•☆

آدمی فضل بر دگـر حیوان بجوانمـردی و ادب دارد
گر تـو گوئی بصـورت آدمیم هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیـواری که هم این گوش و چشم و لب دارد

☆•☆

بسا بساط خداوند ملك و دولت را که آب دیدهٔ مظلوم در نوردانـد
چو قطره قطرهٔ باران خورد بر کهسار که سنگهای درشت از کمر بگرداند

☆•☆

امیر ما عسل از دست خلق می نخورد که زهر درقدح انگبین تواند بود

عجب که در عسل از زهر میکند پرهیز — حذر نمیکند از تیر آه زهر آلود

✿ • ✿

یکی نصیحت درویش‌وار خواهم کرد — اگر موافق شاه زمانه می‌آید
اگر چه غالبی، از دشمن ضعیف بترس — که تیر آه سحر برنشانه می‌آید

✿ • ✿

کسی بحمد وثنای برادران عزیز — ز عیب خویش نباید که بی‌خبر باشد
ز دشمنان شنوا بدرست تا چه میگویند — که عیب در نظر دوستان هنر باشد

✿ • ✿

نه آدمیست که در خرمی و مجموعی — بخستگان پراکنده بر نبخشاید
گلیم خویش برآرد سیه گلیم از آب — وگر گلیم رفیق آب میبرد، شاید

✿ • ✿

حاکم ظالم بسنان قلم — دزدی بی تیر و کمان میکند
آنکه زبان میرسد از وی بخلق — فهم ندارد که زیان میکند
گلهٔ ما را گله از گرگ نیست — اینهمه بیداد شبان میکند
چون نکند رخنه بدیوار باغ — دزد، که ناطور همان میکند

✿✿✿

بندگان را زحد برون منواز — این سخن سهل تستری گوید
آنکه با خود برابرش کردی — بیم باشد که برتری جوید

✿✿✿

رحمت صفت خدای باقیست — وآنرا که خدای برگزیند
گر جرم و خطای ما نباشد — پس عفو تو بر کجا نشیند؟

✿✿✿

شنیدم که بیوه زنی دردمند — همی گفت ورخ برزمین مینهاد
هر آن کدخدا را که بر بیوه زن — ترحم نباشد، زنش بیوه باد

✿✿✿

تو خود جفا نکنی بی‌گناه بر بنده — وگر کنی سر تسلیم برزمین دارد

به‌نیشی ازمگس نخل‌بر نشاید گشت ازآنکه سابقهٔ فضل انگبین دارد

✿•✿

صانع نقشبند بی مانند که همه نقش او نکو آید
رزق طایر نهاده در پروبال تا بهر طعمه‌ای فرو آید
روزی عنکبوت مسکین را پر دهد تا بنزد او آید

✿•✿

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود که‌ای خزانهٔ ارزاق راکف توکلید
بلطف وخوی‌تودر بوستان موجودات شکوفه‌ای نشکفت وشمامه‌ای ندمید
چنانکه سیرت آزادگان بود ،کرمی بمن‌رسید که کردی‌ولی بمن نرسید

✿✿✿

روزگم‌گشتن فرزند تقاریر قضا چاه دروازهٔ کنعان به پدر ننماید
باش تادست دهد دولت ایام وصال بوی پیراهنش از مصر بکنعان‌آید

✿✿✿

نه هر که ستم برد گری بتواند بی‌باك چنانکه میرود میراند
پیداست‌که امرونهی تاکی ماند ناچار زمانه داد خود بستاند

✿•✿

دریاب کزین جهان‌گذر خواهد بود وین حال بصورت دگر خواهد بود
گر خود همه خلق زیر دستان تواند دست ملك‌الموت زبر خواهد بود

✿•✿

هرکس که درست قول و پیمان باشد اورا چه غم از شحنه و سلطان باشد
وان خبث که در طبیعت ثعبانست اورا به ازآن نیست که پنهان باشد

✿•✿

هر کس بنصیب خویش خواهندرسید هرگز ندهند جای پاکان به‌پلید
گربخت وری مراد خودخواهی‌یافت ور بخت‌بدی سزای‌خود خواهی‌دید

✿•✿

هیچ دانی که آب دیدهٔ پیر از دوچشم جوان چرانچکد؟

برف بربام سالخوردهٔ ماست آب در خانهٔ شما نچکد

✿✿✿

خونخوار اگرچه دشمن خرداست زینهار مهمل رها مکن که زمانش بپرورد
تا کعب کودکی بود آغاز چشمه سار چون بیشتر رود ز سر مرد بگذرد

✿✿✿

نه هر که طراز جامه بردوش کند خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی‌را در وقت توانگری فراموش کند
نادان‌همه جا باهمه کس آمیزد چون غرفه بهر چه دیددست آویزد
با مردم زشت نام‌همراه مباش کز صحبت دیگران سیاهی خیزد

✿✿✿

از دست تهی کرم نیاید هر چند دلش جواد باشد
مسکین چه کند سوار پالاك چون اسب نه بر مراد باشد

✿✿✿

کامـلانند در لباس حقیر همچو لؤلؤکه درصدف باشد
ایکه در بند آب حیوانی کوزه بگذار تا خزف باشد

✿✿✿

خر بسعی آدمی نخواهد شد گرچه در پای منبری باشد
و آدمی را که تربیت نکنند تا بصد سالگی خری باشد

✿✿✿

ای غره برحمت خداوند در رحمت او کسی چه گوید
هر چند مؤثر است باران تا دانه نیفکنی نروید

✿✿✿

گر تیر جفای دشمنان می‌آید دلتنگ مشوکه دوست میفرماید
بر یار ذلیل هر ملامت کاید چون یار عزیز می پسندد شاید

✿✿✿

دوستان سخت‌پیمان‌رازدشمن باك نیست شرط یار آنست کزپیوندیارش نگسلد

صد هزاران حیف یک‌بورا نباشد قوتی — چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد

✿✿✿

هر کجا دردمندی ازسرشوق — گوش بر نالهٔ حمام کند
چار پائی بر آورد آواز — وان تلذذ بر او حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل‌را — که ز فیر خر ازدحام کند
کاش بلبل خموش بنشستی — تا خر آواز خودتمام‌کند
گر خردمند از اوباش جفائی بیند — تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بی‌قیمت اگر کاسهٔزرین بشکست — قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

✿✿✿

ز دست ترشروی خوردن تبرزد — چنان تلخ باشد که‌گوئی تبرزد
گرم روی با پشت گردد ازآن به — که روئی بینم که پشتم بلرزد
گدا طبع اگر درتموزآب‌حیوان — بدستت دهد جور سقا نیرزد
کسی‌را فراغ ازچنین خلق دیدن — مسلم بود کو قناعت بورزد

✿✿✿

آنرا که تو دست پیش داری — کس تیغ بلا زدن نیارد
و آنرا که تو بی گنه بکشتی — کس نیست که دست پیش دارد

✿✿✿

اگر ملازم خاك در کسی باشی — چوآستانه ندیم خسیت باید بود
زبهر نعمت دنیا که خاك برسراو — براین مثال که‌گفتم بسیت‌بایدبود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد — که یکزمان بمرادکیست باید بود

✿✿✿

چه گنجها بنهادندودیگری برداشت — چه رنجها بکشیدندودیگری آسود
بتازیانهٔ مرگ از سرش بدر کردند — که سلطنت بسر تازیانه میفرمود
نفس که‌نفس‌براو تکیه‌میکند باداست — بوقت مرگ بداند که باد میپیمود

✿•✿

عنکبوت ضعیف نتواند — که رودچون‌درندگان‌بشکار
رزق او را پری وبالی داد — تا بدامش در افتدناچار

خداوند کشور خطا میکند ... شب وروز ضایع بخمروخمار
جهانبانی و تخت کیخسروی ... مقامی بزرگست کوچك مدار
که گر پای طفلی برآید بسنگ ... خدای از تو پرسد بروز شمار

✿✿✿

بقفل وپره زرین همی توان بستن ... دهان خلق و بافسون دهان شیدامار
تبرك از در قاضی چو بازش آوردی ... دیانت از در دیگر برون شود ناچار

✿✿✿

فریاد پیرزن که برآید زسوز دل ... کیفر برد زحملهٔ مردان کار زار
سیصد هزار بار ازآن سخت ترزند ... ضربت، که شیر شرزه وشمشیر آبدار

✿✿✿

هرکه خیری کرد وموقوفی گذارد ... رسم خیرش همچنان بر جای دار
نام نیك رفتگان ضایع مکن ... تا بماند نـام نیکت برقرار

✿✿✿

هاونا گفتم از چـه مینالی ... وز چه فریاد میکنی هموار
گفت خاموش چون شوم سعدی ... کاینهمه کوفت میخورم از یار

✿✿✿

هرکه مشهور شد به بی ادبی ... دگر از وی امید خیر مدار
آب کز سر گذشت درجیحون ... چه بدستی ،چه نیزهٔ، چه هزار

✿✿✿

چو رنج بر نتوانی گرفت از رنجور ... قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوهٔ مشموم ... چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

✿✿✿

درویش که حلقهٔ دری زد یکبار ... دیگر غم او مخور که درها بسیار
توغره مشو که برتو مینالد زار ... هرکو بیکی گفت بگوید بهزار

✿✿✿

حدیث وقف بجائی رسید در شیراز ... که نیست جز سلس البول را درواد رار

فقیه گرسنه تحصیل چون تواند کرد مگر بروز گدائی کند بشب تکرار

✿✿✿

بردند پیمبران و پاکان از بی ادبان جفای بسیار
دل تنگ مکن که پتك و سندان پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کم نگردد و آهن نشود بزرگ مقدار

✿✿✿

برای ختم سخن دست بر دعا داریم امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلك را بود تقلب دور مدام تا که زمین را بود ثبات وقرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت نگاهداشته از نائبات لیل و نهار
توحاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست زتخت و بخت و جوانی و ملك برخوردار

✿✿✿

متی وقوفك عندالله فی بلا یوم التغابن واستیقظ المزدجر
یاغافر الذنب هل یرضی لنفسك فی قیدالاساری واخوان علی سرر

✿✿✿

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت؟ یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بدوست گرچه عزیزاست راز دل مگشای که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

✿✿✿

گروهی ازسر بی مغز بی خبر گویند برید به سر بد گوی تا نگوید راز
من این ندانم ، دانم تأمل اولیتر که تره نیست که چون بر کنی برآید باز

✿✿✿

جزای نیك وبد خلق با خدای انداز که دست ظلم نماند چنین که هست دراز
تو راستی کن و با گردش زمانه بساز که مکر هم بخداوند مکر گردد باز

✿✿✿

چون زهره‌ی شیران بدرد نالهٔ کوس بر باد مده جان گرامی بفسوس
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز دستی که بدندان نتوان برد ببوس

ملك داری بادیانت بایدوفرهنگ وهوش
مست و غافل کی تواندعاقل وهشیار باش
پادشاهان پاسبانانند خفتن شرط نیست
پامکن پاچون حراست میکنی بیدار باش

✿✿✿

بس ای غلام بدیع الجمال شیرین کار
که سوزعشق توانداخت درجهان آتش
بنفط گنده چه حاجت که دردهان داری
ترا خود از لب لعلست دردهان آتش

✿✿✿

سودی نکند فراخنای برو دوش
گر آدمئی عقل و هنر پرور و هوش
گاو از من و تو فراخ تر دارد چشم
خر از من و تو درازتر دارد گوش

✿•✿

ای صاحب مال فضل کن بر درویش
کز فضل خدا همی شناسی برخویش
نیکوئی کن که مردم نیك اندیش
از دولت بختش همه نیك آید پیش

✿•✿

مشمر برد ملك آن پادشاه
که او را نباشد خردمند پیش
خردمندگو پادشاهش مباش
که خودپادشاهست بر نفس خویش

✿•✿

پروردگار خلق خدائی بکس نداد
تا همچو کعبه روی بمالند بردرش
از مال و دستگاه خداوند عز و جاه
چون راحتی بکف نرسد خاك برسرش

✿•✿

دل مبند ای حکیم بر دنیا
که نه چیزیست جاه مختصرش
شکر آنان خورند زین غدار
که ندانند زهر در شکرش
پیش ازآن کز نظر بیفکندت
ای برادر بیفکن از نظرش
هیچ مهلت نمیدهد ایام
که نه بر میکند بیکدگرش
خردبینش بچشم اهل تمیز
که بزرگی بود برین قدرش
زندگانی و مردنش بد بود
که بمرد ونماند سیم و زرش
حسن عنوان چنانکه معلومست
خبر خوش بود بنامه درش
هر که اخلاق ظاهرش باخلق
نیك بینی گمان بد مبرش

وانکه ظاهر کدورتی دارد — بتر از روی باشد أسترش
شجر مقل در بیابان‌ها — نرسد هرگز آفتی ببرش
رطب از شاهدی وشیرینی — سنگ‌ها میزنند بر شجرش
بلبل اندر قفس نمی‌ماند — سالها جز بعلت هنرش
زاغ‌ملعون‌ازآن‌خسیس‌تراست — که فرستند باز بر اثرش
وز لطافت که هست در طاوس — کودکان میکنند بال وپرش
که شبی ز دوستان خدای — که نیامد مصیبتی بسرش ؟
هر بهشتی که درجهان خداست — دوزخی که کرده‌اند برگذرش

✪•✪

ایکه دانش بمردم آموزی — آنچه گوئی بخلق خود بنیوش
خویشتن را علاج می‌نکنی — باری از عیب دیگران خاموش
محتسب کون برهنه در بازار — قحبه را میزنند که روی بپوش

✪•✪

پیداست خود که مرد کدامست وزن کدام — در تنگنای حلقه مردان بروز جنگ
مردی درون‌شخص چو آتش درآهنست — وآتش‌برون نیاید از آهن مگر بسنگ

✪•✪

مگسی گفت عنکبوتی را — کین چه ساقست وساعدباریك
گفت اگر در کمند من افتی — پیش‌چشمت جهان‌کنم تاریك

✪•✪

کسان که‌تلخی حاجت نیاز مودستند — ترش‌کنند و بتابند روی زاهل‌سئوال
ترا که میشنوی طاقت شنیدن نیست — قیاس‌کن که‌دراوخودچگونه‌باشدحال

✪•✪

چنانکه مشرق و مغرب بهم نپیوندند — میان عالم وجاهل تألفست محال
وگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد — بدانکه‌هردوبقیداندرندوسجن‌ووبال
که آن بعادت خویش انبساط نتواند — وز این نیاید تقریر علم با جهال

✪•✪

آن ستمدیده ندیدی که بخونخوار چه گفت  ملکا جور مکن چون بجوار تو دریم
گله از دست ستمکار بسلطان گویند  چون ستمکاره تو باشی گله پیش که بریم؟

✿•✿

خطاب حاکم عادل مثال باران است  چه برحدیقهٔ سلطان چه برکنیسهٔ عام
اگر رعایت خلقست منصف همه باش  نه مال زید حلالست و خون عمرو حرام

✿•✿

ضرورتست که آحاد راسری باشد  وگرنه ملك نگیرد بهیچ روی نظام
بشرط آنکه بداند سر اکابر قوم  که بی‌وجود رعیت سریست بی‌اندام

✿•✿

چو دوستان ترا بر تو دل بیازارم  چه حسن عهد بود پیش نیکمردانم؟
بلی حقیقت دعوی دوستی آنست  که دشمنان ترا برتو دوست گردانم

✿✿✿

مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد  مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام
تو نیکنام شوی درزمانه ورنه بس است  خدای عزوجل رزق خلق را قسام

✿✿✿

خلق در ملك خدا از همه جنسی باشد  حاکمان خرده نگیرند که مارندانیم
گر کسی راعملی هست وامیدی دارد  ماگدائیم در این ملك نه بازرگانیم

✿•✿

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود  که هرچه مینگرم صورتست در نظرم
دوچشم درسرهر کس نهاده‌اند ولی  تو نقش بینی ومن نقشبندمینگرم

✿•✿

نظر که با همه‌داری بچشم بخشایش  درر که برهمه باری زابر کف کریم
مرا دوبار نوازش کن و کرم فرما  یکی بموجب خدمت یکی بحق قدیم

✿•✿

طبیب و تجربت سودی ندارد  چو خواهد رفت جان از جسم مردم
خر مرده نخواهد خاست برپای  اگر گوشش بگیری خواجه وردم

سگی شکایت ایـام باکسی میگفت — نبینیم که چه سرگشته حال ومسکینم
نه آشیانه چومرغان نه غله چون موران — قناعتم صفت و بـرد بـاری آئینم
هزار سنگ پریشان و بی گنه بخورم — که اوفتـاده نبینی بر ابروان چینم
که درریاضت و خلوت مقام من دارد — که جامه خواب کلوخست وسنگ بالینم؟
بلقمه‌ای که تناول کنم ز دست کسی — رواست گر بزنند بعد از آن بزو بینم
گرم دهند خورم ورنـه میروم آزاد — نه همچو آدمیـان خشمناك بنشینم
چو گربه درنربایم زدست مردم چیز — ور اوفتاده بود ریـزه ریزه برچینم
مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان — کفایتست همین پوستین پـارینم
بجای من که نشیند که در مقام رضـا — برابر است گلستان و تل سرگینم
مرا که سیرت ازین جنس وخوی ازین صفت است — چه کرده‌ام که سزاوار سنگ و نفرینم
جوابداد که زین بیش نعت خویش مگوی — که خیره گشت زو صفت زبان تحسینم
همین دوخصلت ملعون کفایت اینکه ترا — غریب دشمن و مردار خوار می بینم

✿✿✿

امروز کـه دستگاه داری وتوان — بیخی که بر سعادت آرد بنشان
پیش از توازآن دگری بود جهان — بعد ازتوازآن دگری باشد هان

✿✿✿

بشنو بـارادت سخن پیر کهن — تافهم کنی کار جهـان را سروبن
خواهی که کسی را نرسد بر توسخن — توخود بنگر آنچه نه نیکوست مکن

✿✿✿

گر بدانستی که خواهدمرد ناگه درمیان — جامه چندین کی تنیدی پیله گرد خویشتن
خرم آنکوخوردو بخشیدوپریشان کردورفت — تاچنین افسون ندانی دست برافعی مزن

✿✿✿

نکوئی بابدان کردن وبال است — ندانند این سخن جز هوشمندان
زبهر آنکه باگرگان نکوئی — بدی باشد بجان گوسفندان

✿✿✿

هان ای نهاده تیرجفا در کما حکم — اندیشه کن زناوك دلدوز در کمین

گر تیر تو زجوشن فولاد بگذرد
پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

✿•✿

هر بد که بخود نمی‌پسندی
با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری
دشنام مده بمادر من

✿•✿

خدایا فضل کن گنج قناعت
چو بخشیدی و دادی ملك ایمان
گرم روزی نماند تا بمیرم
به از نان خوردن از دست لئیمان

✿•✿

صبر بر قسمت خدا کردن
به که حاجت به ناسزا بردن
تشنه بر خاك گرم مردن به
کاب سقای بی صفا خوردن

✿✿✿

اگر گویند اندر نار جاوید
بخواهی ماند بافرعون وهامان
چنان سختش نیاید صاحب جاه
که گویندش مرو فردا بدیوان
دو بهره دینش ار معدوم گردد
نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
بر آید جانش از محنت ببالا
گر از رسمش بزیر آید منی نان

✿✿✿

گدایان بینی اندر روز محشر
بتخت ملك بر، چون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت
که گوئی آفتابانند و ماهان
توخود چون از خجالت سر برآری
که بر دوشت بود بار گناهان؟
اگر دانی که بد کردی و بد رفت
بیا پیش از عقوبت عذر خواهان

✿✿✿

نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین
نمك زیاد کند برجراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان

✿✿✿

کسی ملامتم از عشق روی او میکرد
که خیره چند شتابی بخون خود خوردن
ازو بپرس که دارد اسیر بر فتراك
زمن مپرس که دارم کمند برگردن

چند گوئی که مهر ازو بردار — خویشتن را بصبر ده تسکین
کهربا را بگوی تا نبرد — چه کند گاه‌پارهٔ مسکین؟

۞•۞

دوران ملك ظالم و فرمان قاطعش — چندان روان بودکه برآید روان او
هرگز کسی که‌خانه مردم‌خراب‌کرد — آباد بعد از آن نبود خاندان او

۞•۞

نه نیکان‌را بدافتاده‌است هرگز — نه بد کردار را فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم‌نماندند — چه ماند نام زشت و نام نیکو

۞•۞

گفتم بره ببینم و دامن بگیرمش — کای رشك آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم‌هجران بسوختی — اول منم بقید محبت اسیر تو
انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتی — تا بندهٔ تو باشم و منت پذیر تو
صاحبدلی بتربیتم گفت زینهار — غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو
شاهد منجم‌است‌چه‌حاجت بشرح‌حال — در وی نگاه کن بداند ضمیر تو

۞•۞

زمان ضایع مکن در علم صورت — مگر چندانکه درمعنی بری براه
چو معنی یافتی صورت رهاکن — که آن تخمست و اینها سربسرگاه
اگر بقراط جولاهی نداند — نیفزاید بر او بر قدر جولاه

۞۞۞

شور بختان بآرزو خواهند — مقبلان را زوال نعمت وجاه
گر نبیند بروز شب پره چشم — چشمه ی آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان — کور بهتر که آفتاب سیاه

۞۞۞

تا دل دوستان بدست آری — بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیك بختان را — هرچه رخت سراست سوخته به
با بد اندیش هم نکوئی کن — دهن سگ بلقمه دوخته به

دیدهٔ تنگ دشمنان خدای … بسنان اجل سپوخته به

✿✿✿

نخواهی کز بزرگان جور بینی … عزیز من بخردان بر ببخشای
اگر طاقت نداری صدمهٔ پیل … چرا باید که برموران نهی پای

✿✿✿

اینکه گر هر سر موئیت زبانی گردد … شکر یك نعمت از انعام خدائی نکنی
حق چندین کرم و رحمت و رأفت شرطست … که بجای آوری و سست وفائی نکنی
پادشاهیت میسر نشود روز بخلق … تا بشب بر در معبود گدائی نکنی

✿✿✿

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را … روا بود که بکمتر گناه بند کنی
تو نیز بنده‌ای آخر ستیز نتوان کرد … خلاف حکم خداوندگار چند کنی

✿✿✿

آن مکن در عمل که در عزلت … خوار و مذموم و متهم باشی
در همه حال نیك محضر باش … تـا همه وقت محترم باشی

✿✿✿

بشنو از من سخنی حق پدر فرزندی … گر برای من و اندیشهٔ من خرسندی
چیست دانی سر دلداری و دانشمندی … آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

✿✿✿

مقابلت نکند با حجر به پیشانی … مگر کسی که تهور کند بنادانی
کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود … توانی و نکنی کنی و نتوانی

✿✿✿

هردم زبان مرده همی گوید این سخن … لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی
دل در جهان مبند که دوران روزگار … هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

✿✿✿

دوش در سلك صحبتی بودم … گوش و چشمم بمطرب و ساقی
پایمال معـاشرت کردم … هرچه سالوس بود و زراقی

گفتم اکنون قرار گیر ای دل | که همین بود حد مشتاقی
دیگر از بامداد می بینم | طلب نفس همچنان باقی
گر از خراج رعیت نباشدت باری | تو برگ حاشیت ولشکر از کجا آری؟
پس آنکه مملکت از دسترنج او داری | روا مدار که بر خویشتن بیازاری

☆•☆

نظر کردم بچشم رأی و تدبیر | ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بردوز | ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی درس علم و بحث و تنزیل | که باشد نفس انسان‌را کمالی
زمانی شعر وشطرنج و حکایت | که خاطر را بود دفع ملالی
خدایست آنکه ذات بیهمالش | نگردد هرگز از حالی بحالی

☆•☆

گر کان فضایلی و گردریائی | بی راحت خلق بادهی بیمائی
گر باهمه عیبها کریم آسائی | عیبت‌هنراست وزشتیت‌زیبائی

☆•☆

نبایدت که پریشان شود قواعدملك | نگاهدار دل مردم از پریشانی
چنانکه‌طایفه‌ای در پناه جاه تواند | تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

☆•☆

رحم الله معشر الماضین | که به مردی قدم سپردندی
راحت جان بندگان خدای | راحت جان خود شمردندی
کاش آنان چو زنده می نشوند | باری این ناکسان بمردندی

☆☆☆

از من بگوی شاه رعیت نواز را | منت منه که ملك خود آباد میکنی
ابله که تیشه برقدم خود همی‌زند | بدبخت گو زدست‌که فریادمیکنی ؟

☆☆☆

تا کی بجمال و مال دنیا نازی | آمد که آنکه برگ عقبی سازی
ای دیر نشسته‌وقت آنستکه‌جای | یك‌چند بنوخاستگان پردازی

غمازرا بحضرت سلطان که راه داد همصحبت توهمچو توباید هنروری
امروز اگر نکوهش من‌کرد پیش تو فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

✿✿✿

نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا که التفات نکردند بروی‌اهل معانی
پیاده رفتن وماندن به‌از سوار براسبی که‌ناگهت بزمین برزندچنانکه‌نمانی

✿✿✿

بس دست دعا برآسمان‌بود تا پـای برآمدت بسنگی
ای گرگ نگفتمت که‌روزی تـاگه بسر افتدت پلنگی

✿✿✿

خداوندان نعمت را کرم هست ولیکن صبـربه بـر بینوائی
اگر بیگانگان تشریف بخشند هنوز از دوستان خوشتر گـدائی

✿✿✿

خرم تن آنکه رسم نیکش مانـد پس مرگ جاودانی
اینست جزای سنت نیك ور عادت بدنهی تـو دانی

✿✿✿

راغب دنیا مشوکه هیچ نیرزد هردو جهان‌پیش‌چشم همت‌عالی
حاجت خلق ازدرخدای‌برآید مرد خدائی چکار بر در والی

✿✿✿

ضمیرمصلحت اندیش هرچه‌پیش‌آید بتجربت بزنـد برمحك دانائی
اگرچه رأی تو در کارها بلند بـود بود بلندتر از رأی هـرکسی رائی

✿✿✿

ای طفل‌که دفع‌مگس ازخود نتوانی هرچندکه بالغ‌شدی آخرنه توآنی
شکرانه زور آوری روز جوانی آنست که قدر پدر پیر بـدانی

✿✿✿

زلوح روی کودك برتوان‌خواند که بدیانیك باشد در بـزرگی
سرشت نیك و بد پنهان نماند توان دانست ریحان از دوبرگی

شنیده‌ام کـه فقیهی بجشتبانی گفت — که هیچ خر بزه‌داری رسیده گفت آری
ازاینطرف دو بدانگی گر اختیار کنی — وز آن چهار بدانگی قیاس کن باری
سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست — که فرق نیست میان دو جنس بسیاری
بگفت از آنچه تو بینی حلال ملك منست — نیامده است بدستم بوجه آزاری
وزآن دگر پسرانم بغارت آوردند — حرام را نبود نزد شرع مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد — ازاین حرام ترت هست ده بدیناری ؟

✿✿✿

بی‌هنر را دیدن صاحب هنر — نیش بردل میزند چون کژدمی
هر که تا مردم بود عذرش بنه — چون بچشمش در نیاید مردمی
راست میخواهی بچشم خارپشت — خار پشتی بهتر است از قاقمی

✿✿✿

اگر ممالك روی زمین بدست آری — وز آسمان بربائی کلاه جباری
وگر خزائن قارون وملك جم داری — نیرزد آنکه وجودی زخود بیازاری

✿✿✿

دیگران در ریاضتند و نیاز — ایکه در کام و نعمت و نازی
چه خبردارد از پیاده سوار — او همی میرود تو می‌تازی

# مثنویات

# مثنویات

همه را ده چو میدهی مرسوم
نه یکی راضی و دگر محروم

خیر با همگنان بباید کرد
تا نیفتد میان ایشان گرد

کانچه در کفه‌ای بیفزاید
به‌دگر بی خلاف درناید

عدل و انصاف و ایمنی باید
ور خزینه تهی بود شاید

نکند هرگز اهل‌دانش و داد
دل مردم خراب وگنج آباد

پادشاهی که یار درویش‌است
پاسبان ممالك خویش است

✿✿✿

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار
که نامحکم بود بی‌اصل دیوار

چو بد کردی مشو ایمن زبد گوی
که بدرا کس نخواهد گفت نیکوی

✿✿✿

مطربی دور از این خجسته سرای
کس ندیدش دو روز در یکجای

راست‌چون بانگش‌ازدهن برخاست
خلق را موی بربدن برخاست

مرغ ایوان زهول او بپرید
مغزما برد و حلق خود بدرید

✿✿✿

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم
چوترك ملك‌ودولت کردو خاتم

نباید بستن اندر چیز و کس دل  که دل برداشتن کاریست مشکل

✿ • ✿

یکی را دیدم اندر خانقاهی  که میکاوید، قبر پادشاهی
بدست از بار کاهش خاك میرفت  سرشك ازدیده میبارید و میگفت
ندانم پادشه یا پاسبانی  همی بینم که مشتی استخوانی

✿ • ✿

بلند آواز نادان گردن افراخت  که دانا را به‌بی شرمی بینداخت
نمیداند که آهنك حجازی  فروماند ز بانك طبل غازی

✿ • ✿

شکم زندان باداست‌ای خردمند  ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فروهل  که باد اندر شکم باریست بردل

✿ • ✿

بیکسال در جادوئی ارمنی  میان دو شخص افکند دشمنی
سخن چین بدبخت دریك نفس  خلاف افکند در میان دو کس

✿ ✿ ✿

چو سرپوشیدگان مرد بودند  که‌گوی نخوت ازمردان ربودند
تو بااین مردی وزور آزمائی  همی ترسم که اززن کمتر آئی

✿ • ✿

نکوئی گرچه با ناکس نشاید  برای مصلحت گه گه بباید
سگ درنده‌چون دندان‌کند تیز  تودرحال استخوانی پیش اوریز
بعرف اندرجهان ازسگ بتر نیست  نکوئی باوی ازحکمت بدر نیست
که‌گر سنگش زنی جنگ آزماید  ورش تیمار داری گله پاید

✿ ✿ ✿

نمیرد گر بمیرد نیك نامی  که درخیلش بود قایم مقامی
چودرمجلس چراغی هست اگرشمع  بمیرد همچنان روشن بود جمع

✿ • ✿

هیچ دانی که چیست دخل حرام  یا کدامست خرج نافر جام

بکدانی فراهم آوردن پس بشوخی و معصیت خوردن

✿✿✿

نشنیدم که مرغ رفته ز دام باز گردید و سر گفته بکام
مرغ وحشی چو رفت بر دیوار کی توانش گرفت دیگر بار
رفتگان را بلطف باز آرند نه بجنگش بتر بیازارند

✿✿✿

زخم بالای یکدگر بزنند بخراشند و مرهمی نکنند
خار و گل درهم است و ظلمت و نور عسل و شهد و نشتر و زنبور

✿✿✿

چه رند پریشان شوریده بخت چه زاهد که برخود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون سپیدی مخواه که مذموم باشد چه جای سیاه

✿✿✿

دشنام تو سر بسر شنیدم امکان مقاومت ندیدم
بامثل تو به بود مدارا تا وقت بود جواب مارا
کانروز که از عمل بیفتی باگوش تو آید آنچه گفتی

✿✿✿

دانی چه بود کمال انسان بادشمن دوست لطف واحسان
غمخواری دوستان خدا را دلداری دشمنان مدارا

✿✿✿

دیر آمدی ای نگاه سرمست زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند

✿✿✿

من آن مورم که درپایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم

---

خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز غم فردا نشاید خوردن امروز

سگ برآن آدمی شرف دارد — که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید — تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم — سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد — و آدمی دشمنی روا دارد

✿✿✿

هر که دل پیش دلبری دارد — ریش دردست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن — نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد — گر جفائی کند بباید برد

✿✿✿

غم ننه بردل که گر نهی بر کوه — کوه آید ز غصه‌اش بستوه
جان شیرین چو رنج‌کش باشد — دل مسکین چگونه خوش باشد

✿✿✿

سخن زید نشنوی برعمرو — تا ندانی نخست باطن امر
گر خلافی میان ایشانست — بیخلاف این سخن پریشانست

✿✿✿

همه فرزند آدمند و بشر — میل بعضی بخیر و بعض بشر
این یکی مور ازو نیازارد — وان دگر سگ براوشرف دارد

✿✿✿

همه دانند لشکر و میران — که جوانی نیاید از پیران
عذر من برعذار من پیداست — بعدازاینم چه‌عذر باید خواست

✿✿✿

اگر هوشمندی مکن جمع مال — که جمعیت راکند پایمال
مرا پیش‌ازاین کیسه پرسیم بود — شب و روز از کیسه پربیم بود
بیفکندم و روی برتافتم — وزان پاسبانی فرج یافتم

✿✿✿

این دغل دوستان که می‌بینی — مگسانند گرد شیرینی

همچو زنبور بر تو میجوشند تا حطامی کـه هست مینوشند
باز وقتی کـه ده خراب شود کیسه چون کاسهٔ رباب شود
ترك صحبت کنند و دلـداری مهربانی نبـود پنداری
بار دیگر که بخت بـاز آیـد کـامرانی ز در فراز آیـد
دو غبائی بپزکه از چپوراست دروی افتند چون مگس درماست
راست خواهی سگان بازارنـد کاستخوان از تو دوست‌تر دارند

✿✿✿

هرکه را باشد ازتوبیم گزند صورت امن از او خیال مبند
کژدمان‌خلق راکه نیش زنند اغلب از بیم جان‌خویش‌زنند

✿✿✿

هر که بی‌مشورت کند تدبیر غالبش بر هدف نیابد تیر
بیخ بی مشورت که بنشانی بر نیـارد بجز پشیمانـی

✿✿✿

ای‌پسندیده‌حیف بردرویش ازبرای قبول‌منصب خویش
تا دل پادشه بدست آری حیف باشدکه حق‌ببازاری
برگزیدندت ای گل خرم از گلستان اصطفی آدم
حلقه‌ای‌ازعبادو اندرگوش خلعتی از یحبهم بردوش
دامن این قبـای بالائی تا بخاشاك در نیالائی
ای پری روی‌احسن‌التقویم حذر از اتباع دیو رجیم
کادمی کونه‌درمقام‌خوداست اسفل‌السافلین‌دیوودداست

✿✿✿

قیمت عمر اگر بداند مـرد بس‌بگرید برآنچه ضایع‌کرد
طفل را سیبکی دهند بنقش بستانند از او نگین بدخش
جوهری راکه‌این‌بصیرت‌هست ندهدبی‌بهای خویش ازدست
پند سعدی بدل شنونه‌بگوش مزد خواهی بکار کردن کوش

خری از روستائی بگریخت ‌ ‌ ‌ جل بیفکند و پاردم بگسیخت
دربیابان چو کورخر میتاخت ‌ ‌ ‌ بانگ‌میکردوجفته میانداخت
که بجان آمدم زمحنت وبند ‌ ‌ ‌ داغ و بیطار و باروپشما کند
شادمانا و خرما که منم ‌ ‌ ‌ که از این پس بکام خویشتنم
روستائی چوخربرفت ازدست ‌ ‌ ‌ گفت‌ای نابکار صبرم هست
پس بخواهی بوقت جو گفتن ‌ ‌ ‌ که خری بد زپیایگه رفتن
بمزاحت نگفتم این گفتار ‌ ‌ ‌ هزل بگذار وجد ازاو بردار
همچنین مرد جاهل سر مست ‌ ‌ ‌ روز درماندگی بخاید دست
ندهند آنچه قیمتش ندهی ‌ ‌ ‌ نشود کاسه پرزدیگ تهی

✿✿✿

حرص فرزند آدم نادان ‌ ‌ ‌ مثل مورچه است در میدان
این یکی کشته زیرپای دواب ‌ ‌ ‌ آن یکی دانه میبرد بشتاب

## حکایت

پیری اندر قبیلهٔ ما بود ‌ ‌ ‌ که جهاندیده‌تر زعنقا بود
صد و پنجه بزیست یا صد و شصت ‌ ‌ ‌ بعد از آن پشت طاعتش بشکست
دست ذوق از طعام باز کشید ‌ ‌ ‌ خفت ورنجوریش دراز کشید
روز و شب آخ وواخ وناله ووای ‌ ‌ ‌ خویشتن در بلاو هر که سرای
گشته صدره زجان خویش نفور ‌ ‌ ‌ او ازآن رنج وما از آن رنجور
نشنیدی حدیث خواجهٔ بلخ ‌ ‌ ‌ مرگ بهتر که زندگانی تلخ ؟
موی گردد پس از سیاهی بور ؟ ‌ ‌ ‌ نیست بعد از سپیدی الاکور
عاقبت پیک جان ستان برسد ‌ ‌ ‌ تا گرفتار الامان برسد
جان سختش بپیش لب دیدم ‌ ‌ ‌ روز عمرش بتنگ شب دیدم
بارکی گفتمش بخفیه لطیف ‌ ‌ ‌ که بسلمت بریم یا بخفیف
گفت خاموش از اینسخن زنهار ‌ ‌ ‌ بیش زحمت مده صداع مدار
ابلهم تا هلاک جان خواهم ‌ ‌ ‌ راست خواهی نه‌این نه‌آن‌خواهم

مگر از دیدنم ملول شدی / که بمرگم چنین عجول شدی
میروم گر ترا ز من ننگست / که نه شیراز و روستا تنگست
بسم این جایکه صباح ومسا / رفتم اینك بیار کفش و عصا
اودرینگفت ونن ز جان پرداخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت
اندر آندم که چشمهاش بخفت / می شنیدم که زیر لب میگفت
ای دریغا که دیر ننشستم / رخت بی اختیار بربستم
آرزوی زوال کس نکنند / هرگز آب حیات بس نکنند

۞۞۞

سپاس و شکر بی پایان خدا را / بدین نعمت که نعمت نیست مارا
بسامالا که بر مردم و بالست / مزید ظلم و تأکید ضلال است

۞۞۞

مفاصل مرتخی ودست عاطل / به از سرپنجگی و زور باطل
حدیث پادشاهان عجم را / حکایت نامهٔ ضحاك وجم را
بخواند هوشمند نیك فرجام / نشاید کرد ضایع خیر ایام

۞۞۞

مگر کز خوی نیکان پندگیرند / وز انجام بدان عبرت پذیرند
حرامش باد بد عهد بد اندیش / شکم پر کردن از پهلوی درویش
شکم پر زهرمارش باد و کژدم / که راحت خواهد اندررنج مردم
روا دارد کسی باناتوان روز ؟ / کبوتر دانه خواهد هرگزازمور ؟
اگر عنقا ز بی برگی بمیرد / شکار از چنگ گنجشکان نگیرد

۞۞۞

سلطان باید کهخیر درویش / خواهد نهمراد خاطر خویش
تا او بمراد خود شتابد / درویش مراد خود نیابد

۞۞۞

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد / هر کسی را آنچه لایق بود داد
گر توانائی و گر کوتاه دست / هر که رابینی چنان باید کههست

آنکه مسکینست اگر قادر شود　　بس خیانتها ازو صادر شود
گربهٔ محروم اگر پر داشتی　　تخم گنجشک از زمین برداشتی

✿✿✿

دوام دولت اندر حق‌شناسی‌است　　زوال نعمت اندر ناسپاسی است
اگر فضل خدا بر خود بدانی　　بماند بر تو نعمت جاودانی
چه ماند از لطف و احسان و نکوئی؟　　حرامت باد اگر شکرش نگوئی

✿✿✿

کتاب از دست دادن سست رائیست　　که اغلب خوی مردم بیوفائیست
گرو بستان نه پایندان و سوگند　　که پایندان نباشد همچو پایند

✿✿✿

الا تا ننگری در روی نیکو　　که آن جسمست جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی باشد بدیدار　　همین تمثال دارد نقش دیوار

✿✿✿

جوان سخت رو در راه باید　　که با پیران بی قوت بپاید
چه نیکو گفت در پای شتر مور　　که ای فربه مکن بر لاغران زور

✿✿✿

بحال نیك و بد راضی شو ای مرد　　که نتوان اختر بد را نکو کرد
چو سگ را بخت تاریکست و شبرنگ　　هم از خردی زنندش کودکان سنگ

✿✿✿

بکوش امروز تا گندم بپاشی　　که فردا بر جوی قادر نباشی
تو خود بفرست برگ رفتن از پیش　　که خویشان را نباشد جز غم خویش

✿✿✿

ای خداوندان طاق و طمطراق　　نعمت دنیا نمی ارزد فراق
اندك اندك خانمان آراستن　　پس بیکبار از سرش برخاستن

## حکایت

الا گر بختمند و هوشیاری ‌ ‌ ‌ بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد ‌ ‌ ‌ به پیوست از زمین بر آسمان گرد
شه مسکین ز اسب افتاده بیهوش ‌ ‌ ‌ چو پیلش سر نمیگردید بر دوش
خردمندان نظر بسیار کردند ‌ ‌ ‌ ز درمانش بعجز اقرار کردند
حکیمی باز بپیچانید رویش ‌ ‌ ‌ مفاصل گرم کرد از هر دو سویش
دگر بار آمدش پویان بدرگاه ‌ ‌ ‌ ببوی آنکه تمکینش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بد خوی ‌ ‌ ‌ ز بی شرمی بپیچانید ازو روی
حکیم از بخت بی سامان بر آشفت ‌ ‌ ‌ برون از بارگه میرفت و میگفت
سرش بر تافتم تا عافیت یافت ‌ ‌ ‌ سر از من لاجرم بدبخت بر تافت
چو از چاهش بر آوردی ونشناخت ‌ ‌ ‌ دگر واجب کند در چاهش انداخت
غلامی را گیاهی داد و فرمود ‌ ‌ ‌ که امشب در شبستانش کند دود
وز آنجا کرد عزم رخت بستن ‌ ‌ ‌ که حکمت نیست بی حرمت نشستن
شهنشه بامداد از خواب بر خاست ‌ ‌ ‌ نه روی از چپ همی گشتش نه از راست
طلب کردند مرد کاردان را ‌ ‌ ‌ کجا بینی دگر برق یمان را
پریشان از جفا میگفت هر دم ‌ ‌ ‌ که بد کردم که نیکوئی نکردم
چو به گشتی طبیب ازخود میازار ‌ ‌ ‌ که بیماری بتوان بودن دگر بار
چو باران رفت بارانی میفکن ‌ ‌ ‌ چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن
چو خرمن بر گرفتی گاه مفروش ‌ ‌ ‌ که دون همت کند نعمت فراموش
منه بر روشنائی دل بیکبار ‌ ‌ ‌ چراغ از بهر تاریکی نگه دار
نشاید کادمی چون کرهٔ خر ‌ ‌ ‌ چو سیر آید نگردد گرد مادر
وفا داری کن و منت شناسی ‌ ‌ ‌ که بد فرجام آرد نا سپاسی
جزای مردمی جز مردمی نیست ‌ ‌ ‌ هر آنکو حق نداند آدمی نیست
اگر بینی که بد خوئی کند یار ‌ ‌ ‌ تو خوی نیك خویش از دست مگذار
الا تا بر مزاج و طبع عامی ‌ ‌ ‌ نکوئی ترك خیر و نیك نامی

من این رمز ومثال از خود نگفتم دری پیش من آوردند سفتم
ز خردی تا بدین غایت که هستم حدیث دیگری بر خود نبستم
حکیمی این حکایت برزبان راند دریغ آمد مرا مهمل فروماند
بنظم آوردمش تا دیر ماند خردمند آفرین بر وی بخواند
الا ای نیك رأی و نیك تدبیر جوانمرد و جوان طبع و جهانگیر
شنیدم قصه های دلفروزت مبارك باد سال و ماه و روزت
ندانستند قدر فضل و رایت و گر نه سر نهادندی بپایت
تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز
که پیش از ما چو بسیار بودند که نیك اندیش و بد کردار بودند
بدی کردند و نیکی با تن خویش تو نیکو کار باش و بد میندیش
که سعدی هرچه گوید پند باشد حریص پند دولتمند باشد
خدایت ناصر و دولت معین باد دعای نیکخواهانت قرین باد
مراد و کام و بختت همنشین باد ترا و هرکه گوید این چنین باد

✿✿

هر که آمد بر خدای قبول نکند هیچش از خدا مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد همچنان مونس الهی شد



# قطعات

# قطعات

خداوندیست تدبیر جهان را
بری ازشبه ومثل وجنس وهمتا
اگر روزی مرادت برنیارد
جزع سودی ندارد صبر باید

✿ • ✿

تو آن نکرده‌ای ازفعل وخیر بامن وغیر
که دست فضل کند دامن امید رها
جز آستانهٔ فضلت که مقصد امم است
کجاست درهمه عالم وثوق اهل بها ؟
متاع خویشتنم در نظر حقیر آمد
که برتوی ندهد پیش آفتاب سها
بسمع خواجه‌رسیدست گوئی این معنی
که گفت خیرصلوة الکریم اعودها

✿ • ✿

مباش غره بگفتار مادح طماع
که دام مکر نهاد از برای صید نصیب
امیرظالم جاهل که خون خلق خورد
چگونه عالم وعادل شود بقول خطیب؟

✿✿✿

احداً سامع المناجات
صمداً کافی المهمات
هیچ پوشیده ازتو پنهان نیست
عالم السر والخفیات
زیر و بالا نمیتوانم گفت
خالق الارض و السموات
شکروحمدتو چون توانم کرد
حافظ فی جمیع حالات
هر دعائی که میکند سعدی
فاستجب یا مجیب دعوات

✿✿✿

بسکندر نه ملك ماند و نه مال
بفریدون نه تاج ماند و نه تخت

بیش ازان کن حساب خود که ترا — دیگری در حساب گیرد سخت

✿✿✿

چو خویشتن نتواند که می‌خورد قاضی — ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت
که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز ؟ — دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت

✿✿✿

چنین که هست نماند قرار دولت و ملك — که هرشبی را بی‌اختلاف روزی هست
چو دست دست تو باشد دراز چندان کن — که دست دست تو باشد اگر بگردد دست

✿✿✿

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد — دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز — وگرنه سیل چو بگرفت سد نشاید بست

✿•✿

گراهل معرفتی هرچه بنگری خوبست — که هرچه دوست کند همچو دوست محبوبست
کدام برگ درختست اگر نظر داری — که سر صنع الهی بر او نه مکتوبست؟

✿•✿

امید خلق برآور چنانکه بتوانی — بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست
که گر زپای درآئی بدانی این معنی — که دستگیری درماندگان چه مصلحتست؟

✿•✿

هرگز پر طاوس کسی گفت که زشتست ؟ — یا دیو کسی گفت که رضوان بهشتست؟
نیکی و بدی در گهر خلق سرشتست — از نامه نخوانند مگر آنچه نوشتست

✿✿✿

مرکب از بهر راحتی باشد — بنده از اسب خویش در رنجست
گوشت قطعاً براستخوانش نیست — راست خواهی چو اسب شطرنجست

✿•✿

ماه را دید مرغ شب پره گفت — شاهدت روی و دلپذیرت خوست

وین که خلق آفتاب خوانندش راست‌خواهی بچشم‌من نه نکوست
گفت خاموش کن که من نکنم دشمنی با وی از برای تو دوست

✿•✿

ضرورتست بتوبیخ با کسی گفتن که پند مصلحت آموزگاربندش نیست
اگر بلطف بسرمیرود بقهر مگوی که‌هرچه‌سر نکشدحاجت کمندش نیست

✿•✿

در حدود ری یکی دیوانه بود سال و مه کردی بکوه ودشت گشت
در بهار و دی بسالی، یك دوبار آمدی در قلب شهر از طرف دشت
گفتی ای آنانکه تان آماده بود گاه قرب و فکر این زرینه‌طشت
توزی و کتان بگرما پنج و شش قند زوقاقم بسرما هفت و هشت
گر شما را بانوائی بد چه‌شد؟ ورکه ما را بینوائی بدچه‌گشت؟

✿•✿

یارب کمال عافیتت بر دوام باد اقبال و دولت شرفت مستدام باد
سال ومهت‌مبارك‌وروزوشبت‌بخیر بختت بلندوگردش گیتی‌بکام باد
فرداکه‌هرکسی بشفیعی‌زنندست حشر تو با رسول علیه‌السلام باد
فرزندنیکبخت‌تو نزدخدا و خلق همچون‌تو نیك عاقبت و نیکنام‌باد

✿•✿

مرا از بهر دیناری ثنا گفت که بختت باسعادت مقترن باد
چو دینارش ندادم لعنتم کرد کهشرم ازروی مردانت‌چوزن باد
بیا تا هر دو با هم هیچ گیریم دعا و لعنتش بر خویشتن باد

✿•✿

بر تربت دوستان ماضی بگذشت بسی ز بوستان باد
گر بر سر خاك ما رود نیز سهلست بقای دوستان باد

✿•✿

ای بلند اختر خدایت عمرجاویدان دهاد وآنچه پیروزی‌وبهروزی‌درآنست آن‌دهاد
جاودان نفس شریفت بندهٔ فرمان حق بعد از آن برجملهٔ فرماندهان فرمان‌دهاد

من بدانم دولت عقبی بنان دادن درست    تا عنان عمر در دستست دستت نان دهاد
داعیان اندر دعا گویند پیش خسروان    طاق ایوانت برفعت بوسه برکیوان دهاد
نعمتی را کز پی مرضات حق دریافتی    حق تعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد
ای مبارك روز هر روزت بکام دوستان    دولتی نو در ترقی بادو دشمن جان دهاد

✿✿✿

بیا بگوی که پرویز اززمانه چه خورد    برو بپرس که خسرو ازاین میانه چه برد
گراوگرفت خزاین بدیگران بگذاشت    ورین گرفت ممالك بدیگران بسپرد

✿✿✿

درجهان بامردمان دانیکه چون باید گذاشت    آن قدر عمری که دارد مردم آزاد مرد؟
آستین‌ها تر کنند ازبهر او از آب گرم    فی‌المثل گر بگذرد بر دامنش از باد سرد

✿✿✿

مرد دیگر جوان نخواهد بود    پیریش هم بقا نخواهد کرد
چون درخت خزان که زرد شود    کاشکی همچنان بماندی زرد

✿•✿

دیو اگر صومعه‌داری کند اندر ملکوت    همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد
ناکس است آنکه بدراعه و دستار کس است    دزد دزد است و گر جامهٔ قاضی دارد

✿•✿

طمع خام که سودی بکنم    سود و سرمایه بیکبار ببرد
خر دعا کرد که بارش ببرند    سیل بگرفت، خر و بار ببرد

✿•✿

من هرگز آب چاه ندیدم چنین مداد    بر یك ورق نویس که بر هفت بگذرد
نی نی ورق چه باشد و کیمخت گوسفند    از چرم گاو و از سپر جفت بگذرد

✿•✿

مر تورا چون دو کار پیش آید    که ندانی کدام باید کرد
هرچه در روی مظنهٔ خطر است    آنت بر خورد حرام باید کرد
وانکه بی خوف و بی خطر باشد    بهمانت قیام باید کرد

روزی پسرش نبشته بودند — کاین دولت و منصب آن نیرزد
سی ساله توانگری و فرمان — یکروزه هلاك جان نیرزد
دیدیکه‌چه‌کردعیش وچون مرد؟ — آن عاقبت آن فلان نیرزد
صد دور بقا چنانکه دیدی — مردن بزه کمان نیرزد

✿✿✿

اگر صد دفتر شیرین بخوانی — گرانجان لایق تحسین نباشد
مزاح و خنده کار کود کانست — چو ریش‌آمدزنخ شیرین نباشد

✿•✿

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور — بوقت مرگ پشیمان همی‌خورد سوگند
که‌توبه کردم و دیگرگنه نخواهم کرد — تو خوددگر نتوانی بریش خویش‌مخند

✿•✿

هر که‌مقصودومرادش‌خوروخواب‌است‌ازعمر — حیوانیست که بالاش به‌انسان ماند
هر چه داری بده و دولت معنی‌بستان — تا چواین نعمت ظاهر برود آن ماند

✿✿✿

ناسکان را وجوه پیدا نیست — مشفق و مهربان یکدگرند
لقمه‌ای در میانشان انداز — که تهیگاه یکدگر بدرند

✿•✿

بدین الحان داودی عجب‌نیست — که مرغان هوا حیران بمانند
خدای این حافظان‌ناخوش‌آواز — بیامرزد اگر ساکن بخوانند

✿•✿

آنکه درحضرت بیچون توقربی‌دارد — گرجهانی بهم آید ببعیدش نکنند
وآنکه درنامهٔ او خامهٔ بدبختی‌ست — گر همه خلق‌بکوشند سعیدش نکنند

✿•✿

دامن آلوده اگر خودهمه‌حکمت‌گوید — بسخن گفتن زیباش بدان به نشوند
وانکه پاکیزه رودگر بنشیند خاموش — همه ازسیرت زیباش نصیحت شنوند

متکلف بنغمه در قران حق بیازرد و خلق را بربود
آن یکی خسر آن دگر باشد مایه وقتی زیان و وقتی سود
تا خوش آواز اگر دراز کشد نه خداوند خلق ازو خشنود

✿•✿

مرغ جائی که علف بیند وچیند گردد مرد صاحبنظر آنجا که وفا بیند وجود
سفله کورروی مگردان که اگر قارونست کس از اوچشم ندارد کرم تا معهود

✿•✿

هزار سال بامید تو توانم بود اگر مراد برآید هنوز باشد زود
اگر مراد نیابم مرا امید بسست نه هرکه رفت رسید و نه هرکه گفت شنود

✿•✿

اگر تا نبینی ز ظلم شهی که از ظلم اوسینه‌ها چاك بود
ازیراکه دیدیم کز بدتر بسی اندرین عالم خاك بود
چوشد روز آمدشب تیره رنگ چوجمشید بگذشت ضحاك بود

✿✿✿

روز قالی فشاندنست امروز تا غبار از میان ما برود
چون مگس در سرای گرد آمد خوان نباید نهاد تا برود
هرکه ناخوانده آید از درقوم نیك باشد که ناشتا برود

✿✿✿

هرکه بینی مراد وراحت خویش از همه خلق بیشتر خواهد
و آن میسر شود بکوشش و رنج که قضا بخشد و قدر خواهد
ایکه می‌خواهد از نگارین کام با نگارش بگوی اگر خواهد
دختر اندر شکم پسر نشود گرچه بابا همی پسر خواهد
تیز در ریش کاروان سالار گر بدان ره رود که خر خواهد

✿✿✿

رب این نامه سیه‌کردهٔ بیفایده عمر همچنان ازکرمت برنگرفتست امید
بزندان عقوبت بریم روز شمار جای آنست که محبوس بمانم جاوید

هردرختی ثمری دارد و هرکس هنری    من بی‌مایهٔ بدبخت تهی‌دست چو بید
لیکن از مشرق الطاف الهی نه عجب    که چو شب روز شود بر همه تابد خورشید
ماکیانیم که در معرض باران آثیم؟    ما کیان‌را چه محل در نظر باز سپید؟

۞۞

حقیقتی است که دانا سرای عاریتی است    ز بهر هشتن و پرداختن نفرماید
من این مقام نه از بهر آن بنا کردم    که پنج روز بقا اعتماد را شاید
خلاف عهد زمان بی‌خلاف معلومست    که هیچ نوع نبخشد که باز نرباید
بلی به نیت آن تا چو رخت بربندم    بجای من دگری همچنین بیاساید
ازین قدر نگریزد که مرغ و ماهی را    بقدر خویش حقیر آشیانه‌ای باید
سرای دام همای است نیك بختان را    بود که درهمه عمرت یکی بدام آید
بسا کسا که گرش در بروی بگشائی    سعادت ابدی در بروی بگشاید
حلال نیست که صورت کنند بر دیوار    که رد شرع بود زو خلل بیفزاید
همین نصیحت سعدی بآب زر بنویس    که خانه‌را کس ازاین خوبتر نیاراید

۞۞

سفینهٔ حکمیات و نظم و نثر لطیف    که بارگاه ملوك و صدور را شاید
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم    مگر بعین عنایت قبول فرماید
رونده رفت ندانم رسید یا نرسید    از این قیاس که آینده دیر می‌آید
بپارسائی از این حال مشورت بردم    مگر زخاطر من بند بسته بگشاید
چه گفت، گفت ندانی که خواجه دریائیست    نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

۞۞۞

بود در خاطرم که یك چندی    گرچه هستم باصل و دانش حر
بخرد با فرشته‌ام پهلو    سخن نظم، نظم دانهٔ در
تا مگر گردد از ایادی تو    تنگم از مرده ریگ مردم پر
چون نبودیم در خور خدمت    گفت عفوت که السلامة مر
بندگی درت کنم چندی    بی‌ریا همچو ایبك و سنقر
ترك کردیم خدمت و خلعت    نه دیار عرب نه شیر شتر

گر بشنوی نصیحت مردان بگوش دل — فردا امید رحمت و عفو خدای‌دار
بشنو که از سعادت جاوید برخوری — ور نشنوی خذوه فغلوه پای دار

✿•✿

هرچه میکرد با ضعیفان دزد — شحنه با دزد باز کرد امروز
ملخ آمد که بوستان بخورد — بوستانبان ملخ بخورد امروز

✿•✿

پادشاهان پاسبانانند مر درویش را — پندپیران تلخ باشد بشنو و بدخو مباش
چون کمندانداخت دزد و رخت مسکینی ببرد — پاسبان خفته‌خواهی باش و خواهی گو مباش

✿•✿

دشمنت خود مباد وگر باشد — دیده بردوخته بتیر خدنگ
سر خصمت بگرز کوفته باد — بی‌روان اوفتاد درصف‌جنگ
خون ودندانش ازدهن‌برتاب — چون اناری که بشکنی بدوسنگ

✿✿✿

بمرگ خواجه‌فلان هیچ‌گم‌نگشت جهان — که قائمست مقامش نتیجهٔ قابل
نگویمت که در او دانشست یا فضلی — که نیست در همه آفاق مثل او فاضل
امیدهست که او نیز چون پدر میرد — بنیکنامی و مقصود همگنان حاصل

✿✿✿

مردکی غرقه بود درجیحون — در سمرقند بود پندارم
بانگ میکرد وزار مینالید — که دریغا کلاه و دستارم

✿✿✿

گر بدانستی که خواهد مرد ناگه‌درمیان — جامه چندین کی تنیدی پیله گرد خویشتن
خرم آنکو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت — تاچنین افسون ندانی دست بر افعی مزن

✿✿✿

اگر گویندش اندر نارجاوید — بخواهی‌ماند بافرعون‌وهامان
چنان سختش نیایدصاحب‌جاه — که‌گویندش مرو فردا بدیوان
دوبهرازدینش ار معدوم‌گردد — نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
برآید جانش از محنت ببالا — گر ازرسمش بزیرآیدمنی‌نان

پسران فلان سه بدبختند / که چهارم نزاد مادرشان
این بدست آن بتر بنام ایزد / وان بتر تر که خاك برسرشان

✿✿✿

چو میدانستی افتادن بناچار / نبایستی چنان بالا نشستن
بپای خویش رفتن به نبودی / کز اسب افتادن و گردن شکستن؟

✿✿✿

تو فرمان نبری خلق بفرمان نروند / هرگزش نیك نباشد بد نیکی فرمای
ملك و دولت را تدبیر بقادانی چیست؟ / کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

✿✿✿

چنان زندگانی کن ای نیکرای / بوقتی که اقبال دادت خدای
که خایند از بهرت انگشت دست / گرت بر زمین آید انگشت پای

✿✿✿

امید عافیت آنگه بود موافق عقل / که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن / دلیل راه تو باشد بعز دانائی

✿✿✿

طبیبی را حکایت کرد پیری / که میگردد سرم چون آسیائی
نه گوشی ماند فهمم را نه هوشی / نه دستی ماند جهدم را نه پائی
نه دیدن میتوانم بی تأمل / نه رفتن می‌توانم بی‌عصائی
روان دردمندم را بیندیش / اگر دستت دهد تدبیر ورائی
و گردانی که چشمم را بسازد / بساز از بهر چشمم توتیائی
ندیدم در جهان چون خاك شیراز / وزین ناسازتر آب و هوائی
گرم پای سفر بودی و رفتار / تحول کردمی زینجا بجائی
حکایت برگرفت آن پیر فرتوت / ز جور دور گیتی ماجرائی
طبیب محترم درماند وعاجز / ز دستش تا بگردن دربلائی
بگفتا صبر کن بر درد پیری / که جز مرگش نمیبینم دوائی

مرا گر صاحب دیوان اعلی　　چرا گوید بخدمت می نیائی
چو میدانم قصور پایهٔ خویش　　خلاف عقل باشد خود نمائی
بای فضیلة اسمی الیکم　　وکل الصید فی جوف الفراء

✿✿✿

نجس ار پیرهن شبلی و معروف بپوشد　　همه دانند که از سگ نتوان شست پلیدی
گرگ اگر نیست گنهکار نباشد بحقیقت　　جای آنست که گویند که یوسف تو دریدی

✿✿✿

خواستم تا زحلی گویمت از روی قیاس　　باز گویم که بصد باره از او نحس تری
ملخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد　　ترسم از گرسنگی تخم ملخ را بخوری

✿✿✿

دامن جامه که در خار مغیلان بگرفت　　گر تو خواهی که بتندی برهانی بدری
یار مغلوب که در چنگ بداندیش افتاد　　یاری آنست که نرمی کنی ولابه گری
ور بسختی و درشتی پی او خواهی بود　　تو از آن دشمن خونخوار ستمکار تری
کوهنوز از تن مسکین سر موئی نازرد　　تو بنادانی و تعجیل سرش را ببری

✿✿✿

هرکجا خط مشکلی بکشند　　جهد کن تا برون خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن　　تا نباید که خود غلط باشی
خامشی محترم بکنج ادب　　به که گویندهٔ سقط باشی

✿✿✿

مکافات بدی کردن حلالست　　چو بی جرم از کسی آزرده باشی
بدی با او روا باشد ولیکن　　نکوئی کن که با خود کرده باشی

✿✿✿

یاران کجاوه غم ندارند　　از منقطعان کاروانی
ای ماه نهفته سر فرود آر　　تا حال پیادگان بدانی

# رباعیّات

# رباعیات

هر ساعتم اندرون بجوشد خون‌را / واگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیدست / داند که چه دردمیکشد مجنون‌را

* * *

عشاق بـدر گـهت اسیرند بیا / بد خوئی تو بر تو نگیرند بیا
هر جوروجفا که کرده‌ای معذوری / زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

* * *

ایچشم تومست خواب وسرمست شراب / صاحبنظران تشنه و وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب / باشد که در آئینه توان دید ودرآب

* * *

چون دل زهوای دوست نتوان پرداخت / درمانش تحملست و سرپیش انداخت
یا ترك گل لعل همی باید گفت / یـا با الم خار همی باید ساخت

* * *

دل میرود و دیده نمی شاید دوخت / چون زهد نباشد نتوان ذوق فروخت
پروانهٔ مستمند را شمع نسوخت / آن سوخت که شمع‌راچنین میافروخت

* * *

روزی گفتی شبی کـنم دلشادت / وز بندهٔ غمان خود کنم آزادت
دیدی که ازآنروز چه شبها بگذشت / وز گفتهٔ خود هیچ نیامد یادت ؟

* * *

صد بـار بگفتم بغلامان درت / تا آینه دیگر نگذارند برت
ترسم که ببینی رخ همچون قمرت / کس باز نیاید دگر اندر نظرت

آن یار که عهد دوستداری بشکست　　میرفت ومنش گرفته دامان به‌دودست
می گفت دگر باره بخوابم بینی　　پنداشت که بعد از آن مراخوابی هست

✿ • ✿

آن کیست که دل نهاد وفارغ بنشست　　پنداشت که مهلتی و تأخیری هست
گو میخ مزن که خیمه‌می باید کند　　گو رخت منه که بار می باید بست

✿ • ✿

شبها گذرد که دیده نتوانم بست　　مردم همه‌از خواب ومن‌ازفکر تومست
باشد که بدست خویش خونم ریزی　　تا جان بدهم دامن مقصود بدست

✿ • ✿

هشیار سری بود ز سودای تو مست　　خوش‌آنکه زروی‌تودلش‌رفت زدست
بی تو همه هیچ نیست در ملك وجود　　ورهیچ نباشد چو توهستی همه‌هست

✿ • ✿

آنکسکه‌خطای‌خویش‌بیند که‌رواست　　تقریر مکن‌صواب‌نزدش که خطاست
آن روی نبایدش که درطینت اوست　　آئینهٔ کج جمال ننماید راست

✿ • ✿

گر زحمت مردمان‌این‌کوی ازماست　　یاجرم ترش بودن آن‌روی از ماست
فردا متغیر شود آن روی چو شیر　　ما نیز برون شویم‌چون‌موی ازماست

✿ • ✿

وه وه که قیامتست‌این قامت راست　　با سرو نباشد این لطافت که‌تراست
شاید که تو دیگر بزیارت نروی　　تا مرده نگوید که قیامت برخاست

✿ • ✿

سرو از قدت اندازهٔ بالا برده است　　بحر از دهنت لؤلؤ لالا برده‌است
هر جا که بنفشه ای به‌بینم گویم　　موئی ز سرت باد بصحرا برده است

✿ • ✿

امشب که‌حضور یار جان افروزست　　بختم بخلاف دشمنان پیروز است

گو شمع بمیرومه فروشو که مرا
آنشب که تو درکنار باشی روز است

***

آنشب که تو درکنار مائی روز است
و آنروز که باتو میرودنوروز است
دی رفت و بانتظار فردا منشین
دریاب که حاصل‌حیات امروز است

***

گویند هوای فصل آزاد خوشست
بوی گل‌و بانگ مرغ‌گلزار خوشست
ابریشم زیر و نالهٔ زار خوشست
ای بیخبران اینهمه بایار خوشست

***

خیزم بروم چو صبر نامحتملست
جان در قدمش کنم‌که آرام دلست
و اقرار کنم برابر دشمن و دوست
کانکس‌که‌مرا بکشت‌ازمن بحلست

***

آن ماه که گفتی ملك رحمانست
این باراگرش‌نگه کنی شیطانست
روئی که چوآتش بزمستان‌خوش بود
امروز چو پوستین بتابستانست

***

آن سست وفا که یاردل سخت‌منست
شمع دگران و آتش رخت منست
ای با همه کس بصلح و باما بخلاف
جرم ازتو نباشدگنه‌از بخت منست

***

از بسکه بیازرد دل دشمن و دوست
گوئی بگناه مسخ کردندش پوست
وقتی غم او بر همه دلها بودی
اکنون همه‌غمهای جهان بردل‌اوست

***

ای دردل‌من‌رفته‌چوخون‌دررگ‌وپوست
هرچ‌آن بسر آیدم ز دست تونکوست
ای مرغ سحر تو صبح برخاسته‌ای
ما خود همه شب خفته‌ایم‌ازغم دوست

***

چون حال بدم درنظردوست‌نکوست
دشمن زجفا گو زتنم برکن پوست
چون دشمن بیرحم فرستادهٔ اوست
بدعهدم‌اگر ندارم این دشمن دوست

غازی زپی شهادت اندر تك وپوست — وآنرا که غم‌تو کشت فاضل‌تر از اوست
فردای قیامت این بدان کی‌ماند؟ — کان کشتهٔ دشمنست واین کشتهٔ دوست

✿✿✿

گر دل بکسی‌دهند، باری بتو دوست — کت خوی‌خوش‌و بوی‌خوش‌و روی نکوست
از هر که وجود صبر بتوانم کرد — الا ز وجودت که وجودم همه اوست

✿✿✿

گر زخم خورم ز دست چون مرهم‌دوست — یا مغز برآیدم چو بادام از پوست
غیرت نگذاردم که نالم بکسی — تاخلق ندانند که منظور من اوست

✿✿✿

گر خود ز عبادت استخوانی درپوست — زشتست اگر اعتقادبندی که نکوست
گر بر سر پیکان برود طالب دوست — حقا که هنوز منت دوست براوست

✿✿✿

گویندرها کنش که یاری بدخوست — خوبیش نیرزد بدرشتی که دراوست
بالله بگذارید میان من و دوست — نیك‌و بد و رنج‌و راحت‌ازدوست نکوست

✿✿✿

تا یکسر موئی از تو هستی باقیست — اندیشهٔ کار بت پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم، رستم — آن بت که زپنداز برستی باقیست

✿✿✿

شب نیست که چشم‌آرزومند‌تو نیست — وین جان بلب رسیده‌دربند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی — من‌عهد تو نشکنم، که‌مانند تو نیست

✿✿✿

بالای قضای رفته فرمانی نیست — چون درد اجل‌گرفت، درمانی نیست
امروز که عهد تست نیکوئی کن — کاین ده‌همه‌وقت‌ازآن دهقانی نیست

✿✿✿

بادوست چنانکه اوست میبایدداشت — خونابه درون پوست میباید داشت
دشمن که نمیتوانمش دید بچشم — از بهر دل تو دوست میباید داشت

بگذشت و چه گویم که چه برمن بگذشت سیلاب محبتم ز دامن بگذشت
دستی بدلم فرو کن ای یار عزیز تاتیر ببینی که ز جوشن بگذشت

***

ماهی امید عمرم از شست برفت بیفایده عمرم چو شب مست برفت
عمری که ازو دمی بجانی ارزد افسوس، کهرایگانم از دست برفت

***

داد ار که بر ما در قسمت بگشاد بنیاد جهان چنانکه بایست نهاد
آنرا که نداد ازسبب خالی نیست دانست که سرو بخر نمیباید دارد

***

روی تو بفال دارم ای حور نژاد زیرا که بدو بوسه همی‌توان داد
فرخنده کسی که فال گیرد زرخت تالاجرم از محنت و غم باشد شاد

***

نه هرکه زمانه کار او در بندد فریاد و جزع بر آسمان پیوندد
بسیارکسا که اندرونش چون رعد مینالد و چون برق لبش میخندد

***

تو هرچه بپوشی بتو زیبا گردد گرخام بود اطلس و دیبا گردد
مندیش که‌هرکه‌یك‌نظرروی‌تودید دیگر همه عمراز تو شکیبا گردد

***

نوروزکه سیل در کمر میگردد سنگ از سرکوهسار در میگردد
از چشمهٔ چشم ما برفت‌اینهمه‌سیل گوئی‌که دل تو سخت تر میگردد

***

کس عهد وفا چنانکه پروانهٔ‌خرد با دوست بپایان نشنیدیم که برد
مقراض بدشمنی سرش برمیداشت پروانه بدوستیش در پا می‌مرد

***

ای قدر بلند آسمان پیش تو خرد
گوی ظفر از هر که جهان خواهی برد
دشمن چه کری کند که خونش ریزی
از چشم عنایتش بینداز کـه مرد

✡•✡

شاها، سم اسبت آسمـان می‌سپرد
از کید حسود و چشم بد غم نخورد
لیکن توجهان فضل وجود و هنری
اسبی نتواند کـه جهـانی ببرد

✡•✡

ظالم دل ودست و ملك ونیرو ببرد
عادل ز زمـانه نـام نیکو ببرد
گر تقویت ملك بری ملك بـری
ورتو نکنی هر که کند او ببرد

✡•✡

دستارچه‌ای کان بت دلبر دارد
گر بوئی از آن باد صبا بردارد
برمردهٔ صد ساله اگر برگذرد
درحال زخاك تیره سر بردارد

✡•✡

گر باد زگل حسن شبابش ببرد
بلبل نه حریفیست که خوابش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد
عطار بوقت رفتن آبش ببرد

✡•✡

کس نیست که غم از دل ما داند برد
یا چارهٔ کار عشق بتواند برد
گفتم که بشوخی ببرد دست از مـا
زین دست که او پیاده میداند برد

✡•✡

هروقت که برمن آن بسر میگذرد
دانی کهز شوقم چه بسر میگذرد؟
گوهرسخن تلخ که خواهی فرمـای
آخر بدهان چون شکر میگذرد

✡•✡

خالی که مرا عاجز و محتال بکرد
خطی برسید و دفع آن خال بکرد
خال سیهش بود که خونم میریخت
ریش آمدوروی‌ش همه چون خال بکرد

✡•✡

چون بخت بتدبیر نکو نتوان کرد
بیفایده سعی و گفتگو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم یك چندی
هم صبر بروکه صبر از او نتوان کرد

شمع ارچه بگریه جانگدازی میکرد
گریه زد و خندهٔ مجازی میکرد
آن شوخ سرش را ببریدند و هنوز
استاده بد و زبان درازی میکرد

٭٭٭

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد
رخ دررخ یار نازنین خواهی کرد
از ماش بسی دعا و خدمت برسان
گو باد زدوستان چنین خواهی کرد ؟

٭٭٭

از می طرب افزاید و مردی خیزد
وز طبع کنا خشکی و سردی خیزد
در بسادهٔ سرخ پیچ و در روی سپید
کز خوردن سبزه روی زردی خیزد

٭٭٭

آندوست که آرام دل ما باشد
گویند که زشتست بهل تا باشد
شاید که بچشم کس نه زیبا باشد
تا باری از آن من تنها باشد

٭٭٭

آنرا که جمال ماه پیکر باشد
در هر چه نگه کند منور باشد
آئینه بدست هر که ننماید نور
از ظلمت بی‌صفای او در باشد

٭٭٭

آن را که نظر بسوی هر کس باشد
در دیدهٔ صاحبنظران خس باشد
قاضی بدوشاهد بدهد فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی بس باشد

٭٭٭

هر سرو که در بسیط عالم باشد
شاید که بپیش قامتت خم باشد
از سرو بلند هرگز اینچشم مدار
بالای دراز را خرد کم باشد

٭٭٭

گردست تو در خون روانم باشد
مندیش که آن دم غم جانم باشد
گویم چه گناه ازمن مسکین آمد
کاوخسته شد از من غم آنم باشد

٭٭٭

بیچاره کسی که برتو مفتون باشد
دوراز تو گرش دلیست پر خون باشد

آن کش نفسی قرار بیروی تو نیست اندیش که بی تو مدتی چون باشد

٭٭٭

آهو بره را که شیردر پی باشد بیچاره چه اعتماد بسروی باشد؟
این ملح درآب چندبتواندبود؟ وین برف در آفتاب تاکی باشد؟

٭٭٭

ما را بچه‌روی ازتوصبوری باشد یا طاقت دوستی و دوری باشد
جائی که درخت گل سوری باشد جوشیدن بلبلان ضروری باشد

٭٭٭

مشنو که مرا ازتوصبوری باشد یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چکنم گر نکنم صبر وشکیب؟ خرسندی عاشقان ضروری باشد

٭٭٭

هر دولت و مکنت که قضامی بخشد درو هم نیاید که چرامی بخشد
بخشنده نه از کیسهٔ ما می بخشد ملك آن خداست تاکرامی بخشد

٭٭٭

آن خال حسن که دیدمی خالی شد وان لعبت با جمال جمالی شد
چال زنخش که جان دراومیآسود تاریش بر آوردسیه چالی شد

٭٭٭

دانی که چرا بر دهنم رازا آمد مرغ دلم از درون بپرواز آمد
ازمن نه‌عجب که هاون روئین تن از یار جفا دید وبآواز آمد

٭٭٭

روزی نظرش برمن درویش آمد دیدم که معلم بد اندیش آمد
نگذاشت که آفتاب بر من تابد آن سایه گران چوابر در پیش آمد

٭٭٭

گفتم شب وصل وروز تعطیل آمد کان شوخ دوان دوان بتعجیل آمد
گفتم که نمی نهی رخی بررخ من گفتا برو ابلهی مکن پیل آمد

وقت گل و روز شادمانی آمد
آن شد که بر ما نتوانی آمد
رفت آنکه دلت بمهرما گرم نبود
سرما شد و وقت مهربانی آمد

٭٭٭

درچشم من آمدآن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و درپای افکند
این دیدهٔ شوخ میبرد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

٭٭٭

در خرقهٔ توبه آمدم روزی چند
چشمم بدهان واعظ و گوش بهپند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند
وز یاد برفتم سخن دانشمند

٭٭٭

گویند مرو در پی آن سرو بلند
انگشت نمای خلق بودن تا چند؟
بیفایده پندم مده ای دانشمند
من چون نروم که میبرندم بکمند

٭٭٭

کس با تو عدو محاربت نتواند
زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه دل دهدش که با تو شمشیر زند
نهصبر که از تو روی برگرداند

٭٭٭

مردان همه عمر پاره بردوختهاند
قوتی که بهزار حیله اندوختهاند
فـردای قیامت بگناه ایشان را
شاید که نسوزند که خود سوختهاند

٭٭٭

عنقا بشد و فر همائیش بماند
زیبندهٔ تخت پادشاهیش بماند
گرمه بگرفت صبح صادق بدمید
ور شمع برفت روشنائیش بماند

٭٭٭

آنانکه پریروی و شکر گفتارند
حیفست که روی خوب پنهان دارند
فیالجمله نقاب نیز بیفایده نیست
تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

٭٭٭

آن کودك لشگری که لشگر شکند
دانم دل ما چو قلب کافر شکند
محبوب که تازیانه در سر شکند
به زانکه ببینند و عنان برشکند

فرزانه رضای نفس رعنا نکند   تا خیره نگردد و تمنا نکند
ابریق اگر آب تا بگردن بکنی   بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

٭٭٭

کس عیب نظر باختن ما نکند   زیرا که نظر داعی تنها نکند
بیکار بهیمه‌ای و کژ طبع کسی   کاو فرق میان زشت و زیبا نکند

٭٭٭

مجنون اگر احتمال لیلی نکند   شاید که بصدق عشق دعوی نکند
در مذهب عشق هرکه جانی دارد   روی دل از او بهرکه دنیی نکند

٭٭٭

آن درد ندارم که طبیبان دانند   دردیست محبت که حبیبان دانند
ما را غم روی آشنائی کشتست   این حال نبایدکه غریبان دانند

٭٭٭

مردان نه بهشت ورنگ و بو میخوانند   یاموی خوش وروی نکو میخواهند
یاری دارند مثل ومانندش نیست   دردنیی و آخرت هم‌او میخواهند

٭٭٭

هرچند که عیبم از قفا میگویند   دشنام و دروغ وناسزا میگویند
نتوان بحدیث‌دشمن ازدوست برید   دائی چه ؟ رها کنیم تا میگویند

٭٭٭

آن گل که هنوز نوبدست آمده‌بود   نشکفته تمام باد قهرش بربود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت   امید دراز و عمرکوتاه چه سود ؟

٭٭٭

افسوس برآن دل که سماعش نربود   سنگست‌وحدیث‌عشق‌باسنگ‌چه‌سود؟
بیگانهٔ عشق را حرامست سماع   زیرا که نیاید بجز از سوخته دود

٭٭٭

با دوست بگرمابه درم خلوت بود   وان روی گلینش گل حمام آلود

گفتا دگر این روی کسی دارد دوست؟ گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

✿✿✿

باگل بمثل چو خار میباید بود با دشمن دوست وار میباید بود
خواهیکه سخن زپرده بیرون نرود در پردهٔ روزگار میباید بود

✿✿✿

جائیکه درخت عشق پربار بود در در نظر وگهر در انبار بود
آنجا همه کس یار وفادار بود یار آن یار است که در بلا یار بود

✿•✿

من دوش قضا یارو قدر پشتم بود نارنج زنخدان تو در مشتم بود
دیدم که همی گزم لب شیرینش بیدار چو گشتم سر انگشتم بود

✿•✿

داد طرب از عمر بده تا برود تا ماه برآید و ثریا برود
ور خواب گران شود بخسبیم بصبح چندانکه نماز چاشت ازما برود

✿•✿

سودای تو از سرم بدر می نرود نقشت ز برابر نظر مـی نرود
افسوس که در پای توای سروروان سر میرود و بی تو بسر می نرود

✿•✿

من کر سگکی زان تو باشم چه شود خاری زگلستان تو باشم چه شود؟
شیران جهان روبه درگاه تواند گر من سگک دربان تو باشم چه شود؟

✿•✿

چون صورت خویشتن در آئینه بدید وان کام ودهان و لب و دندان لذیذ
میگفت چنانکه میتوانست شنید بس جان بلب آمد که بدین لب نرسید

✿•✿

گر تیر جفای دشمنان می آید دل تنگ مکن که دوست میفرماید
بر یار ذلیل هر ملامت کآید چون یار عزیز می پسندد، شاید

من چاکر آنم که دلی برباید
یا دل بکسی دهد که جان آساید
آنکس که نه‌عاشق و نه‌معشوق کسیست
در ملک خدای اگر نباشد شاید

✿✿✿

این ریش تو سخت زود برمی‌آید
گرچه نه مراد بود بر می‌آید
بر آتش رخسار تو دلهای کباب
از بسکه بسوخت دود بر می‌آید

✿•✿

امشب نه بیاض روز بر می‌آید
نه نالهٔ مرغان سحر می‌آید
بیدار همه شب و نظر بر سر کوه
تا صبح کی از سنگ بدر می‌آید

✿•✿

هرچند که‌هست عالم از خوبان پر
شیرازی و کازرونی و دشتی ولر
مولای منست آن عربی‌زادهٔ حر
کآخر بدهان حلو میگوید مر

✿•✿

بستان رخ تو گلستان آرد بار
وصل تو حیات جاودان آرد بار
برخاك فکن قطره‌ای از آب‌دولعل
تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

✿•✿

از هرچه‌کنی مرحم ریش اولیتر
دلداری خلق هرچه بیش اولیتر
ایدوست بدست دشمنانم مسپار
گر میکشیم بدست خویش اولیتر

✿•✿

از دست مده طریق احسان پدر
تا بر بخوری ز ملك وفرمان پدر
جان پدرت از آنجهان میگوید
زنهار خلاف من مکن جان پدر

✿•✿

گر آدمئی بادهٔ گلرنگ بخور
برنالهٔ نای و نغمهٔ جنگ بخور
گر بنگ‌خوری چوسنگ‌مانی برجای
یکباره‌چو بنگ‌میخوری‌سنگ‌بخور

✿•✿

چون خیل توصد باشد وخصم‌تو هزار
خود را بهلاك میسپاری هش دار
تا بتوانی برآور از خصم دمار
چون جنگ ندانی آشتی عیب‌مدار

ای دست‌جفای توچو زلف تو دراز وی بی‌سببی گرفته پای از من باز
ای دستز آستین برون کرده بعهد و امروز کشیده پای در داهن باز

✡•✡

تاسر نکنم در سرت‌ای مایهٔ ناز کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هرچند که راهم بتودوراست‌ودراز در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

✡•✡

نامردم اگر زنم سراز مهر تو باز خواهی بکشم بهجروخواهی بنواز
ور بگریزم ز دستت‌ای مایهٔ ناز هرجا که روم پیش تو میآیم باز

✡•✡

ای ماه شب افروز شبستان افروز خرم تن آنکه باتو باشدشب‌وروز
توخود بکمال خلقت آراسته‌ای پیرایه‌مکن ،عرق مزن،عودمسوز

✡•✡

یاروی بکنج‌خلوت آورشب روز یاآتش عشق بر کن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی‌بهم نایدراست گرپرده نخواهی که‌درددیده‌بدوز

✡•✡

روئی که‌نخواستم که‌بیندهمه‌کس الاشب‌وروز پیش‌من باشدو بس
پیوست بدیگران‌وازمن ببرید یارب تو بفریادمن‌مسکین‌رس

✡•✡

گر بیخبران و عیبگویان از پس منسوب کنندم بهوی و بهوس
آخر نه گناهیست که من کردم و بس منظور ملیح دوست دارد همه کس

✡•✡

منعم که بعیش میرود روزوشبش نالیدن درویش نداند سببش
بس‌آب که‌میرود به‌جیحون‌وفرات در بادیه‌تشنگان بجان درطلبش

✡•✡

نونی است کشیده عارض موزونش و آن خاك معنبر نقطی بر نونش

نی خود دهنش چرا نگویم نقطیست
خط دائرهٔ کشیده پیرامونش

✿•✿

گویند مرا صواب رایان بهوش
چون دست نمیرسد بخرسندی کوش
صبر از متعذر چکنم گر نکنم
گرخواهم‌وگرنخواهم از نرمهٔ کوش

✿•✿

بوی بغلت میرود از پارس بکیش
همسایه بجان‌آمد و بیگانه‌رخویش
واستادترا از بغل گندهٔ خویش
بوی تو چومشك‌وزعفران‌باشدپیش

✿•✿

همسایه‌که میل طبع‌بینی سویش
فردوس برین بود سرادرکویش
وآنراکه‌نخواهی‌که ببینی رویش
دوزخ باشد بهشت درپهلویش

✿•✿

یاهمچوهمای برمن‌افکن‌پرخویش
تا بندگیت‌کنم بجان و سرخویش
گر لایق خدمتم ندانی برخویش
تامن سرخویش‌گیرم‌وکشورخویش

✿•✿

ای بی توفراخای‌جهان برما تنگ
ما را بتو فخرست وتراازمانتگ
ما با تو بصلحیم و ترا با ماجنگ
آخربنگونی‌که‌دلست‌این‌یاسنگ؟

✿•✿

گر دست دهد دولت ایام وصال
ورسر برود در سر سودای محال
یك‌بوسه برین نیمهٔخالی دهنش
ازرویش ویکبوسه برآن‌نیمهٔ خال

✿•✿

خود را بمقام شیر میدانستم
چون خصم آمد برو بهی مانستم
گفتم من وصبراگر بود روز فراق
چون واقعه افتاد بنتوانستم

✿•✿

تا دل ز مراعات جهان برکندم
صد نعمت او بمنتی نپسندم
هرچندکه تو آمده‌ام از سرذوق
برکهنه جهان چون‌گل نو میخندم

✿•✿

خورشید رخا من بکمند تو درم
بارت بکشم بجان وجورت ببرم

گرسیم وزرم خواهی وگرجان و سرم    خود را بفروشم و مرادت بخرم

✿•✿

هرسر وقتی که بگذرد درنظرم    در هیبت او خیره بماند بصرم
چون چشم ندارم که جوان گردم باز    آخر کم ازآنکه درجوانان نگرم

✿•✿

شبهای دراز بیشتر نپندارم    نزدیك سحر روی ببالین آرم
میپندارم که دیده بی‌دیدن دوست    در خواب رود ، خیال میپندارم

✿•✿

از جملهٔ بندگان منش بنده‌ترم    وز چشم خداوندیش افکنده ترم
بااینهمه‌دل بر نتوان‌داشت که‌دوست    چندانکه مرا بیش کشد، زنده‌ترم

✿•✿

خیزم که نماند بیش‌ازاین تدبیرم    خصم ارهمه شمشیرزند یا تیرم
گردست دهد که آستینش گیرم    ورنه بروم بر آستانش میرم

✿•✿

گر بر رگ جان زشت آید تیرم    چه‌خوشتر ازآنکه پیش‌دستت‌میرم؟
دل باتو خصومت آرزو میکندم    تا صلح کنیم و درکنارت گیرم

✿•✿

آن دوست که دیدنش بیارایدچشم    بی دیدنش از دیده نیاساید چشم
مارا ز برای دیدنش باید چشم    ور دوست نبینی بچه‌کار آید چشم ؟

✿✿✿

آن رفته که بود دل بدو مشغولم    و افکنده بشمشیر جفا مقتولم
بازآمدوآن رونق پارینش نیست    خط خویشتن‌آورد که من‌معزولم

✿✿✿

مندیش که‌سست عهدوبد پیمانم    وز دوستیت قرار گیرد جانم
هرچندبخط جمال منسوخ شود    من خط توهمچنان‌زنخ میخوانم

✿✿✿

من بندهٔ بالای تو ششماد تنم    فرهاد تو شیرین‌دهن‌وخوش سخنم

چشمم بدهان تست وگوشم بسخن     وز عشق لبت فهم سخن می‌نکنم

٭٭٭

هرگه که نظر برگل رویت فکنم     خواهم‌که چونرگس مژه‌برهم نزنم
وربی تو میان ارغوان و سمنم     بنشینم و چون بنفشه سربرنکنم

٭٭٭

آرام دل خویش نجویم چه کنم     واندر طلبش بسر نپویم چه کنم
گویند مروکه خون خودمیریزی     مادام‌که در کمند اویم چه کنم

٭٭٭

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم     صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم
دیدم‌که خلاف طبع موزون منست     توبت کردم که توبه دیگر نکنم

٭٭٭

من بی‌توسکون نگیرم‌و خونکنم     بی‌عارض گلبوی توگل بونکنم
گویند فراموش کنش تا برود     الحمد فرامش کنم و او نکنم

٭٭٭

من با تو نیامدم که صحرا بینم     یا برلب جوئی بهوس بنشینم
مقصود من‌آنست که تولاله وگل     می‌چینی و من درد تو برمیچینم

٭٭٭

خیزم قد وبالای چو حورش بینم     وآن طلعت آفتاب نورش بینم
گره ندهندم که بنزدیك شوم     آخر نزنندم کـه ز دورش بینم

٭٭٭

میآئی ولطف و کرمت می‌بینم     آسایش جان در قدمت می‌بینم
و آنوقت که غائبی همت می‌بینم     هرجا که نگه میکنمت می‌بینم

٭٭٭

چون میکشدآن طیرهٔخورشید ومهم     من نیز بذل وحیف تن در ندهم
باری دو سه بوسه بردهانش بدهم     وانگه بکشد چو میکشد بی‌گنهم

٭٭٭

من بادگری دست بپیمان ندهم     دانم که نیوفتد حریف از توبهم

دل بر تو نهم که راحت جان منی / ورزانکه دل از تو بر کنم بر که نهم؟

✿•✿

چون ما و شما مقارب یکدگریم / بهزان نبود که پردهٔ هم ندریم؟
ایخواجه تو عیب من مگو تا من نیز / عیب تو نگویم که یك از یك بتریم

✿•✿

تنها ز همه خلق و نهان میگریم / چشم از غم دل بر آسمان میگریم
طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند / بر عمر گذشته همچنان میگریم

✿•✿

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم / صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
در یکدم اگر هزار جان دست دهد / در حال بخاك قدمی بفروشیم

✿•✿

بگذشت پر آب چشم همچون جویم / پنداشت کزو مرحمتی میجویم
من قصهٔ خویشتن بدو چون گویم / ترکست و بچوگان بزند چون گویم

✿•✿

یاران بسماع دف و نی جامه دران / ما دیده بجائی متحیر نگران
عشق آن منست و لهو از آن دگران / من چشم برین کنم شما گوش بر آن

✿•✿

برلیغ دهای خسرو خوبان جهان / تا پیش قدت چنگ زند سرو روان
تاکی برم از دست جفای توفلان / نی شرع محمدست و نی یاسهٔ خان

✿•✿

با زنده دلان نشین و صادق نفسان / حق دشمن خود مکن بتعلیم کسان
خواهی که بر از ملك سلیمان بخوری / آزار باندرون موری مرسان

✿•✿

من خاك درش بدیده خواهم رفتن / ایخصم بگوی هرچه خواهی گفتن
چون پای مگس که در عسل سخت شود / چندانکه برانی نتواند رفتن

مه راز فلك بطرف بام آوردن وز روم کلیسیا بشام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن بتوان ، نتوان ترابدام آوردن

✿•✿

در دیده بجای سرمه‌سوزن‌دیدن برف آمده آتش‌زده خرمن‌دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن به زانکه‌بجای‌دوست‌دشمن‌دیدن

✿•✿

ایدوست گرفته بر سرما دشمن یا دوست‌گزین بدوستی یا دشمن
نادیدن‌دوست‌گرچه‌مشکل‌در دیست آسانتراز آن‌که بینمش با دشمن

✿•✿

ای‌دست توآتش‌زده‌در خرمن‌من تو دست‌نمیگذاری از دامن من
این‌دست نگارین که بسوزن‌زده‌ای هرچند حلال نیست درگردن‌من

✿•✿

آن لطف که‌درشمایل‌اوست‌ببین وآن‌خندهٔ‌همچوپسته‌درپوست‌ببین
نی نی تو بحسن روی‌اوره‌نبری درچشم‌من‌آی صورت دوست‌ببین

✿•✿

چون‌جاه‌وجلال‌وحسن‌ورنگ‌آمد و بو آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو
آن‌کس‌که‌نه راست طبع باشد نه نکو نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

✿•✿

یك روز باتفاق صحرا من و تو از شهر برون شویم تنها من و تو
دانی که‌من‌وتوکی بهم‌خوش‌باشیم؟ آنوقت که کس نباشد الا من و تو

✿•✿

مارا نه ترنج ازتو مراد است ونه به تو خود شکری پسته و بادام بده
گر نار ز پستان تو که باشد و مه هرگز نبود به از زنخدان تو به

✿•✿

نه سروتوان گفت و نه‌خورشیدو نه‌ماه آه از توکه در وصف نمی آئی آه

هرکس برهی میرود اندر طلبت
گرره بتو بودی نبدی اینهمه راه

✿•✿

روزی دوسه‌شد که‌بنده نتواختهای
اندیشه بذکر وی نپرداختهای
زان می‌ترسم‌که دشمنان اندیشند
کز چشم عنایتم بینداختهای

✿•✿

ای‌کاش نکردمی نگاه از دیده
بردل نزدی عشق تو راه ازدیده
تقصیر ز دل بود وگناه از دیده
آه از دل و صد هزار آه از دیده

✿•✿

ای بی‌رخ تو چو لاله‌زارم دیده
گرینده چو ابر نوبهارم دیده
روزی بینی در آرزوی رخ تو
چون اشك چکیده در کنارم دیده

✿•✿

ای‌مطرب از آن حریف پیغامی‌ده
وین دلشده را بعشوه آرامی ده
ایساقی از آن دور وفا جامی ده
ور رشك‌برد حسود ،گو جامیده

✿•✿

ای یار کجائی که درآغوش نه‌ای
وامشب‌برما نشسته چون‌دوش‌نه‌ای
ای سروروان و راحت نفس روان
هرچند که‌غایبی فراموش نه‌ای

✿•✿

ای‌راهروان را گذراز کوی تونه
مابی‌خبر ازعشق و خبر سوی‌تونه
هر تشنه که ازدست تو بستاند آب
از دست تو سیر گردد ازروی‌تونه

✿•✿

هرگز بود آدمی بدین زیبائی؟
یا سرو بدین بلند وخوش بالائی؟
مسکین‌دل آنکه ازبرش برخیزی
خرم تن آنکه از درش باز آئی

✿•✿

گیرم که بفتوای‌خردمندی‌ورای
از دائرهٔ عقل برون ننهم پای
با میل که طبع‌میکندچتوان کرد؟
عیبی‌است که‌درمن‌آفریدست‌خدای

کی دانستم که بی خطا بر گردی؟ برگشتی و خون مستمندان خوردی
بالله اگر آنکه خط کشتن دارد آن‌جور پسندد که تو بی‌خط کردی

✿•✿

ایکاش که‌مردم آن صنم دیدندی یا گفتن دلستانش بشنیدندی
تا بیدل و بیقرار گردیدندی برگریهٔ عاشقان نخندیدندی

✿•✿

گر سنگ همه‌لعل بدخشان بودی پس‌قیمت‌سنگ‌ولعل یکسان‌بودی
گر درهمه چاهی آب‌حیوان‌بودی دریافتنش بر همه آسان بودی

✿•✿

فردا که بنامهٔ سیه درنگری بس دست تحسر که بدندان ببری
بفروخته دین بدنیی از بی‌خبری یوسف که‌بده‌درم فروشی چه خری؟

✿•✿

گویند که دوش شحنگان تتری دزدی بگرفتند بصد حیله‌گری
امروز به آویختنش می‌بردند میگفت رها کن که گریبان ندری

✿•✿

گفتم بکنم توبه زصاحب نظری باشد که بلای عشق گردد سپری
چندان که‌نگه میکنم‌ای‌رشک پری بار دومین از اولین خوبتری

✿•✿

هرروز بشیوه‌ای و لطفی دگری چندانکه نگه میکنمت‌خوبتری
گفتم‌که بقاضی برمت تادل‌خویش بستانم و ترسم دل قاضی ببری
آئین برادری و شرط یاری آن‌نیست که عیب من هنرپنداری
آنست که گر خلاف شایسته روم از غایت دوستیم دشمن داری

✿•✿

ای‌بلبل‌خوش‌سخن چه‌شیرین‌نفسی سرمست هوی و پای بندهوسی
ترسم که بیاران عزیزت نرسی کز دست و زبان‌خویشتن درقفسی

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی — کس چون تو صنوبر نخرامد بکشی
گر روی بگردانی و گر سر بکشی — ما با تو خوشیم گر تو با ما نه خوشی

✿•✿

ماها همه شیرینی و لطف و نمکی — نه ماه زمین که آفتاب فلکی
تو آدمئی و دیگران آدمیند؟ — نی نی تو که خط سبز داری ملکی

✿•✿

کردیم بسی جام لبالب خالی — تا بو که نهیم لب بر آن لب خالی
ترسنده از آن شدم که ناگاه ز جان — بی وصل لبت کنیم قالب خالی

✿•✿

در وهم نیاید که چه شیرین دهنی — اینست که دور از لب و دندان منی
ما را بسرای پادشاهان ره نیست — تو خیمه بپهلوی گدایان نزنی

✿•✿

گر کام دل از زمانه تصویر کنی — بیفائده خود را ز غمان پیر کنی
گیرم که ز دشمن کله آری بر دوست — چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی؟

✿•✿

ای غایت چشم و حاضر دل چونی؟ — وی شاخ گل شکفته در گل چونی؟
یکبار نگوئی برفیقان وداع — کاخر تو در آن اول منزل چونی؟

✿•✿

ای مایهٔ درمان نفسی ننشینی — تا صورت حال دردمندان بینی
گر من بتو فرهاد صفت شیفته‌ام — عیبم مکن ایجان؛ که تو بس شیرینی

✿•✿

در مرد چو بد نگه کنی زن بینی — حق باطل و نیکخواه دشمن بینی
نقش خود تست هرچه در من بینی — با شمع درآ که خانه روشن بینی

گر دشمن من بدوستی بگزینی — مسکین چه کند باتو بجز مسکینی؟
صدجور بکن که همچنان مطبوعی — صدتلخ بگو که همچنان شیرینی

✿✿✿

تا دل بغرور نفس شیطان ندهی — کز شاخ بدی کس نخورد بار بهی
الا که ذخیرهٔ قیامت بنهی — ورنه نشود کاسه پر از دیگ تهی

✿✿✿

گر دولت و بخت باشد وروز بهی — درپای تو سر بیازم ای سروسهی
سهلست که من در قدمت خاك شوم — ترسم که تو پای بر سر من ننهی

✿✿✿

ای کودك لشکری که لشکر شکنی — تاکی دل ما چو قلب کافر شکنی؟
آنرا که تو تازیانه بر سر شکنی — به زانکه ببینی و عنان بر شکنی

# مفردات

# مفردات

ورب غلام صائب بطنه خلا  و میزانه من سوء فعلته امتلا
علیك سلام الله مالاح کوکب  و ما طلمت زهرا النجوم و تغرب
و کل بالغ او بالغ السعی فی‌دمی  اذا کان فی حی الحبیب حبیب
دع الحواری فی الداماء ساحرة  ان الرواکد محتاج المعاویها
دانی چه گفته نبی عوف درعرب  نسل بریده به که مـوالید بی ادب
خیری که بر آیدت بتوفیق از دست  درحق کسی کن که در او خیری هست
گر سفله بمال وجاه از آزاده به است  سگ نیز بصید از آدمیزاد به است
کس نیست که مهر تودراو شاید بست  ناچار بخدمتت کمر باید بست
دولت جاوید بطاعت در است  سود مسافر ببضاعت در است
گوینده‌را چه‌غم که نصیحت قبول نیست  گر نامه رد کنند گناه رسول نیست
رفتن چوضرورتست و منزل بگذاشت  من خود ننهم دل که بباید برداشت
هر که گوید کلاغ چون باز است  نشنوندش که دیده ها باز است
گر راه نمائی همه عالم راهست  ور دست نگیری همه عالم چاه است
خواهی که بطبعت همه کس دارد دوست  با هر که در اوفتی چنان باش کداوست
نهالی به سی سال گردد درخت  ز بیخش بر آرد یکی باد سخت
اگر بواب و سرهنگان هم از درگه براندت  از آن بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت
این بار نه بانگ جنگ و نای دهلست  این بار مصاف شیر و جنگ مغول است
میمیرم و همچنان نظر برچپ وراست  تا آنکه نظر در توان کرد کجاست
گر آب چاه نصرانی نه پاکست  یهود مرده می شویم چه باکست

در یاب کنون که نعمتت هست بدست / کاین دولت و ملك میرود دست بدست

از مایهٔ بی سود نیاساید مرد / مار از دم خویش چیز نتواند خورد

از روی نکو صبر نمی‌شاید کرد / لیکن نه باختیار می‌باید کرد

یکی با دوستان هر روز تا شب عیش میراند / چه غم دارد ز مسکینی که روز و شب نمیداند

گمان مبر که جهان اعتبار را شاید / که بی‌عدم نبود هر چه در وجود آید

توان نان خورد اگر دندان نباشد / مصیبت آن بود کـه نان نباشد

چه کند مالك مختار که فرمان ندهد / چه کند بنده که سر در خط فرمان ننهد

وقتـی دل دوستان بجنگ آزارنـد / چندانکه نه جای آشتی بگذارند

دروغی که حالی دلت خوش کند / به از راستی کت مشوش کند

بس قامت خوش که زیر چادر باشد / چون باز کنی مادر مادر باشد

غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد / از او درست نیاید غم پریشان خورد

یونس اندر دهان ماهی شد / همچنـان مونس الهـی شد

درطالع من نیست که نزدیك تو باشم / میگویمت از دور دعا گر برسانند

بیافرید خدایت بخلق دانشمند / بشکر نعمت حق در بروی خلق مبند

گر ز هفت آسمان گزند آید / راست بر جان مستمند آید

در گرگ نگه مکن که بزغاله برد / روزی باشد که شیرش از هم بدرد

مرغ جـائی رود کـه چینـه بود / نه بجائی رود که چی نبود

تواضع گرچه محبوبست و اجر بیکران دارد / نشاید کرد با هر کس که هیبت را زیان دارد

نه هر بیرون که بپسندی درونش همچنان باشد / بسا حلوای صابونی که زهر تن در میان باشد

شادمانی مکن که دشمن مرد / توهم از مرگ جان نخواهی برد

هر که دندان بخویشتن بنهاد / خبر دیگر بکس نخواهد داد

بخت در ارل فطرت چو نباشد مسعود / مقبل آن نیست که در خاك لحد شد مردود

تا امید از در رحمت بکجا شاید رفت / یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار / امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور

تو آتش به نی در زن و در گذر / که در بیشه نی خشك ماند نه تر

بزرگی نماند بر او پایدار — که مردم بچشمش نمایند خوار
چه داند خوبناك مست مخمور — که شب‌را چون بروز آورد رنجور
دو عاشق را بهم بهتر بود روز — دو هیزم را بهم بهتر بود سوز
جزای نیك و بد خلق باخدای انداز — که مکر هم بخداوند مکر گردد باز
بشکر آنکه تو در خانه‌ای و اهلت پیش — نظر دریغ مدار ازمسافر درویش
زنده دل از مرده نصیحت نیوش — گرچه ترا آن نه خوش آید بگوش
کوته‌نظران را نبود جزغم خویش — صاحب‌نظران را غم بیگانه و خویش
به کین دشمنان باطل میندیش — کاین حیف بر جان و تن خویش
گر خود همه عالم توگشائی با تیغ — چه سود که باز میگذاری بدریغ
دست بر هم زند طبیب ظریف — چون خرف بیند اوفتاده حریف
سلام علیکم اهل بیت کرامة — و مقصد محتاج و مامن خائف
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیز است و الوقت ضعف
با هرکسی بمذهب وی باید اتفاق — شرطست یا موافقت جمع یا فراق
بد نه نیك است بی خلاف و لیك — مرد خالی نباشد از بد و نیك
لوان لی خیال بالسلام یزول — لسمعت افکا بقربة عدول
ای پیك نامه‌بر که خبر میبری بدوست — یالیت اگر بجای تو من بودمی رسول
هرکه آمد بر خدای قبول — نکند هیچش از خدا مشغول
گر بلندت کسی دهد دشنام — به که ساکن دهد جواب سلام
خفتی و بخفتنت پراکنده شدیم — برخاستی و بدیدنت زنده شدیم
طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم
دلت خوش بادو چشم از بخت روشن — بنام دوستان و زعم دشمن
از بهر دل کسی بدست آوردن — مطبوع نباشد دگری آزردن
بنیکی و بدی آوازه در بسیط جهان — سه کس برند، رسول و غریب و بازرگان
مگو انده خویش با دشمنان — که لاحول گویند شادی کنان
الهی عاقبت محمود گردان — بحق صالحان و نیك مردان
هرکه با من بداست و با تو نکو — دل منه بر وفای صحبت او

صاحبدل و نیك سیرت و علامه    گو کفش دریده باش و خلقان جامه
کرم بجان فروماندگان چو بتوانی    مروتست نه چندان که خود فرومانی
زخیرت خیر پیش آید بکن چندانکه بتوانی    مکافات بدی کردن نمیگویم تو خوددانی
پای ملخی نزد سلیمان بردن    زشتست و لیکن هنر است از موری
نداند آنکه در آورد دوستان از پای    که بیخلاف بجنبند دشمنان از جای
این باد و بروت و نخوت و خود بینی    آن روز که از عمل بیفتی بینی
آن گوی که طاقت جوابش داری    گندم نبری بخانه چون جو کاری
مردی نه بقوت است و شمشیر زنی    آنست که ظلمی که توانی نکنی
به پارسائی و رندی و فسق مستوری    چو اختیار بدست تو نیست معذوری
چون نفس آرام میگیرد چه در قصری چه در عاری    چو خواب آید چه بر تختی چه بر بالای دیواری
شمع کز حد بدر بیفروزی    بیم باشد که خان و مان سوزی
نقاب از بهر آن باشد که بر بندند روی زشت    تو زیبائی بنام ایزد چرا باید که بر بندی؟
ای کرك نگفتمت که روزی    بیچاره شوی بدست یوزی
می شنیدم به حسن چون قمری    چون بدیدم از آن تو خوبتری
کدام قوت و مردانگی و برنائی    که خشم گیری و بر نفس خویش برنائی؟

خدا رادرفراخی خوان و در عیش وتن آسانی
نه چون کارت بجان آمد خداا وجان ودل خوانی

## پایان

| | | | |
|---|---|---|---|
| 743 | | | |
| 733 | 6-2-64 | | |
| 73 | | | |

| | | | |
|---|---|---|---|
| 743 | | | |
| 733 | 6/2/64 | | |

سازمان چاپ و انتشارات جاویدان

مؤسس : محمد حسن علمی

۴۵۰ ریال